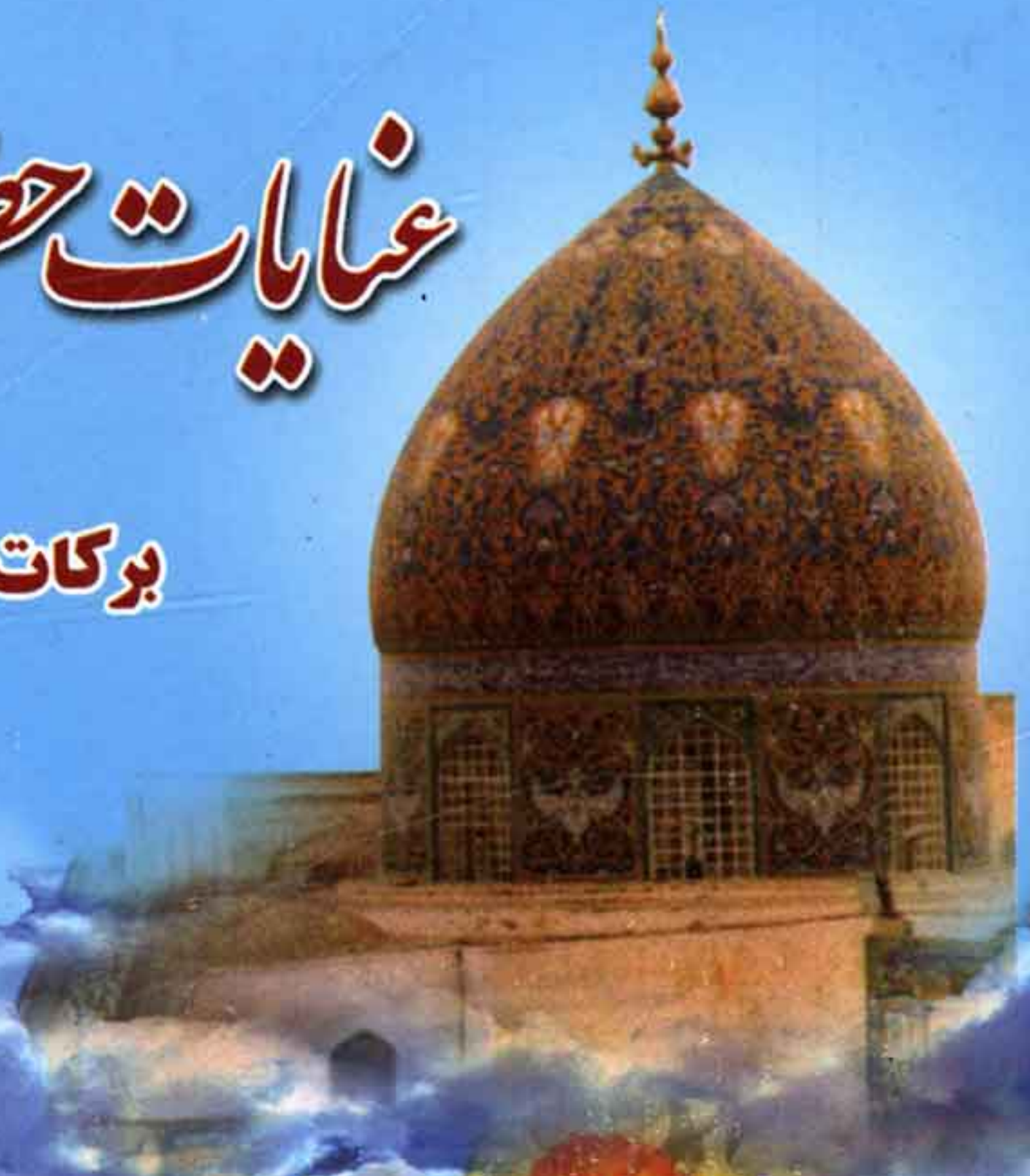


عنایات حضرت ولی عصر علیہ السلام

تتمہ

برکات حضرت ولی عصر علیہ السلام

تألیف: سید جواد موسلم



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

معلم، سید جواد، ۱۳۴۹ -
عنايات حضرت ولی عصر علیه السلام / مؤلف سید جواد معلم
مشهد مقدس: تکسوار حجاز، ۱۳۸۳.
۶۰۰ ص.

شابک: ۸-۴۳-۸۱۰۰-۹۶۴

کتابنامه به صورت زیرنویس:
۱. حضرت محمد بن حسن علیه السلام، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. - رویت. الف. عنوان.
BP
۲۹۷/۴۶۲
۲۲۴/۴
ع ۶۷۳ م
م ۶۴۹

عنايات حضرت ولی عصر علیه السلام

مؤلف: سید جواد معلم

ناشر: تکسوار حجاز

نوبت چاپ: اول بهار ۱۳۸۴

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد وزیری

لیتوگرافی: آفاق شرق

چاپ: دقت

شابک: ۸-۴۳-۸۱۰۰-۹۶۴

مشهد مقدس

چهارراه شهدا، پاساژ فیروزه، طبقه پائین، تکسوار حجاز تلفن: ۲۲۳۴۷۳۷

شعبه ۲: خیابان آزادی، نبش آزادی ۱۰ تلفن: ۲۲۵۳۲۸۲ همراه: ۰۹۱۵۱۱۱۲۲۳۰

قیمت: ۳۰۰۰ تومان

عنايات حضرت ولی عصر علیه السلام

تشرّفات - مکاشفات - مشاهدات - رؤیاهای صادقه
تجلیات - توسّلات - حکایات ملازمان رکاب - معجزات حضرت

تتمه کتاب

برکات حضرت ولی عصر علیه السلام

گرد آوری:

سید جواد معلّم

فهرست مطالب

مقدمه

- برکات حضرت ولی عصر علیه السلام ۲۰
علت جمع آوری کتاب «عنايات حضرت ولی عصر علیه السلام» ۲۲
تذکراتی درباره قضایای کتاب ۲۳

□

بخش اول: تشرفات

(قضایایی که صاحبان آنها امام زمان ارواحنا فداء را در حین تشرف شناخته‌اند)

۱. تشرف شیخ مرتضی انصاری رحمته الله علیه در کربلا ۲۵
۲. تشرف آیه الله سید محمد باقر سیستانی ۲۷
۳. تشرفات آیه الله حاج شیخ حسن علی نخودکی در بازار خربزه فروشان ۲۸
۴. تشرف مرحوم آیه الله شیخ ابوالقاسم قمی در مسجد جمکران ۳۰
۵. تشرف آیه الله آقای حاج سید حسین قاضی تبریزی و نزدیک حضرت نشستن ۳۱
۶. تشرف آیه الله آقای حاج سید حسین قاضی تبریزی در حال شعر خواندن ۳۱
۷. تشرف آیه الله آقای حاج سید حسین قاضی تبریزی در مسجد جمکران ۳۲
۸. تشرف آیه الله میرزا مهدی اصفهانی رحمته الله علیه و اهمیت طلب معارف اهل البيت علیهم السلام ۳۳
۹. تشرف دختر آیه الله اراکی رحمته الله علیه در حال طواف ۳۶
۱۰. تشرف حضرت آیه الله باقری رحمته الله علیه و رسیدن چهار صد عبا برای طلاب ۳۷
۱۱. تشرف شیخ اعظم انصاری رحمته الله علیه در کربلا و حل مسائل ایشان توسط حضرت ۳۸
۱۲. تشرف شیخ اعظم انصاری رحمته الله علیه و حکم مرجعیت ایشان توسط حضرت بقیة الله علیه السلام ۳۹
۱۳. تشرف یکی از اولیاء خدا و قدردانی حضرت از کسی که به یاد ایشان بود ۴۰

۴۳. ۱۴. تشرّفات مرحوم حاج محمد علي فشندی در صحراي عرفات
۴۷. ۱۵. تشرّف آية الله بافقی رحمته الله و همراهان در مسجد جمکران و پذيرايی حضرت از ایشان
۵۰. ۱۶. تشرّف جوانی که عاشق امام زمان عليه السلام شد
۵۶. ۱۷. تشرّفات مشهدي امام غلي قفقازی رحمته الله
۵۸. ۱۸. تشرّف حاج آقا علي قاضي زاهدي در مسجدالحرام
۵۹. ۱۹. تشرّف آية الله حاج سيّد علي سيستاني در منزل خودشان
۶۰. ۲۰. تشرّف یکی از علمای قم در حرم حضرت رضا عليه السلام
۶۱. ۲۱. تشرّف حاج محمد علي نمازيخواه در حرم امام حسين عليه السلام
۶۴. ۲۲. تشرّف یکی از دانشوران و محترمين جنوب شرق ايران در مسجدالنبي صلوات الله عليه وآله
۶۶. ۲۳. تشرّف مادر حاج فتح الله رنجبر و خود ایشان در هنگام افطار
۶۸. ۲۴. تشرّف حاج شيخ وحيد محبّی در بازار قم
۶۹. ۲۵. تشرّف سيّد حبيب الله حسيني و حسن آقای بقال
۷۱. ۲۶. تشرّف حاج ملاّ زمان در مراسم تشييع مرحوم سيّد هادي صدر رحمته الله
۷۲. ۲۷. تشرّف مشهدي عبدالغفار جونی خویی و برکت تبرّی از دشمنان
۷۵. ۲۸. تشرّف جمعی از دوستان امام زمان عليه السلام در مسجد سهله
۸۳. ۲۹. تشرّف شخصی به وسیله نامه نوشتن به حضرت
۸۴. ۳۰. تشرّف پيرمرد روحانی در حرم رسول خدا صلوات الله عليه وآله
۸۶. ۳۱. تشرّف پيرمرد قفل ساز و یکی از دانشمندان در بازار آهنگران
۸۸. ۳۲. تشرّف بانویی همراه یکی از علماء در مسجدالحرام
۸۹. ۳۳. تشرّف شيخ محمد تقی آملی در مسجد سهله و کوفه
۹۰. ۳۴. تشرّف بانوی محمّدي و تجليل حضرت از عزاداری امام حسين عليه السلام
۹۱. ۳۵. تشرّف بانوی فاضله‌ای بر بالای کوه صفا
۹۳. ۳۶. تشرّف یکی از اهل علم در مدرسه خيراتنخان مشهد
۹۵. ۳۷. تشرّف حاج محمد علي فشندی رحمته الله در مسجد خيف
۹۵. ۳۸. تشرّف آية الله حاج سيّد عبدالحسين لاری رحمته الله در مکه معظمه
۹۶. ۳۹. تشرّف حاج آقای مولوی قندهاری رحمته الله در حرم امام حسين عليه السلام
۹۸. ۴۰. تشرّف حاج آقای مولوی قندهاری رحمته الله در سرداب مطهر
۹۸. ۴۱. تشرّف حاج غلامعبّاس و توصيه حضرت به دوری از هوای نفس
۹۹. ۴۲. تشرّف آقا تقی آذر شهری و حکایت سيّد يونس
۱۰۱. ۴۳. تشرّف آقا سيّد کریم و درست شدن خانه
۱۰۲. ۴۴. تشرّف دیگری از آقا سيّد کریم و زیارت حضرت رضا عليه السلام

۱۰۳. ۴۵. تشرف ابراهیم نیشابوری در زمان امام حسن عسکری علیه السلام و نجات از حاکم ظالم
۱۰۴. ۴۶. تشرف حاج دخیین و یک ماه مهمانی در بارگاه عزیز عزیزان
۱۰۶. ۴۷. تشرف حاج شیخ محمد تقی بافقی در سرما و برف
۱۰۸. ۴۸. تشرف بانوی مؤمنه‌ای در کنار ضریح امام حسین علیه السلام
۱۱۰. ۴۹. تشرف پدر حاج ابوالفضل الماسی در بیمارستان و شفای مرض ایشان
۱۱۱. ۵۰. تشرف آیه الله سید محمد شیرازی رحمته الله در مسجد سهله
۱۱۲. ۵۱. تشرف آیه الله سید ابوالحسن اصفهانی رحمته الله و بحرالعلوم زیدی یمنی
۱۱۴. ۵۲. تشرف آیه الله سید محمد شیرازی رحمته الله در سرداب سامرا
۱۱۵. ۵۳. تشرف آیه الله سید محمد شیرازی رحمته الله در کنار دریای کویت
۱۱۶. ۵۴. تشرف آیه الله سید محمد شیرازی رحمته الله و کمکهای حضرت
۱۱۶. ۵۵. تشرف به محضر امام زمان علیه السلام و مقام آیه الله مرعشی نجفی رحمته الله
۱۱۷. ۵۶. تشرف سید عبدالکریم محمودی
۱۱۸. ۵۷. تشرف حاج محمد باکویی و نجات از سیلاب
۱۲۰. ۵۸. تشرف و شفای آقای رضا باهنر
۱۲۱. ۵۹. تشرف آقای توکلی و شکایت حضرت از فرهنگ جامعه
۱۲۲. ۶۰. تشرف پدر آقای توکلی و رفع گرفتاری سربازی در زمان رضا خان
۱۲۴. ۶۱. تشرف علامه بحرالعلوم در میان عزاداران حسینی در طویبرج
۱۲۵. ۶۲. تشرف یکی از مقربان درگاه حضرت و معانقه نکردن آقا با دو نفر
۱۲۵. ۶۳. تشرفات شیخ حسن تائب و خبرهای غیبی
۱۲۸. ۶۴. تشرف یکی از نویسندگان از برکت گریه صبح و شام بر امام حسین علیه السلام
۱۲۹. ۶۵. تشرف یکی از صلحاء در شب تولد امیرالمؤمنین علیه السلام و اهمیت اعتکاف
۱۳۱. ۶۶. تشرف یکی از اهل ذوق از برکت غسل زیارت امام زمان علیه السلام
۱۳۲. ۶۷. تشرف سیدی از اهل علم از برکت خوشحال کردن مؤمنان
۱۳۲. ۶۸. تشرف حاج مؤمن شیرازی در مسجد سردزک شیراز
۱۳۹. ۶۹. تشرف مرحوم حاج ملا آقا جان زنجانی رحمته الله
۱۴۰. ۷۰. تشرف آقای حاج شیخ تقی زرگری در نیمه شب ماه مبارک رمضان
۱۴۱. ۷۱. تشرف مرحوم آقای شیخ علی کاشانی فریده الاسلام در حال نماز
۱۴۱. ۷۲. تشرف و توبه مردی که به دشمنان حضرت کمک کرد
۱۴۳. ۷۳. تشرف آقای سید محمد مشیر در حرم حضرت رضا علیه السلام و شفای پای ایشان
۱۴۶. ۷۴. تشرف یکی از اصحاب سزا امام زمان علیه السلام همراه یکی از علماء
۱۴۷. ۷۵. تشرف شخص تازه مسلمانی که به دنبال امام زمانش می‌گشت

- ۱۴۸ .۷۶. تشرف حاج مؤمن شیرازی و والدین جوان محکوم و نجات از زندان
 ۱۵۱ .۷۷. تشرف علامه مجلسی رحمته الله در راه بازگشت از تبلیغ
 □

بخش دوم: تشرفات

(قضایایی که صاحبان آنها امام زمان ارواحنا فداه را در حین تشرف شناخته‌اند)

- ۱۵۴ .۷۸. تشرف شیخ طه نجف رحمته الله در منزل خویش
 ۱۵۸ .۷۹. تشرف حاج آقا رضا هرندی و نجات از قتل
 ۱۶۱ .۸۰. تشرف حاج صادق کربلایی و مادرشان با یک پیرزن در راه سامرا
 ۱۶۲ .۸۱. تشرف حاج صادق کربلایی در مسجد سهله
 ۱۶۴ .۸۲. تشرف حضرت آیه الله العظمی نجفی مرعشی رحمته الله در مسجد سهله
 ۱۶۸ .۸۳. تشرف حضرت آیه الله العظمی نجفی مرعشی رحمته الله در راه حضرت سید محمد علیه السلام
 ۱۷۱ .۸۴. تشرف حضرت آیه الله العظمی نجفی مرعشی رحمته الله در سرداب مطهر
 ۱۷۴ .۸۵. تشرف سید حسن شوشتریان و نامه حضرت به آیه الله نجفی مرعشی رحمته الله
 ۱۷۶ .۸۶. تشرف حضرت آیه الله سیبویه در حرم امام حسین علیه السلام
 ۱۷۷ .۸۷. تشرف مرحوم ابوالقاسم پاینده قمی و پیغام به آیه الله باقری رحمته الله
 ۱۷۸ .۸۸. تشرف حاج آقا محمد قاضی زاهدی در حال طواف
 ۱۷۹ .۸۹. تشرف و رؤیای حاج رمضان علی زاغری و پایان گرفتاریها
 ۱۸۳ .۹۰. تشرف برادر محدث قمی رحمته الله در مسجد جمکران
 ۱۸۳ .۹۱. تشرف راننده‌ای در طوفان و نجات از یخبندان
 ۱۸۷ .۹۲. تشرف حاج ابوالقاسم تکیه‌ای در مورد عریضه حضرت آیه الله گلپایگانی رحمته الله
 ۱۸۸ .۹۳. تشرف آقای برهانی و هاشمی در حین خواندن دعای سیمات
 ۱۸۹ .۹۴. تشرف حاج عباس اطمینان در منی و نجات از لگد مال شدن
 ۱۹۰ .۹۵. تشرف آقای محمد علی برهانی و اهمیت کمک به ضعفاء
 ۱۹۲ .۹۶. تشرف مرد تاجری در راه سامرا و پیغام حضرت به میرزای شیرازی رحمته الله
 ۱۹۳ .۹۷. تشرف آیه الله لنگرودی به محضر امام زمان علیه السلام و خضر نبی در مسجد الحرام
 ۱۹۵ .۹۸. تشرف خانم فائزی پور در مسجد الحرام و شفای ایشان
 ۱۹۷ .۹۹. تشرف حاج محمد علی نمازینخواه کنار در مسجد سهله
 ۲۰۰ .۱۰۰. تشرف حاج محمد علی نمازینخواه در حرم حضرت رضا علیه السلام
 ۲۰۱ .۱۰۱. تشرف مرحوم عباچی در راه سامرا

۲۰۲. ۱۰۲. تشرف حاج عباس کاریزنوی در مراسم حج
۲۰۵. ۱۰۳. تشرف حاج محمد علی فشندی تهرانی در راه آهن کاظمین
۲۰۷. ۱۰۴. تشرف حاج ولی الله شیرازی در مسجد جمکران و حواله پول برای عمل جراحی
۲۰۸. ۱۰۵. تشرف کریم اصغری و نجات از تشنگی و مرگ
۲۱۰. ۱۰۶. تشرف حسین آقابابایی و فرزندشان در راه مسجد جمکران
۲۱۱. ۱۰۷. تشرف زهیر ابریشمی در کاظمین و خدمت به برادر دینی
۲۱۲. ۱۰۸. تشرف راننده کامیون نفتکش و رسیدنش در یک لحظه از مشهد به بیرجند
۲۱۳. ۱۰۹. تشرف آیه الله سید مهدی شیرازی رحمته الله علیه در سرداب مقدس و تصحیح دعای ندبه
۲۱۴. ۱۱۰. تشرف عده ای از علویات در بازگشت از مسجد جمکران
۲۱۶. ۱۱۱. تشرف حاج علی آسایی و دادن مایه جیب
۲۱۸. ۱۱۲. تشرف همسر خداگرم و شفای سردرد و توصیه حضرت
۲۱۸. ۱۱۳. تشرف یکی از محبتین حضرت و امر ایشان به تجدید بناء مسجد مقدس جمکران
۲۲۲. ۱۱۴. تشرف و توسل به حضرت برای کلنگ زدن بنای جدید مسجد مقدس جمکران
۲۲۳. ۱۱۵. تشرف آقا سید محمد رضا در کنار حرم حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام
۲۲۴. ۱۱۶. تشرف حاج شیخ حسین کاشانی و راهنمایی پیرمرد افغانی
۲۲۵. ۱۱۷. تشرف عالم بزرگوار حاج اسماعیل جاپلغی در راه زیارت حضرت رضا علیه السلام
۲۲۶. ۱۱۸. تشرف شخص قطیفی و حواله امام زمان علیه السلام به میرزای شیرازی رحمته الله علیه
۲۲۷. ۱۱۹. تشرف ملا محمد علی فلامرزی و نجات از تشنگی
۲۲۹. ۱۲۰. تشرف حاج سید اسماعیل شرفی در حرم امام حسین علیه السلام
۲۳۰. ۱۲۱. تشرفات آقای حاج سید حسن درافشان در سفر حج و پول با برکت
۲۳۳. ۱۲۲. تشرف حاج یدالله رجبیان در مسجد امام حسن مجتبی علیه السلام در قم
۲۴۱. ۱۲۳. تشرف حاج محمد علی ترمذی و جریان حضرت خضر علیه السلام
۲۴۲. ۱۲۴. تشرف مریض گرگانی در مسجد جمکران و شفای پایش
۲۴۳. ۱۲۵. تشرف شیخ اسدالله در حرم امیرالمؤمنین علیه السلام
۲۴۴. ۱۲۶. تشرف شیخ عبدالزهرا کعبی در حین خواندن اشعار «ابن عربندس»
۲۴۶. ۱۲۷. تشرف سید حسین یزدی و سفارش به دعای ندبه و مصیبت حضرت زینب علیه السلام
۲۴۶. ۱۲۸. تشرف مرحوم آیه الله حاج شیخ اسماعیل نمازی و همراهان در راه مکه و نجات از بیابان
۲۴۹. ۱۲۹. تشرف و رؤیای تاجر اصفهانی و توصیه حضرت به خواندن دعای ندبه
۲۵۱. ۱۳۰. تشرف حاج میرزا تقی زرگری تبریزی در راه جمکران
۲۵۳. ۱۳۱. تشرف کربلایی کاظم ساروقی رحمته الله علیه و حافظ القرآن شدن ایشان
۲۶۲. ۱۳۲. تشرف زائر کاظمینی در حرم کاظمین علیه السلام

۲۶۴. ۱۳۳. تشرف حسين آقاي شوfer در مسجد جمكران و شفای كمر درد
۲۶۶. ۱۳۴. تشرفی در مدینه منوره و در نیمه شب
۲۷۰. ۱۳۵. تشرف مرحوم حاج آقا سید رضا ابطحی رضی الله عنه و والده و خواهرشان
۲۷۲. ۱۳۶. تشرف یوسف رهبری در راه زیارت حضرت سید محمد عليه السلام و شفای كمر درد
۲۷۳. ۱۳۷. تشرف حاج اكبر نودری در مسجد سهله
۲۷۴. ۱۳۸. تشرف آقا عبدالله مرشدی و مادرشان در راه سامرا و نجات از مرگ
۲۷۷. ۱۳۹. تشرف یهودی خیبری در بغداد
۲۸۲. ۱۴۰. تشرف والده مكرمه آقاي شریفی در راه مسجد جمكران
۲۸۲. ۱۴۱. تشرف دختر مسیحی تازه مسلمان
۲۸۳. ۱۴۲. تشرف فاطمه جالینوس
۲۸۴. ۱۴۳. تشرف خانمی در مسجد جمكران و پیغام به امام جماعت درباره حضور قلب
۲۸۵. ۱۴۴. تشرف شیخ احمد فقیهی و تقدیر امام زمان عليه السلام از آیه الله العظمی بروجردی رحمته الله
۲۸۶. ۱۴۵. تشرف حاج آقاي مینو در حرم حضرت سیدالشهداء عليه السلام
۲۸۸. ۱۴۶. تشرف حاج آقاي مولوی قندهاری رحمته الله در حرم حضرت ابی الفضل العباس عليه السلام
۲۸۹. ۱۴۷. تشرف حاج ابراهیم بهشتی در مسجد الحرام
۲۹۱. ۱۴۸. تشرف دختر یکی از اعراب بادیه نشین در صحرای عرفات
۲۹۲. ۱۴۹. تشرف زنی در موسم حج و پول دادن به او
۲۹۳. ۱۵۰. تشرف مرحوم حاج آقا سید جواد منتظری قمی
۲۹۴. ۱۵۱. تشرف حاج سید عبدالله رفیعی و همسر ایشان و عیادت حضرت از ایشان
۲۹۶. ۱۵۲. تشرف حاج محمد علی فشنندی رحمته الله در مسجد جمكران و گلایه حضرت از شیعیان
۲۹۶. ۱۵۳. تشرف حاج غلامعباس حیدری در حرم امام هشتم عليه السلام
۲۹۷. ۱۵۴. تشرف علامه میرجهانی در سرداب غیبت و تصحیح دعای ندبه
۲۹۹. ۱۵۵. تشرف به محضر امام زمان عليه السلام و نجات از حادثه در مینی بوس
۳۰۰. ۱۵۶. تشرف دیگر علامه میرجهانی در اطراف قوچان
۳۰۲. ۱۵۷. تشرف آیه الله سید محسن امین رحمته الله در سرزمین حجاز
۳۰۵. ۱۵۸. تشرف نماینده تهرانی ها در کربلا و ضیافتی بی نظیر
۳۰۷. ۱۵۹. تشرف شیخ محمد، خادم مرحوم میرزای شیرازی رحمته الله
۳۰۹. ۱۶۰. تشرف دیگر شیخ محمد مذکور و طی الأرض تا کربلا
۳۱۱. ۱۶۱. تشرف سید علی دزفولی در راه کربلا
۳۱۳. ۱۶۲. تشرف اول شیخ حسن آل یس رحمته الله در حرم کاظمین عليه السلام
۳۱۴. ۱۶۳. تشرف دوم شیخ حسن آل یس رحمته الله در سرداب مطهر

- ۳۱۵ . ۱۶۴. تشرف حضرت آية الله آقا سيد ابوالحسن اصفهاني رحمته الله
- ۳۱۶ . ۱۶۵. تشرف حاج فرج الله سيككي
- ۳۱۷ . ۱۶۶. تشرف آقا سيد جواد فارغ دزفولي در راه خرم آباد
- ۳۱۹ . ۱۶۷. تشرف سوم شيخ حسن آل يس رحمته الله در منزل خود و حل مشكلات علمي
- ۳۲۱ . ۱۶۸. تشرفات آية الله العظمى حجت كوه كمرى رحمته الله
- ۳۲۴ . ۱۶۹. تشرف آية الله محمد نصير و امر حضرت به ساختن مسجد محدثين بابل
- ۳۲۵ . ۱۷۰. تشرف دكتور امين الأشرافى و نجات از مرگ در سرزمين ميني
- ۳۳۰ . ۱۷۱. تشرفات و رؤياهاى جوان مسيحي و مسلمان شدن او
- ۳۳۵ . ۱۷۲. تشرف يكي از شيعيان اهل بيت عليهم السلام در حمام سامرا
- ۳۳۷ . ۱۷۳. تشرف يكي از مواليان اهل بيت عليهم السلام در كنار قبرستان بقيع
- ۳۳۸ . ۱۷۴. تشرف جمعيت حاضر در مسجد النبى صلى الله عليه وآله و ايمان حضرت ابوطالب عليه السلام
- ۳۴۰ . ۱۷۵. تشرف آقاى عبدالله پور در راه قم به شيراز و جريان سيگار كشيدن
- ۳۴۲ . ۱۷۶. تشرف آقاى حاج سيد احمد كاظمى در حرم اميرالمؤمنين عليه السلام و كربلاى معلّاه
- ۳۴۴ . ۱۷۷. تشرف آقاى حاج سيد احمد كاظمى در حرم رسول خدا صلى الله عليه وآله در مدينه منوره
- ۳۴۶ . ۱۷۸. تشرف مرحوم حاج محمد على فشندى در مسجد جمكران
- ۳۴۶ . ۱۷۹. عنايت حضرت بقيه الله ارواحنا فداه به مرحوم فشندى و تشرف به عتبات
- ۳۴۷ . ۱۸۰. تشرف خانمى در راه زيارت جناب حرّ عليه السلام و نجات از ناپاكان
- ۳۵۰ . ۱۸۱. تشرف آقاى حاج غلام حسن رازانى در عرفات و ميني
- ۳۵۳ . ۱۸۲. تشرف آقاى حاج غلام حسن رازانى در مكّه معظمه قبل از اعمال حج
- ۳۵۵ . ۱۸۳. تشرف مرحوم حاج محمد رضا جبرانى در مغازه صحافى خود
- ۳۵۷ . ۱۸۴. تشرف مرحوم حاجى محمد رضا جبرانى و زيارت كربلا با طى الارض
- ۳۶۰ . ۱۸۵. تشرف حاجى رحمانى در كنار قنات
- ۳۶۱ . ۱۸۶. تشرف آية الله حاج سيد على شاهرودى رحمته الله و همراهان در راه نجف اشرف
- ۳۶۴ . ۱۸۷. تشرف حاج سيد على رستگار و دو نفر ديگر در كنار قبرستان بقيع

□

بخش سوم: مكاشفات و مشاهدات

- ۳۶۶ . ۱۸۸. مشاهده شيخ حسين كاشانى در محراب رسول خدا صلى الله عليه وآله و شفای چشمان ايشان
- ۳۶۷ . ۱۸۹. مشاهده و رؤياى حاج محمد جواد افشار
- ۳۶۹ . ۱۹۰. مشاهده سيد احمد در راه كرمانشاه و نوشيدن شربت تربت امام حسين عليه السلام

عنایات حضرت ولی عصر علیه السلام

۳۷۰. ۱۹۱. مشاهده سید محمد باقر موسوی در صحن حضرت معصومه علیها السلام
۳۷۳. ۱۹۲. مشاهده حاج آقا علی قاضی زاهدی در جوانی و شفا از مرض
۳۷۴. ۱۹۳. مشاهده شیخ محمد کمال فریزدی و صرف غذا با حضرت
۳۷۶. ۱۹۴. مشاهده شخصی که تصادف کرده بود و سفارش حضرت به دعای فرج
۳۷۷. ۱۹۵. مشاهده سید محمد باقر دامغانی و شفای مرض سل
۳۷۸. ۱۹۶. مشاهده زن خارجی در صحرای عرفات
۳۷۹. ۱۹۷. مشاهده مرحوم فریده الاسلام و شهید هاشمی نژاد
۳۸۰. ۱۹۸. مشاهده همسر شیخ محمد تقی همدانی و شفای ایشان
۳۸۳. ۱۹۹. مشاهده مرحوم حاج ملا آقا جان زنجانی علیه السلام در حین خواندن دعای ندبه
۳۸۳. ۲۰۰. مکاشفه مرحوم آقا نورالدین اراکی و ملاطفت امام زمان علیه السلام
۳۸۴. ۲۰۱. مشاهده حاج محمد رضا لطفی و شفا از مرض
۳۸۵. ۲۰۲. مشاهده و رؤیای یک خانم علی اللهی و شفای از مرض
۳۸۷. ۲۰۳. مشاهده آیه الله عراقی و مقام آیه الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی علیه السلام
۳۸۹. ۲۰۴. مکاشفه پیرزنی در مسجد جمکران و حاجتهای مردم
۳۹۱. ۲۰۵. مشاهده کودکی در هنگام سقوط از ساختمان مرتفع
۳۹۲. ۲۰۶. مشاهده آقای بلورساز و شفای زبان ایشان
۳۹۳. ۲۰۷. مشاهده و رؤیای صادقه یک خانم و شفای ایشان در مسجد جمکران
۳۹۶. ۲۰۸. مکاشفه یکی از اولیاء خدا و مقام شفاعت حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام
۳۹۶. ۲۰۹. مشاهده ای از خانم اشرف السادات رستگار

□

بخش چهارم: رؤیاهای صادق

۳۹۸. ۲۱۰. رؤیای شیخ صدوق علیه السلام و امر حضرت به تألیف کتاب کمال الدین
۳۹۹. ۲۱۱. رؤیای آیه الله العظمی گلپایگانی در کربلا
۳۹۹. ۲۱۲. رؤیای میرزای شیرازی و سفارش حضرت درباره مصرف سهم مبارک امام علیه السلام
۴۰۰. ۲۱۳. رؤیای حاج ابوالحسن شریفی و نجات از مأموران حکومتی
۴۰۲. ۲۱۴. رؤیای حاج محمد علی نمازینخواه و تعیین مرجعیت آیه الله العظمی بروجردی علیه السلام
۴۰۵. ۲۱۵. رؤیای حاج علی آقا سلمان منش و افاضه قرآن به عنایت امام زمان علیه السلام
۴۰۶. ۲۱۶. رؤیای حاج عبدالله اسفندیاری و یاد گرفتن خواص گیاهان دارویی
۴۰۷. ۲۱۷. رؤیای آیه الله ابطحی اصفهانی و توصیه حضرت به نحوه عمل

۴۰۸. ۲۱۸. رؤیای سیدی از اهل تهران و شکایت حضرت رضا علیه السلام به حضرت ولی عصر علیه السلام
۴۰۹. ۲۱۹. رؤیای سید مجید جبل عاملیان و دعای «الهی عظم البلاء» و «یا ارحم الراحمین»
۴۱۰. ۲۲۰. رؤیای زهیر ابریشمی و معرفی امام زمان علیه السلام توسط جدشان امیرالمؤمنین علیه السلام
۴۱۱. ۲۲۱. رؤیای سید محمد باقر موسوی درباره وضعیت روحانیت و علماء
۴۱۲. ۲۲۲. رؤیای شیخ محمد نهاوندی و مقام آیه الله بروجردی رحمته الله
۴۱۳. ۲۲۳. رؤیای آقای سید علی هاشمی بجنوردی و شفای چشم ایشان
۴۱۴. ۲۲۴. رؤیای عمه مجتبی حاجی پور و شفای پسر برادرشان
۴۱۵. ۲۲۵. رؤیای دیگر آقا سید محمد رضا در سنین نوجوانی
۴۱۶. ۲۲۶. رؤیای آقا سید محمد رضا در سنین نوجوانی
۴۱۶. ۲۲۷. رؤیای آقا سید محمد رضا در سنین کودکی
۴۱۷. ۲۲۸. رؤیای همسر سید محمد جواد شیخ الاسلامی و شفای مرض صعب العلاج
۴۱۷. ۲۲۹. رؤیای همسر حضرت آیه الله میرزا احمد سیبویه یزدی
۴۱۹. ۲۳۰. رؤیای حسن آقا عنایتی و شفای پای شکسته ایشان
۴۲۰. ۲۳۱. رؤیای حاج غلام علی ترکاشوند و شفا و رفع گرفتاری در مسجد جمکران
۴۲۱. ۲۳۲. رؤیای یکی از دوستان صاحب کلمة الإمام المهدي علیه السلام درباره نوشتن این کتاب
۴۲۲. ۲۳۳. رؤیای حاج شیخ عبدالله مهرجوردی و نجات از سربازی
۴۲۳. ۲۳۴. رؤیای بانویی از اهل باقرآباد و شفای ایشان
۴۲۴. ۲۳۵. رؤیایها و مکاشفات مرحوم آقای اشکانی
۴۲۷. ۲۳۶. رؤیای شخص لال در مسجد جمکران و شفای ایشان
۴۲۸. ۲۳۷. رؤیای احمد آقای پهلوانی و شفای ایشان
۴۲۸. ۲۳۸. رؤیای آقای میر عظیمی و پیغام حضرت درباره فرزند دار شدن حاج رضا شفاپی
۴۲۹. ۲۳۹. رؤیای یکی از متدینین یزد و سفارش امام زمان علیه السلام به دعای برای حضرت
۴۳۰. ۲۴۰. رؤیای سید عبدالرحیم خادم جمکران و استاد رضا نجار و عنایت حضرت در عالم برزخ
۴۳۱. ۲۴۱. رؤیای فرزند آقای نوروزی در هواپیما و شفای ایشان
۴۳۲. ۲۴۲. رؤیای علی زینی در مسجد جمکران و شفای بیماری قلبی مادر زادی
۴۳۳. ۲۴۳. رؤیای آقا یدالله براتی و شفای ایشان
۴۳۴. ۲۴۴. رؤیای آیه الله العظمی نائینی رحمته الله و محافظت حضرت از مملکت ایران
۴۳۵. ۲۴۵. رؤیای مشهدی حسن یزدی و گلایه حضرت از کارمندان خود
۴۳۶. ۲۴۶. رؤیای آقای کویایی و دعای امام زمان علیه السلام برای سازندگان حمام سامرا
۴۴۰. ۲۴۷. رؤیای آیه الله آقای حاج شیخ مرتضی حائری رحمته الله و قدردانی امام زمان علیه السلام از ایشان
۴۴۱. ۲۴۸. رؤیای یک منبری اهل تهران و نگاه به نامحرم

۴۴۳. ۲۴۹. رؤیای شخصی در مورد عریضه حضرت آیه الله گلپایگانی علیه السلام
۴۴۴. ۲۵۰. رؤیای بانویی مؤمنه و شفای ایشان از مرض لاعلاج
۴۴۷. ۲۵۱. رؤیای حاج آقای لطفی و فرستادن پول بیمارستان
۴۴۸. ۲۵۲. رؤیای ابوحسین و مقدار خواب آقا امام زمان روحی فداه
۴۴۹. ۲۵۳. رؤیای عالم جلیل مرحوم حضرت آیه الله حاج شیخ اسماعیل نمازی شاهرودی
۴۵۰. ۲۵۴. رؤیای یکی از دوستان امام زمان علیه السلام و سؤال در عالم قبر
۴۵۲. ۲۵۵. رؤیای سیدی از اهل علم و ارزش دعا برای ظهور امام زمان ارواحنا فداه
۴۵۳. ۲۵۶. رؤیای ابوحسین درباره گونه راست امام زمان علیه السلام
۴۵۳. ۲۵۷. رؤیای آقای کوپایی درباره تخلف از خواسته آیه العظمی بروجردی علیه السلام
۴۵۶. ۲۵۸. رؤیای آیه الله سید محمد تقی اصفهانی علیه السلام و امر حضرت به نوشتن مکیال المکارم
۴۵۷. ۲۵۹. رؤیای علامه ملا محمد تقی مجلسی علیه السلام درباره زیارت جامعه کبیره
۴۵۸. ۲۶۰. رؤیای مرحوم شیخ حرّ عاملی علیه السلام و خط امام زمان علیه السلام
۴۵۹. ۲۶۱. رؤیای مرحوم شیخ حرّ عاملی علیه السلام و عنایت حضرت به ایشان
۴۵۹. ۲۶۲. رؤیای میرزا محمد مهدی شهرستانی و فضیلت دفن در زمین کربلا
۴۶۰. ۲۶۳. رؤیای مرحوم محدث نوری علیه السلام و علت تألیف کتاب دارالسلام
۴۶۲. ۲۶۴. رؤیای مرحوم شیخ حرّ عاملی علیه السلام و سؤال از وقت ظهور حضرت
۴۶۲. ۲۶۵. رؤیای حاج لطیف بیات جوزانی
۴۶۳. ۲۶۶. رؤیای آیه الله سید محمد هاشمی گلپایگانی
۴۶۴. ۲۶۷. رؤیای حاج غلام عباس
۴۶۵. ۲۶۸. رؤیای صاده عموی بزرگوار مرحوم حاج آقا سید محمد حسن جزائری علیه السلام
۴۶۵. ۲۶۹. رؤیای آیه الله حاج سید جعفر شاهرودی علیه السلام
۴۶۷. ۲۷۰. رؤیای صاده دختری از روستاهای کاشان
۴۶۸. ۲۷۱. رؤیای صاده امان الله و شفا از مرض
۴۷۰. ۲۷۲. رؤیای صاده حاج ستار ترکیان و روضه حضرت علی اصغر علیه السلام
۴۷۱. ۲۷۳. رؤیای صاده مردی از دهات قزوین و تعمیر مسجد
۴۷۳. ۲۷۴. رؤیای آقا سید اسحاق قمی و فرمایش حضرت راجع به شیخ انصاری علیه السلام
۴۷۴. ۲۷۵. رؤیای یکی از موالیان صالح اهل بیت علیهم السلام و اهمیت دعا برای فرج حضرت
۴۷۴. ۲۷۶. رؤیای سید مرتضی درباره آزاد شدن آیه الله بافقی علیه السلام از زندان
۴۷۵. ۲۷۷. رؤیای اول والده شیخ عبدالکریم آل محیی الدین و مقام میرزای شیرازی علیه السلام
۴۷۶. ۲۷۸. رؤیای دوم والده شیخ عبدالکریم آل محیی الدین و مقام میرزای شیرازی علیه السلام
۴۷۶. ۲۷۹. رؤیای علی اکبر و شفای محمد در دوران اسارت

۲۸۰. رؤیای مرحوم شیخ علی فریده‌الاسلام کاشانی رحمته درباره وفات خودشان
 ۴۷۹
 ۲۸۱. رؤیای یکی از علمای مشهد و مقام آیه الله کوهستانی رحمته
 ۴۷۹
 ۲۸۲. رؤیای سیدی از علماء تبریز درباره استدلال به طول عمر حضرت از قرآن کریم
 ۴۸۰
 ۲۸۳. رؤیای محتشم کاشانی و کمک حضرت ولی عصر علیه السلام در تکمیل شعر معروفش
 ۴۸۱
 ۲۸۴. رؤیای آقای رضا کریمی و شفای دخترشان
 ۴۸۱
 ۲۸۵. رؤیای دختر آقای قنبری و شفای ایشان
 ۴۸۲
 ۲۸۶. رؤیای سید علی بهبهانی درباره توهین کنندگان به آیه الله العظمی بروجردی رحمته
 ۴۸۳
 ۲۸۷. رؤیای صادقه علامه مجلسی رحمته در زمان تألیف بحار الأنوار
 ۴۸۴

□

بخش پنجم: تجلیات حضرت بقیة الله ارواحنا فداه

۲۸۸. شنیدن صدای حضرت توسط آقای شیخ حسین سامرائی در سرداب مطهر
 ۴۸۶
 ۲۸۹. دیدن انوار مقدس و شفای خانم طاهره جعفریان در مسجد جمکران
 ۴۸۶
 ۲۹۰. دیدن نور مقدس و شفای سرطان پسر بیچۀ سنی حنفی در مسجد جمکران
 ۴۸۸
 سؤال و جواب با مادر نوجوان سرطانی شفا یافته
 ۴۹۰
 ۲۹۱. مشاهده نور مقدس حضرت توسط یکی از طلاب
 ۴۹۳
 ۲۹۲. عنایت حضرت به حاج شیخ حسین کاشانی و رسیدن پول
 ۴۹۴
 ۲۹۳. عنایت حضرت مهدی علیه السلام و نجات آیه الله سید حسین کرمانی از خدمت سربازی
 ۴۹۵
 ۲۹۴. عنایت حضرت به مرحوم آیه الله حاج شیخ مرتضی حائری در سفر مشهد مقدس
 ۴۹۸
 ۲۹۵. عنایت حضرت به آیه الله سید ابوالحسن اصفهانی رحمته درباره معافیت طلاب
 ۵۰۰
 ۲۹۶. مشاهده شبح حضرت در مسجد جمکران و شفای دختر بوشهری
 ۵۰۰
 ۲۹۷. عنایت امام زمان علیه السلام به علی آقا معماریان و حل مشکل ازدواج
 ۵۰۱
 ۲۹۸. رؤیای مرحوم میرزای نایینی رحمته درباره مشروطه
 ۵۰۲
 ۲۹۹. عنایت حضرت به زنی در مسجد جمکران
 ۵۰۳
 ۳۰۰. عنایت حضرت در مسجد جمکران و پدر واقعی
 ۵۰۳
 ۳۰۱. عنایت حضرت درباره ارتباط روحی و قلبی مستقیم با ایشان
 ۵۰۴
 ۳۰۲. حل مشکل علمی سید فشارکی به برکت امام زمان علیه السلام
 ۵۰۴
 ۳۰۳. عنایت حضرت و رؤیای یک زن متدینه درباره دعا برای ظهور امام زمان علیه السلام
 ۵۰۶
 ۳۰۴. شفای دختر سیزده ساله به دست حضرت مهدی علیه السلام
 ۵۰۶
 ۳۰۵. تویع حضرت به حاج شیخ محمد کوفی رحمته درباره آقا سید ابوالحسن اصفهانی رحمته
 ۵۰۷

۵۰۸. ۳۰۶. خاطره‌ای از آیه‌الله میلانی علیه السلام
۵۱۰. ۳۰۷. عنایت و پیام حضرت ولی عصر علیه السلام به آیه‌الله حائری مؤسس حوزه قم

□

بخش ششم: توسلات

۵۱۲. ۳۰۸. توسل و نامه نوشتن سید قاسم جمعه و شفای فرزندش
۵۱۲. ۳۰۹. توسل حاج علی محمد پاینده و شفای قلب ایشان
۵۱۴. ۳۱۰. توسل و نامه نوشتن حاج سید کاظم قزوینی و رسیدن شهریه طلاب
۵۱۵. ۳۱۱. توسل حاج شیخ محمد ارگانی و رسیدن به منزل در مکه معظمه
۵۱۶. ۳۱۲. توسل آیه‌الله حاج شیخ علی پناه اشتهاردی و تهیه پول کتاب
۵۱۷. ۳۱۳. توسل حاج شیخ عبدالله مجد در حال شنا و نجات از غرق شدن
۵۱۷. ۳۱۴. توسل حاج شیخ عبدالله مجد در کودکی و یافتن راه
۵۱۸. ۳۱۵. توسل حاج شیخ عبدالله مجد و نجات فرزند از هلاکت در سقوط از کوه
۵۱۸. ۳۱۶. توسل و شفای آقای مطهری بعد از لال شدن در مسجد جمکران
۵۱۸. ۳۱۷. توسل آقای عنایت‌الله پور فرد و شفای دخترش
۵۲۰. ۳۱۸. توسل آیه‌الله حاج شیخ علی پناه اشتهاردی و رفتن به قم جهت تحصیل
۵۲۰. ۳۱۹. توسل آقای مشهدی قاسم و شفای فرزندش و رسیدن ماشین
۵۲۱. ۳۲۰. توسل آقای ابراهیمی و به هوش آمدن فرزندشان به برکت نام آقا امام زمان علیه السلام
۵۲۲. ۳۲۱. توسل هم‌تختی سعید چندانی زاهدانی و شفای او
۵۲۳. ۳۲۲. توسل حاج ابوالحسن شریفی و دیدار حضرت خضر علیه السلام در کوه‌های جاجرود
۵۲۴. ۳۲۳. توسل حاج عباس اطمینان و رفع مرض
۵۲۵. ۳۲۴. توسل شیخ محمد انصاری در سامرا و نجات خود و فرزندشان از ناصبی‌ها
۵۲۶. ۳۲۵. توسل حاج ولی‌الله شیرازی و فراهم شدن اسباب زیارت خانه خدا
۵۲۸. ۳۲۶. توسل آقا جواد تهرانی و عنایت حضرت به ایشان
۵۳۰. ۳۲۷. توسل آقای باقرزاده به امام زمان علیه السلام در مسافرت مشهد مقدس
۵۳۱. ۳۲۸. توسل پدر احمد پیراشته و شفا یافتن ایشان
۵۳۲. ۳۲۹. توسل و استغاثه میرزای شیرازی علیه السلام و تحریم تنباکو
۵۳۳. ۳۳۰. توسل و استغاثه حاج شیخ حسین کاشانی و نجات از فشار جمعیت در منی
۵۳۴. ۳۳۱. توسل آقای مجید ایران منش و نجات از مشکلات در مملکت غربت
۵۳۴. ۳۳۲. توسل آقای مجید ایران منش و نجات از راهزنان

- ۵۳۵ ۳۳۳. توسل و استغاثه زنی در کنار کشتی و نجات فرزندش
- ۵۳۶ ۳۳۴. توسل شوهر سیده سلطان و شفای همسرش
- ۵۳۷ ۳۳۵. توسل خانم نیره سادات مهاجرانی و شفای سرطان
- ۵۳۸ ۳۳۶. توسل آقا سید هاشم موسوی و نجات از مرگ
- ۵۳۸ ۳۳۷. توسل صاحب لنج به امام زمان علیه السلام و نجات از طوفان دریا
- ۵۳۹ ۳۳۸. توسل آقا سید رضا امامی و عنایت حضرت به ایشان
- ۵۴۰ ۳۳۹. توسل مشهدی سبز علی و عریضه نوشتن پسر ایشان و شفای سل
- ۵۴۱ ۳۴۰. توسل آیه الله بنی فضل و رفع مشکل ایشان
- ۵۴۲ ۳۴۱. توسل آیه الله دیباجی در مسجد جمکران و شفای ایشان
- ۵۴۳ ۳۴۲. توسل حضرت آیه الله حاج شیخ حسین نوری و شفای ایشان در مسجد جمکران
- ۵۴۳ ۳۴۳. توسل به امام زمان علیه السلام برای مقابله با منحرفان
- ۵۴۴ ۳۴۴. توسل حاج شیخ مرتضی محدث درباره ازدواج دخترشان
- ۵۴۵ ۳۴۵. توسل آیه الله بافقی و رسیدن شهریه طلاب
- ۵۴۷ ۳۴۶. توسل و رؤیای آقای میر عظیمی و عنایت حضرت به ایشان
- ۵۴۸ ۳۴۷. توسل آقای علی اکبر جاوید دوست و شفای او به عنایت امام زمان علیه السلام
- ۵۵۰ ۳۴۸. توسل با چشم و قلب پاک به امام زمان علیه السلام و عنایت حضرت به یک جوان
- ۵۵۱ ۳۴۹. توسل آقای فقیهی به امام زمان علیه السلام و شفای ایشان
- ۵۵۱ ۳۵۰. توسل جوان دانشجو و شفای ناراحتی ایشان
- ۵۵۲ ۳۵۱. توسل حاج حسن انگشت بان معمار به امام زمان علیه السلام و خانه دار شدن ایشان
- ۵۵۳ ۳۵۲. توسل جوان مسلول و شفای ایشان به برکت خواندن تشرفات
- ۵۵۵ ۳۵۳. توسل و شفای شخصی که انگشتانش قطع شده بود
- ۵۵۵ ۳۵۴. توسل و نذر حاج حسن لمسه چی برای داشتن فرزند
- ۵۵۶ ۳۵۵. توسل پدر آقا مجتبی و شفای پای فرزندش
- ۵۵۷ ۳۵۶. توسل حاج احمد موسی الرضا و اصلاح شغل
- ۵۵۸ ۳۵۷. توسل یکی از دوستان آقا امام زمان علیه السلام در یک امر مختصر
- ۵۵۹ ۳۵۸. توسل یکی از دوستان حضرت ولی عصر علیه السلام و شفای از مرض
- ۵۵۹ ۳۵۹. توسل حاج غلامرضا مسیح در مسجد جمکران
- ۵۶۰ ۳۶۰. توسل به امام زمان علیه السلام در سبزوار
- ۵۶۳ ۳۶۱. توسل به امام زمان علیه السلام و توجه آن حضرت
- ۵۶۴ ۳۶۲. توسل آقای علی اکبر بابایی در مسجد جمکران و شفا یافتن ایشان
- ۵۶۴ ۳۶۳. توسل آقای علی اکبر بابایی و یادگیری قرآن کریم

۵۶۵. ۳۶۴. عنایت امام زمان علیه السلام در رمی جمرات
۵۶۵. ۳۶۵. توسل حاجیان و نجات هواپیمای در حال سقوط
۵۶۷. ۳۶۶. توسل آیه الله حاج عبدالله رفیعی به حضرت و تشرف حاج آقا رحیم رفیعی
۵۶۸. ۳۶۷. توسل به امام زمان علیه السلام و درمان درد
۵۶۹. ۳۶۸. توسل به آقا امام زمان علیه السلام در راه عتبات و نجات از مرگ
۵۷۵. ۳۶۹. توسل آیه الله سید محمد شیرازی رحمته الله و فراهم شدن شهریه طلاب
۵۷۶. ۳۷۰. توسل حاج محمد حسن قهوه چی و رهایی از گرفتاری
۵۸۰. ۳۷۱. توسل در هواپیما و نجات از سرگردانی و سقوط در آسمان تهران
۵۸۲. ۳۷۲. عنایت حضرت ولی عصر ارواحنا فداه
۵۸۳. ۳۷۳. توسل آقای حاج سید علی رستگار و شفای پای ایشان
۵۸۴. ۳۷۴. توسل مرحوم علامه مامقانی رحمته الله به حضرت بقیة الله ارواحنا فداه

□

بخش هفتم: حکایات ملازمان رکاب و مأموران حضرت بقیة الله روحی فداه

۵۸۶. ۳۷۵. تشرف حاج ولی الله خدمت مأمور حضرت و امر به دعا برای ظهور
۵۸۷. ۳۷۶. تشرف به محضر مأمور حضرت و تعیین مکان جای چاه عمیق مسجد جمکران
۵۸۸. ۳۷۷. تشرف شاگرد امیرزا محمد باقر اصطهباناتی خدمت یکی از مأموران حضرت
۵۹۰. ۳۷۸. رؤیای حاج ابوالحسن شریفی و دیدار حضرت خضر علیه السلام در ساری
۵۹۱. ۳۷۹. عنایت حضرت صاحب الامر علیه السلام به زائر هراتی
۵۹۲. ۳۸۰. تشرف و ملازمت رکاب حاج حسین مطوف
۵۹۲. ۳۸۱. تشرف حاج حسین ضیایی بیگدلی به محضر ملازمان رکاب در مشعر الحرام
۵۹۴. ۳۸۲. تشرف و ملازمت رکاب یکی از علماء
۵۹۶. ۳۸۳. تشرف دکتری خدمت یکی از یاران حضرت در فتنه حمله روسها به ایران
۵۹۷. ۳۸۴. تشرف به محضر یکی از ملازمان حضرت و پیام به آیه الله قمی رحمته الله
۵۹۸. ۳۸۵. تشرف و ملازمت خادم مدرسه زنجان

□ □ □

تقدیم به کسانی که همیشه مردم را به یاد امام زمان مهربانشان
آقا حضرت بقیة الله الأعظم ارواحنا فداء می اندازند و
به هیچ وجه از این عبادت بزرگ خسته نمی شوند.

بسم الله الرَّحْمَن الرَّحِيم

الحمد لله رب العالمين و صلى الله على سيدنا و نبينا محمد و آله الطاهرين لا سيما مولانا بقية الله
روحي و ارواح العالمين لتراب مقدمه الفداء و لعنة الله على اعدائهم اجمعين من الآن الى قيام يوم الدين

شاید شما هم با خواندن حکایتی درباره امام زمان ارواحنا فداء با ایشان ارتباط قلبی و
روحي ایجاد نمایید.

آیا می دانید ممکن است با خواندن قضایای آن حضرت روزی از اولیاء خدا شوید؟
خیلی از افراد با خواندن این گونه قضایا از خواب غفلت بیدار شده اند و راه خدا را
پیموده اند و الآن دارای کمالات روحی و معنوی گردیده اند.

فکر نمی کنم در زمان ما هیچ چیزی مثل نقل تشریفات به محضر امام زمان علیه السلام در توجه
دادن مردم به خدای تعالی مؤثر باشد.

خدا می داند در این چند سالی که خودم را مقید کرده ام برای امر به معروف و نهی از منکر
از این راه استفاده کنم به قدری این کار مؤثر بوده که واقعاً خودم هم تعجب می کنم.
افراد زیادی متأثر شده اند که شاید تصور این که آنها اهل معنویت و کمالات روحی شوند
برایم محال بوده است.

تازه... چه گرفتارانی که مشکلاتشان حل نشده است!

چه برکاتی که در زندگی افراد مشاهده نکرده ام!

عنايات حضرت ولي عصر عليه السلام

و خلاصه هزاران لطف و عنايت الهی که از حدّ شمارش خارج است .
خدا می داند تمام اينها فقط و فقط به خاطر اين است که امام زمان عليه السلام گمشده واقعی
همه افراد هستند .

جوانها ايشان را دوست دارند

بزرگترها ايشان را دوست دارند

کوچکترها ايشان را دوست دارند

مردان ايشان را دوست دارند

زنان ايشان را دوست دارند

شیعیان ايشان را دوست دارند

اهل سنت ايشان را دوست دارند

مسیحیان ايشان را دوست دارند

یهودیان ايشان را دوست دارند

انبیاء الهی دلباخته ايشان هستند

اوصیاء تشنه دیدار ايشان می باشند

همه و همه ايشان را دوست دارند؛ چون آن حضرت امام زمان همه هستند .

آقا امام زمان عليه السلام ، «ماء معین» هستند؛ یعنی همه کس را سیراب می کنند .

پس طبیعی است که همه کس از تشرف به محضر ايشان لذت ببرد، و همه افراد دوست
داشته باشند حکایات امام زمانشان را بشنوند و بخوانند؛ چون گفته اند:

چو ذکر دوست می گویم دهانم می شود شیرین

مولای عزیزمان همان «دوست» همه هستند که ذکر نامشان دهان را شیرین می کند، هر

کس با هر وضعی که دارد به یاد ايشان آرام می شود و منتظر قدم مبارکشان است .

برکات حضرت ولي عصر عليه السلام

چند سال قبل با عنايت الهی و لطف آن حضرت حکایات کتاب شریف عبقری الحسان
فی احوال مولانا صاحب الزمان عليه السلام تألیف مرحوم حضرت آیه الله حاج شیخ علی اکبر
نهادی رحمه الله را ساده نویسی کردم و بعضی از دوستان امام زمان روحی فداه آن را با نام
برکات حضرت ولي عصر عليه السلام به زیور طبع آراستند که مورد استقبال فراوان طبقات مختلف
جامعه قرار گرفت، به طوری که در مدت کوتاهی به چهاردهمین چاپ خود رسیده است .

غیر از دهها هزار جلدی که در قالب حکایات برای جوانان و نوجوانان و کودکان و گزیدهٔ برکات، و گلچین برکات و ترجمهٔ عربی برکات - که در شرف آماده شدن است - در اختیار مردم قرار گرفت و تأثیر بسیاری بر آنها گذاشت و همگی در هر سن و وضعی لذت بردند و استفاده کردند و آن را به دیگران توصیه نمودند.

خدایا تو شاهدی که من با تمام وجودم می‌گویم: «وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِكَ». این اثرات به خاطر کار من یا اثر قلم من نیست بلکه «این همه آوازه‌ها از شه بود!» این استقبال همگانی به خاطر نام مقدّس و مبارک ارباب عالم، آقا امام زمان روحی فداه است که همگی مشتاق ایشانند و شب و روز در پی اویند اگرچه خودشان شاید ندانند.

اگر این مطلب را باور ندارید، شما هم چنین کاری را انجام دهید؛ اگر نویسنده هستید دربارهٔ امام زمان علیه السلام بنویسید. اگر سخنران هستید از امام زمان علیه السلام بگویید. اگر مربی هستید از آن حضرت بگویید. اگر هر کاری بلدید انجام دهید همان را با نام و یاد ایشان انجام دهید؛ خواهید دید عنایات آن حضرت به سوی شما سرازیر می‌شود و همه کس شما را عزیز می‌شمارند اگرچه خودشان نخواهند.

تمام اینها به خاطر همان اشتیاق مردم دنیا به آن وجود مقدّس است که «آنچه خوبان همه دارند ایشان تنها دارند».

اینجاست که من نمی‌دانم اگر خود آن آقای مهربان تشریف بیاورند مردم چه می‌کنند و چه خواهند کرد؟!

چگونه از خانه‌هایشان بیرون می‌دوند و خودشان را به آن حضرت می‌رسانند و دور ایشان اجتماع می‌کنند؟!

یکی پایشان را می‌بوسد!

یکی دستشان را می‌بوسد!

یکی عطر وجودشان را می‌بوید!

یکی جمعیت را به زحمت زیاد می‌شکافد و می‌آید و چشم به جمال حضرت می‌اندازد

و گریهٔ شوق سر می‌دهد!

مسیحیان شگفت زده می‌شوند که می‌بینند عیسی بن مریم علیه السلام کنار حضرتش مؤذبانه ایستاده است و عرض ادب می‌نماید.

خدایا، این روز را به ما برسان و ما را در زمرهٔ منتظران و نوکران و خدمتگزاران این امام مهربان قرار بده!

علت جمع آوری کتاب «عنايات حضرت ولي عصر عليه السلام»

پس از انتشار کتاب برکات حضرت ولي عصر عليه السلام (حکایات عبقری الحسان) بسیاری از علماء و فضلاء و دانشمندان به انحاء مختلف مرا تشویق کردند که اصل کتاب شریف عبقری الحسان فی احوال مولانا صاحب الزمان عليه السلام را مورد بررسی و تحقیق قرار دهم و آن را از این وضعی که از دسترس همگان به دور مانده خارج نمایم.

این کار واقعاً کار وسیعی بود؛ اما با عنايات خود آقا امام زمان روحی فداه مشغول آن شدم و مقدماتش را انجام دادم؛ ولی وقتی مراحل اولیة کار به اتمام رسید فکر کردم خوب است مطالب و بخشهایی که مؤلف عالی قدر آنها را در کتاب نیاورده و یا به صورت مختصر آورده‌اند و مناسب است نوشته شود، من به عنوان «مُستَدْرَك» به اصل کتاب اضافه کنم تا این اثر، یک کتاب جامع و کاملی شود و خوانندگانش بتوانند تا حدی از آن به عنوان یک دانشنامه و دائرةالمعارف درباره امام زمان روحی فداه استفاده نمایند و از خیلی از کتابهای دیگر که به این وسعت نیست بی نیاز گردند. چون اولاً به دست آوردن خیلی از کتابها غالباً مشکل است. و ثانیاً به دست آوردن موضوعات مورد نظر از میان کتابهای مختلف برای اغلب افراد کاری سخت می‌باشد.

در پی این فکر، مطالبی را به عنوان مستدرک بخشهایی از عبقری الحسان جمع آوری نمودم که ان شاء الله در ضمن آن کتاب عرضه خواهد شد.

از جمله این بخشها، مستدرک بخش «الیاقوت الأحمر فی من رأى الحجة المنتظر عليه السلام» است که درباره تشریفات و حکایات مربوط به حضرت می‌باشد، که این جانب تا حد وسیع قضایایی را که در کتاب عبقری الحسان نبود جمع آوری نموده و در آن قرار داده‌ام تا به اصل کتاب ملحق شود.

از طرفی حساب کردم دیدم چون خیلی از اشخاص ممکن است بعدها تمام مجلدات کتاب عبقری الحسان را تهیه نمایند لذا تصمیم گرفتم این بخش را به صورت مجزا نیز منتشر نمایم تا این گونه افراد هم از مطالعه آن بهره‌مند گردند. و عنوان مستقل عنايات حضرت ولي عصر عليه السلام را که تنمة کتاب برکات حضرت ولي عصر عليه السلام است برای آن قرار دادم.

تذکراتی درباره قضایای کتاب

در اینجا مناسب است مطالبی را درباره این کتاب ذکر نمایم:

۱ - هدف ما از نوشتن تشریفات و دنبال کردن این گونه مطالب آن نیست که بگوییم آقا امام زمان علیه السلام برای این خلق شده‌اند که امور جزئی و مادی و دنیوی ما را تأمین کنند و ما خیالمان از این جهت راحت شود، بلکه همان طوری که خدای تعالی برای بیدار کردن مردم از خواب غفلت و توجه دادن آنها به ذات مقدس خودش، خیلی از اوقات آنان را به تأمل و تدبّر در اطراف خود و امور مادی و برگ و گیاه و سنگ و جماد و خورشید و ماه و فلک و باد و باران می‌نماید، تا با دقت در آنها پی به حقیقت دنیا و زندگی دنیا ببرند، و حتی خودش بر دست انبیاء و ائمه اطهار علیهم السلام معجزاتی مادی را جاری کرده و از این راه در آنان شوق بندگی و اطاعت را ایجاد نموده، همین طور است موضوع تشریفات و نقل آنها، که شاید گاهی انسان فقط قضیه شخص گمشده‌ای را که در بیابان گرفتار شده است و مورد لطف حضرت بقیة الله ارواحنا فداء قرار گرفته خواننده باشد، اما همین قضیه باعث شده است در زندگی و حرکت او تغییری ایجاد شود و از گناهان گذشته‌اش توبه نماید و از آن به بعد راه خدا را انتخاب کند و پییماید؛ همان طور که قبلاً این مطلب را توضیح داده‌ایم.

بنابراین هدف ما موعظه و پند گرفتن و عبرت آموختن از زندگی دیگران است؛ و این روش چون تا به حال از مؤثرترین راههای تذکر و وعظ شناخته شده است، آن را برگزیده‌ایم. و الا برای اثبات وجود آن حضرت به قدری دلیل و برهان هست که اگر هیچ تشریفی هم وجود نداشته باشد برای ما و حتی برای تمام مسلمانان کافی و واضح است. لذا به این امید هستیم که اشخاصی این کتاب را بخوانند تا شاید دلی بشکنند و قلبی بلرزد و ارتباطی بین او و امام زمانش - که نماینده خدای تعالی هستند و ارتباط با ایشان ارتباط با خدا است - ایجاد شود و به سعادت دنیا و آخرت نائل گردد.

۲ - ما در مقدمه کتاب برکات حضرت ولی عصر علیه السلام مطالب مفیدی را توضیح داده‌ایم که دانستن آنها تا حدی خوب و لازم است، لذا در صورت نیاز به آنجا رجوع شود.

۳ - تمام علماء و فقهاء و بزرگان عالم تشیع توقیع شریف «أَلَا فَمَنْ ادَّعَى الْمَشَاهِدَةَ قَبْلَ خُرُوجِ السُّفْيَانِيِّ وَ الصَّيْحَةِ فَهُوَ كَاذِبٌ مُفْتَرٍ»^(۱) را که از ناحیه مقدسه حضرت بقیة الله ارواحنا فداء به نائب چهارم خویش صادر شده است دیده و شنیده‌اند، ولی چون این توقیع معنایش ارتباطی به تشریفات و حکایات - به این معنایی که در امثال این کتاب نقل شده است - ندارد لذا خود آن بزرگان هم چنین حکایاتی را درباره خودشان ذکر کرده‌اند و یا از دیگران نقل و آنها را تأیید نموده‌اند و یا این که همیشه مشتاق شنیدن آنها بوده‌اند.

لذا هر کس با دیده انصاف به این توقيح نظری بیندازد و در مدلول و مفهوم آن تأمل نماید خواهد دید. موضوع از چه قرار است و مطلب به دستش می آید.

البته در این گونه موارد باید راستگویی ناقل و صفات مختلف یک خبر موثق را ملاحظه کرد و بعد آن را پذیرفت، که این موضوع اختصاص به تشرّفات ندارد.

۴ - قضایای این کتاب را از مجموعه های مختلفی که مورد وثوق بوده اند - و یا آن که لااقل در آنچه ما از آنها نقل کرده ایم مورد اعتماد و وثوق می باشند - نقل کرده ایم و بعضی از آنها را هم مستقیماً از افراد موثق و معتبر شنیده ایم که آدرس و خصوصیات هر قضیه ای را که از کتابی نقل کرده ایم در پاورقی آورده ایم، و تمام تلاشمان را به کار گرفته ایم تا آن حکایاتی را بنویسیم که شبهه ای در آنها از جهت سند نباشد و اشکالی از این ناحیه به آنها وارد نیاید.

۵ - در قضایایی که از کتابهای مختلف آورده ایم به انشاء و شیوه نگارش همان کتاب اکتفاء شده است؛ البته با رعایت اصول ویرایش که خودمان انجام داده ایم. و اما قضایایی که مستقیم از صاحبانشان شنیده ایم کوشش کرده ایم آنها را با انشاء ساده ای نقل نماییم.



از خدای تعالی توفیقات روز افزون کسانی که مرا در انجام این مجموعه یاری کردند خواهانم و امیدوارم مورد لطف خاص حضرت بقیة الله ارواحنا فداء قرار گیرند.

همچنین از ساحت مقدّس مولایم حضرت بقیة الله روحی فداء کمال تشکر را دارم که چنین توفیقی به من عنایت فرمودند تا بتوانم این کتاب را فراهم نمایم و ان شاء الله آن را که «ران ملخی نزد سلیمان بردن است!» از این بنده درگاه خود قبول فرمایند. و الحمد لله رب العالمین.

مشهد الرضا علیه السلام

سید جواد معلّم - عید سعید غدیر خم ۱۴۲۵

بخش اوّل

تشرّفات

در این بخش قضایای کسانی را می‌خوانید که در بیداری به محضر حضرت بقیّة الله الأعظم ارواحنا فداه رسیده‌اند و در هنگام تشرّف آن حضرت را شناخته‌اند.

۱. تشرّف شیخ مرتضیٰ انصاری رحمته الله در کربلا

مرحوم حاج ملاّ حسن یزدی - ابوالزّوجه مرحوم آیة الله آقا سیّد کاظم طباطبائی یزدی رحمه الله - از قول عالم بزرگوار، صاحب مقامات و کرامات، نادره زمان مرحوم حاج سیّد علی شوشتری^(۱) نقل می‌کند:

رسم من و شیخ مرتضیٰ این بود که در اوقات زیارتی مخصوص از نجف اشرف به کربلای معلّی مشرّف می‌شدیم و چند روز می‌ماندیم. در یکی از روزها که از نجف به کربلا آمدیم بعد از گذشت سه روز شیخ مرتضیٰ فرمود: «باید مراجعت کنیم.» من هم قبول کردم.

چون شب شد و خوابیدیم نصف شب متوجّه شدم که شیخ از بستر خواب برخاست، وضو گرفت و عمامه بر سر گذاشت و کفش به پا نمود و از منزل بیرون رفت. با خود گفتم: «شاید شیخ اشتباه کرده، خیال می‌کند سحر است و حال آن که نصف شب است و وقت تهجّد و نماز شب نیز نیست!»

۱. مرحوم حاج سیّد علی شوشتری، استاد شیخ مرتضیٰ انصاری رحمه الله در علم اخلاق و نیز شاگرد آن بزرگوار در فقه و اصول بود.

از حياط بيرون رفت. من متوجّس شدم و لباس پوشيدم و به دنبالش بيرون رفتم اما آهسته مي رفتم که او متوجّه من نشود.

از کوچه های کربلا گذشت رسيد به دروازه ای که به نام «دروازه بغداد» معروف است. در آنجا خانه کوچک عربی بود. وقتی شيخ مقابل آن خانه قرار گرفت ايستاد و سلام داد، از داخل خانه جواب سلام داد.

شيخ عرض کرد: «آيا می توانم فردا برگردم؟»

جواب دادند: «آيا آن مطلب را انجام دادی؟»

گفت: «نه».

خطاب آمد: «برای رفتن را مرخص نیستی؛ فردا را بمان».

عرض کرد: «به چشم!»

شيخ مراجعت کرد، من قبل از شيخ آمدم و در رختخواب خوابيدم به نحوی که شيخ متوجّه نشود.

صبح شد، به شيخ گفتم: «امروز حرکت کنیم؟»

گفت: «خير».

من از علت آن نپرسيدم، شب شد با خود گفتم: «امشب را نبايد خوابيد.» پس در رختخواب دراز کشيدم ولی بيدار بودم تا همان موقع شب رسيد باز متوجّه شدم شيخ برخاست، وضو گرفت و عبا بر سر از خانه بيرون رفت.

من هم لباس پوشيدم و به دنبال شيخ رفتم. به همان نقطه دروازه بغداد و مقابل آن خانه رسيديم. باز شيخ سلام کرد و جواب آمد.

عرض کرد: «حالا مرخصم فردا حرکت کنم؟»

جواب آمد: «آری».

صدا بلند شد: «مرخصی».

شيخ مراجعت کرد و من زودتر خود را به رختخواب رساندم و خوابيدم تا شيخ آمد. صبح شد، حرکت کرديم و چون از دروازه شهر خارج شديم و در وسط بيابان رسيديم گفتم: «دو سؤال از جناب شما دارم».

خيال کرد سؤال علمی است گفت: «بگويد».

گفتم: «اولاً چرا بايد در صحن و حجرات صحن منزل نفرمايند و درب دروازه بغداد، در کوخ (خانه کوچک عربی) منزل نمايند؟»

شیخ مثل کسی که هیچ خبر ندارد متجاهلانه به من نگاهی کرد و فرمود: «از چه کسی حرف می‌زنی؟»

گفتم: «از مولا و آقایمان که آنجا مسکن گزیده، و من مطلعم و از قضیه باخبرم، سرّ این مطلب چیست؟»

وقتی فهمیدند که من جریان را می‌دانم - و چون سید صاحب کرامات بوده شیخ گمان کردند از راه کرامت اطلاع حاصل نموده - پس جواب دادند: «منزل را در صحن قرار نداده‌اند احتراماً، چون صحن برای منزلگاه شدن و جای خوابیدن مناسب نیست».

گفتم: «سؤال دوم؛ آن مطلب که امام علیه السلام در شب اوّل فرمود، «انجام دادی؟» عرض کردید، «نه.» و مرخص فرمودند و شب بعد که سؤال فرمود گفتید، «آری.» آن چه مطلبی بوده؟»

شیخ گفت: «این از اسرار است.» و هر چند سید اصرار کرد، نگفت و پیمان و عهد گرفت از سید که این واقعه را تا زنده است برای کسی نگوید، و سید هم بعد از فوت شیخ جریان را نقل کردند^(۱).



۲. تشرّف آیه‌الله سید محمّد باقر سیستانی

مرحوم آیه‌الله سید محمّد باقر - پدر آیه‌الله العظمی حاج سید علی سیستانی دامت برکاته - در شهر مشهد مقدّس برای آن که به محضر امام زمان علیه السلام شرفیاب شود ختم زیارت عاشورا را چهل جمعه هر هفته در مسجدی از مساجد شهر آغاز می‌کند. ایشان فرمود:

در یکی از جمعه‌های آخر ناگهان شعاع نوری را مشاهده کردم که از خانه‌ای نزدیک آن مسجد که من در آن مشغول به زیارت عاشورا بودم می‌تابید، حال عجیبی به من دست داد، از جای برخاستم و به دنبال آن نور به درب آن خانه رفتم، خانه کوچک و فقیرانه‌ای بود، از درون خانه نور عجیبی می‌تابید، در زدم وقتی در را باز کردند، مشاهده کردم حضرت ولیّ عصر امام زمان علیه السلام در یکی از اتاقهای آن خانه تشریف دارند و در آن خانه جنازه‌ای را مشاهده کردم که پارچه سفیدی روی آن کشیده شده بود.

وقتی من وارد شدم اشک ریزان سلام کردم، حضرت به من فرمود: «چرا این گونه دنبال من می‌گردی و رنجها را متحمّل می‌شوی؟ مثل این باش!» - اشاره به آن جنازه کردند - «تا

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳ / ۴۹.

من دنبال شما بيايم!»

بعد فرمودند: «اين بانوئي است که در دوره بي حجابي - رضاخان پهلوي - هفت سال از خانه بيرون نيامد تا مبادا نامحرم او را ببيند!»^(۱)

□

۳. تشرّفات آية الله حاج شيخ حسن علي نخودكي در بازار خربزه فروشان

حدود ده سال قبل روزي منزل يكي از وعّاظ معروف شهر مشهد به نهار دعوت شدم. دو نفر ديگر هم آنجا مهمان بودند، يكي از تجّار محترم و متديّن مشهد و ديگري مردی عالم و روحاني.

میزبان (آن واعظ محترم) به آن عالم بزرگ گفت: «مجلس خالی از اغيار است و من کسی را دعوت نکرده ام تا بتوانم حدّ اعلاي استفاده را از محضر مبارکتان ببرم و آقای تولائی و حاجی ... هم از خود هستند و محرم سرّند».

سپس گفت: «شغل ما وعّاظ برای مردم است و اعتقادات مردم بستگی به گفتار ما دارد بنابراین ما وعّاظ اهل منبر خودمان باید به آنچه می گوئیم يقين داشته باشيم بنابراین با کمال صراحت از حضرت عالی سؤال می کنم، آیا خود جناب عالی حضرت بقية الله عليه السلام را زیارت کرده ايد يا نه؟»

«و آیا مرحوم ميرزا مهدي اصفهانی رحمته الله آن حضرت را زیارت کرده بودند يا نه؟»

آن مرد عالم که در معرض چنین سؤالی قرار گرفت در جواب گفت: «اما من فقط می توانم عرض کنم که آن حضرت مرا پاسبان گله و رمه خود قرار داده اند تا از گوسفندانشان حفاظت کنم و جز اين مطلب چیز ديگري ندارم و نمی توانم بگويم».

«و اما مرحوم آقای ميرزا مهدي را چه عرض کنم، مثبت يا منفي مطلبی نگفتند ولی چون شما می خواهيد از باب «ليطمئن قلبی»^(۲) در اين موضوع اطلاعاتی داشته باشيد به عنوان امانت الهی می گويم که: «مرحوم حاج شيخ حسن علي رحمته الله دو مرتبه حضور حضرت شرفیاب شده است.» و شرفیابی ایشان را از قول خود مرحوم حاج شيخ نقل کردند.

آن مرد عالم گفت:

مرحوم حاج شيخ فرمودند: من وقتی مقدمات کارم تمام شد بایستی از آن به بعد به وسیله دعا به رفع حوائج مردم می پرداختم، دانستم که شرط اول تأثیر دعا، خوردن غذای

۱. شیفتگان حضرت مهدي عليه السلام: ۳ / ۱۵۸.

۲. تا قلبتان آرام شود.

کامل حلال است و تهیّه چنین غذایی که صد در صد مورد اطمینان باشد محال است و تنها یک راه دارد و آن این است که از دست مبارک ولیّ وقت (امام زمان علیه السلام) سرمایه‌ای گرفته شود، زیرا آن حضرت به تملیک الهی مالک واقعی همه چیز است.

لذا یک سال تمام به عبادت و ریاضت پرداختم و درخواست من این بود که شرفیاب حضور آن حضرت شوم و سرمایه‌ای از آن حضرت بگیرم.

پس از یک سال، شبی به من الهام شد که فردا در بازار خربزه فروشان اصفهان اجازه ملاقات داده شد.

در اصفهان بازارچه‌ای بود که تمام دکه‌های اطراف آن خربزه فروشی بود و بعضی هم که دکان نداشتند خربزه را قطعه قطعه می‌کردند و در طبقی می‌گذاشتند و خرده‌فروشی می‌کردند.

فردای آن شب پس از غسل کردن و لباس تمیز پوشیدن به حالت آداب روانه بازار شدم. وقتی داخل بازار شدم از یک طرف حرکت می‌کردم و اشخاص را زیر نظر می‌گرفتم، ناگاه دیدم آن دُرّیگانه عالم امکان در کنار یکی از این کسبه فقیر که طبق خربزه‌فروشی دارد نزول اجلال فرموده است.

مؤدّب جلو رفتم و سلام کردم، جواب فرمودند و با نگاه چشم فرمودند: «منظور چیست؟»

عرض کردم: «استدعای سرمایه‌ای دارم».

آن حضرت چندک (پول خرد آن زمان) خواستند به من عنایت کنند. من عرض کردم: «برای سرمایه می‌خواهم!»

از پرداخت آن خودداری فرمودند و مرا مرخص کردند.

وقتی به حال طبیعی آمدم فهمیدم تصرّف خود آن حضرت بود که من چنین سخنی بگویم و معلوم می‌شود هنوز قابل نیستم. لذا یک سال دیگر به عبادت و ریاضت به منظور رسیدن به مقصود مشغول شدم. پس از آن روز گاهی به دیدن آن مرد عامی خربزه فروش می‌رفتم و گاهی به او کمک می‌کردم.

روزی از او پرسیدم: «آن آقای که فلان روز اینجا نشسته بودند که هستند؟»

گفت: «او را نمی‌شناسم، مرد بسیار خوبی است گاه‌گاهی اینجا می‌آید و کنار من می‌نشیند و با من دوست شده، بعضی از اوقات که وضع مالی من خوب نیست به من کمک می‌کند».

سال دوم تمام شد، باز به من اجازه ملاقات در همان محل عنایت فرمودند، این دفعه آدرس را می دانستم، مستقیماً به کنار طبق آن مرد رفتم و حضرتش روی کرسی کوچکی نزول اجلال فرموده بودند. سلام عرض کردم، جواب مرحمت فرمودند، و باز همان چندک را مرحمت فرمودند و من گرفته سپاسگزاری کردم و مرخص شدم.

با آن چندک مقداری پایه مهر خریدم و در کیسه‌ای ریختم و چون فن مهر گنی را بلد بودم هر گاه به غذای حلال مطمئن دست نمی‌یافتم کنار بازار می‌نشستم و چند عدد مهر می‌کندم برای مشتری‌ها، البته به قدر حد اقل ما یقنع^(۱).

و از آن کیسه‌ای که در جیبم بود پایه مهر را برمی‌داشتم بدون آن که به شماره آنها توجه کنم. سالهای سال کار من موقع اضطرار استفاده از آن پایه مهرها بود و تمام نمی‌شد و در حقیقت در سر سفره احسان آن بزرگوار مهمان بودم^(۲).

□

۴. تشرف مرحوم آیه‌الله شیخ ابوالقاسم قمی در مسجد جمکران

خطیب توانا حجّة الاسلام و المسلمین حاج آقا سعید اشراقی فرمودند:

در چند سال قبل خاطرات فراموش نشدنی ملاقات با یکی از روحانیون بنام که اهل شمال بود در صحن مطهر حضرت معصومه علیها سلام شد، در ضمن مذاکرات سخن از مرحوم آیه‌الله آقای حاج شیخ ابوالقاسم قمی که یکی از بزرگان و علماء قم بود به میان آمد، عالم جلیل شمالی به حقیر گفت:

«قدر این عالم را بدانید!»

گفتم: «نزد ما بسیار محترم است».

گفت: پدرم با آیه‌الله شیخ ابوالقاسم قمی دوست بود وقتی به قم آمد به خانه معظم له می‌رفت، گفتند: «آقا به مسجد جمکران رفته است.» پدرم رفت برای مسجد جمکران. وقتی به مسجد جمکران رسید آنجا مقداری برای استراحت نزدیک مسجد توقف کرد، ناگهان دیده بود آقای بسیار معظم و مکرم از مسجد جمکران بیرون آمد، مرحوم آیه‌الله شیخ ابوالقاسم قمی در معیت آن آقا بود مثل یک خدمتگزار، چند قدمی تشریف بردند فوراً در نظر پنهان شدند.

پدرم سؤال کرده بود: «این آقا که بود؟»

۱. حدّ اقلّ ما یقنع: حدّ اقلّ مقداری که ممکن است.

۲. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳ / ۱۶۳.

ایشان اظهار کرده بودند: «چه کار دارید!»

اصرار زیاد شده بود، مرحوم شیخ ابوالقاسم قمی گفته بودند: «آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بودند که خدمتشان شرفیاب بودم».

آفرین و مرحبا به توفیقاتشان که چنین سعادتى نصیبشان می شد^(۱).

□

۵. تشرّف آية الله آقای حاج سید حسین قاضی تبریزی و نزدیک حضرت نشستن

مرحوم آية الله آقای حاج سید حسین قاضی تبریزی که در قم ساکن بودند و تمام علماء و بزرگان ایشان را به عنوان یک مرد عالم و متقی و اهل معنی و دارای کرامات می شناختند و من خودم مکرّر خدمتشان رسیده بودم و از محضرشان استفاده‌هایی نموده بودم، معروف بود که ایشان مکرّر خدمت حضرت بقية الله ارواحنا فداه می‌رسند، ولی من قضیه‌ای که از ایشان سندش صحیح باشد نداشتم که آن را در اینجا نقل کنم و خود من هم از ایشان در این خصوص چیزی نشنیده بودم.

ولی بحمدالله وقتی به این قسمت از کتاب رسیده بودم، میهمانی از قم به منزل ما آمد که او را مدت‌ها است به عنوان یک فرد اهل حال و معنی می‌شناختم. او مرحوم حاج آقا جواد رحیمی بود. او با مرحوم آية الله قاضی کاملاً آشنا بود و از اصحاب اهل سرّ ایشان بوده است. معظم له در بیستم ذی‌قعدة ۱۴۰۳ سه قضیه از آن جناب در موضوع این کتاب برای ما نقل فرمود:

مرحوم آية الله آقای سید حسین قاضی نقل فرمودند که: در محلی جمعی بودیم که به محضر حضرت بقية الله ارواحنا فداه رسیدیم، ایشان به ما نگاه می‌فرمودند و از افراد تفقد می‌نمودند، به من فرمودند: «شما چه می‌خواهید که من به شما بدهم؟»

عرض کردم: «می‌خواهم از همه این جمعیت به شما نزدیکتر باشم».

حضرت در کنار خود جایی باز کردند و مرا پهلوی خود نشانندند^(۲).

□

۶. تشرّف آية الله آقای حاج سید حسین قاضی تبریزی در حال شعر خواندن

آقای حاج آقا جواد رحیمی رحمة الله علیه گفتند:

۱. دستخط معظم له در کتابخانه حضرت ابوالفضل علیه السلام موجود است. مسجد مقدّس جمکران، تجلیگاه صاحب الزمان علیه السلام: ۸۷.

۲. ملاقات با امام زمان علیه السلام: ۸۵، ملاقات دوازدهم.

مرحوم آقای قاضی فرمود: زمانی که در محضر حضرت بقیة الله عجل الله تعالی فرجه بودم، قصیده‌ای که در مدح حضرتش یکی از دوستانش گفته بود، من آن را برای آن حضرت می‌خواندم. شاعر در آن قصیده اخلاص و ارادت خودش را نسبت به آن حضرت اظهار می‌کند، من وقتی آن اشعار را می‌خواندم، آنچه را شاعر نسبت به خودش داده بود من آنها را نسبت به خودم و اخلاص خودم می‌دادم و می‌خواستم به این وسیله ابراز ارادت می‌کنم که ناگاه دیدم آن حضرت نیستند و متوجه شدم که از این عمل من خوششان نیامده است^(۱).

□

۷. تشرّف آية الله آقای حاج سید حسین قاضی تبریزی در مسجد جمکران

و بالأخره آقای حاج آقا جواد رحیمی رحمه الله قضیة سوم مرحوم آية الله قاضی را این چنین بیان کردند:

مرحوم آية الله آقای حاج سید حسین قاضی فرمودند: شب تولّد حضرت فاطمة زهراء سلام الله علیها یعنی شب بیستم جمادی الثانیة سال ۱۳۴۸ در مسجد جمکران بودم، ناگهان مشاهده شد که انواری از آسمان به زمین و بخصوص روی آسمان جمکران فرو می‌ریزند. در اینجا آقای رحیمی فرمودند: «من اتفاقاً آن شب در مسجد جمکران بودم و آن انوار را دیدم و بلکه همه مردم آنها را می‌دیدند».

در همان شب شخصی که مورد وثوق آقای قاضی بود برای ایشان نقل کرده بود که: من در مسگرآباد تهران بودم، یکی از اولیاء خدا مرا با طیّ الأرض به مسجد جمکران آورد. با او در مسجد جمکران به مجلس روضه‌ای که در گوشه‌ای تشکیل شده بود رفتیم. از همان اوّل مجلس، حضرت بقیة الله ارواحنا فداء در روضه شرکت فرمودند. روضه خوان اشعاری از کتاب گلزار آل طه که مرحوم آية الله حاج سید علی رضوی رحمته الله سروده است، می‌خواند و حضرت ولی عصر ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء گوش می‌دادند و گریه می‌کردند. پس از خاتمة مجلس حضرت حجة بن الحسن علیه السلام دعاء کردند و از مجلس برخاستند و تشریف بردند.

جمعی که در آن مجلس بودند به شخصی که از دیگران به حضرت ولی عصر علیه السلام نزدیکتر بود اصرار می‌کردند که: «شما هم دعائی بکنید».

او می‌گفت: «حضرت ولی عصر علیه السلام دعاء فرمودند».

بالأخره با اصرار زیاد او را وادار به دعاء کردند او هم چند جمله دعاء درباره فرج کرد و

۱. ملاقات با امام زمان عليه السلام: ۸۵، ملاقات دوازدهم.

مجلس خاتمه یافت.

احتمالاً دعاء کننده خود مرحوم قاضی بوده ولی نمی خواسته اسمش را ببرند^(۱).

□

۸. تشرّف آیه الله میرزا مهدی اصفهانی رحمته الله علیه و اهمّیت طلب معارف اهل بیت علیهم السلام

استادمان مرحوم آیه الله آقای حاج شیخ مجتبی قزوینی رضوان الله تعالی علیه قضیه استادش مرحوم آیه الله آقای میرزا مهدی اصفهانی را این چنین نقل می فرمود:

مرحوم آیه الله میرزای اصفهانی می فرمود: در ایام تحصیل که در نجف اشرف بودم، در علم اخلاق و تزکیه نفس و سیر و سلوک از محضر آقای سید احمد کربلائی که یکی از عرفاء بلند پایه بود استفاده می کردم، تا آن که در رشد و کمالات معنوی و تزکیه نفس از نظر ایشان به حدّ کمال و به اصطلاح به مقام قطیّت و فناء فی الله رسیدم.

او به من درجه و سمت دستگیری از دیگران را داد و مرا استاد در فلسفه اشراق دانست. او مرا عارف کامل و قطب و فانی فی الله می دانست ولی من که خودم را نمی توانستم فریب دهم و هنوز از معارف حقّه چیزی نمی دانستم. دلم آرام نگرفته بود و خود را در کمالات ناقص می دانستم. تا آن که به فکر رسید که شبهای چهارشنبه به مسجد سهله بروم و متوسّل به حضرت بقیّه الله ارواحنا فداه بشوم شاید آن آقای که خدای تعالی او را برای ما «غوث» و پناهگاه خلق قرار داده توجّهی به من بفرماید و صراط مستقیم را به من نشان بدهد.

لذا به مسجد سهله رفتم و از جمیع علومی که:

سر به سر قیل است و قال
نه از آن کیفیتی حاصل نه حال

و از افکار عرفانی متصوّفه و از بافته های فلاسفه، خود را خالی کردم و صد درصد با کمال اخلاص و توبه به مقام مقدّس آن حضرت، خود را در اختیار گذاشتم که ناگهان جمال پر نور حضرت بقیّه الله ارواحنا فداه ظاهر شد و به من اظهار لطف زیادی فرمود و برای آن که میزانی در دست داشته باشم و همیشه با آن میزان حرکت کنم، این جمله را به من فرمودند:

«طَلَبُ الْمَعَارِفِ مِنْ غَيْرِ طَرِيقِنَا أَهْلَ الْبَيْتِ مُسَاوٍ لِانْكَارِنَا.» یعنی: «جستجوی معارف و شناخت حقایق از غیر خطّ ما اهل بیت طهارت مساوی است با انکار ما».

وقتی مرحوم میرزای اصفهانی این جمله را از آن حضرت می شنود، متوجّه می گردد که باید معارف حقّه را تنها و تنها از مضامین آیات قرآن و روایات اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام استفاده کند و لذا به مشهد مقدّس مشرف می گردد، معارف قرآن و اهل بیت را

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام : ۸۵، ملاقات دوازدهم.

به پاک طیتتان از اهل علم تعلیم می دهد و شاگردانی به جامعه روحانیت تحویل می دهد. در اینجا چند تذکر و توضیح را لازم می دانم که به عرض خوانندگان محترم برسانم. اول: آن که قضیه تشرّف مرحوم میرزای اصفهانی، به انحاء مختلف نقل شده و چون برای من آنچه را که استاد مرحوم آقای حاج شیخ مجتبی قزوینی نقل فرموده بودند معتبر است، این نحوه که نقل کردم نزد من معتبرتر است.

دوم: مرحوم سید احمد کربلایی از شاگردان ملا حسین قلی همدانی است و مراسلاتی دارد که ظاهراً شخصی معنی این شعر شیخ عطار را می پرسد:

دائماً او پادشاه مطلق است در کمال عزّ خود، مستغرق است
او بسر ناید ز خود، آنجا که او است کی رسد عقل وجود، آنجا که او است

که ابتداء مرحوم آخوند خراسانی جواب مختصری می دهد و بعد همان سؤال را از مرحوم شیخ محمد حسین غروی کمپانی می کنند که ایشان طبق مذاق فلسفه مشاء پاسخ می گوید و بعد باز همان سؤال را از مرحوم سید احمد کربلایی می پرسند که ایشان طبق مذاق فلسفه اشراق جواب می دهند، که عیناً آن مراسلات نزد من موجود است؛ بنابراین مرحوم سید احمد کربلایی مذاقشان مذاق عرفانی وحدت موجودی است و این مطلب کاملاً از آن مراسلات استفاده می شود.

سوم: مرحوم آیه الله آقای میرزا مهدی اصفهانی در روز پنجشنبه ۱۹ ذیحجه الحرام ۱۳۶۵ هجری قمری در مشهد مقدّس از دنیا رفت و در وسط دارالضیافه آستانه مبارکه حضرت رضا علیه السلام دفن شد.

ضمناً بعضی از شاگردان مرحوم میرزای اصفهانی و فرزند بزرگوارش در کتاب دین و فطرت قضیه او را این چنین نقل می کنند:

از جمله عالمان و فقیهان و مربیان روحانی دهه های گذشته مرحوم مبرور آیه الله العظمی آقای میرزا مهدی اصفهانی رضوان الله تعالی علیه (۱۳۶۵ - ۱۳۱۳ هجری قمری) بوده است که مراکز علمی خصوصاً حوزه علمیه مشهد سالها تحت نفوذ و سیطره معنوی آن بزرگوار بوده و تعالیشان از جمله حرکت های عظیم فکری معاصر گشته که همچون سدّی فولادین در مقابل انحرافات ایستاد و معارف قرآن و ائمه طاهرین را به عنوان تنها راه دستیابی به اسلام خالص عرضه داشته است.

بسیاری از دانشمندان شیعه که امروز نگهبانان مرزهای تشیع اند در محضر آن بزرگوار درسها گرفته و پندها آموخته اند. این تب و تاب که امروزه در زادروز امام عصر عجل الله

تعالی فرجه الشّریف می بینیم، گوشه‌ای از شراره‌های محبّتی است که ایشان به پیشگاه امام زمان علیه السّلام می ورزیده و اینک جلوه‌هایی از آن آشکار گشته است.

آن بزرگوار، در آن هنگامی که به تحصیل مشغول بوده و سینه خویش را از علوم اسلامی می انباشته در برخورد با روشها و مشربهای گوناگون از جمله مکاتب فلسفی و عرفانی به حیرت و نوسان کشیده می شود و اضطراب عجیبی بر روحش سایه می افکند. پریشانی و آزرده‌گی حاصل از بلا تکلیفی، انقلاب فکری در او ایجاد می کند که نمی داند چه بکند و به کجا برود و به کدام سیر، از سیرهای علمی و معنوی آن زمان رو کند. سرانجام برای نجات از این دغدغه خاطر، به حضرت ولیّ عصر اروحنا فداه متوسّل می شود و چاره مشکل را از آن حضرت می طلبد.

حضرتش نیز تفضّل می کنند و در کنار قبر هود و صالح علیهم السلام در «وادی السّلام نجف» تشریف فرما شده بر او تجلّی می فرمایند و راه را به او می نمایانند.

او که در آنجا با قلبی شکسته و دیده‌ای گریان دیدار را آرزو می نمود سرانجام به مقصود خود نائل می آید و شرفیاب محضر پرفیضش می شود و درمان درد خویش را می یابد.

بدین گونه که وقتی در بیداری به خدمت حضرت می رسد، بر سینه آن حضرت نواری را به رنگ سبز به عرض ۲۰ سانت و به طول قریب ۶۰ سانت می بیند که عبارتی به رنگ سفید، به گونه نور بر آن چنین نقش شده است:

«طَلَبُ الْمَعَارِفِ مِنْ غَيْرِ طَرِيقِنَا اَهْلَ الْبَيْتِ مُسَاوِقٌ لِانْكَارِنَا؛ وَ قَدْ اَقَامَنِي اللهُ وَ اَنَا حُجَّةُ بَنِي الْحَسَنِ».

که کلمه «حجّة بن الحسن» قدری درهم و به شکل امضاء نقش یافته بود.

یعنی: «جستجوی معارف جز از راه ما خاندان پیامبر، مثل انکار نمودن ماست؛ و خداوند امروز مرا برپا داشته و من حجّت خدا پسر حضرت عسکری سلام الله علیه هستم.» و بعد آن حضرت غائب می شوند.

این پیام گهربار حضرتش، مرهمی بر قلب سوزان او می گردد و راه حق، روشن و آشکار برایش نموده شده و به دنبال این توسّل و عنایت، مرحوم میرزا به چشمه جوشانی از معارف الهی و شخصیتی فرزانه هدایت می شود که نامش را هرگز نبرد و از او تنها به «صاحب علم جمعی» تعبیر نمود. درس گهربار امام، مشعل و چراغ راه زندگی او می گردد که خلاصه «اگر ما را قبول دارید باید معارف را از ما بگیرید و در همه زمینه‌ها، یعنی خداشناسی و نفس شناسی و روح شناسی و آخرت شناسی و بلکه آفاق شناسی، از ما تبعیت کنید».

بعدها به منظور زنده نمودن معارف اهل البيت عازم ايران مي شود و درسهایی را که آموزه‌های از قرآن و علوم عترت بود برای دانشوران مطرح مي فرمايد. برخی از آثار ارزنده و علمي آن مرحوم نزد بعضی از شاگردان بزرگوارش هم اکنون موجود است. این بود آنچه را که بعضی از شاگردان از قضیه مرحوم ميرزای اصفهانی نقل کرده‌اند و به عقیده من جريان آن چنان باشد که مرحوم آقای حاج شيخ مجتبی نقل فرموده‌اند و احتمال هم دارد که اینها دو حکایت و ملاقات باشد^(۱).

□

۹. تشرف دختر آية الله اراکي عليه السلام در حال طواف

آية الله آقای حاج شيخ محمد علی اراکي یکی از علماء بزرگ حوزه علمیه قم است. کسی در تقوی و عظمت مقام علمی اش تردید ندارد. مؤلف کتاب گنجینه دانشمندان در جلد دوم صفحه ۶۴ نقل می کند:

در شب سه شنبه ۲۶ ربیع الثانی ۱۳۹۳ برای مؤلف فرمودند: دخترم که همسر حجة الإسلام آقای حاج سید آقای اراکي است می خواست به مکه مکرمه مشرف شود و می ترسید نتواند در اثر ازدحام حجّاج طوافش را کامل و راحت انجام دهد. من به او گفتم: «اگر به ذکر يا حَفِیْظُ يا عَلِیْمُ مداومت کنی خدا به تو کمک خواهد کرد». او مشرف به مکه شد و برگشت.

در مراجعت یک روز برای من تعریف می کرد که: من به آن ذکر مداومت می کردم و بحمد الله اعمالم را راحت انجام می دادم، تا آن که یک روز در موقع طواف، به وسیله جمعی از سودانیها ازدحام عجیبی را در مطاف مشاهده کردم.

قبل از طواف با خود فکر می کردم که: «من امروز چگونه در میان این همه جمعیت طواف کنم؟ حیف که من در اینجا محرمی ندارم تا مواظب من باشد، مردها به من تنه نزنند».

ناگهان صدایی شنیدم، کسی به من می گوید: «متوسّل به امام زمان علیه السلام بشو تا بتوانی راحت طواف کنی».

گفتم: «امام زمان کجا است؟»

گفت: «همین آقا است که جلو تو می روند».

نگاه کردم دیدم آقای بزرگواری پیش روی من راه می رود و اطراف او به قدر یک متر

۱. ملاقات با امام زمان عليه السلام: ۸۹، ملاقات سیزدهم.

خالی است و کسی در آن حریم وارد نمی شود. همان صدا به من گفت: «وارد این حریم بشو و پشت سر آقا طواف کن». من فوراً پا در حریم گذاشتم و پشت سر حضرت ولیّ عصر علیه السّلام می رفتم و به قدری نزدیک بودم که دستم به پشت آقا می رسید.

آهسته دست به پشت عبای آن حضرت گذاشتم و به صورتم مالیدم و می گفتم: «آقا قربانت بروم! ای امام زمان فدایت بشوم!» و به قدری مسرور بودم که فراموش کردم به آقا سلام کنم.

خلاصه همین طور هفت شوط طواف را - بدون آن که بدنی به بدنم بخورد و آن جمعیت انبوه برای من مزاحمتی داشته باشد - انجام دادم و تعجب می کردم که چگونه از این جمعیت انبوه کسی وارد این حریم نمی شود^(۱).



۱۰. تشرّف حضرت آیه الله بافقی رحمته الله علیه و رسیدن چهار صد عبا برای طلاب

مرحوم آیه الله آقای حاج شیخ محمد تقی بافقی رحمه الله به قدری در ارتباط با حضرت ولیّ عصر علیه السّلام قوی بود و در این جهت ایمانش کامل بود که هر زمان حاجتی داشت فوراً به مسجد جمکران مشرّف می شد و حوائجش را از امام زمان علیه السّلام می گرفت. صاحب کتاب گنجینه دانشمندان از قول یکی از علماء حوزه علمیه قم نقل می کند که: حضرت آیه الله حاج سید محمد رضای گلپایگانی فرمودند که: در عصر آیه الله آقای حاج شیخ عبدالکریم حائری چهار صد نفر طلبه در حوزه قم جمع شده بودند. آنها متحداً از مرحوم حاج شیخ محمد تقی بافقی که مقسم شهریه مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری بود عبای زمستانی خواستند. آقای بافقی به مرحوم حاج شیخ عبدالکریم جریان را می گوید.

حاج شیخ عبدالکریم می فرماید: «چهار صد عبا را از کجا بیاوریم؟»

آقای بافقی می گوید: «از حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه می گیریم».

حاج شیخ عبدالکریم می فرماید: «من راهی ندارم که از آن حضرت بگیرم».

آقای بافقی می گوید: «من ان شاء الله از آن حضرت می گیرم».

شب جمعه ای آقای بافقی به مسجد جمکران رفت و خدمت حضرت رسید و روز جمعه به مرحوم حاج شیخ عبدالکریم گفت: «حضرت صاحب الزّمان علیه السّلام وعده فرمودند

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام: ۹۵، ملاقات چهاردهم.

فردا روز شنبه چهار صد عبا مرحمت بفرمایند».

روز شنبه دیدم یکی از تجار چهار صد عبا آورد و بین طلاب تقسیم کرد^(۱).

□

۱۱. تشرّف شیخ اعظم انصاری رحمته الله در کربلا و حلّ مسائل ایشان توسط حضرت

یکی از نوابغ جهان اسلام و فقهای بزرگوار شیعه که آوازه و شهرت علمی و عملی اش در همه بلاد مسلمین پیچیده و از جانب بعضی از علماء به خاتم الفقهاء و المجتهدین موسوم گشته، مرحوم شیخ مرتضی انصاری رضوان الله تعالی علیه (۱۲۸۱ - ۱۲۱۴ هـ ق) می باشند که از نسل صحابی گرانقدر «جابر بن عبدالله انصاری» بوده و علامه محدّث نوری رحمته الله در خاتمة المستدرک درباره شان فرموده اند:

«خداوند بر جابر تفضّل فرمود که از سلاله او مردی رابیرون آورد که ملت و دین را با علم و تحقیق و دقّت و زهد و عبادت و کیاست خویش خدمتها نمود».

آن جناب در مدّت قیادت و رهبری خویش مرجعی بزرگوار برای امت، و نائبی خدمتگزار برای امامش، و شیفته‌ای منتظر برای مولا و سرورش حضرت ولی عصر ارواحنا فداه بود و از توجّه به آن حضرت فراموش نمی نمود ...

یکی از شاگردان ایشان نقل می کند که:

نیمه شبی در کربلای معلّی از خانه بیرون آمدم، در حالی که کوچه‌ها گل آلود و تاریک بودند و من چراغی با خود برداشته بودم. از دور شخصی را مشاهده کردم که چون به او نزدیک شدم دیدم استادم شیخ انصاری رحمته الله است، او را نمی شناختم که از دور می آید.

با دیدن ایشان به فکر فرو رفتم و از خود پرسیدم که: «آن بزرگوار در این موقع از شب، در این کوچه‌های گل آلود با چشم ضعیف به کجا می روند؟»

از بیم آن که مبادا کسی در کمین ایشان باشد آهسته به دنبالش حرکت کردم. شیخ آمد و آمد تا در کنار خانه‌ای ایستاد و در کنار در آن خانه «زیارت جامعه» را با یک توجّه خاصی خواند، سپس داخل آن منزل گردید، من دیگر چیزی نمی دیدم اما صدای شیخ را می شنیدم که با کسی سخن می گفت.

ساعتی بعد به حرم مطهر مشرّف گشتم و شیخ را در آنجا دیدم.

بعدها که به خدمت آن جناب رسیدم و داستان آن شب را جویا شدم پس از اصرار زیاد که من کردم، به من فرمودند: «گاهی برای رسیدن به خدمت امام عصر عجل الله تعالی فرجه

۱. ملاقات با امام زمان عليه السلام: ۱۰۱، ملاقات شانزدهم.

الشّریف اجازه پیدا می‌کنم و در کنار آن خانه - که تو آن را پیدا نخواهی کرد - می‌روم و «زیارت جامعه» را می‌خوانم، چنانچه اجازه ثانوی برسد. خدمت آن حضرت شرفیاب می‌شوم و مطالب لازم را از آن سرور می‌پرسم و یاری می‌خواهم و بر می‌گردم!» سپس شیخ رحمته الله از من پیمان گرفت که تا هنگام حیاتش این مطلب را برای کسی اظهار نکنم^(۱).



۱۲. تشرّف شیخ اعظم انصاری رحمته الله و حکم مرجعیت ایشان توسط حضرت بقیة الله عجل الله فرجه

مردم شیعه وظیفه دارند که وقتی مرجع تقلیدشان از دنیا رفت برای اوّلین عمل عبادی خود مرجع تقلید با تقوی و مرضی امام زمان علیه السّلام را تعیین کنند و احکام اسلام را از او پیروی نمایند.

بعد از فوت مرحوم «صاحب جواهر» آیه الله حاج شیخ محمّد حسن، مردم به مرحوم شیخ انصاری رضوان الله تعالی علیه مراجعه کردند و از او رساله عملیه خواستند. شیخ انصاری فرمود: «با بودن سید العلماء مازندرانی که از من بهتر است و در بار فروش زندگی می‌کند^(۲) من رساله عملیه ندارم و این عمل را انجام نمی‌دهم».

لذا خود شیخ انصاری نامه‌ای برای سید العلماء به بابل نوشت و از او خواست که به نجف اشرف مشرف شود و زعامت حوزه علمیه شیعه را به عهده بگیرد.

سید العلماء، در جواب نامه شیخ انصاری نوشت: «درست است من وقتی در نجف بودم و با شما مباحثه می‌کردم، از شما در فقه قویتر بودم، ولی چون مدتهاست که در بابل زندگی می‌کنم و جلسه بحثی ندارم و تارک شده‌ام شما را از خود اعلم می‌دانم، لذا باید مرجعیت را خود شما قبول فرمایید».

شیخ انصاری در عین حال فرمود: «من یقین به لیاقت خود برای این مقام ندارم، لذا اگر مولایم حضرت ولی عصر علیه السّلام به من اجازه اجتهاد بدهند و مرا برای این مقام تعیین کنند، من آن را قبول خواهم کرد».

روزی معظم له در مجلس درس نشسته بود و شاگردان هم اطرافش نشسته بودند، دیدند شخصی که آثار عظمت و جلال از قیافه‌اش ظاهر است وارد شد و شیخ انصاری به او احترام گذاشت، او در حضور طلاب به شیخ انصاری رو کرد و فرمود:

۱. ملاقات با امام زمان عجل الله فرجه: ۱۳۵، ملاقات بیست و هشتم.

۲. «بار فروش» اسم قدیمی بابل بوده است.

«نظر شما درباره زنی که شوهرش مسخ شده باشد، چیست؟»

این مسأله به خاطر آن که مسخ در این امت وجود ندارد در هیچ کتابی عنوان نشده است، لذا شیخ انصاری عرض کرد که: «چون در کتابها این بحث عنوان نشده من هم نمی توانم، جواب عرض کنم».

فرمود: «حالا بر فرض یک چنین کاری انجام شد و مردی مسخ گردید، زنش باید چه کند؟»

شیخ انصاری عرض کرد: «به نظر من اگر مرد به صورت حیوانات مسخ شده باشد، زن باید عده طلاق بگیرد و بعد شوهر کند؛ چون مرد زنده است و روح دارد. ولی اگر شوهر به صورت جماد درآمده باشد، باید زن عده وفات بگیرد زیرا مرد به صورت مرده درآمده است».

آن آقا سه مرتبه فرمود: «أَنْتَ الْمُجْتَهِدُ، أَنْتَ الْمُجْتَهِدُ، أَنْتَ الْمُجْتَهِدُ». یعنی: «تو مجتهدی». و پس از این کلام آن آقا برخاست و از جلسه درس بیرون رفت.

شیخ انصاری می دانست که او حضرت ولی عصر علیه السلام است و به او اجازه اجتهاد داده اند، لذا فوراً به شاگردان فرمود: «این آقا را دریابید!»
شاگردان برخاستند هر چه گشتند کسی را ندیدند.

لذا شیخ انصاری بعد از این جریان حاضر شد که رساله عملیه اش را به مردم بدهد تا از او تقلید کنند^(۱).



۱۳. تشرّف یکی از اولیاء خدا و قدردانی حضرت از کسی که به یاد ایشان بود

یکی از صفات انسانی که باید سالک الی الله در خود ایجاد کند صفت شکور بودن و قدردانی از اظهار محبت دیگران است، افرادی که محبت دیگران را ارج نمی گذارند و اهمیت نمی دهند و خودخواهی شان آنها را به ارزش خدمات دیگران بی اعتنا کرده، به حیوانات شبیه ترند. آنهایی که شکر مخلوق را نمی کنند شکر خالق را هم نکرده و در حقیقت چون این روحیه را ندارند شکر خدا را هم نمی کنند.

بنابر این افرادی که می خواهند به قُربِ اِلَیّ الله نائل گردند باید روحیه شکرگذاری و قدردانی از محبت دیگران را در خود ایجاد کنند، زیرا یکی از صفات الهی که در اولیاء خدا به خاطر قرب آنها به خدا وجود دارد، شکور بودن است. اولیاء خدا حتی از کفّاری که

۱. ملاقات با امام زمان عليه السلام: ۱۹۳، ملاقات چهل و چهارم از کتاب گنجینه دانشمندان جلد ۸.

خدمتی به آنها کرده‌اند تشکر می‌کنند و پاداش محبت‌های آنها را می‌دهند.
در این زمینه حکایتی به یادم آمد که حضرت آیه‌الله جناب آقای حاج شیخ محمد رازی که از شاگردان درس اخلاق مرحوم حاج شیخ محمد تقی بافقی می‌باشند نقل می‌فرمودند که:

استادمان مرحوم آقای بافقی به خادمش آقای حاج عباس یزدی دستور داده بود که شبها در خانه را باز بگذارد و مواظب باشد که اگر ارباب حوائج مراجعه کردند به آنها جواب مثبت بدهد و حتی اگر لازم شد در هر موقع شب که باشد او را بیدار کند تا کسی بدون دریافت جواب از در خانه او برنگردد.

آقای حاج عباس یزدی نقل می‌کند که: نیمه شبی در اطاق خودم که کنار در حیاط منزل آقای حاج شیخ محمد تقی بافقی بود خوابیده بودم، ناگهان صدای پایی در داخل حیاط مرا از خواب بیدار کرد، من فوراً از جا برخاستم. دیدم جوانی وارد منزل شده و در وسط حیاط ایستاده است، نزد او رفتم و گفتم:

«شما که هستید و چه می‌خواهید؟»

مثل آن که نتوانست فوراً جواب مرا بدهد؛ حالا یا زبانش از ترس گرفته بود و یا متوجه نشد که من به فارسی به او چه می‌گویم؛ زیرا بعدها معلوم شد که او اهل بغداد است و عرب است، ولی مرحوم آقای بافقی قبل از آن که او چیزی بگوید از داخل اطاق صدا زد که: «حاج عباس! او یونس ارمنی است و با من کار دارد؛ او را راهنمایی کن که نزد من بیاید.» من او را راهنمایی کردم.

او به اطاق آقای بافقی رفت. مرحوم آقای بافقی وقتی چشمش به او افتاد بدون هیچ سؤالی به او فرمود: «احسنت، می‌خواهی مسلمان شوی؟»

او هم بدون هیچ گفتگویی به ایشان گفت: «بلی برای تشرّف به اسلام آمده‌ام.»

مرحوم آقای بافقی بدون معطلی بلافاصله آداب و شرائط تشرّف به اسلام را به ایشان عرضه نمود و او هم مشرّف به دین مقدّس اسلام شد.

من که همه جریانات برایم غیر عادی بود از یونس تازه مسلمان سؤال کردم که: «جریان تو چه بوده و چرا بدون مقدمه به دین مقدّس اسلام مشرّف گردیدی و چرا این موقع شب را برای این عمل انتخاب نمودی؟»

او گفت: من اهل بغدادم و ماشین باری دارم و غالباً از شهری به شهری بار می‌برم. یک روز از بغداد به سوی کربلا می‌رفتم، دیدم در کنار جاده پیرمردی افتاده و از تشنگی

نزدیک به هلاکت است، فوراً ماشین را نگه داشتم و مقداری آب که در قمقمه داشتم به او دادم، سپس او را سوار ماشین کردم و به طرف کربلا بردم، او نمی دانست که من مسیحی و ارمنی هستم، وقتی پیاده شد گفتم: «برو جوان حضرت ابوالفضل العباس اجر تو را بدهد.» من از او خداحافظی کردم و جدا شدم.

پس از چند روز، باری به من دادند که به تهران بیاورم، امشب سرشب به تهران رسیدم و چون خسته بودم خوابیدم، در عالم رؤیا دیدم در منزلی هستم و شخصی در آن منزل را می زند، پشت در رفتم و در را باز کردم دیدم شخصی سوار اسب است و می گوید: «من ابوالفضل العباس هستم، آمده ام حقی که به ما پیدا کردی به تو بدهم.»
گفتم: «چه حقی؟»

فرمود: «حق زحمتی که برای آن پیرمرد کشیدی.» سپس اضافه فرمود و گفت: «وقتی از خواب بیدار شدی به شهر ری می روی شخصی تو را بدون آن که تو سؤال کنی، به منزل آقای شیخ محمد تقی بافقی می برد. وقتی نزد ایشان رفتی به دین مقدس اسلام مشرف می گردی.»

من گفتم: «چشم قربان» و آن حضرت از من خداحافظی کرد و رفت.

من از خواب بیدار شدم و شبانه به طرف حضرت عبدالعظیم حرکت کردم، در بین راه آقای را دیدم که با من تشریف می آورند و بدون آن که چیزی از ایشان سؤال کنم مرا راهنمایی کردند و به اینجا آوردند و من مسلمان شدم.

وقتی ما از مرحوم آقای حاج شیخ محمد تقی بافقی سؤال کردیم که: «شما چگونه او را می شناختید و می دانستید که او آمده است که مسلمان بشود؟»

فرمود: «آن کسی که او را به اینجا راهنمایی کرد - یعنی حضرت حجة بن الحسن علیه السلام - به من هم فرمودند که او می آید و چه نام دارد و چه می خواهد.»

ملاحظه فرمودید که صفت شکرگزاری از اظهار محبت دیگران ولو آن که خدمتگزار، غیر مسلمان باشد چگونه در اولیاء خدا وجود دارد و آنها به خاطر یک عمل کوچک و چگونه فردی را که مسلمان نیست موفق به سعادت ابدی یعنی تشرّف به دین مقدس اسلام می کنند، پس اگر می خواهید قدم دیگری به سوی خدا و اولیائش به خصوص حضرت ولی عصر ارواحنا لتراب مقدمه الفداء بردارید و به آنها نزدیک شوید، شاکر باشید و از زحمات دیگران قدردانی کنید و شکر خالق و مخلوق را بسیار نمایید.

مرحوم حجة الإسلام آقای حاج سید حسین نوری که از علماء شهرستان گرگان بودند و

من مکرّر ایشان را ملاقات نموده بودم و او از منتظرین و علاقه‌مندان واقعی حضرت بقیّة‌الله ارواحنا فداه بود، می‌فرمود که:

من عادت کرده بودم و ورد زبانم شده بود که بگویم: **اللّهُمَّ ارِنَا الطَّلَعَ الرَّشِيدَ** و زیاد به یاد آن حضرت بودم و کسی از این راز اطلاع نداشت.

یک روز یکی از اولیاء خدا که من بعدها او را به این معنا شناختم از تهران به گرگان نزد من آمد و گفت: «تشرّفی برایم حاصل شده بود، آقا حضرت بقیّة‌الله علیه السّلام به شما سلام رساندند و فرمودند، «ما از شما ممنون و متشکریم که نام ما را زیاد می‌بری و ما را فراموش نکرده‌ای»^(۱).



۱۴. تشرّفات مرحوم حاج محمّد علی فشنّدی در صحرائ عرفات

در روز جمعه سیزدهم ذی‌قعدة سال ۱۴۰۴ هجری قمری هنگامی که از حرم مطهر حضرت زینب سلام الله علیها در شام به طرف منزل بر می‌گشتیم جناب حجّة‌الاسلام آقای قاضی زاهدی گلپایگانی را ملاقات کردم. ایشان قضیّه زیر را برای من نقل کردند که از جهاتی برای سالکین راه کمالات روحی آموزنده است.

معظم له گفتند:

من در تهران از جناب آقای حاج محمّد علی فشنّدی که یکی از اخیار تهران است^(۲) شنیدم که می‌گفت:

من از اوّل جوانی مقید بودم که تا ممکن است گناه نکنم و آن قدر به حج بروم تا به محضر مولایم حضرت بقیّة‌الله روحی فداه مشرف گردم. لذا سالها به همین آرزو به مکه معظمه مشرف می‌شدم.

در یکی از این سالها که عهده‌دار پذیرایی جمعی از حجّاج هم بودم، شب هشتم ماه ذیحجه با جمیع وسائل به صحراء عرفات رفتم تا بتوانم یک شب قبل از آن که حجّاج به عرفات می‌روند، من برای زواری که با من بودند جای بهتری تهیّه کنم.

تقریباً عصر روز هفتم وقتی بارها را پیاده کردم و در یکی از آن چادرهایی که برای ما مهیا شده بود مستقر شدم - و ضمناً متوجه شده بودم که غیر از من هنوز کسی به عرفات نیامده - یکی از شرطه‌هایی که برای محافظت چادرها آنجا بود نزد من آمد و گفت:

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام: ۲۳۸، ملاقات پنجاه و چهارم.

۲. ایشان از دار دنیا رفته‌اند ولی در آن سال زنده بودند.

«تو چرا امشب این همه وسائل را به اینجا آورده‌ای، مگر نمی‌دانی ممکن است دزدها در این بیابان بیایند و وسائلت را ببرند! به هر حال حالا که آمده‌ای باید تا صبح بیدار بمانی و خودت از اموالت محافظت بکنی».

گفتم: «مانعی ندارد، بیدار می‌مانم و خودم از اموالم محافظت می‌کنم».

آن شب در آنجا مشغول عبادت و مناجات با خدا بودم و تا صبح بیدار ماندم، تا آن که نیمه‌های شب بود که دیدم سید بزرگواری که شال سبز به سر دارد، به درِ خیمه من آمد و مرا به اسم صدا زد و گفت: «حاج محمد علی سلام علیکم».

من جواب دادم و از جا برخاستم. او وارد خیمه شد و پس از چند لحظه جمعی از جوانها که هنوز تازه مواز صورتشان بیرون آمده بود مانند خدمتگزار به محضرش رسیدند. من ابتدا مقداری از آنها ترسیدم ولی پس از چند جمله که با آن آقا حرف زدم محبت او در دلم جای گرفت و به آنها اعتماد کردم. جوانها بیرون خیمه ایستاده بودند ولی آن سید داخل خیمه شده بود.

او به من رو کرد و فرمود: «حاج محمد علی خوشا به حالت، خوشا به حالت!»

گفتم: «چرا؟»

فرمود: «شبی در بیابان عرفات بیتوته کرده‌ای که جدم حضرت امام حسین علیه السلام هم در اینجا بیتوته کرده بود».

گفتم: «در این شب چه باید بکنیم؟»

فرمود: «دو رکعت نماز می‌خوانیم، پس از حمد یازده قل هو الله بخوان».

لذا بلند شدیم و این کار را با آن آقا انجام دادیم، پس از نماز آن آقا یک دعایی خواند که من از نظر مضامین مثلش را نشنیده بودم، حال خوشی داشت اشک از دیدگانش جاری بود، من سعی کردم که آن دعاء را حفظ کنم، آقا فرمود: «این دعاء مخصوص امام معصوم است و تو هم آن را فراموش خواهی کرد».

سپس به آن آقا گفتم: «ببینید من توحیدم خوب است؟»

فرمود: «بگو».

من هم به آیات آفاقیه و آنفُسیّه^(۱) به وجود خدا استدلال کردم و گفتم: «معتقدم که با این دلائل خدایی هست».

فرمود: «برای تو همین مقدار از خداشناسی کافی است».

۱. آیات آفاقیه: نشانه‌های خدا در زمین و آسمان؛ آیات آنفُسیّه: نشانه‌های خدا در وجود انسان.

سپس اعتقاد را به مسئله ولایت برای آن آقا عرض کردم فرمود: «اعتقاد خوبی داری». بعد از آن سؤال کردم که: «به نظر شما الآن امام زمان علیه السّلام در کجا است؟» فرمود: «الآن امام زمان در خیمه است».

سؤال کردم: «روز عرفه که می‌گویند حضرت ولیّ عصر علیه السّلام در عرفات است در کجای عرفات می‌باشند؟»

فرمود: «حدود جَبَلِ الرَّحْمَةِ»^(۱).

گفتم: «اگر کسی آنجا برود آن حضرت را می‌بیند؟»

فرمود: «بله او را می‌بیند ولی نمی‌شناسد».

گفتم: «آیا فردا شب که شب عرفه است حضرت ولیّ عصر علیه السّلام به خیمه‌های حجاج تشریف می‌آورند و به آنها توجهی دارند؟»

فرمود: «به خیمه شما می‌آید، زیرا شما فردا شب به عمویم حضرت ابوالفضل علیه السّلام متوسّل می‌شوید».

در این موقع آقا به من فرمودند: «حاج محمد علی چایی داری؟»

ناگهان متذکّر شدم که من همه چیز آورده‌ام ولی چایی نیاورده‌ام، عرض کردم: «آقا اتفاقاً چایی نیاورده‌ام و چقدر خوب شد که شما تذکّر دادید زیرا فردا می‌روم و برای مسافرین چایی تهیه می‌کنم».

آقا فرمودند: «حالا چایی با من.» و از خیمه بیرون رفتند و مقداری که به صورت ظاهر چایی بود - ولی وقتی دم کردیم به قدری معطر و شیرین بود که من یقین کردم آن چایی از چایی‌های دنیا نمی‌باشد - آوردند و به من دادند، من از آن چایی خوردم.

بعد فرمودند: «غذایی داری بخوریم؟»

گفتم: «بلی نان و پنیر هست».

فرمودند: «من پنیر نمی‌خورم».

گفتم: «ماست هم هست».

فرمود: «بیاور».

من مقداری نان و ماست خدمتش گذاشتم. او از آن نان و ماست میل فرمود، سپس به من فرمود:

«حاج محمد علی! به تو صد ریال (سعودی) می‌دهم تو برای پدر من یک عمره بجا

۱. جَبَلِ الرَّحْمَةِ: نام کوهی در صحرای عرفات.

بیاور) .

عرض کردم: «چشم اسم پدر شما چیست؟»

فرمود: «اسم پدر من سید حسن است» .

گفتم: «اسم خودتان چیست؟»

فرمود: «سید مهدی» .

پول را گرفتم و در این موقع آقا از جا برخاست که برود، من بغل باز کردم و او را به عنوان معانقه در بغل گرفتم، وقتی خواستم صورتش را ببوسم دیدم خال سیاه بسیار زیبایی روی گونه راستش قرار گرفته، لبهایم را روی آن خال گذاشتم و صورتش را بوسیدم. پس از چند لحظه که او از من جدا شد من در بیابان عرفات هر چه این طرف و آن طرف را نگاه کردم کسی را ندیدم یک مرتبه متوجه شدم که او حضرت بقیة الله ارواحنا فداء بوده بخصوص که او:

اسم مرا می دانست!

فارسی حرف می زد!

نامش مهدی بود!

پسر امام حسن عسکری بود!

بالآخره نشستم و زار زار گریه کردم، شرطه ها فکر می کردند که من خوابم برده و سارقین اثاثیه مرا برده اند، دور من جمع شدند، به آنها گفتم: «شب است مشغول مناجات بودم گریه ام شدید شد» .

فردای آن روز که اهل کاروان به عرفات آمدند من برای روحانی کاروان قضیه را نقل کردم، او هم برای اهل کاروان جریان را شرح داد، در میان آنها شوری پیدا شد. اول غروب شب عرفه نماز مغرب و عشا را خواندیم بعد از نماز با آن که من به آنها نگفته بودم که آقا فرموده اند فردا شب من به خیمه شما می آیم زیرا شما به عمویم حضرت ابالفضل علیه السلام متوسل می شوید، خود به خود روحانی کاروان روضه حضرت ابالفضل علیه السلام را خواند شوری بر پا شده و اهل کاروان حال خوبی پیدا کرده بودند ولی من دائماً منتظر مقدم مقدس حضرت بقیة الله روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء بودم. بالآخره نزدیک بود روضه تمام شود که من حوصله ام سر آمد، از میان مجلس برخاستم و از خیمه بیرون آمدم، دیدم حضرت ولی عصر روحی فداء بیرون خیمه ایستاده اند و به روضه گوش می دهند و گریه می کنند. خواستم داد بزنم و به مردم اعلام کنم که آقا اینجاست

با دست اشاره کردند که چیزی نگو و در زبان من تصرّف فرمودند که من نتوانستم چیزی بگویم.

من این طرف در خیمه ایستاده بودم و حضرت بقیّة الله روحی فداه آن طرف خیمه ایستاده بودند و هر دو مان بر مصائب حضرت ابوالفضل علیه السّلام گریه می کردیم و من قدرت نداشتم که حتی یک قدم به طرف حضرت ولیّ عصر علیه السّلام حرکت کنم، وقتی روضه تمام شد آن حضرت هم تشریف بردند.

بله مهمترین مطلبی که در این سرگذشت برای جلب توجّه حضرت بقیّة الله علیه السّلام به نظر می رسد توسّل به حضرت ابوالفضل العباس علیه السّلام و ذکر مصیبت آن حضرت است که حتماً سالکین الی الله و کسانی که می خواهند با حضرت ولیّ عصر علیه السّلام ارتباط پیدا کنند باید از این اکسیر پر قیمت کاملاً استفاده نمایند^(۱).

□

۱۵. تشرّف آیه الله بافقی رحمته علیه السّلام و همراهان در مسجد جمکران و پذیرایی حضرت از ایشان

یکی از صفات حسنه انسان که یقیناً او را به امام زمان علیه السّلام نزدیک می کند امر به معروف و نهی از منکر است، این عمل پر ارزش که ناشی از یک صفت انسانی محض است به قدری اهمیّت دارد که نظام دین مقدّس اسلام بیشتر از هر چیز به آن بستگی دارد. اگر جامعه ای در مقابل بدیها و خوبیها بی تفاوت باشد و برای آنها خوبی و بدی فرقی نداشته باشد آن جامعه حیات دینی و انسانی خود را از دست داده است. مردمی که امر به معروف و نهی از منکر دارند روز به روز ترقی می کنند و به رشد خود می افزایند.

عالمی که در مقابل بدعتها و انحرافها و ظلمها بی تفاوت است و امر به معروف و نهی از منکر نمی کند نمی تواند خود را از یاران حضرت بقیّة الله روحی فداه بداند. مرحوم آقای حاج شیخ محمد تقی بافقی یکی از آن کسانی است که در این صفت معروفیّت فوق العاده ای دارد و در زمان رضاشاه که اختناق و ظلم و گناه به اوج خود رسیده بود او قد علم کرده، امر به معروف و نهی از منکر می کرد و حتی اعمال ضدّ دینی رضاشاه را تقبیح می نمود.

او مکرّر در این راه به زندان افتاد و تبعید شد ولی در عین حال از انجام وظیفه خودش دست نکشید و لحظه ای از این خدمت ارزنده کوتاهی نکرد و لذا مکرّر به محضر حضرت

۱. ملاقات با امام زمان علیه السّلام: ۲۴۳، ملاقات پنجاه و پنجم.

بقیة الله روحی فداه مشرف شد و از آن وجود مقدس بهره‌های زیادی برد که ما بعضی از قضایای او را در این کتاب نوشته‌ایم و در اینجا سرگذشت دیگری از ایشان را برای شما نقل می‌کنیم.

در کتاب مسجد جمکران می‌نویسد:

آقای سید مرتضی حسینی که یکی از سادات متدین قم بوده است می‌گوید: شبهای پنج‌شنبه در خدمت مرحوم آية الله آقای حاج شیخ محمد تقی بافقی به مسجد جمکران می‌رفتیم. در یکی از شبهای زمستان که برف سنگینی آمده بود من در منزل نشسته بودم، ناگهان به یادم آمد که شب پنج‌شنبه است، ممکن است آية الله بافقی به مسجد بروند.

ولی از طرفی چون آن وقتها مسجد جمکران راه ماشین‌رو نداشت و مردم مجبور بودند که آن راه پیاده بروند و به قدری برف روی زمین نشسته بود که ممکن نبود کسی بتواند آن راه را راحت پیماید با خودم فکر می‌کردم که معظم له به مسجد نمی‌روند.

به هر حال دلم طاقت نیاورد از منزل بیرون آمدم، بیشتر می‌خواستم آية الله بافقی را پیدا کنم و نگذارم به مسجد جمکران بروند. به منزلشان رفتم، در منزل نبودند. به هر طرف سراسیمه سراغ ایشان را می‌گرفتم تا آن‌که به میدان «میر» که سر راه مسجد جمکران است رسیدم. در آنجا دوست ناوایی داشتم که وقتی دید من این طرف و آن طرف نگاه می‌کنم از من پرسید: «چرا مضطربی و چه می‌خواهی؟»

گفتم: «نمی‌دانم که آیا آقای آية الله بافقی به مسجد جمکران رفته‌اند یا در قم امشب مانده‌اند؟»

ناوای گفت: «من او را با چند نفر از طلاب دیدم که به طرف مسجد جمکران می‌رفتند». من با شنیدن این جمله خواستم پشت سر آنها بروم که آن دوست ناوایم گفت: «آنها خیلی وقت است رفته‌اند شاید الآن نزدیک مسجد جمکران باشند».

من از شنیدن این جمله بیشتر پریشان شدم و ناراحت بودم که مبادا در این برف و کولاک آنها به خطری بیفتند. به هر حال چاره‌ای نداشتم به منزل برگشتم ولی فوق‌العاده پریشان و مضطرب بودم، خوابم نمی‌برد.

تا آن‌که نزدیک صبح مرا مختصر خوابی ربود در عالم رؤیا حضرت ولی عصر علیه السلام را دیدم که وارد منزل ما شدند و به من فرمودند: «سید مرتضی چرا ناراحتی؟» گفتم: «ای مولای من! ناراحتی‌ام برای آقای حاج شیخ محمد تقی بافقی است زیرا او امشب به مسجد رفته و نمی‌دانم به سر او چه آمده است»

فرمود: «سید مرتضی گمان می‌کنی ما از حاج شیخ دوریم! همین الآن به مسجد رفته بودم و وسائل استراحت او و همراهانش را فراهم کردم».

از خواب بیدار شدم به اهل منزل این بشارت را دادم و گفتم: «در خواب دیده‌ام که حضرت ولی عصر علیه السّلام و وسائل راحتی آقای حاج شیخ محمد تقی بافقی را فراهم کرده‌اند».

اهل بیت هم چون به همین خاطر مضطرب بود خوشحال شد و من فردای آن شب که از منزل بیرون رفتم به یکی از همراهان آیة‌الله بافقی برخوردم گفتم: «دیشب بر شما چه گذشت؟»

گفت: جای خالی بود، دیشب همان اوّل شب آیة‌الله بافقی ما را به طرف مسجد جمکران برد ما یا به خاطر شوقی که در دلمان بود و یا کرامتی شد مثل آن که ابداً برفی نیامده و زمین خشک است به طرف مسجد جمکران رفتیم و خیلی هم زود به مسجد رسیدیم ولی وقتی به آنجا رسیدیم و در آنجا کسی را ندیدیم و سرما به ما فشار آورده بود، متحیر بودیم که چه باید بکنیم.

آخر آن زمانها مسجد جمکران ساختمانی نداشت و فقط یک مسجد بسیار غریبی بود که در وسط بیابان افتاده بود و تنها خواصّ به آن مسجد می‌رفتند و از بهره‌های معنوی آن استفاده می‌کردند.

ناگهان دیدیم سیدی وارد مسجد شد و به حاج شیخ گفت: «می‌خواهید برای شما لحاف و کرسی و آتش بیاوریم؟»

آیة‌الله بافقی با کمال ادب گفتند: «اختیار با شما است».

آن سید از مسجد بیرون رفت پس از چند دقیقه لحاف و کرسی و منقل و آتش آورد و - با آن که در آن نزدیکی ها کسی نبود - وسائل راحتی ما را فراهم فرمود.

وقتی می‌خواست از ما جدا شود یکی از همراهان به او گفت: «ما باید صبح زود به قم برگردیم این وسائل را به که بسپاریم؟»

آن سید فرمود: «هر کس آورده خودش می‌برد» و او رفت.

ما در فکر فرو رفته بودیم که این آقا این وسائل را از کجا به این زودی آورده، زیرا آن اطراف کسی زندگی نمی‌کند و اگر می‌خواست آنها را از ده جمکران بیاورد اولاً در آن شب سرد و کولاک برف کار مشکلی بود و ثانیاً مدتی طول می‌کشید.

بالآخره شب را با راحتی به سر بردیم و صبح هم که از آنجا بیرون آمدیم آن وسائل را

همان جا گذاشتيم.

من به او جريان خوابم را گفتم و معلوم شد که حضرت بقيّة الله روحی فداه هيچ گاه دوستانش را وانمی گذارد و به آنها کمک می کند.

برای مرحوم آقای حاج شيخ محمد تقی بافقی جريانات ديگری هم از این قبيل اتفاق افتاده است که در بين دوستانش معروف است^(۱).

□

۱۶. تشرف جوانی که عاشق امام زمان عليه السلام شد

یکی از وسائل ارتباط با حضرت بقيّة الله عليه السلام این است که انسان عشق و محبت آن حضرت را در دل ایجاد کند و همه روزه دقائق یا ساعاتی با آن حضرت به گفتگو بنشیند.

اگر کسی مبتلا به عشق مجازی شده باشد می داند که عاشق از همه چیز معشوقش خوشش می آید، تمام متعلقاتش را دوست دارد، لباسش را می بوسد و از ذکر نامش خرسند می گردد. او دوست دارد که مردم همیشه محبوبش را مدح کنند و کسی کوچکترین مذمتی از او نکند.

عاشق، خانه معشوقش، شهر و دیار معشوقش را دوست دارد و حتی هر چه متعلق به او است - اگر چه ذاتاً موجب تنفر دیگران است - ولی چون از او است به آن علاقه دارد. من عاشقی را می شناختم که چون در نام معشوقش کلمه «سین» وجود داشت به هر نامی که این حرف در آن بود عشق می ورزید.

عاشق دیگری را می شناختم که لحظه ای از یاد معشوقش غافل نمی شد و حتی اگر معشوقش در خانه و یا در بازار و یا در هر کجای دیگر و یا هر کاری را که می کرد او متوجه می شد و هیچگاه معشوقش از نظرش مخفی نمی شد.

من یک روز در حالات این عاشق دلباخته فکر می کردم که چرا او تا این حد مبتلا به عشق این معشوق گردیده و چرا حتی یک لحظه آرام ندارد، دیدم بدون آن که معشوق را ببینم نمی توانم درباره اش قضاوت کنم. بالأخره یک روز او را دیدم متوجه شدم که آن عاشق دلباخته حق دارد زیرا معشوقش اگر چه از نظر قیافه ظاهری فوق العاده نبود ولی بسیار با کمال و با ادب و با شخصیت و با حیا بود. و علت عمده دلباختگی این عاشق هم اگر چه خودش متوجه نبود همین بود.

به عبارت واضح تر: اگر انسان یک فرد با کمال و با ادبی را ببیند و فطرت اصلی و انسانی

۱. ملاقات با امام زمان عليه السلام: ۲۶۶، ملاقات شصتم.

خود را از دست نداده باشد، ناخودآگاه به سوی او کشیده می شود و به او علاقه پیدا می کند و ارتباط روحی با او برقرار می نماید و در مقابل او سر از پا نمی شناسد و مانند زنهای مصری که وقتی یوسف را دیدند و دستهای خود را قطع کردند و دردی احساس ننمودند، او هم در زمان وصال ناراحتی احساس نمی کند و تمام درد را برای خود لذّت بخش می داند.

و ضمناً ناگفته نماند که انسان چه بخواهد و چه نخواهد، حتّی در عشقهای مجازی متعلّق محبّتش روحیات معشوق است و اگر جمال ظاهری هم به آن اضافه شود بهتر است.

مثلاً بدون تردید اگر شخصی جمال ظاهری خوبی داشته باشد ولی روحیات او بسیار پلید و زشت باشد، یا محبوبیت پیدا نمی کند و یا آن که اگر کسی به او علاقه پیدا کرد تا وقتی این محبّت باقی خواهد بود که روحیاتش ظاهر نشده باشد و یا بین عاشق و معشوق سنخیت وجود داشته که این عاشق علاقه به آن معشوق پیدا کرده است.

بنابر این اگر تویی که معتقد به وجود مقدّس حضرت بقیّة الله الأعظم روحی له الفداء هستی، معرفتی هم از روحیات و صفات آن حضرت می داشتی و سنخیتی بین تو و آن حضرت بود، یعنی فطرت و انسانیت را از دست نداده بودی - چه می خواستی و چه نمی خواستی - عاشق دلباخته آن حضرت می شدی و همه متعلّقات آن وجود مقدّس را دوست می داشتی و لحظه ای از یاد او غافل نمی شدی و در همه جا او را می دیدی و در همه جا او را مدح می کردی و با کسانی که به آن حضرت بی علاقه اند نمی نشستی و دائماً جلب رضایت او را می کردی.

پس اگر این چنین نیست یا به او معتقد نیستی و یا او را نمی شناسی و یا به قدری فطرت و انسانیت را از دست داده ای که از کمال و جمال روحی خوشت نمی آید و به آنها علاقه پیدا نمی کنی، پس در اینجا باید خود را معالجه کنی و هر یک از این امراض روحی که در تو هست از خود برطرف نمایی تا عشق و علاقه آن حضرت در تو ایجاد گردد.

یکی از علماء و دانشمندان معاصر که در اصفهان منبر رفته بود و سرگذشت منبر خود را در مسجد گوهرشاد مشهد در نواری نقل فرموده بود، قصّه جوان عاشقی را متذکّر می شود که مطلب ما را تأیید می نماید. ضمناً ناگفته نماند که من این قضیه را از نوار معظّم له پیاده می کنم و لذا ممکن است در بعضی از عبارات او مختصر تصرّفی که مضرّ به اصل مطلب نباشد انجام داده باشم.

او در ضمن سخنرانی بسیار پرشوری که درباره مقام والای حضرت بقیّة الله روحی و ارواح العالمین له الفداء و عشق و علاقه به آن حضرت داشته می گوید:

من در اين راه تجربه‌هايي دارم، امشب مي‌خواهم يكي از آنها را حضور محترم جوانان عزيز مجلس بگويم. نه آن‌که فکر كنيد من به پيرمردها بي‌اخلاصم، نه، اين طور نيست، ولي جوانها زودتر به ميدان محبت وارد مي‌شوند و وقتي هم وارد شدند دو منزل يكي مي‌روند. آنها همان گونه كه نيروي مزاجي شان قويتر از سالخورده‌ها است، نيروي روحي شان وقتي در راه محبت افتاد سريعتر حركت مي‌كند.

آنها از يورش به پرش و از پرش به جهش مي‌افتند و زود به مقصد مي‌رسند.

اين است كه من دوست مي‌دارم، حتى المقدور با عزيزان جوان بيشتر حرف بزنم.

يك ماه رمضان در مشهد مقدس تصميم گرفتم، درباره امام زمان عليه السلام سخن بگويم. شبهاي اول رمضان مواظب مستمعين مجلس بودم كه بينم پاي منبرم چه كساني خوب به مطالب من گوش مي‌دهند و چه كساني از آنها خوششان مي‌آيد و چه كساني كسل و بي‌اعتناي به مطالب من هستند.

ديدم جواني پاي منبر من مي‌آيد ولي شبهاي اول آن دورها نشسته بود و شبهاي ديگر نزديك و نزديكتر مي‌شد تا آن‌كه از شبهاي پنجم و ششم پاي منبر مي‌نشست و از همه مستمعين زودتر مي‌آمد و براي خود جا مي‌گرفت.

وقتني من منبر مي‌رفتم او محو و مات ما بود.

من از حضرت ولي عصر عليه السلام حرف مي‌زدم كه البته شبهاي اول مقداري علمي بود ولي كم كم مطالب از علمي به ذوقي و از مقال به حال افتاد.

وقتني من با يكي دو كلمه با حال حرف زدم ديدم اين جوان منقلب شد، آن چنان انقلابي داشت كه نسبت به تمام جمعيت ممتاز بود. يك حال عجيبی كه با فرياد، يا صاحب الزمان مي‌گفت و اشك مي‌ريخت و گاهي به خود مي‌پيچيد و معلوم بود كه او در جذبه مختصري افتاده است. جذبه او در من تأثير مي‌كرد، وقتني جذبه او در من اثر مي‌گذاشت حال من بيشتر مي‌شد، من هم بي‌دريغ اشعار عاشقانه و كلمات پرسوزي از زبانم بيرون مي‌آمد و مجلس منقلب مي‌شد.

اين حالات اشتداد پيدا مي‌كرد، تا آن شبهاي آخري كه من راجع به وظايف شيعه و محبت به حضرت ولي عصر عليه السلام حرف مي‌زدم و مي‌گفتم كه: «بايد او را دوست بداريم و در زمان غيبت چه بايد بكنيم.» آن جوان به خود مي‌پيچيد و نعره‌هاي سوزنده عاشقانه‌اي كه از دل بلند مي‌شد با فرياد يا صاحب الزمان، يا صاحب الزمان مي‌كشيد كه ما هم منقلب مي‌شديم.

در نظرم هست که یک شب این اشعار را می خواندم:

دارنده جهان، مولای انس و جان یا صاحب الزّمان، الغوث و الأمان
او مثل باران اشک می ریخت، مثل زن جوان مرده داد می زد و صعقه ای که در اویش
دروغی در حلقه های ذکرشان می زنند و خود را به زمین می اندازند در اینجا حقیقت داشت.
او می سوخت و اشک می ریخت و به حال ضعف می افتاد و مرا سخت منقلب می کرد.
انقلاب من هم طبعاً جمعیت را منقلب می کرد.

ضمناً جمعیت هم از این تعداد که در اینجا هست اگر بیشتر نبود کمتر هم نبود؛ یعنی تمام
فضای مسجد گوهرشاد و چهار ایوانش پر از جمعیت بود لااقل پنج هزار نفر در آن مجلس
نشسته بودند. گاهی می دیدم دو هزار ناله بلند است. از این گوشه مسجد یا صاحب الزّمان،
از آن گوشه مسجد یا صاحب الزّمان گفته می شد و مجلس حال عجیبی داشت.

بالآخره ماه مبارک رمضان گذشت، منبرهای من هم تمام شد.
اما من تصمیم گرفتم که آن جوان را پیدا کنم؛ زیرا همان طوری که شما مشتری خوبتان را
دوست می دارید ما منبرها هم مستمع با حالمان را دوست می داریم. خلاصه من به او دل
بسته بودم.

آری من شیفته و فریفته و عاشق دلسوخته آن کسی هستم که عقب امام زمان علیه السّلام
برود. من عاشق عاشق امام زمانم، عاشق محبّ امام زمانم.

بالآخره از این طرف و آن طرف و از اطرافیانم سؤال کردم که: «آن جوان که بود و چه شد
و آدرسش کجا است؟» معلوم شد که او نیم باب دکان عطّاری در فلان محله مشهد دارد.

من حرکت کردم و رفتم به در همان مغازه به سراغ این جوان. دیدم دکان بسته است، از
همسایه ها پرسیدم: «یک جوانی با این خصوصیت در اینجا است؟»

آنها جواب مثبت دادند و اسمش را به من گفتند.

گفتم: «او کجا است؟»

آنها به من گفتند: «او بعد از ماه رمضان دو سه روز مغازه را باز کرد ولی حالش یک طور
دیگری شده بود و یک هفته است مغازه را تعطیل کرده و ما نمی دانیم او کجا است!»

جوانها خوب دقت کنید این سرگذشتی است که من بلاواسطه برای شماها نقل می کنم.

بالآخره بعد از حدود سی روز در خیابان تهران، در مشهد که منزل من هم همان جا بود،
وقتی از منزل بیرون آمدم این جوان به من رسید؛ اما چه جور؟

لاغر شده، رنگش زرد و زار شده، گونه هایش فرو رفته، فقط پوست و استخوانی از او

باقی مانده است!

وقتی به من رسید اشکش جاری شد و نام مرا می برد و می گفت: «خدا پدرت را بیامرزد! خدا به تو طول عمر بدهد!»

هی گریه می کند و صورت و شانه های مرا می بوسد. دست مرا گرفته و با فشار می خواست ببوسد. به او گفتم: «چی شده بابا جان چیه؟»

او با گریه و ناله می گفت: «خدا پدرت را بیامرزد! خدا تو را طول عمر بدهد!» و هی دعاء می کرد و گریه می کرد و می گفت:

«راه را به من نشان دادی، مرا به راه انداختی، الحمد لله والمنه به منزل رسیدم، به مقصود رسیدم، خدا بابات بیامرز!»

آن وقت بنا کرد به گفتن، قصه اش را نقل کرد و حالا گریه می کند و مثل ابر بهار اشک می ریزد.

شما توی دنده محبت - حتی محبت های مجازی هم - نیافته اید. اگر در محبت ها و عشق های مجازی مختصر سیری کرده بودید می فهمیدید من چه می گویم، در او یک حالی پیدا شده بود که وقتی اسم محبوب را می برد بدنش می لرزید.

بالآخره گفت: شما در آن شب های ماه رمضان دل ما را آتش زدید دلم از جا کنده شد. عشق به امام زمان علیه السلام پیدا کردم. همان طور بود که شما می گفتید. دل در گذشته به کلی متوجه آن حضرت نبود. این هم که درست نیست.

کم کم دل من تکان خورد و رفته رفته علاقه پیدا کردم که او را بینم. ولی در فراقش التهاب و اشتعال قلبی در سینه ام پیدا شد، به طوری که شب های آخر، وقتی یا صاحب الزمان می گفتم بدنم می لرزید!

دلم نمی خواست بخوابم، دلم نمی خواست چیزی بخورم، فقط دلم می خواست بگویم یا صاحب الزمان و بروم به دنبالش تا او را پیدا کنم.

وقتی ماه رمضان تمام شد رفتم تا مغازه را باز کنم دیدم دل به کسب و کار ندارم، دلم فقط به یک نقطه متوجه است و از غیر او منصرف است، دلم می خواهد دلدار را بینم، با کسب و کار، کاری ندارم، دلم می خواهد محبوبم را بینم، به زندگی علاقه ای ندارم، به خوراک و پوشاک علاقه ندارم. دیگر دلم نمی خواهد با مشتری حرف بزنم، دیگر دلم نمی خواهد در

مغازه بنشینم، دلم می خواهد این طرف و آن طرف بروم تا به محبوب ماه پیکر برسم! از دکان دست برداشتم و آن را بستم و رفتم به دامن کوه، کوهسنگی.

این کوهی است که در مقابل قبله مشهد واقع شده و آن وقت نیم فرسخ با مشهد فاصله داشت ولی حالا جزء شهر مشهد شده است.

آن زمانها بیابان بود، من رفتم در آن بیابان، روزها در آفتاب و شبها در مهتاب هی داد می زدم:

محبوبم کجایی؟

عزیز دلم کجایی؟

آقای مهربانم کجایی؟

«لَيْتَ شِعْرِي أَيْنَ اسْتَقَرَّتْ بِكَ النَّوَى؟» - به همین مضامین - «عَزِيزٌ عَلَيَّ أَنْ أَرَى الْخَلْقَ وَ لِأَثْرِي».

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت
 آقا جان، عزیز دل!
 هی ناله کردم.

این گلشن نیلوفری آمد قفس ما ...
 اینجا اشک می ریخت و گاهی هم دستهایش را می گذاشت روی شانه من سرش را می گذاشت روی دوش من.

می گفت: آنجا گریه کردم، سوختم، آنجا زار زدم، خدا پدرت را بیامرزد! عاقبت روی آتش دلم آب وصال ریختند.

عاقبت محبوبم را دیدم.

عاقبت سر به پایش نهادم.

آن وقت شروع کرد به گفتن چیزهایی که من نمی توانم بگویم، نباید هم بگویم.

وقتی گریه هایش را تمام کرد دیدم صورت مرا بوسید و گفت: «خدا حافظ ... من یک هفته دیگر بیشتر زنده نیستم!»

گفتم: «چرا؟»

گفت: به مطلبم رسیدم ... به مقصودم رسیدم ... صورتم به پای یار و دلدارم نهاده شد! ترسیدم که بیشتر در دنیا بمانم این قلب روشن من باز تاریک شود، این روح پاک، دوباره آلوده شود، لذا درخواست مرگ کردم، آقا پذیرفتند خدا حافظت، ما رفتیم تو را به خدا سپردیم.

مرا دعاء کرد و آن جوان پس از شش یا هفت روز دیگر از دنیا رفت.

حالا، جوانها شما ناامید نباشید، او با شما فرقی نداشت، او با امام زمان علیه السلام قوم

و خویشی نداشت که شماها بیگانه باشید، دل پاک می خواهند، دل بدهید ببینید به شما توجه می کنند یا نه.

بنمای رخ که خلقی، واله شوند و حیران.

مولاجان، آقاجان!

بگشای لب که فریاد، از مرد و زن برآید...

قربان لبهایت بروم!

بیا سخن بگو با جوانهای ما که گوش می دهند به کلامت، یابن العسکری! از زبان هر که عاشق است می گویم:

از حسرت دهانت، جانها به لب رسیده کی درد دردمندان، از آن دهن برآید

بگشای تربت ما، بعد از وفات و بنگر کز آتش فراق، دود از کفن برآید

خدایا! به محبت ذاتی ات به خاتم الانبیاء، عشق و محبت و شوق امام زمان علیه السلام را

در دل تمام این جمعیت امشب قرار بده!

إلهنا! به حیبت خاتم الانبیاء دل این جمعیت از مرد و زن، عالم و عامی، بچه و بزرگ از

محبت و عشق به امام زمان علیه السلام مملو و سرشار فرما!

پایان آنچه از آن منبر نقل شده.

ناگفته پیدا است که بعضی افراد در اثر عشق زیاد و نداشتن استعداد به یک چنین حالی

می افتند و حتی نمی توانند در دنیا زندگی کنند ولی آنچه دین و اسلام از انسان می خواهد و

روش خاندان عصمت و طهارت علیهم السلام بوده این است که عشق و استعداد باید

همانگ در انسان رشد کند و انسان را عشق از پا در نیآورد آنچنان که ائمه اطهار

علیهم السلام و اولیاء خدا این چنین بوده اند^(۱).

□

۱۷. تشریفات مشهدی امام علی قفقازی رضی الله عنه

یکی از صفات حمیده انسانی عشق و علاقه به اولیاء خدا بخصوص به مرکز دائرة امکان

حضرت بقیة الله ارواحنا فداءه است، لذا هر مقدار محبت انسان به مقام مقدس حضرت ولی

عصر علیه السلام بیشتر باشد، انسانیت انسان کامل تر است، زیرا محبت به آن حضرت

همان محبت به خدا است که در زیارت جامعه می فرماید: «مَنْ أَحَبَّكُمْ فَقَدْ أَحَبَّ اللَّهَ؛ کسی که

شما را دوست بدارد خدا را دوست داشته است.» و در آیه ۱۶۵ سوره بقره می فرماید:

۱. ملاقات با امام زمان عليه السلام: ۲۷۱، ملاقات شصت و یکم.

﴿وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ﴾ کسانی که ایمان به خدا دارند حبّشان به خدا شدیدتر است. شاعر می‌گوید:

این محبّت، از محبّت‌ها جداست حبّ محبوب خدا، حبّ خداست
پیرمردهای شهر ری مرد کفّاشی را می‌شناسند که در سال ۱۳۶۵ هجری قمری از دنیا رفته و دارای کرامات زیادی بوده و اولیاء خدا به مغازه او می‌رفتند تا از محضرش استفاده معنوی کنند.

نام این مرد خدا، مشهدی امام غلی قفقازی بود. به فرموده آیه‌الله آقای حاج شیخ محمّد شریف رازی که خودشان با این مرد بزرگ آشنا بودند و کراماتی از او نقل می‌کردند، آن قدر او به حضرت بقیّة‌الله روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء عشق و علاقه داشت که با یک ساعت معاشرت با او انسان عوض می‌شد و از او درس عشق و محبّت که در هیچ مدرسه‌ای تدریس نمی‌شود، تعلیم می‌گرفت، از امتیازات او این بود که دارای ملکات نفسانی و صفات حسنه و روحی و انسانی خوبی بود، خود را تزکیه کرده بود و صفات حیوانی را از خود دور نموده بود.

در مغازه کفّاشی‌اش روی پوست تختی می‌نشست و هر چه به او پول می‌دادند زیر آن پوست تخت می‌گذاشت و هر کسی هر وقت از او پول می‌خواست از زیر همان پوست تخت برمی‌داشت و به او می‌داد، دوستان روزهای مکرّر مواظب بودند که ببینند چقدر پول زیر پوست تخت می‌گذارد و چقدر بر می‌دارد، و با کمال تعجب دهها بار دیده بودند که نسبت پولی که از زیر پوست تخت بر می‌دارد با پولی که می‌گذارد، دهها برابر فاصله دارد، یعنی اگر در روز صد تومان می‌گذاشت، هزار تومان بر می‌داشت.

معظم‌له می‌گفت: «یک روز که او برای کاری از مغازه بیرون رفته بود من زیر پوست تخت را نگاه کردم حتی یک ریال هم در آنجا نبود».

او مکرّر خدمت حضرت بقیّة‌الله علیه السّلام می‌رسید و مردم حکایات مفصّلی از ملاقاتهایش نقل می‌کنند که چون آنها مضبوط نبود من نتوانستم قضایای او را تفصیلاً بنویسم ولی آن مقدار مسلم است که او از کسانی است که زیاد خدمت آن حضرت رسیده و بهره‌های فراوانی از آن وجود مقدّس برده است.

یک روز مرحوم استادمان حاج ملا آقا جان زنجانی رحمة‌الله علیه برای زیارت حضرت عبدالعظیم علیه السّلام به شهر ری رفته بود، در راه، عبورش از جلوی مغازه او می‌افتد و می‌بیند که مردی از مغازه بیرون پرید و معظم‌له را در بغل گرفت و او را می‌بوسد.

گفتند: «تو که هستی؟»

گفت: «دیوانه مولا حضرت بقیة الله ارواحنا فداه، و بوی عطر محبوبم را از تو استشمام می‌کنم».

مرحوم حاج ملا آقا جان فرمودند: «درست است؛ دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید». آنها از آنجا با یکدیگر انس گرفتند و ساعتها و روزها بعد از آن در خلوت، در محبت و معرفت و عشق و علاقه به حضرت ولی عصر ارواحنا فداه نشستند و حرف زدند و به جمله: «بیا سوته دلان گرد هم آییم» عمل کردند؛ خدا هر دوی آنها را رحمت کند.

مرحوم مشهدی امام غلی در یکی از تشریفاتش عرضه می‌دارد که: «اگر ظهور نزدیک نشده مرا از دنیا ببرید زیرا طاقت فراق را بیش از این ندارم».

و لذا به او وعده داده می‌شود که: «ماه رمضان آینده از دنیا می‌روی».

او با شنیدن این بشارت در مدت چند ماهی که تا ماه مبارک رمضان باقی بوده است، به دوستانش خبر فوتش را می‌دهد و لذا در نیمه ماه مبارک رمضان ۱۳۶۵ هجری قمری روح پاکش به عالم بالا پرواز می‌کند و در قبرستان سه دختران شهر ری مدفون می‌گردد؛ خدا او را رحمت کند^(۱).



۱۸. تشریف حاج آقا علی قاضی زاهدی در مسجد الحرام

یک سال قبل از به ثمر رسیدن انقلاب اسلامی ایران بود که با جمعی از مؤمنان و همشهریان با اتوبوس از طریق ترکیه و سوریه و اردن برای عمره مفرده به مکه معظمه مشرف شدم. شب جمعه بود، رفقا عازم رفتن به مسجد الحرام و طواف خانه حق بودند، اما من در نهایت ضعف و ناتوانی و تب و رنج به سر می‌بردم و حال حرکت نداشتم.

رفقا گفتند: «شما حرم نمی‌آید؟»

اظهار تأسف و عجز کردم.

آنها رفتند و من تنها در مسافرخانه ماندم.

پس از گذشت ساعتی به حال خود رقت می‌کردم و از بی‌سعادتگی خود منقلب و متأثر که: «چرا در آن شب جمعه توفیق رفتن به مسجد و طواف کعبه و راز و نیاز با قاضی الحاجات از من سلب شد؟»

اما طولی نکشید که در خود قوتی یافتم و رنج و تب از من زائل و بیش از پیش به رفتن به

۱. ملاقات با امام زمان عليه السلام: ۲۵۸، ملاقات پنجاه و هشتم.

حرم مایل شدم. از جای برخاستم و وضو ساختم و تنهایی به جانب مسجد روانه گشتم. چون به مطاف‌گاه رسیدم و مشغول طواف خانه گردیدم شخصی را دیدم که توجّه مرا به خود جلب کرد. شخصی بود چهارشانه و معتدل‌القامه و خوش چهره، و با این که هوا گرم بود عبای ضخیم و زمستانی بر دوش داشت و به زئی اعراب، که مغناطیس وار قلب مرا به خود جلب می‌کرد. او در جلوی من مشغول طواف بود و با آن که معتدل‌القامه بود، یک سر و گردن از همگان بلندتر بوده.

به آرامی و وقار طواف می‌نمود و به کسی و به جایی توجّه نمی‌کرد. من هم قدری دورتر پشت سر او نماز خواندم. ملهم بودم که او محبوب مطلوب است؛ اما تصرّفی در وجود من شده بود که سر از پای نمی‌شناختم و در حالتی بودم که وصف آن را نمی‌توانم بیان کنم. پس از نماز، برابر کعبه، مقابل درب خانه ایستاد و دست به دعا برداشت و با خداوند به راز و نیاز پرداخت. بعد از فراغ دیدم دست پسر بچه‌ای را گرفت و از خانه دور شد و پس از چند قدم که رفت دیگر او را نیافتم^(۱).



۱۹. تشرّف آیه‌الله حاج سید علی سیستانی در منزل خودشان

روز دوشنبه ۱۲ مهر ماه ۱۳۷۲، مطابق ۱ ربیع الثانی ۱۴۱۴، نویسنده و مورّخ بزرگوار حضرت حجّة‌الاسلام و المسلمین حاج شیخ محمّد شریف رازی رحمته‌الله این داستان را در اختیار نویسنده قرار دادند:

مرحوم حاج سید محمّد تقی مشیر مشهدی که از نوادر، نیکان و صالحین بودند خاطرات بسیار آموزنده‌ای داشتند، یکی از خاطرات ایشان، مصاحبت با آیه‌الله حاج سید علی مجتهد سیستانی قدّس الله سرّه بود که می‌گفتند:

ایشان با آن که از جهت جثّه و هیکل نسبتاً کوتاه بود ولی بسیار با صولت و هیبت بودند و در مجلسش کسی نمی‌توانست ابتدا به سخن و یا غیبت و لغوی بگوید و مصداق شعر «فرزدق» بود که درباره‌ی جدّش امام چهارم علیه‌السلام گفته بود:

يُغْضِي حَيَاءً وَ يُغْضِي مِنْ مَهَابَتِهِ
فَلَا يُكَلِّمُ إِلَّا حِينَ يَبْتَسِمُ^(۲)

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه‌السلام: ۱/ ۲۰۱.

۲. از شدت حیایی که دارند چشمانشان را به صورت مخاطب خود نمی‌دوزند و آنها را می‌بندند و از آن طرف هم از هیبتی که دارند هر کس به ایشان نگاه کند نمی‌تواند به ایشان خیره شود و چشمانش را فرو می‌بندد. و وقتی هم صحبت می‌کنند جز با لبان متبسم سخن نمی‌گویند.

حاج آقا مشير فرمودند:

من در خدمت ايشان بودم و افتخار خدمتگزارى ايشان را داشتم. روزى برايشان غليان آماده کرده بودم و آوردم حضورشان بگذارم که دیدم سيد بزرگواری که قبلاً زیارتشان نکرده بودم تشریف دارند و آقای سيستانی با آن هیبت و صولت و شوکت، در برابرشان چون عبد ذلیلی و خادم مخلصی مؤدب نشسته است.

من غلیان را به آبدارخانه بردم و متحیر ماندم که: «این آقا کیست و از کجا آمد که من نفهمیدم و چه اندازه عظیم الشان و مقامند که آقای سيستانی با آن حشمت، در برابرش این گونه خاشع، خاضع و مؤدب نشسته است!»

پس از ساعتی که آهسته با هم صحبت می کردند، برخاستند که بروند، آقای سيستانی هم برخاست و مانند نوکر و غلامی او را تا درب منزل بدرقه و مشایعت کردند و به اطاقشان برگشتند.

غلیان را خدمتشان گذاردم و عرض کردم: «آقا جان، این آقا کی بود؟ تاکنون او را ندیده‌ام و شما این گونه نسبت به او احترام و تواضع داشتید!»

فرمود: «سيد محمد تقی! به شرط این که تا من زنده هستم به کسی بازگو نکنی.»
گفتم: «عهد می کنم که تا زنده باشی برای کسی نگویم.»

فرمودند: «آقایم حضرت مهدی، حجة بن الحسن عجل الله فرجه الشریف بودند^(۱)».

□

۲۰. تشرف یکی از علمای قم در حرم حضرت رضا عليه السلام

یکی از مشاهیر و علمای حوزه علمیه قم که اخلاصشان به ساحت مقدس امام زمان ارواحنا فداه فوق العاده است این قضیه را نقل فرمودند، ولی ذکر کرده اند که تا زمانی که زنده هستند راضی نیستند که نامشان برده شود.

در سال ۱۳۶۳ قمری در مشهد مقدس به تحصیل اشتغال داشتم و با مرحوم حجة الإسلام و المسلمین حاج سيد مرتضی واعظ سبزواری که از اتقیاء و ابرار مشهد بود ارتباط داشتم. ذکر توسلی را که از عالم مجاهد متقی آية الله حاج شيخ محمد تقی بافقی که از مشرفین زمان بود به خاطر داشتم که می فرمودند: «هر کس این توسل را موفق شود، سعادت و فیض تشرف برایش حاصل خواهد شد.»

حقیر، در شب جمعه‌ای در حرم مطهر حضرت رضا علیه الصلاة والسلام به این توسل

۱. شيفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۲ / ۱۸۵.

موفق شدم و در سحر آن، پیش روی مبارک مشغول خواندن زیارت جامعه کبیره بودم، ناگهان دیدم حرم مطهر از وضع همیشگی پر از سر و صدا خارج و مثل این که احدی در حرم مطهر نیست؛ سکوت مطلق حاکم شد.

در این هنگام دیدم بزرگواری با یک جهان وقار و متانت از مسجد بالاسر آمده و از جلوی من که در دسترسم بود گذشت، و من لال شدم و از خواندن زیارت بازماندم، تا از نظرم غائب و به سمت پایین پای مبارک رفتند.

پس، حرم به حال اوّل برگشت و جان و روان من که سلب شده بود به پیکرم برگشت. عقب آن بزرگوار دویدم و از خدّامی که در قسمت پایین ضریح شریف مراقب بودند پرسیدم: «این آقا با این کیفیت کجا رفت؟» گفتند: «ندیدیم و نفهمیدیم».

پس به جای خود برگشته و به خواندن جامعه کبیره ادامه دادم، ولی تمام فکرم به دنبال او بود و همواره گفته و می گویم:

خوشا آنان که هر شامان ته وینند
 گرم دسترس نبی آیم ته وینم
 سخن واته کرن واته نشینند
 بشم آنان و بینم که ته وینند
 اما آن ذکر این است که ۱۲۰۰ مرتبه با طهارت و حضور قلب رو به قبله بگو:
 «یا فارسَ الْحِجَازِ اَذْرِكُنِي ... يا اَباصالِحِ اَذْرِكُنِي! يا اَبالقاسِمِ المَهْدِيِّ اَذْرِكُنِي ... يا صاحِبَ الزَّمانِ اَذْرِكُنِي ... اَذْرِكُنِي وَ لا تَدْعُ عَنِّي فائِي عاَجِزٌ ذَلِيلٌ»
 نویسنده گوید:

قدر این ذکر را بدان و به هر کسی مگو که از اسرار است (۱).



۲۱. تشرّف حاج محمّد علی نمازیخواه در حرم امام حسین علیه السلام

[حاج محمّد علی نمازیخواه نقل می کند:]

پرو تشرّف دوم شب چهارشنبه در مسجد سهله و نشناختن آقا امام زمان علیه السلام به شرحی که قبلاً به عرض رسانیدم (۲)، شب جمعه دهه دوم محرّم سال ۱۳۳۵ شمسی از نجف به کربلا به قصد زیارت آقا در حرم جدّش آمدم تا از آن برخوردار قبلی عذرخواهی کنم.

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۱۸۶.

۲. این تشرّف را در همین کتاب با عنوان «تشرّف حاج محمّد علی نمازیخواه کنار در مسجد سهله» نقل کرده ایم.

وارد حرم شدم، پيش روی حضرت اباعبدالله الحسين عليه السلام به طرف بالا سر - يعنى مقابل نبش ضريح مطهر - بين پيش رو و بالا سر، نزديک پايه بزرگ که بين امام عليه السلام و «حبيب بن مظاهر» می باشد، باز هم جدای از رفقا بودم که به حال خود باشم.

بعد از نماز مغرب و عشا مشغول زیارت وارث شدم. چهار الی پنج فراز از زیارت را خوانده بودم، دیدم آقایى در سن حدود ۳۵ ساله در زى سادات روحانى، بسیار پاکیزه و خوشبو جلو حقیر طوری ایستاده بودند که جلو شانه راست من با پشت شانه چپ آقا تماس لباس داشت و چون جلوتر بودند همه صورت را نمی دیدم، فقط نیم رخ آقا را می دیدم، ولی همان نیم رخ برابر صدها تمام رخ زیبا جلوه داشت و نورافشانی می کرد.

آقا، با حضرت اباعبدالله عليه السلام صحبت می کردند با تواضع خاص و خاضعانه و عبارتی می فرمودند، با این که من با زیارت و دعا آشنایی دارم هیچ نفهمیدم که چه جملاتی را بر زبان بیان می کنند.

در این حال، جز جمال آقا کسی را نمی دیدم و صدایی به گوشم نمی رسید، در حالی که شب جمعه و دهه دوم عاشورا و حرم پر از جمعیت بود.

من به جای زیارت، محو جمال و وقار آقا شدم، به ذهنم رسید: «شاید آقا امام زمان سلام الله علیه باشد، دامنش را بگیرم و معذرت خواهی کنم.» باز به يقين خود شک می کردم و می گفتم: «نکنند امام زمان عليه السلام نباشد و مردم مرا دیوانه بدانند».

خصوصیات را که مد نظر می آوردم با آن قیافه و عمامه سبز و این که هیچ کس مزاحم ایشان نمی شود و صدایی نیست و جمعیت را نمی بینم، می گفتم: «حتماً خود آقا است.» مخصوصاً وقتی به ذهنم می آمد که: «ممکن است آقا نباشد.» ایشان یک تبسم کوتاهی فرمودند.

یک قدم عقب آمدم، باز دیدم بدون این که آقا حرکت کند جلوی من به فاصله قبلی ایستاده، يقين پیدا کردم که حضرت است، خواستم سلام کنم و معذرت خواهی نمایم، دیدم زبانم بند است و بسته شده، خواستم با دست عبای ایشان را بگیرم متوجه شدم دستم و سایر اعضا، کار نمی کنند، فهمیدم تصرف ولایتی است فقط مغز، قلب، چشم و گوشم کار می کرد، حدود پنج الی هفت دقیقه در این حال بودم ولی امیدوار شدم که با تبسمی که فرمودند عذرم را پذیرفته و عفو کرده اند.

در موقع خداحافظی با اباعبدالله عليه السلام آقا سر فرود آوردند و کلمات مخصوصی در خداحافظی با جدشان گفتند و به طرف بالای سر حرکت فرمودند.

تا نیمه‌های بالای سر مبارک رفتند، باز کسی جلوی ایشان نبود و دور ضریح خالی بود؛ یک مرتبه دیدم زائرین ازدحام کرده و تحت فشار جمعیت قرار گرفتم و امکان این که بتوانم خود را به آقا امام زمان سلام الله علیه برسانم نبود و دیگر حضرت را ندیدم. با چه حالی بقیّه زیارت وارث را تمام کردم و خوشحال بودم که آقا به خاطر مادرم که سیده است مرا عفو نمودند.

بعد از زیارت با خوشحالی رفتم پشت ضریح مقدّس که دعای کمیل بخوانم، جا نبود و زائرین فشرده نشسته بودند. هوا خیلی گرم بلکه داغ بود ناگاه فردی بلند شد و گفت: «می خواهی دعا بخوانی، بیا جای من بنشین».

تشکر کردم و نشستم. چند فرازی از دعا را که خواندم احساس کردم خوابم گرفته و تشنه‌ام شده به طوری که از تشنگی و خواب، حال خواندن دعا ندارم. گریه‌ام گرفت و با خود گفتم: «حالا که جای خوب برای دعا پیدا شده، این تشنگی و خواب نمی‌گذارد من دعا بخوانم».

در حال گریه فکر کردم: «اگر بیرون بروم آب بخورم و به صورتم آب بزنم دیگر جا پیدا نخواهم کرد و اگر نروم، تشنگی و خواب را چه کنم؟»

در همین حال بود که دیدم شخص نسبتاً جوانی در حالی که دستمال سبز رنگی مثل عمامه بر سر بسته، مشک بزرگ آبی به دوش دارد و از پشت سر قبر حضرت ابا عبدالله علیه السلام به بالای سر وارد شده و به طرف پشت ضریح می‌آید و یک جام برنجی ظریف که برق می‌زند در دست دارد، نزدیک جمعیت شد که مشغول دعا بودند و فرمود: «سبیل»^(۱).

حدود ۱۵۰ الی دویست نفر پشت ضریح وسیع حضرت برای دعا نشسته بودند، با آن هوای داغ و گرم می‌بایست همه اظهار تشنگی کنند، لکن در بین آنها تقریباً ده الی دوازده نفر برای طلب آب، صدا بلند کردند که یکی از آنها من بودم.

وقتی نوبتم شد و جام آب را گرفتم و نوشیدم و تشکر کردم متوجّه شدم که این آب نبود، بلکه شربت معطر سردی بود، به فکر افتادم که: «در عراق فعلاً یخ پیدا نمی‌شود و به علاوه شربت را در مشک نمی‌ریزند».

تعجب کردم، لذا به آن که پهلوی دستم بود گفتم: «این آقا که آب می‌داد کجا رفت؟» گفت: «کدام آقا؟ آب کجا بود؟ همه این جمعیت تشنه‌اند».

حالا متوجّه شدم که این هم از اسرار بود و عالم غیب، و فقط همین دوازده نفر فهمیدند

۱. سبیل: کلمه‌ای است که معمولاً سقا‌های عرب آن را می‌گویند و به مردم آب رایگان می‌دهند.

که آب نوشیده‌اند و در بين جمعيت نمی‌توانستم آنها را بشناسم و سؤال نمايم و بعد از آن نه تشنه شدم و نه کسالت در بدنم ماند و تا نيمه‌های شب به دعا مشغول بودم^(۱).

□

۲۲. تشرف یکی از دانشوران و محترمين جنوب شرق ايران در مسجدالنبی صلى الله عليه وآله

یکی از دوستان حوزه علمیه قم که از دانشوران و محترمين جنوب شرق ايران است تشرف جالب و زیبایی نصيبشان شده بود و در تاريخ سوم ربيع الأول سال ۱۴۱۴ هـ.ق مطابق ۱۳۷۲/۶/۳۰ در بيت حضرت آية الله العظمی گلپایگانی رحمته الله در حضور حضرت آية الله صافی و آية الله زاده گلپایگانی برای معظّم له نقل کرده بودند و در پایان حضرت آية الله گلپایگانی با چشم اشک آلود فرموده بودند: «رَزَقْنَا اللهُ مِثْلَ ذَلِكَ».

یکی از دوستان با اصرار زیاد از ایشان تقاضا کرده بودند که برای خوانندگان کتاب شیفتگان حضرت ولي عصر ارواحنا فداه نوشته شود، ایشان به شرط آن که نامی از ایشان برده نشود موافقت نمودند و قضیه چنین است:

سبأها به یادش بودم، مدتها در فراقش می‌سوختم و ساعتها به عشقش اشک می‌ریختم. عصر جمعه‌ای، هنگام خواندن دعای سیمات، آن جایی که نوشته: «حاجتت را بخواه» از خداوند متعال، درخواست دیدارش را نمودم.

همان شب در عالم رؤیا گفته شد: «در مکه دیدارش خواهی کرد».

در سفر حجی که پیش آمد توفیق تشرف حاصل نشد.

در سفر بعد، حرکت صبحگاهان، در لحظه بیدار شدن ملهم شدم: «اعلموا انکم ملاقوه و بَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ»^(۲) و اگر جمله اخیر «و بَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ» نبود، تا واپسین لحظات عمر به کسی عنوان نمی‌کردم.

در اینجا بود که یقین کردم در این سفر موفق به دیدار خواهم شد، جملاتی از دعای سریع‌الاجابة و از دعای مشلول و آیاتی از قرآن، من جمله آیه «إِنِّي تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ» و آیه «إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلذِّی ...» و تکرار ده مرتبه «أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَ يَكْشِفُ السُّوءَ وَ يَجْعَلُكُمْ خُلَفَاءَ الْأَرْضِ» و در دفعه دهم تا آخر آیه و ده مرتبه «یا الله» و قسم دادن خداوند را به خمسه طیبه و در پایان «اللَّهُمَّ ارِنِي الطَّلْعَةَ الرَّشِيدَةَ وَ الْكُحْلَ نَاطِرِي بِنَظَرَةٍ مِنْهُ» در طول این سفر به جدّه، مکه... زمزمه می‌نمودم و از جان و دل دیدار او را از خلاق منان مسألت می‌نمودم.

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۲/ ۲۰۵.

۲. بقره: ۲۲۳.

یادم هست که در روز هفتم مکه، خَلَف مقام^(۱)، تمام صحیفه سجّادیه را خواندم، ناامیدانه به سمت منزل روانه شدم، در حین عبور از مَسْعَى^(۲) لحظه‌ای نشستم، در کمال یأس و اندوه ناگهان به قلبم درخشید: «گل نرگس، گل وفا!» باز جان تازه‌ای گرفتم برخاسته به سوی منزل حرکت کردم.

سحرگاهان شب دهم، در مشعر، در نماز وتر اشاره غیبی شد که «يَوْمَ ظَغْنِكُمْ»^(۳) یعنی: «روز حرکت». تصوّر کردم روز حرکت از مکه است. چنین نشد؛ ولی در عین حال در مدینه در بیت‌الاحزان و بقیع و ... همه جا می‌نالیدم و می‌گریستم و همان زمزمه را که اشاره رفت با خود داشتم.

سحرگاه روز آخر اقامت در مدینه با خود گفتم: «برای نماز صبح به مسجد النبی ﷺ بروم».

به محض ورود به مسجد النبی از باب جبرئیل یا باب النساء^(۴) در حالی که تمام جمعیت بعد از خواندن نماز صبح نشسته و در حال تعقیبات نماز بودند، در صفوف جلو، زاویه سمت چپ، متوجّه فردی شدم که روی از قبله به سمت باب چرخانده و نگاهش به من است که کاملاً می‌توان از حالتشان گفت که از پشت دیوار مرا می‌دیده است. با دست اشاره می‌فرماید که به سوی ایشان بروم.

صفها را که حدود دهها صف بود می‌شکافتم و نگاهم را بر نمی‌داشتم که مبادا در انبوه جمعیت ایشان را گم کنم.

جالب اینجاست که ایشان هم تا لحظه رسیدن حقیر - آن طور که شرحش رفت - پیوسته به سمت حقیر عنایت داشتند. با اشاره ایشان معانقه نمودم، از محضرشان سؤال کردم: «نامتان چیست؟» سری تکان دادند و جوابی نیامد.

رو به جانب آن کعبه مقصود روحی فداه پشت به ستونی، در یک قدمی ایشان به نظاره ایستادم. صورت به گونه گل سرخ، دندانها همچون صدف، محاسن مانند پر زاغ سیاه و برّاق، موهای سر به سان ابریشم، نازک و به بلندی چهار انگشت و در عین حال حلقه حلقه که قسمتی را با عرقچین سفید دستباف پوشانده بودند، پیراهن بلند عربی به رنگ آسمان و

۱. خَلَف مقام: پشت مقام حضرت ابراهیم ﷺ.

۲. مَسْعَى: بین کوه صفا و مروه که محلّ انجام عمل «سعی» است.

۳. نحل: ۸۰.

۴. از ابواب سمت چپ قبله هستند.

جلیقه‌ای بر اندام آن حضرت برازنده بود.

در جایی جلوس فرموده که سنگ کف جلوی ایشان پیدا بود که نیازی به مهر نباشد. دو نفر در سمت راست و دو نفر در سمت چپ آن حضرت، ملبّس به لباس اهل یمن، مؤدّب و متواضع نشسته، در حالی که سرها به زیر، مشغول تعقیب بودند و تا لحظه آخر سر بلند نکردند.

با خود گفتم: «حضرتش را سوگند دهم تا خویش را معرفی فرمایند».

از آن ترسیدم که ملزم به جواب شوند، در صورتی که میلشان نباشد. در واقع نخواستم موجب ایذاء باشم و درخواست دیگری هم نداشتم. در تمام مدّت اطمینان داشتم حضرت هستند، ولی یقین کامل حاصل نمی‌شد. برای نیل به این مقصود گفتم: «خوب است به صورت استدعا خواسته‌ام را مطرح کنم».

جلو آمدم، عرض کردم: «استدعا می‌کنم خود را معرفی فرمایید».

پاسخ را در کمال بزرگواری و عطوفت در قالب جمله‌ای فرمودند که حقیر خود را کوچکتر از آن می‌دانسته و می‌دانم که مصداق آن تعبیر واقع شوم، آنگاه در کمال انفعال از اظهار عنایتشان ایستادم و غرق تماشایشان شدم.

از آنجا که نماز صبح را نخوانده بودم، با خود فکر کردم در جایی که سنگ کف معلوم باشد نماز بخوانم، غافل از این که با دور شدن برای حصول این مقصود، در برگشت هرگز حضرتش را نخواهم یافت^(۱).

□

۲۳. تشرّف مادر حاج فتح‌الله رنجبر و خود ایشان در هنگام افطار

مرحوم حاج فتح‌الله رنجبر از افراد بسیار خیر و نیکوکاری بود که در رابطه با جنگ تحمیلی و کمکهای مردمی به جبهه‌ها نقش مؤثری داشت و از ارادتمندان صاحب‌الزمان علیه السلام و از افرادی بود که مسجد جمکرانش ترک نمی‌شد و در راه جبهه و جنگ شهید گردید. در زمان حیات چنین اظهار داشتند:

جمعی از دوستان تهرانی روزی از جاده قدیم رهسپار مسجد مقدّس جمکران شدند و چون تابلو نداشت، اول جاده راه را اشتباه می‌کنند و رو به سمت خورآباد جاده کاشان که آن وقت از آن راه می‌رفتند، می‌روند. وقتی متوجّه شدند که راه را اشتباه آمده و زیاد رفته‌اند، برمی‌گردند و خود را به مسجد می‌رسانند. در برخوردشان با آقای حاج فتح‌الله رنجبر

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۲۷۴.

می گویند:

«ما حاضریم ورق آهن از تهران تهیّه کنیم جهت تابلو مسجد که هر کس می آید مثل ما سرگشته نشود و زوّار به زحمت نیفتند تا اوّل جاّده که راه مسجد به طرف جاّده کاشان جدا می شود، تابلو نصب شود».

آقای حاج فتح الله جواب می دهد: «ما خود این کار را انجام می دهیم».

در یکی از روزهای ماه مبارک رمضان حدود یک ساعت به غروب، تابلوی تهیّه شده را با وسایل مخصوص همچون پیل، گچ و کلنگ می آورد اوّل جاّده و تابلو را نصب می کند. وقتی سوار ماشین می شود که برگردد، ماشین روشن نمی شود. متوجّه می شود که بنزین تمام شده. وقت افطار نزدیک شد رو می کند به طرف مسجد جمکران و عرض می کند:

«آقا جان! آمدم برای مسجد شما تابلو بزنم که شیفتگان و علاقمندان که به مسجد می آیند راهنما داشته باشند و الآن نزدیک افطار و من باید به منزل برگردم، مادر پیرم به انتظار است، بنزین ماشین تمام شده، اگر یک چهار لیتر بنزین می رسید خوب بود».

ناگاه می بیند یک آقای نورانی موقر از پشت ماشین، سبز شد و در حالی که یک گالن چهار لیتری در دست دارند، فرمود: «این بنزین».

عرض می کند: «آقا! شما از کجا آمده اید که یک مرتبه اینجا حاضر شدید؟»

فرمود: «مگر شما یک چهار لیتری بنزین نخواستید؟»

می گوید: «چرا!»

ظرف بنزین را می گیرد و می پرسد: «ظرفش را بیاورم آنجا.» و اشاره به مسجد می کند. می فرماید: «باشد.» و رفتند. حاج فتح الله، ماشین را بنزین کرده و دیگر آن آقا را نمی بیند.

می آید طرف مسجد، می بیند درب مسجد بسته است، احتمال می دهد که چون نزدیک مغرب است آقا به آبادی جهت افطاری رفته اند. ظرف بنزین را پشت درب مسجد می گذارد و به طرف منزل می رود، ولی در فکر است که: «این آقا که بود؟»

همین که درب منزل می رسد می بیند درب منزل باز است، وارد می شود، می بیند مادرش مضطرب پشت درب ایستاده، سلام می کند و می پرسد: «مادر! چرا اینجا ایستاده ای؟»

اظهار می دارد: چون تو دیر کرده بودی و قدری از افطار گذشته بود ناراحت شدم که مبادا پیش آمدی برایت شده باشد. آمدم درب منزل، بی اختیار گفتم، «مهدی فاطمه! پسرم

دير کرده به منزل نيامده و الآن وقت افطار است».

ناگهان ديدم آقاي نوراني جلو درب منزل ايستاده، سلام کردند و فرمودند: «منتظر فتح الله هستي؟»

عرض کردم: «بلي».

فرمود: «آمده بود براي ما تابلوي راهنماي مسجد بزند، بنزين ماشينش تمام شده بود از ما چهار ليتر بنزين خواست به او داديم و الآن مي رسد».

عرض کردم: «آقا شما که هستيد؟»

فرمود: «من مهدي فاطمه ام.» و طولی نکشيد که از نظرم ناپديد شد.

آن وقت آقاي رنجبر مي فهمد که به فيض بزرگي نائل گرديده است. خداوند نصيب همه عاشقانش بفرمايد؛ آمين!

اين جريان حدود سال ۱۳۵۴ شمسي بوده است^(۱).



۲۴. تشرف حاج شيخ وحيد محبي در بازار قم

فاضل ارجمند و دانشمند محترم جناب مستطاب حجة الإسلام آقاي حاج شيخ وحيد محبي طبق خوابي که داشتند و مرحوم آية الله العظمى گلپايگانی رحمته الله فرموده بودند: «شما مطالبی را که داريد با فلانی (نويسنده کتاب) در میان بگذاريد.» اين داستان را در رابطه با فيض ملاقات با امام زمان عليه السلام و داستانهای جالب ديگر در رابطه با معصومين عليهم السلام در دسترس حقير قرار دادند، و اينک اصل داستان:

سالها بود که در فراق حضرتش می سوختم و چشم به عنایت آن بزرگوار دوخته بودم تا شايد نظر لطفی کند و مرا به دیدار رویش مفتخر و سعادت زیارت او نصیب گردد.

يکي از علماء که او اولياء خداست و خود به فيض دیدار و لقای صاحب الامر عليه السلام موفق شده، ذکرى به من تعليم نمود و فرمود: «به مدت چهل روز با مراقبت کامل به اين ذکر مداومت داشته باش که ان شاء الله به نتيجه خواهی رسيد».

طبق دستور او عمل نمودم و در اين مدت کمتر با اشخاص مراوده داشتم تا اين که سي و چند روز گذشت، پدرم از شهرستان به قم آمدند و فرمودند: «لازم است جهت خريد لوازم ازدواج برادرت با هم بازار برويم».

من ناراحت بودم که چه کنم، از یک طرف نمی خواستم بیرون بروم و از طرفی

۱. شيفتگان حضرت مهدي عليه السلام: ۲ / ۳۰۴ از دفتر ثبت کرامات مسجد جمکران: ۳۵.

نمی خواستم کسی را خبر دهم که من مشغول ذکر هستم، و به هر حال به خاطر اطاعت امر پدر، من، او و خانواده به بازار حسین آباد رفتیم، لکن من توجّهی به بازار و خرید نداشتم و به یاد مولا و آقایم بودم و مواظب بودم مبادا این بیرون آمدن موجب شود من از هدف باز بمانم:

داخل مغازه ای شدیم آنها مشغول دیدن اجناس و در حال خرید بودند ناگاه متوجّه شدم که شخصی به من می گوید: «بیرون را نگاه کن!»

تا بیرون مغازه را نگاه کردم متوجّه آقای شدم، سید بزرگوار خوش سیمایی چهار شانه که تقریباً چهل سال بیشتر از عمرش نمی گذرد، چند قدمی ما بیرون مغازه ایستاده و به من نظر داشتند، و عمامه سیاهی بر سر داشتند و موهای مشکی و نسبتاً مجعد، بینی بلند و کشیده، متبسّم بودند، در این حال به فکر افتادم که: «نکنند محبوب و معشوق دلها همین آقا باشد که تمام خصوصیاتش همان اوصافی است که برای حضرت خوانده ام».

به فکر رسید: «اگر آقا امام زمان باشند حتماً خال مخصوص را در گونه راست دارند، و ای کاش می توانستم تمام صورت را بینم!» که ناگاه حضرت روی مبارک را گردانید و چشمم بر خال صورت افتاد و بی اختیار گفتم: «اللّهُمَّ کن لولیک الحجّة بن الحسن...» سلام کردم و گفتم: «السّلام علیک یا حجّة بن الحسن روحی لک الفداء».

دیدم لبهای حضرت حرکت کرد و جواب سلام مرا دادند. در این لحظه که تصرّف ولایتی در من شده بود و نمی توانستم حرف بزنم همسرم متوجّه حالت من شد و دید من بیرون مغازه را نگاه می کنم برگشت و او هم جمال حضرت را ملاقات نمود و مرتّب از من می پرسید: «این آقا کیست با این شکل و شمایل؟» و من نمی توانستم جواب بدهم.

ناگاه حضرتش قدمی برداشت و دیگر آقا را ندیدیم.

بیرون آمدم دیدم خبری از آن آقا نیست به همسرم گفتم: «شما هم آقا را زیارت کردید؟» گفت: «آری»^(۱).



۲۵. تشرّف سید حبیب الله حسینی و حسن آقای بقال

مراجع تقلیدی که از ناحیه مقدّسه حضرت بقیّه الله روحی فداه تأیید شده اند قطعاً با آن حضرت ارتباط خاصی دارند ولی نباید آن ارتباط را به کسی بگویند، زیرا اگر گفتند طبعاً ادّعاء نیابت خاصّه و بایّت را کرده اند که در غیبت کبری این ادّعاء باطل است.

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳۵۱/۲.

استاد بزرگوار ما مرحوم آية الله العظمى آقاى بروجردى يکى از همان مراجعى بود که قطعاً با حضرت بقیة الله روحى فداه ارتباط روحى داشت، در اینجا آن قدر قضایا و کرامات مختلفی نقل شده و در بین طلاب قم در زمان خود آن مرحوم شایع بوده که نقلش کتاب را طولانى مى کند، ولى از باب نمونه قضیه اى که عده اى نقل کرده اند و این قضیه ارتباط آن مرحوم را با حضرت ولي عصر عليه السلام ثابت مى کند نقل مى کنیم.

آقاى سید حبیب الله حسینی قمی که از اهل منبر قم است، و آقاى حسن بقال که فعلاً در تهران است با هم قرار مى گذارند که یک سال شبهای جمعه به مسجد جمکران بروند و حوائج خود را از حضرت بقیة الله روحى فداه بگیرند.

این عمل را یک سال انجام مى دهند و تشریفى برایشان حاصل نمى شود.

شب جمعه اى که بعد از یک سال بوده، آقا حسن به آقاى سید حبیب الله مى گوید: «بیا با هم امشب هم به مسجد جمکران برویم».

آقاى سید حبیب الله مى گویند که: «چون من یک سال به مسجد جمکران رفته ام و چیزی ندیده ام دیگر به آنجا نمى روم».

آقا حسن زیاد اصرار مى کند که: «امشب را هم هر طور هست بیا با هم برویم شاید نتیجه اى داشته باشد».

بالأخره حرکت مى کنند و پیاده به طرف مسجد جمکران مى روند. در بین راه سید مجللی را مى بینند که مانند کشاورزان سه شاخ خرمن روی شانه گرفته و از دور مى رود، آنها مطمئن مى شوند که او حضرت بقیة الله روحى فداه است.

آقاى سید حبیب الله مى گوید:

من وقتى چشمم به آن حضرت افتاد قضیه سید رشتى که در مفاتیح نقل شده به یادم آمد. به آقا حسن گفتم: «برو و از آن حضرت چیزی بخواه».

آقا حسن جلو رفت و سلام کرد و گفت: «آقا خواهش دارم با دست مبارک خودتان دشتى به من بدهید».

حضرت به او سکه اى مى دهند، سپس رو کردند به من و فرمودند: «حاجت تو هم نزد آقاى بروجردى است، وقتى به قم رفتى نزد آقاى بروجردى برو و بگو، چرا از حال فلان کس که در مصر است غافلى!» و چند جمله دیگر که سرى بود به من فرمودند که به آية الله بروجردى بگویم و بعد آن حضرت تشریف بردند.

آقا حسن وقتى به سکه نگاه کرد دید تنها روی آن خطی ضربدر زده اند و چیزی بر آن

نوشته نشده است.

بالآخره وقتی به مسجد جمکران رفتیم و قضیه را برای مردم نقل کردیم آنها سگّه را در میان آب انداختند و از آن آب به قصد استشفاء آشامیدند و به سر و صورت خود مالیدند. من هم پس از آن که از مسجد جمکران به قم برگشتم به منزل آیه الله بروجردی رفتم ولی تا سه روز موفق به ملاقات حضرت آیه الله بروجردی در جلسه خصوصی نشدم. روز سوم که خدمت آن مرحوم رسیدم بدون مقدمه فرمودند: «سه روز است که من منتظر تو هستم، کجایی؟»

عرض کردم: «آقا مواعی بود که موفق به ملاقات خصوصی نمی شدم». آیه الله بروجردی فرمودند: «حاجت تو این است که می خواهی به کربلا بروی.» لذا مبلغی پول به من دادند و من مطالبی که حضرت بقیة الله روحی فداه فرموده بودند به آیه الله بروجردی عرض کردم و آیه الله بروجردی به آقا حسن گفتند: «چرا آن سگّه را به افراد معصیت کار و ناپاک نشان می دهی؟»

ضمناً من به آقای بروجردی عرض کردم که: «آقا شما چیزی بنویسید که من گذرنامه بگیرم و به کربلا بروم.»

آیه الله بروجردی فرمودند: «تو گذرنامه نمی خواهی، فلان دعاء را بخوان و از مرز عبور کن و به کربلا برو.»

من هم همان روزها حرکت کردم و به طرف عراق رفتم وقتی به مرز عراق رسیدم با آن که همراهان من همه گذرنامه داشتند بیشتر از من که گذرنامه نداشتم معطل شدند و احدی از من مطالبه گذرنامه نکرد^(۱).



۲۶. تشرّف حاج ملازمان در مراسم تشییع مرحوم سید هادی صدر رحمته الله

زبدة الأخیار و الأبرار آقا مشهدی اسماعیل تبریزی متخلّص به «تائب» و صاحب تألیفات متعدّده از مرحوم آیه الله سید حسن صدر کاظمینی نقل کرده که ایشان فرمود:
وقتی پدرم مرحوم آقا سید هادی صدر به رحمت الهی پیوست به شخصی گفتم که:
«بالای گلدسته برو و فوت ایشان را اعلام نماید.»
بعضی گفتند: «لزومی ندارد.»

چون من در روایات دیده بودم که: «هرگاه مؤمنی از دنیا برود و منادی فوت او را اعلام

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام: ۲۹۶، ملاقات شصت و چهارم.

نماید اول کسی که حاضر می شود وجود اقدس امام زمان ارواحنا فداه است.» به همین جهت اصرار کردم که حتماً کسی برای اعلان بالای گلدسته برود تا همگان باخبر شوند. به هر حال منادی رفت و صدایش بلند شد. در دلم این مطلب آمد که: «خدایا! این داعی حق است و سزاوارترین مردم به اجابت دعوت منادی، حضرت حجّت علیه السلام است؛ خدایا! من میل دارم که حضرت به تشییع جنازه پدرم بیاید و من حضرتش را ملاقات نمایم.» مراسم غسل و کفن پدرم تمام شد و جنازه را به طرف قبرستان حرکت دادند، همین که خواستند جنازه را وارد قبر نمایند من خود جلو رفتم که جنازه را در قبر بگذارم، نگذاشتند و گفتند: «تو طاقت نداری، افراد دیگر باید این کار را انجام دهند.» آمدم در گوشه ای ایستادم. نزد من سالک فی الله و انسان وارسته که باطن را می دید و صاحب مقامات عالیه و از اوتاد زمان بود، یعنی حاج ملا زمان ایستاده بود، بی اختیار خود را به من چسباند و مرتب می گفت: «آقا سید حسن حضرت حجّت علیه السلام اینجاست، حضرت حجّت علیه السلام اینجاست!» و با دست اشاره به سمت قبر می کرد، و می گفت: «بوی حضرت را استشمام می کنم»^(۱).



۲۷. تشرّف مشهدی عبدالغفار جونی خوبی و برکت تبوی از دشمنان

محبت حضرت فاطمه زهراء سلام الله عليها برای تزکیه روح و در نتیجه تشرّف و ملاقات با حضرت بقیة الله روحی فداه بسیار مؤثر است، زیرا تمام ائمه اطهار علیهم السلام که در رأس مصادر کارند به آن حضرت فوق العاده علاقه دارند و نسبت به آن مخدّره کمال احترام را قائلند، و در روایات بسیاری محبت حضرت صدیقه کبری سلام الله عليها توصیه شده و آن را اکسیر تمام امراض روحی می دانند.

در این زمینه جریانی نقل شده، بسیار پر اهمیت است و من آن را برای شما در اینجا نقل می کنم:

چند سال قبل که برای زیارت حضرت احمد بن موسی الکاظم علیه السلام - معروف به شاه چراغ - به شیراز رفته بودم و جمعی از علماء بزرگ آن شهر در منزل یکی از علماء که من در آنجا وارد بودم - که از آن جمله مرحوم آية الله آقای حاج شیخ بهاء الدین محلاتی بودند - به دیدن من آمده بودند.

در آن مجلس نامی از شخصی به نام «عبدالغفار» برده شد که خدمت حضرت بقیة الله روحی فداه رسیده و قبرش در قبرستان «دارالسلام» شیراز است که مردم آن را زیارت

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳ / ۴۸ از زندگینامه حضرت آية الله العظمی اراکی رحمته الله: ۵۲۷.

می کنند، و بیشتر از همه مرحوم آیة الله محلاتی او را توصیف می کردند.

من فردای آن روز با میزبانان به زیارت قبر آن مرحوم رفتیم و از اصل قضیه اطلاعی نداشتم.

تا آن که یکی از دوستان به نام آقای حاج عبدالرحیم سرافراز شیرازی یادداشتهایی به من دادند که من آنها را بینم. من قبل از مطالعه به ایشان گفتم: «شما آیا اطلاعی از عبدالغفار نامی که در شیراز دفن است دارید یا خیر؟»

معظم له ظاهراً فراموش کرده بودند که آن قضیه را در همین یادداشتهای نوشته اند و به من می دهند. لذا گفتند: «نه من او را نمی شناسم».

ولی من وقتی یادداشتهای ایشان را در شب هفدهم ماه صفر ۱۴۰۵ مطالعه می کردم دیدم قضیه مرحوم عبدالغفار را مشروحاً نوشته و اتفاقاً من به جایی از این کتاب رسیده بودم که بسیار مقتضی بود آن قضیه نقل شود. لذا آن حکایت را با مختصری تغییر در عبارت (از نظر ادبی) از یادداشتهای آقا حاج عبدالرحیم سرافراز شیرازی نقل می کنم.

در زمان مرحوم آقای حاج شیخ محمد حسین محلاتی - جدّ مرحوم آیة الله آقای حاج شیخ بهاء الدین محلاتی - شخصی با لباس مندرس و کوله پشتی وارد مدرسه «خان» شیراز می شود و از خادم مدرسه اطاقی می خواهد.

خادم به او می گوید: «باید از متصدی مدرسه که آن وقت شخصی به نام «سید رنگرز» بوده درخواست اطاق بکنی.» لذا آن شخص به متصدی مدرسه مراجعه می کند و درخواست اطاق می نماید.

او در جواب می گوید: «اینجا مدرسه است و تنها به طلاب علوم دینیّه حجره می دهیم.» آن شخص می گوید که: «این را می دانم ولی در عین حال از شما اطاق می خواهم که چند روزی در آنجا بمانم.»

متصدی مدرسه ناخودآگاه دستور می دهد که به او اطاقی بدهند تا او در رفاه باشد. آن شخص وارد اطاق می شود و در را به روی خود می بندد و با کسی رفت و آمد نمی کند.

خادم مدرسه طبق معمول، شبها در مدرسه را قفل می کند ولی همه روزه صبح که از خواب برمی خیزد می بیند در باز است. بالأخره متحیر می شود و قضیه را به متصدی مدرسه می گوید.

او به خادم مدرسه دستور می دهد: «امشب در را قفل کن و کلید را نزد من بیاور تا بینم

چه کسی هر شب در را باز می کند و از مدرسه بیرون می رود».

صبح باز هم می بیند در مدرسه باز است و کسی از مدرسه بیرون رفته است.

آنها به خاطر آن که این اتفاق از شبی که آن شخص به مدرسه آمده افتاده است به او ظنین می شوند و متصدی مدرسه با خود می گوید: «حتماً در کار او سرّی است.» ولی موضوع را نزد خود مخفی نگه می دارد و روزها می رود نزد آن شخص و به او اظهار علاقه می کند و از او می خواهد که لباسهایش را به او بدهد تا آنها را بشویند و با طلاب رفت و آمد کند، ولی او از همه اینها ابا می کند و می گوید: «من به کسی احتیاج ندارم».

مدتی بر این منوال می گذرد تا این که یک شب شخص تازه وارد، مرحوم آقای حاج شیخ محمد حسین محلاتی (جدّ مرحوم آیة الله حاج شیخ بهاء الدین محلاتی) و متصدی مدرسه را در حجره خود دعوت می کند و به آنها می گوید:

چون عمر من به آخر رسیده قصه ای دارم برای شما نقل می کنم و خواهش دارم مرا در محلّ خوبی دفن کنید.

اسم من «عبدالغفار» و مشهور به مشهدی جونی اهل خوی و سرباز هستم.

من وقتی در ارتش خدمت سربازی را می گذراندم روزی افسر فرمانده ما که سنی بود به حضرت فاطمه زهراء سلام الله علیها جسارت کرد من هم از خود بی خود شدم و چون کنار دست من کاردی بود و من و او تنها بودیم آن کارد را برداشتم و او را کشتم و از خوی فرار کردم و از مرز گذشتم و به کربلا رفتم، مدتی در آنجا ماندم سپس در نجف اشرف و بعد در کاظمین و سامراء مدتها بودم.

روزی به فکر افتادم که به ایران برگردم و در مشهد کنار قبر مطهر حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام بقیه عمر را بمانم. ولی در راه به شیراز رسیدم و در این مدرسه اطاقی گرفتم و حالا مشاهده می کنید که مدتی است در اینجا هستم. آخرهای شب که برای تهجد بر می خواستم می دیدم قفل و در مدرسه برای من باز می شود و من در این مدت می رفتم در کنار کوه قبله و نماز صبح را پشت سر حضرت ولی عصر روحی فداه می خواندم، و من بر اهل این شهر خیلی متأسف بودم که چرا از این همه جمعیت فقط پنج نفر برای نماز پشت سر امام زمان علیه السلام حاضر می شوند.

مرحوم حاج شیخ محمد حسین محلاتی و متصدی مدرسه به او می گویند: «ان شاء الله بلا دور است و شما حالا زنده می مانید بخصوص که کسالتی هم ندارید».

او در جواب می گوید: «نه غیر ممکن است که فرمایش امام حضرت ولی عصر

علیه السّلام صحیح نباشد، همین امروز به من فرمودند که، «تو امشب از دنیا می‌روی». بالآخره وصیتهایش را می‌کند ملافه‌ای روی خودش می‌کشد و می‌خوابد و بیش از لحظه‌ای نمی‌کشد که از دنیا می‌رود.

فردای آن روز مرحوم آقای حاج شیخ محمّد حسین محلاتی به علماء شیراز جریان را می‌گوید و مرحوم آقای حاج شیخ مهدی کجوری و خود مرحوم محلاتی اعلام می‌کنند که باید شهر تعطیل شود و با تجلیل فراوان مردم از او تشییع کنند.

بالآخره او را در قبرستان دارالسّلام شیراز، طرف شرقی چهار طاقی دفن می‌نمایند و الآن قبر آن بزرگوار مورد توجه خواصّ مردم شیراز است و حتی از او حاجت می‌خواهند و مکرّر علماء و مراجع تقلید مثل مرحوم آیة‌الله محلاتی به زیارت قبر او می‌رفتند و می‌روند. قبر او در قبرستان شیراز معروف به «قبر سرباز» یا «قبر توپچی» است^(۱).



۲۸. تشرّف جمعی از دوستان امام زمان علیه‌السلام در مسجد سهله

صبح روز سه شنبه اوّلی که با مرحوم حاج ملاّ آقا جان در نجف اشرف برای زیارت عتبات عالیات بودیم، مرحوم حاج ملاّ آقا جان به ما فرمود: «نماز و نهار را که خوردیم باید به کوفه برای زیارت حضرت مسلم و حضرت هانی و حضرت زکریّا و مسجد کوفه و مسجد زید و مسجد صعصعه و بیتوته امشب در مسجد سهله - که ان شاء الله برکات زیادی نصیبمان خواهد شد - برویم و شاید به خدمت حضرت بقیّة‌الله صلوات الله علیه هم مشرّف بشویم». و ضمناً آهسته با خودش چیزی گفت که تنها من آن را شنیدم. می‌فرمود: «اگر من عصبانی نشوم».

این جمله را می‌گفت و سرش را تکان می‌داد: «چرا عصبانی بشوم؟ نه، عصبانی نمی‌شوم، مگر خدا مرا به حال خودم وابگذارد.» و این آیه را تلاوت می‌کرد: ﴿وَمَا أُبْرَأُ نَفْسِي إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّي﴾^(۲) یعنی: من نگه‌دارنده نفس خودم نیستم! نفس، انسان را زیاد به بدی امر می‌کند، مگر آن که خدایم به من رحم کند.

به هر حال، ظهر پس از نماز و نهار، با ماشین به کوفه رفتیم و در راه به زیارت حضرت کمیل بن زیاد و میثم تمار و مسجد حنّانه مشرّف شدیم. ساعت سه بعد از ظهر بود که وارد مسجد کوفه گردیدیم، وقتی در مقامهای مسجد کوفه به اعمال مشغول شدیم، جوانی که در

۱. ملاقات با امام زمان علیه‌السلام: ۳۰۹، ملاقات شصت و هفتم.

۲. یوسف: ۵۳.

کربلاء کفّاشی داشت و چند روزی بود در مسجد کوفه به ریاضتی مشغول شده بود، از اطاق و خلوت خود بیرون آمد و به ما ملحق شد. من از او سؤال کردم: «شما در اینجا چه می‌کردید؟»

گفت: «به ریاضتی اشتغال داشتم که جزء شرائطش این بود که بیست و یک روز با کسی حرف نزنم و روزه باشم».

گفتم: «آیا ریاضتت تمام شد؟»

گفت: «نه، ولی در این ساعت که در اطاق نشسته بودم و مشغول خواندن سوره حمد بودم ناگه صدایی شنیدم که به من می‌گفت، آنچه می‌خواهی نزد این مرد است - یعنی حاج ملا آقا جان - لذا دست از او بر نمی‌دارم تا به حاجتم برسم».

گفتم: «حاجت تو چیست؟»

چیزی نگفت و سکوت کرد. بعدها معلوم شد حاجتش تشرّف به خدمت حضرت ولی عصر علیه السلام بوده است.

به هر حال دسته جمعی اعمال مسجد کوفه را انجام دادیم و بعد به زیارت حضرت مسلم رفتیم. در کنار حرم حضرت مسلم قبری بود که ایشان فرمودند: «فاتحه‌ای هم برای مختار بخوانیم.» ما دانستیم که آن قبر مختار ثقفی است.

من از ایشان پرسیدم که: «مختار چطور آدمی بود؟»

فرمود: «چون در دل محبت بعضی از دشمنان حضرت فاطمه زهرا علیها السلام را داشت طبق امر الهی روز قیامت او را به جهنم می‌برند، ولی حضرت سید الشهداء علیه السلام به منظور قدردانی از خدماتش او را شفاعت می‌کند».

پس از آن به زیارت حضرت هانی بن عروه رفتیم. حاج ملا آقا جان ما را در گوشه‌ای نشانند و برای ما روضه خواند، توسّل خوبی شد، سپس به ما فرمود: «این حال و توجه از حقیقت و معنویت حضرت هانی به ما رسید، از ایشان تشکر کنید».

پس از آن به طرف مسجد سهله حرکت کردیم، آن جوان در راه آنی مرحوم حاج ملا آقا جان را راحت نمی‌گذاشت و یکسره از او سؤالاتی درباره کمالات معنوی می‌نمود.

نزدیک مسجد سهله، مسجد صعصعه و مسجد زید است و چون هنوز به غروب مقداری مانده بود، اعمال این دو مسجد را انجام دادیم، ولی در مسجد زید، وقتی حاج ملا آقا جان با صدای بلند دعاء بعد از نماز را که دعاء فوق العاده عجیبی است می‌خواند، نزدیک بود قالب تهی کند.

الآن بعد از بیست و دو سال که از آن روز می گذرد، منظره‌ای از حال این مرد بزرگ به نظرم می آید که فریاد می کشید و این جملات دعاء را می خواند:

«إِلَهِي قَدْ مَدَّ إِلَيْكَ الْخَاطِئُ الْمَذْنِبُ يَدِيهِ بِحُسْنِ ظَنِّهِ بِكَ».

«إِلَهِي قَدْ جَلَسَ الْمُسِيئُ بَيْنَ يَدَيْكَ مُقْرَأً لَكَ بِسُوءِ عَمَلِهِ وَ رَاجِئاً مِنْكَ الصَّفْحَ عَنْ زَلَلِهِ».

«إِلَهِي قَدْ رَفَعَ إِلَيْكَ الظَّالِمُ كَفَّيْهِ رَاجِئاً لِمَا لَدَيْكَ ، فَلَا تُخَيِّبُهُ بِرَحْمَتِكَ مِنْ فَضْلِكَ».

«إِلَهِي قَدْ جِئْنَا الْعَائِدُ إِلَى الْمَعَاصِي بَيْنَ يَدَيْكَ خَائِفًا مِنْ يَوْمٍ تَجْثُو فِيهِ الْخَلَائِقُ بَيْنَ يَدَيْكَ».

«إِلَهِي جَاءَكَ الْعَبْدُ الْخَاطِئُ فِرْعَاءً مُشْفِقًا ، وَ رَفَعَ إِلَيْكَ طَرْفَهُ حَذِرًا رَاجِئًا ، وَ فَاضَتْ عِبْرَتُهُ مُسْتَغْفِرًا نَادِمًا».

در اینجا فریادش بیشتر شد و گفت: «وَعِزَّتِكَ وَ جَلَالِكَ مَا أَرَدْتُ بِمَعْصِيَتِي مُخَالَفَتَكَ ، وَ مَا لِي نَفْسِي وَ أَعَانِي عَلَى ذَلِكَ شِقْوَتِي ، وَ عَزَّنِي بِشْرِكَ الْمُرْخِي عَلَيَّ».

و این جمله را با خضوع عجیبی، زیاد تکرار می کرد که: «فَمِنْ الْآنَ مِنْ عَذَابِكَ مَنْ يَسْتَنْقِذُنِي ، وَ يَحْبِلُ مَنْ أَعْتَصِمُ إِنْ قَطَعْتَ حَبْلَكَ عَنِّي؟»

از اینجا به بعد آن چنان تغییر حال پیدا کرد و فریاد کشید که ما ترسیدیم قالب تهی کند و گفت: «فِيَا سَوَاتَاهُ عَدَا مِنْ الْوُقُوفِ بَيْنَ يَدَيْكَ ، إِذَا قِيلَ لِلْمُخْفِينَ جُوزُوا وَ لِلْمُثْقَلِينَ حُطُّوا ؛ أَمَعَ الْمُخْفِينَ أَجُوزُ أَمْ مَعَ الْمُثْقَلِينَ أَحَطُّ؟»

سپس دست به محاسن گرفت و اشک از دیدگانش مانند ناودان می ریخت و می گفت: «وَيْلِي ، كُلَّمَا كَبُرَ سِنِي كَثُرَتْ ذُنُوبِي ، وَيَلِي كُلَّمَا طَالَ عُمُرِي كَثُرَتْ مَعَاصِي ؛ فَكَمْ أَتُوبُ وَ كَمْ أَعُودُ!»

سپس به خود خطاب می کرد و به صورت خود می زد، مثل آن که خود را تنبیه کند و می گفت: «أَمَا أَنْ لِي أَنْ أَسْتَحْيِي مِنْ رَبِّي!»

در اینجا دستها را بلند کرد و با اشک جاری و ناله و فریاد گفت: «اللَّهُمَّ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ ، اغْفِرْ لِي وَ ارْحَمْنِي يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ وَ خَيْرَ الْغَافِرِينَ».

سپس صورتش را به خاک گذاشت و آن چنان گریه و ناله و خوف از خدا بر او مستولی شده بود که شانه‌هایش تکان می خورد و می گفت: «إِنْ كُنْتُ بِشَسِ الْعَبْدُ فَأَنْتَ نِعْمَ الرَّبُّ».

در اینجا من زمین را دیدم که از اشک چشمش گل شده است.

و بعد طرف چپ صورت را به خاک گذارد و مانند زن بچه مرده می گریست و صدا می زد: «عَظْمَ الذَّنْبِ مِنْ عِنْدِكَ ، فَلْيَحْسِنِ الْعَفْوُ مِنْ عِنْدِكَ يَا كَرِيمُ».

در اینجا دوباره سر به سجده گذارد و کلمه العفو را صد مرتبه تکرار کرد و آن قدر گریه

کرد تا به حال غشوه افتاد که ما با زحمات زیاد توانستيم او را به حال بياوريم، پس از آن او را حرکت داديم، اول مغرب تقريباً وارد مسجد سهله شديم.

اينجا خانه امام زمان عليه السلام است.

اينجا پايگاه حضرت حجة بن الحسن عليه السلام است.

اينجا ميعادگاه عشاق آن حضرت است. براي ما که در اولين مرتبه قدم در يك چنين مکان مقدسی مي گذاشتيم فوق العادگی عجیبی داشت، آن هم با آن برنامه مخصوصی که مرحوم حاج ملا آقا جان داشت.

پس از خواندن نماز مغرب و عشاء و اعمال مسجد سهله، علاقه مندان به حضرت بقیة الله الأعظم ارواحنا فداه متوجه شدند که امشب آقا مهمان دارند، لذا همه در اطاقی که از مسجد متعلق به مرحوم آقای حاج شيخ جواد سهلاوی که یکی از بزرگان اهل معنی و ساکن منزلی در کنار مسجد سهله و متصدی امور آن مسجد بود، جمع شدند و از حاج ملا آقا جان دعوت کردند که در آنجا بیتوته کند تا از محضرش استفاده کنند، ایشان هم پذیرفت.

شب عجیبی بود. مجمع فوق العاده دیدنی بود. افراد نخبه ای دور هم جمع شده بودند. یکی از آنها سید بزرگواری بود از اهل مشهد که چهل شب چهارشنبه از کربلاء به مسجد سهله مشرف شده بود، شاید خدمت امام عصر عليه السلام برسد و آن شب چهارشنبه آخرش بود.

دیگری هم همان جوانی بود که ملحق شده بود، مدت ها ریاضت کشیده بود که خدمت حضرت بقیة الله عليه السلام برسد و گمان می کرد امشب به مقصد می رسد.

فرد دیگری بود که آن قدر پاک بود که هیچ تردیدی نداشت که امشب خدمت امام زمان عليه السلام می رسد.

آقا حاج شيخ جواد سهلاوی که خودش میزبان ما بود به قدری حال داشت که همه از توجه او به مقام مقدس حضرت ولي عصر عليه السلام به حال می آمدند.

سوز و گداز از حاج ملا آقا جان آن چنان عجیب بود که مجلس را یکپارچه به سوی بزرگترین حقیقت و معنویت سوق می داد.

من هم که در آن موقع جوان نرسی بودم در گوشه ای نشسته و ناظر جریانات بودم. همه افراد در فراق مولایشان اشک می ریختند. زیارت آل یس و دعای توسل خوانده شد. خلاصه این برنامه تا صبح ادامه داشت. نماز صبح را در مقام حضرت حجة بن الحسن عليه السلام که وسط مسجد است خواندیم، اما دوستی که شب چهارشنبه چهلش را به

پایان رسانده بود، فوق‌العاده ناراحت بود. زیرا حدود ده ماه از وطن و خانه دور شده بود و به عشق حضرت مهدی روحی له الفداه در غربت به سر می‌برد، من بیشتر از همه با او بودم، زیرا می‌دانستم که محال است حضرت بقیّة‌الله عجل الله تعالی فرجه الشریف این زحمت را بی‌نتیجه بگذارد، حتی از او سؤال کردم که: «در این مدّت خدمت حضرت رسیده‌ای؟»
گفت: «چند دفعه خدمتشان مشرف شده‌ام ولی در آن موقع نشناختم، اما این ریاضت به خاطر این است که ان شاء الله وقتی خدمتشان رسیدم، در همان موقع آقا را بشناسم.» لذا من همه جا با او بودم.

صبح آن شب وقتی در مقام حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه نماز می‌خواندم، دیدم او با یک سنّی که دست بسته نماز می‌خواند دعوا می‌کند. از او سؤال کردم که: «چرا عصبانی شده‌ای؟»

اوّل گفت: «چرا او در مقام مولایم بر خلاف دستور اسلام نماز می‌خواند؟» ولی فوراً اضافه کرد و گفت: «نزدیک است دیوانه شوم، چهل شب چهارشنبه، در مملکت غربت، دور از وطن، بدون هیچ فائده‌ای، آیا ممکن است!! شما جای من بودید چه می‌کردید؟»
گفتم: «جای تو نیستم و فقط یک شب انتظار کشیده‌ام، بی‌طاقت شده‌ام، حق داری.»
اشکش جاری شد و سر به دیوار گذاشت و با صدای بلند مشغول گریه شد. زیر بغلش را گرفتم و به اطاق شیخ جواد سهلاوی که رفقا همه در آنجا برای صبحانه جمع بودند بردم. حاج ملاّ آقا جان پشت به دیوار رو به در اطاق، مثل آن که انتظار کسی را می‌کشد مؤدّب نشسته بود. ما هم گوشه اطاق نشستیم.

در این بین جوان طلبه‌ای که لباس روحانیت دربرداشت، سیاه‌چهره و لاغر اندام بود، وارد اطاق شد، و من می‌دیدم سید بزرگواری هم که ردائی به دوش چپ انداخته بود و به داخل اطاق نگاه می‌کند، در خارج اطاق ایستاده است.

وقتی آن شیخ طلبه که بعدها معلوم شد هندی است وارد اطاق گردید، حاج ملاّ آقا جان به او اعتراض کرد که: «چرا وارد اطاق شدی؟»

او با زبان نیمه فارسی به لهجه هندی جواب داد که: «من علاقه‌مند به امام زمان علیه السّلام هستم و دیشب تا صبح در این مسجد بیدار بوده‌ام و حالا آمده‌ام شاید اینجا استراحت کنم.»

حاج ملاّ آقا جان به او گفت: «تو دروغ می‌گویی، امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف را دوست نداری، او را نمی‌شناسی.»

مدتی آن شیخ با تذلل عجیبی از این سنخ کلمات را تکرار می‌کرد و حاج ملا آقا جان با عصبانیت بیشتری او را تکذیب می‌نمود.

ما همه از این طرز برخورد - آن هم با کسی که می‌دانستیم سابقه او را حاج ملا آقا جان ندارد - تعجب می‌کردیم، حتی بعضی از دوستان به او تعرض کردند و گفتند: «چرا به این شیخ بیچاره این قدر توهین می‌کنی؟»

بالآخره حاج ملا آقا جان از جا برخاست و به زور شیخ را از اطاق بیرون کرد. در این مدت آن سید به داخل اطاق نگاه می‌کرد و گاهی تبسم می‌نمود، مثل کسی که منتظر بود ببیند دعوا به کجا منتهی می‌شود و یا اگر نزاعی نبود وارد اطاق شود. من گمان می‌کردم آن سید رفیق این شیخ است که با رفتن شیخ او هم رفت. به حاج ملا آقا جان گفتم: «هر چه شما به آن شیخ گفتید، رفیقش هم که بیرون اطاق ایستاده بود شنید، خوب شد او به دفاع برنخواست.»

حاج ملا آقا جان گفت: «مگر رفیق هم داشت؟»

گفتم: «بله سید با شخصیتی با این خصوصیات بیرون اطاق ایستاده بود و به دعوی شما با شیخ نگاه می‌کرد.»

چند نفر از اهل مجلس گفتند: «ما هم او را دیدیم.»

ولی دو سه نفر که یکی از آنها خود حاج ملا آقا جان بوده او را ندیده بودند، اما طوری نبود که کسی او را نبیند زیرا آن سید نزدیک در اطاق ایستاده بود. آن سیدی که چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله آمده بود گریه می‌کرد. به او گفتم: «تو هم آن سید را دیدی؟»

گفت: «دیدم ولی فکر می‌کنم که آن آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بود.»
حاج ملا آقا جان گفت: «خوب فکر می‌کنی، زیرا امام زمان علیه السلام به من وعده داده بودند که این ساعت به دیدن ما بیایند.»

من از آن آقای که چهل شب چهارشنبه به مسجد آمده بود، پرسیدم: «شما از کجا می‌گویید که او حضرت بقیة الله علیه السلام بوده است؟»

گفت: «اول ملهم شدم که آن حضرت است، ولی وقتی خواستم حرکت کنم و به خدمتش بروم تصرفی در نیروی بدنی من شد که حتی زبانم باز نشد سلام کنم.»

بعدها آن جوان که در مسجد کوفه به ما ملحق شده بود گفته بود که: «من هم او را در آن موقع شناخته بودم»، ما با شنیدن این مطالب چون فاصله‌ای نشده بود همه حرکت کردیم و به جستجوی آن دو نفر رفتیم.

مسجد سهله خلوت بود، حتی می توانم ادّعاء کنم که جز ما چند نفر، کس دیگری در آنجا نبود. اطراف مسجد سهله هم بیابان بود و تا یکی دو کیلومتر دیده می شد. آن شیخ هندی را در بیرون در مسجد دیدم، از او پرسیدم: «سید رفیقت کجا رفت؟»
گفت: «من رفیقی نداشتم.» و چون ما سراسیمه به طرف او دویده بودیم، ترسید و از ما دور شد.

هر چه نگاه کردیم کسی را جز همان شیخ ندیدیم، و مسلّم اگر کسی جای ما می بود، جز این که بگوید آن آقا یا طیّ الأرض کرده و یک مرتبه ناپدید شده و یا در جایی مخفی شده، چیز دیگری فکر نمی کرد. ولی پس از آن که یک یک اطاقهایی که درش باز بود را نگاه کردیم و همه جا را گشتیم، احتمال دومی به کلی از بین رفت و فقط احتمال اوّل باقی ماند.

در اینجا حاج ملاّ آقاجان و سیدی که چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله آمده بود یقین داشتند که او امام زمان علیه السّلام است، بقیّه یا آن آقا را ندیده بودند و یا قضیه شیخ و حاج ملاّ آقاجان آنها را به خود مشغول کرده بود و درست توجّه نکرده بودند. از طرفی آن قدر حاج ملاّ آقاجان ناراحت بود که نمی شد با او صحبت کنیم.

آن جلسه به هم خورد، چند نفری که تازه به حاج ملاّ آقاجان رسیده بودند از ایشان بدشان آمد و از اخلاق او خوششان نیامد، ولی ما که از اخلاق او اطلاع داشتیم و می دانستیم که مظهر خُلق حسن است و حتماً این عملش فلسفه‌ای دارد صبر کردیم تا ببینیم خودش چه می گوید.

وقتی به نجف برگشتیم، در اطاق مسافرخانه نشسته بودیم، آهی کشید و گفت: «دیدید چه ضرری کردم! به من گفته بودند، عصبانی نشوم.»

گفتیم: «چرا عصبانی شدید که هم مورد اعتراض دوستان واقع شوید و هم از زیارت مولایتان صاحب الأمر علیه السّلام محروم شوید؟»

فرمود: «چیزی اتفاق افتاد که يُدْرِكُ وَلَا يُوصَفُ است.» یعنی: درک می شود ولی وصف نمی شود. «چگونه می توانم وصف انتظار خود را در آن ساعت بکنم و چگونه می توانم بگویم که وقتی این شیخ وارد اطاق شد چه ظلمتی اطاق را گرفت، و این که آقا وارد اطاق نشدند، مانعش وجود این شیخ بود، من اگر چه آقا را ندیدم ولی می فهمیدم که وجود او مانع از آمدن آقا است و لذا اصرار داشتم که او برود تا حضرت بیایند، بعد معلوم شد که آمده‌اند و ما مشغول دعوا و نزاع با او بوده‌ایم.»

گفتم: «فلسفه این که شما آقا را ندیدید - با این که انتظار داشتید و می دانستید می آیند - چه

بود؟»

فرمود: «اگر من آقا را دم در می دیدم و این شیخ مانع از ورود آقا می بود، بیشتر او را اذیت می کردم و اذیت او بیشتر از این بلکه همین مقدار هم مصلحت نبود. سپس اضافه کرد و گفت: «فکر نکنید که آن شیخ را نباید اذیت کرد، بلکه او را باید کشت. ولی شماها ناراحت می شدید، چون فلسفه اش را نمی دانستید، از این جهت مصلحت نبود.»

گفتم: «چرا از آن طرف وعده می دهند و از طرفی این شیخ می آید و چرا بعد از رفتن آن شیخ نیامدند؟»

گفت: «حضرت موسی عليه السلام وقتی از کوه طور برگشت و دید تمام پیروانش گوساله پرست شده اند، عرض کرد: ﴿إِنَّ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ﴾^(۱) (این نیست مگر آزمایش تو که جمعی را هدایت می کنی و جمعی را گمراه می کنی.) حالا هم مصلحت همین بود، آنهایی که لیاقت داشتند، دیدند. جمعی که راهشان از ما جدا بود و بی جهت عقب ما افتاده بودند، رفتند و از اخلاق ما خوششان نیامد. آن آقا سیدی که چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله رفته بود، اگرچه نتوانست تظاهر کند و حرکت نماید، ولی ارتباط روحی را برقرار کرده بود و در همان موقع آقا را شناخت و حوائج خود را گرفت، اگر آقا به داخل اطاق هم می آمدند همین بود، باز هم تو او را نمی شناختی، فرقی فقط این بود که چشم من به جمالش در آن موقع روشن نشد. این هم برای من تنبیهی بود، می خواستند مرا آزمایش کنند، مرا متوجه کنند که تا چه حد مطیعم. به من گفته بودند، «عصبانی نشوی!» ولی فکر نمی کردم برای رفع مانع هم نباید عصبانی شد و بلکه به کلی غافل شدم. باید انسان آن چنان در راه اطاعت خدا خود را بسازد که خودکار اخلاقیاتش تنظیم شود، اعمالش طبق دستور اسلام خود به خود مرتب گردد و مسلمان واقعی شود.»

خلاصه ما آن روز نفهمیدیم که شیخ هندی چرا این طور تاریکی وارد اطاق کرده بود، ولی چون سال بعد به نجف برای تحصیل مشرف شده بودم و آن شیخ را می دیدم و کم کم با او آشنایی پیدا کردم، خودش به من گفت که: «من قبلاً سنی و هابی بودم و خود را به عنوان شیعه در بین طلاب جازده بودم و جاسوسی می کردم، ولی حالا به حقائق مذهب تشیع آگاه شده ام و از آن اعمال و عقائد توبه کرده ام.» اما پس از چند ماه باز هم معلوم شد که دست از عقائد و کارهایش برنداشته تا او را از نجف و عراق بیرون کردند و آن چه به من گفته بود، یکی برای این بود که مرا بفریبید و دیگر چون عده ای از عقائد او اطلاع پیدا کرده بودند،

می خواست خود را تائب معرفی کند.

اینجا بود که باز هم مطمئن شدیم که آن مرحوم بی حساب سخنی را نگفته و آن اعمالش صحیح بوده است^(۱).



۲۹. تشرّف شخصی به وسیله نامه نوشتن به حضرت

شخصی که راضی نیست نامش برده شود و حتّی قصّه‌هایش را هم برای من نقل نکرده، ولی در اثر نوشتن نامه استغاثه به حضرت بقیّه الله ارواحنا فداه مکرّر به محضر آن حضرت رسیده و حوائجش را گرفته و من یقین به آن موقّعیته دارم، می گفت:

مؤثرترین نامه‌های استغاثه به حضرت بقیّه الله نامه‌ای است که مرحوم حاجی نوری رحمه الله در کتاب نجم الثاقب در حکایت ششم از حکایات کسانی که در غیبت کبری خدمت امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف رسیده‌اند، می باشد و آن این است:

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ تَوَسَّلْتُ إِلَيْكَ يَا أَبَا الْقَاسِمِ مُحَمَّدَ بْنَ الْحَسَنِ بْنِ عَلِيِّ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ عَلِيِّ بْنِ مُوسَى بْنِ جَعْفَرِ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ عَلِيِّ بْنِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ، النَّبَاءِ الْعَظِيمِ وَالصَّرَاطِ الْمُسْتَقِيمِ وَعِصْمَةِ الْأَجْبِينِ، بِأَمْرِكَ سَيِّدَةِ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ، وَبِأَبَائِكَ الطَّاهِرِينَ، وَبِأُمَّهَاتِكَ الطَّاهِرَاتِ، بَيْتِ وَالْقُرْآنِ الْحَكِيمِ وَالْجَبْرُوتِ الْعَظِيمِ وَحَقِيقَةِ الْإِيمَانِ وَنُورِ النُّورِ وَكِتَابِ مَسْطُورٍ، أَنْ تَكُونَ سَفِيرِي إِلَى اللَّهِ تَعَالَى فِي الْحَاجَةِ بِفُلَانِ بْنِ فُلَانٍ.

در اینجا اگر دفع دشمنی منظور است به جای فلان بن فلان نام او و پدرش ذکر شود مثلاً آخر نامه این طور نوشته شود: «أَنْ تَكُونَ سَفِيرِي إِلَى اللَّهِ تَعَالَى فِي الْحَاجَةِ لِهَلَاكِ يَزِيدِ بْنِ معاوية».

و اگر دعایی برای کس دیگری منظور است، یعنی حاجتی برای دیگری از خدا می خواهد. در آخر نامه می نویسد: «أَنْ تَكُونَ سَفِيرِي إِلَى اللَّهِ فِي الْحَاجَةِ لِحَسَنِ بْنِ رِضَا.» و به جای اسامی فوق اسم شخص مورد نظر و پدرش نوشته شود و سپس آن نامه را در گل پاکی بگذارد و در آب جاری و یا چاه آبی بیندازد و در حال انداختن نامه میان آب بگوید:

«يا عثمان بن سعيد و يا محمد بن عثمان اوصلا رقتي الى صاحب الزمان صلوات الله عليه».

و اگر بخواهد ترجمه این جمله را هم بگوید مانعی ندارد و ترجمه‌اش این است:

ای عثمان بن سعید و ای محمد بن عثمان - اینها دو نایب خاص آن حضرت بوده‌اند - نامه

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام: ۳۴۱، ملاقات هفتاد و پنجم.

مرا به محضر مقدّس حضرت صاحب الزّمان علیه السّلام برسانید^(۱).

□

۳۰. تشرف پیرمرد روحانی در حرم رسول خدا صلی الله علیه و آله

کتاب چهره‌هایی که در جستجوی قائم علیه السلام پیروز شدند، می‌نویسد:

جناب آقای حاج شیخ عباس مصباح زاده که از مفاخر عصر حاضر و از شخصیت‌های علمی جهان اسلام هستند این قضیه را که در سال ۱۳۴۸ شمسی شخصاً ناظر بودند، نقل کردند:

مسجد، مالا مال از جمعیت بود، هر که به دعا و زیارت و دیگر کارها سرگرم بود، بزرگ سخنگوی و هائیه‌ها نیز برای صدها نفر خطابه ایراد می‌کرد، در بین سخنانش به شیعیان مخصوصاً ایرانیها سخت تاخت.

او می‌گفت: «ایرانیها که شیعه هستند، تمامی مشرک و از راه حق منحرفند زیرا به آهن و نقره‌ای که پیرامون قبر پیامبر صلی الله علیه و آله کشیده شده احترام می‌گذارند و آن را می‌بوسند و حال آن که قرآن درباره پیامبر صلی الله علیه و آله می‌گوید، «تو و آنان میت (مرده) هستید، بنابراین توسّل به مرده جز شرک نیست».

او به این گونه جسارتها ادامه می‌داد و شنوندگان لحظه به لحظه نسبت به شیعیان بیشتر دشمن می‌شدند و بی‌اعتناتر که:

پیرمردی روحانی در حالی که عمامه سفیدی به سر داشت و حدوداً هفتاد سال داشت با قیافه‌ای بسیار گیرا پیش آمده گفت: «ای استاد سؤالی دارم.» و پس از اذن سخنگو گفت: «مگر نه در حدیث از پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله نقل شده: «در آن زمان که آدم ابوالبشر هنوز بین آب و گل بود من نبی بودم؟»^(۲)

پیرمرد روحانی می‌خواست سر سخن را باز کرده و او را در موضوع بوسیدن ضریح و توسّلات و ایرادات دیگر پاسخ گوید، که دیگر مجال سخن به او نداده، سخنگو از کرسی خطابه فرود آمد و دست آن پیرمرد را گرفته رو به جمعیت کرد و گفت: «شنیدید که این شخص چه مطلبی را بیان کرد؟» و چون جمعیت او را تصدیق کردند، گفت: «همگی نزد قاضی بزرگ بیایید و شهادت دهید تا درباره این مرد حدّ شرعی جاری شود».

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام : ۳۹۲.

۲. این روایت از رسول اکرم صلی الله علیه و آله به این صورت نقل شده است: «كُنْتُ نَبِيًّا وَ أَدُمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَ الطِّينِ.»

بحار الأنوار: جلد ۱۸ صفحه ۲۷۸، باب ۲، حدیث ۳۸.

وضع مسجد به هم ریخت، جمعیت چون دریا هنگام طوفان به موج درآمد. مأمورین حرم پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله سوت کشیده، شرطه‌های امدادی حاضر شدند و دست پیرمرد روحانی را محکم گرفته و با هیاهویی از درب غربی مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله می‌خواستند خارج شوند، و معمولاً در این گونه شرائط که جمعیت جهت خروج هجوم می‌آورند اجازه ورود به کسی نمی‌دهند ولی آقای مصباح زاده گفت:

در همان لحظه مرد درشت اندامی که عمامه سبزی بر سر داشتند و خال گوشتی سیاهی بر گونه‌اش نمایان بود، بدون عبا، با یک جهان وقار از همان درب وارد شد، فشار سیل جمعیت کوچکترین مزاحمتی برای آن آقا ایجاد نکرد و با کمال آرامش دست پیرمرد روحانی را گرفت و از میان آن گروه خشن بیرون کشید و کنار ستون حنّانه^(۱) دستی به پشت آن پیرمرد زد و فرمود: «برو دنبال کار خود!» و آن شخص رفت.

اما من که خواستم با آن آقا ملاقات کنم، هر چه کوشیدم ایشان را ندیدم، با پای برهنه از کفشدار پرسیدم: «سیدی به این قیافه از حرم خارج نشد؟» او گفت: «ندیدم».

مقداری در خیابانهای اطراف گشتم، ولی هیچ اثری از آن سید بزرگوار نیافتم وقتی به مسجد باز گشتم، جمعیت را در هیجان فوق‌العاده‌ای دیدم و همگی بهت زده به نظر می‌رسیدند.

روز بعد پیرمرد روحانی را در زاویه‌ای از مسجد النبی صلی الله علیه و آله دیدم نشسته و برای جمعی مناسک حجّ می‌گوید، لذا پیش رفتم و گفتم: «ای استاد! دوست دارم حمد و سوره خود را نزد تو بخوانم تا اگر ایرادی دارد، تذکر دهی.» ایشان فرمودند: «بخوان.» و بعد از قرائت بسیار تحسین نمود.

۱. در روایات و تواریخ اهل تسنّن و تشیع آمده است که: وقتی رسول اکرم صلی الله علیه و آله به مدینه هجرت نمودند و مسجد مدینه را بنا کردند در کنار مسجد نخل کهنه‌ای بود که هنگام خطبه به آن تکیه می‌دادند. یک روز مردی خدمت آن حضرت رسید و عرض کرد: «یا رسول الله، اجازه بفرمایید برایتان منبری بسازم تا در وقت خطبه خواندن بر روی آن جلوس فرمایید.» حضرت اجازه دادند و او منبری سه پله ساخت.

هنگامی که منبر حاضر شد حضرت بر روی پله سوم آن قرار گرفتند، آن درخت مانند شتری که در فراق فرزندش ناله می‌کند ناله زد. پس حضرت پایین آمدند و تشریف بردند آن درخت را در آغوش گرفتند تا آرام شد و بعد فرمودند: «اگر آن را در بر نمی‌گرفتم تا قیامت ناله می‌کرد.» و این درخت و ستون را «حنّانه» یعنی «ناله کننده» می‌گفتند. ایسن بود تا وقتی که بنی‌امیه مسجد را خراب کردند و از نو بنا نمودند و آن درخت را بریدند.

منتهی الآمال: در بیان معجزات حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله، با مختصری تغییر.

سپس گفتم: «آيا شما همان شخص روز گذشته نبودى كه در برابر خطيب وهابى حديثى خواندى و او مى خواست تو را نزد قاضى بزرگ ببرد؟»
فرمود: «چرا، من همانم».

گفتم: «پس لطفاً بفرماييد آن آقاىي كه عمامه سبز داشت و شما را از دست آنان نجات داد كه بود؟»

پيرمرد لب را به دندان گزید و گفت: «يا شيخ! اِطْفَأُ السُّرَاجَ، طَلَعَ الشَّمْسُ» يعنى: چراغ را خاموش كن كه صبح دميد، و با اين عبارت از پاسخ خوددارى كرد^(۱).



۳۱. تشرّف پيرمرد قفل ساز و يکى از دانشمندان در بازار آهنگران

هر کس بخواهد توفيق ملاقات آن امام عزيز نصيبش شود بايد تهذيب نفس کند و رذائل اخلاقى را از خود دور کند تا خود حضرت به دیدنش بيایند مثل ملاقات پيرمرد قفل ساز.
کتاب سرمایه سخن، جلد ۱ نقل مى کند:

يکى از دانشمندان آرزوى زيارت حضرت بقيّة الله ارواح العالمين لتراب مقدمه الفداء را داشت و از عدم موفقيّت رنج مى برد، مدتها رياضت کشيد. و در نجف اشرف ميان طلاب حوزه علميه معروف است: هر کس چهل شب چهارشنبه مرتباً و پى در پى به مسجد سهله برود و عبادت کند خدمت حضرت ولي عصر عجل الله تعالى فرجه الشريف مى رسد.

ايشان مدتها کوشش کرد ولى به مقصود نرسيد، سپس به علوم غريبه و اسرار حروف و اعداد متوسّل شد، چله ها نشست، رياضتها کشيد ولى نتيجه نگرفت، در اين مدت به خاطر بيدار خوابيهاي فراوان و مناجات سحرگاهان صفای باطنى پيدا کرد، گاهى نورى در دلش پيدا مى شد و حال خوشى به او دست مى داد، حقايقى مى ديد و دقائقى مى شنيد.

در يکى از اين حالات معنوى به او گفته شد: «ديدن امام زمان عليه السلام براى تو ممکن نيست مگر آن كه به فلان شهر سفر كنى!»

هر چند اين مسافرت مشكل بود ولى در راه رسيدن به مقصود آسان مى نمود.
روان شد، بعد از چند روز به آن شهر رسيد، در آنجا نيز به رياضت مشغول شد و چله گرفت، روز سى و هفتم يا سى و هشتم به او گفتند: «الآن حضرت بقيّة الله امام زمان عجل الله تعالى فرجه الشريف در بازار آهنگران، درب دكان پيرمردى قفل ساز نشسته اند، هم اکنون برخيز شريفاب شو».

۱. ملاقات با امام عصر عليه السلام: ۲۶۴ از کتاب چهره هاىي كه در جستجوى قائم عليه السلام پيروز شدند: ۱۰۹-۱۱۳.

با اشتیاق از جا بلند شده روانه دکان پیرمرد شد، وقتی رسید دید حضرت ولیّ عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف آنجا نشسته‌اند و با پیرمرد گرم گرفته و سخنان محبت آمیز می‌گویند، همین که سلام کرد، حضرت پاسخ فرموده و اشاره به سکوت کردند.

در این حال دید پیرزنی ناتوان و قد خمیده عصا زنان آمده و با دست لرزان قفلی را نشان داد و گفت: «ممکن است برای رضای خدا این قفل را به مبلغ سه شاهی بخرید که من به سه شاهی پول نیاز دارم».

پیرمرد قفل را گرفت و نگاه کرد دید بی‌عیب و سالم است، گفت: «خواهرم این قفل دو عبّاسی (هشت شاهی) ارزش دارد، زیرا پول کلید آن بیش از ده دینار نیست، شما اگر ده دینار (دو شاهی) به من بدهید، من کلید این قفل را می‌سازم و ده شاهی قیمت آن خواهد بود».

پیرزن گفت: «نه به آن نیازی ندارم، شما این قفل را سه شاهی از من بخرید، شما را دعا می‌کنم».

پیرمرد با کمال سادگی گفت: «خواهرم تو مسلمانی، من هم ادّعا می‌کنم که مسلمانم چرا مال مسلمان را ارزان بخرم و حقّ کسی را ضایع کنم، این قفل اکنون هشت شاهی ارزش دارد، من اگر بخواهم منفعت ببرم، به هفت شاهی می‌خرم، زیرا در معامله دو عبّاسی بیش از یک شاهی منفعت بردن بی‌انصافی است، اگر می‌خواهی بفروشی من هفت شاهی می‌خرم و باز تکرار می‌کنم قیمت واقعی آن دو عبّاسی است، چون من کاسب هستم و باید نفعی ببرم، یک شاهی ارزاتر می‌خرم».

شاید پیرزن باور نمی‌کرد که این مرد درست می‌گوید، ناراحت شده بود که من خودم می‌گویم هیچ کس به این مبلغ راضی نشد، من التماس کردم که سه شاهی خریداری کنند، زیرا مقصود من با ده دینار انجام نمی‌گیرد و سه شاهی پول مورد احتیاج من است.

پیرمرد هفت شاهی پول به آن زن داد، قفل را خرید، همین که پیرزن رفت، امام علیه السلام به من فرمود: «آقای عزیز دیدی و این منظره را تماشا کردی، این طور شوید و این جوری شوید تا ما به سراغ شما بیاییم، چله‌نشینی لازم نیست، به جفر متوسّل شدن سودی ندارد، عمل سالم داشته باشید و مسلمان باشید تا من بتوانم با شما همکاری کنم، از همه این شهر من این پیرمرد را انتخاب کرده‌ام، زیرا این مرد دین دارد و خدا را می‌شناسد، این هم امتحانی که داد. از اوّل بازار این پیرزن عرض حاجت کرد و چون او را محتاج و نیازمند دیدند همه در مقام آن بودند که ارزان بخرند و هیچ کس حتّی سه شاهی نیز خریداری نکرد».

و این پیرمرد به هفت شاهی خرید، هفته‌ای بر او نمی‌گذرد مگر آن که من به سراغ او می‌آیم و از او دلجویی و احوال‌پرسی می‌کنم^(۱)».

□

۳۲. تشرّف بانویی همراه یکی از علماء در مسجد الحرام

جناب مستطاب محمد حسین فراجی در کتاب خود تشرّفی از بانویی که همراه حضرت آیه‌الله آقای آیت‌اللهی رخ داده از زبان جناب آیه‌الله آقای آیت‌اللهی نقل می‌کند که:

در سفر چهارم که در سال ۱۳۵۹ شمسی به اتفاق عده‌ای از دوستان به حجّ مشرّف شده بودیم. پس از رسیدن به جدّه و استقرار در مدینه الحجاج، نشسته بودیم که دیدم خانمی صدا می‌زند: «آقای علامه، آقای علامه!»

بلند شدم نزد او رفتم پرسیدم: «چه کار دارید؟»

گفت: «من از اهالی اطراف کرمانشاه هستم چند سال است که قصد داشته‌ام به مکه مشرّف شوم، آقا امسال به من اجازه داده و توصیه کرده‌اند که مناسک و اعمال را با شما و به راهنمایی شما انجام دهم.»

پرسیدم: «پدرتان هم همراه شما هستند؟»

گفت: «آقا که می‌گویم منظورم امام زمان عليه السلام هستند و مژده داده‌اند که ان شاء الله در این سفر خدمتشان می‌رسیم.»

وقتی که با ایشان بیشتر آشنا شدم متوجّه شدم خانمی است که ارادت بسیار فراوانی به حضرت دارد و در مسیر رضای امام زمان عليه السلام زندگی می‌کند، نامش فاطمه و به دلیل علاقه زیاد به آن حضرت به او فاطمه صاحب‌الزمان یا فاطمه صاحب‌الزمانی می‌گفتند.

از این که حضرت چنین مژده‌ای داده و عنایتی فرموده‌اند بسیار خوشحال شدم لذا در تمامی مراحل انجام اعمال حجّ به یاد حضرت بودم.

اعمال تمام شد اما اثری و خبری ندیدم. شب عید غدیر که قرار بود کاروان ما فردا صبح به طرف مدینه منوره حرکت نماید به اتفاق دوستان و همین خانم به مسجد «تنعیم» رفتیم و برای عمره مفرده مُحرم شدیم. برگشتیم به مسجد الحرام، موقع برگزاری نماز عشاء به مسجد الحرام رسیدیم.

پس از طواف و نماز طواف، سعی صفا و مروه، تقصیر انجام داده، برگشتیم و طواف

۱. ملاقات با امام عصر عليه السلام: ۲۶۸ از کتاب ۵۰ داستان از شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۱۲۱ - ۱۲۴ به نقل از سرمایه سخن: ۱/ ۶۱۲.

نساء را شروع کردیم در حین انجام طواف نساء می دیدیم که این خانم آرام آرام راه می رود و با حال بسیار خوشی حضرت را صدا می زند و مرتّب اشک می ریزد، در نتیجه من هم منقلب شده و امام زمان علیه السلام را صدا می زدم و اشک می ریختم. چند نفر از دوستان هم با ما در حال طواف بودند، در شوط آخر کنار حجر اسماعیل ناگهان آقای را دیدم که جلوی من آمد و مرا در بغل گرفت و فرمود: «مَرَحَباً وَ بَكَ ابْنِي؛ احسنت بر تو سپس.» پیشانی مرا بوسید.

من هم او را بوسیدم ولی دقیقاً ایشان را نشناختم در عین حال مواظب بودم که طوافم به هم نخورد. پس از طواف نساء نماز طواف نساء را خواندیم چون می بایست این خانم را به کاروان خودش می رساندیم بلند شده و حرکت کردیم. این خانم به من گفت: «حاج آقا وعده امام زمان علیه السلام امشب تحقق پیدا کرد.»

گفتم: «چطور؟»

گفت: «از اوّل طواف نساء تا پایان طواف حضرت همراه ما بودند و من دیدم در شوط هفتم در کنار حجر اسماعیل شما را بغل گرفتند.»

و در این موقع بود که متوجّه شدم آن آقا امام زمان علیه السلام بوده اند و از این که همان موقع حضرت را نشناخته بودم متأثر شدم.

حاج آقای علامه می فرمودند: «این خانم چند ماه بعد به اتفاق شوهرش که روحانی و احتمالاً آقا شیخ محمّد بود به دیدن من آمدند همسر این خانم نیز از دوستان و منتظرین واقعی حضرت بود و مکرّر خدمت حضرت رسیده اند^(۱)».

□

۳۳. تشرّف شیخ محمّد تقی آملی در مسجد سهله و کوفه

علامه طباطبایی رضوان الله تعالی علیه درباره ملاقات با حضرت صاحب الزّمان عجل الله تعالی فرجه الشّریف از قول استاد خویش مرحوم قاضی نقل می کند که:

مرحوم قاضی می فرمود:

بعضی از افراد زمان ما مسلماً محضر مبارک آن حضرت را درک کرده اند و به خدمتش شرفیاب شده اند.

یکی از آنها شیخ محمّد تقی آملی بود که در مسجد سهله در مقام آن حضرت که به «مقام صاحب الزّمان» معروف است مشغول دعا و ذکر بود که ناگهان آن حضرت را در میانه نوری

۱. ملاقات بانوان با امام عصر علیه السلام: ۲۰۹.

بسیار قوی می بیند که به او نزدیک می شدند و چنان ابهت و عظمت آن نور او را می گیرد که نزدیک بود قبض روح شود؛ نفسهای او قطع و به شمارش افتاده بود و تقریباً یکی دو نفس به آخر مانده بود که جان دهد. آن حضرت را به اسماء جلالیه خدا قسم می دهد که دیگر به او نزدیک نگردند.

بعد از دو هفته که ایشان در مسجد کوفه مشغول ذکر بود حضرت بر او ظاهر شدند و مراد خود را می یابد و به شرف ملاقات می رسد^(۱).

□

۳۴. تشرّف بانوی محمّدی و تجلیل حضرت از عزاداری امام حسین عليه السلام

جناب آقای صادق محمّدی که از دوستان هستند از خانمشان نقل نمودند که می گفت: مدتها در آرزوی دیدار و ملاقات امام زمان عليه السلام به سر می بردم و روز به روز آتش و عشق ملاقات آن امام همام زیادتر می شد تا این که ایام روضه خوانی و سوگواری برای ابا عبدالله عليه السلام فرا رسید و ما در دو ماه محرم و صفر ده روز برای حضرت ابا عبدالله الحسین عليه السلام مجلس روضه خوانی داشتیم و روز آخر نهار می دادیم.

یک سالی که مجلس داشتیم قبل از برگزاری مجلس رو به قبله نشستیم و از حضرت بقیة الله ارواحنا فداه خواهش و تمنا نمودم که به مجلس ما تشریف بیاورند، لا اقلّ به خاطر جدّشان امام حسین عليه السلام ما را سرافراز کنند. به دلم الهام شد که خبری خواهد شد.

از روز اوّل بالای مجلس پتوی نوبی را چهار لا کردم و پستی بسیار خوبی و تازه که هنوز از آن استفاده نکرده بودم بالای آن پتو گذاشتم و به شوهرم گفتم: «هیچ کسی بر این پتو ننشیند، اینجا را برای امام زمان ارواحنا فداه گذاشته ام که اینجا بنشیند».

من (آقای محمّدی) می گوید: «تبسمی کردم و گفتم، چشم».

سپس آقای محمّدی از همسرشان نقل کردند که می گفت: هر روز داخل مجلس مردانه را از پشت پرده نگاه می کردم که آقا تشریف آورده اند یا نه، ولی خبری نمی شد. تا این که روز آخر که می خواستم نهار بدهم و من در آشپزخانه مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی بودم، دلم شکست و بنا کردم گریه کردن و کار کردن، تا این که سفره را پهن کردند، در این اثناء از پشت پرده نگاه کردم دیدم سید معممی با یک دنیا جلالت و مهابت روی آن پتو نشسته است و همه مردم و حضار مشغول صحبت بودند و به آن آقا توجهی نمی کردند، تا حتی همسرم که عادتاً از افرادی که وارد می شدند استقبال می نمود و خوش آمد می گفت به

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۱ / ۲۱۹ از مهر تابان: ۱۴.

او بی توجه بود، خیلی تعجب کردم.

یکی از خانمها به من گفت: «چه عطر عجیبی امروز مجلس شما را فرا گرفته، روزهای قبلی چنین عطری را نمی فهمیدیم!»

دیدم راست می گوید. عطر عجیبی فضای منزل را فرا گرفته است. غذا آماده شد و مهمانان مشغول غذا خوردن شدند از لای پرده دیدم آن آقا با دست مبارکشان چند لقمه‌ای غذا خوردند و گه گاهی به طرف آشپزخانه نگاه می کردند و تبسم می نمودند.

بعد از غذا یکی از علماء مشغول دعا کردن شد دیدم آن آقا دستهای مبارک را بلند کردند و آمین گفتند. همان طور که مشغول سفره جمع کردن بودیم و ظرفها را پشت پرده می گرفتم هنوز کسی از مجلس خارج نشده بود آن آقا را ندیدم. زود همسرم را صدا زدم به او گفتم: «چرا آقا را بدرقه نکردی؟»

گفت: «کدام آقا؟»

گفتم: «همان شخصی که روی پتو نشسته بود.»

گفت: «کسی آنجا نبود.»

گفتم: «چرا آقا سیدی با این خصوصیات آنجا نشسته بودند و هیچ کس از شما مردها به او توجه نمی کردید و او تنها غریبانه نشسته بود.»

تا این را گفتم دیدم همسرم متحوّل شد و گفت: «این عطر عجیب از آن آقا بود؟»
گفتم: «بله.»

گفت: «ولی من و افراد مجلس او را ندیدیم.»

خبر میان مجلس پخش شد. آن روز تا غروب مردم گریه می کردند و فریاد یا صاحب الزّمان سر می دادند^(۱).



۳۵. تشرّف بانوی فاضله‌ای بر بالای کوه صفا

کتاب در انتظار خورشید ولایت می نویسد:

بانوی فاضل و دانشمندی که از افراد صالح و با تقوا و از اساتید حوزه علمیه قم به شمار می رود و راضی نیست که نامش برده شود، در هشتمین سفری که به حجّ مشرف شد، به زیارت جمال نورانی و دلربای حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف شرفیاب گردید. در این رابطه از ایشان درخواست کردیم که ماجرای تشرّف خود را برای ما بنویسند.

۱. ملاقات بانوان با امام عصر علیه السلام: ۲۱۲.

آنچه در اینجا می خوانید، چگونگی ماجرا از زبان ایشان است. در ضمن، حکایت بعد نیز مربوط به همین بانوست.

هر سال که به حج مشرف می شدم، با اشتیاق بی حدی به دنبال مولایم ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف می گشتم، به خصوص از اولین لحظه ورود به عرفات تا آخرین لحظه ترک آنجا، و شب عرفات و بعد از ظهر روز عرفه در کنار «جبل الرحمة» همه جا به یاد آن حضرت بودم و هر چه می گشتم ایشان را نمی یافتم. محرومیت از دیدار آن حضرت را به دلیل زیادی گناه و بی لیاقتی خود می دانستم. تا هشتمین سال که به حج مشرف شدم.

به هنگام ورود در سعی ناگهان احساس بوی خوشی به من دست داد. معلوم بود که آنجا با سالهای دیگر فرق دارد. من به خوبی درک می کردم که امسال اینجا فضایی است کاملاً ملکوتی. بدون توجه به آرزویم، به دلیلی بالای کوه صفا رفتم.

همین طور که مشغول نظاره کعبه بودم، در پیش روی خود مرد عربی را دیدم در حدود سی ساله، بسیار با هیبت و جلال و در عین حال مهربان که لباس احرام پوشیده بود. همین که ایشان را دیدم، یقین کردم که حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف است. این ادراک من با نوعی الهام قلبی همراه بود.

آقا روی کوه صفا نشست و تمام جمعیت سعی کننده را زیر نظر گرفت، اما به من توجه نداشت. من نیز همان جا نشستم، مدتی گذشت تا این که یک زن عرب آمد. او می خواست تقصیر کند، به همین خاطر قیچی را در دست گرفته بود و به عربی چیزی به من گفت. من فکر کردم که می خواهد نیت تقصیر را به او یاد بدهم، از این رو به او گفتم: «تقصیر عمره تمتع قریة الی الله».

ناگهان متوجه شدم که آقا با کلامی نافذ و قاطع فرمود: «تقصیر، مروه».

من از جواب درست آقا و پاسخ نادرست خود بسیار خجالت کشیدم. متوجه شدم که سعی آن زن کامل نشده و باید یک دور دیگر برود تا کامل شود. همین که در قلبم گذشت که ایشان بدون شک حضرت مهدی ارواحنا فداه است - چون از راه علم غیب متوجه شد که هنوز سعی آن زن تمام نشده و وقت تقصیر نرسیده است - خواستم که با ایشان حرف بزنم و معذرت خواهی کنم که دیدم ایشان با عجله بلند شد و احرام خود را تکان داد و از نظرم ناپدید شد.

در اندوه بزرگی فرو رفتم و از این که به آن زن جواب درست نداده بودم و آقا نیز به من توجهی نکرده بود، خود را بسیار ذلیل و بی لیاقت احساس کردم.

پیش خود گفتم: «اگر کارهایم مطلوب آن حضرت بود، حدّ اقلّ آقا عنایت کمی می فرمود.» همین که این مطلب از قلبم گذشت، دوباره ایشان را در لباس روحانی کاروان دیدم که با خانم سالخورده‌ای سخن می گوید و او را مورد تفقّد قرار می دهد. به نظر می آمد که مادر شهید باشد. با مشاهده این وضعیت از بی توفیقی خود بیشتر سوختم و به سعادت آن زن غبطه خوردم. ناگهان دیدم آن حضرت سر را خم کرد و نیم رخ صورتش را به من نشان داد. فقط یک لحظه بود و ناپدید شد آری زیبایی اش نه به قلم می آید و نه در وصف می گنجد^(۱).



۳۶. تشرّف یکی از اهل علم در مدرسه خیراتخان مشهد

یکی از برادران روحانی که سالهاست او را به تقوا و فضیلت می شناسم، دانشمند محترم حجّة الاسلام آقای سید محمّد باقر موسوی است که بعد از چاپ اوّل، جلد دوم کتاب شیفتگان حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف این چند داستان جالب و خواندنی را که در حاشیه کتاب نجم ثاقب به خطّ خودشان نوشته اند، در دسترس نگارنده قرار دادند و اینک این شما و این داستانها:

در سال ۱۳۳۷ یا ۱۳۳۸ شمسی بود که در مشهد مقدّس کنار قبر حضرت رضا علیه السلام با شخصی برخورد نمودم که در زوّی اهل علم بود و حدود پنجاه سال از عمرش گذشته بود. با یکدیگر مشغول صحبت شدیم.

او را آدم بسیار متواضع، ساده، دور از دروغ و ریا یافتم و یک چشمش معیوب بود که از علّتش پرسیدم و او داستان زیر را برایم تعریف کرد:

فرمود: من رفیقی داشتم در مدرسه خیراتخان که حجره داشت. شب جمعه‌ای بود که این دوست من به آبادی خودش مسافرت کرد، قبل از رفتن به من گفت: «شب بیا و در حجره من بخواب که حجره تنها نباشد.» من قبول کردم.

اوائل شب به حرم حضرت رضا علیه السلام مشرّف شدم، مشغول زیارت و قرائت قرآن شدم. خیلی طول کشید تا از حرم بیرون آمدم، وقتی بیرون آمدم یادم آمد که قول داده‌ام امشب بروم در حجره این دوستم بخوابم ولی فراموش کرده بودم و الآن هم از شب خیلی گذشته و حتماً درب مدرسه بسته است.

مأیوسانه به طرف مدرسه رفتم، اما وقتی به درب مدرسه رسیدم و دست گذاشتم دیدم

۱. این تشرّف در سال ۱۳۷۱ در مراسم حجّ اتفاق افتاد؛ ملاقات بانوان با امام عصر علیه السلام: ۳۱۱.

درب باز شد. خوشحال شدم و تعجب کردم که سابقه ندارد در این موقع شب، درب مدرسه باز باشد. وارد شدم و با خود گفتم: «حتماً خادم مدرسه فراموش کرده که درب را ببندد^(۱)».

در نزدیکی حوض کوچک مدرسه، دیدم دو نفر ایستاده‌اند، یکی پیرمرد و دیگری جوان. گفتم: «اینها کیستند؟» و به تماشای آنها ایستادم.

متوجه شدم که از محاسن آن جوان، نوری ساطع و لامع است و فضای مدرسه را که تاریک بود روشن کرده، بیشتر تعجب کردم، ناگاه صدای آقای جوان بلند شد و نام مرا برد و فرمود: «فلانی (به اسم) چطوری؟»

عرض کردم: «خوبم.» حالت عجیبی به من دست داده بود.

فرمود: «حاجتی داری بگو.»

چند نوبت تکرار کردند و با تبسم با من صحبت می‌کرد. من متحیر و سرگردان و چنان خود را گم کرده بودم که یاد هیچ یک از حاجت‌هایم نیفتادم، عرض کردم: «کاری ندارم، ممنونم.»

قادر به حرکت نبودم. من می‌خکوب به جای خود مانده بودم که هر دو به طرف درب مدرسه حرکت کردند. از راهی که در دالان مدرسه بود و دو سکو در آنجا قرار داشت و مقداری راه ضیق بود، اما برای آنها وسیع شد و به راحتی بیرون شدند. موقعی که می‌خواستند از کنار من بیرون بروند، پیرمرد به من گفت: «این آقا را شناختی؟»

گفتم: «نه خدمت ایشان نرسیده‌ام.»

گفت: «این آقا امام زمان است، حاجت داری بگو.» باز هم عqlم کار نکرد و نتوانستم از وجود شریفش حاجتی بخواهم.

وقتی از مدرسه بیرون شدند عqlم به جا آمد و دویدم طرف درب مدرسه، چون به درب مدرسه رسیدم، دیدم درب بسته است و پشت درب هم افتاده، درب را باز کردم و بیرون را نگاه کردم، دیدم احدی پیدا نیست. آن قدر ناراحت شدم.

به مدرسه برگشتم و از فرط ناراحتی به سر و صورتم می‌زدم که آقا را دیدم و نشناختم. و تا صبح قرار نداشتم و بعد متوجه شدم در اثر ضرباتی که به سر و چشمم وارد آورده‌ام این چشمم معیوب شده است.

۱. سبک سابق مدرسه به این نحو فعلی نبوده، الآن تغییر کلی پیدا کرده و نگارنده ساختمان قدیم آن را دیده‌ام.

و من بعد از این داستان، در طول سالهای متمادی او را می‌دیدم و با او مانوس بودم^(۱).

□

۳۷. تشرّف حاج محمّد علی فشنندی رحمته الله در مسجد خیف

[مرحوم حاج محمّد علی فشنندی رحمته الله می‌فرمودند:]

باز از مواردی که خدمت حضرتش رسیدم، در مسجد «خیف» در منی، زیر طاق بود در حالی که به برد یمانی احرام بسته و مشغول عبادت بودم، سلام کردم جواب فرمود و تبسم نمود.

در این حال خانمی از کاروان ما از عقب مرا صدا کرد، تا برگشتم دیگر هر چه نظر افکندم کسی را ندیدم، و نمی‌دانم حضرت کجا رفت^(۲).

□

۳۸. تشرّف آیه‌الله حاج سید عبدالحسین لاری رحمته الله در مکه معظمه

مرحوم حاج سید عبدالحسین موسوی لاری متولّد سنه ۱۲۶۴ قمری در نجف و متوفای ۱۳۴۲ در جهرم، از علماء بزرگ و از مراجع بزرگ تقلید فارس بوده‌اند. وی ذاتاً اهل دزفول و لیکن از آغاز تولّد تا پایان دوران تحصیل در نجف اشرف بوده‌اند و از محضر رجال بزرگ و زعمای گرانقدر علمی آن روز از قبیل مرحوم میرزای شیرازی و مرحوم حاج شیخ محمّد حسین کاظمینی و مرحوم حاج شیخ لطف‌الله مازندرانی و مرحوم شیخ محمّد ایروانی و عارف بزرگوار مرحوم آخوند ملا حسین قلی همدانی رضوان الله علیهم اجمعین بهره‌مند گردیده و به مراحل بلند علم و تقوی رسیده بوده است. و چون اهالی لار از مرحوم میرزای شیرازی عالمی بزرگ برای ارشاد و هدایت مردم آن سامان می‌خواهند مرحوم میرزا ایشان را انتخاب و مأمور رفتن به لار می‌کنند. آن عالم بزرگ و مجاهد حدود بیست و پنج سال در لار اقامت داشته‌اند و بعد به جهرم مهاجرت می‌کنند و در آنجا به ارشاد خلق و اعلاء شعائر اسلامی می‌پردازند و پس از پنج سال اقامت در آن شهر از این جهان رخت بر بسته و به جوار رحمت خداوند می‌روند. آرامگاه پاک آن بزرگوار در شهرستان جهرم مزار عمومی است.

وی از قداست خاصی برخوردار بوده و بر حسب نقلی که شده، حضرت ولی عصر ارواحنا له الفداء نسبت به آن فقیه بزرگوار و مرجع گرانقدر عنایت و لطف داشته‌اند و احیاناً

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۳۲۷.

۲. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۱ / ۱۵۴.

مسائل او را حلّ می کرده‌اند. چنانکه مرحوم حجّة الاسلام آقای شیخ عبدالحمید مهاجری^(۱) رحمه الله عليه نقل کرده‌اند که:

بعضی از ثقات اکابر نقل نموده که:

در سنه هزار و سیصد و چهل و دو به کرمان رفتم. شب هنگام در خدمت حضرت آیه الله آقای حاج میرزا محمد رضا بودم که ناگاه سلطان الواعظین آمد و خبر فوت آیه الله لاری را داد. آیه الله کرمانی از این داهیه عظمی بسیار متأثر شد سپس فرمود:

من با این مرد بزرگ در سفر مکه مصاحب بودم و از برکات و فیوضاتش متمتع و متنعم می شدم و آثار کرامتش را مشاهده می نمودم؛ الحق کسی را در جلالت قدر و عظمت شأن و رفعت مقام و علو منزلت و وفور حکمت و تبخر در علوم و اصابت رأی و صفای باطن مانند آن بزرگوار ندیده بودم.

شبی از شبها با هم نشسته بودیم و صحبت می کردیم. سید معظم فرمود: «مسئله ای بر من مشکل شده.» ولی آن را مطرح نفرمود تا نیمه شب که مشغول نماز شد پس از فراغ، به وصال انور حضرت حجّت عليه السلام نائل گردید و لمعان انوار را مشاهده می کردم که او را فرا گرفته و صدا را می شنیدم که با وی تکلم می کند ولی کیفیت مکالمه را نمی فهمیدم، گویا حواس و قوایم به کلی ربوده شده بود.

پس از افتراق و جدایی شنیدم آن جناب به من فرمود: «آقای معظم، امام زمان روحی له الفداء مسئله مرا حلّ فرمود؛ ولی تو را قسم می دهم به وجود مقدّس آن حضرت که تا من زنده‌ام این قصه را برای کسی نقل مکن!»

من هم آن را پیوسته در دل خود مستور داشته بودم و اکنون که این فاجعه کبری به عالم روحانیت رخ داده این قضیه را اظهار می نمایم.

پس بسیار گریست و دستور مجلس ترحیم داد^(۲).

□

۳۹. تشرّف حاج آقای مولوی قندهاری رحمته الله در حرم امام حسین عليه السلام

[جناب مستطاب آقای شیخ محمد حسن مولوی قندهاری که از علماء اخلاق بودند نقل می فرمودند:]

۱. مرحوم شیخ عبدالحمید مهاجری عالمی با تقوا از ائمّه جماعت و اهل منبر شهرستان جهرم بوده که در تهذیب و تربیت نفوس، نقش مؤثری داشته است.

۲. عنايات حضرت مهدی موعود عليه السلام به علماء و مراجع تقلید: ۹۷ از شجره طیبه: ۱۰.

در اوائل جوانی که در نجف اشرف ساکن بودم دوستی داشتم به نام سیّد جعفر که در بعضی از شبهای زمستان مجلس فضائل و مصائب اهل بیت علیهم السلام را اقامه می کرد. چون منزلشان بسیار دور و فصل زمستان بود هیچ یک از وعاظ و اهل منبر مجلس ایشان نمی رفتند.

من به خاطر اوّل سیادت ایشان و ثانیاً برای احترام به مجلس ذکر اهل بیت علیهم السلام هر طوری بود خود را به مجلس سیّد جعفر می رساندم و مجلس را اداره می کردم. در این راه مشقّات زیادی کشیدم چون در حالی که هوا بسیار سرد و باران می بارید یک فانوس به دست می گرفتم و به راه می افتادم که در اثر شدّت سرما و بارندگی پاهایم آلوده به گل و لای و بی حسّ می شد تا این که به منزل سیّد جعفر می رسیدم و اقامه شعائر می کردم.

و از طرفی در کتاب خوانده بودم: «هر کس مُسَبِّحاتِ سِتّه^(۱) را بخواند، یا در خواب و یا در بیداری مشرّف به خدمت امام زمان ارواحنا فداه می شود».

قصد کردم تا چهل شب مُسَبِّحاتِ سِتّه را بخوانم.

شب اوّل و دوم را خواندم که در عالم رؤیا دیدم در منزل سیّد جعفر هستم و حضرت بقیّة الله ارواحنا فداه همراه جماعتی که پشت سرشان بودند وارد منزل شدند.

من سلام کردم و حضرت جواب سلام مرا دادند و الطافی به من نمودند و مطالبی را نیز بیان می فرمودند و من در این بین به عنوان تبرّک جستن، دست به بدن مقدّسشان می کشیدم که از خواب بیدار شدم.

به خاطر لطفی که به من شده بود شکر خداوند را به جای آوردم و دانستم آن مجلسی که در منزل سیّد جعفر می رفتم از من قبول کرده اند.

و بعد از این خواب دائماً به یاد حضرتش بودم و حسرت دیدارشان را می کشیدم تا این که برای زیارت مرقد منور سیّد الشهداء علیه السلام به کربلا مشرّف شدم.

ضریح مطهر حضرت اباعبدالله علیه السلام را در بغل گرفتم و مشغول زیارت خواندن شدم که ذکر الحمد لله، الحمد لله از طرف قبر مقدّس به دلم القاء می شد و لذتی غیر قابل وصف می بردم.

بعد از اتمام زیارت و اعمال مستحبّ در حالی که قلبم روشن شده بود و یک صفا و معنویتی پیدا کرده بودم از حرم مطهر خارج شدم. وسط صحن مقدّس که رسیدم جمال

۱. «مُسَبِّحاتِ سِتّه» یعنی: شش سوره ای که آیه اوّل آن «سَبِّحْ» [و یا يُسَبِّحْ] دارد که عبارتند از: ۱ - سوره حدید ۲ - سوره حشر ۳ - سوره صفّ ۴ - سوره جمعه ۵ - تغابن ۶ - سوره اعلی.

نورانی حضرت بقیة الله ارواحنا فداء را زیارت کردم که به طرف حرم مطهر می رفتند. در من تصرفی شده بود که نه قدرت حرکت و نه قدرت حرف زدن داشتم، فقط مبهوت جمال حضرتش شده بودم و دیدم نوری از پشت سر مقدسشان از طرف پاشنه پای مبارکشان ساطع بود که به آسمان کشیده شده بود. تا وقتی که حضرت تشریف بردند و از مقابل چشمانم ناپدید شدند به حالت اولیة خود برگشتم در حالی که منقلب شده بودم و روح، قلب و تمام وجودم متوجه حضرتش بود. بنا کردم به اشک ریختن و گریه کردن در فراق آن محبوب عالم^(۱).



۴۰. تشرّف حاج آقای مولوی قندهاری رحمته الله علیه در سرداب مطهر

و همچنین معظم له^(۲) این ملاقات را که در سرداب مقدّس برایشان اتّفاق افتاده بود نقل کردند:

برای انجام زیارت دوره، در یک سالی با جمعی از دوستان به شهر سامرا مشرف شدم، از کثرت اشتیاق و عشق به حضرت ولی عصر روحی له الفداء شبانه روز دو مرتبه اعمال سرداب مقدّس را به جا می آوردم.

تا این که یک شب از ایّامی که در شهر سامراء قصد اقامت کرده بودم در عالم رؤیا شخصی به من گفت: «حضرت ولی عصر روحی له الفداء را زیارت خواهی کرد».

فردای آن شب به سرداب مقدّس رفتم و مشغول اعمال سرداب بودم دیدم آقایی که آثار بزرگی و جلال در او نمایان بود در مقابلم ایستاده اند، سپس صحبتهایی و جملاتی به من فرمودند.

از معظم له اجازه خواستیم که این صحبتها و جملات را بنویسم تا همه استفاده کنند، فرمودند: «این صحبتها گفتنی یا نوشتنی نیست^(۳)».



۴۱. تشرّف حاج غلام عباس و توصیه حضرت به دوری از هوای نفس

مورد دیگری که حاج غلام عباس [حیدری دستجردی] خدمت ولی عصر ارواحنا فداء مشرف شده و جریان آن را برای نویسنده نوشته اند این مورد است:

۱. ملاقات با امام عصر عليه السلام : ۳۳۳.

۲. حاج آقای مولوی قندهاری رحمته الله علیه.

۳. ملاقات با امام عصر عليه السلام : ۳۳۶.

تابستان یکی از سالهای ۴۷ یا ۴۸ شمسی بود، به دهی که زادگاهم می باشد (دستجرد) رفته بودم و پیوسته می خواستم که جمال امام زمان علیه السلام را زیارت کنم، و برای زیارت آقا برنامه ای شامل دعا و نماز اجرا نموده و در آن حال در عشقش گریه می کردم.

شبی از شبها که کسالتی هم عارضم شده بود و بنا بود ساعت ۱۲ شب طبق دستور پزشک دارو بخورم ساعت ۹/۵ خوابیدم و نیت کردم که ساعت ۱۲ بیدار شوم و بیدار هم شدم. چراغ فانوسی که فتیله اش را پایین کشیده بودم تا در موقع حاجت از آن استفاده شود، خاموش بود. به محض این که رفتم تا آن را روشن کرده و دوا را بخورم، دیدم سید جلیل القدر و باوقاری که وجودش خانه را روشن کرد، وارد اطاق شدند.

به مجرد دیدن آن جمال دل آرا، مشغول فرستادن صلوات شدم. سید آمدند تا نزدیک من و من بلندتر صلوات می فرستادم. قیافه آقا به نحوی نورانی بود که من طاقت مشاهده و ایستادن روی پاهای خود را نداشتم. زبانم یارای تکلم نداشت، در این حال آقا رو به من کرد و فرمود:

«هنوز اسیر نفست می باشی؟»

من مانند کسی که برق او را گرفته باشد، مثل یخ افسرده شده، خجالت کشیدم. آقا رفت و من مشغول گریه شدم^(۱).



۴۲. تشرّف آقا تقی آذر شهری و حکایت سید یونس

نامش سید یونس و از اهالی آذر شهر آذربایجان بود. به قصد زیارت هشتمین امام نور راه مشهد را در پیش گرفت و بدان جا رفت، اما پس از ورود و نخستین زیارت، همه پول او مفقود و بدون خرجی ماند.

ناگزیر به حضرت رضا علیه السلام توسّل جست و سه شب پیاپی در عالم خواب به او دستور داده شد که خرج سفر خویش را از کجا و از چه کسی دریافت کند و از همین جا بود که داستان شنیدنی زندگی اش پیش آمد که بدین صورت نقل شده است:

خود می گوید:

پس از مفقود شدن پولم به حرم مطهر رفتم و پس از عرض سلام گفتم: «مولای من! می دانید که پول من رفته و در این دیار نا آشنا، نه راهی دارم و نه می توانم گدایی کنم و جز به شما به دیگری نخواهم گفت».

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۱ / ۱۴۷.

به منزل آمده و شب در عالم رؤيا دیدم که حضرت فرمود: «سید یونس! بامداد فردا، هنگام طلوع فجر برو در بست پایین خیابان و زیر غرفه نقاره خانه بایست، اولین کسی که آمد رازت را به او بگو تا او مشکل تو را حل کند».

پیش از فجر به همان نقطه‌ای که در خواب دیده و دستور یافته بودم آمدم و چشم به هر سو دوخته بودم تا نفر اول را بنگرم که به ناگاه دیدم آقا تقی آذرشهری که متأسفانه در شهر ما بر بدگویی برخی به او «تقی بی نماز» می گفتند، از راه رسید، اما من با خود گفتم:

«آیا مشکل خود را به او بگویم، با این که در وطن متهم به بی نمازی است، چرا که در صف نمازگزاران رسمی و حرفه‌ای نمی نشیند!»

من چیزی به او نگفتم و او هم گذشت و به حرم مشرف شد.

من نیز بار دیگر به حرم رفته و گرفتاری خویش را با دلی لبریز از غم و اندوه به حضرت رضاء علیه السلام گفتم و آمدم.

بار دیگر، شب، در عالم خواب حضرت را دیدم و همان دستور را دادند، و این جریان سه شب تکرار شد.

تا روز سوم گفتم: «بی تردید در این خوابهای سه گانه رازی است».

به همین جهت بامداد روز سوم جلو رفتم و به اولین نفری که قبل از فجر وارد صحن می شد و جز آقا تقی آذرشهری نبود، سلام کردم و او نیز مرا مورد دلجویی قرار داد و پرسید: «اینک، سه روز است که شما را در اینجا می نگرم، کاری دارید؟»

جریان مفقود شدن پولم را به او گفتم و او نیز علاوه بر خرج توقف یک ماهه‌ام در مشهد که پول سوغات را نیز به من داد و گفت: «پس از یک ماه، قرار ما در فلان روز و فلان ساعت آخر بازار سرشور؛ در میدان سرشور باش تا ترتیب رفتن تو به سوی شهرت را بدهم.» از او تشکر کردم و آمدم.

یک ماه گذشت، زیارت و دعای کردم و سوغات هم خریدم و خورجین خویش را برداشتم و در ساعت مقرر در مکان مورد توافق حاضر شدم. درست سر ساعت بود که دیدم آقا تقی آمد و گفت: «آماده رفتن هستی؟»

گفتم: «آری».

گفت: «بسیار خوب، بیا... بیا نزدیکتر!» رفتم.

گفت: «خودت به همراه بار و خورجین و هر چه داری بر دوشم بنشین».

تعجب کردم و پرسیدم: «مگر ممکن است؟»

گفت: «آری!» نشستم.

به ناگاه دیدم آقا تقی گویی پرواز می‌کند و من هنگامی متوجّه شدم که دیدم شهر و روستاهای میان مشهد تا آذرشهر به سرعت از زیر پای ما می‌گذرد و پس از اندک زمانی خود را در صحن خانه خود در آذرشهر دیدم و دقّت کردم دیدم، آری، خانه من است و دخترم در حال غذا پختن.

آقا تقی خواست برگردد، دامانش را گرفتم و گفتم: «به خدای سوگند تو را رها نمی‌کنم! در شهر ما به تو اتهام بی‌نمازی و لامذهبی زده‌اند و اینک قطعی شد که تو از دوستان خاصّ خدایی، از کجا به این مرحله دست یافته و نمازهایت را کجا می‌خوانی؟»
او گفت: «دوست عزیز، چرا تفتیش می‌کنی؟»

او را باز هم سوگند دادم و پس از این که از من تعهد گرفت که راز او را تا زنده است برملا نکنم، گفت: «سید یونس! من در پرتو ایمان، خودسازی، تقوا، عشق به اهل بیت و خدمت به خوبان و محرومان به ویژه با ارادت به امام عصر علیه السلام مورد عنایت قرار گرفته‌ام و نمازهای خویش را هر کجا باشم با طيّ الأرض در خدمت او و به امامت آن حضرت می‌خوانم^(۱)».

□

۴۳. تشرّف آقا سید کریم و درست شدن خانه

مرحوم سید کریم مدّتی در تهران در کوچه غریبان در منزل یکی از بازاریها، زندگی می‌کرد و آن بنده خدا نمی‌دانست که مستأجر او چه انسان بلند مرتبه و بزرگواری است. پس از مدّتی که سید در خانه او می‌نشیند به او می‌گوید: «آقا سید کریم! اگر ممکن است منزل ما را - با کمال معذرت - تخلیه کنید، چرا که خودمان بدان نیازمندیم».

سید چند روز مهلت می‌خواهد تا جایی دست و پا کند، اما به هر دری می‌زند جایی پیدا نمی‌کند، چرا که دارای زن و چند کودک بوده و صاحب خانه‌ها به خانواده‌های بدون کودک یا کم تعداد، خانه می‌دهند. سرانجام کار به جایی می‌رسد که صاحب منزل می‌گوید: «آقا سید دیگر راضی نیستم در منزل بمانی!»

سید بزرگوار با شنیدن این جمله بناچار اثاث منزل خویش را جمع می‌کند و در گوشه‌ای از کوچه پرده‌ای می‌کشد و در سرمای زمستان کرسی می‌گذارد و خانواده خویش را در آنجا پناه می‌دهد، تا خانه‌ای بیابد.

درست در این فکر غوطه‌ور بود که چه باید کرد که ناگاه متوجّه می‌شود امام عصر علیه السلام

نزدیک می شود، به سوی آن بزرگوار می رود و عرض اخلاص و ارادت می کند.

آن حضرت می پرسد: «سید کریم، چه می کنی؟»

می گوید: «سرورم، خود می دانید».

آن گرامی می فرماید: «دوستان ما باید در فراز و نشیبها شکيبا باشند».

می گوید: «آری سرورم، خاندان پیامبر در راه خدا هر گونه رنج و فشار و آوارگی و زندان و شهادت و اسارت دیده اند، اما خدای را سپاس که مصیبت کرایه نشینی ندیده اند که در فصل زمستان از منزل رانده شوند».

حضرت تبسم نموده و می فرماید: «آری، اما مهم نیست، نگران نباش منزل درست می شود.» و می روند.

و آنگاه به فاصله چند دقیقه مرحوم حاج سید مهدی خرازی که از تجار و خوبان تهران بود و اندکی به عظمت معنوی آقا سید کریم آشنا، سر می رسد و بی درنگ منزلی را در بازارچه علی شهرپاری برای سید کریم خریده و او را به خانه جدید می برد^(۱).

□

۴۴. تشرّف دیگری از آقا سید کریم و زیارت حضرت رضا عليه السلام

مرحوم سید کریم داستان شنیدنی دیگری دارد که چند نفر از علمای بزرگ تهران از جمله آیه الله حاج شیخ مهدی معزالدوله آن را این گونه برای نگارنده نقل کردند:

شب جمعه ای سید کریم به زیارت حضرت عبدالعظیم عليه السلام می رود. در صحن مطهر به محضر امام عصر عليه السلام مفتخر می شود و آن حضرت به او می فرماید: «آسید کریم! بیا به زیارت نیای گرانقدرم حضرت رضا عليه السلام برویم».

از صحن مطهر حضرت عبدالعظیم عليه السلام خارج می گردند که سید کریم می گوید: پس از چند قدم به ناگاه متوجه شدم که به صحن حضرت رضا عليه السلام وارد شدیم بی آن که آن مسیر طولانی میان تهران تا مشهد و شهرهای دیگر را دیده باشم.

وارد حرم حضرت رضا عليه السلام شدیم و آن گرامی را زیارت نمودیم و با همان سبک به برکت آن وجود گرانمایه وارد تهران شدیم.

به تهران که بازگشتیم حضرت فرمود: «سید کریم! بیا برویم فاتحه ای برای آسید کریم لاهیجی^(۲) بخوانیم».

۱. کرامات صالحین: ۱۱۸.

۲. حجّة الإسلام و المسلمین آیه الله آسید عبدالکریم لاهیجی که ترجمه اش در جلد ششم گنجینه دانشمندان

حرکت کردیم و شگفتا که نزدیک قبر رسیدیم دیدم سیّد از قبر برخاست و به استقبال امام عصر علیه السلام شتافت و پس از سلام و اظهار اخلاص و ارادت به آن بزرگوار، رو به من کرد و گفت: «سیّد کریم، به حاج شیخ مرتضی زاهد سلام مرا برسان و بگو، زود مرا فراموش کردی...!»

که حضرت مهدی علیه السلام در پاسخ او فرمود: «حاج شیخ مرتضی را معذور بدان چرا که بیمار است و آمدن برایش مشکل، من به جای او به دیدن تو آمدم^(۱)».

□

۴۵. تشرّف ابراهیم نیشابوری در زمان امام حسن عسکری علیه السلام و نجات از حاکم ظالم

ابراهیم نیشابوری می گوید:

شخصی به نام عمر بن عوف - حاکم ظالم و ستمگر نیشابور - تصمیم گرفت مرا که از شیعیان بودم به جرم دوستی با خاندان پیامبر و شیعه و پیرو بودن اعدام کند، خیلی ناراحت و هراسان شدم، با خویشانم وداع کردم و خودم را به شهر سامراء حضور امام حسن عسکری علیه السلام رساندم و قصدم پنهان شدن بود.

وقتی که به نزد آن حضرت شرفیاب شدم، دیدم پسری که چهره اش مانند ماه شب چهارده می درخشید در آنجا نشسته بود. از نور جمالش آن چنان حیران و شیفته شدم که نزدیک بود جریان خودم را فراموش کنم.

آن کودک نورانی به من فرمودند: «ای ابراهیم، فرار نکن! خداوند شرّ آن حاکم را از سر تو دور و دفع می کند».

حیرت من زیادتیر شد، به امام حسن عسکری علیه السلام عرض کردم: «این آقا زاده کیست که از باطن من خبر داد؟»

حضرت فرمودند: «هو ابنی و خلیفتی من بعدی؛ این کودک پسر من و جانشین من بعد از من می باشد».

همان گونه که آن حضرت خبر دادند، خداوند مرا از شرّ آن حاکم ستمگر - عمر بن عوف - حفظ کرد، چون معتمد عباسی یکی از برادرانش را فرستاد تا آن حاکم ستمگر را بکشد^(۲).

ص ۶۲ - ۶۴ یاد شده، از علمای ابرار و اخیار و مدرّسین مدرسه مروی تهران و امام جماعت آن و در سال ۱۳۲۳ فوت نموده و قبرش در نزدیکی میدان شوش مدّتها مزار مردم بوده است.

۱. کرامات صالحین: ۱۲۰.

۲. کرامات الحجّتیّه: ۱۲ از داستانهای شنیدنی: ۲۲۲.



۴۶. تشرّف حاج دِخِين و يك ماه مهمانی در بارگاه عزیز عزیزان

حكایت کرد طیب سابق الذّکر حاج محمد جواد طیب از حضرت عمدة العلماء المحقّقین و نخبة الفقهاء المدقّقین المبرور الحاج شیخ محمد رضای دزفولی قدّس الله روحه که آن مرحوم فرمود:

شخصی بود از عشایر سکنه «میان آب» دزفول موسوم به حاج دِخِين که آن شخص به مکه مشرّف شده بود و در راه مراجعت در یکی از منزلها سرعت کرده و از قافله خود را مسافتی جلو انداخته و در کنار راه می خوابد به قصد این که تا آمدن قافله خواب رود و پس از آن برخاسته با ایشان برود. اتفاقاً قافله از او می گذرد و او بیدار نمی شود، و لابد ایشان هم او را ندیده اند که بیدارش کنند.

وقتی بیدار می شود اثری از قافله نمی بیند. تشنه می شود خود را به دریا می رساند می بیند که آب دریا شور است و قابل خوردن نیست. پس بیچاره می شود و رشته امیدش بریده می گردد. برمی خیزد و خودسرانه به راه می افتد.

در این اثناء نگاهش به سبزه و نهری می افتد به طرف آن می رود آبی می بیند در نهایت لطافت و خوبی، از آن می خورد و دست و رورا می شوید نگاهش به عمارتی می افتد که در میان آن سبزه است، به طرف عمارت می رود ایوانی می بیند بسیار مجلّل و با شکوه و کسی را در آن نبود.

در آن ایوان می نشیند. چون نزدیک ظهر شد به او می گویند: «برخیز و وضو بگیر و بیا مسجد نماز بخوان».

از آن نهر وضو می گیرد. مؤذّن به آواز بلند اذان می گوید. ملتفت می شود که مسجد عقب ایوان است. به مسجد می رود می بیند سید بزرگواری در کمال تمکین و وقار در محراب تشریف دارد و جمعی عقب او صف کشیده نماز جماعت می خوانند؛ او هم با ایشان نماز ظهر را به جماعت می خواند.

پس، می آیند در آن ایوان و از آن به میان اطّاقی بسیار با شکوه و مزین می روند. از پشت پرده سفره حاضر نموده غذاهایی می آورند که به خوبی آنها کس ندیده و نخورده است. آفتابه و لگن می آید دستها را می شویند. همان سید معظم مفخّم در صدر تشریف آورده همگی غذا می خورند؛ حاج دِخِين هم با آنها غذا می خورد.

پس از غذا ظرفها و سفره را برمی دارند و تا هنگام عصر آن جماعت در آن اطّاق یا ایوان

می نشینند و صحبت می دارند.

چون هنگام نماز عصر می شود صدای مؤذّن به اذان بلند می گردد همگی برخاسته به مسجد می روند و نماز عصر را به جماعت به جا می آورند. بعد از نماز عصر متفرّق می شوند، عمارت خالی می ماند.

حاج دِخّین در میان عمارت می ماند تا هنگام مغرب کم و کم اشخاص پیدا شده صدای مؤذّن از میان مسجد به اذان بلند گردیده حاج دِخّین هم از همان نهر در وقت حاجت وضو می گیرد به مسجد رفته نماز مغرب را با همان جماعت عقب سر همان اعلیٰ حضرت سید اجلّ اکرم ادا می کنند پس از نماز به میان اطاق معهود رفته به طریق ظهر سفره و غذا حاضر شده دستها را شسته غذا می خورند.

پس از غذا حاج دِخّین از کسی که پهلویش بود سؤال می کند که: «آن سید معظّم که در صدر تشریف دارد و نمازهای خود را عقب سرش به جا آوردیم کیست؟»
گفت: «آن، حضرت ولیّ امر و امام عصر عجلّ الله تعالی فرجه می باشد».

پس از غذا و برداشتن سفره با هم هستند تا هنگام نماز عشاء مؤذّن اذان می گوید. نماز عشاء را می خوانند در میان اطاق آمده در یک طرف پرده ای است، در پشت آن شبه صندوق خانه ای است، در آنجا لحاف و دوشک (تشک) و متکا می یابد که هر کس در آنجا رفته دست رختخوابی آورده می خوابد. رختخوابی در میان اطاق گسترده می یابد که کسی در آن نیست با خود می گوید:

«فعلاً که صاحب این رختخواب حاضر نیست من می روم در آن می خوابم هر وقت آمد برخاسته به او می سپارم».

در آن رختخواب می خوابد تا اوّل سفیده (سپیده) صادق کسی متعرّضش نمی شود.
در اوّل سفیده صدای مؤذّن بلند شده برمی خیزند نماز می خوانند پس از آن ناشتایی می خورند، آنها به عقب کار خود می روند و عمارت خالی می ماند برای حاج دِخّین.
و جمیع مرافق زندگانی از بیت الخلوّه و محلّ استراحت صبحانه و عصرانه و موجبات تفریح در آن موجود و مهیا است، و بدین منوال تا یک ماه به سر می برد.
پس از یک ماه یک روز به فکر زن و فرزند و اموال و اوضاع خود می افتد، دلش گرفته می شود حالت گریه برایش دست می دهد سر نهر می رود گریه می کند صورت خود را می شوید که کسی ملتفت نشود.

پس از صرف غذا چون همه می روند حضرت مولیٰ او را نزدیک خود می طلبد به او

می فرماید که: «ای فلان! اگر میل داری که اینجا باشی جمیع لوازم و مرافق زندگانی تو موجود و مهیا است و برای ما زحمتی ندارد، همین جا جمیع عمر خود را باش. و اگر میل داری که به وطن خود نزد اهل و عیال خود بروی هم برای ما میسر و ممکن است تو را می رسانیم».

پس از اندک تأملی حاج دِخِیْن عرض می کند: «مِنْ فَضْلِكَ». یعنی: اگر مرا به وطن خود برسانی از فضل و مرحمتت می باشد.

حضرت به او کلماتی فرمود که مضمونشان این بود: «در وطن خود باش!» فوراً خود را میان صحرایی می بیند چون خوب نگاه می کند می بیند این همان صحرای دزفول است در نزدیکی آبادی خودشان.

چون مختصری راه می رود بعضی از چوپانان خودش او را می بینند. نزدیک آبادی رفته آواز می دهند که: «اینک حاج دِخِیْن از مکه آمده است».

اهل آبادی همه به استقبال بیرون می آیند و او را به خانه می برند. و معلوم می شود که همسفران او چون در بین راه او را مفقود می کنند خبر مرگش را به خانه اش می دهند ایشان هم عزایش را بر سر و پا می کنند و از آمدن او قطع علاقه می کنند و مأیوس می شوند.

مؤلف گوید که: «این حاج دِخِیْن را ناقل توثیق نمود و توثیقش را هم از حضرت شیخ معظم له نقل نکرد و لکن ذکر این حکایت از آن شیخ بزرگوار مفید اطمینان است به امانت و وثاقت حاج دِخِیْن مذکور».

و همین حکایت را نقل نمود از حاج شیخ معظم له مرحوم آقای آقا سید نعمت الله جزایری سلیل نبیل مرحوم حضرت حاج آقا سید جعفر جزایری^(۱).

□

۴۷. تشرّف حاج شیخ محمّد تقی بافقی در سرما و برف

مرحوم آیه الله بافقی رحمته الله از کسانی بود که بارها به دیدار آن حضرت نائل آمده که از جمله آنها این گونه بود:

ایشان زمستانی از نجف اشرف به قصد زیارت هشتمین امام معصوم حضرت رضا علیه السلام حرکت می کند. هنگامی که از مرز عراق می گذرد و وارد منطقه غرب کشور می گردد می بیند برف به شدت می بارد و کوهها، دشتها و درّه های ایلام را برفی سنگین پوشانده و هوا به شدت سرد است.

۱. با محرمان راز: ۸۸.

به قهوه خانه‌ای می‌رسد که پای گردنه‌ای بود و به خود می‌گوید: «گذشتن از گردنه در این ساعات پایانی روز مشکل است. مناسب است شب را در اینجا بمانم و صبح زود به خواست خدا از گردنه عبور کنم.» با این نیت به قهوه خانه می‌رود اما با گروه‌هایی از کردهای شیطان پرست روبرو می‌شود که به لهو و لعب مشغول و به قمار و گناه آلوده‌اند.

به این اندیشه فرو می‌رود که شب را چگونه به سحر آورد، اگر آنها را نصیحت و امر به معروف و نهی از منکر کند در قلب سیاهشان اثربخش نیست و اگر چیزی نگوید و نظاره‌گر گناه و زشتی باشد آن هم برایش زجرآور است.

در همین گیرودار بوده است که صدایی طنین می‌افکند: «حاج شیخ محمد تقی بیا!» دنبال صدا می‌رود، می‌بیند نزدیک قهوه خانه درخت سرسبز و خرّم و پرتراوتی است که در زیر آن شخصیت گرانقدری با سیمای درخشان نشسته است. به او سلام می‌کند، او با مهر و محبت پاسخ می‌دهد و می‌فرماید: «آنجا جای تو نیست، نزد ما بیا!»

زیر درخت و نزد آن شخصیت والا می‌رود و می‌بیند گویی به دنیای دیگری وارد شده است؛ چرا که در آن هوای سرد و برفی، زیر آن درخت خشک، هوایش بهاری و دلپذیر است.

شب را در محضر آن بزرگوار می‌ماند و بهره‌ها می‌برد و پس از طلوع فجر و نماز صبح آن بزرگوار می‌فرماید: «حاج شیخ محمد تقی! اینک که هوا روشن شده است حرکت می‌کنیم.» راه را در پیش می‌گیرند و پس از پیمودن مقداری از راه آیه‌الله بافقی درمی‌یابد که به افتخار تشرّف نائل آمده و به فیض و فوز عظیمی رسیده است. پس از شناخت آن وجود گرانمایه آن حضرت از او خداحافظی می‌کند که برود او نیز می‌گوید:

«سرورم! اجازه می‌خواهم افتخار همراهی داشته باشم.»

که می‌فرماید: «نه شما نمی‌توانی با من بیایی!»

می‌پرسد: «پس کجا بار دیگر افتخار تشرّف خواهم یافت؟»

پاسخ می‌دهند: «در همین سفر دو بار نزدت خواهم آمد: یک بار در قم و بار دیگر در سبزوار.» و آن گاه از نظرش غائب می‌گردد.

آیه‌الله بافقی به شوق دیدار تا قم سر از پا نمی‌شناسد. پس از ورود به قم و سه روز برای زیارت و در انتظار تشرّف به محضر آن حضرت توقف می‌کند، اما گویی آن گونه که می‌خواست است توفیق شامل حالش نمی‌شود.

با دلی گرفته به سوی خراسان حرکت می‌کند و پس از حدود یک ماه به منطقه سبزوار

می‌رسد و در این اندیشه می‌رود که: «خدایا! چطور شد که نه در قم به محضر آن حضرت تشرّف یافتیم و نه اینجا؛ چرا در وعده آن گرامی تخلف رخ داد!»

در همین حال و هوا بوده است که به ناگاه صدای پای مرکبی به گوشش می‌رسد برمی‌گردد تا صاحب صدا را بنگرد می‌بیند جان جانان است که سوار بر مرکب کنار او ایستاده است.

سلام عرض می‌کند. ضمن صحبت به عرض می‌رساند که: «سرورم! شما به من وعده فرمودید که در قم مرا به دیدار جمال خویش مفتخر سازید اما گویی سعادت از من سلب شد؛ چرا؟»

می‌فرماید: «نه، من آمدم شما از حرم عمّه‌ام حضرت معصومه سلام‌الله علیها بیرون آمده بودی و یک زن تهرانی از شما مسائلی می‌پرسید و شما سرتان را پایین انداخته پاسخ او را می‌دادید که من در کنارتان ایستاده بودم و شما توجه نکردی^(۱)».



۴۸. تشرّف بانوی مؤمنه‌ای در کنار ضریح امام حسین عليه السلام

قضیه زیر تشرّف یکی از بانوان مؤمنه و باتقوا است که اخیراً در کربلای معلّی اتفاق افتاده و به درخواست خودشان از ذکر نامشان خودداری می‌کنیم، امید آن که ما هم چنین سعادت‌ی داشته باشیم و قفله‌های زندگی مان به دست مبارک امام زمان ارواحنا فداه گشوده شود.

سفر دومم به کربلا با معرفت بیشتری بود. از ابتدای سفر گفتم: «باید بروم دنبال امام زمان عليه السلام و در جستجوی او باشم.» شنیده بودم که بهتر است در راه زیارت امام حسین عليه السلام خوراک لذیذ نخوریم. حالت روحانی خاصی داشتم، مرتّب صلوات می‌فرستادم، از هر گناهی احتراز کرده و افراد کاروان را نیز اگر در حال گناهی می‌دیدم نهی از منکر می‌کردم.

وقتی به کربلا رسیدیم، شب جمعه بود. قرار شد کاروان استراحت کند تا هنگام نماز صبح به زیارت بروند. با خود فکر کردم: «حیف است این توفیق را از دست بدهم.» غسل زیارت کردم و خسته و گرسنه و تشنه به اتفاق دو یا سه نفر از خانمهای کاروان به زیارت حضرت ابوالفضل عليه السلام مشرّف شدیم، می‌دانستم که با این شرایط بهتر زیارت قبول می‌شود. با کمال تواضع و گریه و زاری سلام دادم، زیارت کردم و به سرعت به طرف حرم حضرت اباعبدالله الحسین عليه السلام رفتم، ساعت نزدیک ده شب بود و نگران بودم که درب حرم بسته شود. کفشهایم را دست گرفته، پا برهنه می‌رفتم، با آن عشقی که داشتم فقط در فکر

رسیدن به حرم آن حضرت بودم.

وقتی داخل شدم خود را به عتبه آن آستان مقدّس انداختم و آن را بوسیدم، سپس اذن دخول گرفته و داخل شدم، ازدحام جمعیت بسیار زیاد بود و به طور اتفاقی آن شب درب حرم بسته نشد. بعد از نیمه شب درب حرم بسته نشد. بعد از نیمه شب خلوت شده بود، من چند بار طواف کردم، بعد در بالای سر حضرت ایستاده و قفل‌هایی که به ضریح مطهر زده بودند را می‌کشیدم، به این نیت که حاجت بگیرم، اما هیچ کدام به دست من باز نشد. همین طور که دستم به ضریح بود دعای اللهم عجل لولیک الفرج می‌خواندم و دعای اللهم کن لولیک الحجّة بن الحسن را زمزمه می‌کردم.

در همین حال دیدم آقای بزرگواری - که جان همه عالم به قربانش - با لباس سفید عربی در کنار من حدود یک متری، توجّهم را جلب کرد، چرا که دعای زیبایی به زبان عربی قرائت می‌کردند که تا آن روز نظیر آن را نشنیده بودم. قد میانه‌ای داشتند، با اندامی موزون و محاسنی پر پشت و کوتاه، حدود سی و هفت ساله می‌نمودند، با چهره‌ای گندمگون و نورانی، دستهایشان را به حالت قنوت در مقابل صورت گرفته و با لحن دلنشینی با توجّه و تمرکز مشغول خواندن دعا و مناجات بودند. با ازدحامی که در آنجا بودند هیچ کس با ایشان برخورد نمی‌کرد.

بعد از آن جلو آمدند، تمام حواسم به ایشان بود، به دلم افتاده بود که ایشان آقای من، امام زمان علیه السلام هستند، همان کسی که آرزوی لحظه‌ای دیدارشان را داشتم، تک تک قفلها را با انگشت شصت و سبابه دست راست گرفته و دعا می‌خواندند، قفل با یک اشاره به دست مبارکشان باز می‌شد و قفل را در دست چپ می‌نهادند، به همین ترتیب که آخرین قفل، قفلی بود که قاب آن به دست من شکسته بود و به دست حضرت باز شد و بر زمین افتاد. به ذهنم رسید که به ایشان التماس کنم که یکی از قفلها را به من بدهند، اما انگار تصرّف شده بود هیچ واکنشی نمی‌توانستم نشان دهم، فقط به ایشان نگاه می‌کردم. دیگران - با این که آن همه مردم در آنجا بودند - هیچ کس متوجّه نبود، تنها من این مسئله را می‌دیدم و تعجّب می‌کردم.

بعد از آن به یکی از خانمهای کاروانمان که نزدیک من بود گفتم: «این آقا را بین چگونه قفلها به دستشان باز می‌شود!»

گفت: «کدام آقا؟»

گفتم: «ایشان».

برگشتم دیدم هیچ کس نیست. نگاهم را به هر طرف انداختم هیچ اثری از ایشان نبود. بعد به فکر رفتم، انگار بیدار شدم، ایشان چه کسی بودند؟ کجا رفتند؟ چرا من غافل بودم؟ پی بردم که ایشان امام زمان من بودند و من حسرت خوردم، حسرتی که دیگر هیچ فایده‌ای نداشت^(۱).



۴۹. تشرّف پدر حاج ابوالفضل الماسی در بیمارستان و شفای مرض ایشان

[جناب حاج ابوالفضل الماسی از اخیار و متدینین قم می فرمایند:]

هنگامی که من بچه بودم همراه پدرم به مسجد مقدّس جمکران می رفتم و در آنجا ایشان مشغول اعمال مسجد می شد و به حضرت ولی عصر ارواحنا فداه توسّل داشت و از همان وقت من یادم هست که مکرّر به مسجد جمکران می رفت.

ایشان در سنّ هشتاد سالگی مبتلا به مرض سختی شد، ما او را به بیمارستان مهر تهران بردیم و در آنجا بستری شد یک روز هنگام غروب متوجّه شدم حالش خیلی بد شده است لذا من بلافاصله به قم برگشتم و در بین راه برای پدرم زیاد گریه کردم و یکسره به مسجد جمکران مشرف شدم خیلی منقلب و دل شکسته بودم، و حال هم خیلی بد بود به طوری که حتّی قادر نبودم که اعمال مسجد را انجام دهم، فقط گفتم:

«آقا من آمدم که خدمتتان عرض کنم، خاطر شریفتان هست هنگامی که من بچه بودم و با پدرم پیاده می آمدم اینجا و متوسّل می شدیم، آقا جان پدرم از ارادتمندان شماست ولی الآن وضعیّت بدی پیدا کرده، توی بیمارستان افتاده، از شما درخواست می کنم به فریادش برسید».

صبح فردا دو مرتبه به تهران رفتم تا از احوال پدرم مطلع شوم هنگامی که وارد بیمارستان شدم دکتر ایشان به نام آقای قاضی به من گفت: «پدر شما خوب شده».

در همین هنگام شوهر خواهرم به نام حاج اصغر که از اتاق آی سی یو و از کنار پدرم باز می گشت با من روبرو شد و گفت: «من هنگامی که رفتم احوال پدرتان را جویا شوم، پدرتان هنگامی که مرا دید گفت، حاج اصغر کجا بودی؟»

گفتم: «آدم احوال شما را پرسم».

گفت: «اتفاقاً خوب بود که این دسته گل روی میز ما بود، چون الآن آقا اینجا تشریف

داشتند و به من قرصی دادند و هم اکنون هم دارند تشریف می برند».

۱. مجله خورشید مکه: ۱۷/۵.

بعد پدرتان با حالت گریان رو به من کرد و گفت: «تو فکر می‌کنی ما بی‌صاحب هستیم، آقا خودش تشریف آورده بود اینجا!»

و بعد از این جریان حال جسمانی پدرم خوب شد و ایشان با عنایت حضرت بقیّة‌الله ارواحنا فداء کاملاً شفا گرفت (۱).

□

۵۰. تشرّف آیه‌الله سیّد محمّد شیرازی رحمته در مسجد سهله

حضرت آیه‌الله سیّد محمّد شیرازی اعلی‌الله مقامه الشریف تشرّفات مکتوم و ناگفته به محضر مقدّس حضرت ولیّ‌الله الأعظم عجل‌الله تعالی فرجه الشریف داشته‌اند که سه‌الی چهار مورد از آنها را برادر مکرم ایشان حضرت آیه‌الله حاج سیّد صادق شیرازی دامت برکاته در یک سخنرانی در جمع بستگان و نزدیکان اظهار می‌دارند. ایشان فرموده‌اند:

اجمالاً ایشان سه بار خدمت حضرت بقیّة‌الله ارواحنا فداء رسیده‌اند که فرمودند نمی‌خواهند مطلب گفته شود، البتّه شاید بیش از این سه مورد هم بوده باشد، اما سه بارش را من می‌دانم.

مرتبّه اوّل، سالی بود که قبل از ازدواجشان چهل شب چهارشنبه مسجد سهله می‌رفتند و خیلی هم به سختی این کار را انجام می‌دادند، یک بار که چشم درد عجیبی گرفته بودند که در عمرشان سابقه نداشت، زمستان سردی هم بود و ماشین هم گیر نمی‌آمد و بعد هم هر کس از ایشان پرسید قضیه چه بود، چیزی نگفتند و فقط وقتی بعضی خیلی فشار آوردند، ایشان فرمودند: «به آقا (پدر مرحومشان آیه‌الله العظمی میرزا مهدی شیرازی رحمته) گفته‌ام و به دیگری هم بنا ندارم بگویم».

آنها آمدند به مرحوم آقا فشار آوردند و ایشان هم به چند نفری گفتند و فرمودند: «آن چیزی که آقا محمّد می‌خواسته به دست آورده و دیده است.» بیش از این هم چیزی نگفتند.

من هم از این قضیه اطلاع نداشتم، بعد از فوت مرحوم پدرم، مرحوم اخوی به یک مناسبتی نقل فرمودند: «حضرت ولیّ‌عصر ارواحنا فداء به من امر فرمودند که بنویس، تألیف کن».

در آن وقت ایشان شبانه روز ۲۴ ساعت درس و تدریس و مباحثه داشتند. یک دفعه همه

۱. مجله خورشید مکه: ۱۸/۷.

را قطع کردند - که حوزه کربلا یک شکستی در این جهت خورد - و مشغول نوشتن شدند^(۱).

□

۵۱. تشرّف آية الله سيّد ابوالحسن اصفهانی عليه السلام و بحر العلوم زیدی یمنی

یکی از دانشمندان و رهبران مذهبی زیدیّه که به خاطر هوش سرشار و دانش بسیارش بدو عنوان بحر العلوم داده بودند در مورد امام عصر عليه السلام چون و چرا داشت و وجود آن گرامی را انکار می کرد.

در یمن می زیست اما همان جا ضمن ایجاد شک و شبهه در این مورد به رهبران فکری و علمای بزرگ حوزه ها نامه می نوشت و آنان را به بحث و مناظره می طلبید، و دلیل و برهان برای اثبات وجود گرانیمایه کعبه مقصود و قبله موعود امام عصر عليه السلام از آنان می خواست.

موجی از دلیل و برهان به سوی او ارسال شد اما او قانع نشد و ضمن نامه ای به مرجع گرانقدر جهان تشیع آية الله سيّد ابوالحسن اصفهانی، از او خواست تا در این مورد خود وارد عمل گردد و اگر پاسخ قانع کننده ای دارد برای او بنویسد.

آية الله سيّد ابوالحسن طیّ پیام کتبی به یمن از عالم زیدی مذهب دعوت کرد تا به نجف و کنار تربت مقدّس امیر مؤمنان عليه السلام سفر کند و در آنجا مهمان او باشد و پاسخ قانع کننده را به طور شفاهی و رویارو از سيّد دریافت دارد.

دانشمند یمنی دعوت رهبر شیعیان را پذیرفت و همراه با فرزندش که سيّد ابراهیم نام داشت، و گروهی از پیروانش به سوی نجف - در فرصتی مناسب - به دیدار آية الله اصفهانی شتافتند.

عالم زیدی مذهب گفت: «حضرت آية الله! ما طبق دعوت کتبی شما راه طولانی میان یمن تا نجف را با شور و اشتیاق پیمودیم اینک امیدواریم جوابی قانع کننده در مورد وجود دوازدهمین امام نور به ما بیان کنید تا وجدان ما آرام گیرد و در این مورد به باور و یقین برسیم؛ در این صورت است که مسافرت ما ثمربخش بوده و به آرزوی قلبی خویش رسیده ایم».

سيّد در پاسخ فرمود: «اینک خستگی راه را با استراحت، از خود برطرف کنید تا شب آینده پاسخ اشکال شما را به یاری خدا خواهم داد.» دانشمند یمنی و پسرش پذیرفتند و به استراحت پرداختند.

فردا شب به منزل شخصی سيّد شتافتند و پس از صرف شام و پذیرایی از آنان، بحث و

۱. مجله خورشید مکه: ۱۳ / ۲۲.

گفتگو در مورد وجود گرانیمایه خورشید فروزان رخ برکشیده در پس ابرها، آغاز شد. بحث به درازا کشید. پاسی از نیمه شب گذشته بود و بحث آن گونه که می باید به ثمر نشستگی بود که سید ابوالحسن به یکی از کارگزاران بیت خود فرمود: «مشهدی حسین! مشعل را بردار تا جایی برویم.» و آنگاه خطاب به عالم یمنی و پسرش فرمود: «برویم.»

پرسید: «کجا؟»

گفت: «برویم تا وجود گرانیمایه آن حضرت را به شما نشان دهم و شما با دیدگان خود جمال جهان آرای او را بنگرید تا هیچ تردیدی نماند و به اوج یقین نائل آید.»

یکی از اندیشمندان بزرگ و پرواپیشه^۱ که خود در آن نشست حضور داشته است می افزاید: «ما با شنیدن سخنان آیه الله سید ابوالحسن شگفت زده برخاستیم تا همراه آنان برویم، اما سید پذیرفت و فرمود، «تنها بحرالعلوم یمنی و فرزندش سید ابراهیم با من می آیند.»

زیدی مذهب و پسرش را دیدم و از آن دو جریان شب گذشته را جویا شدم آنان با همه وجود گفتند: «سپاس خدای را که ما را به مذهب خاندان وحی و رسالت رهنمون و به وجود گرانیمایه حضرت مهدی علیه السلام معتقد ساخت، اینک ما به مذهب شما روی آورده و از ارادتمندان و شیعیان امام عصر علیه السلام هستیم.»

پرسیدم: «چگونه و به چه دلیل؟»

گفت: «بدان جهت که در آن بحث و مناظره سید ابوالحسن وجود مقدّس قطب دایره امکان را به ما نشان داد.»

گفتم: «چگونه سید، امام عصر علیه السلام را به شما نشان داد؟»

پاسخ داد: دوست من! هنگامی که پس از نیمه شب از خانه خارج شدیم ما نمی دانستیم که سید ما را به کجا می برد، او از پیش و ما در پی او رفتیم تا به وادی السلام نجف وارد شدیم در آنجا و در همان نقطه ای که به مقام ولی عصر علیه السلام مشهور است آیه الله سید ابوالحسن ایستاد چراغ را از مشهدی حسین گرفت و آنگاه دست مرا در دست خویش قرار داد و با هم وارد «مقام» شدیم. در آنجا تجدید وضو کرد و در حالی که پسر سید ابراهیم خارج از «مقام» به کار او می خندید به نماز ایستاد.

چهار رکعت نماز در آنجا خواند و آنگاه دست نیاز به بارگاه آن بی نیاز برد، نمی دانم چه گفت و چه زمزمه و نیایشی با آن بی نیاز کرد، همان قدر می دانم که به ناگاه فضای آن مکان

۱. علامه محقق حاج سید محمد حسن میرجهانی بوده است.

مقدّس نورباران شد و من ديگر از خود بيگانه و از هوش رفتم.

پسرش سيّد ابراهيم افزود: در اين هنگام من خارج از مقام ايستاده و پدرم همراه سيّد ابوالحسن داخل آن مكان مقدّس بودند كه پس از چند دقيقه صدای صيحه پدرم را شنيدم، به سويش شتافتم كه ديدم او غش کرده و آية الله برای به هوش آمدن او شانه هایش را ماساژ می دهد.

پدرم به خود آمد و گفت كه: وجود گرامی امام عصر عليه السلام را ديده است و آن حضرت او را به مذهب خاندان وحی و رسالت مفتخر ساخته و بیش از اين از ويژگیهای دیدار، سخن نگفت.

بدینسان بحر العلوم یمنی - آن عالم زیدی مذهب - به وجود امام عصر عليه السلام ایمان آورد و به یمن بازگشت و چهار هزار نفر از ارادتمندان خویش را به مذهب شیعه هدایت ساخت و سال بعد با اموال فراوانی كه مریدان و دوستانش به عنوان خمس به او داده بودند، وارد نجف اشرف گردید و همه را به عنوان وجوهات به آية الله العظمی سيّد ابوالحسن اصفهانی رحمته الله تقدیم داشت.

او تا آخرین لحظات بر عقیده سخت و استوار خویش پای فشرد و در قلمرو دعوت تبلیغی خویش از مرزهای فکری و عقیدتی و اخلاقی و انسانی مکتب اهل بیت عليهم السلام قهرمانانه مرزبانی کرد^(۱).



۵۲. تشرّف آية الله سيّد محمّد شیرازی رحمته الله در سرداب سامرا

مرتبه دوم در سرداب مطهر سامرا بود. يك مدّتی حرم مطهر سامرا غریب شد و شیعیان كم به زیارت می رفتند چون مشکل بود؛ مرحوم برادرم - خدا رحمتشان کند - ماه رمضان يك برنامه راه انداختند و تشویق کردند كه بعد از نماز ظهر و عصر كه روزه ها باطل نشود.

يك روز كه با این ماشین ها به سامرا رفته بودیم، من در خدمت مرحوم برادرم رفتیم سرداب مطهر حضرت صلوات الله و سلامه علیه، چرا كه درب سرداب را می بستند اما حرم تا صبح باز بود. آن موقع نماز مغرب را مرحوم برادرم در صحن حضرت هادی عليه السلام اقامه می کردند و بعد از افطار می رفتند.

موقع غروب كه به سرداب رفته بودیم، شاید دو سه نفری بیشتر در آنجا نبودند و همه برای نماز رفته بودند و مرحوم برادرم هم فرمودند: «شما بروید، من می آیم».

۱. کرامات صالحین: ۸۸.

من احتمال دادم مسأله‌ای در کار باشد، لذا بالا آمدم و منتظر شدم چند دقیقه بعد ایشان از سرداب بالا آمدند، اما حالشان خیلی متغیّر و غیر طبیعی بود و موقع نماز هم صدای ایشان، صدای معمولی و صاف نبود، با این که در بقیه اوقات حتّی تا آخر عمر صدای ایشان صاف بود اما این شب صدایشان جور دیگری بود.

به ایشان گفتند: «چیزی شده؟ کسالتی دارید؟»
فرمودند: «نه».

من هم پرسیدم: «چیزی شده؟»

فرمودند: «نه».

آن موقع، زمانی بود که بعضی‌ها قصد جان ما را کرده بودند و همه ما به اعدام تهدید شده بودیم، عده‌ای را گرفته بودند و در حبس بودند و خلاصه هر لحظه، ممکن بود علیه ما کاری کنند. ما در چنین وضعیتی به سر می‌بردیم.

بعدها ایشان به مناسبتی قضیه آن شب را فرمودند که حضرت فرمودند: «شما کار خودتان را بکنید، ما هم پشتیبان شما هستیم و بلایی سرتان نمی‌آید^(۱)».

□

۵۳. تشرّف آیه‌الله سید محمّد شیرازی رحمته‌الله در کنار دریای کویت

مرتبّه سوم، هم کنار دریای کویت بود که مرحوم برادرم شبها می‌رفتند کنار دریا قدم می‌زدند، نیم ساعت، گاهی دو ساعت و بعضی هم که آنجا حضور داشتند در خدمتشان می‌رفتند، هم راه می‌رفتند، هم صحبت می‌کردند.

ایشان فرمودند: وقتی در کنار دریا قدم می‌زدیم و جوانی کنار من بود، یک دفعه دیدم حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه این طرفم تشریف دارند و دارند فرمایشی می‌فرمایند و دیدم آن جوان هم متوجّه نیست و همین طور صحبت می‌کند.

حضرت فرمودند: «کارهایتان را - همین کارهایی که می‌کنید - ادامه بدهید، هیچ طوری نمی‌شود».

در آن موقع حسودان و مخالفین پشت سر ایشان خیلی حرف می‌زدند^(۲).

□

۵۴. تشرّف آیه‌الله سید محمّد شیرازی رحمته‌الله و کمکهای حضرت

۱. مجلّه خورشید مکه: ۱۳ / ۲۲.

۲. مجلّه خورشید مکه: ۱۳ / ۲۲.

قضيه ديگري كه همه مي دانند، اين بود كه فرمودند - در اين قضيه مشكلي كه متوجه ايشان شده بود:

يك شب خيلي بر من سخت گذشت، به حضرت عرض كردم: «آقا بنا بود كه اين طور نشود!»

ايشان فرمودند: «يك دفعه ديدم حضرت از کنارم رد شدند و فرمودند، «ما به فكر شما بوده و هستيم و خواهيم بود»^(۱).

□

۵۵. تشرّف به محضر امام زمان عليه السلام و مقام آية الله مرعشي نجفی رحمته الله

در زمان قديم كه مسجد جمكران مانند الان مورد توجه عموم نبود، و برق هم نداشت و شبهاي چهارشنبه چند نفری به مسجد مشرف مي شدند، شخصي بود به نام حاجي صاحب الزماني كه نود سال عمر داشت و چهل سال در مسجد جمكران بيتوته کرده بود و با مرحوم ابوي رابطه نديكي داشت. ايشان (حضرت آية الله العظمي مرعشي نجفی رحمته الله) هر روز غروب با دُرُشكه از قم به مسجد جمكران مي رفتند و شب ساعت دو نيمه شب بر مي گشتند.

يك شب كه من خردسال بودم همراه ايشان رفتم و در مسجد جمكران خوابيدم. نيمه هاي شب كه از خواب بيدار شدم ديدم مرحوم ابوي ام با آن پيرمرد در يك ردیف نشسته اند و اشك مي ريزند و گريه مي كنند.

والده من نقل مي كرد: «هنگامي كه ايشان مي خواستند به مسجد جمكران مشرف شوند بشاش و خندان بودند و هنگامي كه بر مي گشتند نورانيتي پيدا مي كردند و معلوم بود خيلي گريه کرده اند».

امام زمان ارواحنا فداه فرمودند: «آقاي مرعشي از ما هستند».

هنگامي كه بعد از فوت مرحوم والد خدمت آية الله بهجت رفته بودم، ايشان فرمودند: يكي از اولياء خدا در توسلي كه بعد از فوت ابوي شما، خدمت امام زمان ارواحنا فداه داشته است و در تشرّفي كه برايشان حاصل شده بود نظر آن حضرت را درباره مرحوم آية الله العظمي مرعشي نجفی رحمته الله جويبا شده بودند.

حضرت ولي عصر ارواحنا فداه در حالي كه در پشت پرده تشریف داشتند، فرموده بودند: «از ما هستند».

۱. مجله خورشيد مکه: ۱۳ / ۲۳.

مجدداً سؤال می‌کند و می‌گوید: «منظورتان چیست؟»
آقا می‌فرمایند: «ایشان از ما هستند»^(۱).

□

۵۶. تشرّف سید عبدالکریم محمودی

سید عبدالکریم پیرمرد کفّاش معاصری بود که در تهران زندگی می‌کرد بسیاری از بزرگان معتقد بودند حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداه به حجره کوچک کفّاشی او رفت و آمد دارد. ایشان به یکی از دوستانش گفته بود:

روزی حضرت از من سؤال فرمودند: «سید عبدالکریم اگر یک هفته بگذرد و ما را نبینی چه می‌کنی؟»

من عرض کردم: «آقا جان می‌میرم!»

حضرت فرمودند: «اگر این گونه نبودی ما نمی‌آمدیم».

حضرت با ایشان رفاقتی داشتند که خاطره جالب زیر نمونه‌ای از آن می‌باشد.

روزی حضرت تشریف آورده بودند به حجره سید عبدالکریم در حالی که او مشغول کفّاشی بود. پس از دقایقی حضرت فرمودند: «سید عبدالکریم، کفش من نیاز به تعمیر دارد، برایم پینه می‌زنی؟»

سید عبدالکریم عرض کرد: «آقا جان، به صاحب این کفش که مشغول تعمیر آن هستم قول داده‌ام کفش را برایش حاضر کنم، اگر شما امر می‌فرمایید، آن را کنار بگذارم و کفش شما را تعمیر کنم».

توضیح این که امر امام بر هر واجبی مقدّم است حتی بر نماز، و در اینجا حضرت به سید عبدالکریم امر فرموده بودند و الاّ ایشان بدون معطلی امر حضرت را اجابت می‌کردند. حضرت چیزی فرمودند و سید مشغول کارش شد.

پس از دقایقی مجدداً آن حضرت فرمودند: «سید عبدالکریم، کفش من نیاز به تعمیر دارد برایم پینه می‌زنی؟»

سید عبدالکریم کفشی را که مشغول پینه زدن بود کنار گذاشت بلند شد و دستانش را دور کمر حضرت حلقه زد و به مزاح گفت: «اگر یک بار دیگر بفرمایید، «کفش مرا پینه می‌زنی؟» داد و فریاد می‌کنم که، آی مردم آن امام زمانی که دنبالش می‌گردید، پیش من است، بیاید زیارتش کنید!»

۱. مجله خورشید مکه: ۱۹/۷.

حضرت لبخند زدند و فرمودند: «خواستيم امتحانت كنيم تا معلوم شود نسبت به قولى كه داده‌اى چقدر مقيد هستى»^(۱).

□

۵۷. تشرّف حاج محمد باكوبى و نجات از سيلاب

اشاره: يكي از اساتيد دعوت شده به همائش «امام عصر عليه السلام و آينده جهان» كه در سال جارى در بجنورد برگزار شد، حضرت حجة الاسلام و المسلمین هجرانى دام عزّه مؤلف كتاب اباصالح را چرا اباصالح مى‌نامند؟ بود، ايشان در اين همائش تشرّف جالبى را براى اساتيد و دانشجويان حاضر نقل کرده و فرمودند:

من در موافقى از سال به کشور آذربايجان براى تبليغ مى‌روم و در هنگام تبليغ يكي از افراد موثق به من گفت كه: «شخصى هست به نام حاج محمد كه جريانى در رابطه با حضرت ولي عصر عليه السلام دارد كه در موقع بيان آن، خيلى منقلب مى‌شود».

من با جمعى از دوستان به ديدن وى رفتيم و ايشان جريان تشرّف خوئش را چنين نقل فرمودند:

در زمان قبل از فروپاشى شوروى سابق كه قانون سختى در مورد ممنوعيت حضور بانوان با حجاب اسلامى در انظار عمومى وضع شده بود، و من هنوز جوان بودم و به مكّه هم نرفته بودم، از طرفى چون صد در صد مقيد به مسائل اسلامى بوديم خانواده ما مدت زيادى را در منزل بودند و به خاطر آن قانون از منزل بيرون نرفتند. بالاخره يك روز من خيلى دلم گرفت و تصميم گرفتم در صبح بسيار زود زمستانى كه هنوز مأمورها و مردم عادى خواب بودند خانواده را براى تفريح به كنار رودخانه نزديك شهر ببرم، لذا با اتومبيل شخصى به آن محل رفتيم و در همان حال كه كنار رودخانه بوديم و كم كم برف مى‌آمد من ديدم كه نورى از آسمان ظاهر شد و به طرف زمين آمد و وقتى به زمين رسيد به شكل يك انسان شد، سپس خطاب به من با زبان محلى آنجا فرمود: «آقا محمد سلام عليكم».

من هم گفتم: «سلام عليكم».

فرمود: «آقا محمد خانواده‌ات را بردار و ببر كه سيل در راه است».

من با خود فكر كردم كه نكند من خيالاتى شده‌ام؛ اين آقا كيست؟ به ذهنم آمد كه از خانواده در مورد اين كه آيا آنها هم اين شخص را مى‌بينند سؤال كنم دوباره در همان هنگام كه من چنين فكرى كردم آن آقا با خطاب به من فرمودند: «به آنها چه كار دارى؟ من با تو

۱. مجله خورشيد مكّه: ۶ / ۲۱.

صحبت می‌کنم زود باش خانواده‌ات را ببر که الآن سیل در راه است».

باز هم گفتم: «شاید این مشاهده حقیقت نداشته باشد».

برای بار سوم و با شدّت بیشتر به من فرمود: زود باش که سیل در راه است خانواده‌ات را ببر.

به ذهنم آمد که سؤال کنم: «آقا شما که هستید؟»

به زبان ترکی به او گفتم: «سِیْزُ کِیْمُ سِیْزُ؟» یعنی: شما که هستید؟

فرمود: «من امام زمان شما هستم».

عرض کردم: «آقا یعنی «سِیْزُ امام زمان سِیْزُ» یعنی: شما امام زمان هستید! فرمود: «بله».

و در ادامه فرمودند: «هر کس از شیعیان ما به وظیفه خود خوب عمل کند ما به آنها سر می‌زنیم».

عرض کردم: «آقا نشانه‌ای و علامتی مرحمت فرمایید که مردم باور کنند که من امام زمانم را زیارت کرده‌ام».

حضرت فرمودند: «جلو بیا.» و من رفتم و حضرت دست مبارکشان را بر ابروی من کشیدند، چون من ابرویم را نمی‌دیدم نفهمیدم که نشانه چیست و از حضرت هم حیا کردم که چیز دیگری سؤال کنم.

حضرت فرمودند: «سریع برو که هنوز سیل نیامده خانواده‌ات را ببری و من تا رفتن شما در این مکان هستم».

من به سمت خانواده راه افتادم ولی تمام وجودم در کنار حضرت بود و تمام فکرم متوجّه ایشان بود. با خانواده به سمت شهر حرکت کردیم و من از آینه ماشین حضرت را نگاه می‌کردم تا رسیدم به پیچی که از رودخانه جدا می‌شد و دیگر حضرت نوری شدند و به سمت آسمان رفتند.

در این هنگام در آینه ماشین متوجّه ابروهایم شدم و با کمال تعجب دیدم آنها سفید شده‌اند. به خانواده گفتم: «به ابروهایم نگاه کنید».

همه با تعجب ابروهایم را که سفید شده بودند تماشا می‌کردند و در حالی که گریه مرا مجال نمی‌داد برای آنها ماجرا را تعریف کردم و همه آنها را تحت تأثیر این قضیه قرار گرفته، ایمان و اعتقادشان به حضرت ولی عصر علیه السلام بیشتر شد.

جالب است که بعد از رسیدن ما به شهر همان طور که حضرت فرموده بودند سیل جاری

شد.

استاد هجرانی سپس گفتند: «من خودم ابروهای حاج محمد باکویی را دیدم که در عین سفیدی بسیار زیبا بود»^(۱).

□

۵۸. تشرّف و شفای آقای رضا باهنر

اشاره: تشرّف زیر که به امضاء و تأیید جمعی از علماء و شخصیت‌های شهر یزد رسیده است، جریان شفا یافتن بسیجی جانباز جناب آقای رضا باهنر (دلکش) است که وجود مقدّس حضرت بقیّة الله عليه السلام گوشه چشمی به او کرده‌اند.

در عملیات بیت المقدّس ۲ در اثر بمباران هوایی دشمن از ناحیه پای راست، سر و کمرم دچار موج گرفتگی شدم به طوری که پای راستم فلج شده بود و هیچ گونه حسّی نداشت و نمی‌توانستم آن را خم کنم و پس از معاینه، پزشکان گفته بودند که: «عصب آن خشک شده و عفونت خواهد کرد و باید از ناحیه لگن قطع شود».

در ناحیه کمر نیز بین مهره‌ها فاصله ایجاد شده بود و همچنین دو رگ نخاع مغز دارای لکه‌های خونی شده بود که می‌بایست حتماً با جراحی برطرف گردد. لذا درد کمر و سردرد شدید امانم نمی‌داد و حتی گاهی سرم را به زمین می‌کوبیدم.

برای معالجه به شهرهای مختلف رفتم اما نتیجه‌ای جز مصرف دارو عایدم نشد، تصمیم گرفتم در ماه رمضان مخصوصاً شبهای احیاء به ائمه معصومین عليهم السلام توسّل کنم و شفای دردهایم را بگیرم.

تا این که شب ۲۳ ماه مبارک رمضان شد و ما برای انجام مراسم شب احیاء وارد مسجد مهدی آباد شدیم. من که در ناحیه کمر، درد زیادی احساس می‌کردم به دیوار مسجد تکیه داده بودم.

نیمه‌های شب بود و همه مشغول توسّل و مناجات و راز و نیاز با پروردگار خویش بودیم که یک مرتبه احساس کردم کسی به من الهام می‌کند: «امام زمان عليه السلام را صدا بزن».

حدود ده دقیقه با چشمان اشک بار آقا را صدا زدم و چند بار از اعماق وجود فریاد زدم:

«امام زمان خودت کمکم کن!»

ناگهان فضای مسجد کاملاً نورانی شد و من گرمای دستی را بر سرم احساس کردم. نگاه کردم دیدم آقای سیّدی در سمت چپ من نشسته‌اند و مشغول گریه می‌باشند؛ با همان

۱. مجله خورشید مکه: ۶ / ۲۲.

حالت گریه به من مطلبی را فرمودند که حالت عجیبی به من دست داد، بعد فرمودند: «پایت را خم کن».

گفتم: «سید نمی توانم».

مجدداً فرمود: «پایت را خم کن».

عرض کردم: «نمی توانم».

بار سوم که این را فرمود، قبل از آن که بگویم نمی توانم، دیدم پایم خود به خود خم شد. معنویت فوق العاده‌ای فضا را احاطه کرده بود. سپس آن حضرت با دستان مهربان و لطیفشان سرم را بلند کردند و پیشانی‌ام را بوسیدند و بعد دست چپم را گرفتند و از زمین بلند کردند و سپس تشریف بردند.

وقتی در حال رفتن ایشان را نظاره می کردم، دیدم قد رشیدی دارند و شال سبزی بر سر و دوش مبارکشان بود.

همان طور که ایستاده بودم، فریاد زدم: «جلوی حضرت مهدی را بگیرید، امام زمان رفتند.» اما مردم متوجه نمی شدند. تا این که آقا از نظرم غایب شدند.

یکی از برادران آمد و دست مرا گرفت و کنار خودش نشاند و پاهایم را که فکر می کرد خم نمی شود دراز کرد؛ بعد با تعجب گفت: «پایت را خم کن!»
گفتم: «مرا مسخره می کنی؟!»

اما وقتی توانستم پاهایم را خم کنم متوجه شدم پاهایم شفا یافته است، غرق شوق و شغف شدم و از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم و قلبم سرشار از محبت و عشق به حضرت شده بود.

بعد از لحظاتی که همه متوجه شفا یافتن شدند غوغایی در آن مسجد برپا شد و مردم از روستاهای مختلف به دیدنم آمدند و عده‌ای هم گوسفند قربانی کردند^(۱).



۵۹. تشرّف آقای توکلی و شکایت حضرت از فرهنگ جامعه

در زمان حکومت طاغوت یعنی رژیم شاهنشاهی در ایران مدارس فرهنگی از نظر اخلاقی و امور تربیتی بسیار فاسد بود. حتی یک روز من در میان گروهی از فرهنگیان و اساتید دانشگاه مجبور شدم بگویم:

«اگر فرعون فرزندان پسر بنی اسرائیل را از نظر بدنی می کشت و دختران آنها را زنده نگه

۱. مجله خورشید مکه: ۱۳ / ۱۹.

می داشت، این رژیم پسر و دختر ما را از نظر روحی که اهمیّتش خیلی بیشتر از کشتن بدنی است می کشد و فرزندان ما را به فساد می کشاند».

نتیجه آن سخنرانی هم این بود که مرا به ساواک جلب کردند و بسیار شکنجه روحی دادند.

به هر حال در آن رژیم نه کسی حقّ اعتراض داشت و نه فرهنگ را اصلاح می کردند که فکر اولیاء اطفال راحت باشد، بلکه مقید بودند که کودکان و نوجوانان را به فساد بکشانند. هر چه بود گذشت، خدا دیگر آن وضع را برایمان پیش نیاورد.

از طرف دیگر در آن رژیم بی حجابی زنها که رضاشاه به اجبار کشف حجاب کرده بود به قدری جامعه را به فساد کشانده بود که جز اسمی از اسلام باقی نمانده بود. در همان زمان یعنی در اوج قدرت خاندان پهلوی جناب مستطاب آقای توکلی می فرمودند:

من در بندر ترکمن (بندر شاه سابق) میهمان روحانی آن شهر بودم بعد از نهار می خواستم استراحت کنم، دراز کشیده بودم ولی هنوز چشمهایم باز بود و خوابم نبرده بود ناگهان دیدم در اطاق باز شد و حضرت بقیّة الله روحی فداه وارد اطاق شدند و سلام کردند.

من جواب سلام آن حضرت را دادم ولی وقتی خواستم برخیزم آن حضرت با دست اشاره فرمودند که: «برنخیز!» و تصرّف ولایتی در من کردند که من نتوانستم تکان بخورم. سپس آن حضرت نزدیک من آمدند و فرمودند: «دو چیز کمر مرا شکسته: یکی وضع مدارس و فرهنگ این مملکت است و دیگری بی حجابی زنها است».

سپس فرمودند: «دل مادرم زهراء سلام الله علیها از پهلویش شکسته تر است». و بعد از آن حضرت گریه کردند، من هم اشک ریختم اما به مجردی که با دستم اشکم را پاک کردم و چشمم را باز نمودم آن حضرت را ندیدم^(۱).



۶۰. تشرف پدر آقای توکلی و رفع گرفتاری سربازی در زمان رضا خان

و نیز در همین ارتباط معظم له^(۲) نقل می کرد که:

پدرم در اوائل سلطنت رضاشاه که مردم را با فشار به سربازی می برد و فوق العاده اذیت می کرد و بلکه در ارتش آنها را از دین مقدّس اسلام خارج می نمود و پدرم در آن موقع هنوز

۱. ملاقات با امام زمان عليه السلام: ۲ / ۳۰۵.

۲. جناب آقای توکلی.

یا ازدواج نکرده بود یا دارای فرزند نشده بود، وقتی می دید که اگر دارای پسر شود باید او را به سربازی بفرستد مردّد بود که آیا ازدواج بکند و آیا دارای فرزند بشود و یا به کلی مجرد بماند و نسلش را در اختیار رژیم برای سربازی نگذارد.

آن مرحوم می گفت که: من چهل شب در بیابان نزدیک منزل می رفتم و متوسّل به حضرت بقیّة الله علیه السّلام می شدم و می خواستم که آن حضرت در خصوص این موضوع تکلیفم را روشن کند و به من بگوید که آیا دارای فرزند بشوم یا آن که بدون فرزند باشم.

شب چهلّم که اتفاقاً هوا سرد بود و شیطان وسوسه ام می کرد که به بیابان بروم ولی هر طور بود رفتم چند دقیقه ای مشغول توسّل بودم ناگاه در آن شب تاریک دیدم نور سفیدی از دور پیدا شد و به طرف من می آید، وقتی خوب نگاه کردم متوجّه شدم شخصی در وسط آن نور سفید است و این نور که من دیده ام از وجود او تابش می کند.

او نزدیک من آمد، من مشغول کار خودم بودم، مرا به اسم صدا زد و گفت: «عزیز الله، چرا اینجا آمده ای!»

گفتم: «امام زمانم را می خواهم».

فرمود: «من امام زمان تو هستم چه می خواهی؟»

گفتم: «اگر شما امام زمان من باشید خودتان می دانید که من چه می خواهم».

فرمود: «درست است، تو می خواهی بدانی که آیا حقّ داری دارای فرزند بشوی یا نه! من به تو می گویم که تو دارای پنج فرزند پسر خواهی شد که اگر تعهد کنی آنها را در اختیار فرهنگ رژیم پهلوی نگذاری - یعنی آنها را به مدرسه نفرستی - من هم تعهد می کنم که آنها را به سربازی نبرند».

حاج آقای توکلی می گفتند: «همان گونه که حضرت بقیّة الله روحی له الفداء فرموده بودند خدا به پدر من پنج پسر داد و او هیچ یک از آنها را به مدرسه نفرستاد و همه آنها را در منزل باسواد نمود و معجزه آسا هیچ یک از آنها را به سربازی نبردند».

و حتّی معظم له قضایایی نقل می کرد که چگونه می شد که یک یک آنها را از سربازی نجات پیدا می کردند که ما از نقل آنها برای اختصار خودداری می کنیم.

در اینجا تذکّر این نکته لازم است؛ مردم مسلمان در گذشته بسیار مواظبت می کردند که فرزندان شان را طبق آداب اسلامی تربیت کنند و نگذارند در محیط دور از اخلاق و انسانیت قرار بگیرند و حتّی اگر محیط فرهنگ غیر اسلامی بود، فرزندان شان را در خانه تربیت می نمودند تا مبادا آنها از آن محیط متأثر شوند؛ زیرا پروردگار متعال همان گونه که به مردم

مسلمان دستور فرموده که بايد خودشان را از بدبختي و آتش جهنم نجات دهند، نيز دستور فرموده که بايد اهل و وابستگانشان را هم از آتش جهنم نجات دهند ﴿قُوا أَنْفُسَكُمْ وَ أَهْلِيكُمْ نَاراً﴾^(۱).

و بالأخره چون خدای تعالی هر مولود و فرزندی که متولد می شود او را با فطرت اسلام به دنیا وارد می کند، اگر محیط زندگی او سالم باشد و اطرافش صفات ناپسند حیوانی جلوه نداشته باشد او در صراط مستقیم قرار می گیرد و نفسش از آلودگیها پاک می ماند و تزکیه نفس برایش آسان می گردد، ولی اگر محیط زیست او فاسد باشد و آداب اسلامی در آن رعایت نشود و بلکه صفات حیوانی در آن تبلیغ گردد تزکیه نفس برای او بسیار بسیار مشکل خواهد بود و گاهی هم موفق به تزکیه نفس نمی گردد.

بنابر این باید پدران و مادران بکوشند که فرزندانشان را در منزل و دبستان و دبیرستان و دانشگاه از آلودگیها نجات دهند و نگذارند کسانی که لیاقت تربیت کودکان و نوجوانان را ندارند در رأس امور تربیتی آنها قرار گیرند^(۲).



۶۱. تشرّف علامه بحر العلوم در میان عزاداران حسینی در طَوَیْرِیج

شاید بعضی از بی خردان متوجه اهمّیت عزاداری برای حضرت سیدالشهداء علیه السلام را نشوند و ندانند که دهها حدیث در اهمّیت عزاداری برای حضرت ابی عبدالله الحسین علیه السلام رسیده است، و حتّی تمام علماء و مراجع تقلید خودشان به آن مبادرت می کرده اند و یکی از وسائل تشرّف به محضر حضرت بقیّة الله روحی فداه را گریه بر حضرت سیدالشهداء علیه السلام می دانسته اند.

در سال ۱۳۳۳ که برای تحصیل به نجف اشرف مشرف بودم و با جمعی از علماء اعلام پیاده به کربلا می رفتم در بین راه به محلی به نام «طَوَیْرِیج» که با کربلای مُعَلَّاً بیشتر از چهار فرسخ فاصله نداشت رسیدیم.

یکی از علماء بزرگ به من می گفت: «روز عاشورا دسته های سینه زن از اینجا به کربلا حرکت می کنند و جمعی از علماء و حتّی بعضی از مراجع به آنها ملحق می شوند و با آنها سینه می زنند».

سپس آن عالم بزرگ به من گفت: روز عاشورائی بود که من با دسته «طَوَیْرِیج» به سوی

۱. تحریم: ۶.

۲ ملاقات با امام زمان عليه السلام: ۲ / ۳۰۷.

کربلا می‌رفتیم، در میان سینه زنها یکی از مراجع تقلید فعلی که آن وقت از علماء بزرگ اهل معنی محسوب می‌شد با کمال اخلاص و اشک جاری مشغول سینه زدن بود. من از آن عالم بزرگ سؤال کردم که: «شما به چه دلیل علمی این کار را انجام می‌دهید؟»

فرمود: مرحوم علامه سید بحرالعلوم روز عاشورائی با عده از طلاب از کربلا به استقبال دسته سینه زنی «طَوْبَرِیج» می‌روند، ناگهان طلاب می‌بینند مرحوم سید بحرالعلوم با آن عظمت و مقام شامخ علمی مثل سائر سینه زنها لخت شده و سینه می‌زند.

طلّابی که با معظّم له به استقبال آمده بودند هر چه می‌کنند که مانع از آن همه احساسات پاک و محبّت بشوند میسر نمی‌گردد. بالأخره عده‌ای از طلاب برای حفظ سید بحرالعلوم اطراف ایشان را می‌گیرند که مبادا زیر دست و پا بیفتد و ناراحت شود.

بعد از اتمام برنامه سینه زنی بعضی از خواصّ از آن عالم بزرگ می‌پرسند: «چگونه شد که شما بی اختیار وارد دسته سینه زنی شدید و آن گونه مشغول عزاداری گردیدید؟»

فرمود: «وقتی به دسته سینه زنی رسیدم دیدم حضرت بقیّة الله عجل الله تعالی فرجه الشریف با سر و پای برهنه میان سینه زنها به سر و سینه می‌زنند و گریه می‌کنند، من هم توانستم طاقت بیاورم لذا در خدمت آن حضرت مشغول سینه زدن شدم»^(۱).



۶۲. تشرّف یکی از مقرّبان درگاه حضرت و معانقه نکردن اقا با دو نفر

در قضیّه دیگری نقل شده که: حضرت ولیّ عصر علیه السّلام وارد مجلسی که دوستانشان جمع بودند می‌شوند و با همه معانقه می‌کنند ولی از معانقه با دو نفر خودداری می‌فرمایند. شخصی که مقرّبتر بوده از آن حضرت سؤال می‌کند که: «چرا شما با آن دو نفر معانقه نفرمودید؟»

آن حضرت می‌فرمایند: «به خاطر آن که آن یکی سیگار می‌کشد و دهانش بوی سیگار می‌دهد و آن دیگری شاربهایش بلند است»^(۲).



۶۳. تشرّفات شیخ حسن تائب و خبرهای غیبی

یکی از موثّقین از قول بعضی از مراجع بزرگ تقلید نقل می‌کرد که یکی از علماء تهران روزی برای من نقل کرد که:

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام: ۲ / ۳۱۸.

۲. ملاقات با امام زمان علیه السلام: ۲ / ۹۸.

روزی در منزل نشسته بودم، مرد نسبتاً سالخورده‌ای که موی محاسنش مقداری سفید شده بود و اسمش شیخ حسن بود نزد من آمد و گفت: «من می‌خواهم درس بخوانم باید شما برای من درس «جامع المقدمات» شروع کنید».

من با آن که کار زیادی داشتم و طبعاً این در شأن من نبود ولی مثل آن که مجبور باشم برای او درس بگویم، گفتم: «مانعی ندارد.» و درس را شروع کردم و همه روزه برای او درس می‌گفتم و او کم کم با من خصوصی شده بود و روزها بیشتر اوقاتش را در منزل ما می‌گذراند.

یک روز کارم در یکی از ادارات دولتی زمان طاغوت گیر کرده بود، شخصی نزد من آمد و گفت: «فلان مبلغ را اگر به من بدهید من کارت‌تان را فوری درست می‌کنم.» من می‌خواستم آن را قبول کنم که شیخ حسن گفت: «او نمی‌تواند این کار را درست کند و این کار درست شدنی نیست».

من توجه نکردم ولی بعدها دیدم با همه تلاشهایی که کردم آن کار درست نشد. یک روز برای او درس می‌گفتم ولی مطالعه نکرده بودم به من گفت: «شما دیشب درس را مطالعه نکرده‌اید علتش هم این بوده که شما تجدید فراش کرده‌اید و خانم جدیدتان برای آن که شما مطالعه نکنید و به او توجه بیشتری بنمایید کتابتان را در فلان محل مخفی کرده و لذا شما دیشب هر چه تجسس کردید آن را پیدا نکردید و مطالعه درس مرا ترک فرمودید.» من رفتم کتاب را در همان جایی که او گفته بود یافتم و از خانم جدیدم وقتی مطلب را سؤال کردم دیدم همان گونه است که او فرموده است.

در اینجا به فکر فرو رفتم و از او سؤال کردم که: «تو این مطالب را از کجا می‌فهمی؟» گفت: من جریانی دارم ولی به کسی آن را نمی‌گویم اما شما چون استاد من هستید، تنها به شما خواهم گفت.

من در یکی از دهات اطراف مشهد زندگی می‌کردم پدرم روحانی آن قریه بود، بیست سال قبل از دنیا رفت مردم ده جمع شدند و عمامه پدرم را بر سر من گذاشتند و اطراف مرا گرفتند و مرا به عنوان روحانی انتخاب کردند، من هم جوان بودم نفسم مرا به طرف هواها و خودخواهیها می‌کشاند و به من اجازه نمی‌داد که اگر چیزی را نمی‌دانم اظهار نادانی کنم. و خلاصه بیست سال بدون داشتن علم و دانش برای مردم عقائد و احکام مطابق سلیقه خودم می‌گفتم و شاید دهها بار مسائل ناصحیح و غیر واقعی برای مردم گفته بودم. سهم مبارک امام علیه السلام را بدون اجازه می‌گرفتم و مصرف می‌کردم.

تا آن که یک روز که به آینه نگاه می‌کردم، دیدم چند لآخ موی ریشم سفید شده و آثار پیری در چهره‌ام ظاهر گردیده. نفس لوّامه و وجدانم مرا مورد سرزنش قرار داده که: «تا کی می‌خواهی مردم را بفریبی و بدون علم و دانش رهبر مردم باشی؟»

لذا همان جا نشستم و زیاد گریه کردم و شب به مسجد رفتم و در منبر به مردم گفتم که: «من بدون داشتن علم خیلی مسائل را برای شما گفته‌ام و چه بسا بسیاری از اعمال شما را باطل کرده‌ام و لذا از شما عذر می‌خواهم».

آنها اوّل گمان کردند که من شکسته نفسی می‌کنم ولی وقتی دیدند که آن مطالب را جدی می‌گویم به من حمله کردند و مرا کتک زدند و از ده بیرون نمودند.

زن و بچّه من هم به خاطر آن که من مایه ننگ آنها بودم مرا ترک کردند و من تنها و پای پیاده به طرف تهران حرکت نمودم.

یکی دو روز در راه بدون پول و غذا و آب در بیابانها سرگردان بودم و بالأخره نزدیک تهران وقتی فشار زیادی روی من آمد عرض کردم: «پروردگارا! یا مرا از این دنیا بیرون ببر و یا فرجی برایم برسان، من در راه تو این قدم را برداشته‌ام، دستم را بگیر و مرا از یاران خودت قرار بده و گناهان مرا ببخش و بیامرز».

ناگهان دیدم آقای بزرگواری در بیابان کنار من راه می‌رود اوّل خیلی تعجب کردم که او از کجا یک دفعه کنار من پیدا شده و بلکه مقداری هم از او ترسیدم ولی وقتی دیدم او با کمال ملاحظت اسم مرا می‌برد و می‌گوید: «ناراحت نباش، خدا تو را می‌بخشد.» و چند کلمه دیگر که در این ارتباط به من گفت، قلبم آرام شد و خوشحال شدم و مثل کسی که زبر بار سنگینی قرار گرفته و یک دفعه آن بار را از دوشش برداشته‌اند راحت شدم و مطمئن گردیدم که او برای کمک به من آمده است.

او به من گفت: «فردا صبح در تهران به مدرسه «میرزا محمود وزیر» می‌روی و به متصدی مدرسه می‌گویی فلان حجره که امروز خالی شده باید به من بدهی تا در آن سکونت کنم او آن حجره را به تو می‌دهد و تو در آن سکونت می‌کنی. بعد نزد فلان عالم برو (که شما بودید) و به او بگو به تو درس بدهد، او نمی‌تواند این کار را نکند، و این پول را هم بگیر و درس بخوان و هر وقت دلت تنگ شد مرا یاد کن تا من نزد تو بیایم و با تو حرف بزنم».

من آنچه او فرموده بود، انجام دادم و لذا نزد شما که آمده بودم به من فوراً اجازه دادید که از درس شما استفاده کنم، و درس خصوصی برای من ترتیب دادید و آنچه من از مغیبات گفته‌ام او به من فرموده بود که من برای شما می‌گفتم.

در اینجا من به شیخ حسن گفتم: «آیا ممکن است برای من هم اجازه بگیری تا خدمتشان برسم؟»

او روی سادگی گفت: «بله من او را اکثر اوقات می بینم و حتماً به تو اجازه خواهد داد». او آن روز رفت و چند روز نیامد، پس از چند روز دیگر که آمد گفتم: «من به آقا عرض کردم و برای شما تقاضای ملاقات نمودم ایشان فرمودند، به شما بگویم، هر وقت تو هم خود را مثل شیخ حسن شکستی و این چنین گذشتی در راه دین نمودی ما خودمان به دیدن تو می آییم.» و با کمال معذرت آقا حضرت ولی عصر علیه السلام به من فرمودند که: «دیگر به درس تو نیایم».

در اینجا شیخ حسن از من خدا حافظی کرد و رفت و من دیگر او را ندیده‌ام^(۱).



۶۴. تشرّف یکی از نویسندگان از برکت گریه صبح و شام بر امام حسین عليه السلام

دوست دیگری که شاید اکثر خوانندگان او را بشناسند و او از نویسندگان و معاریف و کسی که نامش در تألیفات من زیاد برده شده است می باشد می گفت:

من از ولیّی از اولیاء خدا شنیده بودم که: «هر کسی هر صبح و شام بر مصائب حضرت سید الشهداء علیه السلام گریه کند و این کار را لا اقلّ یک سال ادامه دهد به محضر مبارک حضرت بقیّة الله روحی فداه مشرف می گردد».

من این کار را برای آن که به آن حضرت اقتداء کرده باشیم، زیرا معروف است که خودش در زیارت ناحیه مقدّسه فرموده: «ای جدّ بزرگوار! برای تو هر صبح و شام گریه می کنم.» و به خاطر آن که ثوابهای زیادی برای گریه کردن بر حضرت ابی عبدالله الحسین علیه السلام وعده داده شده و بالأخره به خاطر آن که شاید موفق به زیارت آن حضرت گردم یک سال ادامه دادم.

در این مدّت روح انعطاف پذیر عجیبی پیدا کرده بودم، رقت قلب که از علائم انسانیت است در من ایجاد شده بود، و بالأخره یک روز که طبق معمول همه روزهام کتاب مقتل را باز کرده بودم و مشغول مطالعه مصائب آن حضرت بودم و خود را مهیّا برای گریه کردن می کردم، دیدم قبل از من صدای گریه از اطرافم آهسته آهسته بلند می شود، اول گمان کردم که در آن نزدیکی جمعی دور یکدیگر جمع شده اند و بر چیزی گریه می کنند، ولی با کمال تعجب این چنین نبود، یعنی کسی در آن نزدیکی وجود نداشت که صدای گریه اش تا این

۱. ملاقات با امام زمان عليه السلام : ۲ / ۱۱۳.

حدّ سریع به گوش من برسد، به هر حال مشغول کار خودم شدم و کم کم اشکی از گوشه‌های چشمم سرازیر شد، یادم هست که آن روز روضه حضرت علی اصغر علیه السّلام را می‌خواندم و بر مصائب آن طفل شیرخوار گریه می‌کردم، صدای گریه‌ای که در اطرافم بود با شدت گریه من شدت می‌گرفت، کم کم خودم را مثل آن که در مجلس روضه پر جمعیت و با حالی قرار گرفته باشم حس می‌کردم.

حال نمی‌دانم در و دیوار با من گریه می‌کردند، یا ملائکه آسمان در آن خانه جمع شده بودند و زمزمه داشتند، یا آن که مؤمنین از جنّ با من هماهنگی می‌کردند، هر چه بود من خوشحال بودم که امروز تنها نیستم. مدّتی این وضع به طول انجامید. کم کم صداهای گریه و شیون تمام شد و سپس مجلس معطر و منور به تجلیات حضرت بقیّة الله علیه السّلام گردید و فیوضات فوق العاده‌ای نصیب شد که از نقلش معذورم.

اینجا من هر چه اصرار کردم که مختصری از خصوصیات تشرّف را نقل کند، حاضر نشد و من هم که همین مقدار از قصّه را در اینجا نقل کردم، برای این بود که به عاشقان حضرت بقیّة الله روحی فداه بگویم: «گریه بر سیدالشهداء علیه السّلام - آن هم صبح و شام - فواید بسیاری دارد و اگر کسی بخواهد به فیض عظمای ملاقات آن حضرت موفّق شود می‌تواند به این وسیله متوسّل گردد»^(۱).



۶۵. تشرّف یکی از صلحاء در شب تولّد امیرالمؤمنین علیه السلام و اهمّیت اعتکاف

یکی از اعمال تجربه شده برای توفیق یافتن تشرّف به محضر حضرت بقیّة الله روحی فداه اعتکاف در مسجد جامع هر شهری است.

این عمل که بیشتر از سه روز طول نمی‌کشد به قدری مجرب است که مکرّر کسانی به این وسیله توفیق تشرّف به محضر آن حضرت را پیدا کرده‌اند، به خصوص اگر در ایّام البیض ماه رجب و یا در دهه آخر ماه مبارک رمضان باشد.

در زمان مرحوم آیه الله العظمی آقای بروجردی بسیاری از طلاب قم در مسجد امام حسن عسکری علیه السّلام که فعلاً مسجد جامع شهر مقدّس قم است در ایّام البیض ماه رجب اعتکاف می‌کردند و حوائجشان را می‌گرفتند، حتی به خاطر اعتکاف درسهای حوزه تعطیل می‌شد و مراجع تقلید بعضی از اوقات خودشان برای تشویق طلاب به مسجد امام حسن عسکری علیه السّلام می‌رفتند و به آنها کمکهای مادی و معنوی می‌نمودند.

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام : ۲ / ۱۷۴.

سال گذشته چند نفر از علماء حوزه علمیه قم در ایام البيض ماه رجب - یعنی روزهای سیزده و چهارده و پانزدهم ماه رجب - در مسجد امام حسن عسکری علیه السلام در یک محلّ اعتکاف می‌کنند و در همان روز اول یکی از آن علماء در عالم خواب می‌بیند که:

حضرت حسین بن روح - سومین نائب خاصّ حضرت بقیّة الله علیه السلام در زمان غیبت صغری - تشریف آوردند و در خیمه آنها نشستند. این عالم از آن حضرت سؤال می‌کند که: «آیا راهی هست که ما خدمت امام زمان علیه السلام برسیم؟»

حضرت حسین بن روح می‌فرماید: «بله از همین طرف (اشاره به راه پشت بام مسجد) خدمت حضرت ولی عصر علیه السلام می‌شود رسید.»

از معظم له سؤال می‌کند: «آیا فلانی خدمت امام زمان علیه السلام رسیده است؟»

ایشان می‌فرمایند: «بلی همین دیشب در تهران ملاقاتی با حضرت داشته است.»

البته معلوم باشد که آن عالم نام کسی را می‌برد که راضی نیست ما در اینجا به اسمش تصریح کنیم لذا با کلمه فلانی ذکرش می‌کنیم.

اتفاقاً همان آقای فلانی، شب ۱۳ ماه رجب یعنی شب تولّد حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در منزل یکی از دوستان جلسه‌ای داشت که من هم آنجا بودم، او در همان مجلس موفق به زیارت حضرت ولی عصر علیه السلام گردیده بود که مختصری از شرح جریان را که خودش نقل می‌کرد، ما در اینجا می‌آوریم.

سر شب چون شب عید بود و افراد مختلفی برای صرف غذا و غیره در آن مجلس جمع شده بودند و از هر دری سخنی به میان می‌آمد و لحظات پر قیمت آن شب عزیز تقریباً به بطالت می‌گذشت من از حضرت ولی عصر علیه السلام خواستم که تغییری در مجلس داده شود تا استفاده معنوی خوبی از این مجلس بنماییم.

درست ساعت ۱۲ نیمه شب بود که یکی از عزیزان که عاشق دلباخته حضرت ولی عصر ارواحنا فداه است به مجلس آمد و برنامه را تغییر داد.

ابتدا معظم له به خواندن دعاء مشلول مشغول شد و به وسیله مضامین عالیّه این دعاء تاریکیهای حاصله از گفتگوهای سر شب را زائل کرد و مجلس را به نور اسماء الله که در این دعاء است منور نمود، و سپس متوسّل به ذیل عنایات حضرت امام عصر علیه السلام گردیده، وقتی چراغها را خاموش کردند و مجلس شوری پیدا کرد و همه با اشک چشم به استقبال مقدّس امام زمان علیه السلام می‌رفتند من به محضر آقا مشرف شدم و از آن حضرت تقاضا کردم که به اهل مجلس عیدی بدهند

در آن مجلس به بعضی که خودشان را از شک و تردید و گناه پاک کرده بودند و انقطاع از غیر خدا و امام زمان علیه السّلام پیدا کرده بودند عیدیه‌های خوبی داده شد که بعداً خود آنها آنچه را که دریافت کرده بودند برای من نقل می‌کردند.

اما جالب توجه این بود که آن عالم که در مسجد امام حسن عسکری علیه السّلام خدمت حسین بن روح علیه السّلام در خواب رسیده بود از مجلس تهران به هیچ وجه اطلاعاتی نداشت و قضیه خودش را قبل از آن که از جلسه اطلاعی پیدا کند به بعضی گفته بود. منظور از نقل قضیه فوق دو چیز بود: یکی آن که خوانندگان محترم را متوجه به اهمّیت اعتکاف کنم.

و دیگر آن که اگر کسی بدون تردید و شک و پاک شدن از آلودگیهای گناه و انقطاع کامل - ولو در یک لحظه - به در خانه حضرت ولی عصر علیه السّلام برود مورد لطف آن حضرت واقع خواهد شد^(۱).



۶۶. تشرّف یکی از اهل ذوق از برکت غسل زیارت امام زمان علیه السلام

مردی از اهل ولاء و ذوق به استناد آن که غسل زیارت برای زیارت امام زنده هم هست، هر وقت به حمام می‌رفت، غسل زیارت حضرت ولی عصر علیه السّلام را هم می‌کرد. می‌گفت: «من همیشه انتظار دارم که به زیارت آن حضرت در هر کجا که باشد موفق بشوم، لذا چرا حالا که می‌توانم غسل بکنم برای زیارت آن حضرت غسل نکنم و خود را برای ملاقات با آن حضرت مهیا ننمایم!»

او سالها با این عمل خودش را از منتظرین ملاقات با حضرت بقیّة الله روحی فداء قرار داده بود، تا آن که - به قول خودش - یک روز آب صد در صد مباحی که هیچ احتمال غصبی بودن در آن نبوده، پیدا کرده بود و به نیت تمام غسلهای جنابت احتمالی که به عهده‌اش بود و شاید با آبهای غیر مباح انجام داده بود غسل کرده بود، و ضمناً نیت غسل زیارت حضرت بقیّة الله روحی فداء را هم کرده بود و از آب بیرون آمده بود، به مجرد آن که لباسهای خود را می‌پوشد و مقداری خود را معطر می‌کند و لباسهایش را مرتب می‌نماید، چشمش به جمال و شخصیت حضرت صاحب الامر روحی فداء باز می‌شود.

که در اینجا گریه به معظم له مجال نمی‌داد بقیّة داستان را نقل کند شاید هم نمی‌خواست بگوید که چه فیوضاتی نصیبش شده بود ولی از کثرت گریه و انقلابی که به او دست می‌داد

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام: ۲ / ۱۳۵.

معلوم بود که استفاده‌های زیادی از محضر آن حضرت کرده است^(۱).



۶۷. تشرّف سیدی از اهل علم از برکت خوشحال کردن مؤمنان

سیدی از اهل علم می‌گفت که:

مدتی من تصمیم گرفته بودم که هیچ کسی را نرنجانم بلکه در هر روز لااقل پنج نفر را به هر وسیله‌ای که برایم ممکن است خوشحال کنم، این عمل در یک مرحله بدون فاصله تا چهل روز ادامه پیدا کرده بود.

من از روز اول تا روز چهارم هر روز در خود احساس سبکی و نشاط فوق العاده‌ای می‌نمودم. تا آن‌که روز چهارم، با گوش دل صریحاً می‌شنیدم که هاتفی مرا ندا می‌کند که: «چون در این چهل روز دوستان نفر را خوشحال کرده‌ای و دل کسی را نرنجانده‌ای بار گناهت سبک شده و تو آمرزیده شده‌ای و انتظار داشته باش که در جزای این عمل بسیار بسیار ارزنده‌ات توفیق زیارت حضرت ولی عصر علیه السلام را پیدا می‌کنی، زیرا آن حضرت هم نمی‌خواهند تو را برنجانند بلکه مایلند تو را خوشحال هم بنمایند».

من از آن سید اهل علم سؤال کردم: «بعد چه شد؟ آیا موفق به زیارت آن حضرت گردیدی؟» چیزی نگفت.

اصرار زیادی کردم، گفت: «مگر ممکن است آنها به کسی وعده‌ای بدهند آن هم جزای عملی که قبول شده است باشد و وفا نکنند!»

ولی هر چه اصرار کردم، خصوصیات تشرّفش را نقل نکرد^(۲).



۶۸. تشرّف حاج مؤمن شیرازی در مسجد سردزک شیراز

یکی از وسائل توفیق یافتن به ملاقات امام زمان علیه السلام عشق و علاقه به آن حضرت است، شما اگر بتوانید محبت و علاقه‌تان را نسبت به آن حضرت به قدری که لایق شأن و مقام او است زیاد کنید، قطعاً موفق به زیارت آن حضرت می‌گردید. شاید بگویید: «ما هر چه محبتمان را نسبت به حضرت ولی عصر ارواحنا فداه زیاد کنیم باز آن محبت و علاقه لایق مقام والای آن حضرت نخواهد بود».

من در جواب می‌گویم: صحیح است ولی اگر محبت خالص باشد - یعنی به غیر خدا و آن

۱. ملاقات با امام زمان عليه السلام: ۲ / ۱۷۳.

۲. ملاقات با امام زمان عليه السلام: ۲ / ۱۷۲.

حضرت به چیز دیگری علاقه‌ای نباشد - و تمام محبّتهایی که به دیگران هست در یک جا جمع شود و متوجّه خدا و امام زمان علیه السّلام که مظهر خدا است گردد آنها آن محبّت خالص را می‌پذیرند، که گفته‌اند:

اگر خواهی آری به کف دامن او برو دامن از هر چه جز اوست برچین ولی نباید شخصی که عاشق است، بخصوص در این مقام به خاطر عشقی که دارد، از دائره قوانین و احکام اسلام خارج شود، زیرا در این صورت اگر هم موفق به زیارت و لقاء حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداء شود تنها برای کنترل او و یا نهی از منکر و بالأخره با لطف زیادی که از آن حضرت توقع است خواهد بود.

صاحب کتاب داستانهای شگفت از قول مرحوم حاج مؤمن که مقداری از شرح حال و تقوایش را ذکر کردیم، می‌نویسد:

من در اوائل جوانی شوق زیادی به ملاقات حضرت ولیّ عصر ارواحنا فداء پیدا کرده بودم، که بی قرار به هر کاری برای رسیدن به این مقصود دست می‌زدم.

یک روز تصمیم گرفتم اعتصاب غذا کنم و خوردن و آشامیدن را بر خودم حرام نمایم، تا آن‌که آقا را ببینم - که طبیعی است این تصمیم از روی نادانی و شدّت اشتیاق به آن حضرت بوده است.

بالأخره دو شبانه روز هیچ چیز نخوردم، شب سوم که مقداری اضطراراً آب خوردم - در مسجد سردزک - بی حال مانند کسی که غش کند افتاده بودم، دیدم حضرت بقیّة الله ارواحنا فداء تشریف آوردند و به من اعتراض کردند و فرمودند: «چرا چنین می‌کنی و خودت را به هلاکت می‌اندازی! برایت طعام می‌فرستم بخور».

من با ملاقات آن حضرت و شنیدن کلام دلربایش به حال آمدم، دیدم ثلث از شب گذشته و در مسجد کسی نیست، ناگهان متوجّه شدم کسی در مسجد را می‌زند، رفتم در را باز کردم دیدم شخصی عبا بر سر کشیده به طوری که شناخته نمی‌شود، ظرف پر از غذایی به من داد و به من مکرّر این جمله را گفت: «بخور و به کسی از این غذا نده و ظرف آن را زیر منبر بگذار».

او وارد مسجد شد، من غذا را بردم، باز کردم دیدم پلو با مرغ بریان است، از آن غذا لذتی چشیدم که قابل وصف نیست.

فردای آن روز از غروب آفتاب مرحوم آقای میرزا محمدباقر که از اخیار آن زمان بود، نزد من آمد، اوّل گفت: «ظرفهای غذا را به من بده.» و بعد مقداری پول که در کیسه‌ای بود به

من داد و گفت :

«تو را امر به مسافرت کرده‌اند، این پول را بگیر و با امام جماعت مسجد سردزک که عازم مشهد مقدس است به زیارت حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام برو، و ضمناً بدان که در راه مشهد به بزرگی برخورد می‌کنی که از او بهره‌هایی خواهی برد».

من قبول کردم و با همان پول با جناب آقای سید هاشم - امام جماعت مسجد مذکور - از شیراز به طرف مشهد رفتم و وقتی که به تهران رسیدیم و از تهران بیرون آمدیم، پیرمرد روشن ضمیری اشاره کرد، اتومبیل ایستاد و چون اتومبیل در بست به اجاره آقای سید هاشم بود حق داشتیم که آن پیرمرد را در اتومبیل سوار کنیم.

همان گونه که آقای میرزا باقر از طرف مولایم دستور آورده بود و خبر داده بود که: «در راه مشهد به بزرگی برخورد می‌کنی که از او بهره‌هایی خواهی برد.» این پیرمرد در ضمن سفر مطالب بسیار ارزنده و دستورالعملهای بسیار خوب به من تعلیم داد و حتی پیش آمدهای زندگی مرا تا آخر عمر به من گفت و به من می‌فرمود که خیر تو در چیست، و چه کاری باید انجام دهی.

خودش غذای شبهه‌ناک در ضمن راه نمی‌خورد و به هم می‌گفت که: «غذای شبهه‌ناک نخور».

سفرهای با او بود، با آن که من نمی‌دیدم او نانی تهیه کند همیشه از میان آن سفره نان تازه‌ای بیرون می‌آورد با کشمش سبز و به من می‌داد و من می‌خوردم. و بالأخره در راه که در آن زمان با نبودن آسفالت و ماشینهای غیر سریع السیر که طبعاً چند روزی طول می‌کشید خوب مرا تربیت کرد و تذکرات لازم را برای تزکیه نفس به من گفت.

و عجیب این است که تا به امروز همه آنچه را که از زندگی و آینده من گفته دقیقاً اتفاق افتاده است.

تا آن که رسیدیم به قدمگاه حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام، در آنجا مرا به کناری کشید و گفت: «أجل من نزدیک است، حتی من به مشهد نمی‌رسم و از دنیا می‌روم، ولی از تو می‌خواهم که وقتی مردم مرا با کفنی که همراه هست کفن کن، و پولی دارم که در جیبم می‌باشد، با آن وسیله تدفین مرا در گوشه صحن مقدس حضرت ثامن الحجج علیه السلام مهیا کن، و به آقای سید هاشم بگو ایشان تجهیز مرا به عهده بگیرند و نماز بر جنازه‌ام بخوانند».

من از شنیدن این مطالب بسیار به وحشت افتادم و مضطرب شدم، فرمود: «آرام باش و تا

وقتی که اجل من نرسیده به کسی چیزی نگو و به آنچه خدا خواسته راضی باش.»
 وقتی به «تپه سلام» یعنی محلی که گنبد مطهر حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام دیده می شود رسیدیم، اتومبیل ایستاد. همراهان پیاده شدند و مشغول زیارت گردیدند. هر یک شوری از شوق ملاقات به سر داشتند، راننده از زائرین گنبدنما تقاضا می کرد، ولی پیرمرد روشن ضمیر به گوشه ای رفته بود و متوجّه گنبد مطهر حضرت رضا علیه آلاف التّحیّة والثناء شده بود پس از سلام و زیارت و گریه زیاد گفت: «آقا بیش از این لیاقت نداشتم که به قبر شریف نزدیک شوم.» سپس پا به قبله خوابید و عبایش را به سرش کشید و از دنیا رفت. من مشغول گریه و ناله شدم وقتی مسافرین جمع شدند من قدری از شرح حالش را برای آنها گفتم، همه منقلب شدند و گریه زیادی کردند و جنازه شریفش را به مشهد آوردند و در صحن مطهر دفن کردند. خدا او را رحمت کند.

در اینجا تذکر چند نکته لازم است:

اوّل: آن که اگر انسان عشق و علاقه فوق العاده ای به حضرت بقیّة الله ارواحنا فداه پیدا کرد، آن حضرت او را حفظ می کند و اگر احتیاج به تربیت داشته باشد به او پول سفر می دهند و پیرمرد روشن ضمیری را برای تربیت او با او همسفر می نمایند تا در راه مسافرت که بهترین جاها برای تربیت است او را تربیت کنند و لایق ملاقاتهای بعدی بنمایند.

دوم: آن که در میان مردم عادی گاهی افرادی که رابطه مستقیم با حضرت بقیّة الله ارواحنا فداه دارند پیدا می شوند، مثل آقای میرزا محمدباقر که از طرف حضرت ولی عصر علیه السلام برای حاج مؤمن غذا می آورد، دستور سفر را تنظیم می کند و پول می آورد، لذا نباید حتی مردم عادی را هم دست کم گرفت، زیرا اولیاء خدا در بین مردم مخفی هستند.

سوم: آن که سالک الی الله نباید از غذای شبههناک یعنی طعامی که مخلوط به حرام است، استفاده کند، زیرا در غیر این صورت روحیّه بی بند و باری در او ایجاد می شود و انسان در مقابل امر و نهی الهی ضعیف و بی توجّه می گردد، چنان که آن پیرمرد روشن ضمیر، به حاج مؤمن دستور می فرمود و به او می گفت: از غذای شبههناک استفاده نکند.

چهارم: آن که «قدمگاه» در حدود صد کیلومتری مشهد به طرف نیشابور قرار گرفته، آنجا محلی است که مانند سنگ مقام ابراهیم علیه السلام در مسجدالحرام دو جای پا روی سنگ سیاهی به جا مانده و مردم معتقدند که آنها جای پای حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام است، و من بسیار به آن محلّ که دارای گنبد و صحن و حرم مفصلی است رفته ام و تا روز ۷ ماه رجب ۱۴۰۴ بی توجّه به آن مقام مقدّس بودم، یعنی فکر می کردم که مردم،

آن سنگ و آن محل را درست کرده‌اند و هيچ مدرک و مأخذ صحيحی ندارد، ولي در روز مذکور که اول اذان ظهر در حال رفتن به تهران به آنجا رسيدم، به همراهان گفتم: «برای آن که نماز اول وقتمان از بين نرود خوب است در اين محل نماز ظهر و عصر را بخوانيم.» آنها قبول کردند و ماشين را جلو در صحن قدمگاه پارک کردند و ما وارد صحن شدیم.

در آن کنار چشمه آب گوارایی است که می‌گویند: «با اشاره سر عصای حضرت علی بن موسی الرضا عليه السلام جاری شده.» و ما تا آن زمان نه به اعتقاد آن که اين مطلب صحيح است و بخواهيم متبرک شويم، بلکه چون آب دیگری آنجا نيست از آن چشمه وضو گرفتيم و وارد حرم شدیم، در اين موقع من به آن سنگ سیاهی که آثار قدمها روی آن بود نگاهی کردم دیدم قطعه شعری به اين مضمون بالای آن نصب شده است:

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را هر کجا پا بنهد بوسه زنم جایش را

بر زمینی که نشان کف پای تو بود سالها بوسه‌گه اهل نظر خواهد بود

من گریه‌ام گرفت و رفتم آن سنگ را بوسيدم و گفتم: «آقا جان اگر ما پايه را نمی‌توانيم ببوسيم جای پايه را هم نمی‌دانيم کجا است که ببوسيم، ولي جایی را می‌بوسيم که مردم می‌گویند جای پای آن حضرت است.» همین طور بر خلاف هر چند مرتبه‌ای که به آن مکان شريف مشرف شده بودم اشک می‌ریختم و به آن جای پای احتمالی عشق می‌ورزيدم.

تا آن که نماز ظهرم را خواندم، بعد از نماز ظهر ناگهان چشمه‌هايم سنگين شد حالت چرتی به من دست داد، در عالم رؤیا می‌دیدم که آن مکان شريف که در دامنه کوه قرار گرفته بود مبدل به بیابانی شده که در دامنه همان کوه است و همان چشمه آب جاری است. و در طرف راست چشمه قریه کوچکی است که مردم آن بیرون قریه جمع شده‌اند و منتظر موکب همایون حضرت علی بن موسی الرضا عليه السلام‌اند، من در آن حال متوجه شدم که زمان را به عقب برگردانده‌اند و آن زمانی را به من نشان می‌دهند که حضرت ثامن الحجج عليه السلام از آن بیابان عبور می‌فرمایند و اين مردم به استقبال آن حضرت آمده‌اند، که موکب مبارک آن حضرت نمایان شد.

مردم آن قریه سر از پا نمی‌شناختند، صدای گریه و ضجه شوق تمام بیابان را پر کرده بود.

به هر حال می‌دیدم که آن حضرت از کجاوه پیاده شدند و مردم دور وجود مقدسش حلقه زده بودند، دستهای آن حضرت را می‌بوسيدند، آقا تشریف آوردند کنار همان چشمه، روی اين سنگ سیاه که کنار همان چشمه افتاده بود ايستادند و می‌خواستند پاهای

مبارکشان را از گرد و غبار راه بشویند که پیرمردی که ظاهراً بزرگتر اهالی ده بود با اصرار زیاد، بلکه با گریه و زاری درخواست کرد که آقا اجازه بدهند او آب بریزد و پاهای مقدّس آن حضرت را بشوید.

بالآخره با اصرار زیاد اجازه گرفت و این کار را کرد و سپس آن سنگ را برای خود برداشت و در خانه نگه می داشت و سالها بعد از تشریف بردن آن حضرت به طرف طوس مردم نزد او می آمدند و از آن سنگ مقدّس استشفاء می کردند، تا آن که شاید بعدها همان پیرمرد برای آن که این سنگ فراموش نشود جای پایی روی آن سنگ حک کرد، و شاید هم همان موقعی که حضرت روی آن ایستاده بودند جای پا روی آن سنگ افتاده بوده است.

به هر حال بعدها مردم با ولایت و با محبّت نسبت به خاندان عصمت علیهم السّلام خانه آن پیرمرد را مبدّل به حرم و صحن و بارگاه کردند و مردم شیعه، آن سنگ مقدّس را مورد احترام قرار دادند چنانکه مردم مسلمان سنگی را که حضرت ابراهیم علیه السّلام برای بنای کعبه رویش ایستاده در بلور و طلا گرفته اند و در وسط مسجد الحرام قرارش داده اند و از آن احترام می کنند و خدای تعالی نام آن را در قرآن برده و فرموده: ﴿وَ اتَّخِذُوا مِنْ مَّقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُضَلٍّ﴾^(۱).

پس از این حالت خواب مانند که به خود آمدم، فکر می کردم که اگر این جریان حقیقت داشته باشد - که قطعاً دارد ولو آن که ممکن است مختصر کیفیتش کم و زیاد شده باشد - این سنگ سیاه هزارها برابر، بر سنگ سیاهی که حضرت ابراهیم علیه السّلام رویش ایستاده و به این خاطر شرافت پیدا کرده و نامش مقام ابراهیم علیه السّلام شده، شرافت و برتری دارد، زیرا طبق آنچه از آیات قرآن و روایات استفاده می شود حضرت ابراهیم علیه السّلام پس از آن همه امتحانات و پوشیدن لباس خُلّت و امامت تازه به مقام شیعیان حضرت علی بن ابی طالب و یا حضرت علی بن موسی الرضا و سایر ائمّه علیهم السّلام می رسد و به این مقام مقدّس مفتخر می شود. و خدای تعالی در قرآن او را منحصرأ در میان انبیاء به داشتن این مقام یاد می کند، که می فرماید: ﴿وَ إِنْ مِنْ شِيعَتِهِ لِإِبْرَاهِيمَ﴾^(۲).

بنابراین به همان اندازه که حضرت علی بن موسی الرضا علیه آلاف التّحیة و الثّناء بر حضرت ابراهیم علیه السّلام شرافت دارد، این سنگ هم بر سنگ مقام حضرت ابراهیم علیه السّلام شرافت خواهد داشت.

۱. بقره: ۱۲۵.

۲. صافات: ۸۳.

پنجم: آن که در آن سرگذشت نامی از «تپه سلام» برده شده است، این مکان شریف محلی است که سابقاً وقتی مردم به زیارت حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام مشرف می شدند، چشمشان برای اولین بار به گنبد مطهر حضرت امام هشتم علیه السلام می افتاد و لذا رانندگان مردم را از اتومبیل پیاده می کردند که به مردم گنبد را نشان بدهند آنها هم مشغول گریه و زیارت و اظهار محبت نسبت به مقام مقدس حضرت رضا علیه السلام می گردیدند و اولین بهره این اظهار محبت را راننده و کمک راننده می بردند که در همان حال به زائرین می گفتند که: «باید گنبدنما بدهید تا دوباره به ماشین سوارتان کنیم.» زائرین هم با شوق و علاقه عجیبی این کار را می کردند، و پول قابل توجهی از مسافریین می گرفتند.

ششم: آن که در این سرگذشت گفته شده که آن پیرمرد روشن ضمیر، از مرگ خودش خبر داده بود، در اینجا این سؤال پیش می آید که: «آیا ممکن است کسی از لحظه و زمان مرگش مطلع باشد با آن که خدای تعالی می فرماید: ﴿وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ﴾^(۱)» در جواب می گوئیم که: چون اطلاع از زمان مرگ مربوط به آینده است و احتمال بداء دارد و مضمول آیه شریفه ﴿يَمْخُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَ يُشِيبُ﴾^(۲) می شود، نمی تواند صد در صد حتمی باشد ولی اگر خبردار شدن از زمان مرگ از طریق الهام و یا وعده الهی باشد و با توجه به این که دنیا زندان مؤمن است و این خبر جزء وعده هایی است که نباید خدا تخلف کند بعید نیست که صد در صد حتی لحظه مرگ را هم اولیاء خدا مطلع باشند و منافاتی با آیه شریفه فوق الذکر ندارد، زیرا در آیه قطعاً منظور از اطلاع از مکان مرگ بدون اخبار الهی است یعنی انسان بدون آن که خدا به او خبر دهد از راههای مختلف دیگر از این موضوع مطلع شود.

من خودم شخصی از علماء را که در مسجد گوهرشاد منبر می رفت و اسمش آقای حاج شیخ اسماعیل ترک بود دیدم که یک روز روی منبر می گفت: «من یک ماه دیگر روز پنجشنبه از دنیا می روم.»

من تاریخ را یادداشت کردم ولی بعد فراموشم شده بود. بعد از یک ماه به من گفتند: «آقای شیخ اسماعیل ترک از دنیا رفته.» من فوراً به تاریخ و آنچه نوشته بودم مراجعه کرده دیدم دقیقاً همان روزی است که او در یک ماه قبل تعیین کرده است.

و همچنین مرحوم پدرم دو هفته قبل از فوتش به من گفته بود چه روزی از دنیا می رود و

۱. لقمان: ۳۴.

۲. رعد: ۳۹.

من مشروح جریان را در کتاب پرواز روح نقل کرده‌ام. و نیز افراد مورد وثوقی از قول حاج مؤمن مذکور در شیراز نقل می‌کردند که: در یکی از حجرات مسجد سردزک سید بزرگواری به نام سید علی خراسانی زندگی می‌کرد و دائماً مشغول عبادت بود. یک هفته قبل از فوتش به من فرمود، «سحر شب جمعه آینده من از دنیا خواهم رفت تو شب جمعه نزد من بیا که به تو کاری دارم».

من شب جمعه نزد او رفتم دیدم مقداری شیر روی چراغ گذاشته و وقتی من نزد او نشستم شیر را آورد و دو استکان شیر میل فرمود و بقیه را به من داد و گفت: «بخور.» من آنها را خوردم.

پس از آن فرمود: «امشب من از دنیا می‌روم، نماز و تجهیز من باید به وسیله آقای سید هاشم امام جماعت مسجد انجام شود، و فردا فلانی می‌آید و می‌خواهد پول کفن مرا بدهد، تو قبول نکن ولی وقتی جناب حاج جلال قناد پول کفن را داد قبول کن و اجازه بده تا مرا از مال خودش کفن و دفن کند».

وقتی این سفارشات را به من فرمود، رو به قبله نشست و مشغول خواندن قرآن شد. تا حدود سحر قرآن می‌خواند و من هم کنار او نشسته بودم و با او قرآن می‌خواندم، ناگهان دیدم چشمهایش به طرف قبله خیره شد و با سرعت صد مرتبه لا اله الا الله را تکرار کرد سپس با کمال ادب ایستاد و گفت: «السّلام علیک یا جدّاه!» و مقداری عرض ارادت به پیشگاه معصومین علیهم السّلام نمود و بعد پا به قبله دراز کشید و مرتّب می‌گفت: «یا علی یا مولا.» البته منظورش از مولا حضرت بقیّه الله ارواحنا فداه بوده است. و به من گفت: «ای جوان مبادا بررسی! به صورت من نگاه نکن من الآن راحت می‌شوم و به جوار جدّم می‌روم.» در آن موقع چشمهایش را روی هم گذاشت و ساکت شد و در یک لحظه از دنیا رفت؛ خدا او را رحمت کند^(۱).

□

۶۹. تشرّف مرحوم حاج ملا آقا جان زنجانی رحمته الله

جناب حاج آقای مظفری گفتند:

روزی من از مرحوم حاج ملا آقا جان سؤال کردم که: «آیا شما در این تازگی خدمت حضرت بقیّه الله روحی و ارواح العالمین له الفداء رسیده‌اید؟»
گفت: «بله، چند روز قبل که خدمت آن حضرت رسیدم دیدم با روی بشاشی این جمله

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام: ۲ / ۶۴.

را می گویند: «منم که شرق و دو عالم و غرب دست من است!» و به روی من تبسم می کنند. من هم در جواب در حالی که اشک شوق می ریختم و به پای مقدّسش برای بوسه زدن می افتادم گفتم:

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز^(۱)

□

۷۰. تشرف آقای حاج شیخ تقی زرگری در نیمه شب ماه مبارک رمضان

مرحوم حجّة الإسلام والمسلمین آقای حاج شیخ تقی زرگری که یکی از اولیاء خدا بود و من شرح حالی از او در کتاب پرواز روح نقل کرده‌ام، همسرش که بانوی محترمه‌ای است، می گفت:

در نیمه شب شانزدهم ماه مبارک رمضان ۱۳۹۸ با صدای گریه و مناجات مرحوم حاج میرزا تقی زرگری از خواب بیدار شدم، عطر عجیبی فضای اطاق را پر کرده بود، پرسیدم: «چه شده؟»

گفت: «نمی دانی چه خبر بود، حضرت بقیّة الله روحی له الفداء تشریف داشتند، مدّتی خدمتشان نشسته بودم و الآن که رفتند فراق ایشان مرا ناراحت کرده است.»

گفتم: «پس چرا مرا بیدار نکردی؟»

گفت: «آقا فرمودند بگذار بخوابد.»

گفتم: «مذاکراتی هم داشتید؟»

گفت: «سؤالاتی از آقا کردم و ایشان جواب عنایت فرمودند ولی نمی توانم همه سؤالاتم را به تو بگویم.»

گفتم: «آنچه را می توانید بگویید.»

گفت: «از اوضاع مملکت از آقا سؤال کردم.»

فرمودند: «شاه می رود و رژیم سرنگون می شود و فرج نزدیک است.» با آن که در آن روز مردم فکر نمی کردند که قدرتمندی مثل محمدرضای پهلوی شاه ایران سرنگون گردد.

پرسیدم: «شفای کسالتت را از آقا نخواستی؟»

گفت: «من باید از دنیا بروم چند ماه هم دیر شده است.»

سپس خود او ادامه داد و گفت: «از حضرت بقیّة الله علیه السلام سؤال کردم چگونه می شود خدمتتان رسید؟»

فرمودند: «من همیشه با شما هستم، هر وقت بخواهید مرا می بینید».

به هر حال آن شب گذشت و از آن شب به بعد مرحوم حاج میرزا تقی رحمة الله عليه غالباً حالش دگرگون بود تا دار فانی را وداع کرد.

خوانندگان محترم! می بینید که چگونه دوستان حضرت بقیّة الله روحی له الفداء با آن حضرت در تماسند و چگونه اولیاء خدا از مرگ استقبال می کنند و دنیا را زندان خود می دانند، و آن حضرت به آنها اظهار می فرماید که: «من همیشه با شمایم».

ای به فدای خاک پایت روح و جانمان باد!^(۱)



۷۱. تشرّف مرحوم آقای شیخ علی کاشانی فریده الاسلام در حال نماز

مرحوم حجة الاسلام آقای شیخ علی کاشانی فریده الاسلام که در کتاب پرواز روح شرح حالش آمده می فرمودند:

یک شب در اطاق پذیرایی مرحوم آية الله کوهستانی در «کوهستان»^(۲) مشغول نماز مغرب شدم، دیدم حضرت بقیّة الله ارواحنا فداه تشریف آوردند و در گوشه اطاق پشت به قبله به نحوی که من در نماز صورت مبارکشان را می دیدم، نشسته، من با خودم فکر کردم که اگر نماز را بشکنم و عرض ادب به محضر مقدّسشان بکنم شاید از این عمل من خوششان نیاید و قبل از آن که متوجّه ایشان بشوم تشریف ببرند، پس چه بهتر نمازم را نشکنم که اگر اراده فرموده باشند من با ایشان حرف بزنم، تا بعد از نماز صبر می فرمایند.

نماز را خواندم، در بین نماز بعضی از جملات را حضرت با من می گفتند، مخصوصاً جمله «يا مَنْ لَهُ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةُ إِزْحَمَ مَنْ لَيْسَ لَهُ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةُ»^(۳) را که در سجده آخر - چون با حال بهتری می خواندم - امام هم آن را مکرّر با توجّه و حال بیشتری اداء می فرمودند، ولی به مجردی که می خواستم سلام نماز را بدهم حضرت ولیّ عصر صلوات الله عليه رفتند^(۴).



۷۲. تشرّف و توبه مردی که به دشمنان حضرت کمک کرد

حدود سال ۱۳۴۲ که دوره تحصیلات فقه و اصولم را به پایان رسانده بودم و می خواستم

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام: ۱ / ۸۷.

۲. کوهستان: نام یک آبادی در نزدیک بهشهر مازندران.

۳. ای کسی که همه دنیا و آخرت ملک او است، رحم کن آن کسی را که نه دنیا ملک او است و نه آخرت.

۴. ملاقات با امام زمان علیه السلام: ۱ / ۱۵۶.

طبق دستور قرآن مجید که می فرماید: ﴿وَلِيُنذِرُوا قَوْمَهُمْ إِذَا رَجَعُوا إِلَيْهِمْ﴾^(۱) برای مردم مشهد خدمت ارزنده‌ای کرده باشم به نظرم رسید که در محله سعد آباد مشهد مقدس بهاییها اجتماع کرده‌اند و لا اقل حدود صد و پنجاه خانواده گرد هم در یک جا زندگی می‌کنند.

لذا در آنجا با همیاری مردم خیر مشهد و سایر شهرهای ایران مسجدی به نام مسجد صاحب الزمان علیه السلام ساخته شد و تالاری به نام کانون بحث و انتقاد دینی که در آن پاسخ سؤالات مذهبی و اعتقادی داده می‌شد، تشکیل گردید و بحمدالله ظرف مدت کوتاهی خدمات ارزنده‌ای به پیشگاه حضرت بقیة الله ارواحنا فداه تقدیم شد؛ بگذریم، نمی‌خواهم شرح فعالیت‌های آن مسجد و آن کانون و کتابخانه را در اینجا ذکر کنم ولی این قدر لازم است که بگویم: پس از ده سال فعالیت، محله بهاییها به دارالمؤمنینی تبدیل شد که در تمام ایران در رژیم شاهنشاهی خیابانی به نام خیابان صاحب الزمان نبود ولی ما میدان و خیابان مقابل مسجد و کانون را به نام صاحب الزمان و خیابان صاحب الزمان اسم گذاری کرده بودیم و کم کم اثری از بهائیت در آن محله دیده نمی‌شد، حتی نوشابه‌ای که آن زمان امتیازش متعلق به بهائیها بود به نام پیپسی کولا که در همه جای مشهد به فروش می‌رسد، در آن محل مردم نمی‌خوردند و مصرف نمی‌کردند.

یک روز دوستان و همکارانم در کانون بحث و انتقاد دینی به من خبر دادند که از طرف بهاییها در میان گاری دستی به وسیله یک فرد مفلوک در کنار میدان صاحب الزمان علیه السلام پیپسی می‌فروشنند و ما رفته‌ایم به او اعتراض کرده‌ایم، یکی از کسبه محل گفته است: «به او چه کار دارید؟» و به ما تعرض نموده است.

من از آنها سؤال کردم: «بالآخره چه شد؟»

گفتند: «هر طور بود ما او را از آنجا دور کردیم ولی این مرد کاسب ما را ناراحت کرد». من گفتم: «مهم نیست، در راه خدمت به امام عصر علیه السلام هر چه ناراحتی بکشید اهمیتی ندارد».

فردای آن روز شخصی نزد من آمد و گفت: «دیشب فلان مرد کاسب سگته قلبی کرده و صبح به حال آمده و هنوز نزد طبیب و دکتری نرفته، ولی مایل است با شما ملاقات کند، اگر ممکن باشد به منزل او بروید تا شما را ببیند.» من متوجه شدم که این شخص همان کسی است که دیروز به دوستان من تعرض کرده و به کمک بهاییها اصرار داشته که در میدان صاحب الزمان علیه السلام پیپسی کولا مصرف شود.

به او گفتم: «بسیار خوب الآن می روم و او را می بینم.» و لذا فوراً لباس پوشیدم و به منزل او رفتم.

حالش خراب بود. کنار بسترش نشستم و از او عیادت کردم.

او به من گفت: دیشب وقتی به منزل آمدم و غذا خوردم، به اطاق خواب رفتم، خوشحال بودم که به کمک یک نفر مفلوک امروز رفته‌ام، که ناگاه دیدم حضرت بقیّة الله ارواحنا فداه تشریف آوردند و به من نهیب زدند و مرا تنبیه کردند و فرمودند: «اگر از این کار - یعنی کمک به دشمنان من - پشیمان نشوی از بین می روی و الا شفا خواهی یافت!»

من بیهوش روی زمین افتادم و دیگر نفهمیدم چه شد صبح که به هوش آمدم تصمیم گرفتم از آن اعمال توبه کنم، و لذا از شما تقاضا کردم که به منزل ما بیایید و شاهد باشید که من توبه کرده‌ام و می دانم شفا می یابم و حتی احتیاجی به طیب و پزشک ندارم.

همین طور هم شد او سالها است که زنده است و از آن کسالت در وجود او خبری نیست.^(۱)



۷۳. تشرّف آقای سید محمّد مشیر در حرم حضرت رضا علیه السلام و شفای پای ایشان

مرحوم حجّة الاسلام عالم عارف متقی جناب آقای سید محمّد مشیر که دارای کمالات نفسانی و علوم غریبه مثل جفر و رمل و کیمیا بود و در مشهد مقدّس سکونت داشت، در سال ۱۳۳۲ برایم نقل می کرد که:

یک روز به وسیله علم جفر متوجّه شدم که الآن حضرت بقیّة الله ارواحنا فداه در حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام تشریف دارند. فوراً حرکت کردم و به حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام رفتم. به هر وسیله‌ای که بود دانستم یکی از آن سه نفری که در پیش روی ضریح مبارک نشسته‌اند، حضرت ولیّ عصر علیه السلام است.

منتظر بودم که آنها زیارتشان را بخوانند، سپس به آنها عرض ارادت کنم. در این مدّت که آنها با هم بودند، با خود فکر می کردم که: «آیا کدام یک از آنها امام زمان علیه السلام است؟» در این موقع یکی از آنها بیشتر جلب توجّه را نمود و تقریباً یقین کردم که باید او حضرت ولیّ عصر علیه السلام باشد.

تصادفاً آن دو نفر دیگر حرکت کردند و به طرف بالای سر مطهر حضرت رضا علیه السلام رفتند. ولی آن یک نفری که مورد نظر من بود و خیال می کردم که او حضرت بقیّة الله ارواحنا فداه

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام: ۱ / ۹۴.

است، همچنان پیش روی مبارک حضرت رضا علیه السلام نشسته بود و حال خوشی داشت و من هم خوشحال بودم که آن حضرت را تنها می بینم، اما چند دقیقه ای طول نکشید که یکی از آن دو نفر که به طرف بالای سر مقدس رفته بودند با عجله آمد و به آن کسی که من گمان می کردم که او امام زمان علیه السلام است، به زبان عربی گفت: «حضرت مهدی علیه السلام رفت».

او هم با عجله از جا برخاست و پشت سر آن شخص رفت. من تازه متوجه شده بودم که امام زمان علیه السلام را در میان این سه نفر اشتباه گرفته ام، لذا با عجله من هم پشت سر آنها رفتم، اما آنها معجزه آسا بدون آن که تند حرکت کنند - با این که من می دویدم - از من دور شدند تا آن که دیگر آنها را ندیدم.

من به آقای مشیر گفتم: «چطور شد که همه جا شما درست رفته بودید، ولی در جای حساس یعنی در تشخیص وجود مقدس حضرت بقیة الله ارواحنا فداء در میان آن سه نفر اشتباه کردید؟»

فرمود: «همه جا که اختیار در دست ما نیست، در آن قسمت تصرف ولایتی فرمودند تا من اشتباه کنم و بدانم راه رسیدن به محضر حضرت بقیة الله ارواحنا فداء رمل و جفر و سایر چیزها از این قبیل نیست، بلکه باید تزکیه نفس کرد و خود را ساخت تا لیاقت محضر مقدس آن حضرت را پیدا کرد».

مرحوم آقای مشیر به قدری در مکاشفه قوی بود که در آن زمانها که برق نبود و خود او ساعت هم نداشت، هر زمان که دوستان و خود من در نیمه های شب او را بیدار می کردیم و از ساعت سؤال می نمودیم ساعت را با تعیین دقیقه اش بدون آن که به ساعت نگاه کند، می گفت و می خوابید^(۱).

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام : ۳۳۵.

این قضیه را مرحوم حضرت آیه الله رازی رحمته الله علیه در کتاب «کرامات صالحین» صفحه ۸۵ با عنوان «روز عاشورا در حرم هشتمین امام نور» نقل کرده اند که چون مختصر اضافاتی داشت مناسب دیدم آن را در اینجا نقل نمایم. از پارسایان و پروا پیشگان و راستگویان عصر خویش بود و در کنار حرم مطهر و بارگاه ملکوتی هشتمین امام نور علیه السلام زندگی می کرد.

پدرش نام او را محمد تقی برگزیده بود و چون از سادات و فرزندان پیامبر صلی الله علیه و آله محسوب می شد به سید محمد تقی مشیر شهرت یافت و بعد دست تقدیر و سرنوشت او را به ازدواج با دختر مرحوم آیه الله حاج سید علی سیستانی، مجتهد بزرگ عصر، رهنمون گشت.

او در علم جفر، آگاهی کامل و مهارت بسیاری داشت. به وسیله آن برخی از مجهولات برای او معلوم و برخی گمشده ها را می یافت.

به بیماری سخت و علاج ناپذیری از ناحیه پاها مبتلا گشت و از تلاش و تحرّک واماند. زیاد این در و آن در زد و به پزشک و دارو روی آورد اما از همه جا ناامید شد؛ چرا که چاره درد را در دسترس ندید.

به وسیله علم جفر و محاسبه دقیق خویش به گونه‌ای دریافت که محبوب دلها و امید امیدواران حضرت مهدی علیه السلام روز عاشورا به زیارت نیای گرانقدرش حضرت رضا علیه السلام مشرّف می‌شود. به امید دیدار آن گرامی و نجات از بیماری به وسیله دست شفا بخش و اشاره معجزه آسای آن گرامی تر از مسیح، سر راهش نشست. جمال دل آرای او را در میان چند تن از همراهانش دید - گرچه او را به موقع نشناخت - اما به برکت آن گرانمایه عصرها و نسلها شفا یافت و دیگر اثری از آن بیماری شدید برای همیشه ندید. خودش با تأثیری بسیار آن خاطره خوش و جاودانه را به یکی از علماء و دوستداران آن حضرت این گونه گزارش می‌کند:

«مدتها بود که به درد پای شدید و علاج ناپذیری گرفتار آمده بودم، به طوری که راه رفتن برایم مشکل و دردناک بود، هر چه در توان و امکان داشتم برای معالجه کوشیدم اما بهبودی حاصل نشد و کارم به جایی رسید که گاه با زحمت بسیار، اندکی با عصا راه می‌رفتم و گاه آن هم میسر نبود و مرا به دوش می‌کشیدند و از نقطه‌ای به نقطه دیگر انتقال می‌دادند.

از همه جا نومید و همه راههای عادی را به روی خود مسدود یافتم و تنها راه نجات و نقطه امید را تشرّف به محضر محبوب دلها و آن گرامی تر از مسیح علیه السلام یافتم و راه دیدار را از طریق علم جفر. با مهارتی که در آن علم دارم محاسبه کردم دیدم جان جانان روز عاشورا و به هنگامه نماز ظهر و با لباس عربی و سه همراه، به زیارت نیای گرانقدرش حضرت رضا علیه السلام مشرّف می‌شود. این محاسبه دقیق و مشکل در ماه ذی قعدة انجام پذیرفت.

به ناچار تا فرارسیدن محرم صبر کردم و خویشتن را برای تشرّف و رسیدن به خواسته‌ام به هر صورت ممکن آماده ساختم.

روز عاشورا از راه رسید. صبح زود غسل زیارت نموده و به زحمت وارد حرم حضرت رضا علیه السلام شدم. آن پیشوای بزرگ را زیارت کردم و از او استمداد نمودم و به دنبال آن، زیارت جامعه و عاشورا را نیز با شور و اشک خواندم. آن گاه در کنار درب پیش روی - که در محاسبه خویش یافته بودم که آن حضرت از آنجا وارد می‌شود - نشستم و برای فرا رسیدن هنگامه نماز ظهر که طبق محاسبه‌ام لحظات ورود مهر تابان بود به لحظه شماری پرداختم.

دیدگان اشک آلود و جستجوگر و در انتظارم را به درب دوخته و هر تازه واردی را می‌نگریستم که ناگاه دیدم چهار شخصیت بزرگ با سیمای درخشان و چهره نورانی و شبیه به یکدیگر در یک لباس و یک قیافه و یک هیئت وارد شدند و پس از ورود از همان درب مورد نظر از هم جدا شدند و هر کدام در نقطه‌ای به زیارت پرداختند.

همه آنان چهره‌ای پر جاذبه و پر صلابت داشتند اما یکی از آنها به نظر من مجذوبتر و پر شکوهرتر آمد و گویی با الهام قلبی دریافتم که او محبوب دلهاست.



۷۴. تشرف یکی از اصحاب سزا امام زمان عليه السلام همراه یکی از علماء

بهترین کاری که هر انسانی وقتی خدمت امام زمان عليه السلام می رسد باید انجام دهد، اطاعت و امتثال امر ایشان است، که اگر این کار را کرد احتمال لطف حضرت به او بیشتر خواهد بود. یکی از اساتید بزرگوارمان حکایت می کردند:

کفّاش و پینه دوزی در شهر ری بود که در نزد اهل معنا معروف بود گاهی حضرت بقیّة الله ارواحنا فداه به در مغازه کفّاشی اش تشریف می آورند و می نشینند.

یکی از علمای آن وقت این مطلب را شنیده بود ولی شک داشت که آیا واقعاً چنین مطلبی هست یا نه؟ لذا یک بار تصمیم گرفت در مغازه پینه دوزی او برود و همان جا آن قدر بنشیند تا بالأخره معلوم شود جریان از چه قرار است.

از پی او روان شدم. دیدم پس از زیارت به مسجد بالا سر رفت و تا من رسیدم به نماز ایستاد. من در برابرش نشستم و با خود اندیشیدم که به مجرد پایان نمازش به او سلام عرض نموده و دست توّسل به دامن پربرکت و مهرش می زنم، اما با پایان یافتن نمازش بی درنگ نماز دیگری آغاز کرد. چند مرتبه به همین صورت گذشت و نتوانستم سلام و درود گرمی نثارش کنم.

در پی چاره اندیشی بودم که آن حضرت سلام نماز را داد و هنوز من لب تکان نداده یکی از آن سه نفر که به هنگام ورود به همراهش بود در رسید و گفت: «یا خضر، تعال، راح المهدی عليه السلام؛ جناب خضر، بشتاب که مهدی عليه السلام رفت.» و آن بزرگوار که من فکر می کردم امام عصر عليه السلام است - اما جناب خضر پیامبر عليه السلام بود - بی درنگ برخاست و به آن سه دوست خود پیوست و از حرم خارج شدند.

من که ساعتی با آنان بودم اما نتوانسته بودم حتی یک کلمه حرف بزنم سر از پا نشناخته به دنبال آنان به سرعت از حرم خارج شدم بدان امید که جان جانان و قبله پاکان را ببینم، اما دریغ و درد که نشد.

خود با دو چشم جستجوگر خویش می دیدم که آنان از «دارالسّیاده» خارج و در میان انبوه جمعیتی که در صحن مطهر حضرت رضا عليه السلام به سوگواری مشغول بودند راه خویش را گشوده و می روند، اما از من کاری ساخته نبود و آنان رفتند و از نظرم ناپدید شدند.

به حالت عجیب و وضعیتی وصف ناپذیری افتاده بودم که از خود بی خود به هر طرف می دویدم، از صحن به بست بالا، از آنجا به صحن مطهر و بست پایین، همه جا را در پی آنان رفتم اما دیگر اثری از آنان نبود که نبود. به خود آمدم دیدم بیش از یک ساعت است که این طرف و آن طرف دویدم و به هر جا زدم و همه جا را نگاه کردم تا شاید یک بار دیگر جمال جهان افروز یار و همراهانش را بنگرم، اما دریغ و افسوس که دیگر به آن فیض بزرگ نائل نیامدم و ناگهان متوجه شدم که: «من پیش از این، دچار بیماری سخت و درد پای شدید و عاجز از حرکت بودم، اینک چگونه است که بیشتر از یک ساعت است که بدون تکیه به عصا و بدون احساس درد و رنج و خستگی به هر سو می دوم! خدایا! راستی آیا به خواسته ام رسیده ام؟ شفا یافته ام؟»

خوب دقت کردم دیدم آری، اثری از درد پا نیست و به برکت آن وجود گرانبمایه و عنایت او شفا یافته ام.

یک روز ایشان به آنجا رفت و نشست و پینه‌دوز هم مشغول کار خودش بود و شاید هم گاهگاهی با هم صحبت‌هایی می‌کردند. در همین اثناء مردی آمد و یک جفت کفش خودش را که قبلاً داده بود از او گرفت و آهسته در گوشش مطلبی را گفت و رفت.

کفّاش به آن عالم فرمود: «فلان حاجتی که داشتی (مثلاً) فلان وقت انجام می‌شود». این حاجت چیزی بود که آن عالم به هیچ کس حتّی او هم نگفته بود و می‌خواست اگر حضرت تشریف آوردند به ایشان عرض کند. لذا چون دید کفّاش از قلبش خبر داده‌اند، گفت: «تو از کجا می‌دانی؟»

فرمود: «حضرت بقیّة‌الله ارواحنا فداء فرمودند به تو بگویم».

عرض کرد: «شما کی حضرت را دیدید که این پیغام را فرموده باشند».

فرمود: «همین آقایی که الآن آمدند حضرت بودند».

گفت: «پس چرا هیچ تکان نخوردی و عرض ادبی نکردی؟»

فرمود: «خود آقا که تشریف آوردند از همان بیرون اشاره کردند چیزی نگو». و آمدند کفشها را بردند و مطالبی در گوشم فرمودند. آنچه که راجع به حاجتت به تو گفتم همان مطالب بود.



۷۵. تشرّف شخص تازه مسلمانی که به دنبال امام زمانش می‌گشت

یکی از اساتید بزرگوارمان می‌فرمودند:

سالها پیش مرکزی را تأسیس کردیم و در آن به سوالات دینی و مذهبی مردم پاسخ می‌دادیم. گاهی هم افراد غیر مسلمان از جاهای مختلف و ادیان دیگر مراجعه می‌کردند و بعضی از آنها بالأخره مسلمان شدند.

اتفاقاً روزی یک نفر خارجی به دفتر مرکز آمد و گفت: «می‌خواهم درباره دین اسلام تحقیقاتی داشته باشم».

ما هم با توضیحات و مطالبی که هست دین اسلام و تشیع را به او معرفی کردیم و او هم وقتی دید مطالب مطابق با عقل سلیم است همان جا مسلمان شد. من هم شروع کردم به بیان بعضی از خصوصیات و از جمله این که: «ما شیعیان معتقدیم که بعد از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله ۱۲ امام هست با همان علم و عصمت پیامبر؛ اوّل امیرالمؤمنین علیه السلام نام پدر فلان نام مادر فلان در فلان سال متولد و فلان سال شهید شده و در فلان جا مدفون هستند، هکذا امام حسن و امام حسین علیهما السلام؛ تا آخر».

وقتی به امام زمان علیه الصلاة والسلام رسیدم طبق معمول گفتم: «ایشان چهره‌شان این طور و شمایلشان آن طور و قد مبارکش‌ان فلان طور و الآن زنده‌اند و در بین ما هستند».

یک مرتبه این مرد تازه مسلمان گفت: «پس کو، کجاست؟»

گفتم: «ایشان در یک جایی بین ماها هستند و زندگی می‌کنند».

پرسید: «کجا؟»

گفتم: «ما نمی‌دانیم».

گفت: «یعنی هیچ کس ایشان را تا به حال ندیده است؟»

گفتم: «چرا، گاهی افرادی خدمت آن حضرت رسیده‌اند».

او مثل برق گرفته‌ها گفت: «پس چرا شما نشسته‌اید! بلند شوید برویم دنبالش و او را پیدا

کنیم.» و خودش از جا برخاست.

گفتم: «کجا می‌روی؟»

گفت: «برویم دنبالش و پیدایش کنیم. شما می‌گویید او در بین ما هست و همین طور

اینجا نشسته‌اید!»

من در آنجا او را موقتاً آرام کردم و نشاندم. اما مدتی که با هم بودیم هر کسی را می‌دید که

با خصوصیات بدنی حضرت که برایش گفته بودم تناسبی داشت هی اشاره می‌کرد و

می‌گفت: «این آقا، امام زمان عليه السلام نیست».

من هم مثلاً می‌گفتم: «نه ایشان نیستند».

شبها ما در جایی بودیم که او هم بود. او از ساختمان محلّ استراحت بیرون می‌آمد و

کناری می‌رفت و سر به زمین می‌گذاشت و آن قدر ضجه می‌زد و ناله می‌کرد و آقا را صدا

می‌زد که حساب نداشت.

بالآخره این مرد تازه مسلمان را آقا امام عصر ارواحنا فداء مورد لطف خودشان قرار

دادند و برای او تشرّفی حاصل شد و خدمت حضرت رسید. هنیئاً له.



۷۶. تشرّف حاج مؤمن شیرازی و والدین جوان محکوم و نجات از زندان

زیاد از من می‌پرسند که: «ما چه کنیم تا موفق به زیارت و ملاقات حضرت ولی عصر

ارواحنا فداء بشویم؟»

من در جواب بسیار گفته‌ام که: «ملاقات با آن حضرت به وسیله ایجاد سنخیت روحی

میسر است».

زیرا اگر سنخیت روحی به وجود نیاید، توفیق ملاقات کمتر حاصل می‌شود. البته گاهی هم ممکن است در اثر یک گرفتاری برای یک فرد انقطاع کاملی به وجود بیاید و موقتاً سنخیتی کسب گردد و در همان حال تشرّفی برای او حاصل شود که اکثراً تشرّفات در اوقات گرفتاریها از همین قرار است. خدای تعالی در قرآن مجید می‌فرماید:

﴿فَإِذَا رَكِبُوا فِي الْفُلِكِ دَعَوْا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ فَلَمَّا نَجَّاهُمْ إِلَى الْبَرِّ إِذَا هُمْ يُشْرِكُونَ﴾ (۱)

یعنی: وقتی سوار کشتی می‌شوند و از همه جا و همه وسائل قطع می‌گردند خدا را با خلوص می‌خوانند، ولی وقتی به بیابان باز می‌گردند آنها مشرکند.

اما انسان عاقل کسی است که در همه حال متوجّه خدا باشد و با خلوص کاملی عبادت کند و همیشه مثل حال شخصی غریق که احساس می‌کند همه وسائل مادی بی ارزش است و تنها خدا است که ممکن است او را نجات دهد، باشد. در دعاها می‌گوییم: «اللّهُمَّ اقْطَعْ عَنِّي عَمَّن سِوَاكَ حَتَّى لَا أَرْجُو وَلَا أَخَافُ إِلَّا إِيَّاكَ؛ خدایا! مرا آنچنان از غیر خودت قطع کن، که نه امید و نه ترسی از غیر تو داشته باشم».

داستانی در این زمینه - یعنی انقطاع موقت برای پدر و مادری و توجّه دائمی برای شخصی - نقل شده که از نظر شما می‌گذرد:

صاحب کتاب داستانهای شگفت نقل کرده، و من خودم هم از بعضی از اخبار در شیراز شنیده‌ام که فرمودند:

مردی در شیراز بوده که جمعی به تقوی و اخلاص و مقام یقین و انقطاع او شهادت می‌دهند، اسمش کربلایی عباسعلی و مشهور به «حاج مؤمن»، و به قول صاحب کتاب مذکور دارای مکاشفات و کرامات بسیاری بوده و مدت سی سال معظم له با او مصاحبت داشته و کاملاً به صفا و اخلاصش مطمئن بوده است.

در زمان رژیم سابق، مأمورین ساواک نزد پسر دایی حاج مؤمن به نام عبدالنبی چند قبضه اسلحه پیدا می‌کنند و متوجّه می‌شوند که او از افراد انقلابی است و بالأخره او را محکوم به اعدام می‌نمایند. وقتی حکم اعدامش به گوش پدر و مادرش می‌رسد آنها مضطرب می‌گردند و به نزد مرحوم حاج مؤمن می‌روند و از او تقاضای دعاء می‌کنند.

مرحوم حاج مؤمن می‌گوید: «از رحمت خدا مأیوس نشوید؛ امروز تمام امور کائنات در دست حضرت بقیّه الله روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء است و من با شما همین امشب که شب جمعه است در یک محلّ متوسّل به حضرت ولیّ عصر علیه السّلام

می شویم، خدای تعالی قادر است که از برکات وجود مقدّس آن حضرت فرزندان را نجات دهد.»

لذا شب جمعه را حاج مؤمن و پدر و مادر آن شخصی که می خواسته اعدام شود احیاء می گیرند و چند رکعتی برای تصفیّه روحشان نماز می خوانند، سپس با دعاها و زیارت هایی که دستور داده شده متوسّل به آن حضرت می گردند و بعد مشغول تلاوت آیه شریفه ﴿أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَ يُكَشِفُ السُّوءَ﴾^(۱) می شوند و به آن حضرت عرض می کنند که:

«آقا! این جوان به خاطر رفع ظلم از سر شیعیان شما به تهیّه اسلحه مبادرت کرده و هدفی جز دفاع از مظلوم نداشته و بلکه به خاطر یاری دین اسلام خودش را به خطر انداخته، لذا از شما نجات او را درخواست می کنیم.»

بالآخره این مناجات و این تضرّع و زاری تا اواخر شب طول می کشد که ناگهان هر سه نفر متوجّه می شوند که تمام اطاق را بوی عطر و مشک عجیبی احاطه کرده و آثار اظهار لطف حضرت بقیّه الله روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء اطاق را روشن می کند و هر سه نفر آن حضرت را در بیداری زیارت می کنند و آن حضرت با کمال محبّت به آنها دلداری می دهد و رو به پدر و مادر آن جوان اعدامی می کنند و می فرمایند:

«دعاء شما مستجاب شد، خداوند فرزند شما را نجات خواهد داد و همین فردا به منزل برمی گردد.»

مرحوم حاج مؤمن نقل می کرد که: «پدر و مادر آن جوان وقتی آن جمال مقدّس را دیدند و آن کلام دلربا را از آن حضرت شنیدند بی طاقت شده و تا صبح مدهوش روی زمین افتاده بودند.»

صبح که آنها به هوش آمدند و به سراغ فرزندشان که قرار بود همان روز اعدام شود رفتند، از مسئولین زندان سؤال کردند که: «فلانی چه شد؟» آنها در جواب گفته بودند: «دیشب ناگهان تصمیم عوض شد و فعلاً اعدام او به تأخیر افتاد و بنا شده که در خصوص محکومیت او تجدید نظری شود.»

آنها خوشحال به منزل بر می گردند و هنوز ظهر نشده می بینند که آن جوان زندانی به منزل آمده و آزاد گردیده است.

صاحب کتاب مذکور در خاتمه نقل این قضیه می نویسد: «حاج مؤمن دارای داستانهایی در استجابت دعاء در مرضهای سخت و گرفتاریهای شدید مردم بوده است؛ خدا او را



۷۷. تشرّف علامه مجلسی رحمه الله در راه بازگشت از تبلیغ

جناب حجّة الإسلام و المسلمین حاج سیّد مهدی طباطبایی دامت برکاته می فرماید:
مرحوم آقا سیّد جلال زنجانی که از علماء و مشاهیر تهران بودند گاهی به مشهد مقدّس
برای زیارت حضرت ثامن الأئمّه علیه السلام مشرّف می شدند و در منزل مرحوم آیه الله سیّد یونس
اردبیلی و مرحوم آیه الله فقیه سبزواری به منبر می رفتند و درس اخلاق می دادند و طلاب
حوزه علمیّه مشهد را نصیحت می فرمودند و من در ایّام نوجوانی ایشان را درک کرده بودم و
از محضرشان استفاده های زیادی می بردم.

مثلاً یادم هست که روزی در منزل مرحوم سیّد میرزا حسین سبزواری راجع به تقدیرات
و زیاد شدن روزی و گشایش کارها مطالب و راههایی بیان می فرمودند. از جمله این که
می فرمود:

«بهترین راه این است که همیشه توسّلتان را به امام زمان علیه السلام داشته باشید و خود را
خدمتگزاران حضرت بدانید و برای آن وجود مبارک تبلیغ کنید.» سپس این داستان و
حکایت را از مرحوم علامه مجلسی رحمه الله - آقا شیخ محمّد باقر مجلسی صاحب بحار الأنوار - در
امر تبلیغ نقل نمودند:

علامه مجلسی در سنین نوجوانی که مشغول تحصیل علوم دینی بودند عصرهای
پنجشنبه به دهات نزدیک اصفهان می رفتند و شب جمعه مشغول وعظ و تبلیغ می شده و با
مردم نماز جماعت می خوانده و سعی می نموده که در مساجد متروک برود تا آن مسجد را
روتق بدهد، یا به دهاتی می رفت که مسجد نداشت تا به کمک اهالی آن محل، مسجدی بنا
کند. خلاصه این که شب جمعه را به منبر می رفت و با جمعیت نماز جماعت خوانده فردای
آن روز یعنی صبح روز جمعه به اصفهان برمی گشت. و کم کم مردم او را شناخته بودند که او
از روی اخلاص و ارادتی که به حضرت بقیّه الله علیه السلام دارد این کارها و فعّالیّتها را انجام
می دهد. لذا هر هفته مردم انتظار آمدنش را می کشیدند و از پذیرایی ایشان افتخار می کردند.
در سالی از سالها از دهی برمی گشت. در بین راه که می آمد دعای ندبه را از حفظ
می خواند و راه می پیمود.

مرحوم مجلسی رحمه الله مقید بود که فقره ای از دعا را حتماً بخواند. و اگر کسی موفق به

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام : ۲ / ۴۸.

خواندن تمام دعا نشود اين فقره آخرش را حتماً بخواند: «وَ انظُرْ اِلَيْنَا نَظْرَةً رَحِيمَةً نَسْتَكْمِلُ بِهَا الْكِرَامَةَ عِنْدَكَ».

علتش اين بود كه اين فقره از دعا مستند است به اين كه يك نفر زماني خدمت امام زمان عليه السلام رسیده و حضرت به او فرموده بودند: «اين عبارت از دعای ندبه را حتماً بخوانيد و ترك نكنيد.» و اين طوری تأييد شده است.

خلاصه اين كه مجلسي رحمته الله در بيابان بود و تنها؛ مي رسد به اين جمله دعای ندبه «وَ انظُرْ اِلَيْنَا نَظْرَةً رَحِيمَةً نَسْتَكْمِلُ بِهَا الْكِرَامَةَ عِنْدَكَ».

مجلسي مي گوید كه: ناگهان رفتم در فكر و حزن عجيبی بر دلم نشست و با خود گفتم، «من كجا و امام زمان عليه السلام كجا؟ من چه لياقتی دارم كه امام زمان عليه السلام را بينم تا آن حضرت به من نگاه كند؟»

با خود حديث نفس مي كردم و مي گفتم: «تو در اين بيابان چه توقعی داری؟» در ضمن اين حديث نفس از يك ماجرایي كه بين من و پدرم گذشته بود، يادم آمد و آن اين بود كه: در كودكي دستم مجروح شده بود و دُمَل شده بود و چرك و خون داشت. ميهماني داشتيم، به پدرم گفتم: «چرا دست اين بچه را نمی بنديد چون هم حشرات روی آن می نشينند و هم اطرافيان كه نگاه می كنند حالشان به هم می خورد.» لذا پدرم دست مرا با پارچه كرباس بست تا اين كه دستم متورم شد و از شدت درد طاقتم را از دست داده و گريه مي كردم.

پدرم مرا نزد صدرالاطباء كه يك طبيب حاذقی بود، برد. آن طبيب نامش سيّد يحيى صدرالاطباء بود. خواست پارچه روی دستم را باز كند ولي من ناراحت بودم. صدرالاطباء گفت: «چرا ناراحتي؟»

گفتم: «مادرم سفارش کرده دستت را مقابل ديگران باز نكن چون اذيت می شوند و حالشان به هم می خورد.»

صدرالاطباء گفت: «مادر شما خوب گفته اند، نبايد چرك و خون را نزد مردم باز كرد و موجب اذيت آنها شوي، ولي وقتی كه نزد طبيب رفتی آن را باز كن تا آن را ببيند؛ او می خواهد تو را معالجه كند و خوب شوي.»

همين طور كه به اين قسمت از خاطره رسيدم بی اختيار بنا كردم اشك ريختن و گريه نمودن و به امام زمان عليه السلام عرض كردم: «يا بقیة الله، شما از تمامی حالات روحی و درونی من با خبر هستيد! آقا جان همه دردها و بدی ها را دارم و محتاج يك نگاه طبيبانه و پر مهر و

محبت شما هستیم».

آقا سید جلال گفت: «علامه مجلسی رحمته الله علیه محبت خاصی به فاطمه زهرا رضی الله عنها داشت و می دانست که ائمه معصومین علیهم السلام ارادت خاصی به مادرشان فاطمه اطهر رضی الله عنها دارند. همین طور که سرش پایین بود و اشک می ریخت متوسّل به فاطمه زهرا رضی الله عنها می شود و در نظرش ظلمهایی که به فاطمه رضی الله عنها شده بود مجسم می شد و نگاه به صحنه دیوار و درب سوخته می اندازد و اشک می ریزد که ناگهان دستی به روی شانهاش گذاشته می شود و با حزن و اشک می فرماید: «مجلسی کجا نگاه می کنی؟»

علامه مجلسی بی اختیار روی برمی گرداند می بیند حضرت حجة بن الحسن امام زمان علیه السلام است و بی اختیار خود را روی دست و پای آن حضرت می اندازد و با اشک شوق عرض ادب می کند.

مطالبی بین علامه مجلسی رحمته الله علیه و آن حضرت ردّ و بدل می شود، از جمله این که آن حضرت فرمودند: «به کارت ادامه بده. (یعنی: به همان کار و تلاش در امر تبلیغ از امام زمان علیه السلام و دفاع از کیان تشیع ادامه بده.) که من از خدای تعالی خواسته ام عمر با برکت نصیب کند. و فلان حدیث که نسبت به آن تردید داری و دنبالش می گردی در فلان کتاب مراجعه کن آن را خواهی یافت».

سید مهدی طباطبایی می گوید: «من از آن حدیث یادم نیست و مرحوم سید جلال زنجانی هم از این حدیث یادش نبود».

خلاصه این که علامه مجلسی رحمته الله علیه به آدرسی که داده شده بود مراجعه می کند و آن حدیث را با سند پیدا کرده و با طیب خاطر در کتاب ارزشمند بحار الأنوار نقل می کند ^(۱).

□ □ □

۱. امام زمان علیه السلام و علامه مجلسی رحمته الله علیه: ۱۷۲.

بخش دوم

تشرّفات

در این بخش قضایای کسانی را می‌خوانید که در بیداری به محضر حضرت بقیة الله الأعظم ارواحنا فداه رسیده‌اند ولی در هنگام تشرّف آن حضرت را نشناخته‌اند.

۷۸. تشرّف شیخ طه نجف رحمته الله در منزل خویش

در ملاقاتی که در ماه جمادی الأولى سال ۱۴۰۷ هجری قمری با حضرت حجّة الإسلام و المسلمین آقای سید صادق شیرازی داشتم ایشان ضمن مطالبی پیرامون ساحت مقدّس ولیّ عصر ارواحنا فداه و افرادی که درک زیارتش نمودند داستان جالبی را با یک واسطه نقل کردند.

حقیر از ایشان خواستم عین داستان را بنویسند و به بنده بدهند تا ضمن داستانهای دیگری که درباره آن حضرت جمع‌آوری نموده‌ام به چاپ رسانم. ایشان قبول کرده پس از چند روزی متن عربی و فارسی آن را فرستادند که اینک از نظر خوانندگان می‌گذرد.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یکی از مؤمنین برایم از طرف سید جعفر بحرالعلوم قصّه‌ای به شرح ذیل نقل نمود: ایشان روزی در محضر آقای سید حسین بحرالعلوم، نوه آیه الله سید علی بحرالعلوم نویسنده کتاب برهان الفقه، بوده‌اند. سید بحرالعلوم در اتاقی نشسته و از میهمانان و مراجعین استقبال می‌نمود. در این بین یک مرتاض مسلمان هندی وارد شد. وقتی که این مرتاض خودش را به آقای بحرالعلوم معرفی نمود چنین گفت:

«من می توانم هر سؤالی را که از غیبیات داشته باشید با قلم و کاغذ جواب گویم و از آنان نیز خبر دهم».

در همان وقت سؤالاتی را مردم از او می نمودند و او به وسیله حساب و ریاضی جواب می داد.

در این موقع آقای بحرالعلوم به آن مرتاض رو نموده و گفتند: «سؤالی دارم که گمان می کنم نتوانی آن را جواب دهی».

مرتاض گفت: «آن سؤال چیست؟»

ایشان فرمودند: «این سؤال خیلی سخت است و خارج از قدرت شما می باشد».

مرتاض گفت: «هر چند که سخت باشد من سعی می کنم جواب آن را بیابم؛ سؤال چیست؟»

ایشان فرمودند: «حال که شما اصرار می کنی بگو بینم، در این لحظه می توان مولا و آقایمان و کسی که به وجودش، زمین آرامش و استقرار دارد و مردم به میمنت او روزی می خورند یعنی حضرت حجّة بن الحسن المهدی - عجل الله تعالی فرجه الشریف - را بیابیم؟»

مرتاض گفت: «بله می توانم به این سؤال جواب بدهم.» سپس شروع کرد به یافتن جواب از طریق محاسبات ریاضی.

البته اول در جواب گفتن معطل نمود تا آنجا که آقای بحرالعلوم به او گفت: «به شما نگفتم نمی توانید جواب این سؤال را بگویید!»

مرتاض در جواب گفت: «کمی صبر کنید شاید بتوانم جواب را بیابم».

سپس بعد از مدّتی مرتاض گفت: «مسأله آن طوری که شما فکر می کنید نیست، ولی من در فکرم که شیخ طه نجف کیست؟»

ایشان فرمودند: «شیخ محمّد طه نجف یکی از مراجع تقلید معروف ما در نجف اشرف می باشد».

مرتاض گفت: «آن کسی که از او سؤال می کردید الآن در منزل شیخ طه و در نزد ایشان می باشد».

آنجا بود که ایشان و اطرافیان به سرعت به طرف منزل آیه الله شیخ محمّد طه نجف روانه گشتند.

در مسیری که می رفتند به یک سه راهی رسیدند که یکی از این راهها به طرف منزل شیخ

محمد طه منتهی می شد. وقتی که این گروه به سه راهی رسیدند از راهی که به سوی منزل شیخ بود شخصی به شکل صحرانشینان عراقی ولی دارای وقار و سکینه‌ای خاص، که از صورتش هیبت و عزت نمایان بود بیرون آمد.

خلاصه، به طرف منزل شیخ روان گشتیم. وقتی که وارد منزل شدیم هیچ کس در آنجا نبود حتی آن کسی که از مهمانها استقبال می نمود و برای آنها آب و قهوه می آورد. ولی آن چیزی که توجه همه را به خود جلب نمود همانا نشستن شیخ به صورت غمناک در گوشه اتاقش بود، در حالی که قطرات اشک بر گونه اش سرازیر بود. مرتب با خود زمزمه می کرد و می گفت:

«در دستم آمد ولی متوجه آن نشدم؛ وقتی متوجه او شدم از دستم بیرون رفت.»

در این حالت بود که تازه واردین خیلی تعجب کردند و بعد از سلام علت گریه شیخ را پرسیدند. البته چون شیخ در اواخر عمر بینایی خود را از دست داده بود متوجه آمدن آنها نشد مگر بعد از این که به او سلام کردند.

شیخ بلند شد و به آنها خوش آمد گفت و در نزد آنها نشست و شروع نمود به بیان آن واقعه‌ای که او را غمناک ساخته بود.

در حالی که اشکهایش را پاک می کرد گفت: «همه شما می دانید که مردم برای سؤالات شرعی و قضاوتها و دیگر امورشان به من رجوع می کنند و من به آنها فتوی می دهم و ناراحتیهایشان را برطرف می سازم و خمس و زکات گرفته و آنها را صرف می کنم؛ و همچنین متولی و قیم نصب کرده و مثل این گونه امور را انجام می دهم. البته این قبیل امور را با دلائل اجتهادی پاسخ می دهم.

تا این که این فکر به ذهنم رسید که: «آیا من در این فتواها و قضاوتها راه درست را پیموده‌ام؟ و آیا اعمال من در نزد پروردگار و پیامبر و ائمه اطهار علیهم السلام مورد قبول واقع گشته است یا خیر؟»

تقریباً سه سال قبل بود که در مورد این قضیه به وسیله مولایم امیرالمؤمنین علیه السلام و از ایشان با التماس درخواست نمودم که به من بفهمانند: «آیا من در اعمالم مرتکب خطا - ولو تقصیر نباشد - شده‌ام یا خیر؟»

وقتی که اصرار و توسل من زیاد شد، چند شب قبل در عالم رؤیا حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را زیارت کردم. ایشان فرمودند: «آن چیزی را که از من طلب کردی به زودی به دست فرزندم مهدی [بر] آورده می شود.»

لذا من هم چند روزی در انتظار قدم حبیب صبر کردم و هر لحظه منتظر بودم تا جوابی بشنوم؛ و گمان نمی‌کردم که به این زودی او را دریافته و بشناسم؛ ولی امروز کمی قبل از آمدن شما، خانه از مهمانان خالی گشت و دیگر کسی از مراجعین در منزل نبود؛ حتی خادم هم برای خریدن بعضی از لوازم منزل بیرون رفته بود. در این هنگام یک نفر وارد اتاق شد که لهجه‌اش دلالت می‌کرد بر این که او از عشایر عراقی می‌باشد.

بعد از سلام مسأله‌ای را از من پرسید، من هم جوابش را گفتم. ولی او بر این جواب اشکال علمی وارد نمود و من هم سعی کردم که از این اشکال پاسخ دهم، ولی آن شخص دوباره اشکال علمی دیگر، تا آن که در ذهنم افکار متناقضی در مورد این مرد و فضیلتش به جریان افتاد که: «چطور ممکن است یک مرد عشایری این قدر به مسائل علمی آگاهی داشته باشد؟»

ولی غفلتی عمیق بر سراسر ذهنم خیمه زده بود و فراموش کرده بودم که: «من در انتظار چه کسی هستم؟ و چه حاجتی دارم؟»

و این فراموشی ادامه داشت تا این که آن مرد دستی به شانه‌ام زد و گفت: «أَنْتَ مَرْضِيٌّ عِنْدَنَا.» یعنی: تو در نزد ما مورد رضایت قرار داری.

در این مورد شگفتی‌ام بیشتر شد که: «چطور ممکن است یک مرد بادیه‌نشین این جمله را به یک مرجع تقلید بگوید؟»

سپس بعد از بیرون رفتن او ناگهان به خود آمده و آرزویم را به یاد آوردم که به دنبال چه چیزی می‌گشتم و از خداوند و پیامبر اکرم و ائمه طاهرين عليه السلام چه حاجتی داشتم و حال آن که این مرد از حاجتم خبر داد به این جمله: «أَنْتَ مَرْضِيٌّ عِنْدَنَا.»

متوجه شدم که او همان کسی است که به دنبالش می‌گردم و عمر خودم را برای خدمتش صرف کرده‌ام لکن به او متوجه نشدم تا این که از دستم رفت. و حالا برحالم تأسف می‌خورم که چطور او به نزد آمد و در دستم قرار گرفت ولی متوجه‌اش نبودم تا این که از نور دیدگانش استفاده کنم و زمانی متوجه شدم که او از نزد بیرون رفته بود.

و آیا برای مثل من سزاوار نیست گریه و زاری کند؟

در این هنگام سید بحر العلوم به شیخ گفت: «حضرت آیه‌الله ما به همین جهت نزد شما آمده‌ایم.»

در این حال همگی به این فکر رسیدند که: «شاید آن مردی که دارای هیبت و وقار بود و او را نزدیک منزل ایشان دیدند همانا او سید و آقا و مولایمان حضرت صاحب‌الامر حجة‌بن

الحسن المهدى عجل الله تعالى فرجه الشريف بوده است!»
و امیدواریم که خداوند ما را از پیروان و راضی شدگان درگاهش قرار دهد بِمُحَمَّدٍ وَ آلِهِ
الطَّاهِرِينَ^(۱).



۷۹. تشرّف حاج آقا رضا هرندی و نجات از قتل

جناب مستطاب، سرور گرامی، آقای سیّد هرندی که از طلاب و بزرگ زادگان اصفهانی
هستند و ابوی معظم ایشان جناب فقید، سیّد مغفور له آقای حاج آقا رضا هرندی، که به
تازگی وفات نمودند، از علمای و خطبای جلیل اصفهان بودند.

ایشان از قول پدر معظمش نقل نمود که فرمودند:

من در ایّام جوانی که هنوز در حجره مدرسه به سر می بردم، به دعوت جمعی، قرار شد
که در یک محله‌ای منبر بروم. البته به من گفتند: «در همسایگی منزلی که قرار است منبر
بروم، چند خانواده بهایی - خذلهم الله - سکونت دارند و باید فکر آنها را هم بکنی».

با همه آن سفارشات و خیرخواهیهای مردم، چون ما جوان بودیم با یک شور و خلوص،
این امر را تقبل کردیم. بعد از ده شب، که پایان جلسات بود، یک مجلس مهمانی تشکیل
شد و پس از صرف شام، ما عازم مدرسه شدیم.

ناگفته نماند در این ده شب، درباره پوچ بودن بساط بهایی گری داد سخن داده و بطلان
اساس این فرقه را آشکار و برملا ساخته بودم.

در راه مدرسه داشتم به مدرسه می آمدم که ناگهان چند نفر را مشاهده کردم که پیدا بود
قصد مرا دارند، تا نزدیک شدند و خیلی از من نوازش، تشکر و قدردانی و تجلیل کردند،
یکی دست مرا می بوسید، دیگری به عبای من تبرک ... که: «آقا، حقاً شما چشم ما را روشن
کردید!»

بعد پرسیدند که: «قصد کجا را دارید؟»

من گفتم که: «می خواهم بروم به مدرسه».

آنها گفتند که: «خواهش می کنیم امشب را به مدرسه نروید و به منزل ما بیایید».

مقداری راه آمدیم به در بزرگ و محکمی رسیدیم، در را باز کردند، وارد شدیم. در را از
پشت، از پایین، از وسط و بالا، بستند.

وارد اطاق که شدیم ناگهان چندین نفر دیگر را دیدم که همه ناراحت و خشمگین

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۱ / ۲۰۴.

نشسته‌اند و آنها هیچ توجهی به آمدن من نشان ندادند و جواب سلام هم نگفتند. و من پیش خود حمل کردم به این که شاید بین خودشان ناراحتی دارند. بعد که ما نشستیم، یکی از اینها به تندی خطاب به من کرد که:

«سید... اینها چه حرفهایی است که بالای منبر می‌گویی؟» این عتاب همراه با تهدید بود. من رو کردم به یکی که: «چرا این آقا این گونه حرف می‌زند؟» همگی گفتند: «بلی درست می‌گوید».

چاقو و دشنه آماده شد و گفتند: «که امشب، شب آخر تو است و ترا خواهیم کشت». من گفتم که: «خوب چه عجله‌ای دارید؟ شب خیلی بلند است و من یک نفر در دست شما آدمهای مسلح، کشتن که کاری ندارد، ولی توجه کنید که سخنی بگویم». با تأمل و مشورت و بگو مگو به ما مهلت دادند که من حرفی را بگویم. گفتم: «من پدر و مادر پیری در هرند (قریه ایشان) دارم که مرا با زحمت به شهر فرستاده‌اند که درس بخوانم و به مقامی برسم و کاری بکنم. اکنون خبر مرگ من برای آنها خیلی گران است. شما به خاطر آنها دست از کشتن من بردارید».

جواب ایشان تندی و تلخی بود که: «چه حرفهایی می‌گوید، یا الله راحتش کنید». دوباره من گفتم که: «شب بلند است و عجله‌ای ندارید ولی حرف دیگری هم دارم». گفتند: «که حرف آخرینت باشد، بگو».

گفتم: «شما با این کار یک امامزاده واجب‌التعمیمی را پدید می‌آورید که مردم بر مرقد من ضریحی درست خواهند کرد و سالهای سال به زیارت من خواهند آمد و برای من طلب رحمت و ادای احترام و برای قاتلین من که شماها باشید، نفرین و لعن خواهند کرد؛ پس بیایید برای خاطر خودتان از این بدنامی، از این کار منصرف شوید».

باز همچنان سر و صدای بُکُشید، و خلاصش کنید و اینها چه حرفهایی است، بلند شد. من دوباره گفتم: «پس اکنون که شما عزم جزم برای کشتن من دارید، رسم این است که دم مرگ یک وضویی بسازیم و توبه‌ای و نمازی به جا آوریم».

به اصرار، این پیشنهاد ما را قبول کردند و برای این که احتمال می‌دادند شاید من مسئله وضو را بهانه کرده‌ام برای این که در حیاط فریاد کنم و به همسایه‌ها خبر دهم، مرا در حلقه‌ای از دشنه و خنجر به دستان، برای انجام وضو به حیاط آوردند.

من بعد از وضو، نماز را شروع کردم و قصد کردم که در سجده آخر هفت مرتبه بگویم: «الْمُسْتَفَاتُ بِكَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ».

با حضور قلب مشغول نماز شدم. در اثنای نماز بود که درب خانه را زدند، اینها مردد بودند که درب را باز کنند یا نه؟ ناگهان درب باز شد و سواری وارد شد و آمد پهلوی من و منتظر ماند که من نماز را تمام کنم.

پس از اتمام نماز، دست مرا گرفت به قصد بیرون بردن از خانه، راه افتادیم. این بیست نفری که لحظه‌ای پیش، همه دست به دشنه بودند که مرا بکشند، گویی همه مجسمه بودند که بر دیوار نصبند؛ دم هم بر نیاوردند و ما از خانه بیرون رفتیم.

شب گذشته بود و درب مدرسه بسته بود، به دم درب که رسیدیم، درب مدرسه هم باز شد و ما داخل مدرسه شدیم. من به آن آقای بزرگوار عرض کردم که: «بفرمایید حجره کوچک ما خدمتی کنیم».

جواب فرمودند که: «من باید بروم.» و شاید هم فرمودند که: «مثل شما نیز هست که من باید به دادشان برسم.» - تردید از راوی است - و من از ایشان جدا و وارد حجره شدم.

دنبال کبریت بودم که چراغ را روشن کنم، ناگهان به خود آمدم که: «این چه داستانی است؟ من کجا بودم؟ چه شد؟ چگونه آمدم، و اکنون کجایم؟» به دنبال آن بزرگوار روان شدم ولی اثری از او نیافتم.

صبح خادم با طلبه‌ها دعوا داشت که: چرا درب مدرسه را باز گذاشته‌اند و اصلاً چرا بعد از گذشتن وقت آمده‌اند.

و همه طلاب اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند. تا آمدند سراغ ما که: «چه کسی برای شما درب را باز کرد؟»

من گفتم: «ما که آمدیم درب باز بود.» و جریان را کتمان کردم. صبح همان شب همان بیست نفر آمدند سراغ ما را گرفتند و به حجره ما وارد شدند و همگی اظهار داشتند که: «شما را قسم می‌دهیم به جان آن که دیشب شما را از مرگ و ما را از گمراهی و ضلالت نجات داد راز ما را فاش نکن!» و همگی شهادتین گفته و اسلام آوردند. ما همچنان این راز را در دل داشتیم و به احدی نمی‌گفتیم تا مدتی بسیار بعد از آن، اشخاصی از تهران آمده بودند و به منزل ما و گفتند: «جریان آن شب را بازگو کنید».

معلوم شد که آن بیست نفر به رفیقهایشان جریان را گفته بودند و آنها هم مسلمان شده بودند؛ والسلام.

سپس بعد از آن، وعظ اصفهان مرتب جریان را روی منابر می‌گفتند و مردم را متوجه

وجود بابرکت و نورانی ولی عصر علیه السلام می کردند^(۱).

□

۸۰. تشرّف حاج صادق کربلایی و مادرشان با یک پیرزن در راه سامرا

[دانشمند محترم آقای حاج شیخ عبدالله مجد فقیهی بروجردی حکایت می کنند:]
در محرم الحرام سال ۱۴۱۳ قمری برای دهه عاشورا به دعوت کربلایه‌های مقیم یزد به آن شهر رفتم تا در دارالحسین علیه السلام انجام وظیفه نمایم.
از حسن اتفاق به جناب مستطاب آقای حاج صادق خوش کربلایی حالت که اهل همان هیئت بودند برخورد کردم. قضایای شگرفی از عنایات اهل بیت علیهم السلام بیان کرده، به خاطر استفاده، این قضایا را در دسترس خوانندگان عزیز قرار می دهم.
حاج صادق مذکور گفتند: تقریباً ۸ ساله بودم که با والده و همشیره و زن پیری از همسایگان از کربلا سوار قطار به زیارت سامرا رفتیم.
از ایستگاه راه آهن تا عسکریین سه چهار کیلومتر فاصله بود و وسیله‌ای هم نبود؛ زمین هم ریگزار و راه مشخص نبود. لذا مردم بعد از پیاده شدن از قطار دسته جمعی به سوی عسکریین حرکت می کردند.

چون ما اثاث زیادی داشتیم، مادر من علاوه بر این که مرا بغل گرفته بود بار و بنه نیز به دست داشت.

مقداری راه آمدیم مادر خسته شد مرا زمین نهاد که راه بروم؛ در نتیجه من که نمی توانستم خوب راه بروم و آن زن همسایه نیز پیرزنی بود که نمی توانست تند راه برود از سایر مردم جدا شدیم و عقب ماندیم. مقداری راه رفتیم مادرم متوجه شد که راه را گم کرده‌ایم و بیراهه می رویم.

آفتاب هم رو به غروب بود؛ ناگاه سه نفر از دور رسیدند و هلله کنان به جانب ما می آمدند. معلوم شد که از عربهای بیابانی هستند که قطاع الطریقند؛ نزدیک شدند و با پرتاب سنگ به طرف ما کاری کردند که سنگی بر خلخال طلای همشیره‌ام اصابت کرد و شکست.

خلاصه هر لحظه به طرف ما نزدیکتر می شدند و ما فرار می کردیم و آنها می گفتند: «فرار فایده ندارد».

مادرم به من رو کرد و گفت: «اینها الآن می آیند سرت را می برند، چون دزدند و رحمی

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۱ / ۲۵۶.

ندارند».

من گفتم: «مادر جان، چه کنم؟»

گفت: «باید داد بزنی «یا صاحب الزمان!» و همه ما فریاد کردیم «یا صاحب الزمان!» و می دیدیم که هر لحظه فاصله آنها با ما کمتر می شد.

ناگاه شخصی ظاهر شد و فرمود: «شما را چه می شود؟ چرا فرار می کنید؟»

مادرم در حالی که اول از او می ترسید اما ناچار رو به او کرد و گفت: «تو را به خدا ما می خواهیم به حرم عسکرین برویم و راه را گم کرده ایم، شما راهنمای ما باشید».

بلافاصله چند چهار پا پیدا شد و آن شخص فرمود: «سوار شوید.» و مرا خود سوار کردند و شروع کردند دلداری دادن و این که: «ترسید».

مادرم گفت: «آخر اینها دست از سر ما بر نمی دارند و ما را تعقیب می کنند».

آقا فرمود: «کسی نیست؛ نگاه کن و نشان بده بینم کیانند که شما را اذیت می کنند؟»

وقتی سر برگردانیدیم احدی را از آنها ندیدیم و در آرامش قرار گرفتیم.

مقدار کمی آمدیم فرمود: «این صحن عسکرین و این هم کالسکه حاضر؛ اگر جایی می خواهید بروید شما را می برد».

مادرم گفت: «خیلی ممنون ما همین جا به صحن می رویم».

خواستیم تشکر کنیم کسی را ندیدیم حالا مادرم به فکر رفت و به ما گفت: «فهمید چه شد! ما خدمت آقا امام عصر ارواحنا فداه رسیدیم و او بود که ما را نجات داد ولی نشناختیم»^(۱).



۸۱. تشرّف حاج صادق کربلایی در مسجد سهله

[حاج صادق کربلایی] فرمودند:

در کربلا بودم، برنامه گذاشتم که چند شب چهارشنبه از کربلا به مسجد سهله بروم برای بر آمدن حاجتم که امر ازدواج بود. یادم نیست چند شب رفته بودم. در یکی از سفرها که حرکت کردم کوله باری داشتم و قدری نان و خوراکی برداشته کفشهای بندی را به پا محکم کردم و یک چوبی به دست گرفتم و بعد از نماز مغرب و عشا از کربلا حرکت کردم. مقداری راه رفتم در حالی که مشغول ذکر و دعا بودم، ناگاه شنیدم کسی دنبال سرم در حرکت است و می گوید: «یا الله یا الله!»

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۱ / ۲۶۶.

ترسیدم و با خود گفتم: «نکند دزد باشد».

از ترس سرعت گرفتم بعد به خود گفتم: «اگر این دشمن بود مرا خبر نمی کرد، یا الله یا الله نمی گفت».

به فکر افتادم: «این هم کسی است که حاجتی دارد و مثل من است.» از سرعت کم کردم ناگاه او را در برابر خود دیدم سلام کردم، جواب فرمود: «و علیک السّلام و رحمة الله.» پیراهن بلندی داشت و قیافه جذّابی.

به عربی فرمود: «حاجی صادق به سهله می روی؟»
گفتم: «لابدّ شما هم آنجا می روی که از من می پرسی؟»
فرمود: «بله».

خوشحال شدم که رفیقی پیدا کردم که با هم به مقصد می رویم. بین راه شروع کردیم به خواندن مصائب. اوّل آن آقا شروع کرد به خواندن مصائب و مثل این که مصیبت حضرت علی اصغر و آوردن امام حسین علیه السلام او را به خیمه گاه خواند، بعد من شروع کردم به خواندن، یادم هست این اشعار عربی را خواندم:

كَمْ ذَا الْقُعُودِ وَ دِينُكُمْ هُدِيَتْ قَوَاعِدُهُ الرَّفِيعَةَ

أَتَرَى تَجِيءُ فَجِيْعَةً بِأَمْضٍ مِنْ تِلْكَ الْفَجِيْعَةَ
حَيْثُ الْحُسَيْنِ بِكَرْبَلَا خَيْلُ الْعِدَى طَحَنَتْ ضُلُوعَهُ

وَ رَضِيْعُهُ بِدَمِ الْوَرِيْدِ تَخَضَّبَ؛ فَاطْلُبْ رَضِيْعَهُ^(۱)

ناگاه دیدم آن آقا نشست روی زمین و فرمود: «بنشین!» و شروع نمود به گریه کردن و من هم گریه کردم.

هر دو گریه مفصّلی کردیم و بلند شدیم حرکت کردیم. مقداری راه رفتیم فرمود: «این مسجد سهله است، تو برو و برنامه‌ات را انجام بده؛ من هم کاری دارم دنبال کار و برنامه‌ام می روم لکن از نجف که به کربلا برگشتی کارت درست شده.» و خداحافظی کردیم و درباره‌ام دعا فرمود و رفت.

من وارد مسجد شدم. در مقام امام زین العابدین علیه السلام مشغول دعا و نماز شدم، یک وقت

۱. تاکی نشسته‌ای در حالی که پایه‌های بلند دیتان منهدم گردیده است! آیا منتظر هستی فاجعه‌ای دردناکتر از آن فاجعه بینی!

آن فاجعه‌ای که در آن اسبان و لشکریان دشمنان دین، پهلوهای امام حسین علیه السلام را خرد کرد. و همان حادثه‌ای که در آن فرزند شیرخواره‌اش با خون شاه‌رگش خضاب شد؛ برخیز و خونخواهی آن کودک شیرخواره را بنما!

به فکرم رسيد که: «من هفته‌های گذشته که می‌آمدم همه خواب بودند و خیلی خلوت بود الآن چطور اين همه جمعيت و همه بيدارند!» چون اذان صبح را گفته بودند که می‌رسيدم به مسجد يا آنجا که می‌رسيدم اذان بود.

تعجب کردم، به ساعت نگاه کردم دیدم ساعت ده شب است. گفتم: «حتماً ساعت خوابیده.» از ديگران پرسيدم، گفتند: «ساعت ده است.»

تعجبم زيادتر شد يعنی چی! يك وقت به فکر رفیقم افتادم و اين که: «آن آقاکی بود و چه جملاتی را به من فرمود، و اين که من با آقا خیلی راه نرفتم يك مرتبه فرمود، اين مسجد سهله است.»

فهميدم به فيض حضور ولي عصر عليه السلام مشرف شدم و آن حضرت را نشناخته بودم و از محضرش استفاده برده بودم.

ماشين حاضر بود و داد می‌زد: «کربلا کربلا.»

وقتی کربلا برگشتم صبح همان روز چهارشنبه آمدم درب مغازه؛ چون من زودتر می‌آمدم مغازه را باز می‌کردم تا اخوی می‌آمدند و با هم کار می‌کردیم.

آن روز خیلی طول کشيد تا اخوی آمدند؛ گفتم: «چرا اين قدر طولانی شد؟ شما که هر روز زودتر می‌آمدید؟»

با تبسم گفتم: «دنبال کار خير شما بودیم.»

گفتم: «يعنی چه؟»

گفتم: «با خانواده‌ای گفتگو کردیم و قرار شد امروز عصر جلسه عقد باشد.»
و به همان نحو که حضرت فرموده بود انجام گرفت^(۱).



۸۲. تشرف حضرت آية الله العظمى نجفی مرعشی عليه السلام در مسجد سهله

[در کتاب قبسات در شرح زندگی مرحوم آية الله العظمى نجفی مرعشی عليه السلام از زبان ایشان نقل می‌کند:]

در ایام تحصیل علوم دینی و فقه اهل بیت عليهم السلام در نجف اشرف، شوق زياد جهت دیدار جمال مولایمان بقیة الله الأعظم عجل الله فرجه الشریف داشتم. با خود عهد کردم که چهل شب چهارشنبه پیاده به مسجد سهله بروم به این نیت که جمال آقا صاحب الأمر عليه السلام را زیارت و به این فوز بزرگ نائل شوم.

۱. شيفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۱ / ۲۶۸.

تا ۳۵ یا ۳۶ شب چهارشنبه ادامه دادم، تصادفاً در این شب رفتنم از نجف تأخیر افتاد و هوا ابری و بارانی بود. نزدیک مسجد سهله خندقی بود، هنگامی که به آنجا رسیدم بر اثر تاریکی شب وحشت و ترس وجود مرا فرا گرفت مخصوصاً از زیادی قطع الطریق و دزدها؛ ناگهان صدای پایی را از دنبال سر شنیدم که بیشتر موجب ترس و وحشتم گردید.

برگشتم به عقب، سید عربی را با لباس اهل بادیه دیدم، نزدیک من آمد و با زبان فصیح گفت: «ای سید! سلام علیکم».

ترس و وحشت به کلی از وجودم رفت و اطمینان و سکون نفس پیدا کردم و تعجب آور بود که چگونه این شخص در تاریکی شدید، متوجه سیادت من شد و در آن حال من از این مطلب غافل بودم.

به هر حال سخن می‌گفتم و می‌رفتیم از من سؤال کرد: «کجا قصد داری؟»
گفتم: «مسجد سهله».

فرمود: «به چه جهت؟»

گفتم: «به قصد تشرّف زیارت ولی عصر (علیه السلام)».

مقداری که رفتیم به مسجد زیدبن صوحان که مسجد کوچکی است نزدیک مسجد سهله، رسیدیم. داخل مسجد شده و نماز خواندیم و بعد از دعایی که سید خواند - که گانّ با او دیوار و سنگها آن دعا را می‌خواندند - احساس انقلابی عجیب در خود نمودم که از وصف آن عاجزم.

بعد از دعا سید فرمود: «سید تو گرسنه‌ای، چه خوب است شام بخوری.» پس سفره‌ای را که زیر عبا داشت بیرون آورده و در آن مثل این که سه قرص نان و دو یا سه خیار سبز تازه بود، گانّ تازه از باغ چیده.

و آن وقت چهلّه زمستان، و سرمای زنده‌ای بود و من منتقل به این معنا نشدم که این آقا این خیار تازه سبز را در این فصل زمستان از کجا آورده.

طبق دستور آقا، شام خوردم.

سپس فرمود: «بلند شو تا به مسجد سهله برویم».

داخل مسجد شدیم آقا مشغول اعمال وارده در مقامات شد و من هم به متابعت آن حضرت انجام وظیفه می‌کردم و بدون اختیار نماز مغرب و عشا را به آقا اقتدا کردم و متوجه نبودم که این آقا کیست.

بعد از آن که اعمال تمام شد، آن بزرگوار فرمود: «ای سید آیا مثل دیگران بعد از اعمال

مسجد سهله به مسجد کوفه می روی یا در همین جا می مانی؟»

گفتم: «می مانم».

در وسط مسجد در مقام امام صادق عليه السلام نشستیم به سید گفتم: «آیا جای یا قهوه یا دخانیات میل داری آماده کنم؟»

در جواب، کلام جامعی را فرمود: «این امور از فضول زندگی است و ما از این فضولات دوریم».

این کلام در اعماق وجودم اثر گذاشت به نحوی که هر گاه یادم می آید ارکان وجودم می لرزد.

به هر حال مجلس نزدیک دو ساعت طول کشید و در این مدت مطالبی رد و بدل شد که به بعض آنها اشاره می کنم.

۱- در رابطه با استخاره^۱ سخن به میان آمد، سید عرب فرمود: «ای سید با تسبیح به چه نحو استخاره می کنی؟»

گفتم: «سه مرتبه صلوات می فرستم و سه مرتبه می گویم «أَسْتَخِيرُ اللَّهَ بِرَحْمَتِهِ خَيْرَةً فِي عَافِيَةٍ» پس قبضه ای از تسبیح را گرفته می شمارم، اگر دو تا ماند بد است و اگر یکی ماند خوب است».

فرمود: «برای این استخاره، باقی مانده ای است که به شما نرسیده و آن این است که هر گاه یکی باقی ماند فوراً حکم به خوبی استخاره نکنید؛ بلکه توقف کنید و دوباره بر ترک عمل استخاره کنید اگر زوج آمد کشف می شود که استخاره اول خوب است اما اگر یکی آمد کشف می شود که استخاره اول میانه است».

به حسب قواعد علمیّه می بایست دلیل بخواهم و آقا جواب دهد. به جای دقیق و باریکی

۱. در کتاب عروة الوثقی در مقدمه حج، آداب سفر، امر اول می فرماید:

«استخاره به معنی طلب خیر است از پروردگار در امر مسافرت و هر کار بزرگ دیگر، و در روایات امر کرده اند به استخاره مخصوصاً جایی که انسان متحیر باشد و نداند که این کار به نفع یا ضرر اوست، و این به خاطر اخبار و روایات زیادی است که رسیده است. از جمله از امام باقر و صادق عليهما السلام روایت شده که فرمودند: «ما همان طور که سوره قرآن را یاد می گیریم استخاره را نیز یاد می گیریم».

و امام باقر عليه السلام فرمودند: «پدرم علی بن الحسین عليه السلام عمل به استخاره می فرمود هر گاه تصمیم به کار حج یا عمره یا خرید و فروش و ... می گرفتند».

و در روایات اهل سنت نیز از پیغمبر صلی الله علیه و آله درباره استخاره روایت نقل شده است. و آن بر دو قسم است: با تسبیح و با قرآن. در کشکول، ص ۲۸۷ انواع آن را نوشته ام.

رسیدیم پس به مجرد این قول تسلیم و منقاد شدم و در عین حال متوجّه نیستم که این آقا کیست.

۲- از جمله مطالب در این جلسه، تأکید سیّد عرب بر تلاوت و قرائت این سوره‌ها بعد از نمازهای واجب بود: بعد از نماز صبح سوره یس، بعد از نماز ظهر سوره عمّ، بعد از نماز عصر سوره نوح، بعد از مغرب سوره الواقعة و بعد از نماز عشاء سوره ملک.

۳- دیگر این که تأکید فرمودند بر دو رکعت نماز بین مغرب و عشاء که در رکعت اوّل بعد از حمد هر سوره‌ای خواستی می‌خوانی و در رکعت دوم بعد از حمد سوره واقعه را می‌خوانی و فرمود: «کفایت می‌کند این از خواندن سوره واقعه بعد از نماز مغرب چنانکه گذشت.

۴- تأکید فرمود که: «بعد از نمازهای پنجگانه این دعا را بخوان، «اللّهُمَّ سَرِّخْنِي عَنِ الْهُمُومِ وَالْغُمُومِ وَوَحْشَةِ الصُّدْرِ وَوَسْوَاسَةِ الشَّيْطَانِ بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ».

۵- و دیگر تأکید بر خواندن این دعا بعد از ذکر رکوع در نمازهای یومیّه خصوصاً رکعت آخر، «اللّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَتَرَحَّمْ عَلَيَّ عَجْزَنَا وَآغِثْنَا بِحَقِّهِمْ».

۶- در تعریف و تمجید از شرایع الإسلام مرحوم محقق حلّی فرمود: «تمام آن مطابق با واقع است مگر کمی از مسائل آن».

۷- تأکید بر خواندن قرآن^۱ و هدیه کردن ثواب آن، برای شیعیانی که وارثی ندارند، یا دارند ولیکن یادی از آنها نمی‌کنند.

۸- تحت الحنک را از زیر حنک دور دادن و سر آن را در عمامه قرار دادن، چنانکه علمای عرب به همین نحو عمل می‌کنند و فرمود: «در شرع این چنین رسیده است».

۹- تأکید بر زیارت سیّد الشهداء علیه السلام.

۱. قرآن می‌فرماید: ﴿فَاذْكُرُوا مَا تَيَسَّرَ مِنَ الْقُرْآنِ﴾ یعنی: «آنچه می‌توانید از قرآن تلاوت کنید.» و روایات زیادی در تأکید بر خواندن قرآن رسیده از جمله:

پیامبر صلی الله علیه و آله فرموده: «خدا عذاب نمی‌کند قلبی را که جای قرآن باشد».

امام صادق علیه السلام فرمود: «سزاوار است هر مؤمن را نمیرد مگر آن که یا قرآن را فرا گرفته باشد یا در حال فراگیری آن باشد».

و در وصیّتی که پیامبر صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام فرمود این بود: «و عليك بتلاوة القرآن على كل حال» یعنی: «بر تو باد خواندن قرآن در هر حال که هستی».

و حفص از موسی بن جعفر نقل کرده که فرمود: «همانا درجات بهشت به اندازه آیات قرآنی است؛ گفته می‌شود بخوان و بالا بروا پس می‌خواند - درجه به درجه - بالا می‌رود».

۱۰ - دعا در حق من، و فرمود: «قرار دهد تو را خدا از خدمتگزاران شرع».

۱۱ - پرسیدم: «نمی دانم آیا عاقبت کارم خیر است؟ و آیا من نزد صاحب شرع مقدّس رو سفیدم؟»

فرمود: «عاقبت تو خیر و سعیت مشکور و روسفیدی».

گفتم: «نمی دانم آیا پدر و مادر و اساتید و ذوی الحقوق از من راضی هستند یا نه؟»

فرمود: «تمام آنها از تو راضی اند و در باره ات دعا می کنند».

استدعای دعا کردم برای خودم که موفق باشم برای تألیفات و تصنیف، دعا فرمودند. در اینجا مطالب دیگری است که مجال تفصیل و بیان آن نیست. پس خواستم از مسجد بیرون روم به خاطر حاجتی، آمدم نزد حوض که در وسط راه قبل از خارج شدن از مسجد قرار دارد، به ذهنم رسید: «چه شبی بود؟ و این سید عرب کیست که این همه با فضیلت است؟ شاید همان مقصود و معشوقم باشد؟»

تا به ذهنم این معنی خطور کرد، مضطرب برگشتم و آن آقا را ندیدم و کسی هم در مسجد نبود. یقین پیدا کردم که آقا را زیارت کردم و غافل بودم.

مشغول گریه شدم و همچون دیوانه اطراف مسجد گردش می کردم، تا صبح شد چون عاشقی که بعد از وصال مبتلا به هجران شود.

این بود اجمالی از تفصیل که هر وقت آن شب یادم می آید، بهت زده می شوم^(۱).

□

۸۳. تشرف حضرت آیه الله العظمی نجفی مرعشی رحمته الله در راه حضرت سید محمد عليه السلام

[در کتاب قبسات در شرح زندگی مرحوم آیه الله العظمی نجفی مرعشی رحمته الله از زبان ایشان نقل می کند:]

در زیارت عسکریین عليهم السلام و در جاده طرف حرم سید محمد، راه را گم کردم و در اثر تشنگی و گرسنگی زیاد و وزش باد، در قلب الأسد^(۲) از زندگی مأیوس شدم غش کرده به حالت صرع و بیهوشی روی زمین افتادم.

ناگهان چشم باز کرده دیدم سرم در دامن شخص بزرگواری است پس به من آب خوش گواری داد که مثلش را از شیرینی و گواری در مدت عمر نچشیده بودم. بعد از سیراب کردنم سفره اش را باز کرد، و در میان سفره دو یا سه عدد نان بود، خوردم.

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۱ / ۱۳۰.

۲. قلب الأسد: وسط مرداد ماه.

سپس این شخص که به شکل عرب بود فرمود: «سید در این نهر برو و بدن را شستشو نما».

گفتم: «برادر، اینجا نهری نیست، نزدیک بود از تشنگی بمیرم، شما مرا نجات دادید». آن مرد عرب فرمود: «این آب گوارا است!» با گفته او نگاه کردم دیدم نهر آب باصفایی است. تعجب کردم و با خود گفتم: «این نهر نزدیک من بود و من نزدیک بود از تشنگی بمیرم!» به هر حال فرمود: «ای سید، اراده کجا داری؟» گفتم: «حرم مطهر سید محمد علیه السلام».

فرمود: «این حرم سید محمد است.» نگاه کردم در زیر بقعه سید محمد قرار داریم و حال آن که من در «جادیسیه» (قادیسیه) گم شده بودم و مسافت زیادی بین آنجا و بقعه سید محمد علیه السلام است.

باری، از فوائد آنچنانی که از مذاکره با آن عرب در این فرصت نصیب شد اینهاست: - تأکید و سفارش بر تلاوت قرآن شریف، و انکار شدید بر کسی که قائل به تحریف^(۱) قرآن است. حتی نفرین فرمود بر افرادی که احادیث تحریف را قرار داده‌اند. - و نیز تأکید بر نهادن عقیدی که اسما مقدسه چهارده معصوم علیهم السلام بر آن نقش بسته و نوشته شده، زیر زبان میّت.

- و نیز سفارش فرمودند: بر احترام پدر و مادر^(۲) - زنده باشند یا مرده - و تأکید بر زیارت

۱. علمای اسلام را عقیده بر این است که: «قرآن مجید و کتاب آسمانی که امروزه در میان جمیع فرق مسلمین مورد عمل است همان قرآن محکم نازل بر رسول گرامی اسلام صلی الله علیه و آله است که در زمان خود آن حضرت جمع و مرتب گردیده و بدون تحریف و تغییر و زیاده و نقصان به ما رسیده است.» برای نمونه نام عده‌ای از فحول بزرگان علمای شیعه و مفسرین که قائل به عدم تحریف قرآنند ذکر می‌کنم: شیخ طوسی در تفسیر تبیان، ابو علی طبرسی در مجمع البیان، مرحوم صدوق در اعتقادات، شیخ مفید و نیز سید مرتضی علم الهدی و ...»

۲. از آیات قرآن مجید و اخبار اهل بیت علیهم السلام احترام و احسان و نیکی نمودن بر پدر و مادر استفاده می‌شود. از جمله: ﴿وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا﴾ و ﴿وَصَيِّبْنَا الْإِنْسَانَ بِوَالِدَيْهِ حُسْنًا﴾. و چنانکه از روایات استفاده می‌شود، نیکی به والدین کفاره گناهان است. از حضرت باقر علیه السلام روایت است که: «چه بسا بنده‌ای در حال حیات والدین، به آنها نیکوکار است و چون مردند آنها را فراموش و بدهی آنها را نداده و استغفار برای آنها ننموده، خداوند آن را عاق والدین می‌کند و بالعکس.» در اصول کافی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله در جواب مردی که از آن حضرت پرسید: «آیا پس از مرگ والدین

بقاع مشرفه ائمه علیهم السلام و اولاد آنها و تعظیم و تکریمشان.

- و سفارش فرمود بر احترام ذریّه سادات و به من فرمود: «قدر خود را به خاطر اتسابت به اهل بیت علیهم السلام بدان و شکر این نعمت را که موجب سعادت و افتخار زیاد است به جای آور.»

- و سفارش فرمود بر خواندن قرآن و نماز شب^(۱) و فرمود: «ای سید! تأسف بر اهل علمی که عقیده شان اتساب به ما است و لکن این اعمال را ادامه نمی دهند.»

- و سفارش فرمود بر تسبیح فاطمه زهرا سلام الله علیها^(۲) و بر زیارت سید الشهداء علیهم السلام از دور و نزدیک، و زیارت اولاد ائمه علیهم السلام و صالحین و علماء، و تأکید بر حفظ خطبه شقیقه^(۳)

چیزی از حقوق آنها باقی است یا نه؟» فرمود: «بلی نماز و استغفار و دعا برای ایشان، و گرامی داشتن دوستان آنها و صله نمودن رحم آنها.»

۱. امام صادق علیه السلام فرمود: «شرافت نسب و بزرگی شخص مؤمن نماز شب است، و عزّت او آبروداری و خودداری او از رفتار ناپسند با مردم است.»

و نیز شخصی از امام صادق علیه السلام روایت کرده که حضرت فرمود: «بر شما باد به نماز شب، چون روئے پیغمبر شما، و خوی مردان صالح پیش از شماست، و باعث دوری امراض از بدن شما می باشد.»

و نیز امام صادق علیه السلام فرمود: «نماز شب چهره ها را سفید گرداند، نماز شب انسان را طراوت بخشد، و نماز شب روزی را به سوی انسان حواله کند.»

ابو بصیر از امام صادق علیه السلام نقل می کند که حضرت فرمود: «نماز شب بدن را سالم و موجب خوشنودی خدا و چنگ زدن به اخلاق پیغمبران می باشد.»
ثواب الأعمال: ۹۶.

۲. تسبیح حضرت زهرا علیها السلام بنابر مشهور سی و چهار بار «الله اکبر» و سی و سه بار «الحمد لله» و سی سه بار «سبحان الله» است که روی هم، صد بار ستایش خداوند و شکر و تنزیه او می شود.

مرحوم صدوق در «ثواب الأعمال» می نویسد:

ابو هارون مکفوف گوید: امام صادق علیه السلام به من فرمود، «أبا هارون! به راستی که کودکان خود را به تسبیح حضرت زهرا علیها السلام امر می کنیم همان طوری که به نماز امر می کنیم؛ پس تو به این ذکر مداومت کن؛ زیرا بنده ای که به آن مداومت کند از بدبختی دور خواهد بود.»
ثواب الأعمال: ۳۶۲.

ابو خالد قماط گوید: از امام صادق علیه السلام شنیدم که فرمود، «تسبیح حضرت زهرا سلام الله علیها هر روز در تعقیب هر فریضه، نزد من محبوبتر است از به جا آوردن هزار رکعت نماز در هر روز.»

۳. سومین خطبه از خطبه های نهج البلاغه خطبه «شقیقه» است و به این دلیل به این نام خوانده شده که در آخر این خطبه حضرت، به ابن عباس فرمود: «یا بن عباس، تِلْكَ شِقْشِقَةٌ هَدَرْتُ ثُمَّ قَرَرْتُ.» در این خطبه،

امیرالمؤمنین علیه السلام به شکایت از سه خلیفه پرداخته که از روی ظلم و ستم بر او تقدّم جسته و خلافت را غصب نمودند. در مورد این خطبه بعضی از مخالفان که محتویات آن را بر خلاف میل خود دیده اند سر و صدای زیادی به راه انداخته و می گویند که: «این خطبه را سید رضی ساخته و به علی علیه السلام نسبت داده است.» لیکن ابن

امیر المؤمنین علیه السلام و خطبه علیا مخدّره زینب کبری علیها السلام (۱) در مجلس یزید لعنة الله علیه و دیگر سفارشات و فوائد.

به ذهنم خطور نکرد که این آفا کیست مگر وقتی از مدّ نظرم غائب شد (۲).

□

۸۴. تشرّف حضرت آیة الله العظمیٰ نجفی مرعشی علیه السلام در سرداب مطهر

[در کتاب قبسات در شرح زندگی مرحوم آیة الله العظمیٰ نجفی مرعشی علیه السلام از زبان ایشان نقل می کند:]

در اقامتم در سامرا شبهایی را در سرداب مقدّس بیتوته کردم؛ آن هم شبهای زمستانی. در یکی از شبها، آخر شب، صدای پای شنیدم با این که درب سرداب بسته بود و قفل بود.

ابی الحدید می گوید: «قسمت زیادی از این خطبه را در نوشته ابوالقاسم بلخی امام بغداد، دیدم که در زمان حکومت مقتدر بالله می زیسته است».

و نیز از قول مصدّق بن شیبب واسطی می گوید: «این خطبه را برای ابن خشاب خواندم او گفت: ... به خدا قسم من این خطبه را در کتابهایی دیدم که دوست سال پیش از تولّد سید رضی - قبل از آن که نقیب ابواحمد پدر رضی، متولّد شود - نوشته شده بود».

شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید ۲۰۶/۱

از بزرگان اهل علم و فضیلت که در نجف اشرف بودند شنیدم که: مرحوم علامه امینی صاحب الغدیر - که خدایش او را با صاحب شریعت محشور فرماید - اگر در جلسهای بود که احیاناً این خطبه را می خواندند بلند بلند گریه می کرد؛ مثل زنی که جوانش مرده باشد، و همه را تحت تأثیر قرار می داد. لذا خطباء، جایی که مرحوم علامه نشسته بود، این خطبه را کمتر می خواندند.

بهترین معرّف اشخاص، سخنان آنهاست، و خاصه سخنانی که از قلب تراوش کند، بر قلب می نشیند.

۱. حضرت زینب علیها السلام که او را «عقیله بنی هاشم» می نامند دو خطبه دارد: یکی در بازار کوفه و دیگری در مجلس یزید در شام؛ در هر دو جا خطبه کوبنده و آتشین حضرت - مخصوصاً در شام - اثر عجیبی داشت؛ چنانکه بزرگان نوشته اند پس از تمام شدن خطبه شورانگیز و تکان دهنده عقیله بنی هاشم، آتشی از کینه معاویه و یزید بر دلهای مردم برافروخت و نهیب آنچنان زبانه کشید که شهر شام را دگرگون کرد. این خطبه ارکان سلطنت یزید، بلکه سلسله بنی امیه را متزلزل ساخت و آتش انقلاب و تحوّل فکری و سیاسی را در سینه های مردم شعله ور ساخت و آخر الامر، منجر به خون خواهی حسین بن علی علیه السلام شد.

بحار الأنوار، ج ۱۰؛ و مقتل ابی مخنف: ۳۴۲

و از سفارشات امام زمان علیه السلام به حفظ این خطبه، ارزش خطبه و عنایت حضرت به عمّه بزرگوارشان معلوم می شود. چنانکه بر علاقه حضرت، به زینب کبری علیها السلام شواهد زیادی وجود دارد؛ از جمله داستانی که در همین کتاب از تشرّف آقا شیخ حسین سامرائی خواهد آمد که در آنجا حضرت می فرمایند: «به شیعیان و دوستان ما بگویید، خدا را به حقّ عمّه ام حضرت زینب قسم دهند که فرج مرا نزدیک کند».

۲. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۱/ ۱۳۵.

ترسيدم؛ زيرا عده‌اي از دشمنان اهل بيت عليهم السلام به دنبال كشتن من بودند. شمعي كه همراه داشتم نيز خاموش شده بود.

ناگاه صدای دلربايي شنيدم كه سلام داد به اين نحو: «سلام عليكم يا سيد.» و نام مرا برد.

جواب داده گفتم: «شما كيستيد؟»

فرمود: «يكي از بني اعمام تو.»

گفتم: «درب بسته بود از كجا آمدي؟»

فرمود: «خداوند بر هر چيزي قدرت دارد.»

پرسيدم: «اهل كجايد؟»

فرمود: «حجاز.»

سپس سيد حجازي فرمود: «به چه جهت آمده‌اي اينجا در اين وقت شب؟»

گفتم: «به جهت حاجتهايي.»

فرمود: «بر آورده شد.»

سپس سفارش فرمود بر نماز جماعت و مطالعه در فقه و حديث و تفسير، و تاكيد فرمود در صله رحم^(۱) و رعايت حقوق استاد و معلمين^(۲)، و نيز سفارش فرمود به مطالعه و حفظ نهج البلاغه^(۳) و حفظ دعاهاي صحيفه سجاده^(۴).

۱. روايات زيادي رسيده كه از آثار صله رحم، طول عمر و تاخير در اجل و دفع بلا و زيادي روزي و بر طرف شدن فقر و زياد شدن نسل مي‌باشد.

امام صادق عليه السلام در مجلس منصور دوانيقي سه حديث درباره صله رحم از قول پيامبر صلى الله عليه وآله نقل كرد كه اولي دلالت دارد بر اين كه عمر را زياد مي‌كند، عمر سه ساله را به سي سال مي‌رساند، و دوم از آثار صله رحم، آبادي خانه‌هاست و سوم سبب آسان شدن حساب روز قيامت است.

۲. امام چهارم عليه السلام در رساله حقوق مي‌فرمايد: «و اما حق پدر علمي تو و استادت تعظيم او و احترام مجلس او است كه خوب به او گوش كني و به او رو كني و به او ياري دهی از خودت تا آنچه را نياز داری به تو بياموزد، به اين كه عقل خود را خاص او سازي و فهم و هوش را به او پردازي و دل خود را بدو دهی و خوب چشمت را به او اندازي، به سبب ترك لذات و صرف نظر نمودن و كم كردن شهوات...».

و از حضرت علي عليه السلام نقل شده كه فرمود: «من علمني حرفاً فقد صيرني هبداً.» يعني: «هر كس به من حرفي بياموزد مرا بنده خود نموده است.».

۳. نهج البلاغه، كلمات و سخنان اميرالمؤمنين عليه السلام است كه سيد شريف ابوالحسن محمد رضي جمع آوري کرده و بعد از قرآن، مهمترين كتاب مذهبي ماست كه محتوي مسائل علمي، ادبي، ديني، اجتماعي، اخلاقي و سياسي است. هر كس خواهان سعادت هميشگي، و گريزان از ذلت و بدبختي است لازم است كه اين كتاب را

از ایشان خواستم دربارهٔ من دعا فرماید دست بلند کرده به این نحو دعایم کرد:
«خدایا به حق پیغمبر و آل او، موفق کن این سید را برای خدمت شرع و بچشان بر او شیرینی مناجاتت را و قرار بده دوستی او را در دلهای مردم و حفظ کن او را از شرّ و کید شیاطین، مخصوصاً حسد».

در بین گفتارش فرمود: «با من تربت^(۵) سیدالشهداء علیه السلام است، تربت اصل که با چیزی مخلوط نشده، پس چند مثقالی کرامت فرمود و همیشه مقداری از آن نزد من بود. چنانکه انگشتی عقیق^(۶) نیز عطا فرمود که همیشه با من هست و آثار بزرگی را از اینها مشاهده

سرمشق قرار داده، از سخنان آن پند گرفته و به دستوراتش رفتار کند. متأسفانه مسلمانان ارزش این کتاب را - چنانکه باید - نمی‌دانند.

۴. صحیفهٔ کاملهٔ سجّادیه را امام زین العابدین و سید السّاجدین سیدنا و مولانا علی بن الحسین علیه السلام انشاء فرموده و فرزند ارجمندش امام باقر علیه السلام نوشته و حضرت صادق علیه السلام به آن گوش داده است. این کتاب دارای ۵۴ دعاست که هر کس از روی اخلاص و با نیت پاک یکی از آنها را بخواند و تدبّر نماید، نور الهی در دلش تابیده و به خدا نزریک می‌شود. این کتاب در بین علماء به «انجیل اهل بیت علیهم السلام» و «زبور آل محمد صلی الله علیه و آله» ملقب گردیده است، و آن را «أخت القرآن» [یعنی: خواهر قرآن] نیز گویند.

۵. روایات بسیار وارده شده که تربت امام حسین علیه السلام شفای هر درد و مرض است مگر مرگ، و امان است از بلاها، و باعث ایمنی از هر خوف و ترس است، و به فرمودهٔ محدّث قمی اخبار در این باب متواتر است و معجزاتی که به سبب این تربت مقدّس ظاهر گردیده زیاد است.

از جمله در کتاب فوائد الرّضویه در شرح حال مرحوم سید نعمت‌الله جرائری نوشته که: «این سید جلیل در تحصیل علم زحمت بسیار کشید تا جایی که از کثرت مطالعه، چشمانش ضعف پیدا کرد، به همین خاطر از تربت مقدّسه امام حسین علیه السلام اکتحال می‌کرد و به برکت آن چشمش روشن گشت».

و روایت هست که: حوریان بهشت هر گاه یکی از ملائکه به زمین می‌آیند از آنها می‌خواهند که وقت بازگشت برای ما تسبیح و تربت قبر امام حسین بیاورید.

۶. در ثواب انگشتی عقیق به دست کردن روایات زیادی رسیده از جمله سه روایت ذیل:

۱ - حسین بن مزید گوید: امام صادق از پدرانیش از امیرالمؤمنین علیه السلام روایت کرد که آن حضرت فرمود، «برای دست خود انگشتی عقیق اختیار کنید که خدا شما را برکت خواهد داد و از هر بلایی ایمن باشید».

۲ - و نیز به همین سند روایت کرده که مردی نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله آمد و شکایت کرد که: «راهزنان راه بر من گرفتند و اموالم را بردند».

حضرت فرمود: «چرا انگشتی عقیق در دست نداشتی که از هر بدی انسان را نگره می‌دارد؟»

۳ - و در حدیث دیگر امام باقر علیه السلام فرمود: «هر کس انگشتی عقیق در دست کند همواره نیکی بیند تا زمانی که آن را در دست داشته باشد، پیوسته از جانب خداوند دارای محافظی خواهد بود». ثواب الأعمال: ۳۸۷

کردم. بعد از اين آن سيّد حجازي از نظرم غائب شد^(۱).

□

۸۵. تشرف سيّد حسن شوشترين و نامه حضرت به آية الله نجفی مرعشی رحمته الله

روز دوشنبه، اول ماه صفر ۱۴۱۵ هجری قمری برای عيادت آقای اخوی در بیمارستان حضرت آية الله العظمی گلپایگانی قدس الله نفسه الزکیه بودم.

عده‌ای از رفقا جمع بودند، از جمله جناب مستطاب خیرالحاج آقای حاج افشار که سرپرست قسمتی از بیمارستان است، اين داستان را برای جمع فرمودند که من همان جا خواستم بنویسم و به نگارنده بدهم، پذیرفتند و اينک اصل داستان:

آقايی به نام سيّد حسن مشهور به شوشترين که از آشنایان یکی از علمای معروف قم است، هر چند وقت یک بار، یکی دو روز از تهران به قم، منزل اين عالم می آید.

قبل از انقلاب، یک روزی آن عالم معروف به من فرمودند: «آقای سيّد حسن با والده و خانواده‌اش به اصفهان برای صلّه رحم رفته بود. در موقع بازگشت از اصفهان نزديکیهای قم، سيّدی را می بینند کنار جاده راه می رود، والده سيّد حسن می گوید: «سيّد حسن! اين آقا سيّد را سوار کن، اگر قم می رود برسانش».

سيّد حسن به مادر می گوید: «نامحرم است و باعث زحمت شماهاست».

مادرش می گوید: «جلو سوارش کن، ما عقب ماشین می نشینیم، حجابمان را هم حفظ می کنیم».

سيّد حسن، نزديک سيّد می رسد و نگه می دارد و از سيّد می خواهد که سوار شود، سيّد می فرماید: «من در اين نزديکیها دهی است به آنجا می روم».

سيّد حسن اصرار می کند، با اصرار سيّد حسن، آقا سيّد سوار می شود و می فرماید: «تقاضای مؤمن را نباید رد کرد».

اما وقتی سوار شدند، بوی عطر مخصوصی فضای ماشین را پر کرد که تا آن موقع چنین بوی خوشی را استشمام نکرده بودند.

سيّد حسن مذکور گوید:

آمدیم تا نزديک جاده خاکی، سيّد فرمود: «نگه دار اينجا می روم».

ماشین توقف کرد، سيّد دست کرد و پاکتی را به من داد و فرمود: «این پاکت را به سيّد شهاب الدین مرعشی می دهی». پاکت را گرفتم.

۱. شيفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۱ / ۱۳۹.

به قم، منزل آن عالم آمدم و به ایشان گفتم: «جریان این شد و سید نامه‌ای دادند برای سید شهاب‌الدین، شما ایشان را می‌شناسید؟»

آقا فرمودند: «آری مقصود همین آیه‌الله العظمیٰ نجفی است».

سید حسن می‌گوید: «من اسم ایشان را تا آن وقت نمی‌دانستم».

آقا نامه را می‌گیرد و باز می‌کند، مطلبی را نمی‌تواند بخواند و فقط خط‌هایی را در هم و بر هم می‌بیند، و با دقت زیاد، می‌بیند پایین نامه با خط سبز نوشته شده است: «المهدی».

نامه را در پاکت می‌گذارد و به سید حسن می‌گوید: «صبح زود قبل از نماز، آیه‌الله نجفی، در محراب مسجد بالا سر، نشسته، برو و نامه را به ایشان بده».

سید حسن، صبح قبل از اذان می‌آید بالا سر و می‌بیند آقای نجفی در محراب نشسته، عبا را به سر کشیده و مشغول ذکر است، سلام می‌کند و نامه را به ایشان می‌دهد.

آیه‌الله نجفی می‌فرمایند: «چرا خیانت کردی؟»

می‌گوید: «من خیانت نکردم».

آقای حاج افشار می‌نویسد: من هر روز عصر و شب به منزل آن عالم می‌رفتم و هر روز ساعت ۶ صبح، به محضر حضرت آیه‌الله العظمیٰ نجفی مرعشی جهت گرفتن فشار خون و دادن داروهای لازم، می‌رفتم.

عصر آن روز که به منزل آن عالم رفتم، این جریان را شرح دادند و از من خواستند صبح که به منزل آیه‌الله نجفی می‌روی از ایشان سؤال کن که: «در نامه چه نوشته بودند؟»

صبح که به محضر ایشان رسیدم، پس از انجام کار، عرض کردم: «آقا، از من خواسته‌اند تا از شما بپرسم در آن نامه چه نوشته بودند؟»

حضرت آیه‌الله نجفی حرف‌هایی را پیش کشیدند که مرا از آن سؤال منصرف نموده و جواب ندادند، من هم اصرار نکردم.

عصر که خدمت آن عالم رسیدم پرسیدند: «جواب آوردی؟»

گفتم: «نه، آقا مرا به جای دیگر و مطلب دیگر حواله نموده و خلاصه جواب نفرمودند».

آن عالم گفتند: «فردا که می‌روی بپرس و حتماً جوابی بیاور».

باز صبح که به محضر آیه‌الله نجفی مشرف شدم، بعد از برنامه‌های دارو و فشار خون همان جمله را پرسیدم، باز آقا مطلب دیگری را پیش کشیده و موضوعی را پرسش نمودند و مرا از آن سؤال باز داشتند.

عصر که به خدمت آن عالم رسیدم منتظر جواب بودند، لکن به ایشان گفتم: «امروز هم

موفق نشدم».

تأکید کردند که: «فردا وقتی رفتی، ایشان را قسم بده و پیرس که در نامه چه نوشته شده بود».

صبح روز سوم که رفتم و از آقا خواستم که: «آقا، در آن نامه‌ای که حضرت صاحب‌الامر عليه السلام نوشته و امضاء فرمودند، چه نوشته شده بود؟»
آقا فرمودند: «به آقای ... بگو، دیدی خطش هفت رنگ بود».
عصر آمدم و همین مطلب را به آن عالم گفتم.

ایشان گفتند: «فردا صبح که می‌خواهی منزل ایشان بروی بیا تا با هم برویم، شاید به خود من بگویند».

فردا صبح با هم رفتیم و آن عالم بزرگوار شروع کردند به زبان عربی با آقای نجفی صحبت کردن، قریب یک ساعت صحبت کردند و وقتی بیرون آمدم پرسیدم: «جواب دادند؟»

گفت: «همان جوابی را که به شما گفتند، به من دادند، یعنی فرمودند، دیدی خطش هفت رنگ بود»^(۱).



۸۶. تشرّف حضرت آية الله سيبويه در حرم امام حسين عليه السلام

حضرت آية الله حاج میرزا احمد سیبویه از قول آقا عمویشان حضرت آية الله مرحوم شیخ محمد علی سیبویه که از علمای کربلا بودند و در صحن مقدّس حضرت ابی الفضل عليه السلام نماز و منبر داشتند نقل فرمود:

چون معروف است هر کس بخواهد خدمت حضرت ولی عصر عليه السلام برسد، یک راهش رفتن چهل شب جمعه به حرم مطهر امام حسین عليه السلام است؛ لذا تصمیم گرفتم چهل شب جمعه در حرم امام حسین عليه السلام بیتوته کنم.

شب جمعه آخر بود، به نماز ایستادم، ناگهان متوجّه شدم جلوی من شخص نورانی ایستاده و چنان حمد و سوره می‌خواند که تا حال چنین صوتی نشنیده بودم. به نحوی مجذوب شدم که با خود گفتم: «زودتر نماز را تمام و این آقا را زیارت کنم».

سر از سجده آخر برداشتم کسی را ندیدم، یقین کردم خدمت ولی عصر ارواحنا فداه رسیدم.

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۲ / ۳۵.

چه خوش است صوت قرآن ز تو دلربا شنیدن

به رخت نظاره کردن سخن خدا شنیدن^(۱)

□

۸۷. تشرّف مرحوم ابوالقاسم پاینده قمی و پیغام به آیه الله بافقی رحمته الله

از جناب مستطاب آیه الله علوی داماد حضرت آیه الله العظمی گلپایگانی شنیدم: «از افرادی که لیاقت داشت و درک محضر امام زمان نمود مرحوم حاج ابوالقاسم پاینده بود». عرض کردم: «اصل داستان را از که بپرسم؟»

فرمود: «از فرزندان ایشان که در حدود میدان کهنه خیابان آذر مغازه دارند».

روز شنبه ۱۰ ذیحجه الحرام سال ۱۴۱۱ نزدیک ساعت ۱۰ صبح ایشان را در میدان کهنه پیدا کردم در حالی که چند روز بود عمل جراحی نموده و تازه از بیمارستان بیرون آمده بودند. ایشان را دیدار و پس از احوالپرسی اصل داستان را از ایشان خواستم، چنین بیان کردند:

مرحوم والد گفتند:

من نذر کرده بودم چهل شب جمعه یا چهارشنبه - تردید از گوینده - به خاطر جنبه اقتصادی و آفاتی که به زراعت رسیده بود و... به مسجد جمکران مشرف شوم. سی و نه شب رفتم. شب جمعه یا چهارشنبه آخر بود که به مسجد رفتم و اعمال مسجد و نماز حضرت ولی عصر علیه السلام را خوانده و بیرون آمدم.

هوس چای کردم، گشتم تا آشنایی پیدا کنم و یک چای بخورم. به عده ای از آشنایان که اسباب چای داشتند برخورد کردم، لکن آب نداشتند. ظرف آب را گرفتم تا بروم به آب انبار نزدیک مسجد و آب بیاورم. نصف پله ها را رفتم، وسط آنجا چراغ نفتی نصب کرده بودند. یک وقت متوجه شدم آقایی دارد بالا می آید. سلام کردم با محبت جواب داد و از من احوالپرسی کرد مثل کسی که سالهاست با من رفیق و آشناست.

فرمودند: «مسجد آمدی؟»

گفتم: «آری».

پرسید: «چند هفته است؟»

گفتم: «هفته چهارم است».

پرسید: «حاجتی داری؟»

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۱ / ۲۵۲.

گفتم: «آری».

فرمود: «برآورده شده؟»

گفتم: «نه».

فرمود: «از کدام راه می آیی؟»

عرض کردم: «از جاژه قدیم (آسیاب لتون)».

فرمود: «بین باغ آقا و آسیاب دو سه پل است شما وقتی از پل اول که بالا می روی شیخ محمد تقی بافقى را می بینی که می آید در حالی که عبایش را زیر بغل گذاشته و سنگها را از جاژه به کنار می ریزد، این برخورد را به او بگو و سلام مرا به او برسان و بگو از آنچه ما نزد تو داریم یک مقدار به تو بدهد».

وقت بازگشت من از همان راه که برمی گشتم در همان مکان به شیخ محمد تقی بافقى برخورد نمودم و گفتم: «آقا تو را سلام رسانید».

نشست و خیلی گریه کرد و بعد گفت: «آقا دیگر چه فرمود؟»

گفتم: «فرمود از آنچه که از ما نزد شماست مقداری به من بدهید».

کیسه ای در آورد و مقداری پول خرد که داخل کیسه بود کف دست ریخت و چند قرانی به من داد و گفتند: «دیگر آقا مطلبی نفرمود؟»

گفتم: «نه».

گفت: «خداوند به شما خیر و برکت دهد.» و رفت.

بعد از این جریان پدرم می گفت: «من وضعم خوب شد و اوضاع کارم رو به راه شد»^(۱).



۸۸. تشریف حاج آقا محمد قاضی زاهدی در حال طواف

دایی معظم نگارنده، دانشمند محترم آقای حاج آقا محمد قاضی زاهدی، فرمودند:

در سال ۱۳۶۵ شمسی که توفیق زیارت بیت الله الحرام نصیبم شد با حضرت آیه الله حاج آقا موسی زنجانی شبیری همسفر بودم. چون سفر اولم بود آن مناظر روحانی در آنجا مرا بهت زده کرده بود.

به هر حال جهت طواف مهیا شدم. یکی از همراهان گفت: «میل داریم با شما طواف را انجام دهیم» و شروع کردیم.

چون ایشان تسبیح در دست داشت به ایشان عرض کردم: «شما هر دور را با تسبیح

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۱ / ۲۴۵.

حسابش را داشته باشید.» قبول کرد. و اتفاقاً در دور بین ۶ و ۷ نسیان حاصل شد، از حضرت ولیّ عصر استمداد کرده بغتةً شخصی نورانی دست بر شانهم گذاشت و فرمود: «شما باید یک دور دیگر بروید».

این قضیه باعث تعجب و تحیر بنده گردیده و دور هفتم را انجام دادم^(۱).

□

۸۹. تشرّف و رؤیای حاج رمضان علی زاغری و پایان گرفتاریها

مطلبی را که می خوانید مربوط به آقای حاج رمضان علی زاغری ساکن کرج، است که برای برادر عزیز و بزرگوارم آقای حاج غلام عباس حیدری نقل کرده و در یزد خود ایشان نوشته و در دسترس نویسنده قرار داده اند.

حدود ۲۵ سال قبل، با شخصی به نام محمد کمیلی، در تهران شریک بودم و خانه می ساختیم و می فروختیم. موقعی بود که چند باب خانه را ساخته و منتظر مشتری بودیم. روزی در حالی که شریکم نبود یک مشتری آمد و یکی از این خانه ها را پسندید و گفت: «با من حضرت عباسی معامله کن».

من هم قیمت را پایین آوردم، لکن شریکم نسبت به سهم خودش به این معامله راضی نشد. من خیلی ناراحت شده و تصمیم گرفتم از او جدا شوم.

همان شب در عالم رؤیا دیدم که تمام ساختمانهایی که برای فروش آماده کردیم خراب شد و جای آنها به صورت یک گودال بسیار خطرناک درآمد.

صبح که بیدار شدم به همسرم گفتم: «من خوابی دیده ام که بر بیچارگی و ورشکستگی ما دلالت دارد».

چند روز بیشتر طول نکشید که دو سه نفر مأمور آگاهی و ساواک سراغ شریکم آمدند، او را گرفتند و بردند و نفهمیدند من شریک او هستم. تمام ساختمانهای بساز و بفروش ما را تصاحب کردند. معلوم شد - بدون این که من بدانم - شریکم در کار قاچاق دست داشته است.

با این که بی گناه بودم از ترس این که مبادا باعث زحمتم شوند، از منزلی که اجاره نشین بودم بیرون آمدم و جای دیگری در منزل پیرزنی دو اتاق اجاره کردم و با اهل و عیال خود، آنجا زندگی می کردم.

از طرفی، چکی به مبلغ پانصد هزار تومان دست کسی داشتم که پولش را داده بودم ولی

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۱ / ۲۵۲.

چک نزد او مانده بود و معلوم شد بهائی است و وقتی جریان کار ما را فهمید، گفته بود: «این چک را به اجرا می گذارم.» خدا می داند که غم و غصه عالم در دلم جا کرده بود و همیشه مهموم و مغموم و گاه بی توجه شروع به گریه می کردم؛ انسانی بودم و رشکسته، بیکار و ناراحت.

پیرزن صاحب خانه که وضع مرا دید، به حالم رقت کرد و گفت: «پسرم! اگر می خواهی از گرفتاری و هم و غم، نجات پیدا کنی بیا با حاج آقا «کافی» (که آن زمان زنده بودند) شبهای چهارشنبه به مسجد جمکران قم برو و از امام زمان ارواحنا فداه بخواه تا مشکلات تو را برطرف نماید.»

تصمیم گرفتم و با هیئت ایشان، به جمکران مشرف شده و چون ماشین سواری داشتم، شبهای چهارشنبه بعد، خودم به قم و مسجد جمکران می رفتم و انجام وظیفه می کردم. تا این که چهل شب چهارشنبه تمام شد و چون نتیجه ای ندیدم سخت ناراحت بودم. و با خودم می گفتم: «پس نتیجه چهل شب چهارشنبه مسجد جمکران چیست؟»

صبح همان روز هم عریضه ای نوشتم و به چاهی که در آنجا بود انداختم و به حسین بن روح عرض کردم: «سلام و عریضه مرا خدمت آقا امام زمان علیه السلام برسان.»

از مسجد جمکران بیرون آمدم و به طرف قم روانه شدم، زیارت قبر حضرت معصومه سلام الله علیها رفتم و به تهران برگشتم. با حالت خسته و غمگین به خانه رفتم.

فردای آن روز، بعد از ظهر روز پنجشنبه، تصمیم گرفتم به زیارت حضرت عبدالعظیم علیه السلام بروم و در ضمن مسافر هم سوار کنم که برای عائله ام چیزی تهیه کنم. از میدان اعدام صد قدمی دور شدم که یک دفعه چشمم به شخصی کنار خیابان افتاد، به طرف من اشاره کرد و با اشاره او ماشین بدون ترمز ایستاد؛ درب ماشین را باز کرد و وارد ماشین شد.

شخصی بود در سنّ تقریباً چهل سال و تسبیحی در دست و لباس بلندی پوشیده بود. فرمود: «کجا می روی؟»

عرض کردم: «حضرت عبدالعظیم.»

فرمود: «من هم به آن طرف می آیم.»

حرکت کردیم، مسافر تازه وارد به من فرمود: «خیلی پریشان و ناراحتی!»

گفتم: «ای آقا! گرفتاری و ناراحتی من به اندازه ای است که دیگر از این عالم سیر شده ام.»

فرمود: «در صورتت خواندم».

گفتم: «گرفتاری من یکی و دو تا نیست، ورشکستگی، طلبکارها، چکهایی دست افراد که پولش را هم داده‌ام، اما چکهای خود را نگرفته‌ام و آنها چکهای مرا به اجرا گذاشته‌اند، و خلاصه مأمورین در تعقیب من هستند و در حالی که گناهکار نیستم، آبرویم دارد می‌ریزد، نمی‌دانم چه کنم؟»

فرمود: «هیچ غصّه نخور و ناراحت نباش، تمام کارهایت رو به راه می‌شود، ان شاء الله». ایشان دست به جیب خود نمودند، کاغذ تا شده‌ای بیرون آورده، به من دادند و فرمودند: «این کاغذ را همیشه با خود نگهدار تا موقعی که این کاغذ را داری از هیچ کس و هیچ چیز ترس. همین امروز هم می‌روی پیش آنهایی که خود را طلبکار می‌دانند و از آنها ترس داری و می‌خواهند جَلْبَت کنند، می‌بینی با تو هیچ کاری ندارند، خاطرت جمع باشد».

کاغذ را گرفتم و در جیبم گذاشتم، مثل این که تمام نگرانیهایم از بین رفت و راحت شدم. به خیابان نازی آباد رسیده بودیم که فرمود: «من کاری دارم، باید اینجا پیاده شوم». من ماشین را نگه داشتم، باز سفارش کردند که: «این کاغذی که به تو دادم، در داخل کاغذ دعا نوشته شده، همین طور که تا کرده‌ام، بازش مکن و همیشه با خود داشته باش و قدر آن را بدان».

در همین موقع که پیاده می‌شدند، چند سگه هم به جای کرایه به من دادند که نگرفتم، خودشان داخل ظرفی که جلو ماشین قرار داشت و پول داخل آن بود، ریختند و پیاده شدند. به محض پایین رفتن، درب ماشین بسته شد و ایشان را ندیدم. فکر کردم کنار جاده چاه یا گودال بود که داخل آن افتاده است.

پیاده شده، آمدم و دیدم که نه، جاده صاف است ولی از او خبری نیست. به ذهنم رسید که: شخص مسافر وجود مقدّس امام زمان ارواحنا فداه بوده که چهل شب چهارشنبه در مسجد جمکران او را خوانده و عریضه به محضرش نوشتم. و تمام این مطالب در ذهنم آمد.

همان جا تنها برای گریه کردن نشستم. هیچ عبور و مروری نبود، آن قدر گریه کردم که بیهوش شدم. در حال بیهوشی دیدم، همان آقا بالای سرم آمدند و فرمودند: «بلند شو، برو، من گفتم گرفتاریهایت تمام شد، بلند شو!» چشم خود را باز کردم و آن آقا را ندیدم.

از طرفی غمگین بودم که چرا آقا را نشناختم و از طرفی خوشحال که رفع نگرانیهام شده، از همان جا به خانه برگشتم و جریان را به همسرم گفتم.

دوستی به نام آقای سید حسن مطهری کیا داشتم که از جریان وضع من اطلاع داشت، همان ساعت با همسرم نزد او رفته و بعد از گریه زیاد، جریان مسجد جمکران و ملاقات آقا را در ماشین گفتم.

گفت: «همین الآن برویم درب مغازه عباس درخشان که چک پانصد هزار تومانی را نداده و حکم جلب تو را هم گرفته است».

سه نفری حرکت کرده و رفتیم تا درب دکان او رسیدیم؛ به محض این که جلو دکان نامبرده از ماشین پیاده شدیم و او چشمش به ما افتاد - با این که بهائی بود - خوشحال و خندان به طرف ما آمد و مرا بغل کرد و بوسید و گفت: «کجا بودی؟ خوب شد آمدی، چهار پنج ساعت است مثل این که یک نفر مأمور با اسلحه پشت سر من ایستاده و به من می گوید، چرا چک این مرد که پول تو را داده اجرا گذاشتی و حکم جلب او را گرفتی، از خدا نمی ترسی؟» من منتظر بودم بیایی و این چک را به شما برگردانم.

چک را با سه هزار تومان که زیادی به او داده بودم پس داد و مرا بوسید و عذرخواهی کرد. ما مجدداً شروع به گریه کردیم و او متعجب ماند.

عباس درخشان بهائی گفت: «به جای خوشحالی گریه می کنی؟»

گفتم: «این گریه خوشحالی است و به خاطر محبتی است که امام زمان ما نسبت به من داشته، و شما که او را نمی شناسید و ارزش او را نمی دانید، ولی ما شیعیان پناه و دادرس داریم که در موارد گرفتاری به او توسل پیدا می کنیم».

تعجب کرد و گفت: «بی جهت نبود که چند ساعت است به من چنین حالتی دست داده و بی اختیار منتظر تو بودم».

از او جدا شدیم و به سایر بدهکاران مراجعه نمودیم، همان طور که آقا فرموده بودند همه با روی باز از من استقبال کردند و رفع گرفتاریها و نگرانیهایم شد و تا الآن که سال ۱۴۱۴ هجری قمری است به خوبی و آبرومندی و بدون نگرانی زندگی کرده ایم، و این از عنایت امام زمان عليه السلام و آن نامه ای که حضرت به من داده اند، می باشد^(۱).



۹۰. تشریح برادر محدث قمی رحمته الله در مسجد جمکران

در تاریخ ۷۲/۸/۲۶، بعد از ظهر پنجشنبه، آقای حاج شیخ حسین محدّثی داماد برادر حاج شیخ عباس قمی رحمته الله علیه مؤلف *مفاتیح الجنان* نقل نمودند:

خانواده ایشان، برادرزاده مرحوم محدّث، پنجه‌های هر دو پایش کج بود، پدر ایشان او را جهت شفا به مسجد جمکران آوردند. درب مسجد بسته بوده، درب می‌زنند نگهبان وقت (مرحومه بلبل) درب را باز می‌کند و ایشان وارد مسجد می‌شوند.

داخل مسجد، می‌بینند یک سیّد بزرگوار در لباس اهل علم نشسته، سلام می‌کنند و مشغول نماز تحیّت و بعد، نماز امام زمان علیه السلام را می‌خواند، و شفای پای دخترش را از آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه می‌خواهد.

وقتی می‌خواهند از مسجد خارج شوند، به نگهبان می‌گویند: «این آقا که داخل مسجد بود کی آمدند و کجا می‌روند؟»

او می‌گوید: «در مسجد کسی نبود.» فی‌الجمله می‌فهمد که امام علیه السلام بوده‌اند.

به منزل می‌آید، ناگاه متوجّه می‌شود که یک پنجه پای دخترش شفا گرفته و خوب شده است. خوشحال می‌شود، بعد می‌رود امامزاده سلطان محمد شریف^(۱) از آن آقا می‌خواهد که واسطه شود تا پای دیگر بچه‌اش را نیز آقا امام زمان علیه السلام شفا دهد. و همین که به خانه می‌آید، می‌بیند الحمدلله پای دیگر دخترش هم خوب شده و اکنون با آقای حاج میرزا حسین محدّثی ازدواج نموده و صاحب فرزندان هستند^(۲).

□

۹۱. تشرّف راننده‌ای در طوفان و نجات از یخبندان

[حاج ابوالحسن شریفی می‌گوید:

واعظی در مسجد گوهرشاد مشهد از قول راننده‌ای نقل می‌کرد:]

راننده اظهار داشته بود: موقعی که من بار زده و از مشهد به قصد یکی از شهرها خارج شدم، در بین راه هوا طوفانی شد و برف زیادی آمد که راه بسته شد و من در برف ماندم. موتور ماشین هم خاموش و از کار افتاد. هر چه کوشش کردم نتوانستم ماشین را روشن کنم. در اثر شدت سرما، مرگ خود را مجسم دیدم، به فکر فرو رفتم که: «خدایا راه چاره چیست؟»

یادم آمد سالهای قبل، واعظی که در منزل ما منبر می‌رفت، بالای منبر گفت: «مردم! هر

۱. یکی از امامزاده‌هایی که در خیابان چهارمردان قم واقع شده و معتبر است.

۲. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۸۳ از دفتر ثبت کرامات مسجد جمکران: ۲۹.

وقت در تنگنا قرار گرفتید و از همه جا مأیوس شدید متوسّل به آقا امام زمان علیه السلام شوید که ان شاء الله حضرت کمک می‌کند».

بی اختیار متوسّل به آقا امام زمان علیه السلام شدم و از ماشین پایین آمدم و باز هم موتور را بررسی کردم شاید روشن شود، لکن موفق نشدم و دو مرتبه به ماشین برگشته و پشت فرمان نشستم در حالی که غم و غصّه تمام وجودم را فرا گرفته بود.

ناگاه شیطان مرا فریب داده و به گوشم گفت: «متوسّل به کسی شدی که وجود خارجی ندارد.» فهمیدم وسوسه شیطان است که لحظات آخر عمر برای فریب من آمده، ناراحتی ام زیادتیر شد و باز هم از ماشین پیاده شدم و از خداوند مرگ یا نجات را طلب کردم و با خداوند تعهد کردم که: «اگر من از این مهلکه نجات پیدا کنم و دوباره زن و فرزندم را بینم از گناهانی که تا آن روز آلوده به آن بودم، فاصله بگیرم و نمازهایم را هم اوّل وقت بخوانم.» چون تا آن زمان من به نماز اهمّیتی نمی‌دادم و چون گاهی می‌خواندم و گاه قضا می‌شد و گاه آخر وقت می‌خواندم و مرتّب نبود، این دو عهد را با خدا بستم که در صورت نجات از این مهلکه، این دو برنامه را انجام دهم.

یک وقت متوجّه شدم دیدم یک نفر داخل برفها دارد به طرف من می‌آید، حسّ کردم کمک راننده‌ای است، چون مقداری آچار به دست داشت، به من سلام کرد و فرمود: «چرا سرگردانی؟»

من شروع کردم ماجرای طوفان و برف و خاموشی ماشین را به طور مفصّل برای او نقل کردم و گفتم: «حدود سه چهار ساعت است که من ظفره زده‌ام و ماشین روشن نمی‌شود.» آن شخص فرمود: «من ماشین را راه می‌اندازم.» و به من فرمود: «برو پشت فرمان بنشین و استارت بزن».

کاپوت ماشین را بالا زدند و ندیدم دست ایشان به موتور خورد یا نه، سوئیچ ماشین را زدم، موتور روشن شد و فرمودند: «حرکت کن، برو».

گفتم: «الآن می‌روم جلوتر می‌مانم، راه بسته است».

فرمود: «ماشین شما در راه نمی‌ماند، حرکت کن».

گفتم: «ماشین شما کجاست، می‌خواهید من به شما کمکی بدهم؟»

فرمودند: «من به کمک شما احتیاج ندارم».

تصمیم گرفتم مقدار پولی که داشتم به ایشان بدهم، شیشه پایین بود و من هم پشت فرمان و آقا هم پایین، گفتم: «اجازه بده مقداری پول به شما بدهم».

فرمود: «من به پول شما احتیاج ندارم».

پرسیدم: «عیب ماشین چه بود؟»

فرمود: «هر چه بود رفع شد».

گفتم: «ممکن است دوباره دچار نقص شود».

فرمود: «نه! این ماشین شما دیگر در راه نمی ماند».

گفتم: «آخر این که نشد، شما به پول و کمک من احتیاج ندارید و از نظر استادی هم که مهارت فوق العاده‌ای نشان دادید، من از اینجا حرکت نمی‌کنم تا خدمتی به شما بنمایم، چون من راننده جوانمردم که باید زحمت شما را از راهی جبران کنم».

تبسمی فرمود و گفتند: «تفاوت راننده جوانمرد و ناجوانمرد چیست؟»

گفتم: «شما خودت کمک راننده‌ای، می‌دانی، شوfer ناجوانمرد اگر از کسی خدمتی و نیکی ببیند نادیده می‌گیرد و می‌گوید وظیفه‌اش را انجام داده، ولی شوfer جوانمرد از کسی که نیکی و خدمتی ببیند تا پاسخگویی نیکویی او نباشد، وجدانش راحت نمی‌شود، و من نمی‌گویم جوانمردم ولی ناجوانمرد هم نیستم تا به شما خدمتی نکنم، وجدانم ناراحت است و نمی‌توانم حرکت کنم».

ایشان فرمودند: «خیلی خوب! حالا اگر می‌خواهی به ما خدمت کنی، تعهدی را که با خدا بستی عمل کن، که این خدمت به ما است».

گفتم: «من تعهدی بستم؟»

فرمود: «یکی این که از گناه فاصله بگیری و دوم این که نمازهایت را در اوّل وقت بخوانی».

وقتی این مطلب را شنیدم تعجب کردم که این مطلبی است که من وقتی دست از جان شستم با خدا در دل بیان کردم و این از کجا فهمیده و به ضمیر من آگاه شده.

درب ماشین را باز کردم و آمدم پایین که این شخص را از نزدیک ببینم، وقتی خواستم آقا را بغل کنم، دیدم کسی نیست، فهمیدم همان توستلی که به آقا و مولایم صاحب الزمان علیه السلام پیدا کردم اثر گذاشت و این وجود مبارک آقا بود که نجاتم داد. جای پای آقا را هم در جاده ندیدم و چون با یاد امام زمان علیه السلام سوار شدم دیدم کامیون من بدون هیچ توقّفی روی برفها می‌رود و جایی نماند.

چون به مقصد رسیدم زن و فرزندان را دور خود جمع نموده، موضوع مسافرت را با آنها در میان گذاشتم و گفتم: «از این به بعد وضع زندگی ما کاملاً مذهبی است و در اوّل وقت

همگی باید نماز بخوانیم.» حتی به همسرم گفتم: «اگر نمی توانی این گونه که گفتم رفتار کنی و با خویشانی که بی بند و بارند و نماز نمی خوانند یا حجاب ندارند قطع رابطه کنی، می توانی طلاق بگیری.»

ایشان گفت: «شما این چنین بودی که ما عادت کردیم - یعنی شما نماز نمی خواندی ما هم نمی خواندیم، شما این افراد ناجور را می پذیرفتی و ما تابع شما بودیم - از امروز ما مطیع شما هستیم.»

یک آقای روحانی را به منزل دعوت کردم مرتب بیاید و احکام اسلام را بگوید تا همه ما به وظائف آشنا باشیم و در مسافرتها هم اول وقت نماز می خواندم.

روزی در یکی از گاراژها منتظر خالی کردن بار بودم که ظهر شد، راننده های دیگر گفتند: «برویم برای غذا و با هم باشیم.»

گفتم: «اول نماز بخوانم بعد غذا.»

همگی به هم نگاه کردند و گفتند: «این دیوانه شده، می خواهد نماز بخواند.» و مرا شدیداً مورد تمسخر قرار دادند.

من تا آن زمان مایل نبودم خاطرات سفر مشهد را بگویم، لکن چون اینها این گونه به نماز توهین کرده و مسخره نمودند، مجبور شدم سرگذشتم را برای تمام آنها بگویم. چنان برای آنها اثر کرد که تماماً دست مرا بوسیدند و از من عذر خواهی کردند و حمّالها و راننده ها همه به نماز ایستادند و معلوم بود که تصمیم گرفتند از گناه فاصله بگیرند.

از اموال بعضی در حین بار بردن، مالهایی را حیف و میل کرده بودم که به دستور آقای اهل علم می بایست رضایت صاحبان آنها را جلب کنم.

با شرمندگی نزد اولی رفتم و گفتم خیلی خوشحال شد و مرا تشویق کرد که: «حالا که حقیقت را گفتم من بخشیدم.» و چیزی از من نگرفت. دومی و سومی نیز همین طور و فقط یک نفر از من طلبش را گرفت و بحمد الله از این مظلّمه نیز به برکت حضرت بقیّة الله عليه السلام نجات پیدا کردم.

من این داستان را که از آن عالم واعظ در مسجد گوهرشاد شنیدم بهترین سوغاتی دانستم و برای رفقا تعریف می کردم، لکن مدّتها این داستان را تکرار کرده بودم.

شبی در عالم رؤیا دیدم مرا به منزلی دعوت کردند، وارد شدم. پیرمردی در یک طرف کرسی و دو جوان در اطراف کرسی بودند، من هم طرفی نشستم. پیر مرد از من خواستند که: «خاطره مشهدت را برای من بگو.»

گفتم: «کدام خاطره را و در کدام سفرهایم؟»

فرمودند: «خاطره‌ای را که در سال سرمای مشهد در مسجد گوهر شاد شنیدی، داستان راننده کامیون که امام زمان علیه السلام را دیده بود».

من خواستم فشرده مطلب را تمام کنم، کوتاه، قصّه را بیان کردم، لکن پیرمرد خوش سیما بنده را مخاطب قرار داد و فرمود: «خاطره‌ای را که مربوط به امام زمان علیه السلام است چرا اینگونه بی توجّه و دست و پا شکسته بیان می‌کنی؟» و از بنده خواستند که بایستم و جلسه رسمی باشد و من اوّل تا آخر داستان را بگویم.

گفتم: «من گوینده و مدّاح نیستم و بیان ندارم».

گفتند: «من می‌خواهم که این مطلب را رسمی بیان کنید».

قبول کردم، خطبه‌ای خواندم خیلی مفصّل و مهم که در بیداری هیچ کتابی ندیده و از هیچ واعظی نشنیده بودم و بعد از خواب هم فراموش کردم. شروع به گفتن خاطره کردم، مقداری که گفتم پیر مرد گفتند: «صبر کن.» ضبط صوت مخصوصی که در بیداری ندیده‌ام، آوردند و فرمودند: «از اوّل بیان کن که ضبط کنیم و برای دیگران بفرستیم.» دو مرتبه گفتم و ایشان تشکر کردند.

بعد از خاتمه داستان به من فرمود: «چرا این داستان را ترک کردی؟ مگر نمی‌دانی جاهایی که این مطلب را گفتم افرادی که شنیده‌اند علاقه‌مند شدند و از گناه فاصله گرفته، به نماز اهمیّت داده‌اند، چرا شما از نقل داستان کوتاهی می‌کنی؟»

این جانب وقتی از خواب بیدار شدم، تشویق شدم که قضایای مربوط به امام زمان علیه السلام را به تناسب برای مردم بگویم، مخصوصاً این خاطره را^(۱).

□

۹۲. تشرّف حاج ابوالقاسم تکیه‌ای در مورد عریضه حضرت آیه‌الله گلپایگانی علیه السلام

روز جمعه‌ای بود که خبر دادند آقا^(۲) عریضه‌ای نوشته و می‌خواهند به مسجد جمکران بروند.

این حقیر^(۳) هم در خدمتشان بودم، وسط راه جمکران از طرف خیابان آذر، به نهر آبی رسیدیم. فرمودند: «عریضه را همین جا در گِل می‌گذاریم».

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۹۴.

۲. حضرت آیه‌العظمی گلپایگانی علیه السلام.

۳. حجّة‌الإسلام و المسلمین آقای قاضی زاهدی صاحب کتاب ارزشمند شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام.

خيرالحاج آقای حاج ابوالقاسم تکیه‌ای که نوعاً در این راه همراه آقا بودند پیاده شده و کنار نهر آب رفتند عریضه را جای مخصوصی گذاشته و مقداری گِل از کنار نهر برداشته تا عریضه را داخل گِل بگذارند، ولی ناگهان خدمت آقا رسید و عرض کرد:

«آقا! عریضه را بدون گِل بردند.» و همه ما جستجو کردیم، عریضه نبود.

معلوم شد مستقیماً عریضه را به خدمت والای امام زمان عليه السلام رساندند^(۱).



۹۳. تشرّف آقای برهانی و هاشمی در حین خواندن دعای سِمات

صدیق بزرگوار و دلباخته اهل بیت عليهم السلام، حجة الإسلام آقای محمد علی برهانی فریدونی داستان تشرّفش را به محضر امام عصر ارواحنا فداه برای نویسنده چنین مکتوب فرموده‌اند:

در تاریخ ۱۳۵۴/۳/۲۰ شمسی، از قریه «أفوس فریدن» که زادگاه این جانب است، به اتفاق یک نفر از اهالی همان قریه به نام آقای سید مجتبی هاشمی که مرد بااخلاص و مدّاح اهل بیت عليهم السلام بود و یک سال قبل به رحمت الهی پیوستند، به خارج قریه که مشهور به «سرچشمه افوس» که که متصل به کوهی عظیم و بلند به نام کوه قبله است، رفتیم.

برنامه این بود که نوعاً روزهای جمعه از صبح به آنجا می‌رفتیم. اول دعای ندبه و ظهر هم نماز ظهر و عصر و زیارت وارث می‌خواندیم تا نزدیک غروب آفتاب که وقت دعای سِمات بود، مشغول دعای سِمات می‌شدیم.

همین برنامه را آن روز انجام دادیم، تا موقع دعای سِمات مشغول دعا شدیم و در بین دعا، توّسل به مولایمان ولی عصر ارواحنا فداه پیدا کردیم، ناگاه سید مجتبی هاشمی با حالتی هیجان زده و توأم با شور و عشق مرا صدا زد و گفتند: «آقای برهانی! این آقا سید بزرگوار کیست اینجا ایستاده، با شما کار دارد؟»

حقیر سر برداشته، نگاه کردم به فاصله ۱۲ الی ۱۵ متری ما، رو به طرف قبله، آقای بزرگوار و سیدی خیلی نورانی ایستاده و مشغول به ذکر است. عمامه‌ای بر سر مبارک و تحت الحنک آن را زیر گلوی مبارکش قرار داده، دستها را از آستین عبا بیرون آورده و پارچه سبزی مثل شال، از روی عبا به کمر بسته بودند. چون سال گذشته در آن قریه، بعضی از سادات روحانی آنجا به دیدن من آمده بودند خیال کردم یکی از آنهاست.

پس از سلام عرض کردیم: «بفرمایید! چایی حاضر است، ما هم الآن دعای سِمات را تمام می‌کنیم و در خدمتیم.»

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۲ / ۱۳۶.

فرمودند: «مشغول باشید، دعا را تمام کنید. من هم مشغول زیارت عاشورا هستم». با فرموده آقا، شروع کردیم به ادامه دعا و چون شیفته جمال آقا بودیم، دعا را تند خواندیم. باز آقای هاشمی به ایشان تعارف کردند و آقا همان جمله را تکرار کردند. چند دقیقه‌ای بیش طول نکشید که دعا تمام شد و خواستیم از آقا پذیرایی کنیم، کسی را ندیدیم. تمام محوطه را دیدیم کسی را پیدا نکردیم، بلافاصله متوجّه شدیم که وجود اقدس حجّه بن الحسن امام زمان ارواحنا فداه بودند، با گریه و زاری آقا را صدا زدیم که: «ای بزرگوار! کجا رفتی؟»

و بر حال خود تأسف می خوردیم که چرا آقا را نشناختیم^(۱).



۹۴. تشرّف حاج عباس اطمینان در منی و نجات از لگد مال شدن

ماه صفر سال ۱۴۱۳ قمری طبق دعوت قبلی جهت تبلیغ، به شهرستان قوچان مسافرت کردم و در مدرسه علمیّه «امام» منبر می رفتم. یکی از مؤمنین به نام آقای حاج عباس اطمینان که پای منبر می آمد و چند نوبت با ایشان به مشهد مشرف شدم، داستان تشرّفش را به محضر آقا امام زمان علیه السلام چنین بیان کردند:

سالی که به مکه معظمه مشرف شده بودم بعد از اعمال برای رمی جمره عقبه در منی رفتم. جمعیت خیلی زیاد بود، به طوری که ما سه نفر اهل کاروان، احرامی یکدیگر را گرفته و با هم می رفتیم، ناگهان دست من از احرامی رفیقم جدا شد و با فشار زیاد جمعیت از آنها دور افتادم و یک وقت متوجّه شدم که زیر پای جمعیت افتاده‌ام. کسی قدرت نداشت نجاتم بدهد، چون هر کس چنین تصمیمی می گرفت و خم می شد، او هم می افتاد و زیر دست و پا می ماند. مردم از روی سر و سینه‌ام ردّ می شدند، با هر زحمتی بود خود را حرکت دادم که به طرفی بروم. به شخص دیگری که او هم افتاده بود برخورد کردم، بالأخره خودم را به طرف «جمره» و موضعی که سنگ می زدند کشاندم، نفسی کشیدم و با این که مرتّب سنگ به طرفم پرتاب می شد، با زحمت زیاد موفق شدم که سنگها را کنار بزنم و به گوشه‌ای رفتم که از آنجا بیرون بروم. جمعیت مهلت نمی داد، از یک آقایی اجازه گرفتم دست روی شانه‌اش بگذارم و ردّ شوم، اجازه داد. دست روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: «کمک کن، تارّد شوم». همین طور که دستم روی شانه‌اش بود در اثر تنه جمعیت شانه‌اش از زیر دستم ردّ شد و دو مرتبه افتادم، افتادنی که دیگر هر چه سعی کردم بلند شوم ممکن نبود. نفسم گرفت و از

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۱۱۰.

زندگی مایوس شدم، لحظات بسیار سختی بر من می‌گذشت. ناگاه به فکر رسید که باید توّسل به اهل بیت علیهم السلام پیدا کنم و امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف را صدا بزنم. قدرت حرکت زبان از من سلب شده بود، در دل متوجه آقا شدم و گفتم: «آقا! نجات من به دست شماست».

ناگهان دیدم آقای در جلوی من، با لباس غیراحرامی و به هیئت عربی، فرمود: «دستت را به من بده.» و دستم را گرفت و بلند نمود. دیدم با دست مبارک، اشاره به این طرف و آن طرف نمود و با اشاره دست آقا، راه باز می‌شد. مرا تا جایی که کسی نبود برد، پای ستونی نشستم، زن عربی مرا با این حال دید گفت: «چه می‌خواهی؟»
به دهان اشاره کردم و گفتم: «ماء».

ظرف آبی به من داد و نفسی کشیدم، گفتم: «این آقا چه کسی بود که مرا نجات داد، تشکری بنمایم.» دیدم کسی نیست. به ذهنم رسید که این آقا امام عصر ارواحنا فداه بود که من توّسل به آن حضرت پیدا کردم مرا نجات داد و دیگر او را ندیدم^(۱).



۹۵. تشرف آقای محمد علی برهانی و اهمیت کمک به ضعفاء

این حقیر، عبد فانی و چاکر آستان مقدّس اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام محمد علی برهانی افسوسی فریدونی در خرداد سال ۱۳۵۸ شمسی که مصادف با دومین سال پیروزی انقلاب اسلامی بود به اتفاق چهار نفر از آقایان اهل علم فریدونی مقیم قم به منظور آمارگیری و نام‌نویسی طبقه مرحوم و مستضعف منطقه «پشت کوه بختیاری فریدون» از طرف کمیته امداد از شهرستان «داران فریدون» اعزام و چند روز در آن حومه مشغول به انجام وظیفه شدیم که جداً وضع مردم آن سامان از هر جهت رقت‌بار و به همه چیز محتاج بودند و تنها به همت جهاد سازندگی با زحمات زیاد راه‌سازی را تا نزدیک دهکده «پاگون» که حدود یک صد کیلومتری «داران» است ادامه دادند. به هر حال آمارگیری کردیم و بنا شد برگردیم.

مقداری راه آمدیم، ماشینی که کمیته امداد در اختیار ما قرار داده بود نقص فنی شد و احتیاج به قطعاتی پیدا کرد و این مسأله مستلزم رفتن به شهرستان «داران» بود. خلاصه، سرگردان و ناراحت در کنار راه منتظر وسیله ماندیم، راننده خیلی ناراحت بود و می‌گفت: «اگر ماشینی رسید که یک نفر جا داشت اجازه بدهید من بروم تا بلکه قطعات

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۱۰۶.

مورد حاجت را تهیّه و زودتر بیاورم؛ شما هم اگر وسیله رسید بعد از من بیایید، و الاّ ده به ده پیاده به طرف «بوئین» یا داران بیایید».

حدود سه ساعت از روز گذشته بود و تقریباً ساعت ده صبح بود، ماشینی که پر از سرنشین و ماشین جهاد سازندگی بود، رسید. راننده ما سوار شد، رفقای من هم به فکر رفتن افتادند و با این که جا نبود و مسافرین در مضیقه و ناراحتی بودند به زور سوار شدند و از من عذرخواهی کردند.

تنها من ماندم آن هم در بیابان مخوف و آن زمان که ابتدای انقلاب بود و با فرار «بختیار» و هجوم به انبارهای اسلحه بعضی اشرار نیز اسلحه داشتند و بعضی از گُره‌های آن حومه تفنگدار و به ما بدین بودند.

ساعت نزدیک به یازده صبح یا بیشتر بود که تنها راه می‌رفتم. دیدم چاره‌ای جز توسّل به مولایم صاحب‌الزّمان عجل الله تعالی فرجه الشّریف نیست. به آن حضرت متوسّل شدم و گفتم: «یا ابا صالح المهدی ادرکنی!» و این اشعار را می‌خواندم:

خانه‌ات را حلقه بر در می‌زنم	گرد بام خانه‌ات پر می‌زنم
آنقدر در می‌زنم این خانه را	تا بینم روی صاحبخانه را
تا به عشق خود اسیرم کرده‌ای	از علائق جمله سیرم کرده‌ای
من به غیر از تو ندارم هیچ کس	مهدی زهرا به فریادم برس

به حالت گریه و استغاثه بودم که ناگاه دیدم شخصی با لباس اشخاص عادی به قیافه یکی از سادات محترمی که او را در مدرسه فیضیه می‌شناختم مقابلم بین راه ایستاده، خوشحال شدم و سلام کرده احوالپرسی نمودم و گفتم:

«شما کجا و اینجا کجا؟»

فرمود: «ما هم اینجا رفت و آمد می‌کنیم، شما هم خیلی مأجورید، چون خدمت محرومین می‌کنید و این روش جدّم حضرت علی علیه السلام است، تا می‌توانید در حدّ تمکّن به این طبقه خدمت کنید و دست از این کار برندارید که کار خوبی است».

خواستم از او استمداد بطلبم با خود گفتم: «از دست او چه کار می‌آید؟ او هم مثل من غریب است.» ولی ناگاه رو به من کرده فرمود:

«به زودی وسیله برای شما می‌رسد؛ ناراحت مباش!»

باز فکر کردم که: «این سیّد از کجا می‌داند وسیله برایم می‌رسد!» صدایی به گوشم رسید که: «این آقا، حضرت مهدی صاحب‌الزّمان علیه السلام است.» و آن آقا از نظرم غائب شد و

همان وقت ماشینی رسید که مهندس محترمی در آن تنها بود، گویا ماشین را تازه خریده بود، بدون گفتن نگاه داشت و مرا سوار کرد و به مقصد رساند؛ و الحمد لله اولاً و آخراً^(۱).

□

۹۶. تشرّف مرد تاجری در راه سامرا و پیغام حضرت به میرزای شیرازی رضی الله عنه

آقا میرزا محمد علی اوردبادی نقل کرد که:

عالم فاضل آقا میرزا مطلب اوردبادی در سوم ذی قعدة الحرام سال ۱۳۵۰ از حاج محمد جعفر اصفهانی قطين تبریزی روایت کرده که:

مرد تاجری بود که در اول تجارت می کرد بعد ورشکست شد و به تنگدستی افتاد. پس به نجف اشرف آمد، مجاور آن مشهد مطهر گردید و در نجات امر خود، به مرقد شریف متوسّل شد.

روزی عده ای به او گفتند که: «رفتن به مسجد سهله در هر شب چهارشنبه تا چهل هفته، فائده زیادی دارد و مشهور است که هر کس به این عمل مداومت کند حضرت حجّت صلوات الله علیه را می بیند».

می گوید: به این عمل مشغول شده و یک اربعین تمام کردم و از نجف به سامرا رفتم که شاید در آنجا به مقصد نائل شوم. شتری کرایه کرده و در بین راه، جهت قضای حاجت پیاده شدم و صاحب شتر سوار شد و به راه افتاد. من پیاده به راه خود ادامه دادم و دیدم شخصی که آثار جلالت از وی هویدا بود نزد من حاضر شد، هیبت او که در زنی عرب بود بر من غلبه کرد. پس شروع به حرف زدن با من کرد و وقتی فهمید که من عازم سامرا هستم فرمود: «قُلْ لِلْمِيزَا، يَقُولُ لَكَ الرَّجُلُ الْفُلَانِي، لِمَ غَفَلْتَ عَنِ السَّيِّدِ الْفُلَانِي، فَإِنْ قَالَ مَنْ ذَا قَالَ لَكَ هَذَا، فَقُلْ لَهُ الَّذِي أَعْطَاكَ الْخَاتَمَ لَيْلَةَ النَّصْفِ مِنْ شَعْبَانَ؛ به میرزا (شیرازی) بگو که فلان شخص به تو می گوید که چرا از فلان سیّد غفلت کردی؟ اگر پرسید که، این را چه کسی به تو گفت؟ بگو، آن کس که تو را در شب نیمه شعبان انگشتری داد».

می گوید: چون به واسطه کمبود وقت، در موقع حرکت از نجف نتوانسته بودم آذوقه تهیه کنم گرسنه بودم و چیزی نداشتم که بخورم.

پس فرمود: «كَأَنَّكَ جَائِعٌ؛ گویا تو گرسنه هستی؟» سپس به من دو قرص نان گرم و تازه، عطا فرمودند و من از این مسأله تعجب کردم که: «در این بیابان فقیر، همچنین چیزی به طور عادی ممکن نیست!» و به خاطرم خطور کرد که: «این بزرگوار امام عصر عجل الله تعالی

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۲/۱۱۳.

فرجه است.» که در این حال از نظرم غائب شد.

پس در حسرت و تأسّف ماندم، چون با آن همه اشتیاق که داشتم، در بیابان وسیعی آن حضرت نزد من بود، ولی بعد از شناختن، از نظرم غائب شد و امید فراوان داشتم که حاجت من برآورده شده است.

برای رساندن پیغام حضرت به سامرا و به خانه «میرزا» رفتم.

چون تشریف فرما شدند من نزدیک رفته دست ایشان را بوسیده شرح حال گفتم، تا رسیدم به قول حضرت *حَجَّتْ عَجَّلَ اللهُ تَعَالَى فِرْجَةَ* که فرمود: «الَّذِي أَعْطَاكَ الْخَاتَمَ لَيْلَةَ النَّصْفِ مِنْ شَعْبَانَ.» مرا در بغل گرفت و پیشانی مرا بوسید و به خانه برد.

در سامرا ماندم و در طول آن مدّت آن قدر هر روز به من پول داد که وقتی به بغداد برگشتم مشغول تجارت شدم و وضعم خوب شد^(۱).

□

۹۷. تشرّف آیه الله لنگرودی به محضر امام زمان علیه السلام و خضر نبی علیه السلام در مسجدالحرام

عالم بزرگوار حضرت آیه الله سیّد محمد مهدی مرتضوی لنگرودی دامت برکاته قصه تشرّفش را به محضر والای امام زمان علیه السلام در مکه معظمه این چنین نوشته اند:

حضور محترم مستطاب *حجّة الإسلام والمسلمین* حاج آقا احمد قاضی زاهدی دامت شوکتة العالیة. این جانب سیّد محمد مهدی مرتضوی لنگرودی ملقّب به عبدالصاحب، بنا بر تقاضای جناب عالی نعمت عظمائی که نصیب من شد به رشته تحریر در آورده تا در نتیجه به تقاضای سرکار عالی جامه عمل پوشانده و نیز به امر پروردگار *جلّ و علا* ﴿وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ﴾^(۲) عمل نموده باشم.

بیست و هشت سال پیش که تشرّف اولم به بیت الله بود، در حال طواف هر چه خواستم طبق دستور مذهب جعفری طواف کنم مقدور نبود چون سودانیها، اهل سنت و بعضی از عوام رعایت طواف را نمی کردند و حجاج را به این طرف و آن طرف منحرف می نمودند و به هیچ وجه نمی توانستم طبق دستور طواف کنم.

گاهی تا پنج شوط طواف می کردم و در شوط ششم مرا منحرف می نمودند. چندین مرتبه این کار تکرار شد. دیگر از خود بی خود شدم، به گوشه ای از مسجدالحرام رفته و با حزن و اندوه شدید، های های گریه کردم.

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۱۷۶.

۲. ضحی: ۱۱.

در حال گريه به حضرت حقّ جلّ و علا توسّل يافته عرض نمودم: «پروردگارا! تو را به ارواح مقدّسه انبياء و ائمه اطهار عليهم افضل التحيّة و الثناء قسم مي دهم، وليّ الله اعظم حضرت حجّة بن الحسن روي له الفداء را امر نما، تا مرا صدا کند و من با آن حضرت طواف را انجام دهم».

چندي نگذشت که ديدم شخصي در سنّ چهل سالگي، که يک موي سفيد هم در سر و محاسن شريفش نبود مرا به اسم صدا کردند و فرمودند: «مي خواهي طواف کنی؟» عرض کردم: «آری».

فرمود: «بيا با ما طواف کن».

شخص پيري که محاسنش با حنا خضاب شده، با ايشان بود. اين جانب به هيچ وجه توجه نداشتم که آن حضرت، وليّ عصر و امام زمان عليه السلام مي باشند لذا به ايشان عرض کردم: «طواف طبق دستور ابدأ مقدور نيست».

فرمودند: «چرا مقدور است، بيا با ما طواف کن».

فوراً به قلبم خطور کرد که تقاضايي از ايشان بنمايم و آن اين که: «پس آقا اجازه بدهيد من احرامي شما را بگيرم و پشت سر شما به همان نحوي که شما طواف مي کنيد طواف کنم».

فرمودند: «مانعي ندارد، احرامي مرا بگير».

عرض کردم: «اين پيرمرد در اين صورت عقب بنده قرار مي گيرد، چه بايد کرد؟» فرمودند: «عيبی ندارد، شما فرزند پيغمبر هستيد، او راضي خواهد بود».

من احرامي آن سيّد^(۱) را گرفتم، من در وسط و آن سيّد بزرگوار در جلو و آن پيرمرد در عقب بنده، شروع به طواف نموديم.

در حين طواف، مشاهده نمودم که در جلو و طرفين ما هيچ کس وجود ندارد و مثل اين که خانه خدا را براي ما قُرُق کرده اند، ولي باز متوجه نشدم که اين شخص بزرگوار کيست، تا اين که فرمود: «هفت شوط تمام شد، اِسْتِلام حَجَر^(۲) کن».

عرض کردم: «آقا، مثل اين که شش شوط شده نه هفت شوط.» يک مرتبه هر دو از نظر غائب شدند، ولي صدائي به گوشم رسيد که:

«با امام زمان خود و «خضر» طواف نمودی، شک مکن و وسوسه را از خود دور نما».

در اين حال، حزن و اندوه من بيش از پيش شديد شد و با خود گفتم: «ای کاش امام زمانم

۱. اين که مي گويم: «سيّد» چون ديدم شال سبزي بر روي لنگ خود بسته بودند.

۲. اِسْتِلام حَجَر: مالیدن دست به حجر الأسود.

را می‌شناختم و با آن حضرت بودم و در کنارشان نماز طواف را انجام می‌دادم و با ایشان «سعی» بین صفا و مروه می‌نمودم».

بعد با خود گفتم: «تأثر بی‌جا است، بیش از این نصیب تو نبوده، چون بیش از طواف نخواسته بودی^(۱)».



۹۸. تشرّف خانم فائزی پور در مسجدالحرام و شفای ایشان

[خانم فائزی پور می‌نویسد:]

روزی در منزل ناگاه متوجّه غده کوچکی در قسمت چپ سینه‌ام شدم و به شدّت ناراحت شدم و قضیه را با همسرم در میان گذاشتم و به اتفاق خدمت دکتر فائزی پور تهرانی که برادرم نیز می‌باشند رفتیم و ایشان ما را به دکتر «فیض» معرفی کردند.

دکتر فیض بعد از آزمایش و سونوگرافی و عکس، چیزی متوجّه نشدند. تا این که مدّتی گذشت، غده بزرگتر شد. تصمیم گرفتیم خدمت آقای دکتر ناصری متخصص سرطان در تهران برویم. آقای دکتر، بعد از معاینه، ۳ غده دیگر زیر بغل سمت چپ تشخیص داد و سریعاً دستور بستری شدن در بیمارستان سجّاد را داد و گفت: «من شما را بیهوش و از غده شما تکه برداری می‌کنم و اگر لازم شد در همان حال قسمتی از بدن شما را برمی‌دارم، چون این غده سرطان است».

وقتی اسم سرطان را شنیدم نفهمیدم که کجا هستم و کنترل از دستم رفت و نفهمیدم که چطور از پله‌های ۴ طبقه ساختمان دکتر، پایین آمدم و خودم را به ماشین رساندم.

به همسرم گفتم: «مرا به قم برسان.» و سریع به قم برگشتیم و با پدرم آقای تهرانی مسأله را در میان گذاشتم و گفتم: «با این درد چه کنم؟»

پدرم در حالی که اشک می‌ریخت به ائمه اطهار علیهم‌السلام متوسّل شد و من به حرم حضرت معصومه سلام الله علیها رفتم.

خواهرم از تهران تلفن زد و از قول دکتر گفت که: «هر چه زودتر باید بستری شوی، چون خطرناک است.» من برای مشورت با دکتر «أباسهل» متخصص سرطان امام خمینی مراجعه کردم. او هم پس از معاینه گفت: «باید فوری بستری شوی».

روز شهادت فاطمه زهرا سلام الله علیها بستری شدم که روز شنبه بود و به من گفتند که: «چهارشنبه عمل می‌شوی».

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه‌السلام: ۲ / ۱۸۲.

دکتر گفت: «دخترم! امکان دارد که قسمتی از بدنت بریده شود».

گفتم: «اول خدا، بعد شفا، فقط خواهش دارم که در اتاق با چادر باشم».

گفت: «اشکال ندارد».

صبح روز بعد بود که دکتر آمد و گفت: «همسر شما تماس گرفتند و گفتند که قبل از چهارشنبه عمل شوید لذا، عمل شما را جلو می اندازیم».

مرا به اتاق بیهوشی بردند و مادر و همسر و خواهرم پشت درب اتاق عمل ایستاده بودند. بعد از ۱/۵ ساعت اعلان کرده بودند که غده را آزمایش کرده و غده سرطان است و ناچارند که قسمتی از بدن مرا بردارند. بعد از ۳/۵ ساعت، از اتاق عمل مرا بیرون آورده، بستری کردند و پس از مدتی که از بیمارستان مرخص شدم، دستور شیمی درمانی به مدت ۶ ماه دادند.

بعد از این که ۶ بار شیمی درمانی کردند به مدت ۲۵ جلسه، زیر برق قرارم دادند. نتیجه آزمایشات را پیش دکتر مظاهری بردم سری تکان داد و گفت: متأسفانه کلیه ۹۴٪ و کبد ۹۷٪ آلوده به سرطان شده است.» که البته آزمایشها همه موجود است، و خلاصه من ناامید شدم.

هفتم ماه مبارک رمضان بود که همسرم گفت: «قرار است به عنوان خدمه به مکه بروم، اگر موافق باشی با هم برویم.» استخاره کردیم خوب آمد.

مقدمات سفر فراهم شد و به مکه مشرف شدیم. آنجا به همسرم گفتم: «حال که اینجا آمدیم، خواهشم این است که اجازه بدهید من در خانه خدا بمانم تا حاجتم را بگیرم.» قبول کرد.

سه شبانه روز در خانه خدا، در کنار کعبه ماندم و گفتم: «اگر بنا باشد شفا پیدا کنم باید به گوشم بگویند نه آن که در خواب ببینم».

شب چهارم، حدود ساعت ۱۲ نیمه شب، با یکی از هم اتاقیهایم نیت کردیم برای شفای همه مریضها، طوافی انجام دهیم. دور دوم طواف، کنار حجر اسماعیل ایستادم و از خدا خواستم که زیر «ناودان طلا» دو رکعت نماز بخوانم. ناگهان شخصی را با قد رشید دیدم، به گوشم گفت: «می خواهی نماز بخوانی؟»

گفتم: «بلی».

دستی بر حجر اسماعیل گذاشت و دست دیگر را باز کرد، دیدم - با این که در ایام حج بود - هیچ کس در حجر نیست فقط یک خانم در آنجا بود که گریه می کرد.

نماز را خواندم، آقا فرمود: «می خواهی باز هم نماز بخوانی؟»
جواب دادم: «نه چون مریض هستم».

فرمود: «خدا تو را شفا داده است، بیا و از آب زمزم استفاده کن».

گفتم: «دردم، بد دردی است».

فرمود: «مگر سرطان نیست؟»

گفتم: «چرا».

فرمود: «خدا تو را شفا داده است، بیا برو و از آب زمزم استفاده کن».

وقتی روی برگرداندم، دیدم کسی نیست. احساس کردم که دردم رفع شده و آن خلوتی از بین رفته بود و مردم در اطراف من بودند.

پس از آن که به ایران آمدیم آزمایش دیگری دادم که در نتیجه کبد ۷٪ و کلیه ۸٪ آلوده بودند و دکترها گفتند: «آثار بیماری از بین رفته است».

گفتم: «اینها به عنایت ولی عصر امام زمان علیه السلام بوده است؛ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ^(۱)».

□

۹۹. تشرّف حاج محمّد علی نمازیخواه کنار در مسجد سهله

[حاج محمّد علی نمازیخواه نقل می کند:]

در سال ۱۳۳۵ هجری شمسی با عنایت خداوند منان به بیت الله و زیارت حضرت رسول اکرم و ائمه بقیع علیهم السلام مشرف شدم.

در این سفر اوّل، سه همسفر داشتم به نام آقایان حاج سیّد جعفر حسینی و مرحوم حاج اصغر غفّاری و مرحوم حاج مظفر دارایی.

بعد از ایّام حجّ به سوریه و بیت المقدّس و شهر خلیل الرّحمن ادامه سفر دادیم و ایّام عاشورا به عتبات عالیات آمدیم. بعد از زیارت کربلا به نجف رفتیم، به رفقا گفتم:

«شب چهارشنبه می رویم به مسجد سهله و بعد مسجد کوفه و شب جمعه هم می رویم مقبره کمیل بن زیاد که نزدیک نجف می باشد و در آنجا دعای کمیل می خوانیم».

رفقا گفتند: «همه شب جمعه زیارت امام حسین علیه السلام به کربلا می روند، ما نجف بمانیم؟»

گفتم: «دوست دارم یک دعای کمیل بالای قبر کمیل بخوانم».

چون برای رفقا از نظر راهنمایی مؤثر بودم و دعا و زیارات را می خواندم لذا سکوت کرده و بالأخره شب چهارشنبه برای اعمال مسجد سهله و مسجد کوفه عازم شدیم.

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۱۹۰.

در راه به رفقا سفارش می‌کردم که: «امشب ولي عصر عجل الله فرجه الشريف در مسجد سهله نماز می‌خوانند، لذا مواظب باشید اگر به شخصی که ممتاز است برخورد کردید بدانید درک حضور امام زمان عليه السلام نموده‌اید و بدانید که تصرف ولایتی مانع از آن است که بتوانید تکلم کنید و حضرت را بشناسید».

ابتدا به مساجد «صَعَصَعَه» و «حَنَانَه» رفتیم. هوا گرم بود، وقتی به مسجد سهله رسیدیم خسته و ناراحت بودیم. ابتدای مسجد سهله، یک درب بزرگ مانند دروازه می‌باشد، بعد حدود چند متر فاصله دوباره دیوار مسجد می‌باشد که ظاهراً این فاصله سابق خندق و یا باربند مسافران بوده که جزء مسجد نیست، بعد یک راهروی عریض کوتاه منتهی به مسجد می‌شود و درب اصلی مسجد انتهای راهرو می‌باشد. من در ابتدای راهرو و پایین پله ایستادم که با رفقا اذن دخول مسجد را بخوانم.

مفاتیح جیبی در دستم بود، شروع به خواندن کردم، ناگاه شخص موقر خوش‌سیمایی بین سی تا چهل سال، با لباس عربی و چپیه و عقاب نزدیک آمد و با زبان فارسی فرمود: «حاجی! این محل بارانداز است باید انتهای راهروی درب ورودی مسجد بایستی و اذن دخول بخوانی».

چون خیلی خسته بودم، گفتم: «می‌خواهم اینجا بخوانم».

فرمود: «من نه زائرم، نه اهل اینجا هستم؛ به تو می‌گویم برو جلوی درب مسجد بخوان».

تا به این نحو بیان کرد، بدون این که حرکت کنم، خود را جلو درب ورودی مسجد ایستاده یافتم، به پشت سر برگشتم، دیدم رفقا حدود پنج الی شش قدم جلو آمده‌اند و چون به نزدیک من رسیدند حاج سید جعفر حسینی گفت: «آقای حاج نمازی شما این قدر بر ما سفارش می‌کردید چرا خودتان با این آقا این طور صحبت کردید؟»

تا این حرف را زد یک مرتبه بدنم لرزید و کلمات اذن دخول در دهانم ماند و تقریباً زبانم بند آمد. مانند آدم روانی شروع به دویدن از این طرف به آن طرف کردم، لکن هیچ اثری از آقا نبود.

یادم آمد که فرمود: «نه زائرم و نه اهل اینجا.» و با یک جمله: «برو.» خودم را جلوی درب ورودی مسجد دیدم.

یقین پیدا کردم که حضرت ولي عصر ارواحنا فداه بودند. به مسجد برگشتم، از حرکات من، رفقا مات و مبهوت بودند.

گفتم: «شما اعمال مسجد را خودتان انجام بدهید، حالم خوب نیست و متأسفانه هیچ کاری نمی‌توانم انجام بدهم.» و مرتّب گریه می‌کردم و اشک می‌ریختم.

به هر زحمتی بود فقط نماز مغرب و عشا را در مقام امام زمان علیه السلام با گریه خواندم و بعد هم که به مسجد کوفه رفتیم، نتوانستم اعمال را به جا بیاورم و تا صبح گوشه مسجد نشسته بودم.

نماز صبح را خواندم و پس از زیارت حضرت مسلم و هانی و محراب حضرت علی علیه السلام کنار فرات رفتیم. در نزد قبر یونس نبی علیه السلام صبحانه آوردند و من نتوانستم بخورم، چنان که شام هم نخورده بودم و محزون، گریان و غمناک بودم. ناراحت بودم که به رفقا سفارش می‌کردم، ولی خودم چه کردم و چه سعادت‌تی را از دست داده و چه برخوردی با راهنمایی حضرت داشتم. رفقا شوخی می‌کردند و می‌گفتند: «یاد بچه‌ها کردی، عیب ندارد.» ولی خودم می‌دانستم چه شده و چه کرده‌ام.

همین طور که خیره به فرات نگاه می‌کردم، یک مرتبه فکری به مغزم رسید و با خود گفتم: «همان روایات که برای مسجد سهله برای شب جمعه داریم، در حرم ابا عبدالله علیه السلام هم هست، حضرت شب جمعه به زیارت جدّشان مشرف می‌شوند.»

تصمیم گرفتم به زیارت قبر امام حسین علیه السلام در شب جمعه بروم و با خود گفتم: «در آنجا از حضرت عذرخواهی می‌کنم و چون مادرم علویّه صحیح‌النّسب است و هم از طرف پدر و هم از طرف مادر سیّد است، آقا برای خاطر مادرم از تقصیرم صرف‌نظر می‌کند.»

از همان لحظه، حالت یقینی داشتم، مثل این که حتماً آقا را در حرم امام حسین علیه السلام زیارت می‌کنم. لذا به رفقا گفتم: «شب جمعه، کربلا می‌رویم.»

گفتند: «شما که می‌گفتید کنار قبر کمیل می‌رویم، رأیت برگشته، ما هنوز خرید نکرده‌ایم.»

گفتم: «من که می‌روم، شما خود می‌دانید، می‌خواهید با من بیایید یا بمانید، بعد بیایید.»

با ردّ و بدل شوخی، گفتند: «ما هم می‌آییم.»

من به واسطه یقین درک حضور آقا، سر از پا نمی‌شناختم و خوشحال شده بودم و بالأخره شب جمعه ایّام عاشورا (بعد از شب عاشورا) وارد کربلا شدیم^(۱).

□

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲/۲۰۲.

۱۰۰. تشرّف حاج محمّد علی نمازیخواه در حرم حضرت رضا عليه السلام

[حاج محمّد علی نمازیخواه نقل می‌کند:]

در حرم حضرت رضا عليه السلام بالا سر مبارک، یک پایه به عرض تقریبی یک متر می‌باشد، مقابل نش بالا سر و پشت سر ضریح مقدّس، که یک نفر می‌تواند جلوی پایه نماز بخواند. در اواخر سال ۱۳۷۱، یک روز که جلوی پایه نزدیک ضریح مقدّس مشغول خواندن نماز امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بودم، اواخر رکعت دوم، در عین این که در حال خودم بودم، صحبت فارسی یک عرب زبان فصیح به گوشم می‌رسید.

متوجّه شدم که طرف شانه چپ حقیر و نزدیک ضریح مقدّس دو نفر صحبت می‌کنند، چون خیلی شیرین فارسی جواب می‌دادند تا آنجا که ممکن بود با گوشه چشم چپ، متوجّه شدم یک پیرمرد تقریباً روستایی کوتاه قد خمیده، از یک آقا سید جوان بلند بالای روحانی سؤال می‌کند. متوجّه نشدم چه مطلبی را سؤال می‌کند، اما آقا هم با عطفوت خاصی جواب می‌فرمایند، ولی معلوم بود لهجه آقا عربی است، در عین شلوغی و ازدحام زوّار این دو نفر خیلی عادی و راحت با هم صحبت می‌کردند.

خواستم نماز را قطع کنم و آن آقا را زیارت کنم، ولی چون آخر نماز بود گفتم: «بعد از نماز، زیارت می‌کنم».

در تشهّد بودم که پیرمرد گفت: «آقا شما که هستید؟» یعنی اسم شما چیست؟

آقا فرمودند: «اسم من، محمّد مهدی محمّدی است».

در همین حال، حقیر فقط یک سلام نماز دادم و بلند شدم، نه پیرمردی بود و نه آقایی، قدری به طرف پشت سر و بالا سر رفتم و آقا را ندیدم فقط کثرت زائرین و ضیق مکان بود و جمعیت کثیر دور ضریح مقدّس.

سه مطلب می‌رساند که آقا حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف بودند:

اول: این که با وجود جمعیت زائرین فشرده، به راحتی صحبت می‌کردند.

دوم: این که با لهجه عربی فصیح جواب فارسی صحیح با عطفوت می‌فرمودند.

سوم: این که فرمودند اسم من محمّد مهدی محمّدی است؛ سلام الله علیه^(۱).

□

۱۰۱. تشرّف مرحوم عباچی در راه سامرا

حضرت حجّة الإسلام، آقای حاج سید اسدالله مدنی در نامه‌ای که مرقوم فرموده‌اند،

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۲/۲۱۱.

چنین می نویسند:

روز عیدی بود، نزدیک ظهر به قصد زیارت مرحوم آیه الله حاج سید محمود شاهرودی قدس الله نفسه الزکیه به منزلشان رفتم با این که دیر وقت بود و رفت و آمد تمام شده و معظم له اندرون تشریف برده بودند، اظهار لطف فرموده دوباره به بیرونی برگشتند.

به مناسبتی که پیش آمد فرمودند:

وقتی با مرحوم عباچی از بلدة طیبه کاظمین علیه السلام پیاده به قصد زیارت سامرا و زیارت حضرت سید محمد سلام الله علیه حرکت کردیم. یک فرسخی راه رفته بودیم که آقای عباچی به کلی از حال رفته و قدرت حرکت از او سلب و روی زمین افتاد و به من فرمود: «چون مرگ من حتمی است و نه می توانم به راه ادامه دهم و نه برگردم و از دست شما نیز کاری ساخته نیست و ماندن شما القاء نفس در تهلکه و حرام است، بنابراین بر شما واجب است که حرکت کرده و خودتان را نجات بدهید و نسبت به من هم چون هیچ کاری از شما ساخته نیست تکلیفی ندارید.» به هر حال با کمال ناراحتی، من ایشان را همان جا گذاشته و بر حسب تکلیف حرکت کردم.

فردا که به سامرا رسیدم و وارد «خان»^۱ شدم، ناگهان دیدم آقای عباچی از خان رو به بیرون می آیند، بعد از سلام و دیدنی پرسیدم: «چطور شد که قبل از من آمدید!»

ایشان فرمودند: «بلی، چنانچه دیروز دیدی من مهبای مرگ بوده و هیچ چاره ای تصور نمی کردم، حتی دراز کشیده و چشمها را روی هم گذاشته و منتظر مرگ بودم فقط گاهی که صدای نسیمی را می شنیدم، به خیال این که حضرت ملک الموت است به قصد دیدار و زیارتش چشمها را باز کرده، چون چیزی نمی دیدم دوباره چشمها را می بستم، تا وقتی به صدای پای چشم باز کرده، دیدم شخصی لباس عربی معمولی به تن و افسار مرکبی به دستش بالای سرم ایستاده است، از من احوال پرسید فرموده و جهت خوابیدن را در وسط بیابان پرسیدند، جواب دادم: «تمام بدنم درد می کند و قدرت حرکت از من سلب شده».

فرمودند: «بلند شو تا شما را برسانم».

عرض کردم: «قدرت ندارم».

با دست خود مرا بلند نموده سوالم کرد، و احساس می کردم به هر جایی از بدنم دست می زند راحت می شوم و آثاری از درد نمی ماند به نحوی که تمام اعضایم راحت شد و ابداً احساس خستگی نداشتم. ناگاه متوجه شدم که این آقا که پیاده اند شال سبزی به کمر

۱. خان: کاروانسرا.

بسته‌اند، از ایشان خواستم که سوار شود، فرمود: «نه من به پیاده روی عادت دارم». من خود خجالت کشیدم که سیدی از ذریه رسول خدا صلی الله علیه و آله پیاده و من سوار باشم، فوراً دست و پایم را جمع کرده، خودم را پایین انداخته و عرض کردم: «آقا خواهش می‌کنم شما سوار شوید!» ناگاه خود را در خان دیده و از کسی خبری نبود^(۱).

□

۱۰۲. تشرّف حاج عباس کاریزنوی در مراسم حجّ

دهه دوم ماه ربیع المولود سال ۱۴۱۳ که به مشهد علی بن موسی الرضا علیه آلاف التّحیّة و الثّناء مشرّف بودم، با جناب مستطاب آقای محمّد خزاعی که از خدمتگزاران با اخلاص و رئیس اداره خدمه حرم مطهر است ملاقات نمودم. سخن از مشتاقان امام زمان علیه السلام به میان آمد و افرادی که در این زمان، درک محضرش را نموده‌اند، به تناسب، ایشان قضیه ذیل را نقل کردند:

در سال ۱۴۱۲ قمری مطابق با ۱۳۷۰ شمسی، به عنوان مدیر گروه، مشرّف به حجّ شدم. اکثر مسافرین همراه ما از خانواده محترم شهدا بودند. یکی از حجّاج، شخصی به نام آقای حاج عباس کاریزنوی بود که مبتلا به آسم (نفس تنگی) شدید بود و به همین جهت، این پیرمرد ضعیف و ناتوان به نظر می‌رسید. در مدینه مرتّب به دکتر مراجعه می‌کرد و دوا می‌گرفت و برای تنفس از پمپ مخصوص آسم استفاده می‌کرد.

روزی خبر دادند که: «حاج عباس در شرف مرگ است و به حالت اغما افتاده». بالای سرش رفتم، بیهوش افتاده بود، فوراً از همان پمپ استفاده کرده و به او نفس دادیم، با تلاش زائرین حالش رو به بهبودی رفت و قدری بهتر شد. توقّفمان در مدینه تمام شد و به مکه رفتیم. با سختی اعمال عمره تمتّع را انجام داد و آماده برای حجّ تمتّع شد.

وقتی به عرفات رسیدیم باز حالش دگرگون و ناراحتی اش شدید شد، به درمانگاه رفت و دوا گرفت. بعد از بیتوته در مشعر، به منی رفتیم، صبح به چادر مخصوص من آمد و گفت: «من دارم می‌میرم، زود مرا به دکتر برسان.» و خیلی ناراحت بود.

با یکی از خدمه او را به درمانگاه فرستادم. وقتی برگشت اظهار داشت: «ما که وارد چادر دکتر شدیم، تعداد زیادی مریض، مرد و زن به انتظار ایستاده بودند، لکن چون دکتر حال مرا دید، بدون نوبت مرا صدا زد و معاینه کرد و دارو داد».

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۲۲۹ از داستانهای شگفت.

شخصی که همراه او بود، گفت: «من از دکتر پرسیدم، حال بیمار چگونه است؟»
گفت: «خیلی وخیم است به همین جهت بدون نوبت او را دیدم، شما هم هوای او را داشته باشید.»

حجّاج برای «رَمی جَمَرَات» آماده شدند و این مریض با چند نفر در چادر ماندند، بعد از بازگشت از رمی جمرات و استراحت و صرف نهار به مَسْلَخ رفته و قربانی کردیم. بعد از بازگشت از مسلخ، خدمه کاروان و چند نفر از حجّاج اظهار داشتند که: «عبّاس را آوردند.» و همه خوشحال شدند.

معلوم شد که بعد از رفتن ما به جمرات ایشان به اتفاق خانم یکی از بستگان و حاجی دیگری، برای رمی جمرات رفته بودند و ایشان گم شده بود و ما خبر نداشتیم، وقتی که گفتند: «حاج عبّاس را آوردند.» من نزد او رفتم و از حالش پرسیدم و این که: «کجا گم شدی؟»

گفت: تا محلّ رمی با رفقا بودم، بعد که بیرون آمدیم گم شدم، به طرف چادرها به راه افتادم، چون حواسم جمع نبود و ناراحت بودم، یک وقت متوجّه شدم که در جایی هستم که جز من کسی در این مسیر نیست. هوا گرم و آفتاب داغ و با وضع ناراحتی که داشتم، خیلی نگران شدم.

در این هنگام چشمم به اتومبیلی که در کنار بیابان ایستاده بود، افتاد. برای کمک، به طرف اتومبیل رفتم، دیدم چند نفر که اعضای یک خانواده‌اند، سرنشین این ماشینند. پیش مرد خانواده رفتم و با مختصر عربی که می‌دانستم فهماندم که آب می‌خواهم، گفت: «بنشین تا برایت آب بیاورم.»

تا نشستم گفتم: «یا الله! یا علی! یا محمّد!»

مرد عرب با عصبانیت و پرخاش گفت: «مو علی، مو محمّد، فقط الله، انت جعفری؟»
گفتم: «نعم.»

مرا طرد کرد و گفت: «رامش.» و به من آب هم نداد.

از ترس بلند شدم و به راه افتادم، جوان آن مرد، دنبالم آمد و ظرف آب را به دستم داد و فهماندم که: «پدرم خیلی عصبانی است، زود بخور و برو که ممکن است تو را بکشد.»

به راه افتادم و چون جایی را بلد نبودم تا نزدیک غروب راه می‌رفتم، حالم کاملاً دگرگون و مشرف به مرگ بودم، نفس تنگی و ضعف مرا ناراحت کرده بود. از خداوند مدد خواستم و توسّل به اهل بیت علیهم‌السلام خصوصاً امام زمان علیه‌السلام پیدا کردم.

در این هنگام چشمم به درختی افتاد، با خود گفتم: «حالا که می میرم، بهتر است خودم را به درخت برسانم که زیر درخت بمیرم».

هنوز به درخت نرسیده بودم که صدایی شنیدم به زبان فارسی می گفت: «حاج عباس! حاج عباس!»

برگشتم، جوانی را با پیراهن سفید و عبای زرد رنگی که حاشیه داشت، دیدم، گفت: «بیا».

به طرف او رفتم و چون وضعیّت قبلی را از آن خانواده دشمن ولایت دیده بودم، ترسیدم و دست آن جوان را بوسیدم. احساس کردم بوی عطر مخصوصی دارد که تا به حال چنین عطری را استشمام نکرده بودم.

با خود گفتم: «من نفس تنگی دارم و دکتر مرا از این بوها و عطرها منع کرده، الآن حالم بدتر می شود.» جوان در حالی که به من نگاه می کرد، سرش را بالا آورد و متوجّه سینه من شد، به طرف سینه ام دمید و فرمود: «اینجا چه می کنی؟»

گفتم: «آقا کاروان خود را گم کرده ام.» و نتوانستم اسم کاروان را به خوبی ببرم. آن جوان اسم کاروان را فرمود، گفتم: «آری، همین است.» دست خود را جلو آورده و برای دومین بار دست او را بوسیدم.

چند لحظه طول نکشید و چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که به من فرمودند: «بالای سر خود را نگاه کن».

نگاه کردم، دیدم ماهی بزرگی که ستاد امدادکنندگان بالای چادرهای نزدیک چادر ما نصب کرده بودند پیدا شد. بعد پرسید: «کاروان و چادر را می دانی؟» گفتم: «بلی، همین جا است، این علامتش می باشد».

مجدّداً فرمودند: «خوب نگاه کن.» و من دو مرتبه سر بلند کردم، نگاه به ماهی کرده گفتم: «همین جا است.» سر را پایین کردم دیدم کسی نیست و تنها ماندم.

متوجّه شدم که به من عنایتی شده و این آقای عربی که به زبان فارسی با من سخن گفت، وجود اقدس امام زمان ارواحنا فداه بود که در طیّ چند قدم مرا به اینجا رساند با این که بعد فهمیدم از مشعر به عرفات رفته بودم^۱ بعد شروع کردم به سر و صورت خود زدن که چه نعمت بزرگی را از دست داده ام و حضرت را نشناختم.

۱. چون به جایی رسیدم که وقتی از دور نگاه می کردم، چیزهایی مثل ماشین از بلندیهایی که معلوم بود، ردّ می شدند، که نزدیک عرفات و پلهای اطراف بود.

یک جوان شیرازی با مادرش نزدیک من بودند، جلو آمدند و گفتند: «چرا خود را می زنی؟ چه شده؟»

گفتم: «شما این آقایی که همراه من بود، ندیدید کجا رفت؟»

جوان شیرازی به من گفت: «من کسی را ندیدم.» ولی مادرش گفت: «من شنیدم که این آقا با شخصی صحبت می کرد، لکن کسی را ندیدم.» و دستش را از زیر چادر به دست من مالید و برای تیمن و تبرک به سر و صورتش مالید و به پسرش گفت تا مرا به چادر بیاورد. بعد از این جریان، حالش کاملاً خوب و دواها را کنار گذاشت و ضعف نداشت و تا مدتی که آنجا با هم بودیم، سر حال بود و هر وقت می خواست اتوبوس سوار شود مثل جوانی سر حال و شاد، سوار می شد و محتاج کسی نبود^(۱).

□

۱۰۳. تشرّف حاج محمد علی فشنندی تهرانی در راه آهن کاظمین

چنانکه در جلد اول شیفتگان نوشته ام، یکی از افراد مخلص و با صفا که خداوند دلش را به نور محبت اهل بیت علیهم السلام روشن نموده، مرحوم حاج محمد علی فشنندی تهرانی است که در صحن مقدّس حضرت معصومه علیها السلام یک سال قبل از فوتش او را زیارت کردم و حکایات جالب و بسیار شنیدنی داشت از جمله فرمود:

سالی جهت زیارت اربعین، عازم کربلا شدیم. موقعی بود که برای هر نفر جهت گذرنامه چهار صد تومان می گرفتند. بعد از گرفتن گذرنامه، خانواده گفت: «من هم می آیم.» ناراحت شدم که چرا قبلاً نگفته.

خلاصه، بدون گذرنامه حرکت نمودیم و جمعیت ما ۱۵ نفر بود، چهار مرد و یازده زن و یک علویّه همراه ما بود که با دو نفر از همراهان قرابت داشت و عمر آن علویّه صد و پنج سال بود، خیلی به زحمت او را حرکت دادیم.

ما با این که گذرنامه برای خانواده نداشتیم به سهولت از دو مرز ایران و عراق گذشتیم قبل از اربعین به کربلا مشرف شدیم و زیارت نجف رفتیم. در هفدهم ربیع الأوّل قصد کاظمین و سامرا نمودیم، آن دو نفر مرد که از خویشان علویّه بودند، می گفتند: «علویّه را در نجف می گذاریم تا برگردیم.»

من قبول نکرده، گفتم: «زحمت این علویّه با من است و من او را می آورم.»

حرکت کردیم، در ایستگاه راه آهن کاظمین برای سامرا، جمعیت بسیار بود و همه در

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۲۳۶.

انتظار آمدن قطار بودند که از کرکوک موصل بیاید و به بغداد برود و بعد از آن برگردد و مسافرها را سوار کند. با این جمعیت زیاد تهیه بلیط بسیار مشکل بود.

ناگاه سید عربی که شال سبزی به کمر بسته بود، نزد ما آمد و گفت: «حاج محمدعلی سلام علیکم، شما پانزده نفر هستید؟»
گفتم: «بله».

فرمود: «شما اینجا باشید، این پانزده بلیط را بگیرید، من با قطار به بغداد می‌روم و برمی‌گردم یک کوپه در بست برای شما می‌گیریم، شما از جای خود حرکت نکنید.» قطار از کرکوک آمد و سید سوار شد و رفت.

بعد از نیم ساعت قطار آمد، جمعیت هجوم آوردند و رفقا خواستند بروند من مانع شدم، قدری ناراحت شدند، همه سوار شدند. آن سید آمد و ما را سوار قطار نمود، یک اطاق در بست جهت ما بود تا وارد سامرا شدیم. آن آقا سید فرمود: «شما را می‌برم منزل سید عباس خادم».

آنجا نزد سید عباس رفتیم و گفتم: «ما پانزده نفر هستیم و دو اطاق می‌خواهیم و شش روز هم اینجا هستیم، چه مقدار به شما بدهم؟»
گفت: «یک آقا سید کرایه شش روز شما را با تمام مخارج خوراک و زیارتنامه خوان داد، روزی دو مرتبه هم شما را ببرم سرداب و حرم».

گفتم: «سید کجا است؟»
گفت: «الآن از پله‌های عمارت پایین رفت».
هر چند دنباش رفتم او را ندیدم، گفتم: «از ما طلب دارد، پانزده بلیط برای ما خریداری نموده».

گفت: «من نمی‌دانم، تمام مخارج شما را هم داد».
خلاصه، بعد از شش روز آمدیم کربلا، نزد مرحوم آیه‌الله العظمی آقا میرزا مهدی شیرازی رفتم و جریان را گفتم و راجع به بدهی نسبت به سید پرسیدم.
مرحوم آیه‌الله میرزا مهدی فرمود: «آیا با شما از سادات کسی هست؟»
گفتم: «آری علویه‌ای است».
فرمود: «آن وجود اقدس امام زمان ارواحنا فداه بوده است»^(۱).



۱۰۴. تشرّف حاج ولیّ الله شیرازی در مسجد جمکران و حوالهٔ پول برای عمل جراحی

[حاج ولیّ الله شیرازی] جریان چهارم [خود را این طور تعریف می‌کنند:]

سه سال قبل بود که به عادت همیشه به جمکران آمدم. احتیاج به کپسول گاز داشتم، رفتم کپسول گاز بگیرم، یک کپسول را بلند کردم که داخل ماشین بگذارم، متوجّه شدم جای کمر بند (تنگ کشال) صدایی داد و درد گرفت. گرم بودم و اعتنایی نکردم، مشغول کار شدم و برنامه تمام شد. به تهران رفتم، درد شدیدتر شد، لکن کثرت کار و گرفتاری مانع از رفتنم نزد دکتر بود.

پا، ورم کرد به نحوی که تمام پا را ورم گرفت و پایم به کفش نمی‌رفت. دمپایی تهیه کردم و به همین حال با عصا به مسجد می‌آمدم. رفقا که عصا را زیر بغلم دیدند، گفتند: «حاج ولیّ الله برو درمان کن و به دکتر مراجعه کن، کار سخت نشود».

هفته بعد مرا داخل وانت خواباندند و به مسجد آوردند. بعد از بازگشت به تهران، رفتم بیمارستان. دکتر، دستور عکس برداری داد و چون عکس را دید، گفت: «شما، کجا زندگی می‌کنی؟»

گفتم: «تهران».

گفت: «استخوان پای شما شکسته و بی‌توجهی شما باعث شده استخوان شکاف برداشته به حدّی که قابل عمل نیست.» و اضافه کرد: «شما مثل کسی که در روستای بدون دکتر زندگی می‌کند و دسترسی به دارو و درمان ندارد، رفتار کرده‌اید، به هر حال از دست من ردّ است».

پیش دکتر دیگر در بیمارستان شفا یحیائیان هم رفتم همین را گفتم.

تا این که به بیمارستان «سه پیر» اوّل خیابان سیروس نزد دکتر همایون معبر رفتم، گفت: «چهارصد هزار تومان می‌گیرم و عمل می‌کنم».

من آن وقت دستم خالی و چنین پولی را نداشتم، آبروداری هم باعث بود که از کسی قرض نکنم، از دکتر تخفیف خواستم، گفت: «من تنها نیستم، دو نفر دیگر هم هستند که باید سه نفری شما را عمل کنیم».

به عادت همیشه، روز سه‌شنبه آمدم به طرف قم و مسجد جمکران، تا ساعت دوازده شب ماندیم، رفقا خواستند بروند، من گفتم: «شما بروید من تا صبح می‌مانم».

آنها رفتند و من ماندم، توسّل به آقا امام زمان علیه السلام پیدا کرده، عرض کردم: «وضع مرا خوب می‌دانید و این که دستم خالی است و باید عمل هم بنمایم.» نماز صبح را خواندم و از

شبستان مسجد بيرون آمدم.

داخل صحن، سرم پايين بود و در عالم خودم بودم، ناگاه ديدم شخص موقري برابر من ايستاده و مرا مخاطب قرار داد و فرمود: «فردا به همان دكتر كه گفته پايه را عمل مي كنم، مراجعه كن و از مخارجش هم ناراحت باش؛ فردا درب مغازه مي فرستيم.» سر بلند كردم، كسي را نديدم تعجب كردم.

رفتم تهران و گفتم: «بايد درب مغازه بروم».

همسرم گفت: «با اين پاي عليل كجا مي روي؟»

گفتم: «يك ساعت مي روم، برمي گردم».

آمدم درب مغازه، رفقا درب مغازه را باز كردند و من با همان ناراحتي و دردي كه داشتم روي صندلي نشستم و عصاهای زير بغلم را نيز کنار گذاشتم.

طولي نكشيد، ديدم جواني آمد، مغازه من و اطراف را براندازي كرد. سپس وارد دكان شد و سلام كرد، بدون اين كه حرفي بزند پاكه محتوي پولی را نزد من روي ميز گذاشت تا ديدم پول است، گفتم: «آقا، اينها كجا بوده؟»

با دست اشاره كرد كه: «نپرس و چيزي مگو!»

فهميدم همان حواله ای است كه ديروز در مسجد فرمودند و از ناحیه امام زمان ارواحنا فداه آورده اند. نشمردم كه چه مقدار است لکن از همان روز از اين پول خرج كردم تا مدت دو ماه كه بعد از عمل خوب شدم، راه افتادم و به مسجد جمكران آمدم و هيچ كم نيامد^(۱).



۱۰۵. تشرف كريم اصغري و نجات از تشنگي و مرگ

[آقای كريم اصغري] تعريف كرد:

در حدود چهل سال پيش، به خاطر كمبود مواد سوختنی برای زمستان مجبور بوديم از روستا به اطراف، كه همه بيابان بود، برويم و مواد سوختنی هيزم فراهم كنيم. تا اين كه روزی به دستور مادرمان، من و برادرم به طرف بيابان عازم شديم و فاصله زيادی هم مي بایست مي رفتيم.

صبح زود حرکت كرديم، دو نفری رفتيم و هيزمها را جمع آوري کرده و بعد از ظهر به طرف روستا حرکت كرديم. در آن بيابان و گرمای شديد، با برادرم مي رفتيم و برمي گشتيم؛

۱. شيفتگان حضرت مهدي عليه السلام: ۲ / ۲۹۹.

ولی برادرم جلوتر از من در حال حرکت بود.

یکی دو ساعت که به راه خودمان ادامه دادیم، کم کم من عقب ماندم و برادرم از من فاصله گرفت تا این که خیلی از همدیگر دور شدیم و مرا صدا می زد که: «بیا».

من به جهت تشنگی شدید و گرما، دیگر حال نداشتم و کوزه ای که همراه داشتم، کم کم آبش هم تمام شد و در اثر ضعف و تشنگی، دیگر نتوانستم قدم از قدم بردارم. کنار جاده دراز کشیدم و خودم را آماده مرگ کردم.

یک مرتبه متوجه شدم، صدای پایی می آید، و دیدم بالای سرم یک آقا سیدی معمم، شالی سبز به گردن، صورت گندمگون و بسیار زیبا - که چنین زیبایی را در عمرم ندیده بودم - و مثل این که تازه سر و ریش خود را اصلاح کرده، مرا به نام صدا زد و به من فرمود: «کریم! تو را چه می شود؟»

من که نتوانستم جواب بدهم، ولی به من گفتم: «کریم، کوزه ات را بده به من تا در او آب بریزم».

کوزه را در کنارم گذاشته بودم، دیدم برداشت و آبش کرد گفتم: «بخور!»

خوردم، آب آن قدر سرد بود مثل این که برف آب شده است و شیرین. یک مرتبه چشمم باز شد به او گفتم: «این آب را از دق^۱ آورده ای؟»

دیدم تبسمی کرد و دو مرتبه فرمود: «کوزه را بده تا باز هم آبش کنم.» چون دفعه اول که کوزه را آب کرد، همه را خوردم.

چه آب گوارایی!

کریم می گوید: کوزه را دادم و باز از کوزه ای که خودش داشت آبش کرد و به من فرمود: «کریم، بلند شو که برادرت منتظرت هست!»

یک وقت بلند شدم، بدنم جان گرفت و حرکت کردم، ولی خیلی از آن بزرگوار تشکر کردم.

تا مرا روانه کرد، دیدم با این که اول خیلی از برادرم فاصله گرفته بودم، الآن سی یا چهل قدمی برادرم هستم، وقتی نگاه کردم بینم این سید چه کسی بود، اصلاً کسی را ندیدم.

به این طرف و آن طرف نگاه می کردم که سید را بینم کی بود و کجا رفت؟ دیدم برادرم صدا می زند و می گوید: «کریم، چرا مرا معطل کردی، چرا نمی آیی؟» ولی سید را ندیدم.

خیلی تعجب کردم که: «این آقا کی بود؟ کجا رفت؟» گریه ام گرفت.

۱. «دق» به زبان محلی ایشان، آبی است که در بیابان به وسیله باران جمع می شود.

دیدم برادرم به من می گوید: «چته؟ تشنه ات هست؟»

گفتم: «نه.» و قضیه را به برادرم گفتم.

برادرم دستی به سرم کشید و گفت: «این آقا، حتماً امام زمان عليه السلام بوده، چرا از او حاجت

نخواستی؟»

گفتم: «نفهمیدم.»

به هر حال تأسف خوردم و تا به روستا رسیدم فقط کارمان شده بود گریه. وقتی به روستا

رسیدیم قضیه را برای عالم آن زمان که نقل کردیم، آن عالم فرمود: «آن سید، یا جناب

خضر یا آقا امام زمان عليه السلام بوده است.»

این داستان شخصی به نام کریم اصغری از روستای «ورزنه» اصفهان بود^(۱).



۱۰۶. تشرّف حسین آقابابایی و فرزندشان در راه مسجد جمکران

حسین آقابابایی نقل می کند:

شبی در خواب دیدم که به مکه معظمه مشرف شدم. صبح آن روز، در حالی که روزه

بودم تصمیم گرفتم به مسجد مقدّس جمکران بروم، یکی از فرزندان من به نام محمد باقر که

هفت سال بیشتر نداشت گفت که: «مرا هم با خود ببر.»

آنگاه همراه او در حالی که برف همه جا را پوشانده بود، پیاده راه افتادیم. و در راه،

جویهای بزرگ آب بود که من فرزندم را کول گرفته و از آب عبور می کردیم تا به باغ قلعه و

آب انبار حاجی حسین علی رسیدیم.

بچه گفت: «تشنه هستم.» از آب انبار به او آب دادم.

هنگامی که از قلعه عبور کردیم ناگهان چشمم به یک سید بزرگوار و جلیل القدری افتاد که

تاکنون کسی را به آن زیبایی و نورانیت ندیده بودم و در طرف راست صورت او خالی بود،

وقتی نزدیک ما رسید سلام کردم و گفتم: «شما به مسجد تشریف می برید یا از مسجد

برمی گردید؟»

فرمودند: «به مسجد می آیم.»

پس از آن، در اثر تصرّف ولایتی، دیگر نتوانستم حرف بزنم. آقا از بلندی کنار جاده

حرکت می کردند و ما از وسط جاده، تا این که به خط آهن رسیدیم، زیر پل عبوری راه آهن

آب و گل بود، به آقا گفتم: «ابتدا بچه را کول می کنم و به آن طرف پل خط آهن می رسانم.»

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۲ / ۲۸۵.

آقا با عصایی که دستش بود اشاره کرد که: «شما با بچه بروید». من بچه را آن طرف راه آهن گذاشتم، آقا تشریف نیاوردند. چند دقیقه‌ای ماندیم ولی دیدیم از آقا خبری نشد.

به طرف خط آهن آمدم، دیدم اصلاً نه آقا هست و نه ردّپایی وجود دارد. من از شدت ناراحتی شروع کردم به گریه کردن، بچه از من می‌پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟» گفتم: «بابا آنی که ما باید ببینیم یعنی وجود مبارک حضرت ولی عصر ارواحنا فداه دیدیم و نشناختیم».

بعداً آمدم از باغ قلعه (یعنی جایی که آقا را آنجا زیارت کردیم و با آقا همراه شدیم) تا راه آهن مکرراً شمارش کردم، ۱۷۴۲ قدم بود که به برکت حضرت، این همه راه را به چند لحظه با طیّ الأرض رفته بودیم.

خوشا! خوشا! آن روز و آن خال زیبا که خداوند به حقّ محمد و آل محمد دیدار حضرت را دوباره نصیب فرماید^(۱).



۱۰۷. تشرّف زهیر ابریشمی در کاظمین و خدمت به برادر دینی

آقای زهیر ابریشمی گلپایگانی فرزند محمد، متولد ۱۳۳۶ شمسی می‌نویسد: در ایّامی که در کاظمین بودم، روزی به پارک کنار صحن مبارک امام موسی کاظم و فرزندش حضرت جواد علیهما السّلام رفتم به پیرمردی که دستش زخم بود، برخورد کردم. پرسیدم: «زخم دست شما از چیست؟»

گفت: «تیغ درخت خرما به دستم رفته و هر سال عود می‌کند، الآن خون زیادی از دستم رفته».

چون او را ناراحت دیدم، پیشنهاد کردم که به بیمارستان برویم، تاکسی گرفتم و به بیمارستان «الجمهوریه» کاظمین رفتیم، گفتند: «باید عمل شود».

ایستادم تا عمل کردند و ریشه تیغ را از دست او بیرون آوردند و چون ضعف پیدا کرده بود، به دکان کبابی رفتم و غذایی برایش آوردم و بعد از این که کاملاً خاطر جمع شدم به طرف مغازه برادرم برگشتم.

به همان پارک که رسیدم، چشمم به یک آقای افتاد که بالباس عربی روی نیمکت نشسته و به من نگاه می‌کند، نزدیکتر شدم، سلام کرد و سه نوبت فرمود: «بارک الله! بارک الله!

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۲۸۹.

بارک الله!

من قدم به قدم که جلو می‌رفتم، بیشتر مجذوب آقا می‌شدم، اما چند قدم که نزدیک رفتم، دیدم آقا نیست و از نظر غائب شد. با این که خیلی خلوت بود. نفهمیدم آقا کجا رفتند.

از بعضی علماء پرسیدم، گفتند: «وجود اقدس امام زمان عليه السلام بوده که نسبت به خدمتی که به برادر دینی ات انجام دادی، از تو راضی شده^(۱)».

□

۱۰۸. تشرّف راننده کامیون نفتکش و رسیدنش در یک لحظه از مشهد به بیرجند

راننده کامیون نفتکش به نام آقای علی اکبر خوشرفتار می‌گوید:

دی ماه سال ۱۳۶۸ شمسی، روزی از روزها که مصادف با روز پنجشنبه بود، ساعت ۴/۵ بعد از ظهر، طبق مأموریت از مشهد به طرف بیرجند حرکت کردم. از اول خیلی خسته و ناراحت و افسرده بودم.

برنامه من این است که هر گاه مسافری را در مسیر راه بینم، سوار می‌کنم. آن روز کنار جاده (اول جاده) شخصی را دیدم که پیاده می‌رود، گفتم: «آقا بفرماید سوار شوید!»

ماشین حرکت کرد نگاهی به من کرد و فرمود: «چرا خسته و گرفته‌ای؟»

گفتم: «آخر شب جمعه است و همه در کنار خانواده‌هایشان هستند من باید این مسیر را بپیمایم، این هم با این خستگی».

فرمود: «می‌خواهی کنار خانواده‌ات باشی؟»

گفتم: «بلی».

فرمود: «چشمهایت را بر هم بگذار و سه صلوات بفرست».

گفتم: «اگر چشمهایم را به هم بگذارم، ماشین چپ می‌شود».

فرمود: «خدا، حافظ است، شما این کار را انجام بده».

من چشمها را بر هم نهاده و سه صلوات فرستادم و چشمهایم را باز کردم، دیدم نزدیک میدان بیرجند هستم و آن آقا هم کنارم نیست. با هیجان زیاد به شرکت نفت بیرجند رفتم و جریان را تعریف کردم.

آنها باور نمی‌کردند، وقتی بارنامه را و ساعت خروج از شرکت نفت مشهد را دیدند،

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۲ / ۳۰۸ از دفتر ثبت کرامات مسجد جمکران: ۸۳.

خاطرشان جمع شد و شروع کردند مرا و ماشین را غرق بوسه کردند و گفتند: «شما به فیض زیارت حضرت مهدی علیه السّلام مشرّف شده‌اید.» رزقنا الله زیارته.
قابل ذکر است که: فاصله بین مشهد و بیرجند حدود ۸۰۰ کیلومتر است^(۱).

□

۱۰۹. تشرّف آیه‌الله سید مهدی شیرازی رحمته‌الله در سرداب مقدّس و تصحیح دعای ندبه.

از مرحوم آیه‌الله العظمی سید مهدی شیرازی نقل شده که فرمودند:
زمانی که من در سامرا بودم (زمان میرزای شیرازی) از اوّل شب تا صبح، می‌رفتم در سرداب صاحب‌العصر علیه‌السلام^(۲) و چفت سرداب را هم می‌بستم تا کسی نیاید مزاحم بشود، سپس مشغول قرآن و دعا و توسّل می‌شدم. حال خوبی داشتم. گاه شمعی روشن می‌کردم و گاه دعاهایی را که حفظ داشتم از حفظ می‌خواندم^(۳).
به هر حال برای یکی از علما نقل فرموده که:

صبح جمعه‌ای بود، مشغول شدم به خواندن دعای ندبه - که بسیار جملات زیبا و پرمعنا دارد و انسان را به یاد حضرت حجّت علیه السّلام می‌اندازد - به جملاتی رسیدم که می‌بایست شمع را روشن می‌کردم تا اشتباه نخوانم، این کار را کردم و خواندم تا رسیدم به این فراز از دعا که: «وَعَرَجْتَ بِرُوحِهِ إِلَى سَمَائِكَ».

در اینجا دو وجه است: یکی «بِرُوحِهِ» و یکی «وَعَرَجْتَ بِرُوحِهِ إِلَى سَمَائِكَ» که در مفاتیح هم دو نسخه ذکر شده.

می‌گوید: من خواندم، «وَعَرَجْتَ بِرُوحِهِ». هر چند هر دو وجه درست و صحیح است^(۴). ناگاه متوجّه شدم یک آقای طرف دست راست من نشسته و می‌فرماید: «وَعَرَجْتَ بِرُوحِهِ إِلَى سَمَائِكَ، این نسخه است».

بی‌اختیار به فکر رفتم که: «من درب سرداب را بسته‌ام و کسی هم داخل سرداب نبود،

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه‌السلام: ۲ / ۳۱۳ از دفتر ثبت کرامات مسجد جمکران: ۸۴، کرامت ۹۱.

۲. سرداب حضرت حجّت علیه‌السلام، جای کوچکی است و این جایی است که غیبت آقا امام زمان علیه السّلام از همین جا بوده، یعنی منزل حضرت همین جا بوده و همین جا نیز غائب شدند، اوّل غیبت صغری و بعد هم غیبت کبری که الآن هم در غیبت کبری هستند و خیلی‌ها در این سرداب معجزات عجیب دیده‌اند.

۳. حالا چه مدّت این برنامه را داشته‌اند خدا می‌داند، چون ایشان مدّت زیادی سامرا بودند، تا جنگ جهانی اوّل و بعد به نجف رفتند که تفصیلهایش زیاد است.

۴. قابل ذکر است که عرب به خود انسان هم تعبیر به «روح» می‌کند و هم به بدن، و الآن هم متعارف عراق و سوریه همین است، «روح» را به خود انسان و به بدن هم، همچنان می‌گویند.

این آقا از کجا آمده‌اند؟» به طرف آقا بازگشتم، دیدم کسی نیست.
 آری! در سرداب حضرت حجّت علیه السلام خدمت امام عصر ارواحنا فداه رسیده و
 این راهنمایی از طرف آقا به او گردید و لذا ایشان بعد از این جریان، دعای ندبه را به این
 عبارت می‌خواندند: «وَعَرَجْتَ بِهِ...».

نویسنده [کتاب شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام] گوید: دو نکته تذکرش لازم است:
 ۱- نظیر این داستان را قبلاً نیز متذکر شده‌ام و حضرت حجّت علیه السلام این تذکر را
 چندین مرتبه بیان کرده‌اند، از جمله: در قصّه مرحوم میر جهانی در سرداب مقدّس که در
 جلد اول شیفتگان، صفحه ۲۴۰ آمده است.
 ۲- این مطلب را فرزند بزرگوارشان، حضرت آیه الله العظمی سید محمد شیرازی دامت
 برکاته که از بزرگان حوزه علمیه قم هستند در رابطه با ولادت امام عصر ارواحنا فداه در روز
 نیمه شعبان المعظم ۱۴۱۵، بیان فرمودند که نگارنده از ایشان نقل کرده‌ام و در «ماهنامه
 فدک» نیز آمده است^(۱).



۱۱۰. تشرّف عده‌ای از علویات در بازگشت از مسجد جمکران

این داستان نیز مربوط است به فاضله محترمه سیده جلیله بانو علم الهدی اهوازی،
 والده داماد حجة الإسلام سید محمد باقر موسوی مذکور که از قول خانم علویه نقل
 فرموده‌اند و اینک اصل ماجرا از زبان سیده جلیله:
 بانو علم الهدی اهوازی می‌گوید:

سال ۱۳۶۶ شمسی بود. شنیدیم که امام جمعه شهر آبادان شب شنبه در مسجد
 صاحب الزمان علیه السلام سخنرانی دارند. به خیال این که مسجد صاحب الزمان علیه السلام، جمکران است
 به اتفاق دوازده نفر از بانوانی که عده‌ای از علویات و بقیّه غیر علویه بودند، وانتی را کرایه
 کردیم و به طرف مسجد جمکران رهسپار شدیم. وقتی آنجا رسیدیم و پیاده شدیم و ماشین
 رفت، متوجّه شدیم در مسجد کسی نیست و جمعیتی وجود ندارد.

از خادم مسجد پرسیدم: «سخنرانی امام جمعه آبادان کجاست؟» او اظهار بی‌اطلاعی
 کرد.

فهمیدیم اشتباه شده و مسجد صاحب الزمان، مقصود مسجدی است به همین نام در
 «جوی شور» و ما اشتباه کردیم. گفتیم: «حالا که آمده‌ایم و این توفیق یارمان شده داخل

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۳۲۵.

مسجد برویم و نماز امام زمان علیه السلام را بخوانیم».

رفتیم و آداب مسجد را به جا آورده نماز صاحب الامر علیه السلام را خواندیم و بیرون آمدیم.

هوا سرد و کمی بارانی بود و تاریک، ترس و وحشت وجود ما را گرفته بود و می گفتیم: «چه کنیم؟» ماشین نبود.

مقداری ماندیم. ماشین نرسید. من (علویّه علم الهدی) به بقیّه خانمها، پیشنهاد کردم: «هر کدام صد مرتبه صلوات جهت سلامتی امام زمان علیه السلام بفرستید تا وسیله پیدا شود».

هنوز ذکر صلوات را تمام نکرده بودیم که از دور چراغ موتوری پیدا شد، کم کم نزدیک شد. دو نفر بودند یکی با موتور رفت و دیگری آقای اهل علم سیّدی بود که نزدیک ما پیاده شدند. دستمالی داشتند که چند کتاب داخل آن دستمال بود، رو کردند به ما و فرمودند: «دیشب شب جمکران بود، شما امشب آمدید!»

ما جریان اشتباه خودمان را گفتیم، یکی از خانمها خواست حرفی بزند من گفتم: «ساکت باش! این آقا، سیّد و بنی عمّ من است، نکند حرف بی معنایی بزنی».

در همین حال ماشین وانتی چراغ زد و به طرف جمع ما نزدیک شد. این سیّد صدا زدند: «حاج محمّد، بیا اینجا!»

وانت نزدیک ما شد و توقف کرد. اما ما راننده را ندیدیم مثل این که راننده نداشت. سیّد به خانمها فرمود: «سوار شوید!» و خود سیّد درب پشت ماشین را باز نمود و خانمها پشت وانت بار سوار شدند.

یکی از خانمها گفت: «این خانم (علم الهدی) مبتلا به پا درد است، اگر امکان دارد جلو سوار شود، چون نمی تواند پایش را بلند کند».

سیّد، بلافاصله جعبه‌ای را از کنار جاژه، آماده برداشتند و زیر پای سیّد نهاده، فرمودند: «حالا می تواند سوار شود.» و روی خود را برگرداندند که نگاه نکنند تا خانمها سوار می شوند.

وقتی همه سوار شدیم، درب پشت را بستند و خود جلو تشریف بردند.

بین راه، یکی از خانمها آهسته به من (علم الهدی) گفتند: «ای کاش قیمت را طی کرده بودیم، اگر مقدار زیادی گفت چه کنیم؟»

ناگاه صدای سیّد از جلو ماشین بلند شد و سه مرتبه فرمود: «صلواتیه، صلواتیه،

صلواتيه.» و ما خجالت كشيديم.

رسيديم مقابل پمپ بنزين آذر كه منزل يكي از خانمها بود و گفتيم: «همه اينجا پياده مي شويم.» صدا زديم: «لطفاً نگه داريد.»

ماشين توقف كرد. آقاي سيد پياده شدند و درب عقب ماشين را انداختند و ما به راحتی پياده شديم، فرمود: «اگر جاي ديگر بخواهيد برويد، اشكال ندارد.»
گفتيم: «نه، همه اينجا پياده مي شويم.»

صدا زدند: «حاج محمد، خدا خيرت بدهد، تو هم كار داري برو به کارت برس!»
ماشين حركت كرد و ما در همان حال متوجه شديم سيد نيست. همه به هم نگاه كرديم و پرسيديم: «آقا كجا رفت؟»

هيچ كدام آقا را نديديم و ماشين هم پيدا نبود. فهميديم عنايت قطب دايره عالم امكان امام زمان ارواحنا فداه بوده كه ما را به مقصد رسانيدند.

نويسنده گويد: اين داستان را در شب دوشنبه دهم ذيقعدة الحرام مطابق با ۲۱ فروردين ۱۳۷۴ جناب حجة الإسلام آقای موسوی نوشته و در دسترس ما قرار دادند^(۱).



۱۱۱. تشرّف حاج علی آسايی و دادن مایه جيب

[حاج علی آسايی می گوید:]

قبل از آن كه شبهای چهارشنبه جمعيت زيادی به مسجد می آیند و مثل الآن كه هر شب چهارشنبه اين همه جمعيت می آیند رونق داشته باشد، شخصی به نام حاج علی آسايی با ماشين سواری خودش، چند نفر بودند كه به مسجد مقدّس جمكران می آمدند.

گفت: روزی از طرف چهارراه بیمارستان فاطمی به سمت حرم می رفتم، سر كوچه ارک، سيد نورانی را ديدم كه با هيبت خاصی ايستاده اند، بی اختيار جلوی پايش ترمز کرده و گفتم، «می فرماييد؟»

فرمود: «سوار می شوم.»

به طرف سه راه موزه حركت كردم، بدون اين كه من يا آن آقا حرفی بزويم، خود به خود ماشين دور زد، از سه راه موزه به طرف صفائيه برگشتم. بعد از جاده قدیم اصفهان، رو به سمت مسجد (جاده قدیم جمكران) حركت كرديم. بعد از پل نو، از جاده قدیم رسيديم نزديك مسجد و اول جاده كوه خضر، آقا فرمود: «نگه دار.»

۱. شيفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۲ / ۳۳۵.

بی اختیار ماشین توقف کرد، پیاده شدند و مبلغ ۵ تومان (که آن زمان با همین پول ماشین درست برای جمکران بود) به من مرحمت کردند. من عرض کردم: «پول لازم نیست».

فرمود: «مایه جیب است، بگیر!»

باز من تعارف کردم که: «لازم نیست.» و آقا فرمود: «مایه جیب تو است، بگیر!»

قبول کردم، به آقا عرض کردم: «التماس دعا دارم.»

فرمود: «من اینجا آمدم، جهت دعای به شماها.»

ماشین راه افتاد، برگشتم ببینم این آقا به کدام سمت می رود؟ کسی را ندیدم. پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم، کسی را نیافتم. احساس کردم که به خدمت قطب دایره عالم امکان امام عصر ارواحنا فداه مشرف شدم.

از برکت آن مایه جیب، کار من خوب و وضع مالی ما که کاملاً به هم خورده بود، رو به راه شد.

تا این که روزی چند مسافر یزدی به من برخورد کرده آنها را سوار کردم، وقتی پیاده شدند و کرایه دادند من می بایست پنج تومان به آنها پس بدهم هر چه در جیبم و دخل نگاه کردم جز آن پنج تومان که آقا داده بودند پول دیگر نداشتم و هیچ راهی نبود که از کسی چیزی بگیرم، ناچار همان پنج تومانی را دادم، باز وضع مالی ما برگشت و در مضیقه مالی افتادیم.

خطاب به آقا عرض کردم: «مولا جان! من نمی خواستم آن مایه جیب را از دست بدهم، لکن حواله جیب دیگری بفرستید.»

روزی از خیابان خاکفرج رو به وادی السلام می رفتم، پیر مرد نورانی را دیدم که سوار ماشین من شد، محبت او در دلم قرار گرفت، پیاده شد خواست کرایه بدهد، گفتم: «شما نمی خواهید کرایه بدهید.»

تبسمی فرمود و گفت: «برای مایه جیب می دهم.»

خوشحال شدم و گرفتم و یادم آمد از جریان امام زمان علیه السلام، و آن پیر مرد هم از نظرم غائب شد. احتمال دادم به امر آقا امام زمان علیه السلام این نوبت، حضرت خضر علیه السلام بودند که مایه جیب به من مرحمت فرمودند. رزقنا الله زیارتهم^(۱).



۱۱۲. تشرّف همسر خداگرم و شفای سردرد و توصیه حضرت

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۳۰۲ از دفتر ثبت کرامات مسجد جمکران: ۳۴.

فاضل ارجمند محبّ ولايت آقاي شيخ جعفر ابراهيمي در نامه‌اي براي من نوشته‌اند: در سال ۱۴۱۵، ماه مبارك رمضان كه جهت تبليغ به اطراف شيراز رفته بودم، افطاري را در منزل آقاي خداكريم زارع بودم و ايشان داستان زير را نقل كردند: همسر من، به خاطر غده‌اي كه در سر او پيدا شده مدتي بود كه به سردرد مبتلا بود. آن هم سردرد شديد - و دكترها از خوب شدن او مأیوس بودند. به اهل بيت عصمت و طهارت عليهم السلام مخصوصاً وجود اقدس حجة بن الحسن امام زمان ارواحنا فداه توسل پيدا كرد. يك روز خيلي ناراحت و افسرده در منزل نشسته بود كه ناگاه صداي درب بلند شد و سيدي نوراني وارد حياط شدند.

اين خانم وقتي سيد بزرگوار را مي بيند از علاقه‌اي كه به سادات دارند مي گويد: «اي آقا، من مبتلا به سردرد هستم كه دكترها از خوب شدن من مأیوسند، شما از جدّتان بخواهيد تا مرا شفا دهد، من هم هر چه پول شما مي خواهيد به شما مي دهم».

آقا در حالي كه تبسم داشتند فرمودند: «ما احتياج به چيزي نداريم و آمده‌ايم براي شفای شما و شما خوب مي شويد. پس از اين هم، هر كجا در مانده شدي بگو: يا صاحب الزمان!» بي اختيار فرياد زد: «يا صاحب الزمان!» و بيهوش شد.

وقتي به هوش آمد متوجه شد كه سرش بر دامان زنان همسايه است. گفتند: «جريان چيست؟» از اول تا آخر داستان را براي آنان نقل كرد.

به حمدالله از همان وقت ديگر سردرد او برطرف و نگراني از اين جهت ندارد^(۱).



۱۱۳. تشرف يكي از محبين حضرت و امر ايشان به تجديد بناء مسجد مقدس جمكران

شب چهارشنبه ۷۴/۱۲/۹ مطابق با نهم ماه شوال المكرم ۱۴۱۵ در دفتر مخصوص هيات امناء مسجد جمكران در جلسه خصوصي كه با يكي از عزيزاني كه مورد تأييد و عنايت آقا امام زمان ارواحنا فداه بوده و راضي به بردن نامشان نيستند و در اين مورد خيلي تأكيد فرموده‌اند، داشتم مطالب بسيار ارزنده و قابل توجهي را در مورد بازسازي و تجديد بناء مسجد مقدس جمكران مي شنيدم كه ثابت مي كند اين مكان شريف همان گونه كه از اول مورد نظر والاي يوسف زهرا عليه السلام بوده و به امر مقدس آن حضرت ساخته شده الان هم زير نظر مبارك بقیة الله الأعظم ارواحنا فداه است، و به امر خود آن بزرگوار تغيير شكل داده و بزرگ گرديده.

۱. شيفتگان حضرت مهدي عليه السلام: ۲ / ۳۳۸.

و اینک اصل داستان را که از زبان این انسان وارسته و عاشق واقعی امام عصر سلام الله علیه شنیده و نگاشته‌ام می‌خوانید.

سال ۱۳۴۸ یا ۱۳۴۹ بود که شب نیمه شعبان با یکی از رفقا به مسجد جمکران آمدیم. تصمیم گرفتیم شب را تا صبح بیتوته کنیم. خادم مسجد سیدی بود به نام آقای لسانی که در اطاقی جنب مسجد داخل ایوان زندگی می‌کرد.

جمعیت کم بود، چند ساعت که گذشت سید خادم آمد و اعلان کرد که: «همه باید بروند چون درب مسجد را می‌خواهم ببندم».

همه رفتند و ما دو نفر ماندیم، آمد و گفت: «شما چرا نمی‌روید؟»

من گفتم: «امشب اینجا می‌مانیم».

گفت: «درب مسجد را می‌بندم و قفل می‌کنم».

گفتم: «باشد».

گفت: «نصف شب نیاید مزاحم من شوید و مرا بیدار کنید».

گفتم: «باشد».

او رفت و ما دو نفر مشغول نماز شدیم. هوا کاملاً سرد بود و فضای مسجد هم سرد بود، بعد از نصف شب رفیق من هم خسته شد و گفت: «من دیگر طاقت ندارم».

گفتم: «برو استراحت کن».

گفت: «کجا؟»

گفتم: «داخل همین اطاق خادم، آهسته برو و آنجا چون گرم است استراحت کن، صبح او را راضی می‌کنیم.» رفت و آرام در آن اطاق خادم خود را جا داد و خوابید.

من تنها مشغول مناجات و عبادت و توسّل شدم به نحوی که سرما را حسّ نمی‌کردم و غرق در توجّه به ساحت مقدّس امام زمان ارواحنا فداه بودم.

ساعت سه بعد از نصف شب بود که صدایی داخل ایوان شنیدم، رفتم ببینم که خادم است یا رفیقم یا کس دیگر، آمدم بیرون مسجد داخل ایوان سه سید بزرگوار را دیدم بسیار نورانی، آمدند وارد مسجد شدند.

سبک قدیم مسجد را هر کس دیده متوجّه است که دارای سه محراب بود، هر سه نفر آمدند هر کدام داخل یکی از این محرابها مشغول نماز شدند.

من پشت سر آقایان بودم و دنبال آقایی که در محراب وسط ایستاده بودند قرار داشتم متوجّه شدم که فضای مسجد تغییر کرده: اولاً آن قدر نورانی است که حدّ ندارد، و به علاوه

بوی عطری فضای مسجد را گرفته، و ثالثاً سرما نیست.

بعد از این که حدود یک ساعت به نماز ایستادند و نمازشان تمام شد آقای که در محراب وسط بود، طرف من آمدند و با تبسم دست خود را روی شانه من نهادند و فرمودند: «حال شما خوب است؟»

گفتم: «الحمد لله».

فرمودند: «ان شاء الله موفق باشید.» بعد فرمودند: «زود اقدام کن تا مسجد از این صورت خرابی درآید و شبستانی بساز و آبرومندش کن.»

در قلبم گذشت که: «این کار از من ساخته نیست؛ من که سرمایه‌ای ندارم، و قدرت این کار از من نمی‌آید.» نیت مرا خواندند و فرمودند: «شما اقدام کن، عنايات ما شامل حال شما هست، خود ما کمک می‌کنیم.»

متوجه شدم که نیت مرا خواند و جواب سؤال قلبی مرا دادند. باز در خاطرم گذشت که: «آخر من از چه راهی باید وارد شوم و چگونه اقدام نمایم؟»

فرمودند: «برو نزد آقای احمدی و از این طریق راه باز می‌شود، و عنايات ما هم هست.» من آقای احمدی را نمی‌شناختم.

سپس کارت سبزی را که یک طرف آن اسماء الله نوشته بود و طرف دیگرش نقشه‌ای بود به من دادند. من آن وقت نفهمیدم آن نقشه چیست، ولی بعد متوجه شدم نقشه مسجد بود که بعداً مهندسین آوردند.

از مسجد بیرون رفتند، من هم پشت سرشان رفتم دیگر کسی را ندیدم و صحنه عوض شد.

حال عجیبی داشتم. طولی نکشید که خادم مسجد و رفیق من هم بیدار شدند، وقتی رفیق من آمد و وارد مسجد شد، گفت: «عجب بوی خوشی فضای مسجد را گرفته؟» گفتم: «آری.» و آن وقت چیزی نگفتم.

صبح شد و نماز صبح را خواندم به فکر بودم که: «آقای احمدی کیست؟» وقتی می‌خواستم از درب مسجد بیرون بیایم دوستی داشتم به نام آقای نقیبی که مدت ده سال بود او را ندیده بودم؛ دیدم که پتویی روی سرش انداخته بود، من او را نشناختم ولی او مرا شناخت و سلام کرد و مرا بغل گرفت و بوسید و گفت: «فلانی من الآن به فکر شما بودم.»

گفتم: «چطور؟»

گفت: «داشتم وضو می‌گرفتم به فکرم افتاد که شما را پیدا کنم و وضع مسجد را برای شما بگویم و این که اقدامی کنید تا وضع مسجد از این حال تغییر کند».

بی‌اختیار بر زبانم آمد و گفتم: «امشب همین را به من گفتند که اینجا باید آباد شود لکن گفته‌اند باید آقای احمدی را بینم، و من او را نمی‌شناسم».

گفت: «آقای احمدی!»

گفتم: «بلی».

گفت: «رئیس اداره ماست.» نام اداره را یاد ندارم لکن آن اداره نزدیک اداره اوقاف بود.

گفت: «آدم بسیار خوبی است و عاشق و شیفته امام زمان ارواحنا فداه می‌باشد».

آدرس داد که: «بیا اداره طبقه هشتم».

فردا رفتم، همین که رسیدم برخورد کردم به آقای نقیبی گفت: «خیلی وقت است منتظر شمایم؛ من به آقای احمدی گفتم و ایشان منتظر دیدن شماست».

رفتیم طبقه هشتم از پشت میز آمد به استقبال من و مرا در بغل گرفت و گفت: «راستی آقا امام زمان علیه السلام نام مرا برده و شما در خواب نام مرا شنیدی؟» از اینجا به صورت خواب در آمد.

گفتم: «حضرت فرموده که به شما مراجعه کنم».

دست برد و تلفن زد به آقای نصیر عصار فرزند مرحوم آیه الله عصار رئیس سازمان اوقاف ایران و با او تماس گرفت و گفت: «حاج آقای که گفتم خواب دیده آمده».

گفت: «با یک نفر او را پیش من بفرستید.» شخصی با من آمد و با هم رفتیم تا به اداره اوقاف رسیدیم.

وارد اطاق آقای عصار شدیم ایشان هم منتظر ورود من بود و با آغوش باز مرا در بغل گرفت و پرسید: «خواب چگونه بوده؟»
اصل جریان را گفتم خیلی منقلب شد.

گفت: «شما افرادی را که به آنها اطمینان دارید معرفی کنید و اینها هیأت امنای باشند، ما حکم می‌دهیم به آنها، و اقدام کنید به ساختمان و از هیچ گونه کمکی دریغ نداریم».

شماره تلفن داد که: «دیگر نمی‌خواهد اینجا بیاید، هر کجا لازم بود با این شماره با من تماس بگیرید».

اسامی را دادیم و بعد از سه روز ابلاغ‌ها رسید. پنجشنبه آمدیم مسجد و الحمدلله

مشغول شدیم و تا الآن به خیر و خوبی کارها انجام گرفته ^(۱).

□

۱۱۴. تشرّف و توسّل به حضرت برای کلنگ زدن بنای جدید مسجد مقدّس جمکران

[یکی از محبّان امام زمان ارواحنا فداه که مأمور تجدید بنای مسجد مقدّس جمکران بود می گوید:]

رئیس اوقاف قم آن زمان ^(۲) می خواست زرنگی کرده باشد، در حالی که ما بی توجّه بودیم. بنا شد روز ولادت باسعادت پیغمبر خاتم حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله یعنی روز ۱۷ ربیع الأوّل کلنگ مسجد را به زمین بزنیم، حدود صد و پنجاه نفر از تهران آمده بودند و عدّه زیادی از طلبه ها از قم حاضر بودند، در همین حال متوجّه شدیم که رئیس اوقاف آمد و ماشینهایی پشت سر هم افراد ناشناس آمدند. معلوم شد فرماندار و دیگر افراد و حتّی از طرف سازمان امنیّت افرادی به وسیله رئیس اوقاف دعوت شده، همه آمدند و خواستند کلنگ مسجد به وسیله آنها زده شود.

من فوراً رفتم داخل مسجد نمازی خواندم و سر به سجده گذارده و عرض کردم: «آقا به داد برس!» سر از سجده برداشتم آقای آمد و فرمود: «ناراحت نباش آن کس که باید کلنگ مسجد را بزند بغل دست فرماندار می ایستد».

آمدم بیرون ساعت ۱۰/۳۰ صبح بود که رئیس اوقاف تمام افراد را به صورت دایره وار جمع کرده بود و دستگاه فیلمبرداری هم آماده بود، شخصی که باید کلنگ مسجد را می زد بغل فرماندار رفت و او هم جا باز کرد و کنار خودش جا داد، با تشریفات کلنگ را داخل سینی نهاده آوردند و مقابل فرماندار کلنگ را به دست او دادند.

همین که کلنگ را به دست گرفت، دستش لرزید و بی اختیار کلنگ را به آقای بغل دست خود داد و گفت: «شما سزاوارید کلنگ را به زمین بزنید.» و همان طور شد که می خواستیم، و راستی این کمک دیگر حضرت بود.

آن شخص هم کلنگ را گرفت و خطبه ای بلیغ خواند و گفت: «به یاد اعلیٰ حضرت قدر قدرت ولی عصر و الزّمان حجّة بن الحسن المهدی ارواحنا فداه.» و صدای صلوات در فضا طنین انداز شد و کلنگ به زمین زده شد.

قابل توجّه است که این در سالی بود که برای اولین بار از طرف دولت روز ولادت

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۳ / ۲۹.

۲. زمان ساختن و تجدید بنای مسجد جمکران.



۱۱۵. تشرّف آقا سید محمّد رضا در کنار حرم حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

[آقای سید محمّد رضا می گوید:]

بعد از آن خواب^(۲) متأسّفانه دیگر خواب آقا را به طوری که به یاد داشته باشم ندیدم چون مشغول به امور زندگی و مادّیات گشتم و گناهان بسیار مانع از آن گشت که افتخار مجدّدی نصیب شود، تا آن که به برکت وجود حضرت ثامن الائمه علیه السلام این بار موفق به زیارت آن قبله عالم در بیداری گشتم.

بهار سال ۱۳۷۴ برادرم به تهران آمد و همراه او و خانواده به سمت مشهد مقدّس حرکت کردیم و خوشبختانه برادر من از عاشقان امام زمان علیه السلام است، از نظر آمادگی روحی تا مشهد طوری بودیم که همگی آرزوی دیدن آن حضرت را داشتیم و من در حین سفر به سوی مشهد از خدا خواستم که این موهبت را نصیب من گرداند، تا آن که به مشهد رسیدیم.

و من بعد از چند روز به کلّ یادم رفت که از خدا خواستم که در این سفر به زیارت آن حضرت موفق شوم، تا این که یکی از روزها که به حرم می رفتم و مشغول پارک ماشین بودم و جای پارک پیدا نمی شد، من از دور سید جلیل القدری را دیدم که به ماشین ما می نگرد و متبسم است، من مبهوت ایشان شده بودم و ایشان که یک سر و گردن از بقیّه بلندتر بودند و محاسنی زیبا و صورتی سفید و نورانی داشتند، همین طور ماشین ما را نگاه می کردند و ما هم به ایشان با سرعت بسیار کم نزدیک می شدیم و ایشان متبسم بودند.

تا این که به ایشان رسیدیم ولی هیچ کدام از افراد داخل ماشین متوجّه نبودند و من هم مبهوت ایشان بودم، تا ماشین از ایشان گذشت؛ به دل من الهام شد که آن حضرت بوده اند. و من پس از چند قدمی که از آن حضرت دور شدم مثل دیوانه ها از ماشین پایین پریدم و شروع کردم به سمت آن حضرت دویدن، ولی هر چه گشتم آن حضرت را نیافتم، با این که چند قدمی از ایشان دور نشده بودم.

و ایشان آن قدر مشخص و ممتاز بودند که در یک جمعیت هزار نفری از هزار متری قابل تشخیص بودند ولی من پس از چند قدم دور شدن از ایشان دیگر آن حضرت را ندیدم^(۳).

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام : ۳ / ۳۴.

۲. این خواب را با عنوان «روایای دیگر آقا سید محمّد رضا در سنین نوجوانی» ذکر کرده ایم.

۳. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام : ۳ / ۸۰.



۱۱۶. تشرّف حاج شيخ حسين كاشاني و راهنمایی پيرمرد افغانی

[صاحب كتاب گفتار بزرگان حضرت حجّة الإسلام و المسلمین آقای حاج شيخ حسين كاشانی می فرماید:]

در یکی از سفرهای حج بیت الله الحرام، دوستی از علماء نجف به نام حجّة الإسلام جنّاتی به دیدن حقیر آمده بود و روز بعد برای بازدید با معاون کاروان به قصد بازدید ایشان از منزل خارج شدیم، در بین راه پیرمردی افغانی که گم شده بود به سمت من آمد و خواهش کرد که او را به کاروان مربوطه راهنمایی نمایم در حالی که نه من او را می شناختم و نه او من را، و حتّی اسم مُطَوّف و کاروان خود را هم فراموش کرده و کارت شناسایی هم همراه نداشت.

مدّت زمانی طویل تجسّس نمودم ولی به نتیجه نرسیدم و مأیوس شده بودم، رفیق همراهم نیز که رفته بود. من و آن پیرمرد گمشده حیران و سرگردان و در زیر آفتاب متحیر بودم، بالأخره توسّل به امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف پیدا کرده و از ایشان کمک خواستم. در اندک زمانی سیّد روحانی محترمی را مشاهده نمودم که از طرف مقابل می آمد، به طرف او رفتم، گویی این که ایشان هم به طرف ما در حرکت بود. با هم ملاقات و سلام عرض نمودیم و جریان گم شدن پیرمرد افغانی را به عرض ایشان رساندم.

و ایشان به پیرمرد فرمودند: «مگر تو با سیّد محمّد نیامده‌ای؟» افغانی گفت: «قربانت شوم، بله.» آقا دست پیرمرد افغانی را گرفت و حرکت کرد شاید کمتر از سه متر از بنده فاصله گرفته بودند که دیگر نه آن آقا را دیدم نه پیرمرد افغانی را. هر چه دنبال نمودم و کنجکاوی نمودم اثری از آن دو نفر ندیدم، و لذا برگشتم و قضیه را به معاون کاروان که در هنگام مراجعه آن پیرمرد با بنده بود گفتم. ایشان که از این حکایت تعجّب نموده بود افسرده خاطر شد، که شاید هم افسوس او از ندیدن آن سیّد محترم بود^(۱).



۱۱۷. تشرّف عالم بزرگوار حاج اسماعیل جابلقی در راه زیارت حضرت رضا عليه السلام

مرحوم آية الله حائری می نویسد:

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۳ / ۸۷.

عالم جلیل‌القدر که اینک علی‌الظاهر بین هشتاد و نود سال عمر دارند و از شاگردان درجهٔ اوّل مرحوم والد بودند، ولی زود به تهران تشریف بردند، یعنی حضرت آیة‌الله آقای حاج اسماعیل جابلقی، دو مرتبه برای من این داستان را نقل کردند.

در حدود سال ۱۳۴۲ هجری قمری با پدرشان با الاغ و اسب به طرف مشهد مقدّس می‌رفتند. فرمود:

ده روز طول کشید تا از جابلق به تهران آمدم و یک ماه هم از تهران تا مشهد در راه بودیم. وقتی قافلهٔ ما به شاهرود رسید دو روز جهت تنظیف و استراحت توقّف کرد، روز اوّل من لباسهای پدرم را شستم و ایشان حمام رفتند، و روز دوم لباسهای خود را شستم و حمام رفتم و برای استراحت وقتی نداشتم، از حمام که مراجعت کردم اوّل شب بود و قافله آماده حرکت بود، من هم با آن خستگی مجبور بودم که با قافله حرکت کنم.

سوار شده و حرکت کردیم، مقداری از راه را که رفتیم به فکرم رسید: «یک ساعت کنار جاده بخوابم تا رفع خستگی شود و بعداً خود را به قافله می‌رسانم».

از مرکب پیاده شدم و کنار جاده خوابیدم و همان وقت خوابم برد وقتی بیدار شدم که آفتاب به من تابیده و عرق بدنم را گرفته بود، فهمیدم که یک ساعت نه یک شب تمام شده و خستگی از تنم رفته بود. اما نگرانی و اضطراب مرا فراگرفت در همین حال دیدم دو نفر - که یکی از آنها را به خاطر دارم نیم تنهٔ نم‌پوشیده بود - و به طرف شاهرود می‌رفتند ظاهر شدند.

یکی از آنها به من فرمود: «راه از این طرف است.» و طرفی را معین فرمود.

من هم شروع کردم به حرکت کردن از همان راه. چند دقیقه که رفتم استخر آبی پیدا شد و درختانی که اطراف جاده را باصفا نموده و هوای خوبی بود، کنار استخر قهوه‌خانه‌ای بود، رفتم آنجا و یک چای خوردم، چون دو چای سه شاهی بود و من دو شاهی بیشتر نداشتم چای دیگر را که آورد گفتم: «من سه شاهی ندارم».

گفت: «مراعات شما لازم است و همان دو شاهی کافی است».

پس از صرف چای از قهوه‌خانه بیرون آمدم. بیرون قهوه‌خانه کسی بود که مرکب اجاره می‌داد و من با او معامله‌ام نشد که با مال مرا به قافله برساند. خودم شروع کردم به راه رفتن به همان طرفی که یکی از آن دو به من معرفی کرده بود. طولی نکشید که خودم را در همان منزلی که قافله در آنجا بودند دیدم و وقتی رسیدم متوجّه شدم تازه قافله به این منزل رسیده و پدرم از مرکب پیاده شده بود و تکیه به دیوار داده و هنوز داخل منزل آماده برای اهل قافله

نشده بود. تعجب کردم اينها تمام شب را راه آمده بودند و تازه به منزل رسیده بودند و من شب را تماماً خوابیده و با چند دقیقه فاصله بعد از خوردن چای به منزل رسیدم. به پدرم جریان را گفتم، او فرمود: «پسر من آن آقای که تو را راهنمایی کرده و با این خصوصیات، ظرف چند لحظه به اینجا رسیده‌ای وجود مبارک حجة بن الحسن العسکری ارواحنا فداء بوده است و الا در مسیر نه استخری وجود دارد و نه قهوه‌خانه‌ای». در پایان مرحوم آية الله حائری می‌نویسد: آقای شیخ اسماعیل مرد کامل موثقی است و از عدول علماء است^(۱).



۱۱۸. تشرف شخص قطیفی و حواله امام زمان علیه السلام به میرزای شیرازی علیه السلام

مرحوم خطیب شهیر حاج محمد رضا سقازاده، در مقدمه کتاب خصائص زینیه از زبان مرحوم آية الله آخوند ملا علی همدانی که بزرگترین شخصیت علمی و روحانی در همدان بود و در اوائل انقلاب به رحمت الهی پیوست نقل می‌کند و می‌گوید:

روزی در پاسخ حقیر راجع به مدفن حضرت زینب سلام الله علیها فرمودند:

آية الله آقا ضیاء عراقی رضوان الله علیه فرمودند: شخصی شیعه مذهب از شهر «قطیف» حجاز، به قصد زیارت حضرت ثامن الائمه روحی فداء حرکت می‌کند، در وسط راه پولی را که برای مخارج رفت و برگشت برداشته بود گم می‌نماید. دیگر نه روی برگشتن و نه خرج ادامه سفر را داشته است. متوسل به ذیل عنایت حضرت بقية الله الأعظم مولانا و مقتدانا الإمام حجة بن الحسن العسکری روحی و ارواح العالمین له الفداء می‌شود.

در همان حال ملاحظه می‌کند سید نورانی جلیل القدری با او همراهی می‌کند، می‌فرماید: «این وجه را بگیر تو را به سر من رأی (سامرا) می‌رساند؛ در آنجا نزد وکیل ما حاج میرزا حسن شیرازی برو و بگو سید مهدی فرمودند، «پولی از ما در پیش تو است.» فلان قدر بدهد تا به زیارت جدّم علی بن موسی الرضا علیه السلام بروی».

آن شخص اظهار کرد: «متوجه نشدم که این بزرگوار کیست و از کجا آمد.»

عرض کردم: «هر گاه به آية الله شیرازی بگویم، سید مهدی فرمودند، از من می‌پرسد کیست و چه نشانی و سند و علامتی دارد؟»

فرمود: «به آقای شیرازی بگو سید مهدی فرمود: «به این نشانی که امسال در فصل تابستان شما با حاج ملا علی کنی طهرانی در شام حرم عمّه ام زینب کبری علیه السلام مشرف بودید،

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳ / ۱۱۷ از کتاب خطی مرحوم آية الله شیخ مرتضی حائری: ۵۷.

و کثرت زوّار و ازدحام جمعیت در سطح حرم زیاله ریخته بودند، شما عبای خود را از دوش برداشته و در دست جمع کرده و به وسیله آن حرم را جاروب کردید و در گوشه‌ای از حرم جمع کردید و حاج ملاّ علی کنی با دستهای خود برداشته و بیرون برد، من آنجا بودم». قطیفی می‌گفت: «وقتی در سرّ من رأی به خدمت آیه‌الله شیرازی رسیدم و عرض کردم، بی اختیار از جا بلند شد و دست در گردنم انداخت و چشمهایم را بوسید و تبریک گفت». بعد گفت: «در تهران در خدمت آیه‌الله کنی رسیدم مطلب را بیان کردم و ایشان تصدیق کرد، ولیکن قلباً ناراحت شد که چرا حواله و فرمانی به ایشان از جانب آن حضرت صادر نشده است»^(۱).



۱۱۹. تشرّف ملاّ محمد علی فلامرزی و نجات از تشنگی

متقی پرهیزکار آقای ملاّ محمد علی فلامرزی ساکن شهرستان ورزنه (از توابع اصفهان) در نامه‌ای که به واسطه برادر عزیز روحانی آقای ابراهیمی برایم نوشته، شرح توّسلش را به کُهِفِ حَـصِـیـن^(۲) امام زمان علیه السلام چنین مکتوب داشته:

روزی شخصی که من پیش او کار می‌کردم به من گفت: «فردا صبح زود بیا و حیوانها (چهارپایان) را از اینجا به «گاو خونی»^(۳) ببر».

صبح زود آمدم و چهارپاها را حرکت دادم به همان محل. اوائل تیر ماه بود، هوا گرم و راه ناهموار بود، مقداری که رفتم حیوانها بازمانده و خودم دچار تشنگی زیاد شدم و با خودم گفتم: «برگردم زمین شن زار».

آبی همراه نداشتم. در حین بازگشت حیوانها خیلی آهسته آهسته می‌آمدند و خودم نیرو و قدرت از دست و پاهایم رفته بود و به قدری تشنه بودم که یقین به مرگ داشتم، دهانم خشک و زبانم آبی نداشت، ناچار در سایه یکی از حیوانها خوابیدم و تسلیم مرگ شدم، بی اختیار به فکرم رسید که توّسل به ماء معین امام زمان ارواحنا فداه پیدا کنم، خطاب به حضرت عرض کردم:

«هر چند ما باید از امام حسین علیه السلام درس بگیریم امّا یا اباصالح به دادم برس و مرا از این

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳ / ۱۴۲ از کتاب مرآة اهل بیت علیهم السلام در شام، به نقل از کتاب شام، سرزمین خاطره‌ها: ۲۱۶.

۲. کُهِفِ حَـصِـیـن: پناهگاه محکم.

۳. محلی است در چهار فرسخی ورزنه.

مهلكه نجات ده.» مرتب حضرت صاحب عليه السلام و خضر پیامبر عليه السلام را که در خدمت حضرتش هست صدا می‌زد، گریه‌ام گرفته و با دلی شکسته مرتب صدا می‌زدم که: «درمانده‌ام به دادم برس.»

احساس کردم که می‌توانم حرکت کنم، گفتم: «یک قدم هم یک قدم است که به طرف آبادی بروم.»

چون برخاستم و روی پا ایستادم، دیدم سیدی با عمامه مشکی در حالی که یک بار گندم بار حیواناتش دارد و به نظر من آمد که سید گلاب باشد^(۱) که همه ساله به محل ما می‌آمد و ما به او کمک می‌کردیم نزد من آمد و فرمود: «محمد آب می‌خواهی؟»
با حالت گریه گفتم: «سید گلاب فقط آب فقط آب.»

گفت: «اول یک مقدار آب بخور و قدری صبر کن بعد هر چه می‌خواهی آب بخور.» و مشک آبی که مثل تگرگ سرد بود به من داد.

من اول مقداری آب نوشیدم کمی صبر کردم و بار دوم نیز از آب مشک استفاده کردم و کاملاً سیراب شدم، بعد پرسیدم: «کجا می‌روی؟»

گفت: «طرف قلعه شاخ کنار^(۲) سر چهار فرسخی.»

باز هم تأکید کرد که: «آب سیر بخور.» و بعد خدا حافظی کرد و رفت.

گفتم: «سید نجاتم دادی.»

طرف آبادی حرکت کردم و سید هم بر خلاف سیر من به حرکت در آمد.

قابل ذکر آن که جایی که سید به من آب مرحمت فرمود بلندترین جا بود که از همه طرف تا دو فرسخ - اگر کسی در جاده بود - پیدا بود. هنوز من صد متر نرفته بودم که به طرف پشت نگاه کردم کسی را ندیدم، درک مطلب نکردم به منزل آمدم.

شب که شد با خود گفتم: «موقعی که با سید گلاب از هم جدا شدیم او اگر تا یک فرسخ هم که رفته بود پیدا بود!»

اینجا بود که گریه‌ام گرفت و یادم آمد که من متوسل به ولی عصر حجة بن الحسن عسکری عليه السلام شدم، و این عنایتی بود که از طرف آن بزرگوار.

گذشت، تا موقع برداشت محصول گندم شد، صحرا بودم و مشغول درو کردن گندم که سید گلاب از دور پیدا شد و مثل هر سال آمد نزدیک و خدا قوت گفت، بعد از احوالپرسی

۱. سیدی بود که همه ساله وقت محصول می‌آمد و ما به او کمک می‌کردیم و مشهور به سید گلاب بود.

۲. قلعه خرابه‌ای که معروف به شاخ کنار است و محل عبور قافله نبود.

گفتم: «سید جان، اگر یک ماه قبل در فلان جا به دادم نرسیده بودی و خدا تو را وسیله قرار نداده بود من هلاک می شدم».

گفت: «کجا؟»

جریان را که گفتم، سید گلاب گفت: «محمد، به خدا قسم من سال گذشته که از ورزنه رفتم به ده خودمان «سرو^۱» تا دیروز همان جا بودم و دیروز از آنجا بیرون آمدم»^۲.

□

۱۲۰. تشرّف حاج سید اسماعیل شرفی در حرم امام حسین علیه السلام

دانشمند محترم و عاشق اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام جناب حجّة الاسلام آقای حاج سید مرتضی مجتهدی دامت برکاته داستان جالبی را در اختیار بنده قرار دادند که ذکرش در اینجا لازم است، ایشان می گویند:

مرحوم حجّة الاسلام آقای حاج سید اسماعیل شرفی از شخصیت‌های دلسوخته‌ای بود که چند بار خدمت حضرت بقیّة الله الأعظم ارواحنا فداه مشرف شده بود. ایشان یکی از تشرّفات خود را برایم این گونه نقل نموده:

به عتبات مقدّسه مشرف شده بودم و در حرم حضرت سیدالشهدا علیه السلام مشغول زیارت بودم. چون دعای زائرین در بالا سر حرم مطهر امام حسین علیه السلام مستجاب است، در آنجا از خداوند خواستم مرا به محضر مبارک مولایم حضرت مهدی ارواحنا فداه مشرف گرداند و دیدگانم را به جمال بی مثال آن بزرگوار روشن نماید.

مشغول زیارت بودم که ناگهان خورشید جهاتتاب جمالش ظاهر شد، گرچه در آن هنگام حضرتش را نشناختم ولی شدیداً مجذوب آن بزرگوار شدم، پس از سلام از ایشان سؤال کردم: «شما کیستید؟»

آقا فرمودند: «من مظلوم‌ترین فرد عالم هستم».

من متوجّه نشدم و با خود گفتم: «شاید ایشان از علمای بزرگ نجف هستند و چون مردم به ایشان گرایش پیدا نکرده‌اند خود را مظلوم‌ترین فرد عالم می دانند.» در این هنگام ناگهان متوجّه شدم که کسی در کنارم نیست.

اینجا بود که فهمیدم مظلوم‌ترین فرد عالم کسی جز امام زمان ارواحنا فداه نیست، و من

۱. یکی از روستاهای عقد است.

۲. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳ / ۱۴۶.

نعمت حضور آن بزرگوار را زود از دست دادم^(۱).

□

۱۲۱. تشرّفات آقای حاج سید حسن دُرافشان در سفر حجّ و پول با برکت

این داستان تشرّف را دانشمند گرانمایه، مدرّس توانا و محقّق فرزانه، عالم عامل، عاشق اهل بیت عصمت و طهارت عليه السلام حضرت حجّة الإسلام و المسلمین آقای حاج سید مرتضی مجتهدی سیستانی دامت برکاته در اختیار ما گذاشتند. و اینک سرگذشت پول با برکت: حاج سید حسن دُرافشان فرمودند:

در سفری که به خانه خدا به نیابت امام زمان صلوات الله علیه مشرّف شدم، با رفیقم حاج بمان شرط کردم که در این سفر هر چه من گفتم او انجام دهد و هر چه او گفت من عمل نمایم.

در جدّه به او گفتم: «من اسباب سفر را آوردم تو برو قند بگیر تا من چای درست کنم». چای درست کردم و در این حال به فکر افتادم: «آیا پول من که سیصد تومان است برای مخارج سفر کفایت می کند یا نه؟»

در این هنگام یک دفعه در اطاق مقابل کسی پیدا شد و سلام کرد. من عرضه داشتم: «تفضّل مولای!»

ایشان تشریف آوردند و طرف دست چپ من نشستند و دست به شانه من زدند و فرمودند: «ثلاثمائة تومان یکفیک». یعنی: «سیصد تومان تو را کفایت می کند».

من به فارسی کلامی گفتم که شایسته نبود چون در آن هنگام آن بزرگوار را نشناختم. حضرت تبسّم نمودند و به فارسی فرمودند: «سیصد تومان تو را کافی است و هر که هر چه خواست از آن پول به او بده».

به ایشان گفتم: «چای بخورید».

فرمودند: «نه» و رفتند.

من با خود گفتم: «ایشان که بود؟»

برخاستم دم در رفتم ولی ایشان را ندیدم. شروع به گریه کردم. در این میان حاج بمان آمد و گفت: «چرا گریه می کنی؟»

گفتم: «اینجا جای گریه است». ولی امر را از ایشان پنهان کردم.

رفتیم به مکه و طواف خانه خدا و اعمال را به خواست خداوند انجام دادم.

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۳ / ۱۵۹.

پس از خواندن نماز در مقام حضرت ابراهیم سلام الله علیه، دیدم فردی در کنار من نشسته و در باب نماز با هم صحبت کردیم در این بین شنیدم یکی از رفقای من گفت: «آقای درافشان!» برگشتم صاحب صدا را دیدم ولی او در حال رکوع بود چون رو از او برگرداندم کسی در کنارم نبود.

در این سفر دو بار خدمت امام عصر علیه السلام مشرف شدم و هر دو بار آن بزرگوار را نشناختم. وقتی مشرف شدم به خانه خدا در «جبل المشراق» منزل گرفتیم، در خانه داد و بیداد بلند شد چون ۳ نفر آن را اجاره کرده بودند. من از خانه بیرون آمده و روی تخته‌ای که آنجا بود نشستم. در این بین دیدم حاج رضا علاّف رحمة الله علیه پیدا شد و گفت: «من بی بی ام را قاچاق آوردم مکه و حالا پولم تمام شده با خود گفتم آقای درافشان استاد قرائت من است از او سؤال می‌کنم؛ حالا من پول می‌خواهم».

یادم از کلام امام علیه السلام آمد گفتم: «چقدر پول می‌خواهی؟»

گفت: «پانصد تومان.» پانصد تومان از کیفم به او دادم.

بعد از او حاج میراسدالله رحمة الله علیه آمد و گفت: «رفتم به طواف، پولهایم را بردند».

گفتم: «هر چه داشته باشم با هم می‌خوریم».

گفت: «نه من پول می‌خواهم».

گفتم: «چقدر می‌خواهی؟»

گفت: «ششصد تومان می‌خواهم، من از شیرازیها می‌گیرم و به شما می‌دهم.» من دست به کیف بردم و ششصد تومان به او دادم.

در آن سفر صد و ده ریال پول قربانی دادم و مخارج سفر از همان پول تأمین شد. بعد از اعمال حجّ به مدینه رفتیم. در مدینه پس از زیارت، بُرد یمانی برای کفن خریدم و چیزهای دیگر از همان پول خریدم. از مدینه طیّبه به جدّه رفتیم. در آنجا حاج حسن پوربداخشان فرمود:

«هر کسی که با من بیاید باید صد و پنجاه تومان بدهد».

من صد و پنجاه تومان از همان پول به او دادم و رفتیم عراق در آنجا به ما گفتند: «کرایه اینجا با خود شما است».

از کربلا به نجف رفتیم و در محله «حُوّیش» خدمت آقای پسر عمو مشرف شدم. پرسیدم: «حالتان چطور است؟»

گفتند: «خوب است ولی پول برای من نیامده و قرض دار شدم».

گفتم: «چقدر؟»

فرمودند: «سیصد تومان.» به ایشان هم سیصد تومان دادم.

بعد از زیارت، با ایشان محضر آیه الله حکیم رفتیم و قدری از همان پول از باب سهم امام عليه السلام خدمت ایشان تقدیم کردم و قبض گرفتم.

در صحن مطهر با حاج غلامعلی رضاییان تربتی برخورد کردم، گفتند: «رفیق من پولش تمام شده دوست تومان به من بدهید در مشهد به شما می دهم.» من دوست تومان به ایشان دادم.

از نجف به کربلا رفتیم مادر حاج علی اکبر زابلی مقدّم دختری داشتند، زن شخصی بود به نام حبیب نزاع میان آنها شده و زن را طلاق داده بود.

گفت: «اشرف را طلاق داده اند و می خواهد قاچاق به ایران برود پول لازم دارد.»

گفتم: «چقدر پول می خواهد؟»

گفت: «سیصد تومان لازم است تا به «مرزناس» که قاچاق افراد را به ایران می برد بدهد.» من از همان پول کیف سیصد تومان به او دادم.

می خواستم به زیارت حضرت امام هادی و عسکری علیهما السلام مشرف شوم پس از برگشت از زیارت دیدم زن یکی از رفقا گریه می کند، گفتم: «حاجیه خانم چرا گریه می کنی؟»

گفت: «پولم تمام شده و من سینه ریز را بردم بفروشم، در مشهد برایم هفتصد تومان تمام شده ولی اینجا سیصد تومان بیشتر نمی خرند.»

گفتم: «چقدر لازم داری؟»

گفت: «صد تومان.» من از همان پول کیف صد تومان به او دادم.

دختر حاج علی آقا علّاف به من گفت: «صد تومان به من قرض بدهید شوهرم در مشهد به شما می دهد» من صد تومان به او دادم.

خلاصه در این سفر هر که هر چقدر پول خواست، من از برکت امام عصر عليه السلام به او پرداختم. پس از برگشت، در مشهد به پسر آقا سید حسین گفتم: «قرض داری یا نه؟»

گفت: «چهارصد تومان.»

گفتم: «خدا برکت دهد به خزینه امام زمان عليه السلام.» و پول را به او دادم و جریان را نقل کردم و دیگر اثری از پول ندیدم^(۱).



۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۳ / ۱۶۷.

۱۲۲. تشرّف حاج یدالله رجبیان در مسجد امام حسن مجتبیٰ علیه السلام در قم

در عصر ما که طلاب حوزه علمیه قم، بحمدالله زیاد شده‌اند و ارادتمندان آن حضرت رو به افزایش گذاشته‌اند و امروز شهر قم به منزله پایگاه بزرگ سربازان امام زمان علیه السلام شده است، لازم بود علاوه بر آن که دفتر و محلّ عرض ارادت به حضرت بقیّة الله ارواحنا فداه - یعنی مسجد جمکران - به امر آن حضرت توسعه می‌یافت، دفتر دیگری در آن طرف قم نیز ساخته شود تا سربازان حضرت ولیّ عصر علیه السلام بهتر و با سهولت بیشتری بتوانند با آن حضرت ارتباط روحی برقرار کنند. و آن مسجد که با اراده و نقشه آن حضرت ساخته شده مسجد امام حسن مجتبیٰ علیه السلام است که سرگذشتش این است: حضرت آیه الله آقای حاج شیخ لطف الله صافی در کتاب پاسخ ده پرسش صفحه ۳۱ می‌نویسند:

از حکایات عجیب و صدق که در زمان ما واقع شده این حکایت است:

اکثر مسافرینی که از قم به تهران و از تهران به قم می‌آیند و اهالی قم اطلاع دارند، اخیراً در محلی که سابقاً بیابان و خارج از شهر قم بود در کنار راه قم - تهران سمت راست (جاده قدیم) جناب حاج یدالله رجبیان که از اخیر قم هستند مسجد مجلّل و باشکوهی به نام مسجد امام حسن مجتبیٰ علیه السلام بنا کرده است که هم اکنون دائر است و نماز جماعت در آن منعقد می‌گردد.

در شب چهارشنبه بیست و دوم ماه مبارک رجب ۱۳۹۸ مطابق هفتم تیرماه ۱۳۵۷ حکایت ذیل را راجع به این مسجد شخصاً از صاحب حکایت جناب آقای احمد عسکری کرمانشاهی که از اخیر است و سالها است در تهران متوطن است در منزل جناب آقای «رجبیان» با حضور ایشان و بعض دیگر از محترمین شنیدم.

آقای عسکری نقل کرد:

حدود هفده سال پیش روز پنج شنبه‌ای بود، مشغول تعقیب نماز صبح بودم که در زدند، رفتم بیرون، دیدم سه نفر جوان که هر سه میکانیک بودند با ماشین آمده‌اند گفتند:

«تقاضا داریم امروز پنجشنبه است با ما همراهی نمایید تا به مسجد جمکران مشرف شویم، دعا کنیم، حاجت شرعی داریم».

این جانب جلسه‌ای داشتم که جوانها را در آن جمع می‌کردم و نماز و قرآن به آنها تعلیم می‌دادم، این سه نفر جوان از همان جوانها بودند. من از این پیشنهاد خجالت کشیدم، سرم را پایین انداختم و گفتم: «من چکاره‌ام بیایم دعا کنم».

بالآخره اصرار کردند، من هم دیدم نباید آنها را رد کنم، موافقت کردم، سوار ماشین شدیم و به سوی قم حرکت کردیم.

در جاده تهران - نزدیک قم - ساختمانهای فعلی نبود فقط دست چپ یک کاروانسرای خرابه بود. چند قدم بالاتر از همین جا که فعلاً حاج آقا رجیبان مسجدی به نام مسجد امام حسن مجتبیٰ علیه السلام بنا کرده است ماشین خاموش شد.

رفقا که هر سه میکانیک بودند پیاده شدند، سه نفری کاپوت ماشین را بالا زدند و مشغول تعمیر آن شدند، من از یک نفر آنها به نام علی آقا یک لیوان آب گرفتم که برای قضای حاجت و تطهیر بروم، وقتی داخل زمینهای مسجد فعلی رفتم دیدم سیدی بسیار زیبا و سفیدرو، ابروهایش کشیده، دندانهایش سفید، و خالی بر صورت مبارکش بود، با لباس سفید و عبای نازک و نعلین زرد و عمامه سبز مثل عمامه خراسانیها ایستاده و با نیزه‌ای که به قدر هشت متر بلند است زمین را خط‌کشی می‌نماید.

با خود گفتم: «اول صبح آمده است اینجا جلو جاده؛ دوست و دشمن می‌آیند رد می‌شوند، نیزه دستش گرفته است».

آقای عسکری در حالی که از این سخنان خود پشیمان بود و عذرخواهی می‌کرد گفت: در دل با خود خطاب به او گفتم: «عمو، زمان تانک و توپ و اتم است، نیزه را آورده‌ای چه کنی، برو درست را بخوان».

رفتم برای قضای حاجت نشستم، صدا زد: «آقای عسکری آنجا نشین، اینجا را من خط کشیده‌ام، مسجد است».

من متوجه نشدم که از کجا مرا می‌شناسد مانند بچه‌ای که از بزرگتر اطاعت می‌کند گفتم: «چشم.» بلند شدم.

فرمود: «برو پشت آن بلندی».

رفتم آنجا، به خودم گفتم: «سر سؤال را با او باز کنم بگویم آقا جان، سید، فرزند پیغمبر، برو درست را بخوان».

سه سؤال پیش خود طرح کردم:

۱- این مسجد را برای جن‌ها می‌سازی یا ملائکه که دو فرسخ از قم آمده‌ای بیرون زیر آفتاب نقشه می‌کشی؛ درس نخوانده معمار شده‌ای؟

۲- هنوز مسجد نشده چرا در آن قضای حاجت نکنم؟

۳- در این مسجد که می‌سازی جن نماز می‌خواند یا ملائکه؟

این پرسشها را پیش خود طرح کردم، آمدم جلو سلام کردم. بار اوّل او ابتدا به من سلام کرد. نیزه را به زمین فرو برد و مرا به سینه گرفت، دستهایش سفید و نرم بود چون این فکر را هم کرده بودم که با او مزاح کنم - چنانکه در تهران هر وقت سیّدی شلوغ می کرد می گفتم: مگر روز چهارشنبه است - هنوز عرض نکرده بودم، تبسم کرد و فرمود: «پنج شنبه است، چهارشنبه نیست» و فرمود: «سه سوّالی را که داری بگو».

من متوجّه نشدم که قبل از این که سوّال کنم از مافی الضمیر من اطلاع داد، گفتم: «سیّد فرزند پیغمبر درس را ول کرده ای اوّل صبح آمده ای کنار جاّده، نمی گویی در این زمان تانک و توپ است، نیزه به درد نمی خورد، دوست و دشمن می آیند ردّ می شوند؛ برو درست را بخوان!»

خندید، چشمش را انداخت به زمین فرمود: «دارم نقشه مسجد می کشم».

گفتم: «برای جنّ یا ملائکه؟»

فرمود: «برای آدمیزاد؛ اینجا آبادی می شود».

گفتم: «بفرمایید ببینم اینجا که می خواستم قضای حاجت کنم هنوز مسجد نشده است؟» فرمود: «یکی از عزیزان فاطمه زهرا علیها السّلام در اینجا بر زمین افتاده و شهید شده است، من مربع مستطیل خطّ کشیده ام، اینجا می شود محراب اینجا که می بینی قطرات خون است که مؤمنین می ایستند، اینجا که می بینی مستراح می شود، اینجا دشمنان خدا و رسول به خاک افتاده اند».

همین طور که ایستاده بود برگشت و مرا هم برگرداند فرمود: «اینجا می شود حسینیه» و اشک از چشمانش جاری شد. من هم بی اختیار گریه کردم.

فرمود: «پشت اینجا می شود کتابخانه؛ تو کتابهایش را می دهی؟»

گفتم: پسر پیغمبر به سه شرط:

شرط اوّل این که من زنده باشم.

فرمود: «ان شاء الله».

شرط دوم این است که اینجا مسجد شود.

فرمود: «بارک الله».

شرط سوم این است که به قدر استطاعت - ولو یک کتاب شده - برای اجرای امر تو پسر پیغمبر بیاورم، ولی خواهش می کنم برو درست را بخوان آقا جان، این هوا را از سرت دور کن!

خندید، دو مرتبه مرا به سینه خود گرفت.

گفتم: «آخر نفرمودید اینجا را کی می سازد؟»

فرمود: «يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ»^(۱).

گفتم: «آقا جان من این قدر درس خوانده‌ام، یعنی دست خدا بالای همه دستهاست».

فرمود: «آخر کار می بینی، وقتی ساخته شد به سازنده‌اش از قول من سلام برسان».

در مرتبه دیگر هم مرا به سینه گرفت فرمود: «خدا خیرت بدهد».

من آمدم رسیدم سر جاده دیدم ماشین راه افتاده است.

گفتم: «چه شده بود؟»

گفتند: «یک چوب کبریت گذاشتیم زیر این سیم وقتی آمدی درست شد».

گفتند: «با کی حرف می زدی؟»

گفتم: «مگر سید به این بزرگی را با نیزه ده متری که دستش بود ندیدید! من با او حرف

می زدم».

گفتند: «کدام سید؟»

خودم برگشتم دیدم سید نیست، زمین مثل کف دست، پستی و بلندی نداشت و از هیچ

کس هم خبری نبود.

من یک تکانی خوردم آمدم توی ماشین نشستم، دیگر با آنها حرف نزدم، به حرم

حضرت معصومه علیها السلام مشرف شدیم نمی دانم چگونه نماز ظهر و عصر را خواندم.

بالآخره آمدیم جمکران ناهار خوردیم نماز خواندیم گیج بودم، رفقا با من حرف

می زدند من نمی توانستم جوابشان را بدهم.

در مسجد جمکران یک پیرمرد یک طرف من نشسته و یک جوان طرف دیگر، من هم

وسط ناله می کردم، گریه می کردم، نماز مسجد جمکران را خواندم می خواستم بعد از نماز

به سجده بروم صلوات را بخوانم، دیدم آقایی که بوی عطر می داد فرمود: «آقای عسکری

سلام علیکم.» نشست پهلوی من.

تُن صدایش همان تُن صدای سید صبحی بود. به من نصیحتی فرمود، رفتم به سجده

ذکر صلوات^(۲) را گفتم، دلم پیش آن آقا بود، سرم به سجده، گفتم: «سر بلند کنم بپرسم شما

اهل کجا هستید؟ مرا از کجا می شناسید؟» وقتی سر بلند کردم دیدم آقا نیست.

۱. فتح: ۱۰.

۲. از اعمال مسجد جمکران است.

به پیرمرد گفتم: «این آقا که با من حرف می‌زد کجا رفت؟ او را ندیدی؟»
گفت: «نه».

از جوان پرسیدم او هم گفت: «ندیدم».

یک دفعه مثل این که زمین لرزه شد، تکان خوردم فهمیدم که حضرت مهدی علیه السلام
بوده است. حالم به هم خورد، رفقا مرا بردند آب به سر و رویم ریختند.
گفتند: «چه شده؟»

خلاصه نماز را خواندیم و به سرعت به سوی تهران برگشتیم.

یکی از علمای تهران را در اولین فرصت ملاقات کردم و ماجرا را برای ایشان تعریف
کردم او خصوصیات را از من پرسید. گفت: «خود حضرت بوده‌اند، حالا صبر کن اگر آنجا
مسجد شد درست است».

مدتی قبل روزی پدر یکی از دوستان فوت کرده بود. به اتفاق رفقا که در مسجد آن روز با
من بودند جنازه او را آوردیم قم، به همان محلّ که رسیدیم دیدم در آن زمین دو پایه بالا رفته
است، خیلی بلند، پرسیدم: «اینجا چه می‌سازند؟»

گفتند: «این مسجدی است به نام امام حسن مجتبی علیه السلام که پسران حاج حسین
سوهانی می‌سازند».

وارد قم شدیم جنازه را بردیم «باغ بهشت» دفن کردیم. من ناراحت بودم، سر از پا
نمی‌شناختم، به رفقا گفتم: «تا شما می‌روید ناهار می‌خورید من الآن می‌آیم».
تا کسی سوار شدم رفتم سوهان فروشی پسرهای حاج حسین آقا پیاده شدم. به پسر حاج
حسین آقا گفتم: «اینجا شما مسجدی می‌سازید؟»
گفت: «نه».

گفتم: «این مسجد را کی می‌سازد؟»

گفت: «حاج یدالله رجبیان» تا گفتم: یدالله قلبم به تپش افتاد.

گفت: «آقا چه شد؟» صندلی گذاشت نشستم خیس عرق شدم، با خود گفتم: ﴿يَدُ اللَّهِ
فَوْقَ أَيْدِيهِمْ﴾.

فهمیدم حاج یدالله است، ایشان را هم تا آن موقع ندیده و نمی‌شناختم، برگشتم به تهران
به آن عالم که قبلاً جریان را به او گفته بودم، این قصّه را هم گفتم.
فرمود: «برو سراغش، درست است».

من بعد از آن که چهار صد جلد کتاب خریداری کردم رفتم قم آدرس محلّ کار (پشم

بافی) حاج یدالله را معلوم کردم، رفتم کارخانه، از نگهبان پرسیدم، گفت: «حاجی رفت منزل».

گفتم: «استدعا می‌کنم تلفن کنید، بگویید یک نفر از تهران آمده با شما کار دارد.» او تلفن کرد.

حاجی گوشی را برداشت، من سلام عرض کردم. گفتم: «از تهران آمده‌ام، چهارصد جلد کتاب وقف این مسجد کرده‌ام، کجا بیاورم».

فرمود: «شما از کجا این کار را کردید و چه آشنایی با ما دارید؟»

گفتم: «آقا چهارصد جلد کتاب وقف کرده‌ام».

گفت: «باید بگویید مال چیست؟»

گفتم: «پشت تلفن نمی‌شود».

گفت: «شب جمعه آینده منتظر هستم، کتابها را به منزل بیاورید».

رفتم تهران، کتابها را بسته بندی کردم روز پنجشنبه با ماشین یکی از دوستان کتابها را آوردم قم منزل حاج آقا.

ایشان گفت: «من این طور قبول نمی‌کنم، جریان را بگو».

بالأخره جریان را گفتم و کتابها را تقدیم کردم، رفتم در مسجد هم دو رکعت نماز حضرت خواندم و گریه کردم.

مسجد و حسینیه را طبق نقشه‌ای که حضرت کشیده بودند، حاج یدالله به من نشان داد و گفت: «خدا خیرت بدهد، تو به عهدت وفا کردی».

این بود حکایت مسجد امام حسن مجتبی علیه السلام که تقریباً به طور اختصار و خلاصه‌گیری نقل شد، علاوه بر این، حکایت جالبی نیز آقای رجیبان نقل کردند که آن را مختصراً نقل می‌نمایم.

آقای رجیبان گفتند: شبهای جمعه طبق معمول حساب و مزد کارگرهای مسجد را مرتب کرده و وجوهی که باید پرداخت شود پرداخت می‌کردم.

شب جمعه‌ای استاد اکبر - بنای مسجد - برای حساب و گرفتن مزد کارگرها آمده بود گفت: «امروز یک نفر آقا سید تشریف آوردند در ساختمان مسجد و این پنجاه تومان را برای مسجد دادند».

من عرض کردم: «بانی مسجد از کسی پول نمی‌گیرد».

با تندی به من فرمود: «می‌گویم بگیر، این را می‌گیرد.» من پنجاه تومان را گرفتم روی آن

نوشته بود: «برای مسجد امام حسن مجتبیٰ علیه السّلام».

دو سه روز بعد صبح زود، زنی مراجعه کرد و وضع تنگدستی و حاجت خودش و دو طفل یتیمش را شرح داد، من دست کردم در جیبهایم پول موجود نداشتم، غفلت کردم که از اهل منزل بگیرم، آن پنجاه تومان مسجد را به او دادم و گفتم: «بعد خودم جبران می‌کنم.» و به آن زن آدرس دادم که بیاید تا به او کمک کنم.

زن پول را گرفت و رفت و دیگر هم با این که به او آدرس داده بودم مراجعه نکرد، ولی متوجّه شدم که نباید پول را می‌دادم و پشیمان شدم.

تا جمعه دیگر استاد اکبر برای حساب آمد گفتم: «این هفته من از شما تقاضایی دارم، اگر قول می‌دهید که قبول کنید، تقاضا کنم.»

گفتم: «بگویید.»

گفت: «در صورتی که قول بدهید که قبول می‌کنید، می‌گویم.»

گفتم: «آقای استاد اکبر! اگر بتوانم از عهده‌اش بر آیم، قبول می‌کنم.»

گفت: «می‌توانی.»

گفتم: «بگو.»

گفت: «تا نگوئی، نمی‌گویم.»

از من اصرار که بگو از او اصرار که قول بده، تا من بگویم.

گفت: «آن پنجاه تومان که آقا دادند برای مسجد به من بده.»

به خودم گفتم: «آقای استاد اکبر داغ مرا تازه کردی!» چون بعداً از دادن پنجاه تومان به آن

زن پشیمان شده بودم و تا دو سال بعد هم، هر اسکناس پنجاه تومانی به دستم می‌رسید، نگاه می‌کردم شاید آن اسکناس باشد که رویش آن جمله نوشته بود.

گفتم: «آن شب مختصر گفتمی، حال خوب تعریف کن.»

گفت: بلی، حدود سه و نیم بعد از ظهر، هوا خیلی گرم بود، در آن بحران گرما مشغول

کار بودم دو سه نفر کارگر هم داشتم ناگاه دیدم یک آقای از یکی از درهای مسجد وارد شد،

با قیافه نورانی جذاب با صلابت، آثار بزرگی و بزرگواری از او نمایان است، وارد شدند،

دست و دل من دیگر دنبال کار نمی‌رفت، هی می‌خواستم آقا را تماشا کنم.

آقا آمدند اطراف شبستان قدم زدند، تشریف آوردند جلو تخته‌ای که من بالایش کار

می‌کردم، دست کردند زیر عبا پولی در آوردند، فرمودند: «استاد این را بگیر بده به بانی

مسجد.»

من عرض کردم: «آقا! بانی مسجد پول از کسی نمی‌گیرد؛ شاید این پول را از شما بگیرم و او نگیرد و ناراحت شود».

آقا تقریباً تغییر کردند فرمودند: «به تو می‌گویم بگیر، این را می‌گیرد».

من فوراً با دستهای گچ آلوده پول را از آقا گرفتم، آقا تشریف بردند بیرون.

من گفتم: «این آقا کجا بود در این هوای گرم؟»

یکی از کارگرها را به نام مشهدی علی صدا زدم، گفتم: «برو دنبال این آقا ببین کجا

می‌روند، باکی و با چه وسیله‌ای آمده بودند؟»

مشهدی علی رفت، چهار دقیقه شد، پنج دقیقه شد، ده دقیقه شد، مشهدی علی نیامد!

خیلی حواسم پرت شده بود، مشهدی علی را صدا زدم، پشت دیوار ستون مسجد بود.

گفتم: «چرا نمی‌آیی؟»

گفت: «ایستاده‌ام، آقا را تماشا می‌کنم».

گفتم: «بیا».

وقتی آمد، گفت: «آقا سرشان را زیر انداختند و رفتند».

گفتم: «با چه وسیله‌ای؟ ماشین بود؟»

گفت: «نه، آقا هیچ وسیله‌ای نداشتند سر به زیر انداختند و تشریف بردند».

گفتم: «تو چرا ایستاده بودی؟»

گفت: «ایستاده بودم آقا را تماشا می‌کردم».

آقای رجیبیان گفت: «این جریان پنجاه تومان بود، ولی باور کنید که این پنجاه تومان یک

اثری روی کار مسجد گذارد، خود من امید این که این مسجد به این گونه بنا شود و خودم به

تنهایی به اینجا برسانم نداشتم، از موقعی که این پنجاه تومان به دستم رسید، روی کار

مسجد و روی کار خود من اثر گذاشت».

این بود آنچه از کتاب پاسخ ده پرسش آیة‌الله صافی به قلم خودشان نوشتم و حتی مقید

بودم که در قلم و ادبیاتش تصرفی نکنم.

و من خودم این سرگذشت را تحقیق کرده‌ام و آقای حاج یدالله رجیبیان را دیده‌ام و به

صدق و صحت این قضیه گواهی می‌دهم.

امید است طلاب حوزه علمیه قم، از برکات این مسجد با عظمت غفلت نفرمایند و به

وسیله زیارت «آل یاسین» و نماز توسلی که در بالا از کتاب بحارالانوار نقل شد، با حضرت

ولئ عسر علیه السّلام ارتباط روحی برقرار کنند^(۱).

□

۱۲۳. تشرّف حاج محمّد علی ترمذی و جریان حضرت خضر علیه السلام

در شرح حال حاج محمّد علی ترمذی^(۲) آن مرد دانشمند و عالم در فتون مختلفه آورده‌اند که می‌گوید:

در ابتدای جوانی با دو نفر از طالبان علم قرار گذاشتند هر سه نفر برای تحصیل علم به شهر دیگر بروند، جهت خدا حافظی نزد مادر آمد و اجازه سفر خواست.

مادر اجازه نداد و گفت: «فرزند عزیز، من پیر و ضعیفم و جز تو کسی را ندارم که در کارهای من کمک نماید و تو می‌دانی که رعایت حال مادر و امثال امر او از جمله واجبات الهی است».

شیخ با شنیدن حرف مادر از مسافرت برای تحصیل علم منصرف شد و به رفیقانش گفت: «شما بروید و من می‌مانم».

چند روز بعد در میان قبرستان نشسته بود و با خود فکر می‌کرد که: «رفقای من رفتند و مشغول تحصیل علم شدند و پس از مدّتی دانشمند برمی‌گردند و من از فیض علم محرومم».

ناگاه پیر مرد نورانی را می‌دید که نزد وی آمد و پرسید: «چرا ناراحتی؟» شیخ محمّد علی شرح حال خود را بیان کرد.

پیر مرد نورانی فرمود: «می‌خواهی من هر روز تو را درس بدهم؟»

شیخ با خوشحالی جواب داد: «آری، و از جان و دل استقبال می‌کنم».

مدّت دو سال پیر مرد می‌آمد و او را درس می‌گفت و بعداً معلوم شد که آن پیر مرد حضرت خضر علیه السلام بوده است.

روزی [حضرت خضر علیه السلام] به شیخ فرمود: «برای آن که رضای مادر را بر میل خود ترجیح دادی امروز تو را به جایی خواهم برد که برایت موجب سعادت است».

شیخ قبول کرد و با هم به جانب مقصد حرکت کردند، بعد از چند لحظه به بیابان وسیعی رسیدند و چشمه آب گوارایی مشاهده کردند که اطرافش همه درختان سرسبز بود و در کنار چشمه تختی بود و آقایی زیبا و خوش اندام روی آن نشسته بود. حضرت خضر علیه السلام نزدیک

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام: ۲۴، ملاقات دوم.

۲. ترمذ: شهری است در نزدیکی نهر جیحون.

او رفت و سلام کرد و احترام نمود، طولی نکشید که حدود چهل نفر آمدند و آن آقا با اشاره به طرف آسمان طعامی حاضر و همگان خوردند.

سپس حضرت خضر علیه السلام سؤالاتی از آن بزرگوار نمودند و جواب شنیدند و با اجازه حضرتش برگشتیم.

شیخ محمد علی به حضرت خضر علیه السلام عرض کرد: «اینجا کجا بود؟ و آن آقای بزرگوار که بود؟»

حضرت خضر علیه السلام فرمود: «او مهتر و اولیاء و سرور ما حضرت صاحب الامر علیه السلام بود.» و خدا حافظی کرد و رفت.

از شیخ محمد علی پرسیدند: «این مقام را از کجا به دست آوردی که حضرت خضر علیه السلام تو را درس داده و به زیارت آقا و مولایمان حضرت مهدی ارواحنا فداه مشرف شدی؟»
شیخ فرمود: «آنچه پیدا کردم در اثر دعای مادر و رضایت او بود^(۱)».

□

۱۲۴. تشرّف مریض گرگانی در مسجد جمکران و شفای پایش

یکی از دوستان بنده^(۲) که اهل گرگان است و آدرس و شماره تلفن او را دارم و مرد بسیار متدین است و از لحاظ علاقه و عشق به عبادت ممتاز است که گاهی چهل شب متوالی اصلاً نمی‌خوابد و به احیای آن شبها و تهجد می‌پردازد و روزهایش را نیز روزه می‌گیرد و همیشه خیلی با حال نماز می‌خواند؛ چند سال پیش درد پای شدیدی او را عارض شد به طوری که از چند قدم راه رفتن عاجز شده بود و بعضی از اطباء گفته بودند باید برای مداوا و معالجه عمل جراحی روی پای او انجام بگیرد و تازه معلوم نیست عمل جراحی هم نتیجه بخش باشد.

ایشان در حالی که با زحمت زیاد حرکت می‌کرد روزی عصر سه شنبه به منزل بنده به قصد این که شب چهارشنبه به مسجد جمکران برود آمد و پس از توقّف مختصری به مسجد جمکران رفت.

هنگام صبح در حالی که خوشحال بود و پاهایش کاملاً خوب شده بود مراجعت کرد و در رابطه با شفا یافتن خود به طور خلاصه این طور می‌گفت:

من در داخل مسجد مشغول نماز و عبادت بودم که پس از نصف شب چند نفر را با

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام : ۳ / ۱۵۱ از سعادت هر دو جهان : ۶۴.

۲. حضرت آیه الله حاج شیخ حسین نوری.

قیافه‌های نورانی دیدم که وارد مسجد شدند و آمدند در نقطه‌ای در نزدیکی من مشغول نماز و دعا خواندن شدند و من به آنها نزدیکتر شدم، به من اظهار لطف نمودند.

نزدیک اذان صبح هنگامی که خواستند از مسجد خارج شوند جاذبه اخلاق و معنویت آنها مرا هم به دنبال آنها می‌کشید که در این بین یکی از آنها با دست خود به طرف پای من اشاره کرد و گفت: «پاهای تو خوب شد».

من از آن لحظه دیگر در پاهای خود ناراحتی ندیدم، و از مسجد جمکران حرکت کرده به محضر مبارک آیه‌الله العظمی آقای مرعشی نجفی رضوان الله علیه مشرف شدم و جریان را برای ایشان شرح دادم، آن مرحوم از نقل تفصیل مرا منع کردند.

این مرد وارسته و متدین پس از آن تاریخ مکرراً از گرگان به قصد تشرّف به آستان مقدّس حضرت معصومه علیها السّلام و رفتن به مسجد جمکران شب چهارشنبه به قم می‌آید و به منزل بنده وارد می‌شود^(۱).



۱۲۵. تشرّف شیخ اسدالله در حرم امیرالمؤمنین علیه السلام

در روز شنبه ۲۲ محرم الحرام سال ۱۴۱۵ هجری قمری در منزل بنده، این قضیه را برای جمع حاضر حضرت حجة الإسلام و المسلمین ابوالحسن قائمی تعریف کردند.

مرحوم محدّث متبّع آیه‌الله آقای حاج شیخ علی نمازی شاهرودی در کتاب اثبات ولایت از حضرت آیه‌الله سیّد محمود شاهرودی رحمته الله نقل می‌کنند، که فرمودند:

مرحوم شیخ اسدالله از تلامذه مرحوم آیه‌الله میرزای رشتی فرموده‌اند که: من در صحّت مضمون روایتی که دلالت دارد به حضور امیرالمؤمنین علیه السلام در چهل مکان - در ساعت و در آن واحد - از نظر این که وجود مقدّس حضرت علی علیه السلام چهل جا دعوت بودند، شک کردم.

شبی در عالم رؤیا حضرت را دیدم فرمودند: «در امکان حضور من در آن واحد در چهل مکان شک داری؟»

عرض کردم: «بلی یا امیرالمؤمنین!»

فرمودند: «به اطراف خود نگاه کن».

من به اطراف نگاه کردم، دیدم، هر چه چشم کار می‌کند، انسان می‌بینم و تمامی آنها وجود مقدّس امیرالمؤمنین علیه السلام بودند.

بعد آن حضرت به من خطاب کرد: «شکّت زائل شد؟»

۱. مسجد مقدّس جمکران، تجلیگاه صاحب الزّمان علیه السلام: ۵۷.

عرض کردم: «بلی».

بعد عرض کردم: «یا امیرالمؤمنین! آیا در مدت عمرم موفق به زیارت مولا و سیدم و امام زمانم شده‌ام یا نه؟»

حضرت جواب دادند: «بلی».

عرض کردم: «کجا؟»

فرمودند: «حرم من علی علیه السلام در وقت فلان و روز فلان، مشرف شدم، آمدی کنار قبر و پایین پای من که نماز بخوانی، دیدی سیدی جلوتر نماز می‌خواند و قرائت او بسیار جلب توجهت کرد و تصمیم گرفتی نصف پولی را که در جیب داری بعد از فراغت ایشان از نماز به او بدهی^(۱)، و گوش دادی به قرائت او، بیشتر جذبیت کرد، تصمیم گرفتی تمام پولت را به او بدهی و ایشان بعد از سلام نماز، روی خود را برگرداند به جانب تو و فرمودند، «تو فردا نیاز به آن خرجی داری، لازم نیست به من بدهی.» و آن سید امام زمانت بود^(۲)».



۱۲۶. تشرّف شیخ عبدالزّهرا کعبی در حین خواندن اشعار «ابن عَرَنَدَس»

ابن عَرَنَدَس یکی از علمای شیعه و بزرگان مذهب ما است که علاوه بر مراتب علم و کمال دارای طبعی رसा و پرجاذبه بوده و اشعاری که سروده است گواه بر محبت عجیب او به خاندان وحی و برائت از دشمنان آن بزرگواران می‌باشد.

او همان گونه که در زمان حیاتش مورد توجه همگان بود، پس از وفاتش نیز مردم به او ارادت می‌ورزیدند، به حدی که پس از گذشت دهها سال هنوز مرقد وی در حله زیارتگاه عموم است.

او در اثبات ولایت اهل بیت علیهم السلام اشعار مهمی سروده و به این وسیله بذر ولایت و محبت آنان را در قلبها بارور ساخت.

مهمترین شعر او قصیده‌ای است که فضائل خاندان رسالت بالأخص امام زمان ارواحنا فداه را در آن ذکر کرده و شهادت امام حسین علیه السلام را به صورتی بسیار غم‌انگیز بیان نموده است. تأثیر کلام او در این قصیده آن چنان زیاد است که علامه امینی در کتاب ارزشمند الغدير فرموده است:

۱. در اینجا امیرالمؤمنین علیه السلام اسم خاصی از پول را ذکر می‌کند.

۲. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۲۶۶.

«در میان اصحاب چنین معروف است که در هر مکانی این قصیده خوانده شود، موجب تشریف فرمایی سرور عالم امکان حضرت بقیّة الله الأعظم ارواحنا فداء به آن مکان می شود»^(۱).

نمونه‌ای که ذکر می‌کنم یکی از این موارد است:

خطیب بزرگ شیعه مرحوم شیخ عبدالزّهرا کعبی می‌گوید:

یک روز بعد از ظهر وارد صحن مقدّس امام حسین علیه السلام شدم. شخصی در مقابل یکی از حجره‌های صحن شریف کتابهای مذهبی می‌فروخت و من با وی سابقه‌آشنایی داشتم، چون مرا دید گفت: «کتابی دارم که شاید برای شما نافع باشد و در آن اشعاری وجود دارد که زینده شما می‌باشد و قیمت آن این است که یک بار آن را برایم بخوانید».

مرحوم شیخ عبدالزّهرا می‌گوید: آن اشعار گمشده من بوده و مدتها در جستجوی آن بودم. آن را گرفتم و هنگامی که مشغول خواندن آن بودم، ناگهان دیدم سیدی از بزرگان عرب در برابرم ایستاده و به اشعار گوش می‌کند و گریه می‌کند.

چون به این بیت رسیدم:

أَيُّقْتُلُ ظَمَانًا حُسَيْنٍ بِكَرْبَلَا وَ فِي كُلِّ عَضْوٍ مِنْ أَنَامِلِهِ بَخْرٌ^(۲)

گریه آن بزرگوار شدید شد و رو به ضریح امام حسین علیه السلام نموده و این بیت را تکرار می‌نمود و همچون زین جوان مرده می‌گریست.

همین که اشعار را به پایان رساندم دیگر آن بزرگوار را ندیدم. برای دیدن ایشان از صحن خارج شدم تا شاید آن جناب را بیابم ولی ایشان را ندیدم، به هر کجا رو نمودم اثری نیافتم؛ گویا از برابر چشمم غائب شده است. به یقین دانستم او حضرت حجّت و امام منتظر علیه السلام است.

قصیده «ابن عرّندس» بر اثر این گونه جریانات، مورد توجه دوستان اهل بیت علیهم السلام قرار گرفته و با خواندن قصیده او، عنایت حضرت بقیّة الله ارواحنا فداء را به سوی خود جلب می‌کنند.

این قصیده را مرحوم علامه امینی رحمته الله در کتاب الغدیر ج ۷ ص ۱۴ و مرحوم شیخ طریحی در المنتخب و علامه سماوی در الطلیعة و خطیب دانشمند یعقوبی در البابلیات و برخی دیگر

۱. الغدیر: ۱۴/۷.

۲. آیا حسین علیه السلام در کربلا با لبان تشنه کشته می‌گردد، در حالی که در هر ذره از سر انگشتان او دریایی نهفته است!

از بزرگان در کتابهای خود آورده‌اند.

□

۱۲۷. تشرّف سید حسین یزدی و سفارشش به دعای ندبه و مصیبت حضرت زینب علیها السلام

حجّة الإسلام و المسلمین سید صادق شمس فرمودند: روزی در محضر آیة الله العظمیٰ حاج شیخ محمد تقی بهجت دامت برکاته بودم - حدود سال ۱۳۶۲ -

فرمودند: طلبه مبتدی به نام سید حسین یزدی در مسجد جمکران توفیق زیارت حضرت حجّت ارواحنا فداه را پیدا کردند که حضرت مطالبی فرمودند، بهتر است از حضرت آیة الله العظمیٰ بهجت سؤال فرمایید. از جمله این که خانه‌ای می‌خواستند حضرت به او مرحمت کردند و این که سفارش فرمودند در مجلس دعای ندبه‌ای که آن سید طلبه می‌رفتند بروند و ترک نمایند.

و باز امر فرمودند: «مصائب عمّه بزرگوارم حضرت زینب سلام الله علیها را هم در آن مجلس و جای دیگر تذکر دهید»^(۱).

□

۱۲۸. تشرّف مرحوم حضرت آیة الله حاج شیخ اسماعیل نمازی

و همراهان در راه مکه و نجات از بیابان

در بین اهالی مشهد از آقای حاج شیخ اسماعیل نمازی که در مشهد ساکن‌اند قصه‌ای معروف است که جمعی از اهالی مشهد آن را نقل می‌کنند و من در پی آن بودم که قضیه را تحقیق کنم و از خود ایشان بشنوم. تا آن که در جلسه‌ای که در مدینه طیبه با جمعی از علماء منجمله آیة الله اراکی تشکیل شده بود از معظم له شنیدم که می‌فرمود:

در یکی از سالها که من جمعی از اهالی مشهد را به عنوان حمله‌دار و رئیس کاروان به زیارت بیت الله الحرام می‌بردم و در آن زمان از راه نجف اشرف که از بیابانهای بی آب و علف و پر از شن عبور می‌کرد می‌رفتیم، جاده آسفالته و یا حتی جاده‌ای که شن ریزی شده باشد نبود و فقط عده‌ای راه بلد می‌توانستند از علائم مخصوص، راه را پیدا کنند و حتماً باید آب و بنزین کافی همراه داشته باشند تا در راه نمانند.

ما از نظر آب و بنزین و ماشین و ضعیفان مرتب و خوب بود، حتی دو نفر راننده داشتیم، مسافری نان و غذای کافی برداشته بودند و ما راه خود را در پیش گرفته بودیم و می‌رفتیم. یکی از دو راننده، آدم باتقوایی نبود اتفاقاً آن روز نزدیک غروب، وسط بیابان، او پشت

۱. مسجد مقدّس جمکران، تجلیگاه صاحب الزمان علیّه السلام : ۵۵.

فرمان نشسته بود. ما به او گفتیم: «شب نزدیک است همین جا می مانیم صبح با خیال راحت حرکت می کنیم.» او به ما اعتنائی نکرد و به راه خود ادامه داد، تا آن که شب شد.

پس از مدّتی که به راه خود ادامه داد ناگهان ایستاد و گفت: «دیگر راه معلوم نیست.» ما همه پیاده شدیم و شب را در همان جا ماندیم، صبح که از خواب برخاستیم دیدیم به کلی راه کور شده و حتّی باد، شنهایی را در جای طایر ماشین ما ریخته که معلوم نیست ما از کجا آمده ایم.

من به مسافرین گفتم: «سوار شوید.» و به راننده گفتم: «حدود ده فرسخ به طرف مشرق و ده فرسخ به طرف مغرب و ده فرسخ به طرف جنوب و ده فرسخ به طرف شمال می رویم تا راه را پیدا کنیم.»

راننده قبول کرد و در آن بیابان بی آب و علف تا شب کارمان همین بود، ولی راه را پیدا نکردیم، باز شب در همان جا بیتوته کردیم ولی من خیلی پریشان بودم.

روز دوم به همین ترتیب تا شب هر چه کردیم اثری از راه دیده نشد و ضمناً بنزین ما هم تمام شد و حدود غروب آفتاب بود که دیگر ماشین ما ایستاد و بنزین نداشتیم، آب هم جیره بندی شده بود و دیگر نزدیک بود تمام شود.

آن شب در خانه خدا زیاد عجز و ناله کردیم، صبح همه ما تن به مرگ داده بودیم، زیرا دیگر نه آب داشتیم و نه بنزین و نه راه را می دانستیم.

من به مسافرین گفتم: «بیاید نذر کنیم که اگر خدا ما را از این بیابان نجات بدهد وقتی به وطن رسیدیم، هر چه داریم در راه خدا بدهیم.» همه قبول کردند و خود را به دست تقدیر سپردیم.

حدود ساعت نه صبح بود، دیدم هوا نزدیک است گرم شود و قطعاً با نداشتن آب جمعی از ما می میرند لذا من فوق العاده مضطرب شده بودم، از جا حرکت کردم و قدری از مسافرین فاصله گرفتم. اتفاقاً در محلی شنها انباشته شده بود و مانند تپه ای به وجود آمده بود، من پشت آن تپه رفتم و با اشک و آه فریاد می زدم: «یا ابا ضالح المهدی اذرکنی - یا صاحب الزمان اذرکنی - یا حُجّة بن الحسن العسکری اذرکنی.»

سرم پایین بود، قطرات اشکم به روی زمین می ریخت، ناگهان احساس کردم صدای پایی به من نزدیک می شود.

سرم را بالا کردم مرد عربی را دیدم که مهار قطار شترهایی را گرفته و می خواهد عبور کند، صدا زدم که: «آقا ما در اینجا گم شده ایم، ما را به راه برسان.»

آن عرب شترها را خواباند، نزد من آمد سلام کرد، من جواب گفتم، اسم مرا برد و گفت: «شیخ اسماعیل نگران نباش، بیا تا من راه را به شما نشان بدهم».

مرا به آن طرف تپه برد و گفت: «بین، از این طرف می‌روید به دوکوه می‌رسید، وقتی از میان آن دوکوه عبور کردید، به طرف دست راست مستقیم می‌روید، حدود غروب آفتاب به راه خواهید رسید».

گفتم: «باز ما راه را گم می‌کنیم.» و ضمناً قرآن را از جیبم درآوردم و گفتم: «شما را به این قرآن قسم می‌دهم ما را خودتان به راه برسانید!»

حالا توجه ندارم که او شترهایش را خوابانده و این طوری که می‌گوید حدود ده ساعت راه تا جاده هست. زیاد اصرار کردم و او را مرتب قسم می‌دادم، او گفت: «بسیار خوب همه سوار شوند.» و به آن راننده‌ای که تقوای بیشتری داشت، گفت: «تو پشت فرمان بنشین.» خودش هم پهلوی راننده نشست و من هم پهلوی او نشستم، یعنی جلو ماشین سه صندلی داشت یکی مال راننده بود و دو صندلی دیگر را هم ما نشستیم.

حالا یا از بس که ما خوشحال شده بودیم و یا تصرفی در فکر ما شده بود که هیچ کدام از ما حتی راننده و مسافرین توجه نداشتند که بنزین ماشین ما در شب قبل تمام شده بود. یکی دو ساعت راه را پیمودیم ناگهان به راننده دستور داد که: «نگهدار، ظهر است نماز بخوانیم و بعد حرکت کنیم.» همه پیاده شدیم.

در همان نزدیکی چشمه‌آبی بود خودش وضو گرفت، ما هم وضو گرفتیم و از آن آب خوردیم. او رفت در کناری مشغول نماز شد و به من گفت: «تو هم با مسافرین نماز بخوان.» وقتی نماز تمام شد و سر و صورتی شستیم فرمود: «سوار شوید که راه زیادی در پیش داریم.» همه سوار شدیم.

همان طور که قبلاً گفته بود به دوکوه رسیدیم از میان آنها عبور کردیم بعد به راننده فرمود: «به طرف دست راست حرکت کن.» تا آن که حدود غروب آفتابی بود که به جاده اصلی رسیدیم.

در بین راه فارسی با ما حرف می‌زد، احوال علماء مشهد را از من می‌پرسید، بعضی از آنها را تعریف می‌کرد و می‌فرمود: «فلانی آینده خوبی دارد».

در بین راه به ایشان گفتم: «ما نذر کرده‌ایم که اگر نجات پیدا کنیم همه اموالمان را در راه خدا انفاق کنیم».

فرمود: «عمل به این نذر لازم نیست».

بالآخره وقتی به جاّده رسیدیم، همه خوشحال از ماشین پیاده شدیم و من مسافرین را جمع کردم و گفتم: «هر چه پول دارید بدهید تا به این مرد عرب بدهیم چون خیلی زحمت کشیده است، شترهایش را در بیابان رها کرده و با ما آمده است».

ناگهان مسافرین و خود من از خواب غفلت بیدار شدیم و مسافرین گفتند: «راستی این مرد کیست و چگونه برمی گردد؟»

دیگری گفت: «شترهایش را در بیابان به که سپرد؟»

سومی گفت: «ماشین ما که بنزین نداشت، این همه راه یک صبح تا غروب چگونه بدون بنزین آمده ایم؟»

خلاصه همه سراسیمه به طرف آن مرد عرب دویدیم، ولی اثری از او نبود، او دیگر رفته بود، ما را به فراق خود مبتلا کرده بود، دانستیم که یک روز در خدمت امام زمان علیه السّلام بوده ایم ولی او را نشناخته ایم!

این قضیه به ما می گوید که: یکی از نشانه های امام مهدی علیه السّلام این است که تمام امور تکوینی در دست با کفایت آن حضرت است، او هر زمان و هر جا که مصلحت بداند خود را به متوسّلینش نشان می دهد و به فریاد آنها می رسد ولی: «گر گدا کاهل بود تقصیر صاحب خانه چیست؟» فدای آن محبّت و لطف و کرمش گردیم^(۱).



۱۲۹. تشرّف و رؤیای تاجر اصفهانی و توصیه حضرت به خواندن دعای ندبه

مرحوم پدرم، آقای حاج سید رضای ابطحی رضوان الله تعالی علیه برای من نقل می کرد: علت آن که در مشهد دعاء ندبه مرسوم شد که خوانده شود این بود که یکی از تجّار اصفهان که مورد وثوق من و جمعی از علماء بود، نقل می کرد:

من در منزل، اطاق بزرگی را به عنوان حسینیه اختصاص داده ام و اکثراً در آنجا روضه خوانی می کنم. شبی در خواب دیدم که من از منزل خارج شده ام و به طرف بازار

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام: ۴۰، ملاقات چهارم.

ناگفته نماند: بنده هم صاحب قضیه را ملاقات کرده و اجمالاً تأیید آن را از ایشان شنیده ام. جالب آن است که جناب آقای نمازی شاهرودی می فرمودند: من این حکایت را برای کسی نقل نمی کردم اما یک زمانی رسید که یک عده جوانها بودند که منکر وجود مقدّس آقا امام زمان روحی فدا شده بودند. من آنها را جمع کردم و حکایت خودم را برایشان نقل کردم، آنها متنبّه شدند و توبه کردند و به وجود اقدس امام زمان ارواحنا فداه معتقد گردیدند.

می‌روم، ولی جمعی از علماء اصفهان به طرف منزل ما می‌آیند؛ وقتی به من رسیدند گفتند: «فلانی کجا می‌روی؟ مگر نمی‌دانی منزلت روضه است؟»
گفتم: «نه منزل ما روضه نیست».

گفتند: «چرا منزلت روضه است و ما هم به آنجا می‌رویم و حضرت بقیة الله علیه السلام هم آنجا تشریف دارند».

من فوراً با عجله خواستم به طرف منزل بروم آنها به من گفتند: «با ادب وارد منزل شو». من مؤدبانه وارد شدم. دیدم جمعی از علماء در حسینیه نشسته و در صدر مجلس هم حضرت ولی عصر علیه السلام نشسته‌اند. وقتی به قیافه آن حضرت دقیق شدم دیدم، مثل آن‌که ایشان را در جایی دیده‌ام. لذا از آن حضرت سؤال کردم که: «آقا من شما را کجا دیده‌ام؟»

فرمود: «همین امسال در مکه در آن نیمه شب در مسجد الحرام، وقتی آمدی نزد من و لباسهایت را نزد من گذاشتی و من به تو گفتم، «مفاتیح را زیر لباسهایت بگذار».
تاجر اصفهانی می‌گفت: همین طور بود، یک شب در مکه خواب از سرم پریده بود، با خود گفتم، «چه بهتر که به مسجد الحرام مشرف شوم و در آنجا بیتوته کنم و مشغول عبادت بشوم».

لذا وارد مسجد الحرام شدم، به اطراف نگاه می‌کردم که کسی را پیدا کنم لباسهایم را نزد او بگذارم و بروم وضو بگیرم، دیدم آقای در گوشه‌ای نشسته‌اند، خدمتش مشرف شدم و لباسهایم را نزد او گذاشتم، می‌خواستم مفاتیح را روی لباسهایم بگذارم فرمود: «مفاتیح را زیر لباسهایت بگذار.» و من طبق دستور ایشان عمل کردم و مفاتیح را زیر لباسهایم گذاشتم و رفتم و وضو گرفتم و برگشتم و تا صبح در خدمتش و در کنارش مشغول عبادت بودم ولی در تمام این مدت حتی احتمال هم ندادم که او امام عصر روحی فداه باشد.

به هر حال در خواب از آقا سؤال کردم: «فرج شما کی خواهد بود؟»

فرمود: «نزدیک است؛ به شیعیان ما بگویند دعای ندبه را روزهای جمعه بخوانند».

این ملاقات به ما می‌گوید: آن حضرت دوست دارد که دوستانش لا اقل روزهای جمعه گرد یکدیگر بنشینند، زانوهای غم را در بغل بگیرند و اشک از دیدگان بریزند و همه با هم بگویند: این بقیة الله ...؟

بگویند: این الطالب بدم المقتول بکربلاء؟

بگویند: بابی انت و امی و نفسی لك الوقاء و الجمی؟

بگویند: هل اليك يا بن احمد سبيل فتلقى؟

بگویند: متى ترانا و نراك و قد نشرت لواء النصر ترى؟ اترانا نحف بك و انت تأمّ الملاء و قد ملئت الأرض عدلاً...؟^(۱)



۱۳۰. تشرّف حاج میرزا تقی زرگری تبریزی در راه جمکران

وقتی که ما در قم مشغول تحصیل بودیم این قضیه در بین فضلا و اهل علم و اهل حال معروف بود و من از طریق دیگری هم تأیید آن را دریافت کرده‌ام و در کتاب پرواز روح به جهتی تأییدش را اشاره نموده‌ام و آن قضیه این است:

سابقاً راه قم به مسجد جمکران از طرف مرقد حضرت علی بن جعفر علیه السلام بود. در خارج شهر - از این راه - آسیابی بود که اطرافش چند درخت وجود داشت و جای نسبتاً با صفایی بود، آنجا میعادگاه عشاق حضرت بقیّة الله علیه السلام بود، صبح پنجشنبه هر هفته جمعی از دوستان مرحوم حاج ملا آقا جان در آنجا جمع می شدند تا به اتفاق به مسجد جمکران بروند.

یک روز صبح پنجشنبه، اول کسی که به میعادگاه می رسد مرحوم حجّة الاسلام والمسلمین آقای حاج میرزا تقی زرگری تبریزی بود در آنجا می بیند که حال توجّه خوبی دارد، با خود می گوید: «اگر بمانم تا رفقا برسند شاید بتوانم حال توجّههم را حفظ کنم.» لذا تنها به طرف مسجد جمکران حرکت می کند و آن قدر توجّه و حالش خوب بوده که جمعی از طلاب پس از زیارت مسجد جمکران که به قم برمی گشتند، با او برخورد می کنند ولی او متوجّه آنها نمی شود.

رفقای ایشان که بعداً سر آسیاب می آیند، گمان می کنند که آقای میرزا تقی نیامده، از طلابی که تدریجاً از مسجد جمکران مراجعت می کنند، می پرسند: «شما آقای میرزا تقی را ندیدید؟»

همه می گویند: «چرا او با یک سیّد بزرگواری به طرف مسجد جمکران می رفت و آنها آنچنان گرم صحبت بودند که به ما توجّه نکردند.»

رفقای ایشان به طرف مسجد جمکران می روند، وقتی وارد مسجد می شوند، می بینند او در مقابل محراب افتاده و بیهوش است او را به هوش می آورند و از او سؤال می کنند: «چرا بیهوش افتاده بودی؟ آن سیّدی که همراهت بود چه شد؟»

۱. ملاقات با امام زمان (علیه السلام): ۴۵، ملاقات پنجم.

می گوید: من وقتی به آسیاب رسیدم، دیدم حال خوشی دارم، تنها به طرف مسجد جمکران حرکت کردم. کسی همراهم نبود ولی با حضرت بقیة الله ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء صحبت می کردم، با آن حضرت مناجات می نمودم، تا رسیدم به مقابل محراب، این اشعار را می خواندم و اشک می ریختم:

با خداجویان بی حاصل، مَها تا کی نشینم؟

باش یک ساعت خدا را، تا خدا را با تو بینم

تا تو را دیدم مَها، نی کافرستم، نی مسلمان

زُلف و رویت کُرده فارغ، از خیال آن و اینم

ای بسهشتی روی، اندر دوزخ هجرت بسوزم

بی تو گر خاطر کشد، بر جانب خلد برینم

آسمان شبها، به ماه خویش نازد، او نداند

تا سحرگه، خفته با یک آسمان مَه، در زمینم

در یمین و در یسارم، مطرب و ساقی نشسته

زین سبب افتان ز مستی، بر یسار و بر یمینم

زیر لب گوید، به هنگام نگه کردن به عاشق

عشوه‌ها باید خرید، از نرگس سحر آفرینم

آن کمان ابرو غزال، اندر کمند کس نیفتد

من بدین اندیشه، ای صیاد عمری در کمینم

گاه گاهی، با نگاهی، گر نوازی جور نبود

مستحقّم، زانکه صاحب خرمنی، من خوشه چینم

ای نسیم کوی جانان، بر سر خاکم گذر کن

آب چشم اشکبارم، بین و آه آتشینم

ناگهان صدایی از طرف محراب بلند شد و پاسخ مرا داد من طاقت نیاوردم و از هوش

رفتم:

معلوم شد که تمام راه را در خدمت حضرت بقیة الله علیه السلام بوده، ولی کسی که

صدای آن حضرت را می شنود از هوش می رود چگونه طاقت دارد که خود آن حضرت را

بیند، لذا مردم که آقا را نمی شناختند حضرت را می دیدند. ولی خود او تنها از لذت

مناجات با حضرت حجّة بن الحسن علیه السّلام برخوردار بود^(۱).

□

۱۳۱. تشرّف کربلایی کاظم ساروقی رحمته الله و حافظ القرآن شدن ایشان

بدون تردید اگر انسان بخواهد متصّف به صفات حضرت بقیّة الله ارواحنا فداه شود، تا به او نزدیک گردد، تا با او رابطه داشته باشد، و تا از شرّ شیطان و نفس اماره راحت شود، باید تزکیه نفس کند و خلوص نیت و روح پاک داشته باشد که شاعر می گوید:

اگر خواهی آری به کف دامن او برو دامن از هر چه جز اوست برچین
و یا لا اقلّ آنچه را که می داند، برای خدا عمل کند و در اعمالش اخلاص داشته باشد که در روایت آمده «مَنْ عَمِلَ بِمَا عَلِمَ وَرَزَّاهُ اللَّهُ عَلِمَ مَا لَمْ يَعْلَمْ»^(۲) (اگر کسی به آنچه که می داند عمل کند خدای تعالی علم آنچه را که نمی داند به او مرحمت می فرماید) و در حقیقت شخص با تقوی کسی است که هر چه را از احکام اسلام یاد گرفته، در مرحله اول به فکر عمل کردن به آن باشد و هیچگاه کوچکترین دستور و تکلیفی را فراموش نکند و دقیق به وظائفش عمل نماید.

و در مرحله دوم در آن کار اخلاص داشته باشد و هیچ کاری را بدون خلوص نیت انجام ندهد.

که قطعاً در این صورت مورد توجه حضرت بقیّة الله روحی و ارواح العالمین له الفداء قرار می گیرد.

در این زمینه قضیه عجیبی نقل شده که ما در اینجا برای خوانندگان محترم آن را می آوریم.

در سال ۱۳۳۲ که تازه وارد حوزه علمیه قم شده بودم به مدّت پانزده روز در منزل حضرت حجّة الاسلام والمسلمین جناب آقای حاج شیخ محمد رازی سکونت داشتم، در همین مدّت مردی به نام کربلایی محمد کاظم کریمی ساروقی میهمان معظم له بود. من در آن موقع با «فدائیان اسلام» و به خصوص با رهبر آنها، مرحوم حجّة الاسلام شهید سید مجتبی نواب صفوی ارتباط خوبی داشتم.

آنها و حاج آقای رازی، آقای کربلایی محمد کاظم را خیلی احترام می کردند، نه به خاطر آن که او مرد باسواد و عالمی باشد و نه به خاطر آن که او مرد قاطع و قدرتمندی باشد و نه به

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام : ۶۲، ملاقات نهم.

۲. بحار الانوار: ۹۲ / ۱۷۲.

خاطر آن که او مرد ثروتمند و با نفوذی باشد، بلکه تنها به خاطر آن که او در اثر عمل کردن به آنچه از احکام اسلام دانسته است مورد توجه حضرت بقیة الله روحی له الفداء قرار گرفته و بزرگترین ثروت معنوی را به او داده بودند.

یعنی او را در یک لحظه حافظ قرآن کریم کرده بودند! آن هم نه به طور معمولی، بلکه هر سوره و آیه‌ای را که به او تعلیم داده بودند خواص آن و تمام خصوصیات آن آیه را در حافظه او سپرده بودند. در مدت این پانزده روز که من با او معاشر بودم چند قصه و جریان، خودم از او دیده‌ام که برای شما خوانندگان محترم نقل می‌کنم تا بدانید که این حفظ قرآن طبیعی نبوده بلکه اگر شخصی با حافظه بسیار قوی بخواند در ظرف صد سال مثل او حافظ قرآن شود ممکن نیست.

ضمناً تذکر این نکته لازم است که کربلایی محمداکظم به قدری کم حافظه و ساده لوح و کم استعداد بود که در مدت پانزده روزی که من شب و روز با او بودم با آن که من اصرار زیادی داشتم که او اسم مرا یاد بگیرد و در حافظه‌ای که قرآن محفوظ است اسم من هم حفظ شود، او خیلی با زحمت این اواخر اسم و فامیل مرا یاد گرفته بود، و حتی عرفیات خوبی نداشت.

ای کاش او را می‌دیدید! که خود این کم حافظه‌ای و سادگی و کم استعدادی، بهترین دلیل بر معجزه بودن حفظ قرآن او بود، علاوه او مگر ساده حافظ قرآن بود، نه بلکه اگر جریانات زیر را که دهها مرتبه در حضور علماء و مراجع تقلید اتفاق افتاد، با دقت ملاحظه بفرمائید باور می‌کنید که ممکن نیست به طور عادی این عمل انجام شود.

مثلاً یک روز مرحوم حجّة الاسلام آقای سید عبدالحسین واحدی (یکی از سران فدائیان اسلام) با زحمت چند روزه از چند سوره قرآن کلماتی را به طوری کنار هم تنظیم کرده بود که وقتی در محضر جمعی از علماء آنها را خواند هیچ یک از آنها حتی احتمال هم نداده بودند که آن آیه‌ای از قرآن نباشد، ولی کربلایی کاظم به او گفت:

«این کلمه را از فلان سوره و آن کلمه را از فلان سوره دیگر.» و تقریباً بیست کلمه را از بیست سوره همه را یک یک نام برد و قبل و بعد آن کلمه را از همان سوره‌ای که نام می‌برد تلاوت می‌کرد و گفت: «چند «واو» هم از جیب برای وصل کردن کلمات در بین آنها گذاشته‌ای و می‌خواهی مرا امتحان کنی!»

این عمل در حضور جمعی از علماء بود که همه به او آخسنت گفتند و حتی بعضی از بزرگان از جا برخاستند و دست او را بوسیدند.

یک روز من او را به شخصی معرفی می‌کردم و به او می‌گفتم: «آن چنان که ما سوره فاتحه را حفظیم ایشان تمام قرآن را حفظ‌اند».

او رو به من کرد و گفت: «حالا تو سوره فاتحه را خوب حفظی؟»

گفتم: «معلوم است زیرا همه روزه ده مرتبه لا اقل در نمازهای واجب آن را می‌خوانم».

گفت: «کلمه وسط سوره حمد کدام است؟»

من خواستم کلمات را بشمارم و کلمه وسط سوره حمد را برای او بگویم. گفتم: «نه همین طوری بگو».

گفتم: «نمی‌دانم».

خود او گفت: «کلمه وسط سوره حمد ﴿نَسْتَعِينُ﴾ است که دوازده کلمه آن طرف این کلمه است و دوازده کلمه این طرف این کلمه است و این کلمه در وسط این دو دوازده کلمه واقع شده است».

و من بعدها با امتحانات و تحقیقاتی متوجه شدم که او تمام کلمات قرآن را با محاسبه دقیق از این قبیل می‌داند و حتی هر زمان یک کلمه از قرآن را از او سؤال می‌کردم که مثلاً این کلمه چندمین کلمه قرآن است فوراً بدون معطلی می‌گفت: این کلمه مثلاً هزارمین کلمه قرآن است، و به همین ترتیب آیات را، و حتی اگر می‌خواست تعداد حروف قرآن و یا چند مرتبه مثلاً «الله» و یا سایر کلمات در قرآن ذکر شده همه را می‌دانست و می‌گفت، و از این جهت فوق‌العادگی عجیبی داشت.

یک روز به او گفتم: «فلانی بسیار مقروض است و از من تقاضای دعائی کرده اگر شما چیزی در این باره می‌دانید بفرمایید تا به او بگوییم».

او گفت: «من جز قرآن چیزی بلد نیستم لذا اگر مایل باشد می‌توانم از قرآن برای او دستوری بدهم تا قرضش اداء شود ولی شرطش این است که تو فقط این دستور را به همان شخص بگویی و او هم نباید به کسی بگوید والا اثرش از بین می‌رود.» من قبول کردم.

او به من گفت: «به او بگو فلان تعداد تا ده روز آیه شریفه: ﴿وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجاً وَ يَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللَّهَ بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا﴾^(۱) را بخواند ان شاء الله قرضش اداء می‌شود».

من این دستور را به او گفتم، او هم عمل کرد و در همان روز دهم با آن که قرض سنگینی داشت از جایی که احتمالش را نمی‌داد قرضش اداء شد.

یکی از خصوصیاتى که همه را به حیرت آورده بود و شاید بیشتر از هر چیز از این طریق او را امتحان می‌کردند این بود که هر قرآنى را ولو قرآن خطى منحصر به فردى را به او می‌دادند و از او می‌خواستند که فلان آیه را پیدا کند بدون ورقه زدن، قرآن را طوری باز می‌کرد که آن آیه در یکی از آن دو صفحه‌ای که در مقابل صورتش بود، قرار داشت و خودش آن را با سر انگشت نشان می‌داد.

و عجیب‌تر این بود که اگر کسی کتاب عربی خط ریزی مثل «مکاسب» و «شرح لمعه» را به او می‌داد و می‌گفت: «آیات قرآن این صفحات را پیدا کن.» با آن‌که آیات قرآن در آن صفحات بسیار کم بود و علاوه طوری آنها را ننوشته بودند که مشخص باشد، در عین حال بدون حتّی لحظه‌ای معطلی آن آیات را ولو کوتاه بود نشان می‌داد و می‌گفت: «این آیه یا این جمله از فلان سوره و فلان آیه قرآن است.»

یک روز یک کلمه را در کتاب عربی که من می‌خواندم یعنی پیش روی من بود به من نشان داد و گفت: «این کلمه از قرآن است.» من ابتداءً به خیال آن‌که دیگر کلمه که نمی‌تواند مشخص باشد که از قرآن یا از غیر قرآن است زیرا مثلاً کلمه «کفروا» ممکن است هم در قرآن باشد و هم دیگری آن را بنویسد و یا بگوید ولی با کمال تعجب دیدم آن کتاب در آن صفحه در موضوع این کلمه از قرآن از نظر ادبی بحث می‌کند و آن را در آنجا آورده است. در اینجا از او سؤال کردم که: «چگونه شما اینها را می‌فهمید؟»

گفت: «وقتی کتابی را که در آن آیات قرآنی هست باز می‌کنم کلمات و آیات قرآن در مقابل چشمم تالو می‌کند و نورانیت دارد لذا مستقیماً انگشت روی آن می‌گذارم.» او در هر شبانه روزی یک ختم قرآن را می‌خواند که ما وقتی حساب کردیم تقریباً هر جزء قرآن را در مدت پانزده دقیقه تلاوت می‌کرد و عجیب‌تر این بود که با همین سرعت سوره‌ها و آیات قرآن را از آخر به اول می‌خواند.

من یک روز قرآن را باز کردم و به او گفتم: «سوره حجرات را از آخر به اول بخوان.» او با همان سرعتی که قرآن را از اول به آخر می‌خواند از آخر به اول کلمات آن سوره را می‌خواند.

شما اگر می‌خواهید اهمیت این عمل را بدانید تنها سوره توحید را از آخر به اول بخوانید یعنی بگویید: «احد کفواً ولم یکن له ولم یولد لم یلد الصمد الله احد الله هو قل» تا بدانید که او چه تسلطی بر قرآن داشت.

به هر حال شاید به وسیله نقل این قضایا که خودم ناظر آنها بودم و صدها نفر از علماء و

مراجع تقلید، مثل مرحوم آیه الله العظمی بروجردی و آیه الله العظمی حکیم شاهد آن بوده اند توانسته باشم مقداری از وضع کربلائی محمّد کاظم حافظ قرآن را نقل کنم. ولی «شنیدن کی بود مانند دیدن».

و بالأخره اگر شما او را یک ساعت می دیدید یقین می کردید که او قرآن را به طور عادی حفظ نکرده و بلکه شما هم آن چنان که مراجع تقلید مثل مرحوم آیه الله العظمی بروجردی از او برای تصحیح قرآنهاى نوشته شده استفاده می نمود، استفاده می کردید. و اقل فائده معاشرت با او این بود که با دیدن این معجزه عجیب که نسبت به او انجام شده بود خدا و حقایق اسلام و قرآن برای شما ثابت می شد. به هر حال اصل قضیه از این قرار بود. مرحوم کربلائی محمّد کاظم برای من نقل می کرد که:

در ایام محرم واعظی برای تبلیغ به قریه ای که ما در آن سکونت داشتیم - یعنی ساروق که در اطراف شهر اراک است - آمد، او شبها منبر می رفت، من هم که آن روزها جوان بودم و خیلی دوست می داشتم که از معارف و احکام اسلام اطلاعی داشته باشم، پای منبر او می رفتم.

یک شب او در منبر سخن از مسأله خمس و زکات به میان آورد و گفت: «اگر کسی خمس ندهد نمازش درست نیست زیرا یک پنجم مال غیر مخمس متعلق به سادات و امام زمان علیه السلام است و ممکن است شما لباس و یا مسکنتان را از اموال غیر مخمس خریده باشید و یک پنجم آن مال سادات و امام زمان علیه السلام باشد و شما در اموال آنها تصرف غاصبانه نموده باشید.» و خلاصه مطالبی از این قبیل در منبر گفت و من تصمیم داشتم که هر چه می شنوم و یاد می گیرم عمل کنم.

لذا با مختصری تحقیق متوجه شدم که ارباب و مالک ده خمس و زکات نمی دهد. ابتداء به او تذکر دادم ولی او اعتنا نکرد تصمیم گرفتم که در آن قریه نمانم و برای ارباب و مالک ده کار نکنم و از آن ده خارج شوم، هر چه اقوام و به خصوص پدرم به من گفتند که: «این کار را نکن.» من که از خدا می ترسیدم نتوانستم حرف آنها را قبول کنم و بالأخره شبانه از ده فرار کردم.

تقریباً سه سال به عملگی و خارگنی در دهات دیگر برای امرار معاش کار می کردم، یک روز که مالک ده از محل زندگی من مطلع شده بود، برای من پیغام فرستاد که: «من توبه کرده ام و خمس و زکاتم را می دهم و دوست دارم به ده برگردی و در نزد پدرت بمانی.» من قبول کردم و به ده برگشتم و در زمین خودم که ارباب و مالک ده به من داده بود نصف

کاری می‌کردم و نصف درآمد خود را بین فقراء همان محل تقسیم می‌نمودم و بسیار به فقراء و مستمندان کمک می‌کردم و دوست داشتم همیشه یار و مددکار مردمان ضعیف و مستضعف باشم.

تا آن‌که یک روز تابستان که برای خرمن کوبی به مزرعه رفته بودم و گندم‌ها را جمع کرده بودم و منتظر بودم نسیمی بیاید تا گندم‌ها را باد دهم و گاه را از گندم جدا کنم هر چه منتظر شدم بادی نیامد و آسمان کاملاً راکد بود، تا بالأخره مجبور شدم به طرف ده برگردم. در بین راه یکی از فقراء ده به من رسید و گفت: «امسال چیزی از محصولت را به ما ندادی آیا ما را فراموش کرده‌ای؟»

گفتم: «خیر خدا نکند که من از فقراء فراموش کنم ولی هنوز نتوانسته‌ام محصول را جمع کنم، و این را بدان که حق تو محفوظ است.»

او خوشحال شد و به طرف ده رفت ولی من دلم آرام نگرفتم، به مزرعه برگشتم و مقداری گندم با زحمت زیاد جمع کردم و برای آن مرد فقیر برداشتم و قدری هم علوفه برای گوسفندانم درو کردم و چند ساعت بعد از ظهر یعنی حدود عصری بود که گندم‌ها و علوفه‌ها را برداشته و به طرف ده به راه افتادم.

قبل از آن‌که وارد ده بشوم به باغ امامزاده مشهور به «هفتاد و دو تن» رسیدم، در آنجا دو امامزاده به نامهای امامزاده جعفر و امامزاده صالح دفن‌اند و یک قسمت هم به نام «چهل دختران» معروف است. من روی سکوی در امامزاده برای رفع خستگی نشستم و گندم‌ها و علوفه‌ها را کناری گذاشتم و به طرف صحراء نگاه می‌کردم، دیدم دو نفر جوان که یکی از آنها بسیار خوش قد و قامت بود با شکوه و عظمت عجیبی به طرف من می‌آیند، لباسهای آنها عربی بود و عمامه سبزی به سر داشتند.

وقتی به من رسیدند بدون آن‌که من آنها را قبلاً دیده باشم همان آقای با شخصیت اسم مرا برد و گفت: «کربلائی کاظم بیا با هم برویم فاتحهای در این امامزاده برای آنها بخوانیم.» من گفتم: «آقا من قبلاً به زیارت رفته‌ام و حالا باید برای بردن علوفه به منزل بروم.»

فرمود: «بسیار خوب این علوفه‌ها را کنار دیوار بگذار و با ما بیا فاتحهای بخوان.» من هم اطاعت کردم و عقب سر آنها حرکت نمودم.

آنها به طرف امامزاده رفتند امامزاده اول را زیارت کردند و فاتحهای برای آن امامزاده خواندند و سپس به طرف امامزاده بعدی رفتند، من هم عقب سر آنها به آن امامزاده داخل شدم. در اینجا دیدم آنها چیزهایی می‌خوانند من متوجه آن نمی‌شوم. لذا ساکت کنار

امامزاده ایستاده بودم، ناگهان چشمم به کتیبه اطراف سقف افتاد دیدم کلماتی از نور آنجا نوشته شده. همان آقای با عظمت رو به من کرد و فرمود: «کربلائی کاظم پس چرا چیزی نمی خوانی؟»

گفتم: «آقا من ملاً نرفته‌ام، من سواد ندارم».

فرمود: «ولی تو باید بخوانی.» و سپس نزد من آمد و دست به سینه من گذاشت و محکم فشار داد و گفت: «حالا بخوان».

گفتم: «چه بخوانم؟»

فرمود: «این طور بخوان:

﴿بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ إِنَّ رَبَّكُمْ اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ ثُمَّ اسْتَوَى عَلَى الْعَرْشِ يُغْشَى اللَّيْلَ النَّهَارَ يَطْلُبُهُ حَثِيثًا وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ وَالنُّجُومُ مُسَخَّرَاتٌ بِأَمْرِهِ أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ﴾^(۱).

من این آیه را با چند آیه دیگر که بعد از این آیه است به همراه آن آقا خواندم. آن آقا همچنان دست به سینه من می کشید تا رسیدم به آخر آیه ۵۹ که با این کلمات آن آیه ختم می شد: ﴿إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ عَظِيمٍ﴾.

من صورتم را برگرداندم که به آنها چیزی بگویم، ناگهان دیدم کسی آنجا نیست و از آن آقای که تا همین لحظه دستش روی سینه من بوده خبری نیست و دیگر از آن نوشته‌ها هم که روی سقف بود چیزی وجود ندارد. در این موقع دچار ترس و رعب عجیبی شدم و دیگر نفهمیدم چه شد، یعنی بیهوش روی زمین افتاده بودم.

نزدیک اذان صبح بود که به هوش آمدم هوا هنوز تاریک بود، جریان روز قبل را هم فراموش کرده بودم، چند دقیقه مثل کسی که از خواب بیدار می شود و نمی داند کجا است نشستم و به اطرافم نگاه کردم در بدنم احساس خستگی عجیبی می نمودم. وقتی متوجه شدم که در امامزاده هستم به خودم بد و بیراه گفتم و خودم را سرزنش کردم که: «مگر تو کار و زندگی نداری، آخر اینجا چه کار می کنی؟»

بالآخره از جا برخاستم و از امامزاده بیرون آمدم و بار علوفه را به دوش گرفتم و به سوی ده حرکت کردم، در بین راه متوجه شدم کلمات عربی زیادی بلدم و سپس ناگهان به یاد تشرّفی که روز قبل خدمت آن آقا پیدا کرده بودم افتادم، باز ترس و رعب مرا برداشت ولی این دفعه زود خودم را به منزل رساندم.

اهل خانه ام خیلی مرا سرزنش کردند که: «تا این موقع شب کجا بودی؟»
 من چیزی نگفتم و علوفه را به گوسفندان دادم و صبح زود آن گندمها را به در خانه آن مرد
 مستمند بردم و به او تسلیم نمودم و بدون معطلی به نزد پیشنماز محلّ آقای حاج شیخ صابر
 عراقی رفتم و داستان خودم را از اوّل تا به آخر گفتم.
 آقای پیشنماز به من گفت: «آنچه می دانی بخوان.» من آنها را خواندم.
 به من گفت: «اینها آیات قرآن اند.»

او ساعتها مرا امتحان می کرد و هر چه می پرسید جواب می دادم. کم کم مردم ده از
 موضوع مطلع شدند ولی من مشغول کشاورزی و کار خودم بودم، تا این که یک روز به
 دهکده «شهاب» که نزدیک ملایر بود رفتم و مشغول کار بودم، مردم ده شهاب قصه مرا به
 آقای سید اسماعیل علوی بروجردی که از علماء ملایر بودند می گویند، ایشان به ده شهاب
 تشریف آوردند و با من ملاقات کردند و با اصرار مرا به ملایر بردند و جلسه ای تشکیل دادند
 و قصه مرا برای شخصیتهای ملایر نقل کردند آنها مرا بسیار آزمایش و امتحان نمودند و همه
 تعجب می کردند.

و بالأخره علماء ملایر لازم دانستند که قضیه مرا برای مردم شهرهای مختلف ایران نقل
 کنند تا همه مردم بدانند که چگونه حضرت ولی عصر ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء به
 یک نفر که از روی اخلاص و وظائفش را عمل می کند اظهار لطف می فرمایند.

خلاصه مرا ابتداء به آیه الله العظمی آقای بروجردی معرفی فرمودند، من به قم آمدم،
 ایشان از من امتحان زیادی کردند و بالأخره مطمئن شدند که امام عصر علیه السلام به من این
 لطف را فرموده اند. حوزه علمیه و تمام علماء بزرگ قم مرا دیده اند و همه این حقیقت را
 اذعان دارند، سپس تجار محترمی که من اسم آنها را فراموش کرده ام مرا به نجف اشرف و
 کربلای معلّ خدمت علماء نجف و کربلا فرستادند، چند نفری هم در این سفر با من
 همراهی می کردند. من خدمت علماء و مراجع نجف رفتم که الآن اسم آنها را فراموش
 کرده ام ولی آقای آیه الله العظمی میلانی که آن موقع در کربلا بودند و آقای آیه الله العظمی
 حکیم که در نجف بودند به من فوق العاده محبت کردند و همه آنها به اعجاز حضرت ولی
 عصر ارواحنا فداه اقرار نمودند و وقتی به ایران برگشتم باز جمعیت فدائیان اسلام مرا
 برداشتند و فعلاً در قم هستم و با شما نشسته ام و حرف می زنم، این بود مختصری از شرح
 حال من.

من در اینجا از او تشکر کردم و قصه او را در همان موقع یادداشت نمودم که امروز موفق

شده‌ام آن را عیناً برای شما خوانندگان عزیز نقل کنم، ضمناً چند نکته را لازم می‌دانم در پایان این حکایت تذکر دهم:

یک: آقای کربلائی محمّدکاظم کریمی ساروقی فراهانی اراکی حافظ القرآن، در سال ۱۳۷۸ هجری قمری در روز تاسوعا در سنّ ۷۸ سالگی در قم فوت کرد و در قبرستان نو قم مدفون گردید؛ خدا او را رحمت کند.

دو: مرحوم آیة الله العظمی آقای میلانی پس از ملاقات با مرحوم کربلائی محمّدکاظم دست خطی مرقوم فرموده بودند که عیناً درج می‌شود:

بسمه جلّت اسمائه

با ایشان (کربلائی محمّدکاظم) مجالس عدیده‌ای در نجف اشرف و در کربلاء ملاقاتمان شده و جمعی از اهل علم حضور داشتند و همچنین از سائر طبقات هم بودند و به انحاء کثیره و به طرق مختلفه از ایشان اختبار شد. حقیقتاً مهارتشان در اطلاع به آیات و کلمات قرآن مجید امری است برخلاف عادت و موهبتی است الهیه و هر شخصی که با ایشان قدری معاشرت نماید و به اوضاع و احوال ایشان در مراحل عادیه مطلع شود و قوه حافظه ایشان را در سائر امور امتحان نماید کاملاً ملتفت می‌شود و بالوجدان می‌یابد که این گونه تسلط ایشان در معرفت به جمیع خصوصیات قرآن مجید کرامت فوق‌العاده بلکه توان گفت فرضاً قوه حافظه هر اندازه قوت داشته باشد نتواند عهده‌دار شود این گونه امتحانات و اختبارات را که به انحاء دقیقه بسیار به عمل آمد؛ و هو سبحانه و تعالی یهب ما یشاء لمن یشاء و له الحمد؛ الأحرر محمّد هادی الحسینی الميلانی.

سه: به مرحوم کربلائی محمّد کاظم، قرآن را به طور صحیحی تعلیم داده بودند و لذا علماء بزرگ مثل آیة الله العظمی بروجردی بعضی از اختلافات قراء را از ایشان سؤال می‌کردند و مرحوم آیة الله خالصی تمام قرآن را نزد او خوانده بود و اغلاط موجود در قرآن [را] که به وسیله اختلاف قرائت به وجود آمده است تصحیح کرده بود.

و من خودم تقاضا کردم که آیة شریفه ۱۲۹ سوره صافات را بخواند. او آن آیه را طبق قرائت اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السّلام خواند، یعنی گفت: ﴿سَلَامٌ عَلٰی آلِ یُسُ﴾ و حال آن که در قرآن‌ها اکثراً به غلط نوشته‌اند ﴿سَلَامٌ عَلٰی اِلِ یُسُ﴾.

چهار: در آن وقتها که کربلائی محمّد کاظم جریانش را برای علماء نقل می‌کرد، برای عموم نمی‌گفت که آن آقا چه کسی بوده و تنها به عنوان برخورد با دو سید قضیه را شرح می‌داد. جمعی گمان می‌کردند که این دو نفر همان دو امامزاده بوده‌اند که این موهبت را به او

نموده‌اند، و حال آن‌که به دلائلی این چنین نبوده، بلکه به طور قطع یکی از آن دو سید که با کربلائی محمدکاظم جرف می‌زده و دست به سینه او کشیده حضرت بقیة الله روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء بودند. زیرا آنها به زیارت امامزاده رفته بودند و برای آنها فاتحه می‌خوانده‌اند و معنی ندارد که خود امامزاده‌ها خودشان را زیارت کنند و برای خودشان فاتحه بخوانند.

و علاوه، یک چنین معجزه‌ای آن هم با آن خصوصیات در ظرف یک لحظه نمی‌تواند جز کار ولی الله الأعظم که ولایت تکوینی بر ما سوی الله دارد بوده باشد. و از همه بالاتر گاهی مرحوم کربلائی محمدکاظم خودش تصریح می‌کرد که: «آن آقا حضرت ولی عصر علیه السلام بوده است»^(۱).

□

۱۳۲. تشرّف زائر کاظمینی در حرم کاظمین عليه السلام

یکی از موانع تشرّف به محضر مبارک حضرت بقیة الله روحی فداه این است که اکثراً استعداد حضور محضر آن حضرت را ندارند، و لذا این دسته از افراد یا توفیق ملاقات با آن حضرت را پیدا نمی‌کنند، و یا اگر آن وجود مقدّس را ببینند در آن موقع نمی‌شناسند، و یا در آنها تصرّف ولایتی می‌شود که نتوانند با آن حضرت حرف بزنند و عرض ارادت کنند. بنابراین اگر کسی بخواهد در ملاقات با آن حضرت کاملاً موفق باشد و از آن وجود مقدّس استفاده حضوری بنماید باید خود را کاملاً مستعدّ کند، یعنی قبل از توفیق به ملاقات با آن حضرت، تزکیه نفس کند و ارتباط روحی با آقا برقرار نماید و آن حضرت را کاملاً بشناسد که مختصری از چگونگی این نحوه از ارتباط را در کتاب مصلح غیبی شرح داده‌ایم. صاحب کتاب معجزات و کرامات در صفحه ۶۸ نقل می‌کند که:

جمعی از افراد متدین و مورد وثوق از اهل علم نقل کرده‌اند که: مردی در کاظمین به نام آقای امین سلمانی بود که تا حدودی جراحیهای سطحی را انجام می‌داد و مورد اطمینان افراد متدین بود.

او نقل کرد که: روزی زائری نزد من آمد و گفت، «در دست و پا و زبانم قرچه‌هایی بیرون آمده که فوق العاده مرا اذیت می‌کند، اگر می‌توانی آنها را عمل کن و جراحی نما». من وقتی او را معاینه کردم دیدم معالجه او از دست من بر نمی‌آید، و از طرف دیگر دلم به حال او سوخته لذا مغازه را تعطیل کردم و او را به بغداد نزد طبیب متخصصی که مسیحی

۱. ملاقات با امام زمان عليه السلام: ۲۲۲، ملاقات پنجاه و سوم.

بود بردم، او هم بعد از معاینه و دقّت کامل گفت:

«این مرض مهلک و خطرناک است و علاج آن فقط با عمل جراحی انجام می شود و احتمال هم دارد که در زیر عمل از دنیا برود و اگر خوب شود او هم گنگ و هم لنگ خواهد شد».

بیمار هر چه تضرّع و زاری کرد که راه علاج آسانتری به او ارائه دهد طیب گفت: «چاره ای جز رفتن به بیمارستان و عمل جراحی نیست».

بالآخره من و مریض مایوس شدیم و به چند طیب دیگر هم مراجعه کردیم، همه همان جواب را دادند و راه علاج ما را منحصر به عمل جراحی با احتمال تمام خطرات دانستند.

من و مریض به کاظمین برگشتیم اما این دفعه مریض ناراحتی اش بیشتر از قبل بود زیرا علاوه بر دردی که داشت مایوس از معالجه هم شده بود.

او به حال اضطراب عجیبی افتاده بود و لحظه به لحظه بر اضطرابش افزوده می شد. من قدری به او دلداری دادم و از او خداحافظی کردم و به مغازه ام رفتم اما من تمام شب را در غصه و ناراحتی به سر بردم.

صبح که به مغازه رفتم و هنوز تازه در دکان را باز کرده بودم دیدم آن بیمار با نهایت خوشحالی و بشاشیّت نزد من آمد و مرتّب شکر و حمد الهی را می نماید و صلوات می فرستد.

گفتم: «چه شده؟»

گفت: «بینید هیچ اثری از آن قرحه ها و غده ها در من نمی باشد».

گفتم: «تو همان مریض دیروزی هستی!»

گفت: بله من همان مریض دیروزی هستم، دیشب وقتی از تو جدا شدم با خود گفتم، «حالا که چاره ای جز مردن ندارم حمام می روم و یک زیارت با طهارت واقعی می کنم».

لذا حمام رفتم غسل زیارت کردم به حرم مطهر حضرت موسی بن جعفر علیه السّلام مشرف شدم، ناگاه مرد عربی (که یقیناً حضرت بقیّة الله روحی فداه بود) نزد من آمد و کنار من نشست و دست مبارکش را از سر تا پای من مالیده، هر کجا دستش می رسید فوراً درد آن محلّ ساکت می شد، تا آن که آن مرض از سر و صورت و زبان و دست و پا و تمام بدن من بیرون رفت.

وقتی این معجزه را دیدم دامنش را گرفتم و با تضرّع و ناله گفتم: «تو که هستی که مرا شفا دادی؟»

مردم صدای مرا در حرم شنیدند و دور من جمع شدند و پرسیدند: «چه شده که این گونه تضرع و زاری می کنی؟»

حضرت بقیة الله روحی فداه برای آن که مردم متوجه حقیقت مطلب نشوند فرمودند: «او را امام علیه السلام شفا داده ولی او دامن مرا گرفته و گریه و زاری می کند».

بالأخره در این بین آن حضرت دامن خود را از دست من درآوردند و ناپدید شدند. آقای امین سلمانی می گویند:

وقتی من او را دیدم و این حکایت را شنیدم او را برداشتم و به بغداد نزد اطبائی که او را دیده بودند بردم و به آنها گفتم: «نزد شما آمده ام تا معجزه عجیبی را به شما نشان دهم تا ببینید چگونه غده ها و قرچه ها از وجود او رفته و شفا یافته است و حال آن که بیشتر از یک شبانه روز نیست که او از شما جدا شده است».

آنها همه تعجب کردند و اعتقاد به وجود مقدس حضرت بقیة الله روحی فداه پیدا کردند^(۱).



۱۳۳. تشرّف حسین آقای شوfer در مسجد جمکران و شفای کمر درد

در احادیث بسیاری وارد شده که آیات قرآن برای امراض جسمی و روحی بسیار مفید است. منجمله آیه الله محمد تقی نجفی اصفهانی در کتاب خواص آیات و سوره های قرآن می نویسد:

از امام صادق علیه السلام نقل شده که فرمود: «هر که چهل روز، روزی یک مرتبه سوره حشر را بخواند - و اگر یک روز از او فوت شد، چهله را از سر بگیرد - خدای تعالی مهماتش را کفایت می کند؛ یعنی اگر مهمی یا حاجتی داشته باشد، پروردگار متعال آن را برآورده می نماید».

و نیز نقل کرده است که: رسول اکرم صلی الله علیه و آله به حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرموده اند، «هر شب سوره حشر را بخوان تا خدای تعالی شر دنیا و آخرت را از تو بردارد».

و بالأخره روایات و خواصی برای قرائت سوره حشر - بالأخص چهار آیه آخر آن سوره - نقل شده که در اینجا مقتضی نقل آنها نیست، ولی از جریانی که ذیلاً نقل می شود، استفاده می گردد که این آیات برای شفای جمیع دردها مفید است، زیرا عمل امام معصوم

۱. ملاقات با امام زمان عليه السلام: ۲۸۳، ملاقات شصت و دوم.

علیه السّلام مانند کلامش حجّت است.

در کتاب مسجد جمکران نقل شده که: آقای حسین آقای شوfer می گفت، در زمان طفولیت مادرم فوت شده بود و پدرم زن دیگری گرفته بود، من ناراحت بودم و از اراک، وطن اصلی ام، فرار کردم و مشغول رانندگی شدم و کم کم شغل میکانیکی را یاد گرفتم و در کارخانه‌ای که مال یهودی‌ها بود، مشغول میکانیکی شدم.

در این بین مبتلا به کمردرد شدیدی گردیدم که فوق العاده مرا ناراحت کرده بود. برای معالجه به اطباء زیادی مراجعه کردم و نتیجه‌ای از آن همه معالجات حاصل نشد، یعنی اطباء به من گفتند که: «عَصَب موضع درد، ضعیف شده و علاجی ندارد».

لذا من به مسجد جمکران رفتم و به حضرت بقیّة الله روحی فداه متوسّل شدم و چند روز در قهوه‌خانه مسجد جمکران ماندم ولی نتیجه‌ای نگرفتم و به قم برگشتم. شبی در خواب دیدم که به من می‌گویند: «از ماندن در قهوه‌خانه که انسان نتیجه‌ای حاصلش نمی‌شود، بلکه باید در خود مسجد بیتوته کنی تا به مقصد برسی.» من مجدداً به مسجد جمکران برگشتم و قصد داشتم در ایّام البیض ماه رجب عمل امّ داود را به جا بیاورم.

شبی در مسجد تنها بودم، هیچ کس در آنجا نبود، اعمال مسجد را انجام داده بودم، ناگهان دیدم سید جلیل القدری که تمام لباسهایش سبز بود و نور غیر زننده‌ای آن سبزی را احاطه کرده بود در کنار من در میان مسجد نشسته، من هم در آن موقع در نهایت ناراحتی بودم، کمرم در آن لحظه به شدت درد می‌کرد. آن آقا رو به من کرد و فرمود: «چه دردی داری؟»

گفتم: «مدتی است که کمرم سخت درد می‌کند».

آن آقا نزدیک من آمدند و دست روی مهره‌های پشت من کشیدند و یک یک از مهره‌ها را زیر دست گذاردند تا آن که دستشان به مهره‌ای که درد می‌کرد رسید، موضع درد را با کف دست مالش دادند و آیه شریفه اواخر سوره حشر را می‌خواندند که می‌فرماید: ﴿لَوْ أَنزَلْنَا هَذَا الْقُرْآنَ عَلَىٰ جَبَلٍ لَّرَأَيْتَهُ خَاشِعًا مُّتَصَدِّعًا مِّنْ خَشْيَةِ اللَّهِ وَ تِلْكَ الْأَمْثَالُ نَضْرِبُهَا لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ * هُوَ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ غَالِمُ الْغَيْبِ وَ الشَّهَادَةِ هُوَ الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ * هُوَ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْمَلِكُ الْقُدُّوسُ السَّلَامُ الْمُؤْمِنُ الْمُهَيَّمِنُ الْعَزِيزُ الْجَبَّارُ الْمُتَكَبِّرُ سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُشْرِكُونَ * هُوَ اللَّهُ الْخَالِقُ الْبَارِئُ الْمُصَوِّرُ لَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَىٰ يُسَبِّحُ لَهُ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ﴾ (۱)

و بعد فرمود: «خوب شدی».

من حرکتی به خود دادم دیدم کمرم درد نمی‌کند، سپس بدن خود را به طرف راست و چپ حرکت دادم، احساس دردی نکردم، از جا برخاستم، دیدم راحت می‌توانم برخیزم و حال آن‌که قبلاً نمی‌توانستم حرکت کنم. چند قدمی راه رفتم و در ایوان مسجد جمکران مقداری دویدم، دیدم اثری از درد در بدنم وجود ندارد. سنگ سنگینی بیرون مسجد افتاده بود، روی دست بلند کردم، دیدم ناراحت نمی‌کند و بالأخره هر چه توانستم خودم را امتحان نمودم دیدم به هیچ وجه اثری از کسالتم وجود ندارد.

برگشتم به مسجد که از حضرت بقیّة الله روحی فداه تشکر کنم، آن حضرت در مسجد نبودند و بلکه در هیچ کجای مسجد جمکران و بیابانهای اطرافش کسی غیر از من وجود نداشت^(۱).



۱۳۴. تشرّفی در مدینه منوره و در نیمه شب

در سال ۱۳۵۳ هجری شمسی که به مدینه منوره مشرف شده بودم، نیمه شبی که شهر مدینه کاملاً خلوت بود و ساختمانهای قسمت باب السلام را خراب کرده بودند و هنوز سایبانهای فعلی آن قسمت را نساخته بودند، میدان وسیعی که از دیوارهای حرم تا خیابان مقابل مسجد «غمّامه»^(۲) امتداد داشت وجود پیدا کرده بود.

چون در آن آخر شب هنوز درهای حرم را باز نکرده بودند، من و رفیقم^(۳) پشت دیوارهای مسجد النبی صلی الله علیه و آله نشسته بودیم، و از هر دری درباره حالات حضرت حجّة بن الحسن علیه السلام سخن به میان آمده بود و اظهار علاقه به آن حضرت می‌نمودیم. ضمناً رفیقم گفت: «از شما سؤالی دارم».

گفتم: «پرسید».

گفت: «آیا ممکن است حضرت بقیّة الله ارواحنا لتراب مقدمه الفداء در مدینه منوره منزلی نداشته باشند؟»

گفتم: «چرا ممکن نباشد؟ لازم نیست که آن حضرت در هر شهری خانه‌ای داشته

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام: ۳۲۱، ملاقات هفتم.

۲. مسجد غمّامه: مسجدی است که در حدود ۴۰۰ متری غرب مسجد النبی صلی الله علیه و آله واقع شده و به آن مسجد مصلی هم می‌گویند. در این محل رسول خدا صلی الله علیه و آله نماز می‌خواندند که ابری پیدا شد و مانع از تابش خورشید بر آن وجود مبارک گردید. لذا به آن مسجد غمّامه یعنی ابر می‌گویند.

۳. مرحوم حضرت حجّة الاسلام و المسلمین آقای حاج شیخ محمّد خادمی شیرازی رحمته الله.

باشند، به خصوص با توجه به این که خانه دوستانشان متعلق به ایشان است».

رفیقم گفت: «نه، من معتقدم که آن حضرت در مدینه منوره خانه‌ای دارند».

گفتم: «آن خانه کجا است؟»

فرمود: «اگر من خانه آن حضرت را می‌دانستم که اینجا نمی‌نشستم».

من می‌دانستم که وقتی این حالات برای محبّین آن حضرت پیش می‌آید، با مختصر پی‌گیری می‌توان استفاده‌های زیادی نمود، لذا گفتم: «من اگر این اعتقاد را می‌داشتم، یعنی معتقد بودم که حضرت بقیّة‌الله ارواحنا فداه در مدینه منوره خانه‌ای دارند، در این چند روزی که در مدینه منوره بودم، تمام درهای خانه‌های مدینه را می‌زدم و از اسم صاحب منزل سؤال می‌کردم تا خانه آن حضرت را پیدا کنم».

و اضافه کردم که: «اگر این عمل با جدّیت و پشتکار داشتن صحیحی انجام بشود، نهایت پنج الی شش روز بیشتر طول نمی‌کشد، تا آن که انسان خانه آن حضرت را پیدا می‌کند، مگر مدینه چقدر خانه دارد؟ و این مدّت زحمت و حتّی خجالت کشیدن و احتمالاً از مردم فحش و ناسزا شنیدن، برای رسیدن به این هدف مقدّس ارزش دارد. و حال آن که من معتقدم، غیرت و لطف و محبّت حضرت بقیّة‌الله ارواحنا فداه اجازه نمی‌دهد که دوستش برای رسیدن به او تا این حدّ زحمت و خجالت بکشد و طبعاً نمی‌گذارند، پس از یکی دو در خانه زدن بیشتر معطل شوید و خانه خود را به شما نشان می‌دهند. ولی چون من معتقد نیستم، یعنی یقین ندارم که آن حضرت در مدینه منوره خانه‌ای داشته باشند، این عمل را انجام نداده‌ام».

و خلاصه به قدری در این باره با معظّم له حرف زدم که ایشان در همان نیمه شب از جا برخاست و ایستاد، من هم ایستادم، و متحیر بودم که از کجا و از کدام طرف شروع کند و به اطراف نگاه می‌کرد. من در هر لحظه منتظر لطفی از طرف حضرت بقیّة‌الله ارواحنا فداه بودم. ناگهان - در صورتی که سراسر این میدان وسیع، پرنده‌ای پر نمی‌زد، همه مردم در خانه‌ها به خواب بودند، سکوت عجیبی همه جا را گرفته بود - صدائی از طرف خیابان مقابل مسجد «غَمَامَه» به گوش می‌رسید که شخصی به زبان فارسی صدا می‌زند:

«از این طرف، از این طرف!» ما به طرفی که صدا می‌آمد، نگاه کردیم.

از دور شخصی را که نمی‌توانستیم خصوصیات قیافه و لباسش را تشخیص دهیم دیدیم که ظاهراً ما را صدا می‌زند. من با خودم در مرحله اول فکر کردم که: «شاید او ما را به طرف خانه حضرت ولیّ عصر علیه السّلام صدا می‌زند.» و اشک از دیدگانمان جاری شد و بدون

معطلی به آن طرف حرکت کردیم.

من که در این جریانات در مرحله دوم خیلی دیر باورم، با خود گفتم: «حتماً یکی از ایرانیها خیال کرده که ما رفقای او هستیم و راه را گم کرده‌ایم، او ما را به آن طرف صدا می‌زند و راهنمایی می‌کند.» ولی آن شخص پس از آن که ما را صدا زد به طرف کوچه‌هایی که در آن حدود بود، رفت و ما دیگر او را ندیدیم.

بالأخره پس از ده دقیقه به آن محل رسیدیم، ولی باز در آن محل که سر سه راهی بود متحیر بودیم که باید از کدام طرف برویم.

این تردید چند لحظه بیشتر طول نکشید که صدای موتور دنده‌ای قوی‌ای آرامش خیابان را به هم زد و موتور سواری از انتهای خیابانی که مقابل مسجد غمامه است، پیدا شد وقتی که به ما رسید از سرعتش کاهید و توقف کوتاهی نزد ما کرد و اشاره به خیابان فرعی که پشت «فُنْدُقُ الْحَرَمِ» است، نمود و با زبان فارسی گفت: «از این طرف ... از این طرف ...» و با سرعت از ما دور شد.

در اینجا من هم می‌خواستم کم‌کم احتمال بدهم که این راهنمایی‌ها طبیعی نیست؛ زیرا اگر فرد اول به حسب تصادف آن صدا را زده بود، دیگر این موتوری که معمولاً ایرانی‌ها در مدینه موتور سوار نمی‌شوند، عادی نبوده، به خصوص که این موتور سوار نزدیک ما توقف کرد و ما را دید و ممکن نیست که ما را با رفقای خودش اشتباه کرده باشد.

به هر حال با اشک ریزان و ذکر یا صاحب‌الزّمان علیه السّلام به طرف آن خیابان فرعی به راه افتادیم، هنوز ده قدمی بیشتر در آن خیابان نرفته بودیم که دیدیم، جمعی حدود ده نفر جوان، اطراف مرد با شخصیّتی را که لباس عربی در بر داشت گرفته بودند و سخنان او را گوش می‌دادند، و خوب روشن بود که تازه از خانه‌ای خارج شده‌اند و می‌خواهند به جایی بروند و آهسته آهسته به طرف ما می‌آمدند.

وقتی به ما رسیدند، آن مرد بزرگوار و با شخصیّت نگاهی به ما کرد و گفت: «سلام علیکم.» ما جواب دادیم ولی این سلام و آن نگاه به قدری دلربا و جذاب بود که ما را مبهوت کرده بود.

من به فکر افتادم که بینم آنها از کجا بیرون آمده‌اند. وقتی به پشت سر نگاه کردم، دیدم چراغ خانه‌ای روشن است و کاملاً مشخص است که آنها از این منزل بیرون آمده‌اند، در منزل، چوبی بود و به جای شیشه روی در میل‌گردهایی به فاصله سه انگشت از هم جدا نصب شده بود. خانه کاملاً قدیمی و بدون تشریفات ظاهری بود. داخل منزل پشت در

چراغی روشن بود و شخصی که ظاهراً خادم آن خانه بود، زیر آن چراغ ایستاده بود. بالای در خانه تابلویی نصب بود و چراغ نسبتاً پر نوری روی آن تابلو روشن شده بود که کاملاً تابلو و مقداری از سطح خیابان را منور کرده بود.

روی این تابلو با خطّ طلائی برجسته‌ای نوشته شده بود: «منزل المهدی الغوث» البتّه ترتیب نوشته به این نحوه بود که کلمه «منزل» بالای تابلو قرار گرفته و در سطر دوم کلمات «المهدی - الغوث» به همین نحوه که اینجا نوشته شده:

**منزل
المهدی الغوث**

قرار داشت وقتی این را دیدیم یقین کردیم که با سهولت به مقصد و هدف خود رسیده و خانه پر نور حضرت بقیّه الله ارواحنا فداء را پیدا کرده‌ایم. من که هنوز می‌خواستم از موضوع بیشتر تحقیق کنم، خود را پشت میل گردهای آن در چوبی رساندم و از مردی که زیر چراغ در داخل منزل ایستاده بود، به زبان عربی پرسیدم: «صاحب البيت فيه؟ یعنی: صاحب خانه در خانه است؟» او با کمال محبّت با لبهای متبسّم به من جواب داد و گفت: «الآن راح؛ یعنی همین الآن تشریف برد».

من دانستم که آن آقای که با جمعی در خیابان می‌رفتند، صاحب خانه است، نامش «مهدی» است، لقبش «الغوث» است. ولی آیا حقیقتاً او حضرت بقیّه الله الأعظم امام زمان علیه السّلام بوده؟ آیا من لیاقت آن که یک نظر به صورت مبارکش چشمم افتاده باشد را داشته‌ام! معنی «الغوث» چیست؛ یعنی تنها او پناهگاه بیچارگان است!

اشک و آه، ما را امان نمی‌داد، کم‌کم مستخدم آن خانه چراغ داخل منزل را خاموش کرد، مثل آن که رفت بخوابد. ولی من در باطن آن چنان دچار طوفان فکری عجیبی شده بودم که نزدیک بود قالب تهی کنم، با خود می‌گفتم: «مگر می‌شود مثل منی به این فیض عظمی، لیاقت پیدا کند؟»

از طرف دیگر با توجّه به این که آن موتور سوار به فارسی با ما حرف زد و ما را راهنمایی کرد و دیگر آن که معمولاً اهل سنت نام «مهدی» را روی خود نمی‌گذارند و حتّی شیعیان مدینه هم از باب تقیّه کمتر این نام مقدّس را دارا هستند، مرا امیدوار می‌نمود که شاید این لیاقت نصیب شده باشد.

به هر حال حدود يك ساعت پشت آن در نشستيم و سپس حرکت كرديم و به محل اقامتمان رفتيم.

صبح آن شب، كاروان ما عازم مکه بود و من در آن سفر نتوانستم دو مرتبه به در آن خانه بروم ولي در سفرهای بعد که موفق به زیارت مدینه منوره شده بودم، به آنجا رفتم. چند خانه شبیه یکدیگر در آنجا بود، ولي آن تابلو روی هیچ یک از آن درها نبود.

ملاحظه می فرمایید که آن حضرت راضی نشدند که ما حتی در یک خانه را بزیم و یک صاحب خانه ما را ببیند و ما از او خجالت بکشیم، جان و مال و پدر و مادرمان فدای این چنین آقای مهربانی باد^(۱).



۱۳۵. تشرف مرحوم حاج آقا سید رضا ابطحی رضی الله عنه و والده و خواهرشان

این قضیه را که مربوط به مرحوم ابوی است، در کتاب پرواز روح نقل کرده ام ولی به خاطر آن که در این کتاب هم یادی از آن مرحوم بشود، دوباره آن را نقل می کنم. امید است خوانندگان محترم برای ایشان طلب رحمت از خدای تعالی بنمایند.

پدرم مرحوم آقای سید رضا ابطحی این قضیه را مکرر نقل می کرد و من و دوستانش مکرر از او این قضیه را شنیده بودیم. او می گفت:

جوانی شانزده ساله بودم، پدرم فوت کرده بود، خواهر بزرگتری داشتم که شوهر کرده بود و به یکی از بیلاقات اطراف مشهد، به نام «مایون بالا» رفته بود، هوای مشهد گرم شده بود و ما هم مایل شدیم به مایون بالا برویم، آن زمان وسائل ماشین برای آنجا نبود، سه عدد الاغ کرایه کردیم که یکی را مادرم و دیگری را خواهرم که از من کوچکتر بود، سوار شدند و یکی دیگر برای اثاثیه و این که گاهی اگر من خسته شدم، استفاده کنم بود. صاحب این الاغها هم که جوان بی ادبی بود، همراه ما پیاده می آمد.

تقریباً حدود سه کیلومتری به رودخانه مایون باقی مانده بود که او با یک نفر مشغول صحبت شد و ما به طرف مایون بالا می رفتیم. او از دور فریاد زد که: «به طرف مایون پایین بروید.» ما اعتنائی نکردیم و به راه خود ادامه دادیم، زیرا به او گفته بودیم که مقصد ما مایون بالا است.

وقتی اول رودخانه مایون که هنوز سه کیلومتر به مایون بالا، زیر درخت های انبوه در رودخانه راه بود رسیدیم، خودش را با زحمت به ما رساند و جلو الاغها را گرفت و ما را

۱. ملاقات با امام زمان عليه السلام : ۲۲۵، ملاقات هفتاد و یکم.

پیاده کرد و با آن که هوا تاریک می شد، الاغ‌ها را به کناری بست و گفت: «باید از همین جا بقیّه کرایه را بدهید و پیاده بروید!»

هر چه مادرم تقاضا کرد که: «ما را به مایون بالا برسان، هر مقدار اضافه هم بخواهی به تو می دهیم.» قبول نکرد و احتمالاً می خواست هوا تاریک شود، و چون یک زن و دختر جوانی همراهان بود، دست به جنایتی بزند. مادرم این معنی را فهمیده بود، لذا فوق‌العاده مضطرب شده بود.

هوا تاریک شد، آن هم زیر درختان انبوه، چشم، چشم را نمی دید. اضطراب مادرم به حدّی شد که من و خواهرم را به شدّت کتک می زد و می گفت: «مگر شما سیّد نیستید؟ چرا جدّتان را صدا نمی زنید؟» ما هم گریه می کردیم و فریاد می زدیم: «یا جدّاه!»

که ناگهان از پایین رودخانه سیّد بلند قامتی می آمد که در آن تاریکی، ما تمام خصوصیات و رنگ لباسش را می دیدیم و حتّی فراموش نمی کنم که عمامه سبزی به سر و قبای راهی به تن داشت.

بدون آن که از ما سؤالی بکند و جریان را پرسد، رو به آن جوان کرد و گفت: «نانجیب ذریّه پیغمبر صلی الله علیه و آله را در میان رودخانه مضطرب و سرگردان کرده‌ای؟» با آن که آن آقا به صورت ظاهر ما را نمی شناخت و هیچ علامت سیادت هم در ما وجود نداشت. آن جوان بی ادبی که بعدها معلوم شد در مایون کسی را اعتنا نمی کند و نسبت به همه اذیت و آزار وارد کرده بود، بدون آن که سخنی بگوید، برخاست و فرار کرد. آقا هم به تعقیب او رفتند و او را گرفتند و به او فرمودند: «برو الاغها را بیاور و آنها را سوار کن و به مقصد برسان.» او اطاعت می کرد ولی حرف نمی زد.

مادرم گفت: «آقا، باز شما که بروید او ما را اذیت می کند.»

فرمودند: «من تا مقصد با شما هستم.»

آقا در راه همه جا با ما بود و ما کاملاً غافل بودیم که شب است و مانند روز راه خود را می بینیم.

منزل خواهرم در محلی بود که اطرافش از درخت و ساختمان خالی بود، وقتی ما را آقا به در منزل رساندند، فرمودند: «رسیدید؟»

گفتیم: «بله، آقا متشکریم.» مادرم یقین کرده بود که آن آقا حضرت بقیّه الله علیه السّلام است.

مادرم به من گفت: «آقا را به منزل دعوت کن تا استراحت کنند.»

من گفتم: «آقا نيستند و هوا تاريخ است».

هر چه فریاد زدم: «آقا...» کسی جواب نداد.

بعد به یادمان آمد که: «در رودخانه با آن تاریکی چگونه ما خصوصیات او را می دیدیم؟ چگونه او از سیادت ما اطلاع داشت؟ چگونه از جریان کار ما خبر داشت و چرا یک مرتبه ما را ترک کرد و اثری از او نیست؟»

منظور پدرم از نقل این قضیه غالباً این بود که سیادت ما را اثبات کند، زیرا آن آقا به آن جوان فرموده بود: «نانجیب ذریه پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله را در رودخانه مضطرب و نگران کرده ای؟»

ابوی و مادرش یقین کرده بودند که آن آقا حضرت بقیة الله ارواحنا فداه است^(۱).

□

۱۳۶. تشرف یوسف رهبری در راه زیارت حضرت سید محمد عليه السلام و شفای کمر درد

جناب آقای حاج علی اصغر سیف فرزند مرحوم حاج ملا علی سیف الإسلام عليه السلام از آقا سید رسول، خادم حضرت امام حسین عليه السلام، فرزند مرحوم آقا سید جواد خادم چنین نقل کردند که:

جناب آقای یوسف رهبری مبتلا به کمر درد شدیدی بوده و با وجود مراجعه به دکترهای متعدد در داخل و خارج کشور هیچ نتیجه ای حاصل نشده و کمر درد ایشان به قدری سخت بوده است که کمربندهای آهنین به طور مخصوص به کمر می بستند و در همه حالات در مشقت بودند. ناچاراً صلاح دیدند که به عتبات عالیات مشرف شده و آنجا شفا بگیرند.

پس از زیارت کربلا و نجف و کاظمین و سامراء در راه مراجعت از سامراء به زیارت امامزاده سید محمد عليه السلام فرزند امام هادی عليه السلام می روند که راه سنگلاخی و خراب با سرایشی و سربلندی بوده که دچار سختی زیادی می شوند و در راه مرتب وجود مقدس امام زمان عليه السلام را صدا می زدند، در این بین سید جلیلی آمدند و جلو ماشین را گرفتند، به شوهر فرمودند: «مرا می بری سر جاده؟»

شوهر گفت: «اختیار با آقا است.» و اشاره به آقای رهبری کرد.

ایشان هم عرض کرد: «بفرمایید سوار شوید»، چون ایشان زیاد اظهار درد می کرد آن سید از احوال او پرسیدند، عرض کرد: «کمر درد سختی دارم و برای استشفاء آمده ام و حالا از زیارت حضرت سید محمد عليه السلام می آیم».

۱. ملاقات با امام زمان عليه السلام: ۳۵۹، ملاقات هفتاد و هشتم.

فرمودند: «بینم کمرت چه دردی دارد؟»
 شانه خود را جلو آوردم، آن سیّد دستی به وسط شانه و کمر من کشیدند و فرمودند: «ان شاء الله خوب می شوی».
 گفتم: «در حرم سیّد محمد علیه السلام هم نذری کرده ام».
 فرمودند: «بلی اغلب اشخاص در موقع خواستن حاجت نذر می کنند ولی بعد که حاجتشان روا شد فراموش می کنند».
 آقای رهبری عرض کرد: «ما ان شاء الله به نذر خود وفا می کنیم».
 آن سیّد فرمودند: «وقتی به حرم جدّم حسین علیه السلام رفتی آنجا به جدّم بگو، من دعا می کنم شما آمین بگویید یا ایشان دعا کنند من آمین می گویم» تردید از ناقل است.
 و نیز فرمودند: «به مشهد حضرت رضا علیه آلاف التّحیّة و الثّناء مشرف می شوی، آنجا مقداری جاروب برای صحن بخر و مقداری پول به سادات فقیر بده».
 سر جاّه که رسیدیم، آن سیّد پیاده شدند و به ما تعارف کرده و فرمودند: «بفرمایید منزل ما همین جاها است» و رفتند.
 پس از مفارقت متوجّه خود شدم دیدم کمرم قدری بهتر شده. وقتی کربلا آمدم و دعا کردم بهبودی کامل حاصل شد که دیگر احتیاجی به دوا و دکتر و کمر بند و غیره نداشتم^(۱).

□

۱۳۷. تشرّف حاج اکبر نوذری در مسجد سهله

جناب آقای سرافراز که از افراد مؤمن و متین و مورد وثوق می باشند از جناب آقای حاج اکبر نوذری که آرزوی دیدار آن امام همام را داشته اند، نقل می کند:
 در یکی از سفرها که به عتبات عالیات مشرف شده بودم، دو حاجت از خدا خواستم:
 اوّل آن که: چون به کاظمین علیهم السلام می رسم حوائجهم به شفاعت حضرت امام کاظم و حضرت امام جواد علیهم السلام برآورده شود که بعد از آن در کربلا و نجف و سامراء فقط زائر باشم.
 حاجت دوم آن که: خدمت حضرت بقیّة الله روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء مشرف شوم و نشانه اش این باشد که چیز نفیسی به من بدهند.
 این موضوع از خاطر فراموش شد تا آن که از عتبات برگشته و به ایران آمدم شب پنجشنبه که در منزل شما مجلسی داشتیم مرحوم حاج محمد هاشم سلامی هم حاضر بودند، ایشان سؤال کردند که: «در این سفر قضیّه تازه ای نداشتید؟»

۱. ملاقات با امام عصر علیه السلام: ۲۵۳.

من يك مرتبه منتقل شدم و به خاطر آمد كه شب چهارشنبه‌اي به اتفاق آقاي حاج سيف و رفقا در مسجد سهله پس از انجام اعمال معمول به محلی كه منسوب به حضرت بقیة الله ارواحنا فداه می باشد رفتیم و در آنجا با حالت گریه دعای «الهی عظم البلاء» را خواندیم و سپس قدری از مراثی حضرت ابی عبدالله عليه السلام خوانده شد و همه مشغول گریه بودند.

در این موقع سید جلیلی را دیدم كه با روی نورانی پهلوی محراب ایستاده و روی مبارکشان به طرف ما است و ما را نگاه می کنند، بدون آن كه صحبتی در میان باشد ایشان مَهر تربت حضرت سیدالشهداء عليه السلام كه بهترین اشیاء قیمتی است به من مرحمت فرمودند و چون حاجتم فقط تشرف به محضر مقدس آن حضرت بود بیش از این مقدار چیز دیگری در میان نبود^(۱).



۱۳۸. تشرف آقا عبدالله مرشدی و مادرشان در راه سامرا و نجات از مرگ

در یکی از نوشته‌هایی كه حضرت استاد آیه الله حائری دام ظلّه العالی ملحق به این اوراق نموده‌اند چنین نقل می شود:

بسم الله الرحمن الرحيم

به تاریخ دوم شوال المکرم ۱۴۰۰ مطابق ۲۲ مرداد ماه ۱۳۵۹.

چندی قبل در خدمت آقایان آیه الله آقا مرتضی حائری، حجة الإسلام و المسلمین حاج سید علی لواسانی، حجة الإسلام حاج شیخ محمد آل سلمان و سرور گرامی آقای حاج احمد آقا آل سلمان به باغ آقای حاج تقی افشاریان واقع در «طرقدر» (از محلات طریقه) شرفیاب بودم. به مناسبتی قضیه‌ای كه در سنین جوانی در سامراء برایم اتفاق افتاده بود به عرض آقایان فوق رساندم.

فكر می كنم چون مطلب جالبی بود آقای حائری امر فرمودند: «بنویس و به من بده.» من هم اطاعت نموده یکی از این موضوع، و یکی قضیه‌ای كه برای مرحوم پدرم در سفر مکه اتفاق افتاده و خوابی كه پدرم در همان سفر در شام دیده و خوابی كه خودم چندی بعد از مراجعت از عتبات عالیات رزقنا الله العود لزیارتهم و الفوز بشفاعتهم دیده‌ام تا آن اندازه كه حافظه‌ام كمك كند معروض می دارم^(۲).

اولاً راجع به خودم: در سن حدود شانزده سالگی كه در خدمت والده مرحومه و اخوی

۱. ملاقات با امام عصر عليه السلام: ۲۶۱.

۲. البته در اینجا فقط يك قضیه از این قضایا نقل شده است.

(آقای دکتر محمد حسن مرشد) و چند نفر دیگر به زیارت عتبات مشرف شدیم، پس از مدتی به قصد زیارت امامین عسکریین علیهم السلام به وسیله قطار از کاظمین حرکت کردیم. فصل بهار بود و آب نهر سامرا طغیان کرده بود. قبل از ایستگاه سامرا قطار ایستاد و مسافرین را پیاده کرد، ما هم بالاجبار این طرف نهر پیاده شده و شب را ماندیم. هنوز این پل فعلی که روی نهر سامرا احداث شده، نبود و پل سابق هم در اثر طغیان آب قابل استفاده و عبور نبوده.

صبح شد، پس از این که مقداری توی آب ما را بردند قایق‌هایی آوردند و قرار شد زوار هر چند نفری توی قایق سوار شوند، همراهان ما هم دست دکتر مرشد را که حدود هشت سالشان بود گرفتند و همگی سوار قایقها شدند و رفتند.

فقط من ماندم و مادرم که مریضه بود و به سختی راه می‌رفت. من هم بر حسب تکلیف و مراعات حال ایشان توقف کردم. هر چه صبر کردیم - تقریباً یک ساعت یا کمتر - که وسیله بیاید و ما را هم به آن طرف نهر که شهر سامرا باشد ببرد پیدا نشد.

آخر الأمر یک دانه بَلَم (به قول عربها قُفّه) آمد و گفتند: «باید از همین وسیله که هست استفاده کنید و الاً دیگر قایق نمی‌آید».

ما هم اجباراً سوار شدیم ولی همین که بَلَم حرکت کرد و وسط نهر آمد اختیار آن از دست صاحب و کارکنانش به در رفت به طوری که آب با شدت آن را می‌برد تا این که با استغاثه و نذر و نیاز توانستند بَلَم را مهار کنند و به ساحل برسانند. ولی زیاد از سامرا دور شده بودیم. ما را پیاده کردند.

من و مادرم مقداری مخالف نهر رفتیم به امید این که شهر سامرا نزدیک است، ولی یک وقت ملتفت شدیم که شهر خیلی دور است فقط بالای بلندی که می‌رفتیم گنبد مطهر را می‌دیدیم و ابداً سواد شهر را نمی‌دیدیم، بعد یک مقدار دیگری که رفتیم مادرم اول اظهار تشنگی کرد و چون من آبی با خود نداشتم خوابید و گفت که: «من می‌میرم.» و شروع کرد به طور آهسته و مُقَطَّع^۱ وصیت کردن.

حالا تصوّر کنید یک جوان تقریباً شانزده ساله با این وضع چه حالی پیدا می‌کند.

بنابراین؛ مثل این که ملهم شدم به امام زمان علیه السلام متوسّل شوم من هم رفتم بالای بلندی که گنبد مطهر را می‌دیدم ولی سواد شهر را نمی‌دیدم و با توجّه به گنبد چند دفعه حضرت حجّت را به نام «یا صاحب الزّمان» صدا زدم.

۱. مُقَطَّع: بریده بریده.

همين كه متوجه شدم ديدم يك مردى كه سوار اسب است بالاى سر مادرم - يادم نيست بالاى سرش يا سمت ديگرش - ايستاده و لباسش هم عربى بود.

من چون از ديگران شنيده بودم كه توى بيابان سامرا آدم را لخت مى كنند و احياناً براى جلب پول آدم مى كشند براى حفظ مادرم و اين كه چون پول مخارج همراهم بود به او پول بدهم كه دست از سر ما بردارد آمدم به عجله نزد مادرم كه خوابيده بود و به خيال خودش داشت مى مُرد، تا نزديك رسيدم شخص اسب سوار به فارسى گفت: «چيه؟»

من گفتم: «اين مادر من است و مريضه است، و راه را گم كرده ايم و مى خواهيم برويم سامرا».

شخص اسب سوار فوراً از اسب پياده شد و به عربى گفت: «سوارش كن». من هم بى معطلى و بدون واهمه دست به زير بدن مادرم بردم، خيلى سبك به نظرم آمد؛ او را سوار كردم آن شخص لجام اسبش را گرفت و بنا كرد پياده راه رفتن من هم پاى مادرم را گرفته بودم كه از اسب به زمين نيفتد، گمان مى كنم مادرم قادر بر حفظ خودش نبود ولى به كمك من خودش را بالاى اسب نگاه داشته بود.

مختصرى كه رفتيم مادرم خيلى آهسته گفت: «عبدالله؛ سردم شد». آن شخص ملتفت شد و گفت: «اين پوستين را روى او بينداز.» و من گويى از بى حواسى ملتفت پوستينى كه در ترك اسب بسته بود نبودم.

فورى بند ترك اسب را باز كردم و پوستين را بالاى مادرم انداختم و مدت كمى كه رفتيم ديدم دم دروازه سامرا رسيديم، آن شخص ايستاده و گفت: «او را بياور پايين». من هم مادرم را بغل كردم و از اسب پايين آوردم و او را به ديوار شهر تكيه دادم و پوستين را آن طورى كه اول بسته بود نتوانستم ببندم.

آن شخص ملتفت شد و گفت: «همين جور بينداز بالاى زين.» من هم انداختم و آمدم نزد مادرم كه فاصله مادرم و آن شخص خيلى كم بود. مادرم گفت: «عبدالله يك پولى به عرب بده».

همين كه خواستم پول به آن شخص بدهم، ديگر او را نديدم. هر چه اين طرف و آن طرف دويدم و صدا زدم هيچ كس را نديدم.

برگشتم نزد مادرم ديدم با اين كه توى آفتاب بود بدنش مى لرزيد خود من هم با اين كه كسالتى نداشتم مى لرزيدم، بعد وارد شهر شدم ديدم همراهان ما نگران شده اند و عقب ما مى گردند. و بعد معلوم شد كه آنها مدتى است به منزل رسيده اند و حتى جاى و صبحانه هم

خورده‌اند.

و جالب اینجاست که حال مادر مرحومه‌ام نیز خوب شد و دیگر تا یزد کسالتی پیدا نکرد. والسلام.

ناگفته نماند که این عاصی روسیاه ابدأ ابدأ مُدّعی رویت امام و تشرّف به حضور آن بزرگوار نیستم و جرأتی نمی‌کنم که چنین ادّعایی بنمایم فقط می‌توانم ادّعا بکنم که آن وقت در اثر درماندگی و بیچارگی و استغاثه مستحقّ دستگیری و نجات بوده‌ام؛ عبدالله مرشدی^(۱).



۱۳۹. تشرّف یهودی خیبری در بغداد

کتاب معجزات و کرامات می‌نویسد:

حکایت فرمود سید عالم عامل جناب آقای حاج آقا یحیی تهرانی از عالم ربّانی ثقة‌الإسلام و المسلمین آقای حاج میرزا ابوالحسن طالقانی که از اصحاب میرزای بزرگ در سامرا و اخیراً در تهران ساکن بودند و تقریباً دوازده سال است که وفات فرموده‌اند گفت: با جمعی از رفقا از زیارت کربلا مراجعت به سامرا می‌کردیم، در قریه دُجَیل هنگام ظهر رحل انداخته که صرف نهار و قدری استراحت نماییم و عصر به حرکت خود به سوی سامرا ادامه و در شهر «بَلَد» که یک منزلی سامرا است شب را بمانیم، در این اثناء آقا شیخ محمّد حسن که یکی از طلاب سامرا بود با یک طلبه دیگر مشغول خریدن نهار بودند ولی آن طلبه در همین بین چیزی می‌خواند، گوش دادم دیدم تورات است که به زبان عبرانی می‌خواند. تعجّب کردم پیش رفته از شیخ محمّد حسن پرسیدم: «این شیخ کیست و زبان عبرانی را چگونه می‌داند؟»

گفت: «این شخص جدیدالاسلام است و قبلاً یهودی بوده.»

گفتم: «بسیار خوب حتماً قصّه‌ای دارد باید بگویید.»

شیخ تازه مسلمان گفت: «سیدنا قضیه من طولانی است، چون حرکت کردیم، در بین راه مفصلاً بیان خواهم کرد.»

راه افتادیم از وی سؤال کردم، گفت: «من از یهود خیبر که سه منزلی مدینه است بودم و درب خیبر معروف اکنون موجود است ولی زیر خاک رفته به طوری که اگر قدری خاک را پس کنند نمایان می‌شود.»

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳ / ۱۳۸.

سپس گفت: «در چند ده و قریه‌هایی که در حوالی خیبر است یهودیان از زمان حضرت رسول صلی الله علیه و آله تاکنون هستند و در یکی از همین قری محلی مهیا برای کتابخانه می‌باشد، در آن منزل اتاقی است قدیمی و در آن اتاق تورات بسیار قدیمی است که بر پوست نوشته شده و همیشه درب آن اتاق بسته و قفل است و از پیشینیان سفارش شده که درب را باز نکنند و کسی آن تورات را مطالعه نکند و مشهور است هر کس نظر به آن تورات کند مغزش عیب می‌کند و دیوانه می‌شود، مخصوصاً جوانها که نباید به آن نگاه کنند».

شیخ به گفتار خود ادامه داد و گفت: ما دو برادر بودیم به فکر این افتادیم که آن تورات قدیمی را زیارت کنیم، نزد کلید دار آن حجره رفتیم و خواهش باز کردن درب اتاق را نموده ولی او به شدت امتناع کرد، ما به مقتضای «الإنسان حریض علی ما تُنِع؛ یعنی: انسان از آنچه منع شود در صدد اطلاع و کشف آن برمی‌آید.» اشتیاق و رغبت ما افزوده گردید، پول قابل توجهی به او دادیم راضی شد که پنهانی ما را راه دهد، وعده گذاشتیم.

در ساعت معین داخل اتاق شدیم و با کمال آرامی تورات قدیمی را که روی پوست نوشته شده بود زیارت و مطالعه نمودیم، در میان آن یک صفحه به طور مخصوصی نوشته شده بود که جلب نظر می‌کرد، چون دقت کردیم دیدیم نوشته است:

«پیغمبری در آخر الزمان در میان اعراب مبعوث می‌شود) و تمام خصوصیات و اوصاف او را با ذکر نام و نشان و نسب و حسب بیان کرده بود و نیز اوصیاء آن پیغمبر را - دوازده نفر - به اسم و رسم نوشته، من به برادرم گفتم: «خوب است این یک صفحه را رونوشت کرده جستجوی حال این پیغمبر کنیم.» رونوشت کردیم و فریفته آن پیغمبر شدیم.

یگانه فکر و خیالمان پیدا کردن این فرستاده خدا بود، ولی چون سرزمین ما از راه عبور و مرور مردم دور و با خارج کمتر تماس داشتیم، چندی بدین منوال گذشت.

تا آن که چند نفر از تاجران مسلمان از مدینه برای خرید و فروش به شهر ما آمدند، از نزدیک با یکی دو نفر از آنها محرمانه پرسشهایی نمودم آنچه از احوال و نشانیهای حضرت رسول صلی الله علیه و آله را بیان کردند همه را مطابق با نوشته آن تورات سابق الذکر می‌دیدیم.

رفته رفته به حقیقت دین مبین اسلام یقین کردیم ولی جرأت به اظهار مطلب را نداشتیم فقط یگانه امیدمان فرار از آن آبادی و دیار بود.

من با برادرم دو به دو پیرامون فرار گفتگو کردیم، گفتم: «مدینه نزدیک است و ممکن است ما را گیر بیاورند و اسباب زحمت فراهم شود، بهتر این است که به یکی دیگر از شهرهای مسلمان نشین برای پیروی از اسلام فرار کنیم».

اسم موصل و بغداد را شنیده بودیم، پدرمان تازه مرده بود، برای اولاد خود وصی و وکیل تعیین کرده بود، نزد وکیل رفتیم و دو مادیان با مقداری پول نقد از او گرفتیم، سوار شده به سرعت به سوی عراق طی مسافت می کردیم، سپس از موصل سراغ گرفتیم، راه را نشان دادند وارد شهر شدیم و در کاروانسرا شب را ماندیم.

صبح شد، چند نفر از اهالی شهر آمده، گفتند: «مادیانها را می فروشید؟» گفتیم: «نه، هنوز وضع ما در این شهر معلوم نیست.» چون مادیانها از حیث چاقی و سلامت تحفه‌ای بودند.

اصرار در فروش کردند، ما هم به کلی خواهش آنها را رد کردیم، بالأخره گفتند: «اگر نفروشید به زور خواهیم گرفت.» مجبور شدیم آنها را فروختیم.

با خود گفتیم: «این شهر جای ماندن نیست، برویم بغداد.» ولی اشکالی در آن بود و آن این که از دایی یهودی مان که از تجار با اعتبار بغداد بود می ترسیدیم، اگر خبر فرار ما به او رسید ما را پیدا کند.

به هر حال وارد بغداد شدیم و باز در کاروانسرای منزل کردیم، صبح شد، این مرتبه دیگر چیزی نداشتیم که مورد طمع صاحب کاروانسرا باشد، از این رو پیرمردی که بعد از چند کلمه احوالپرسی معلوم شد همان صاحب کاروانسرا است وارد اتاق ما شد و از جریان حال ما سؤال کرد، قصه را مختصراً برای او تعریف کردیم و گفتیم: «از یهود خیر هستیم، دین اسلام را اختیار نموده ایم.» ما را پیش عالم مسلمین ببر تا به آیین اسلام هدایت شویم. در اینجا پیرمرد مذکور این دو برادر را نزد قاضی بغداد برده و آنها بعد از بیان حال خود درخواست هدایت می نمایند، قاضی بعد از بیان خلاصه‌ای از توحید و نبوت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله شرح حال خلفاء آن حضرت را مطابق عقیده اهل سنت بیان می نماید که شیخ مذکور می گوید:

من گفتم: «عبدالله^۱ کیست؟ این نام مطابق با آنچه من در تورات خوانده‌ام و از روی آن نوشته‌ام نمی باشد.»

قاضی گفت: «او کسی است که دخترش زوجه پیغمبر صلی الله علیه و آله است.»

گفتم: «چنین نباشد، من در تورات خوانده‌ام که خلیفه پیغمبر کسی است که دختر پیغمبر صلی الله علیه و آله زوجه او است.»

به مجرد شنیدن این گفتار رنگ صورت قاضی تغییر کرده با خشم و غضب برخاست و

۱. یعنی: عبدالله بن ابی قحافه که قاضی نام او را برد که منظور خلیفه اول است.

گفت: «این رافضی را بیرون کنید».

شیخ تازه مسلمان در اینجا بعد از بیان حال خود و برادرش که از این رفتار حیران و سرگردان شده تا نیمه‌های شب در کاروانسرا بیدار و متحیر بوده‌اند دوباره با وساطت پیرمرد صاحب کاروانسرا نزد قاضی رفته و بعد از بیان صداقت خویش در هدایت به آیین مقدس اسلام می‌گویند: «ما چند سؤال داریم».

قاضی گفت: «بفرمایید هر چه می‌خواهید پرسید».

گفتم: «ما تورات صحیح قدیمی را خواندیم و این مطلب را که می‌خواهیم بگوییم از آن رونوشت کرده‌ایم، تمام صفات و نام و نشان پیغمبر آخرالزمان و خلفاء و جانشینان آن حضرت را یادداشت کرده و همراه داریم ولی نام عبدالله بن ابی قحافه در آنها نیست».

قاضی گفت: «پس چه اشخاصی در آن نوشته است».

گفتم: «خلیفه اول داماد پیغمبر است و نیز پسر عموی او است.» هنوز حرفم تمام نشده بود که طبل بدبختی ما را زدند و قاضی از شنیدن این کلام از جا برخاست و کفش خود را بیرون آورده و بر صورت و سر من تا توانست زد، به زحمت خود را از زیر دست او بیرون آوردم و برادرم در همان دقیقه اول فرار کرده بود.

در کوچه‌های بغداد راه را گم کردم و با سر و صورت خونین نمی‌دانستم کجا می‌روم، یک ساعتی راه رفتم تا به کنار دجله رسیدم، لختی ایستادم، دیدم پاهایم قوت ایستادن ندارد، نشستم و برگرفتاری و غربت و گرسنگی از طرفی، و ترس و تنهایی از طرف دیگر، گریه می‌کردم و تأسف می‌خوردم که ناگهان؛

جوانی که عمامه سفید بر سر و کوزه خالی به دست داشت و می‌خواست از نهر آب بردارد نزدیک من، لب آب نشست، وضع مرا دید پرسید: «تو را چه می‌شود؟»

گفتم: «غریب هستم».

فرمود: «قصه خود را بگو».

گفتم: «از یهود خیر بودم، اسلام آوردم با برادرم با هزار زحمت و مشقت به اینجا آمدم می‌خواستم احکام اسلام را بیاموزم مرا چنین جزایی داده‌اند.» سپس اشاره به خونهای سر و صورتم نمودم.

فرمود: «از تو می‌پرسم یهود چند فرقه هستند؟»

گفتم: «فرقه‌های بسیار».

فرمود: «هفتاد و یک فرقه شدند، آیا همه بر حق هستند؟»

گفتم: «نه».

فرمود: «نصاری چند فرقه شدند؟»

گفتم: «آری فرقه‌های مختلف می‌باشند».

فرمود: «هفتاد و دو فرقه، آیا همه بر حق می‌باشند؟»

گفتم: «نه».

فرمود: «ملت اسلام نیز فرقه‌های مختلفی هستند، هفتاد و سه فرقه شده‌اند ولی فقط یک فرقه بر حق می‌باشد».

گفتم: «من در جستجوی همین فرقه هستم، چه کار باید بکنم؟»

فرمود: «از این طرف برو کاظمین.» و اشاره فرمود به جانب غربی، سپس فرمود: «برو خدمت شیخ محمد حسن آل یاسین حاجت تو برآورده خواهد شد».

حرکت کردم و در همان اثناء جوان هم از نظرم غائب شد، هر چه این طرف و آن طرف نگاه کردم ابدأ اثری از او ندیدم، تعجب من زیادتر شد، با خود گفتم: «این جوان که بود و چه شد؟» زیرا در ضمن صحبت و حکایت حال خویش و این که در تورات اوصاف پیغمبر و خلفاء آن سرور را دیدم و نوشتم می‌فرمود: «می‌خواهی من برای تو بخوانم؟» عرض کردم: «بفرمایید».

شروع به خواندن فرمود به طوری که در دل خویش گمان نمودم آن تورات خطی که در خیبر دیدم گویا همین بزرگوار نوشته است، چون از نظرم غائب شد دانستم این شخص الهی بوده نه از مردم عادی، لذا یقین به هدایت کردم.

سپس قوتی در خودم یافتم، به جستجوی برادرم کوشش کردم، پیدایش نمودم و برای این که نام کاظمین و شیخ محمد حسن آل یاسین را فراموش نکنم مکرر بر زبان می‌راندم، برادرم پرسید: «این چه دعایی است می‌خوانی؟»

گفتم: «دعا نیست، چنین و چنان است.» او هم خوشحال شد، پس از سؤال و پرسش به کاظمین رسیدیم و به منزل شیخ وارد شدیم و قصه را از اول تا پایان برای او بیان نمودم. شیخ برخاست ایستاد و به شدت گریه کرد، مرا نزدیک طلبید و مرتب بر چشم من بوسه زد، یک ساعت مستمر گریه می‌کرد و چشم مرا می‌بوسید و می‌گفت: «با این چشم نظر به جمال ذوالجلال حضرت ولی عصر ارواحنا فداه نمودی».

مدتی میهمان شیخ بودیم، خبر ما منتشر شد، خویشان ما از خیبر به دایی ما در بغداد نوشتند او هم در جستجوی ما برآمد، شیخ ما را به سامرا فرستاد.

آقای حاج میرزا ابوالحسن طالقانی فرمودند: مدتی این دو برادر در سامرا بودند تا آن که دایی آنها ملتفت شد و به حکومت شکایت کرد که، «دو پسر از خانواده ما اموال پدر را دزدیده به سامرا رفته‌اند.» حکومت تعقیب می نمود.

مرحوم آیه الله میرزای بزرگ به آن دو برادر فرمود: «دایی شما خیلی اسباب زحمت فراهم کرده می ترسم به شما ضرری برساند خوب است شما به حله بروید و خود را مخفی کنید.» و مخارج برای ما تعیین فرمود، به حله رفتیم.

میرزای طالقانی فرمود: «چندی پس از نقل این حکایت او را در نجف دیدم گفتم، «ساکن حله شدیم و کمال آسایش را داریم»^(۱)».

□

۱۴۰. تشرّف والده مکرمه آقای شریفی در راه مسجد جمکران

در کتاب مسجد جمکران تجلیگاه صاحب الزمان عليه السلام از حجّة الاسلام و المسلمین آقای شریفی مقیم شهریه مرحوم حضرت آیه العظمی اراکی رحمته الله نقل نموده که فرمود: مادرم نقل می کرد:

حدود هفت ساله بودم، با عده‌ای از خانم‌ها جهت زیارت مسجد جمکران می رفتیم. راه را گم کردیم. چون آن زمان مسجد جمکران راه ماشین رو نداشت عاشقان امام زمان عليه السلام پیاده به مسجد می رفتند. در حال وحشت بودیم و ما می ترسیدیم.

یک وقت دیدم آقایی به من فرمود: «راه جمکران از این طرف است».

من هم به خانمها گفتم: «آقا می فرمایند راه مسجد جمکران از این طرف است.» آنها نگاه کردند ولی آقا را ندیدند. من دوباره نگاه کردم دیدم آقا بار دوم فرمودند: «از این طرف به مسجد جمکران می روید.» با دست مبارک اشاره به مسجد نمودند^(۲).

□

۱۴۱. تشرّف دختر مسیحی تازه مسلمان

در کتاب داستانهای حجّ می نویسد به نقل از داستانها و پندها:

دانشجویی مسلمان و ایرانی در آمریکا تحصیل می کرد، حسن اخلاق و برخورد اسلامی او موجب شد که یکی از دختران مسیحی آمریکایی به او محبت خاصی پیدا کرد، در حدی که پیشنهاد ازدواج با او نمود.

۱. ملاقات با امام عصر عليه السلام: ۲۹۱ از کتاب معجزات و کرامات: ۷۰.

۲. ملاقات بانوان با امام عصر عليه السلام: ۲۲۶.

دانشجو به او گفت: «اسلام اجازه نمی‌دهد که من مسلمان با تو که مسیحی هستی ازدواج کنم مگر این که مسلمان شوی».

دانشجو به دنبال این سخن کتابهای اسلامی را در اختیار او گذاشت، او در این باره تحقیقات و مطالعات فراوانی کرد و به حقیقت اسلام پی برد و مسلمان شد و با آن دانشجو ازدواج کرد.

سفری پیش آمد و این زن و شوهر به ایران آمدند، زمانی بود که حرف از حجّ در میان بود، شوهر به همسرش گفت: «ما در اسلام کنگره عظیمی به نام حجّ داریم، خوب است اسم نویسی کنیم و در حجّ امسال شرکت نماییم».

همسر موافقت کرد و آن سال به حجّ رفتند، در مراسم حجّ روز شلوغ عید قربان زن در سرزمین منی گم شد، هر چه تلاش کرد و گشت شوهرش را نجست، خسته و کوفته و غمگین همچنان به دنبال شوهر می‌گشت تا این که به یادش آمد در مکه کنار کعبه شوهرش می‌گفت: «ما امام زمان علیه السلام داریم که زنده است و پنهان است».

توسّل به امام زمان علیه السلام جست و عرض کرد: «ای امام بزرگوار و پناه بی‌پناهان، مرا به همسرم برسان».

هنوز سخنش تمام نشده بود، دید شخصی به شکل و قیافه عربی، نزد او آمد و به او گفت: «چرا غمگین هستی؟»

او جریان را عرض کرد.

آن شخص به او گفت: «ناراحت مباش با من بیا شوهرت همین جا است.» او را چند قدم با خود برد ناگهان او شوهرش را دید و اشک شوق ریخت ولی دیگر آن عرب را ندیدند. آن بانو جریان را از آغاز تا انجام شرح داد. معلوم شد حضرت ولی عصر علیه السلام او را به شوهرش رسانده است^(۱).

□

۱۴۲. تشرّف فاطمه جالینوس

جریان زیر را صدیق بزرگوار جناب آقای حاج شیخ حسن شاکری مقدّم برای مؤلّف کتاب امدادهای غیبی امام زمان علیه السلام نقل کرده‌اند.

در سال ۱۳۶۲ مطابق با سال ۱۴۰۳ قمری به عنوان روحانی کاروان به مدیریت حاج مهدی تهرانی ساکن تهران به مکه معظمه مشرف شدم و مسافری آن سال که با ما بودند از

۱. ملاقات بانوان با امام عصر علیه السلام: ۲۴۵.

اهل كاشمر بودند.

در جمع مسافرين خانمي بود به نام فاطمه جالينوس از اهل خير آباد كاشمر كه در موقع رمي جمره وُسطى بر اثر جمعيت زياد موفق به رمي جمره نگرديده و لذا مطلب را با من در ميان گذاشت و من به او گفتم كه به آقا امام زمان عليه السلام متوسل شود.

اين گذشت و او رفت و بعد از چند دقيقه برگشت، به او گفتم كه: «موفق شدي؟»
گفت: «بله».

ديدم شروع كرد به گريه كردن و گفت: «وقتي كه من متوسل به آقا امام زمان عليه السلام شدم ديدم يك نفر در يك گوشه جمره قرار دارد و مثل اين كه مردم را كمك مي فرمايد. تا رسيدم به نزديك ايشان فرمود: «فاطمه، از اين طرف!» و با دست مباركش اشاره كرد و راه براي من باز شد به طوري كه خلوت شد و مي رفتم به آساني رمي جمره کرده و برگشتم و از آن آقا تشكر كردم».

فاطمه جالينوس مي گويد:

سپس آن آقا فرمود: «شما كه هر روز بعد از نماز صبح در كاروانتان روضه مي خوانيد، فردا به آقاي شاكري بگو براي من روضه ذوالجناح بخواند و من هم شركت خواهم نمود».
آقاي شاكري مي گويد: خانم جالينوس بعد از نقل اين جريان به ما اطمينان داد كه در روضه فردا صبح مسلماً حضرت حجّت عليه السلام شركت خواهند داشت^(۱).



۱۴۳. تشرف خانمي در مسجد جمكران و پيغام به امام جماعت درباره حضور قلب

جناب آقاي سرافراز، اين ملاقات را از دو نفر خادم مسجد جمكران به نام آقاي سيد مهدي لساني و حاج سيد جواد تحويلدار، اين قضيه را نقل مي كنند:
در كنار حوضي كه نزديك چاه در باغ مسجد مقدّس جمكران بود زني با عجله در صدد وضو گرفتن مي شود كه زودتر به نماز جماعت برسد، سيدي را مي بيند كه بالای حوض ايستاده به آن زن مي فرمايد: «بعد از نماز به امام جماعت بگو، اين چه نمازي است كه در تمام آن به فكر جو الاغ هستي؟»
آن زن پس از اتمام نماز پيغام را به امام جماعت مي رساند، ايشان وقتي پيغام را مي شنود به سر و صورت خود زده به دنبال آن سيد بزرگوار مي روند ولي او را نمي يابند^(۲).

۱. ملاقات بانوان با امام عصر عليه السلام: ۲۷۹.

۲. ملاقات با امام عصر عليه السلام: ۲۵۹.



۱۴۴. تشرّف شیخ احمد فقیهی و تقدیر امام زمان علیه السلام از آیه الله العظمی بروجردی رحمته الله

از جریانات بزرگی که حاکی از کمال عنایت ولیّ زمان نسبت به آن مجسمه تقوی و بزرگواری^(۱) است مکاشفه عالم محترم مرحوم آقای شیخ احمد فقیهی می باشد که راستی شگفت انگیز است.

این جریان در دوران نقاهت و کسالت ایشان و در بستر بیماری رخ داده و بعد خود ایشان قضیه را برای بعضی از بزرگان - هنگامی که برای عیادت و حالپرسی ایشان رفته بودند - نقل کرده که:

دیدم شخصی به صورت مرد عربی وارد شد با خود گفتم: «این آقا می آید من هم که مکالمه عربی را خوب بلد نیستم.» خلاصه از این موضوع نوعی ناراحتی داشتم و آن آقا آمد و نشست.

بعد از مراسم سلام و حالپرسی پیامی برای زعیم مسلمین مرحوم آقای بروجردی رحمته الله می دهند که چون نگارنده می خواهد کم و زیادی در نقل مطلب واقع نشود و تغییر و تحریفی در آن به وجود نیاید این مطلب را از حضرت آیه الله صافی دامت برکاته نقل می کنیم.

ایشان مصاحبه ای دارند در پیرامون حضرت ولیّ عصر علیه السلام که قسمتی از آن تحت عنوان «مصاحبه با آیه الله صافی گلپایگانی» به چاپ رسیده و خوشبختانه دامنه مصاحبه به همین موضوع کتاب ما کشیده شده، مصاحبه کنندگان پرسشی می کند که ایشان در پاسخ، جریان مورد نظر را نقل می کنند.

آنان می پرسند: «رابطه حضرت مهدی علیه السلام در زمینه دستگیری و رهنمونی مراجع و علمای امت تا چه اندازه است؟»

آیه الله صافی: اجمالاً چنانکه در کتاب پاسخ به ده پرسش شرح داده ایم حضرت مولای ما قائم آل محمد عجل الله فرجه در غیبت کبری نیز شئون امامت و رهبری و زعامت عظیمی را عهده دارند و نشانه های بسیار، گواه بر این است که آن حضرت تا حدودی که مصلحت باشد تصرّفات و اقداماتی دارند. در اینجا مطلبی را از نهج البلاغه ذکر می کنند و آنگاه اضافه می کنند:

نسبت به مراجع تقلید و رهبران شیعه و نواب عامّ خود نیز به صورتهایی دستگیریهایی و عنایتهایی دارند و چنان نیست که چون حضرت در پرده غیبت هستند علما و نواب عامّ آن

۱. یعنی: حضرت آیه الله العظمی بروجردی رحمته الله.

حضرت از مدد و توجه ایشان محروم باشند، و حکايات متعدّد و معتبر و رویدادهایی، این موضوع را تأیید می نماید مانند حکايت فتوای شیخ مفید در مورد زنی که جنینش زنده بود ولی خودش مرده بود و مانند حکايت تشرف عالم فاضل مرحوم آقا شیخ احمد فقیهی قمی معاصر که چنان که آن مرحوم برای حضرت آیه الله العظمی آقای حاج سید محمد رضا گلپایگانی مدّ ظلّه نقل کرده بود، برای حضرت آیه الله العظمی بروجردی رحمته الله به این لفظ پیغام و اظهار لطف و عنایت فرمود:

«به سید حسین بروجردی از جانب ما برسانید زحمات (یا خدمات) (تردید از این جانب است) شما در حفظ آثار، منظور نظر ماست و توفیق شما را از خدا خواسته ایم^(۱)».



۱۴۵. تشرف حاج آقای مینو در حرم حضرت سیدالشهداء عليه السلام

جناب آقای محمد حسن رمزی که یکی از علماء و مدرّسین حوزه علمیه مشهد مقدّس می باشند این ملاقات را از حاج آقای مینو رحمته الله در یک نوار نقل کردند که ما آن را پیاده کردیم. ایّامی که در حوزه علمیه نجف اشرف برای تحصیل رفته بودیم با طلبه ای رفیق و دوست شدیم که معروف بود پدرشان به نام حاج آقای مینو خدمت امام زمان ارواحنا فداه رسیده است.

یک روزی که حاج آقای مینو به نجف اشرف مشرف شده بودند با یکی از رفقا به دیدن ایشان رفتیم و تقاضا کردیم که جریان ملاقاتشان را با امام زمان ارواحنا فداه برایمان تعریف کنند، ایشان هم قبول کردند و فرمود:

در یکی از سفرها که تنها به کربلا مشرف شده بودم تصمیم گرفتم بالای سر مطهر امام حسین عليه السلام که دعا مستجاب است، دعا کنم تا خدمت امام زمان ارواحنا فداه برسم و به همین جهت خواستم یک زیارت کامل و باتوجهی انجام دهم.

اول رفتم در باغات کربلا کنار «نهر علقمه» لباسهایم را شستم و بدنم را نیز شستشو دادم و سپس غسل کردم و لباسهایم را پوشیدم و به طرف حرم سیدالشهداء عليه السلام حرکت کردم. مقید بودم که قدمهایم را کوتاه بردارم تا ثواب و فضیلت بیشتری را درک کنم.

در طول راه بسیار خوشحال بودم که می خواهم دعا کنم که خدمت امام زمان ارواحنا فداه برسم ولی ناگهان به خود گفتم: «تو را چه به امام زمان عليه السلام؟»

۱. عنايات حضرت مهدی موعود عليه السلام به علماء و مراجع تقلید: ۱۱۶ از مجله «رایت شعبان» سال ۱۳۹۹ ص

به محض این فکر مدتی ایستادم و مأیوس شدم ولی بعداً با خود گفتم: «لطف امام زمان علیه السلام بسیار زیاد است».

تا این که به صحن مطهر سیدالشهداء علیه السلام رسیدم وارد ایوان طلا شدم با خود گفتم: «خدا کند کسی مزاحم کار من نشود.» چون بعضی از عربها می آیند و تقاضا می کنند که زیارت بلندتر خوانده شود تا آنها هم استفاده کنند.

تصمیم داشتم بعد از اذن دخول، زیارت جامعه کبیره را بخوانم که زیارت کاملی است ولی به محض این که به درب حرم رسیدم و خواستم اذن دخول را بخوانم عربی آمد و طرف راست من ایستاد و گفت: «حاجی اسئلكم الدعاء».

این طور فهمیدم که منظورش این است که: «زیارت را بلندتر بخوانید تا من هم استفاده کنم».

قدری ناراحت شدم چون می خواستم زیارت را تنها و با توجه و حال بیشتری بخوانم به هر حال گفتم: «یک اذن دخول با یک زیارت مختصر برای این عرب می خوانم تا زائر امام حسین علیه السلام را رد نکرده باشم و بعد برمی گردم و یک زیارت دیگر با توجه کاملی می خوانم.» اذن دخول را خواندم و داخل حرم مطهر شدم و رو به روی ضریح مطهر ایستادم، رو کردم به آن شخص عرب که پرسم کدام زیارت را برایتان بخوانم، به عربی گفتم: «آی زیارة؟»

به عربی گفتند: «زیارة الوارث».

من هم مشغول شدم به زیارت وارث خواندن تا جمله اول را خواندم و گفتم: «السّلام علیک یا وارث آدم صفة الله.» شخص عرب بنا کرد به گریه کردن.

همین طور هر جمله ای را که می خواندم گریه ایشان شدیدتر می شد تا رسید به این جمله: «السّلام علیک یا ثار الله» دیدم این عرب چنان به خود می پیچد و گریه می کند که من را منقلب کرد و نمی توانستم زیارت را ادامه دهم، دائماً یک جمله می خواندم و باز می ایستادم و گریه شدیدی می کردم و دوباره فقرات بعدی زیارت را می خواندم.

با خود گفتم: «من می خواستم کسی مزاحم نشود ولی این عرب مرا به حال و توجه آورد!»

در بین خواندن زیارت نورهایی به رنگ سفید و سبز و غیره می دیدم که تمام فضای حرم را فرا می گیرد، گفتم: «شاید این اشکهای من باشد که جلوی چشمم را می گیرد و من این نورها را خیال می کنم».

هر طوری بود زیارت را تمام کردم و با هم رفتیم بالای سر مطهر، تا نماز زیارت را خواندم و برگشتم که به ایشان بگویم: «بعد از نماز دعایی هم دارد که باید خوانده شود.» دیدم شخص عرب نیست.

گفتم: «شاید رفته و دور ضریح مطهر طواف می کند.»

من هم رفتم یک طوافی کردم که شاید ایشان را بینم ولی ندیدم. دفعه دوم طواف کردم و باز ایشان را ندیدم.

با خود گفتم: «شاید از حرم بیرون رفته.»

رفتم در ایوان طلا، باز ایشان را ندیدم به کفشداری گفتم: «یک عربی با من آمد داخل حرم، ایشان را ندیدید؟»

گفت: «من همراه شما کسی را ندیدم.»

فهمیدم به من توجهی شده است و اضطراب عجیبی مرا گرفت. رفتم داخل صحن که شاید یک بار دیگر ایشان را زیارت کنم ولی اثری از ایشان نبود.

بنا کردم به دویدن و دیوانه وار وارد حرم مطهر شدم و رفتم بالای سر مطهر ضریح را گرفتم و دست به دعا بلند کردم و با تضرع و زاری و اصرار تمام از خدا و امام زمان ارواحنا فداه می خواستم دوباره به خدمتشان برسم.

عرض می کردم: «این جوری نمی خواستم خدمتتان مشرف شوم بلکه می خواستم شما را بشناسم و اگر آرزوی مرا برآورده نکنید ضریح را رها نخواهم کرد.»

ناگهان از پشت سر یک دستی آمد و انگشتان دستی که به دعا بلند کرده بودم گرفت و فشار داد و دوباره فرمود: «حاجی استلکم الدعاء.»

زود برگشتم هیچ کسی را ندیدم ولی با این جمله ایشان یک آرامش عجیبی در خود احساس کردم مثل این که آب سردی رویم بریزند؛ یعنی به حال عادی خودم برگشتم. دانستم که لیاقت بیشتر از این را نداشتم^(۱).

□

۱۴۶. تشرّف حاج آقای مولوی قندهاری رحمته الله در حرم حضرت ابی الفضل العباس عليه السلام

جناب مستطاب آقای حاج شیخ محمد حسن مولوی قندهاری که از علماء اهل معنا و اخلاق هستند، و سالها از محضرشان استفاده نمودم می فرمودند:

یک سالی که به حرم مطهر حضرت ابوالفضل العباس عليه السلام مشرف شده بودم، می خواستم

۱. ملاقات با امام عصر عليه السلام : ۳۲۴.

وارد رواق شوم که دیدم قرآنی روی زمین سر راهم افتاده و آقای بزرگواری که آثار جلالت و عظمت از وجناتشان نمایان بود کنار رواق نشسته‌اند و به من نگاه می‌کنند.

به من فرمودند: «هوشیار باش و قرآن را احترام کن!»

من خم شدم و قرآن را برداشتم و بوسیدم و در قفسه قرآنها گذاشتم ولی بی اختیار برگشتم و کنار آن آقای بزرگوار نشستم.

ناگهان این سؤال به ذهنم آمد، عرض کردم: «به ما خبر رسیده است که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله هنگامی که به معراج رفته بودند به خداوند عرض کردند، «فرزندم مهدی امت عمرش دراز و غریب خواهد بود، خداوندا برای او مونس قرار ده!» بعد از این مناجات حضرت رسول صلی الله علیه و آله، خداوند ۳۰ نفر ملازم را در هر زمانی در خدمت حضرت ولی عصر علیه السلام قرار داد، آیا این مطلب صحیح است؟» فرمودند: «بله صحیح است».

باز بی اختیار از جای خود بلند شدم و رفتم بعد از زیارت اباالفضل علیه السلام، هنگامی که از حرم مطهر خارج می‌شدم به مرحوم کزّار حسین هندی رحمته الله علیه برخورد کردم که یکی از اولیاء خدا بود، تا چشمشان به من افتاد فرمود:

«مبارک باشد، مبارک باشد!»

عرض کردم: «برای چه چیزی به من تبریک می‌گویید؟»

فرمود: «برای ملاقاتی که با امام زمان ارواحنا لثراب مقدمه الفداء داشتی». معظم له فرمودند:

عارف جلیل و ثقة عادل جناب کزّار حسین هندی رحمته الله علیه از اولیاء خدا و دائماً ملازم حرمین شریفین حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام و اباالفضل العباس علیه السلام بود. بسیار کتوم و بین مردم گمنام بود و عاشقانه خدمت به زوّار حرمین شریفین می‌کرد. علاقه زیادی به من داشتند و می‌فرمودند: «من مأمور هستم بعضی از مطالب و اسرار را برایتان بازگو کنم^(۱)».

□

۱۴۷. تشرّف حاج ابراهیم بهشتی در مسجدالحرام

چند سال قبل به همراه یکی از دوستان در دزفول به مناسبتی در مغازه‌ای رفته بودیم. صاحب مغازه که به نظر آدم متدین و ظاهرالصلاحی می‌آمد قضیه‌ای را برایمان نقل کردند که چند روز قبل برایشان اتفاق افتاده بود. غیر از وثاقتی که از ایشان به نظر می‌رسید، رفیق

۱. ملاقات با امام عصر علیه السلام: ۳۳۰.

همراهان که از اهل تقوا هستند ایشان را تأييد کردند. به هر حال اين شخص متدين به نام آقای حاج ابراهيم در دهه اول ماه محرم الحرام ۱۴۲۱ نقل فرمودند:

همين امسال (سال ۱۳۷۸ شمسی) به نيابت از مادر مرحومه ام به حج بيت الله الحرام مشرف شدم. در آنجا غير از اين که اعمال خودم را انجام می دادم به ديگران خصوصاً پيرمردها و پيرزنان در به جا آوردن اعمال کمک می کردم. در داخل هتل نیز کارهای حجّاج را به قصد قربت و خدمت به حاجيان انجام می دادم و از هيچ کاری مضايقه نمی کردم. از تمام اوقات استفاده می کردم و در هر فرصتی به زیارت خانه خدا می رفتم و به نيابت از ديگران طواف و اعمال ديگر را به جا می آوردم.

در دومين روز اقامت در مکه به قصد زیارت بيت الله الحرام حدود ساعت ۴/۵ بعد از ظهر از هتل خارج شدم و مسير ۴ كيلومتری تا بيت الله را با جثّه تنومندی که دارم طی کردم. اعمال و مراسم مخصوصه را به جا آوردم و بعد به زیارت قبرستان ابوطالب عليه السلام رفتم.

بعد از اتمام زیارت احساس گرسنگی شدیدی کردم. فقط سه هزار تومان پول ایرانی داشتم. برای خریدن غذا به جگرفروشی رفتم ولی متأسفانه آنها قبول نکردند و گفتند: «فقط با ريال عربستان غذا می فروشیم».

حسابی گرسنه ام بود و ديگر روی پا نمی توانستم بایستم و چون چاره ای نداشتم آمدم و کنار یک مغازه کبابی ایستادم تا از بوی کباب کمی حالم جا بیاید و از پا در نیایم؛ ولی فائده ای نداشت.

ناچار به مسجد الحرام برگشتم و داخل مسجد شدم. در وسط مسجد زیر یکی از پایه های نور افکن، دیدم یک نفر لباس احرام به تن دارد و شال سبز به دور کمرش بسته و همان جا نشسته است. جلوی او و در کنارش یک کیک بزرگ بسته بندی شده قرار داشت. من نزدیک رفتم و سلام کردم.

ایشان به لهجه فارسی فرمودند: «عليک السلام».

از ایشان سؤال کردم: «این کیک مال شماست؟»

در جوابم سه مرتبه فرمودند: «نصیب شماست، نصیب شماست، نصیب شماست».

من هم که در نهایت ضعف و گرسنگی بودم و حتی داشتم تلو تلو می خوردم کیک را برداشتم و حدود ۵ متر از ایشان دور شدم ولی با خودم گفتم: «بهتر است برگردم و بپرسم ببینم واقعاً راضی است که من کیک او را برداشته ام یا نه؟ ضمن این که او را بیشتر زیارت کنم».

وقتی برگشتم دیدم آن بزرگوار در میان انبوه جمعیت با شال سبز از دیگران متمایز است. خواستم پیش بروم که ناگهان تمام جمعیت را یک شکل و یک لباس با لباس سفید احرام دیدم و آن بزرگوار در میان آن جمعیت ناپدید شد.

و یک را از داخل آن بیرون آوردم پلاستیک را باز کردم پسته و مغز گردو و کشمش روی آن به چشم می خورد. کمی از آن خوردم، به قدری خوشمزه بود که در طول عمرم چنین کیکی نخورده بودم و اصلاً این طور کیک‌هایی معمولاً نیست.

بعد از خوردن کیک داخل چاه زمزم شدم و آب خوردم بعد به نیت صاحب کیک ۷ دور به گرد خانه کعبه طواف کردم و دو رکعت نماز هم به جای آوردم. سعی صفا و مروه هم رفتم، اما یاد و خاطره برخورد با آن بزرگوار از ذهنم بیرون نمی رفت؛ تا این که به هتل آمدم. روحانی کاروان و تمام حاجیان می آمدند و با من مصافحه و معانقه می کردند و می گفتند:

«حاج ابراهیم، خیلی نورانی شده‌ای!»

من هم قضیه را برای آنها گفتم.

آنها پرسیدند: «نمی دانی ایشان چه کسی بودند؟»

گفتم: «احتمال می دهم پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله بوده‌اند.»

ولی روحانی کاروان و دیگران گفتند: «خوشا به حالت آن بزرگوار حضرت صاحب الزمان علیه السلام بوده است.»



۱۴۸. تشرّف دختری یکی از اعراب بادیه نشین در صحرای عرفات

در یکی از سالهای پیش شخصی از اعراب بادیه نشین به اتفاق زوجه اش و دخترش جزء مسافرین بود، فارسی بلد نبودند و به عربی محلی تکلم می کردند، روز هشتم ذی الحجّه برای رفتن به عرفات دخترش بین راه خانه و ماشین گم شد. دختری بود بزرگسال نامش «بطله» بود. هر چه گشتند نتوانستند او را پیدا کنند.

در آن سال کاروان به سرپرستی حجّه الاسلام آقای حاج سید محمد آل علی بود. کاروان فقط مسئول امورات مذهبی بود، خوراک و منزل و کلیّه امور به عهده حجّاج بود. برای پیدا کردن آن دختر متوسّل به مطوّف که عبدالله صحره بود شدند، آن هم فرستاد مسجد الحرام و خیابانهای اطراف را گشتند، پیدایش نشد.

نظر آقای صحره این بود که حجّاج به عرفات بروند و آقای آل علی بمانند تا پیدا شود. حجّاج راضی نمی شدند که بدون راهنما حرکت کنند.

تا نزديكى غروب آفتاب معطل شدند، پيدا نگريدید. آقای آل علی استخاره کردند با حجّاج بروند، خوب آمد. حرکت کردند. بعد از رسيدن به عرفات با کمال تعجب مشاهده کردند «بطله» با مقداری اثاثیه که در دست داشت زیر چادرهای عرفات تشریف دارند. تازه اعتراض می کند که: «چرا دير کردید؟»

از او سؤال کردند: «چه طور اینجا آمدی و چه کسی تو را اینجا آورد؟» حکایت کرد: وقتی که از خانه بیرون آمدم شما را ندیدم. این طرف و آن طرف گشتم نتوانستم شما را پیدا کنم. نشستم گریه می کردم، سیدی آمد گفت: «چرا گریه می کنی؟» گفتم: «گم شده ام». گفت: «بلند شو سوار ماشین شو.» سوار شدم خودم و اثاثیه ام را اینجا آورد، گفت: «زیر این چادرها بمان پدر و مادرت می رسند».

خیلی تعجب کردیم، از مشخصات آن سید سؤال کردیم هیچ نمی دانست فقط می گفت: «به زبان محلی خودمان حرف می زد».

ملاحظه خواهید فرمود خود ما که به عرفات می رویم از طرف مطوف، دلیل همراه داریم، اغلب اتفاق افتاده که دلیل هم چادرهای مطوف را گم می کند و مدتی سرگردان می شویم تا چادرها را پیدا کنیم.

این دختر عرب - آن هم دهاتی - بدون آدرس و بدون دلیل، در این روز وانفسا جلوتر از افراد کاروان به عرفات برسد، چه کسی او را آورده؟ شکّی نیست که امام زمان عليه السلام یا فرستاده آن حضرت او را به آنجا رسانیده و عده ای را از سرگردانی نجات داده ^(۱).



۱۴۹. تشرّف زنی در موسم حجّ و پول دادن به او

در سال ۱۳۵۰ یک خانم دهاتی جزء کاروان بود، به اتفاق دیگر خانمها می رود بازار خرید می کند. موقعی که می خواهد پول اجناس را بپردازد پول او که میان کیسه بود و به گردن آویزان کرده بود، می بیند پول میان کیسه نیست. سخت ناراحت می شود همان جا می نشیند و گریه می کند همراهانش هر کاری می کنند حاضر نمی شود به منزل بیاید.

موقع نهار فرستادم او را بیاورند نیامد، بعد از ساعتی خودش آمد خوشحال، چگونگی از او سؤال کردیم.

گفت: «نشسته بودم گریه می کردم، سیدی آمد گفت، «چرا گریه می کنی؟»

گفتم: «پولم را برده‌اند».

گفت: «پولت را بگیر.» پولی به من داد و رفت.

شمردم به اندازه پولهای خودم بودند، خواستم از او تشکر کنم او را ندیدم. از او سؤال کردیم آن سید پیر بود، عرب بود، عجم بود، نمی دانست. گفت: «فقط دیدم فارسی حرف می زند^(۱)».



۱۵۰. تشرّف مرحوم حاج آقا سید جواد منتظری قمی

دهه آخر صفر سال ۱۳۵۳ هجری شمسی در قم خیابان چهارمردان، کنار قبر امامزاده سلطان محمد شریف منبر می رفتم. شب جمعهای بود به عادت همیشه آن شب را به یاد امام زمان علیه السلام و تشرّف افراد لایق به محضر والایش سخن گفتم. بعد از خاتمه جلسه، آقای حاج سید جواد منتظری - معروف به «آقا جواد شکسته‌بند» - برادر حضرت حجة الاسلام حاج سید جواد منتظری، که شخص ولایتی و از دوستان ائمه علیهم السلام بود و همین دو سال قبل مرحوم شد، داستان تشرّفش را در مکه به محضر امام زمان علیه السلام چنین نقل کرد: در سال ۴۹ به مکه رفتم. دوست داشتم آقا و مولایم را در آنجا زیارت کنم. چون شنیده بودم، طبق روایات هر سال امام عصر علیه السلام در مراسم حج شرکت نموده و اعمال حج را به جای می آوردند.

در مقام حضرت ابراهیم علیه السلام نشسته، به ذکر و دعا مشغول بودم که ناگاه جذبه ولایت مرا جذب و به یاد امام زمان علیه السلام افتادم گویا کسی به من گفت: «اگر می خواهی آن حضرت را ببینی، یک ختم صلوات بگیر».

شروع کردم به ختم صلوات، بعد از آن که یک دوره صلوات فرستادم، دیدم یک عرب سفید پوش که پیراهن بلند تمیزی پوشیده و یک دستار از چپ به راست انداخته آمد. در دلم گفتم: «نکنند این آقا امام زمان علیه السلام باشد!»

مخصوصاً یاد دارم خوش چهره‌ای بود که خالی هم به رخسارش بود. سلام کردم، جوابم را داد و مانند یک نفر فارسی زبان از من احوالپرسی کرد، جواب دادم. من متوجه او بودم که چه می کند؛ جلو من قرار گرفت و اوّل شروع کرد به نماز خواندن و بعد از نماز شروع کرد به دعای توسّل. من هم با حضرتش شروع به خواندن کردم؛ یک به یک اسامی معصومین را بیان کرد تا رسید به اسم مبارک خودش؛ من در فکر بودم چه

می‌کند، دیدم یک دست بر سر گذاشت و یک دست به جلو روی مبارک و مشغول دعا شد. هر چه گوش دادم بینم آیا اسم امام زمان عليه السلام را می‌برد نفهمیدم؛ ولی اشک می‌ریخت و مطالبی می‌فرمود که من متوجه نمی‌شدم. سپس اراده کرد تا برود نگاهی به من فرمود و با من مصافحه و معانقه کرد. من به دنبالش رفتم بینم خود آقا هست یا نه و کجا می‌رود؟ چند قدمی در بین جمعیت دنبالش رفتم. ناگاه مقداری پول سودانی که روی زمین افتاده بود نظرم را جلب کرد. وقتی سرم را بلند کردم دیگر آقا را ندیدم.

شروع کردم در فراق امام زمان اشک ریختن و یقین کردم که آن شخص خود حضرت بودند. شرائط قبل از رؤیت ایشان را در ذهن بررسی کردم دیدم قبل از آمدن آقا، از هر طرف مورد تهاجم جمعیت بودم و به من تنه می‌زدند. اما با آمدن آقا کسی از جلو، اصلاً رفت و آمد نمی‌کرد، و از عقب هم مرا اذیت نمی‌کردند و تنه نمی‌خوردم و جای ما راحت بود و با رفتن آقا دو مرتبه همان تهاجم جمعیت و ضیق جا شروع شد. و باز با توجه به این نکته که نام مبارک خود را نگفت و آن مطالبی که من نفهمیدم و دعاهاى مخصوصی که خواند، ثابت می‌شود که ایشان حضرت ولي عصر عليه السلام بوده‌اند؛ **اللَّهُمَّ ارزُقْنَا رُؤْيَتَهُ** ^(۱).

□

۱۵۱. تشرّف حاج سید عبدالله رفیعی و همسر ایشان و عیادت حضرت از ایشان

حاج سید عبدالله رفیعی از علماء بزرگ شهرستان «علویجه» اصفهان بودند که دو سال قبل از انقلاب اسلامی چشم از دنیای فانی فرو بست. معظم له سالهای متمادی در این شهرستان مشغول خدمت به اهل بیت عصمت عليهم السلام بوده و مردم این شهرستان بعد از سالها که از فوتشان می‌گذرد هنوز این مرد بزرگ را فراموش نکرده‌اند. آثار خیرش، زحماتش، کلمات حکیمانه‌اش در این شهرستان تجلی دارد. همسر بزرگوارشان که بانویی نیکوکار و صادقی هستند برای این حقیر فرمودند:

حاج آقا سید عبدالله رفیعی در اواخر عمرشان مریض شده بودند و دیگر نمی‌توانستند از خانه خارج شوند و تمام کارهای شخص ایشان را من که همسرشان و محریشان بودم انجام می‌دادم.

یک شبی شام حاج آقا را دادم و رختخواب ایشان را پهن کردم و ایشان را در رختخوابشان خوابانیدم. ناگهان صدای مردی را شنیدم که می‌فرمود: «یا الله یا الله».

در آن ایام این شهرستان هنوز از نعمت برق سراسری برخوردار نبود. آمدم داخل حیاط

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۱ / ۱۸۲.

و در تاریکی آقای را دیدم که به هیئت علماء بودند، عمامه سیاه و پیراهن سفید و نعلین زرد ایشان را به خوبی به یاد دارم. من عرض کردم: «آقا تشریف بیاورید داخل اتاق.» خیال کردم که یکی از علمای قم یا اصفهان هستند که به عیادت حاج آقای رفیعی آمده‌اند.

ایشان هم نعلین زردشان را از پای مبارکشان خارج کردند و داخل اتاق شدند و بالای سر حاج آقای رفیعی نشستند و مشغول احوالپرسی شدند. در این هنگام چون آب جوش آمده بود مشغول دم کردن چای شدم و به گفتگوی آنها گوش می‌دادم ولی از گفتارشان هیچ نمی‌فهمیدم و کلماتشان برایم مفهوم نبود، دانستم به لغت عربی تکلم می‌کنند.

چای آماده شد یک استکان چای ریختم و در مقابل حضرتش گذاشتم. فرمود: «نه ما از اینها نمی‌نوشیم».

عرض کردم: «پس دعائی بخوانید تا به عنوان شفا به حاج آقا بدهم».

ایشان تبسمی کردند و استکان را تا نزدیکی دهانشان بردند و مشغول دعا خواندن شدند سپس استکان را سر جایش گذاشتند و بعد از خداحافظی با حاج آقای رفیعی از جایشان بلند شدند.

وقتی نزدیک درب اتاق رسیدند روی مبارکشان را به طرف من کردند و سفارشات را راجع به حاج آقای رفیعی کردند و من در جواب می‌گفتم: «چشم، چشم».

در ضمن کلامشان و سفارشهایشان یک مطلبی را فرمودند که کسی از آن خبر نداشت در آن وقت من هیچ متوجه نمی‌شدم.

پس ایشان خداحافظی کردند و از اتاق خارج شدند، با خود گفتم: «خوب است ایشان را تا درب حیاط بدرقه کنم.» پشت سرشان به راه افتادم هنوز از خانه خارج نشده بودند که از مقابل دیدگانم ناپدید شدند.

وحشت و حیرت مرا گرفت دوان دوان از خانه خارج شدم که شاید ایشان را یک بار دیگر بینم اما جز یک زن که همسایه ما بود کس دیگر در کوچه نبود. به این زن که همسایه ما بود گفتم: «یک آقای را با این خصوصیات همین الآن از خانه ما خارج شدند، ندیدید به کدام طرف رفتند؟»

آن زن با تعجب گفت: «هیچ کس را ندیدم از خانه شما خارج شود، شاید خواب دیده‌ای».

من دانستم آن آقا وجود مقدس حضرت ولی عصر ارواحنا فداه بودند که برای تفقد و

عيادت حاج آقا رفيعی به منزل ما آمده بودند^(۱).

□

۱۵۲. تشرّف حاج محمّد علی فشندي عليه السلام در مسجد جمکران و گلایه حضرت از شیعیان

و نیز [مرحوم حاج محمّد علی فشندي] فرمود: در مسجد جمکران قم اعمال را به جا آورده و با همسر می آمدم. دیدم آقای نورانی داخل صحن شده و قصد دارند طرف مسجد بروند. گفتم: «این سید در این هوای کرم تابستان از راه رسیده تشنه است.» ظرف آبی به دست او دادم تا بنوشد.

پس از آن که ظرف آب را پس داد گفتم: «آقا شما دعا کنید و فرج امام زمان را از خدا بخواهید تا امر فرجش نزدیک گردد».

فرمود: «شیعیان ما به اندازه آب خوردنی، ما را نمی خواهند، اگر بخواهند دعا می کنند و فرج ما می رسد.» این را فرمود و تا نگاه کردم آقا را ندیدم.

فهمیدم وجود اقدس امام زمان عليه السلام را زیارت کردم و حضرتش امر به دعا نموده است^(۲).

□

۱۵۳. تشرّف حاج غلام عباس حیدری در حرم امام هشتم عليه السلام

یکی از علاقه مندان امام زمان و دوست داران اهل بیت عصمت و طهارت عليه السلام آقای حاج غلام عباس حیدری دستجردی، ساکن قم می باشد که طبق درخواست نویسنده داستان تشرّفش را به محضر امام عصر عليه السلام چنین نوشته است:

بعد از مقدمه ای ... موضوعی را که شرح می دهم، مربوط به تابستان سال ۱۳۴۵ است که برای زیارت حضرت علی بن موسی الرضا عليه السلام به مشهد مشرف شده بودم.

عصر روز جمعه ای بود که در مسجد بالاسر حضرت نشسته، مشغول دعا بودم که یک دفعه دستی از بالای سرم پایین آمد و کتاب مفاتیح را از دستم گرفت، دعایی را از مفاتیح به من نشان دادند و فرمودند: «این دعا را بخوان».

من کتاب را گرفتم و دعایی را که قبلاً می خواند، شروع کردم مجدداً همان را خواندم. دیدم برای مرتبه دوم، همان دست پایین آمد و کتاب را گرفت و دعایی را که قبلاً فرموده بود، دستور خواندن داد. من باز هم کتاب را گرفتم و همان دعای قبلی خود را پیدا کردم و مشغول خواندن شدم.

۱. ملاقات با امام عصر عليه السلام: ۱۲۳.

۲. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۱ / ۱۵۵.

دفعه سوم کتاب را از دست من گرفتند و همان دعای مخصوصی را که دو نوبت قبل فرموده بودند، به نحو اکید دستور خواندن دادند.

در این حال یک دفعه به خود آمدم که: «این چه دعایی است که سه نوبت این سید که بالای سر من ایستاده است، امر به خواندن می‌کند؟»

نگاه کردم دیدم «دعا در غیبت امام زمان ارواحنا له الفداء» می‌باشد. سر بلند کردم تا از او تشکر کنم، کسی را ندیدم. به خود گفتم: «وای بر من که امام خود را دیدم و نشناختم»^(۱).

□

۱۵۴. تشرّف علامه میرجهانی در سرداب غیبت و تصحیح دعای ندبه

مرحوم جناب حجّة الإسلام و المسلمین آقای میرجهانی از علما و نویسندگان بزرگ و مبلغین نیک‌اندیش و پرتلاش بود. او دارای آثاری چون: مصباح البلاغه، نواب‌الدّهور فی علانم الظهور و دیگر تألیفات می‌باشد که ما بیوگرافی و آثار ارزنده او را در گنجینه دانشمندان آوردیم^(۲). این مرد خاطرات شگفت‌انگیزی دارد که برخی از آنها ترسیم گردید و اینک دو خاطره دیگر او را می‌آوریم.

نگارنده از مرحوم میرجهانی شنیدم که می‌فرمود:

در دوران زعامت و مرجعیّت آیه‌الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی علیه السلام که به این جانب بسیار لطف و محبت داشت و حقیر مورد توجه و اعتماد او بودم مأموریتی از معظم‌له به این جانب داده شد که به سامرا بروم و پول زیادی از سوی ایشان میان طلاب و خدمتگزاران حرم دو امام گرانقدر، حضرت هادی و حضرت عسکری علیهم السلام تقسیم نمایم.

من هم در آنجا به همان دستور به شهر تاریخی سامرا رفتم و پول را تقسیم نمودم و به خدمتگزاران حرم نیز که دینشان پول است، از آن پول دادم، به همین جهت بسیار مورد

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۱ / ۱۴۵.

به سند معتبر مروی است که شیخ ابو عمرو - نائب اول امام عصر صلوات‌الله علیه - این دعا را به ابوعلی محمدبن همام املاء فرمود و امر کرد که آن را بخواند.

سیدبن طاووس در جمال الأسبوع بعد از ذکر دعاهای وارده بعد از نماز عصر جمعه و صلوات کبیره، این دعا را ذکر کرده و فرمود: «و اگر برای تو عذری باشد از جمیع آنچه ذکر کردیم، پس حذر کن از آن که مهمل گذاری خواندن این دعا را، پس به درستی که ما شناختیم این را از فضل خداوند جلّ جلاله که مخصوص فرموده ما را به آن، پس اعتماد کن به آن».

آن دعا اولش این است: «اللّهُمَّ عَرَفْنِي نَفْسَكَ».

۲. گنجینه دانشمندان: ۲ / ۴۱۰.

احترام آنها به ویژه مدير كل و كليددار حرم قرار گرفتم. از او خواستم كه به من اجازه دهد شبهاي را كه در آن شهر هستم در آن مكان مقدس به سحر آورم و در كنار قبر آن دو امام معصوم شبزنده داري و عبادت و راز و نياز كنم و توسل و تضرع نمايم.

صبح روز دهم و پيش از سپيده دم جمعه بود كه در حرم را گشودند و من با شور و شوق بسيار به سرداب مقدس تشرّف يافتم.

آن روزها هنوز برق نيامده بود. به اين وصف هنگامي كه از پله ها سرازير شدم ديدم فضاي سرداب مقدس روشن است و در آن روشنائي كه به روشنائي مهتاب شباهت بسياري داشت، سيد گرانقدري در آنجا به عبادت و ذكر خدا مشغول است.

از برابر او عبور كردم و در نقطه اي مخصوص به زيارت سالارم حضرت مهدي عليه السلام مشغول شدم و پس از نماز به خواندن دعاي ندبه پرداختم و با زمزمه دعا را تا اين فراز خواندم كه مي فرمايد: «وَعَرَجْتَ بِرُوحِهِ اِلَى سَمَائِكَ». كه ناگهان ديدم كه آن سيد بزرگوار كه تاكنون نه من با او حرفي زده بودم و نه او با من، فرمود: «اين جمله از ما نرسيده است، صحيح آن اين است، «وَعَرَجْتَ بِه اِلَى سَمَائِكَ».

وقتي به او توجه يافتم فرمود: «چرا شما رعايت وظيفه را نمي كنيد و جلوتر از امام نماز مي خوانيد؟»

شگفتا كه من از هر دو نشانه و آيت بزرگ غفلت كردم و بدون اين كه بدانها دقت كنم به ادامه دعا پرداختم.

دعاي ندبه به پايان رسيد، به نماز ايستادم در ميان نماز و در حالت سجده به ناگاه متوجه شدم كه: «آن بزرگوار كيست؟ همو كه فرمود: «اين جمله از ما نرسيده است.» و فرمود: «چرا رعايت وظيفه نمي كنيد؟»

اضطراب سراسر وجودم را گرفت، سر از سجده برداشتم تا دامان پربركتش را بگيرم و از او عذرخواهي كنم، اما دريغا كه وقتي سر برداشتم ديدم سرداب مقدس تاريخ است و هيچ كس هم در آنجا نيست، دريافتم كه به چه دولتي رسيدم اما به رايجان آن را از دست دادم.^(۱)



۱۵۵. تشرّف به محضر امام زمان عليه السلام و نجات از حادثه در ميني بوس

يكی از بستگان چند سال پيش حكایت می کردند:

اهل محلّه و مسجد و آشناهای ما خبر دادند مرقد امامزاده حضرت «بی بی حکیمه دختر امام موسی بن جعفر علیه السلام» در اطراف شهر «بندر دیلم» است و فاصله آن تا اهواز که ما هستیم چند ساعتی می شود، لذا قول و قراری گذاشتیم که یک روز جمعه اوّل صبح دسته جمعی به آنجا برویم.

دو تا مینی بوس شدیم و قرار شد صبح حرکت کنیم. وقتی همه جمع شدیم تازه اوّل اذان بود، به راننده گفتیم: «بگذار همین جا نماز بخوانیم بعد راه بیفتیم».

گفت: «نه، در پلیس راه نماز می خوانیم.» و راه افتادیم.

ما به همراه بچه ها در مینی بوس عقب بودیم و مینی بوس جلو از ما فاصله گرفته بود. هوا هنوز تاریک و آسمان صاف بود، اما ناگهان باران شروع به باریدن کرد، مینی بوس ما هم راه خودش را می رفت، در یک لحظه راننده به علتی ترمز گرفت و ترمز گرفتن همان و ماشین سر خوردن همان، و مینی بوس به آن طرف جاّه کشیده شد و بعد هم از همان طرف جاّه به طرف پایین پرت شد و شروع به غلتیدن کرد.

ما فریادمان به «یا ابا صالح ادرکنی!» بلند شد و چند مرتبه که ماشین غلتید و همه را به هم ریخت دیگر داشتیم بی هوش می شدیم، یک وقت متوجّه شدیم صدای آقایی می آید که می فرمود: «ترسید، الآن ماشین می ایستد!» و همان وقت هم مینی بوس از غلتیدن ایستاد و روی پهلو خوابید.

شیشه جلوی ماشین خرد شده بود. از همان جا همان آقا تشریف آوردند و افرادی را که نمی توانستند بیرون بیایند از ماشین بیرون آوردند. بچه ما را هم گرفتند و بیرون گذاشتند. وقتی همه پیاده شدیم دیدیم چند نفری هم همراه ایشان هست که ظاهراً مسلح بودند، در آنجا آقا فرمودند: «خوب، حالا می خواهید چکار کنید؟» گفتیم: «به اهراز برمی گردیم».

ایشان تا کنار جاّه همه را آوردند و همان لحظه ماشینی آمد و آن را نگه داشتند و مسافران را سوار کردند و ما آمدیم.

به داخل شهر که رسیدیم چون هنوز نماز نخوانده بودیم همان جا نماز خواندیم و سوار شدیم و به خانه آمدیم.

مینی بوس جلویی صحنه انحراف ماشین ما را دیده و توقف کرده بود. تعدادی از مسافران آن پیاده می شوند تا ببینند کار ما به کجا انجامید، در همان وقت یک تریلی از راه

می‌رسد و با آن تصادف می‌کند و آن را به طرف دیگر جاّده می‌اندازد و تعدادی از مسافران آن را مجروح و مصدوم می‌نماید.

وقتی افراد دو مینی‌بوس بعداً همدیگر را دیدیم، ما جریان را برای آنها گفتیم، خیلی تعجب می‌کنند چون هیچ کدام از اهل مینی‌بوس ما طوری نشده بود با این که باید حتماً حادثه دلخراشی از کار در می‌آمد، فقط یک نفر که کنار راننده بود کمی سرش زخمی شده بود، در حالی که آن مینی‌بوس با این که تصادفش سبکتر بود افراد زیادی در آن زخمی و مجروح شده بودند.

خلاصه وقتی به خانه رسیدیم یک وقت مثل این که از خواب بیدار شده باشیم با خودمان گفتیم: «چطور شد! این آقا که بود که گفت، «الآن ماشین می‌ایستد!» یقیناً اگر صدای او را نمی‌شنیدیم همه بی‌هوش شده بودیم! تازه این افراد از کجا پیدا شدند و ماشین - آن هم به این زودی - از کجا پیدا شد و نگه داشت در حالی که آن طرفها - آن هم در این وقت تاریکی هوا - ماشین کمتر رفت و آمد می‌کند!»

همه اینها باعث شد من یقین کنم نجات ما از آن تصادف خطرناک اثر استغاثه ما به آقا امام زمان روحی فداه بوده است که آن حضرت در آن حال به فریاد ما رسیده‌اند و ما را از حوادث دلخراشی نجات داده‌اند.

لذا گاهی به همان بچه‌ام می‌گویم: «تو کسی هستی که آقا امام زمان علیه السلام تو را در بغل گرفته‌اند!»



۱۵۶. تشرّف دیگر علامه میرجهانی در اطراف قوچان

دومین داستان شنیدنی از معظّم له ^(۱) در امامزاده ابراهیم رخ داده است که این شما و این هم داستان به روایت خودشان که بدین صورت آمده است:

مدّتها بود که به درد پای شدیدی گرفتار شده و با همه تلاش و کوشش و مراجعه به پزشکان جدید و اطّباء قدیم راه به جایی نبرده از فشار بیماری «نقرس» و «سیاتیک» که آن روزها «عِرْقُ النِّسَاء» نام داشت، دیگر جانم به لب رسیده بود.

روزی برخی از دوستان نزد آمدند و مرا به شیروان خراسان بردند و به هنگام بازگشت بود که در قوچان توقف نموده و به زیارت «امامزاده ابراهیم» در خارج از شهر قوچان رفتیم. از آنجایی که هوای لطیف و منظره جالبی داشت دوستان پیشنهاد کردند که آن روز نهار

۱. علامه میرجهانی علیه السلام.

در آنجا بمانیم و این جانب هم پذیرفتم.

آنان مشغول تهیه غذا شدند و من برای تجدید وضو به سوی رودخانه‌ای که از نزدیک امامزاده می‌گذشت رفتم.

فاصله تا رودخانه برای من زیاد بود اما آهسته آهسته خود را تا آنجا کشیدم تجدید وضو نمودم و در کنار رودخانه نشسته و به تماشای مناظر زیبا و دل‌انگیز طبیعت پرداختم.

بناگاه دیدم فردی به ظاهر عادی که در لباس چوپانان منطقه می‌نمود به سویم آمد و پس از سلام همانند دوستی بسیار نزدیک گفت: «فلانی، شما هستید؟»

گفتم: «آری، شما؟»

گفت: «با این که اهل دعا و دوا هستی هنوز پای خود را معالجه نکرده‌ای؟»

گفتم: «تاکنون که نشده است.»

پرسید: «دوست داری درد پا و بیماری‌ات را معالجه کنم؟»

گفتم: «چرا که نه؟»

نزدیکتر آمد و در کنار من نشست و از جیب خود چاقوی کوچکی بیرون آورد و با به زبان آوردن نام مادرم فاطمه علیها السلام نوک چاقو را بر اوّل نقطه درد نهاد و تا پشت پا و انتهای موضع درد کشید و فشار داد، گفتم: «آخ!»

چاقو را برداشت و گفت: «خوب شدی، برخیز!»

به پا خاستم و دست به عصا بردم که مثل همیشه با عصا حرکت کنم که او عصا را از من گرفت و به آن سوی رودخانه افکند. به خود آمدم دیدم: عجب، گویی پایم سالم است و هیچ اثری از درد نیست!

پرسیدم: «شما اینجا چه می‌کنید؟»

با اشاره به اطراف، فرمود: «من در همین قلعه‌ها هستم.»

گفتم: «پس من کجا می‌توانم شما را ببینم؟»

فرمود: «تو آدرس مرا نخواهی دانست اما من آدرس شما و منزلتان را می‌دانم کجاست.» و درست و دقیق بازگفت و فرمود: «هرگاه مقتضی باشد نزد شما خواهم آمد.» و آنگاه از من دور شد.

در همین گیر و دار دوستان از راه رسیدند و گفتند: «پس عصایت کو؟»

گفتم: «آقا را دریابید!» اما هر چه جستجو کردند اثری از او نیافتند.

مرحوم حاج سید قاسم قطب الذاکرین - مشهور به آقای قطب - که از وعظ و معمرین

مشهد و او نیز دچار همین نوع بیماری بود، پس از شنیدن این جریان به قوچان رفت و بارها به امامزاده ابراهیم تشرّف یافت بدان امید که آن جریان برای او نیز اتفاق افتد اما توفیق دیدار آن آقا نصیبش نشد و دست خالی بازگشت^(۱).

□

۱۵۷. تشرّف آیه الله سید محسن امین علیه السلام در سرزمین حجاز

آیه الله سید محسن امین علیه السلام - صاحب کتاب نفیس و ارزشمند اعیان الشیعه - از مردان بزرگ علم و تقوی در جهان معاصر بود. او از نامداران و قهرمانانی است که دوبار در مکه مکرمه و کنار خانه خدا به محضر مقدّس امام عصر علیه السلام تشرّف یافته است.

جریان بسیار شنیدنی دیدار او را آقای حاج میرزا علی حیدری تهرانی معروف به «صنیع الدوله» از مرحوم آیه الله حاج شیخ اسحاق رشتی برای نگارنده نقل کرد و خود نگارنده نیز در بازگشت از سفر حجّ موفق به دیدار او در شام شدم و چگونگی جریان را از خود او دریافت داشتم، و اینک این شما و این هم داستان او:

در زمان حکومت شریف علی - پدر شریف حسین آخرین پادشاه و شرفای حجاز که حسنی و زیدی و از سادات و فرزندان پیامبر بودند - این جانب به مکه مشرف شدم و در همه جا از طواف گرفته تا عرفات، منی و مشعر، دل در شور و عشق حضرت ولی عصر علیه السلام داشتم چرا که با الهام از روایات و استفاده از اخبار، یقین داشتم که آن بزرگوار همه ساله در موسم حجّ تشریف دارند و مناسک را به جا می آورند.

دست دعا و تضرّع به بارگاه خدا برداشتم و از او خواستم که مرا به فیض دیدار نائل آورد، اما ایام حجّ سپری شد و موفق نشدم. در این اندیشه بودم که: «چه کنم؟ آیا به لبنان بازگردم و سال بعد برای زیارت و در پی مقصود بازگردم یا این که همان جا رحل اقامت افکنده و از خدا حجّت او را بطلبیم؟»

پس از محاسبه بسیار، دیدم با وسائل مسافرت روز - که همانند امروز نبوده است - بهتر است بمانم شاید خدا مدد کند و توفیق یار گردد و به منظور نائل آیم.

بنا را بر ماندن نهادم و تا مراسم سال بعد ماندم اما با همه تلاش و جستجو، سال بعد هم توفیق دیدار نیافتم. باز هم ماندم و تا سال سوم، چهارم، پنجم - یا هفتم - این توقّف ادامه یافت.

در این مدّت طولانی با مرحوم شریف علی - پادشاه حجاز آن روز - طرح دوستی ریخته

۱. کرامات صالحین: ۱۱۳.

شد به صورتی که گاه و بیگاه بدون هیچ مانعی به اقامتگاه او می‌رفتم و با او ملاقات می‌کردم. در آخرین سال توقّفم در مکه بود که موسم حجّ فرا رسید و من پس از انجام مناسک حجّ روزی پرده‌خانه کعبه را گرفتم و بسیار اشک ریختم و به بارگاه خدا گله بردم که: «چرا در این مدّت طولانی به این سید عالم و خدمتگزار دین و ملت و از شیفتگان آن حضرت توفیق دیدار حاصل نیامده است؟»

آری! پس از راز و نیاز بسیار از خانه خدا خارج و به دامنه کوهی از کوههای مکه بالا رفتم، هنگامی که به قلّه کوه رسیدم در آن سوی کوه دشت سرسبز و بسیار پر طراوت و خرّمی که همانندش را در همه عمر ندیده بودم در برابر خویش نظاره کردم.

شگفت زده شدم، با خود گفتم: «در اطراف مکه و به بیان قرآن - در دشت فاقد کشت و زرع^(۱) - این همه طراوت و سرسبزی و چمن از کجا؟ چگونه من در این سالها اینجا را ندیده‌ام؟»

از فراز کوه به سوی دشت گام سپردم که در میان آن صحرای پر طراوت و خرّم خیمه‌ای شاهانه دیدم. نزدیک شدم تا بنگرم جریان چیست که دیدم گروهی در میان خیمه نشسته‌اند و انسان وارسته و والایی برای آنان صحبت می‌کند.

نزدیکتر شدم دیدم خیمه لبریز از جمعیت است. در گوشه‌ای گوش به سخنان آن بزرگوار سپردم دیدم می‌گوید: «از کرامت و بزرگواری مادرمان فاطمه علیها السلام این است که فرزندان و دودمان پاک او با ایمان به حقّ از دنیا می‌روند و در هنگامه سکرات مرگ ایمان واقعی و ولایت به آنان تلقین شده و با دین حقّ از دنیا می‌روند».

با شنیدن این نکته عقیدتی، نگاهی به طراوت و زیبایی و خرّمی آن پهن دشت سبزه‌زار نمودم و باز برگشتم تا به خیمه و چهره‌هایی که در درون آن نشسته بودند بنگرم که دیدم خیمه و کسانی که در درون آن بودند از نظرم ناپدید شدند. با عجله بار دیگر چشم به آن دشت سرسبز و پر طراوت دوختم که دیدم از آن هم خبری نیست و خود را در دامنه کوهها و بیابانهای گرم و سوزان حجاز یافتم.

با اندوهی جانکاه برخاستم و از کوه پایین آمدم. وارد شهر مکه شدم و اوضاع و احوال شهر را غیر عادی یافتم، دیدم مردم شهر آهسته با هم گفتگو می‌کردند و نیروهای انتظامی شهر اندوهگین به نظر می‌رسیدند.

پرسیدم: «چه خبر است؟ مگر اتفاقی افتاده است؟»

۱. ﴿رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بُوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْحَرَامِ﴾ ابراهیم: ۳۷.

گفتند: «مگر نمی دانی که شریف مکه در حال احتضار است».

با شتاب خود را به اقامتگاه «شریف» که در جوار حرم و بازار صفا بود رساندم اما دیدم کسی را راه نمی دهند. من به قصد دیدار او پیش رفتم و چون مرا می شناختند و سابقه دوستی مرا با او می دانستند، مانع ورود من نشدند.

وارد اقامتگاه شریف مکه شدم و او را در حال سکرات مرگ دیدم، قضات و ائمه چهار مذهب حنفی، مالکی، شافعی و حنبلی در کنار بستر او نشسته بودند و فرزندش «شریف حسین» نیز در کنار پدر بود. من نیز نزدیک شریف نشستم و سر سخن را با برخی گشوده بودم که ناگاه دیدم همان شخصیت والایی که در میان آن خیمه و در آن دشت سرسبز و خرم برای آن گروه سخن می گفت، وارد شد و بالای سر شریف نشست و به او فرمود: «شریف علی! قل اشهد ان لا اله الا الله».

زبان شریف که تا آن لحظه بسته بود به دستور او گشوده شد و گفت: «اشهد ان لا اله الا الله».

و نیز فرمود: «شریف علی! قل اشهد ان محمداً رسول الله صلى الله عليه وسلم».

و او نیز به دستور او آن جمله را تکرار کرد.

و نیز فرمود: «قل اشهد ان علياً ولياً لله و خليفة رسول الله».

و شریف سومین جمله را نیز باز گفت.

و نیز فرمود: «قل اشهد ان الحسن حجة الله».

و شریف اطاعت کرد.

و فرمود: «قل اشهد ان الحسين الشهيد بكر بلا حجة الله».

و شریف باز گفت.

و همین طور یک یک امامان نور را به شریف علی تلقین کرد و او اطاعت نمود و باز گفت

تا این که فرمود: «قل اشهد انك حجة بن الحسن حجة الله».

و او نیز باز گفت.

غرق تماشای این منظره شگرف بودم که آن شخصیت والا برخاست و بیرون رفت و شریف علی نیز از دنیا رفت.

من که از خود بیگانه شده بودم تازه به خود آمدم، با عجله به دنبال آن بزرگوار رفتم تا بینم کیست اما به او نرسیدم، از دربانها و نگهبانها و مأموران سراغ او را گرفتم که گفتند: «جناب! نه کسی اینجا وارد شده است و نه کسی از اینجا خارج شده است».

به داخل کاخ بازگشتم دیدم علمای چهار مذهب اهل سنّت در مورد سخنان آخرین شریف علی صحبت می‌کنند و به اشاره به یکدیگر می‌گویند: «الرُّجُلُ يَهْجُرُ!»^(۱)
 اما من به خوبی دریافتم که آن تلقین کننده امام عصر علیه السلام بود و من در آن روز خاطره‌انگیز دوبار به دیدار آن حضرت نائل آمده‌ام اما او را نشناختم^(۲).

□

۱۵۸. تشرّف نماینده تهرانی‌ها در کربلا و ضیافتی بی نظیر

نقل نمود طبیب معتمد امین الحاج محمد جواد مذکور که:
 در حدود سال هزار و سیصد و شصت و چیزی قمری مشرف شدیم به زیارت و عتبه‌بوسی ائمه عراق علیهم السلام و در هنگام مراجعت به شوشتر در قطار بغداد و بصره ملاقات نمودم سید جلیل مقدّس متدین یعنی آن کسی که نماینده و معتمد تهرانیها بود در اقامه مجلس عزاداری و روضه‌خوانی ایشان در کربلا در دهه عاشورا، که به اصطلاح خودشان تشکیل تکیه باشد.

حاجی طبیب می‌گوید:

از او پرسیدم که: «الآن چند سفر است که به کربلا آمده‌ای؟» قریب بیست سفر را گفت.
 مؤلف گوید: «تردید از من است».

به هر حال حاج طبیب گفت:

از او پرسیدم که: «در این سفرهای کثیره خود آیا معجزه‌ای مشاهده نموده‌ای؟»
 فرمود: «بلی، در یکی از سفرهای خود ساعت دو تقریباً از شب گذشته از حرم بیرون می‌آمدم».

مؤلف گوید: «درست خاطر ندارم که طبیب از زیان سید گفت در نجف یا کربلا و لکن مظنه دارم که کربلا را گفت».

چون از حرم بیرون آمدم نزدیک کفش‌کن در میان صحن مطهر سیدی را دیدم با عمامه سبز و لباس مقطّع^(۳) به شکل عرب قدم می‌زد. از شکل و هیئتش خوشم آمد به او سلام

۱. یعنی: این مرد هذیان می‌گوید. ظاهراً این جماعت و بزرگان‌شان هر جا مطلبی را خلاف نظر خود می‌بینند آن را «هذیان» می‌دانند؛ همان گونه که به رسول خدا صلی الله علیه و آله نیز این افتراء را در حال وفات بستند. نعوذ بالله از شرّ شیطان و هوای نفس اماره بالسوء.

۲. کرامات صالحین: ۹۱.

۳. لباس مقطّع: لباس شیک و مرتّب.

کردم و با او انس گرفتم. از جمله کلمات نوازش اثری که فرمود این بود که فرمود:
 «ای سید، به زیارت جدت آمدی، خوب کردی، بسیار کار خوبی نمودی، خوش به حال تو!»

و از این گونه کلمات مکرر فرمود و پس از صحبت عرض کردم: «اگر ممکن است به منزل ما تشریف بیاورید و صرف شام فرمایید.» اجابت کرد.

او را به منزل خود برده غذایی ساده که برای خود تهیه می نمودم حاضر کردم. چون سید مشغول خوردن شد در خجلت فرو رفتم که: «این غذا مناسب حال سید نبوده.» و عذر خواهی نمودم.

پس از صرف غذا فرمود: «الحال من از تو وعده شام فردا شب را می گیرم؛ باید فردا شب به مهمانی من بیایی و وعده گاه من و تو در همین ساعت مثل امشب در همان جا از صحن مطهر.» قبول کردم.

چون فردا شب در همان وقت از حرم بیرون آمدم سید را همان جا یافتم که قدم می زد. مرا با خود از یکی از باب های شریفه بیرون برد و پس از چند قدم داخل بازارچه دری پیدا شد. آن را کوبید. جوانی آمد در را باز کرد.

پله ای بود از پله بالا رفتیم اطاق مفصل و مجلسی با فرشها و پرده های ملوکانه پیدا شد. در میان آن نشستیم. من از وضع آن مجلس و پذیرایی شب گذشته بر خجلتم افزوده شد. مؤلف گوید که: «خاطرم نیست قبل از غذا آیا صرف میوه و یا چیز دیگر مثل آن نقل شده یا خیر؟»

به هر حال سید فرمود: «آفتابه لگن بیاورید.» آوردند آفتابه لگنی که به خوبی آن ندیده بودم.

پس فرمود: «غذا بیاورید.»

آوردند غذایی که مثل آن نخورده بودم، و همه را از پشت پرده ها حاضر می کردند. پس از صرف غذا من تصمیم گرفتم که وقت دیگر از سید دعوت کنم و غذایی که مناسب مقام او باشد به او بدهم، پس برخاسته از خدمتش مرخص شدم.

چون صبح شد برای وعده خواهی در همان محل از خیابان رفته خانه هایی دیدم که اصلاً و ابداً شبیه به آن خانه نبود. هر چه بالا و پایین را ملاحظه کردم آن را نیافتم. آخر الامر مجبور شدم که در یکی از آن خانه ها را کوبیدم.

آوازی ناشناس به گوشم رسید که: «کیست؟»

گفتم: «منم؛ سیدی که اینجا تشریف داشته می خواهم ملاقات کنم».
گفت: «این خانه فلان فلاح^(۱) - یا فلان حمّال است مثلاً - و این مطلبی که می گویی بسیار دور است از وضع ما».

گفتم: «در این نزدیکی خانه چنین سید یا فردی که احتمال آن باشد که چنین سیدی بر ایشان وارد باشد نیست؟»
گفتند: «خیر».

و اصلاً و ابداً در آن حوالی خبری از آن خانه و آن سید به دست نیامد.
مؤلف گوید که: «بناءً من در این کتاب به نوشتن حکایات اشخاص مجهول الحال نیست و لکن نوشتن این حکایت برای این بود که آن حاجی طیب آن سید را به همان نشانه‌ای که ذکر نمودم معرفی کرد و او را مورد اعتماد و وثوق خود می دانست و لکن کمال اعتبار به تحقیق از حال آن سید از تهران حاصل می شود و بر خواننده است به مراجعه^(۲)».

□

۱۵۹. تشرّف شیخ محمّد، خادم مرحوم میرزای شیرازی رحمته الله

نقل فرمود حضرت مستطاب زعیم العلم و مؤسسه، حامی المذهب و مشیّد، مربّی العلماء الأعظم، سیدنا الأستاذ الحاجّ آقا السید ابوالقاسم الخویی النجفی دام ظلّه العالی از شیخ احمد - خادم حضرت رئیس الملة، و محیی الشریعه، مرحوم مبرور میرزای شیرازی بزرگ رضوان الله علیه - که آن شیخ احمد می گفت:

برای مرحوم میرزا خادم دیگر بود موسوم به شیخ محمّد؛ پس از فوت مرحوم میرزا ترک معاشرت نموده و عزلت اختیار کرده بود. یک روز همان شیخ احمد یا کسی دیگر که برای شیخ احمد نقل نمود بر آن شیخ محمّد وارد می شود می بیند که هنگام غروب آفتاب چراغ خود را به آب زد و از آب پر نمود و آن را روشن کرد و چراغ کاملاً افروخته شد، و آن شخص خیلی تعجب کرد، از او سببش را پرسید.

شیخ محمّد در جواب گفت: پس از فوت مرحوم میرزا چون از غصّه مفارقت آن مرحوم، من قطع معاشرت با مردم نموده و اوقات خود را در خانه به سر می بردم، دلم بسیار گرفته شد و حزن و اندوه شدید بر من دست داد. یک روز طرف آخر روز دیدم که شخص جوانی به صورت یکی از طلاب عرب بر من وارد شد.

۱. فلاح: کشاورز.

۲. با محرمان راز: ۵۰.

مؤلف گوید که: «به يادم می آید که ناقل معظم له فرمود، بر سرش عمامه سفیدی بود». و با من انس گرفت و تا غروب توقف فرمود و از بیانات او به قدری خوشم می آمد و لذت می بردم که تمام هم و غم از دلم برطرف شد و با او مأنوس شدم و تا چند روز بر آمدن خود استمرار داد.

در یکی از روزها که بر من وارد بود و با من صحبت می نمود به خاطر آمد که: «امشب چراغ نفت ندارد.» چون در نجف اشرف در آن وقت رسم چنین بود که دکانها را مقارن غروب آفتاب می بستند و در شب بالمره دگانی نبود؛ فلذا در تردّد و تفکر فرو رفتم که: «اگر از شیخ اجازه بیرون رفتن برای خرید نفت بخواهم از فیض مذاکرات و سخنان او محروم می شوم و اگر نگویم و نروم شب را باید تاریک به سر برم».

چون حالت تحیر بر من دست داد شیخ متوجه شد به من فرمود: «تو را چه شده است که خوب گوش به سخنان من نمی دهی؟»
گفتم: «دلم خدمت شما است».
فرمود: «نه، درست دل نمی دهی».

گفتم: «حقیقت مطلب چنین است که امشب چراغ نفت ندارد.» و قضیه را تا آخر برایش گفتم.

فرمود: «بسیار جای تعجب است که این قدر ما برایت حدیث خواندیم و از فضل بسم الله الرحمن الرحيم بیان کردیم و تو این قدر استفاده ننمودی که از خرید نفت مستغنی شوی!»
گفتم: «یادم نیست چنین حدیثی که می فرمایید».

فرمود: «فراموش شده من برایت گفتم، «از خواص و فوائد بسم الله الرحمن الرحيم آن است که چون آن را به هر قصد بگویی آن مقصود حاصل می گردد.» تو هم چراغ خود را به آب زده و بسم الله الرحمن الرحيم بگو به قصد آن که خاصیت نفت دهد و روشن شود، چنین خواهد شد».

من قبول کردم برخاستم چراغ خود را به همین قصد از آب پر نموده و مقارن با پر کردن آن بسم الله الرحمن الرحيم گفتم و آن را روشن نمودم.

افروخته شد و شعله کشید و از آن به بعد هر وقت خالی می شود آن را به آب می زنم و بسم الله می گویم و روشنش می کنم روشن می شود.

حضرت سید ناقل معظم له فرمود که: «غریب آن بود پس از نشر این قضیه آن عمل از آن



۱۶۰. تشرّف ديگر شيخ محمّد مذکور و طيّ الارض تا کربلا

و نیز نقل فرمود السّيد الأعظم الأفخم الخويّی النّجفی مدّ ظلّه العالی از همان شيخ احمد که می گفت:

در یکی از روزها شيخ محمّد مذکور شوق زیارت حضرت ابی عبدالله علیه السلام بر سرش افتاد و به خیال آمد که به زیارت آن حضرت به کربلا مشرّف شود. آمد خدمت مرحوم مبرور اکمل العلماء العامّین الورع التّقوی الصّفیّ الحاجّ آقا المیرزا علی آغای شیرازی رضوان الله علیه - نجل مرحوم میرزای بزرگ علیه السلام - و به او عرض کرد:

«اگر از طرف زوّار عجم وجهی خدمت شما سپرده شده که کسی را به نیابت به کربلا بفرستید من حاضریم».

مرحوم آقا میرزا علی آغا فرمود: «چنین پولی نزد من نیست».

شيخ محمّد دلش شکسته شده از منزل بیرون آمد، با خود گفت که: «اگر وسیله رفتن تا کربلا را ندارم اما می توانم مقداری از دروازه نجف رو به کربلا رفته سلام کنم به حضرت ابی عبدالله علیه السلام و برگردم».

به همین قصد رو به طرف وادی^(۲) حرکت کرد. چون وارد وادی شد کسی را دید که به جنبش راه می رود آن شخص به او متوجّه شده فرمود: «اراده کجا را داری؟» عرض کرد: «کربلا را».

فرمود: «من هم می خواهم بروم کربلا، پس بیا با هم باشیم.» دوش به دوش یکدیگر شدند و رو به راه نهادند.

مؤلف گوید که: «خاطر من نیست که آیا آن بزرگوار دستش را گرفت یا خیر؟»

چون قدری راه پیمودند آن شخص فرمود: «این باغهای کربلا است که پیدا شده».

شيخ محمّد چون نگاه کرد باغهای کربلا را دید که پیدا است و آنها قریب نیم فرسخی کربلا هستند.

چون مختصری دیگر راه رفتند فرمود: «اینک دروازه و خانه های کربلا است که نمایان

۱. با محرمان راز: ۵۴.

۲. وادی: وادی السّلام؛ قبرستان عمومی نجف اشرف که بنا به مضمون روایاتی ارواح اخیار و صالحان در عالم برزخ گاهی اوقات در آنجا حاضر می شود.

است».

پس از اندک زمانی که میان کوچه‌ها راه رفتند فرمود: «اینک بارگاه شریف است که در جلو است».

طولی نکشید وارد صحن مطهر شده فرمود: «از کدام کفشداری وارد حرم می‌شوی؟»
شیخ محمد یکی را معین کرد.

فرمود: «من هم از همان کفشداری می‌روم».

با هم از کفشداری گذشتند. از در رواق ردّ شده در حرم ایستاده فرمود: «آیا اذن دخول نمی‌خوانی؟»

شیخ محمد عرض کرد: «سواد ندارم».

فرمود: «من می‌خوانم تو هم بخوان.» اذن دخول خوانده وارد حرم شدند.

آن شخص بزرگوار زیارتنامه خوانده، ظاهراً زیارت امین الله را خواند.

آمدند بالای سر دو رکعت نماز زیارت به جا آوردند. آن بزرگوار رو به شیخ محمد نموده

فرمود: «نمی‌آیی برویم برای زیارت حضرت اباالفضل عليه السلام؟»

گفت: «می‌رویم».

از حرم و صحن ردّ شده مختصر راهی پیموده وارد صحن شریف حضرت اباالفضل عليه السلام

گردیدند.

پس از سؤال از تعیین کفشداری، با هم از کفشداری گذشته وارد رواق شده از آنجا به حرم رفتند، آن بزرگوار زیارتنامه خواند. پس از زیارتنامه نماز زیارت به جا آوردند. از حرم بیرون آمده وارد صحن شدند. آن بزرگوار رو به شیخ محمد کرده فرمود: «می‌خواهی شب را کربلا بمانی یا نجف برگردی؟»

شیخ محمد غافل از این که حال قریب نیم ساعت بیش و کم به غروب آفتاب است و در چنین وقتی رفتن به نجف بسیار بی‌معنی است گفت که: «اینجا کاری ندارم، می‌رویم نجف».

آن بزرگوار فرمود: «من هم می‌خواهم بروم نجف، پس با هم می‌رویم».

دوش به دوش رو به راه گذاردند. قدری که راه رفتند خود را در وادی دیدند آن بزرگوار فرمود: «اینک وادی نجف است و رسیدیم به نجف، من از این طرف می‌خواهم بروم و کار دارم».

آن بزرگوار از یک سمت گرفت [و رفت]. چون لمحهای گذشت شیخ محمد به طرف او

نگاه کرد او را ندید، و از طرفی به فکر افتاد و متوجّه شد که با تأیید خدایی به کربلا رفته و آمده است.

و از آن طرف، مرحوم آقا میرزا علی آغا پس از بیرون رفتن شیخ محمّد از منزلشان به فکر افتاد که: «این شیخ پس از مدّتی از ما توقّعی کرد خوب بود از خودمان به او می دادیم». صدا زد خادم خود را و دو قران به او داد فرمود: «اینها را به شیخ محمّد برسان و به او بگو که، میرزا اینها را از خودش به تو داده که به کربلا بروی».

خادم پول را گرفته رو به خانه شیخ محمّد آمد او را ندید. بعض دگّانها را که احتمال می داد رفت ندید. با خود گفت: «شاید بیرون دروازه رفته باشد برای آن که با مکاریها شاید ترتیبی دهد و به کربلا رود».

آمد بیرون دروازه شیخ محمّد را دید که داخل وادی که رو به نجف می آید، به او گفت: «اینک آقا میرزا علی آغا از خودش دو قران به تو داده؛ بگیر و به کربلا برو».

گفت: «من رفته ام کربلا».

به او گفت: «آقا میرزا علی آغا شخص بزرگی است خوب نیست اظهار نگرانی از او بنمایی».

جواب داد: «نه، من حقیقت را گفتم که اظهار داشتم رفته ام کربلا».

فرستاده ملتفت شد از روی حقیقت می گوید، او را برد به نزد حاج میرزا علی آغا و شیخ محمّد حکایت خود را برای او بیان نمود^(۱).



۱۶۱. تشرّف سید علی دزفولی در راه کربلا

حکایت کرد حضرت استاد معظم له الخوئی النجفی مدّ ظلّه العالی که:

در محضر مطهر حضرت عمده العلماء العاملين و اکمل الفقهاء السّالکین المنزّه من الشّین و المبرئ من الزّیغ و المین، الحاج آقا حسین قمی طیب الله رمسه بودم که بر او وارد شد سید عالم ورع متقی آقای آقا سید علی - یا آقا سید مهدی - دزفولی.

حقیر گوید: «تردید از من است».

و آن سید سیدی بود نابینا و در حدود سال هزار و سیصد و پنجاه در آستانه مقدّسه حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام نماز جماعتی داشت.

به هر حال چون سید وارد شد مرحوم آقای قمی رضی الله عنه رو به سید کرده فرمود: «این مدّت

عمر خود که نجف بوده‌ای آیا معجزه‌ای که برای امثال ما مردم کوردل باعث ارشاد و هدایت باشد مشاهده نموده‌ای یا خیر؟»
گفت: چرا دو معجزه دیده‌ام:

یکی آن‌که: در سنّ طفولیت طائفه‌ای بود از اعراب بدوی حجاز که آنها را «عنزه» می‌گفتند و مدّتی از سال خود را در اراضی حجاز و مدّتی از آن را در اراضی عراق به سر می‌بردند و چون به عراق می‌آمدند در صحرای بین نجف و کربلا منزل می‌کردند و سیاه چادر داشتند که زیر آنها ساکن می‌شدند، و چون می‌آمدند راهزنی می‌کردند. هر کس از راه می‌گذشت او را غارت می‌کردند. مگر آن‌که عدّه‌ی عابریّن زیاد بوده که غارت محتاج به جنگ و خونریزی باشد که حاضر برای خونریزی نبودند و در چنین حالی متعرّض نمی‌گردیدند. فلذا زوّار کربلا قافله قافله و دسته دسته می‌رفت و از یکی دو روز پیش منادی جار می‌کشید که: «قافله کربلا در فلان روز حرکت می‌کند!» تا هر کس می‌خواست خود را مهیا سازد.

سید گفت که: من در سنّ هفت و هشت سالگی بودم که پدرم خیال رفتن به کربلا نمود و منادی ندای حرکت داد. پدرم دو قاطر کرایه کرد یکی برای خودش، دیگری برای والدهام و من و خواهرم، و کجاوه‌ای ترتیب داده مادرم را به یک طرف و من و خواهرم را به طرف دیگر سوار نمود و خودش بر قاطر دیگر سوار شده با قافله حرکت کردیم تا به «خان نصف»^(۱) رسیدیم. شب را در آنجا بودیم.

فردا که قافله حرکت کرد قاطر پدرم جلو قافله و قاطر ما عقب قافله واقع شد. چون مختصر مسافتی طی نمودیم و از «خان نصف» منقطع شدیم قاطر ما از راه کج کرده رو به بیابان حجاز نهاد.

مادرم ملتفت شد که از قافله خارج می‌شویم فریاد زد و صیحه کشید. از کثرت آواز زنگها و هیاهوی مردم کسی ملتفت نشد و هر چه ضجّه و ناله کردیم و صیحه کشیدیم کسی به ما اعتنایی نکرد تا گاهی که از قافله دور افتادیم و قافله از نظر ما ناپیدا شد و بیراهه به صحرا می‌رفتیم. در این اثنا عرب نیزه‌داری از پیش روی ما پیدا شده رو به ما می‌آمد، مادرم اضطراب کرد و برگریه و زاری خود بیفزود.

عرب نزدیک شد گفت: «برای چه اضطراب و تشویش می‌کنید؟»

مادرم گفت: «به جهت ترس از تو و گم کردن راه.»

۱. خان نصف: کاروانسرای نیمه راه نجف و کربلا.

فرمود: «خاطرتان جمع باشد من شما را به کربلا می‌رسانم!» آمد سر قاطر را رو به کربلا نمود.

به راه افتادیم و او هم با ما آمد. پس از اندک زمانی خود را در میان کوچه‌های شهر دیدیم. پس از اندک زمانی دیگر خود را در میان صحن دیدیم. از در «زینبیه» بیرون رفتیم. فرمود: «مُزَوَّر شما کیست؟» گفتیم: «فلان کس است».

ما را به خانه ایشان برد و به دست خود کجاوه را از پشت قاطر بر زمین گذارد و رفت. طولی نکشید صاحب خانه آمد ما را دید گفت: «کی از خان نصف حرکت کرده‌اید؟» گفتیم: «صبح پس از طلوع».

گفت: «پس چگونه در ظرف نیم ساعت یا بیش و کم بدین جا وارد شدید؟» قضیه را به او گفتیم.

گفت: «زود برو و آن عرب را پیدا نموده بگو بیاید».

من دویدم تا داخل صحن، او را نیافتم. از کفش دوزهای نزدیک در سؤال کردم. گفتند: «کسی ندیده‌ایم و هنگام آمدن شما فقط شما را بر قاطر سوار دیدیم و عربی با شما مشاهده ننمودیم».

معلوم شد که آن مرد عرب امام زمان علیه السلام یا یکی از خادمان آن حضرت بوده است^(۱).



۱۶۲. تشرّف اول شیخ حسن آل یس علیه السلام در حرم کاظمین علیه السلام

حکایت کرد حضرت شیخنا الأستاذ، نخبه العلماء العظام، حجّة الإسلام، المرحوم المبرور الحاج شیخ محمد کاظم علیه السلام، حفید سعید عمدة العلماء الأعلام و اکمل من اعذر و انذر، المرحوم المبرور الحاج شیخ جعفر شوشتری طاب ثراه که:

شخصی بود از اهل تهران، عالم به علم «رَمَل»^(۲) موسوم به ملاّصادق و به وسیله همان علم در تهران سرقتی را کشف کرده بود. سارقین در خلوت آمده او را تهدید به قتل نمودند، از ترس فرار کرده همه جا بیامد تا به شوشتر رسید و بر مرحوم حضرت حاج شیخ جعفر معظّم له در حسینیه وارد شد و مدّتی بر شیخ مهمان بود تا گاهی که شیخ در سفر اخیر خود به جانب عتبات عالیات مسافرت نمود ملاّصارق از شیخ مفارقت نمود و با او به عراق

۱. با محرمان راز: ۶۳.

۲. رَمَل: یکی از علوم غریبه.

رفت.

شیخ اول وارد کاظمین شده بر جناب مرحوم شیخ حسن آل یاسین وارد شد. و بین ایشان از قدیم صداقت و رفاقت بود.

شیخ حسن به شیخ گفت: «این شخصی که همراه شما است کیست؟» و اشاره به ملاصادق نمود.

شیخ شرح حالش را بیان نمود شیخ حسن رو به ملاصادق کرده فرمود: «می توانی معلوم کنی که من آیا خدمت امام زمان عليه السلام رسیده‌ام یا خیر؟»

ملاصادق گفت: «بلی شما سه دفعه خدمت امام زمان رسیده‌اید.» در آن مجلس به همین قدر خاتمه پیدا نمود و لکن شیخ مهدی بروجردی در آن مجلس بود پس از تفرق مردم از مرحوم آقا شیخ حسن آل یاسین سؤال می‌کند که: «آیا آن سه دفعه چگونه بوده‌اند؟»

در جواب می‌فرماید: چیزی که بر خودم از روی قطع و یقین دستگیر شده باشد معلوم نیست و لکن در سه موقع مظنه پیدا کرده‌ام که خدمت آن حضرت رسیده‌ام.

یکی موقعی بود که وارد حرم حضرت امام موسی کاظم صلوات الله علیه شده شیخ اسماعیل سلماسی را دیدم به دو زانو در نهایت تواضع و خضوع و انکسار در برابر سیدی ایستاده بود و با او مذاکره می‌نمود.

من در دل خود گفتم: «این سید کیست که آقای سلماسی در برابر او این همه احترام به جا می‌آورد و حال آن که عادتش نبود که برای احدی احترام گذارد حتی اگر مرجع العصر و رئیس علماء جناب مرحوم شیخ انصاری رحمته الله بود؟» و مظنه پیدا کردم که امام زمان عليه السلام باشد.

□

۱۶۳. تشرّف دوم شیخ حسن آل یس رحمته الله در سرداب مطهر

[مرحوم آقا شیخ حسن آل یاسین درباره تشرّفات خود نقل می‌کنند:]

[مرتبۀ] دوم وقتی بود که در سرداب مطهر مشرف شدم در صُفّه آخر سرداب نشسته بودم جمعی از زوّار عرب وارد شدند بنای هیاهو و داد و قال گذاشتند و آواز خود را بلند کردند من بایشان تغیر کردم و گفتم: «چرا احترام سرداب مقدّس را نگاه نمی‌دارید و آواز خود را بلند می‌کنید!»

دیدم مقارن این حال شخص مجلّی نشسته است بالای سجّاده خود، از روی عتاب به من فرمود: «یا شیخ! **«الْمُ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ»** یعنی: آیا وقت نشده است از برای کسانی که ایمان آورده‌اند این که خاشع و ترسان شود دلشان از برای یاد

شیخ حسن گوید: «از هیبت آن شخص و آن کلام موی بر اندامم برخاست و حالمتغیر شد و به خود آمدم و توبه کردم و مظنه پیدا نمودم که این امام زمان علیه السلام است».

□

۱۶۴. تشرّف حضرت آیه الله آقا سید ابوالحسن اصفهانی علیه السلام

سید ابوالحسن اصفهانی در اوائل بلوغ در سنّ ۱۴ سالگی به اصفهان آمد و در مدرسه صدر حجره ای گرفت و به درس و بحث مشغول شد.

شبی از شبهای زمستان وقتی پدرش برای دیدن فرزند خود به حجره او می آید، با وضع ناهنجاری مواجه می شود، حجره او را خالی از هرگونه وسائل ابتدایی برای زیستن می بیند، نه فرش و گلیم و زیراندازی، و نه چراغی برای روشن کردن حجره! با سخنانی سرزنش آمیز به سید ابوالحسن می گوید: «نگفتم طلبه نشو، گرسنگی دارد، محرومیت و فقر دارد».

او بس که در این زمینه سخن می گوید، فرزند آزرده خاطر می شود و در این لحظه که سخت دگرگون شده بود، به طرف قبله می ایستد و امام زمان علیه السلام را مورد خطاب قرار می دهد و با چشمانی اشکبار و لحنی ملتسانه می گوید: «آقا عنایتی کنید تا نگویند شما آقا ندارید!»

لحظاتی می گذرد که فردی ناشناس در مدرسه صدر را می زند وقتی خادم مدرسه در را باز می کند فرد ناشناس سراغ سید ابوالحسن را می گیرد، خادم سید را صدا می زند، سید در مقابل در با سیدی خوش سیما رو به رو می شود که پس از دلجویی از سید ابوالحسن به او پنج قران می دهد و می گوید: «شمعی نیز در طاقچه حجره است، آن را بردار و روشن کن تا نگویند شما آقا ندارید».

شخص ناشناس با این سخن خداحافظی می کند و می رود، سید به حجره برگشته و ماجرا را برای پدر تعریف می کند، سید محمد نیز مانند او دچار بهت و حیرت می شود، اشک از چشمانش سرازیر می شود و فرزندش را در آغوش می گیرد و بوسه هایی چند بر صورت گلگونش می زند و با قلبی شاد باز می گردد (۲).

□

۱. حدید: ۱۶.

۲. کرامات الحجّتیّه: ۸۰ از مجله نور علم دوره سوم: ش ۴ ص ۹۷، زندگی علماء: ج ۳ ص ۷۵، دیدار با ابرار: ش ۴۲.

۱۶۵. تشرف حاج فرج الله سيككي

چنين حكايت نمود صالح متدين حاج اسدالله شالباف كه:

نقل كرد براي من حاج عبدالله شالباف - پسر مشهدي غلام حسين - كه شخصي از اهل خير و صلاح بود و حاج اسدالله مرقوم بسيار از ديانت و صلاح حال او تمجيد و مبالغه مي نمود كه حاج عبدالله مرقوم برایش چنين حكايت كرد كه:

شبي در عالم خواب دو سيد به او فرمودند: «برو و فرج الله سيككي را بگو كه امسال به مكه معظمه رود كه سال آخر عمر او است.» و حاج فرج الله شخصي متدين و پرهيزكار بود. حاج عبدالله مرقوم فرداي آن روز به دم دگان فرج الله نامبرده آمد او را مشغول معامله يافت. حيا مانعش شد كه مطلب را به او برساند.

باز شب دويم در خواب ديد كه همان دو سيد آمده و همان مطلب را به او گفتند. چون روز شد به دم دگان فرج الله آمده خواب را به او گفت، به غير از خبر فوتش در آن سال. فرج الله نامبرده قبول نموده در همان سال با قافله روانه مكه معظمه گرديد پس از انجام عمل حج مريض شد مرضش شدت نمود تا نزديك به احتضار رسيد. رفقايش و وظائف محتضر را بر او جاري نموده در اطاق ديگر رفتند به عقیده اين كه پس از چند دقيقه ديگر بيايند و جنازه اش را بردارند.

پس از چند دقيقه كه آمدند ديدند نشسته دهندش در حركت است مثل اين كه غذايي مي خورد. بسيار تعجب كردند. قضيه را از او سؤال كردند. گفت:

الحال شخصي به لباس سادات عرب بر من وارد شد فرمود: «اي فلان برخيز و بنشين!» گفتم: «نمي توانم».

دست خود را به صورت و باقي بدن من كشيد، في الفور مرض و ضعف و نقاهاست از من برطرف شد برخاسته و نشستم.

فرمود: «ميل به غذايي داري؟»

عرض كردم: «بلي».

فرمود: «به چه ميل داري؟»

عرض كردم: «كاچي».

دست خود را به طرف طاقچه دراز نمود ظرفي پر از كاچي بيرون آورده نزديك من گذاشت و رفت و من مشغول خوردن شدم و اينك از آن مي خورم كه شما آمديد. و از او پرسيدم كه: «شما كيستيد؟»

فرمود: «سوم کسی که دم دروازه شهرتان با تو مصافحه نمود مرا به تو معرفی خواهد نمود».

چون رفقا این مطلب را شنیدند آن کاچی را خوردند و لباسهایش را بردند. حاج فرج الله می گوید: چون به شهر مراجعت کردم سوم کسی که با من مصافحه نمود حاج میرزا عبدالکریم دروازه دار بود چون مصافحه کرد دستش را گرفتم. گفت: «اگر از آن مطلب می خواهی بررسی پس از این یکدیگر را می بینیم مطلب را به تو خواهم گفت.» انتهى کلام حاج اسد الله.

حقیر می گوید که: این حکایت را از کسی دیگر قبل از این شنیده بودم که می گفت: حاج فرج الله گفته که: میرزا عبدالکریم دروازه دار به او فرمود که، «آن شخص حضرت امام زمان علیه السلام بود.» *عجل الله فرجه و اقر الله عیوننا بنور جماله*^(۱).



۱۶۶. تشرّف اقا سید جواد فارغ دزفولی در راه خرم آباد

نقل کرد جناب عمدة العرفاء الأخیار، السّالک المتعبّد، الحاج دُر علی - مقيم «خلف آباد»^(۲) اهواز - که در مجلس مرحوم مبرور عمدة العلماء العظام، نخبة الفقهاء الفخام، الحاج آقا میرزا جعفر انصاری دزفولی قدّس سرّه بودم و سیدی جلیل القدر به اسم آقا سید جواد فارغ از اهل دزفول هم بود.

سید برای مرحوم آقا میرزای معظم له از خود حکایتی نقل نمود بدین مضمون که: وقتی در بروجرد بودم و مدّت اقامتم طول کشیده بود و بسیار خسته شده بودم و دلم می خواست از اهل و عیال خود دیدن کنم و به وطن برگردم، و اتفاقاً راه ترس بود و بدون قافله مسافرت ممکن نبود و حکومت بروجرد یکی از خوانین بختیاری بود و در قلعه ای در بیرون دروازه شهر منزل داشت.

آمدم نزد حاکم صورت حال خود را به او گفتم.

گفت: «باید صبر کنی تا قافله ای برای خرم آباد پیدا شود تو را بفرستیم».

تا شب را آنجا ماندم خبری نشد. فردا هم رفتم باز تا شب را توقف کردم، هم قافله ای پیدا نگردید. روز سیم دلم خیلی گرفته بود باز رفتم و شکایت کردم حاکم عذرخواهی کرد و گفت که: «به غیر قافله ما وسیله نداریم که تو را بفرستیم؛ تکلیفی نیست به غیر این که بمانی

۱. با محرمان راز: ۸۵.

۲. خلف آباد: رامشیر؛ یکی از شهرهای استان خوزستان.

تا قافله‌ای عمل بیاید با آنها بروی».

سید می‌گوید: من بسیار اوقاتم تلخ شد و خُلقم گرفته شد و از روی تغیر خود تنها راه خرم آباد را پیش گرفتم و حرکت نمودم.

قدری راه رفتم کفشم پاره شد. با پای پیاده راه رفتم، در حدود سه چهار فرسخ راه پیمودم پایم آبله زد. از راه رفتن خسته و مانده شدم. پشیمان شدم خواستم برگردم نمی‌توانستم.

خود را بیچاره یافتم حالم مشوش شد استغاثه کردم به حضرت صاحب الامر علیه السلام دیدم شخصی از بالای کوه می‌آید، گفت: «کجا می‌خواهی بروی؟»
گفتم: «خرم آباد».

گفت: «من هم قصد خرم آباد را دارم، بیا با هم رفیق راه شویم».

پس به اتفاق رو به خرم آباد حرکت کردیم پس از مختصر زمانی خود را نزدیک قریه‌ای یافتیم که ملحق به شهر خرم آباد است.

آن شخص گفت: «من از آن طرف کار دارم.» او از طرف دیگر رفت و من به شهر خرم آباد آمدم.

رفیقی داشتم که تاجری بود و در حجره کاروانسرای خرم آباد تجارت داشت. بر او وارد شدم مرا تحیت گفت، پس سؤال کرد: «از کجا می‌آیی؟»
گفتم: «بروجرد».

گفت که: «قافله را کجا گذاشتی؟»

گفتم: «تنها آمده‌ام و قافله‌ای با من نبود».

به شاگرد خود گفت: «برای آقا چای بیاور».

چاهی آوردند خوردم باز سؤال کرد: «از کجا می‌آیی؟»

گفتم: «از بروجرد».

گفت: «قافله را کجا گذاشتی؟»

گفتم: «قافله‌ای با من نبود و تنها آمده‌ام».

گفت: «کی حرکت کرده‌ای؟»

گفتم: «امروز صبح».

گفت: «معلوم است خیلی خسته‌ای».

مرا گذاشت مشغول کار دیگر شد پس از لمحهای به من رو کرد گفت: «از کجا می‌آیی؟»

گفتم: «بروجرد».

گفت: «کی حرکت کرده‌ای؟»

گفتم: «امروز صبح».

گفت: «قافله را کجا گذاشتی؟»

گفتم: «قافله‌ای نبود».

گفت: «ای آقا، می‌دانی چه می‌گویی! می‌گویی امروز صبح حرکت کرده‌ام و حال آن‌که بروجرد تا خرم آباد سه روز راه است، و دیگر آن‌که می‌گویی خود تنها آمده‌ام و حال آن‌که برای احدی ممکن نیست که خود تنها از این راه به سلامت بیاید».

سید می‌گوید: چون آن تاجر این سخنان را گفت من متنبّه شدم و فهمیدم که آن کسی که مرا آورده، به اعجاز آورده است.

قضیه را به او گفتم او هم تصدیق نمود که مطلب از راه تأییدات خدایی و کرامات اولیاء او بوده است.

مؤلف گوید که: «حاج دُرعلی جناب سید را به لقب «کاشف» معرفی نموده بود و چون اظهار تردید می‌نمود برای تحقیق از جناب آقای حاج آقا شیخ ابوالحسن فرزند ارجمند میرزای انصاری بعضی اجلّه از دوستان استفسار نموده، سید را به آقا سید محمد جواد فارغی معرفی نمود و آن سید بزرگوار از سادات «سرسرطاق» دزفولی است و هنوز در قید حیات و شیخ الطائفه آن سادات است و در مسجد «حشکه» امامت دارد^(۱)».



۱۶۷. تشرّف سوم شیخ حسن آل یس^ع در منزل خود و حلّ مشکلات علمی

[مرحوم آقا شیخ حسن آل یاسین درباره تشرّفات خود نقل می‌کنند:]

دفعه سوم این بود که وقتی حساب داشتم با یکی از تجّار که حاج مهدی اسمش بود و هر ماه می‌آمد حسابش را صاف می‌کرد و طلبش را می‌دادم، یکی دو ماه نیامد حسابش زیاد شد او را ملاقات کردم به او گفتم: «چرا نمی‌آیی حساب خود را درست کنی؟»

صبح فردا را معین کردیم که بیاید و حساب خود را صاف نماید.

فردا صبح به خادم خود گفتم: «دم در بایست و کسی را راه مده تا حاج مهدی بیاید.» و

ماخضّر مختصری هم برایش تهیّه نمودیم و به انتظار نشستیم.

قریب نیم ساعت از وقتش گذشت و نیامد.

ناگاه دیدم که سید عربی داخل شد، به لباس اهل علم نبود لکن در کمال تمکین و وقار بود. من از مشاهده او اذیت شدم که: «حاج مهدی نیامد تا این سید وارد شد.» به هر حال تشریف آورد و نشست. پس از سلام و تحیت فرمود: «ای شیخ آیا در این اوقات درسی و بحثی دارید؟»

عرض کردم: «بلی.»

فرمود: «از کجا است؟»

عرض کردم: «از کتاب شرایع در فلان جای اوست.»

فرمود: «فلان مسئله را چه کردید؟» و آن مسئله‌ای بود مشکل که حل نشده بود.

عرض کردم: «حل نشد.»

فرمود: «چرا برایش به فلان روایت استناد ننمودید و آن روایت را دلیل نیاوردید؟» و آن حضرت روایتی از جایی بیان نمود که در موضوع دیگر و باب دیگر ذکرش نموده بودند و لکن بعض فقرات آن مناسبت با این مطلب داشت.

عرض کردم: «درست می فرمایید دلالتش تمام است.»

بعد از آن مسئله دیگر که هم حل نشده پرسید، عرض کردم: «درست نشده است.»

فرمود: «چرا فلان روایت را که در فلان باب است دلیل آن قرار ندادید؟» و آن روایت را کسی برای این مسئله ذکر نکرده بود، چون تأمل نمود دیدم که دلالتش برای این مسئله هم تمام است.

و همچنین او چندین مسئله لم تنحل سؤال فرمود و برای همه روایتهای متفرقه آورد، روایتهای موضوعشان چیز دیگر و در بابهای دیگر ذکر شده بودند و لکن مشتمل بر فقراتی بود که حکم این مسئله از آنها هم استفاده می شد و من تصدیق می کردم.

از سؤال جواب دوم و سوم او عظمت مقام علمی او در نظرم گرفت و از کثرت اطلاع و تبخّر او در حیرت و تعجب افتادم و در فکر فرو رفتم که: «آیا این عالم اهل کجا است که معرفت خدمتش پیدا نموده و اسمش را شنیده‌ام و حال آن که علمای نجف و کربلا و سامره را می شناختم!»

تا گاهی که برخاست و تشریف برد و او را تا دم پله مشایعت نمودم، چون به جای خود برگشتم در دلم افتاد که حضرت ولی عصر و امام زمان علیه السلام باشد.

خادم خود را صدا زدم و به او گفتم: «این سید که حال از نزد ما تشریف برد از کدام سمت روانه شد و به کجا رفت؟»

گفت: «من سیدی ندیده‌ام؟»

گفتم: «همین سید که تازه تشریف برد».

گفت: «من طبق دستور و سفارش شما کسی را نگذاشته‌ام بیاید و کسی نیامده است تا برود».

مؤلف گوید: «به یادم چنین می‌آید که مرحوم شیخ استاد این حکایت را از زبان شیخ مهدی بروجردی نقل می‌نمود و لکن اعتباراً باید واسطه داشته باشد، برای این که شیخ را در آن عصر یا نبود یا شیر خوار بوده است. و علی‌ای حال شیخ این حکایت را با عقیده صحت سند برای بنده نقل کرد و اجازه داد که آن را یادداشت نمایم»^(۱).

□

۱۶۸. تشرّفات آیه‌الله‌العظمی حجّت کوه کمری علیه‌السلام

آیه‌الله‌العظمی سید محمد حجّت کوه کمری علیه‌السلام بنیانگذار مدرسه حجّتیّه قم از علمای بنام و مراجع عالی مقام بود.

او افزون بر مقام والای علمی از معنویت خاصی برخوردار بود، به همین جهت، خود به نظر بسیاری در عصر خویش بی‌نظیر بود و پیش از زمان خود و پس از آن نیز کم‌نظیر.

او بسیار کتوم و رازدار بود و از شهرت و آوازه، گریزان؛ حقیقت و معنویت خود را نهان می‌داشت به طوری که حتی نزدیکان و شاگردان او تا پس از رحلت آن مرد بزرگ، از ابعاد شخصیت و ارتباط او با حضرت ولیّ عصر روحی له الفداء بی‌خبر بودند.

نگارنده به او بسیار نزدیک بودم و می‌دیدم که اهل معنی از او تقلید می‌کنند، به همین جهت در صدد تحقیق برآمدم و پس از پیگیری، برایم مسلم شد که او یکی از مصادیق راستین کسانی است که ششمین امام نور حضرت صادق علیه‌السلام در مورد آنان فرمود:

«اعْرِفُوا مَنَازِلَ شِيعَتِنَا بِقَدْرِ مَا يُحْسِنُونَ مِنْ رِوَايَتِنَا عَنَّا، فَإِنَّا لَنَعُدُّ الْفَقِيهَ مِنْهُمْ فَقِيهًا حَتَّى يَكُونَ مُحَدِّثًا».

«مقام و منزلت علمی و عملی شیعیان ما را به اندازه‌ای که به شایستگی از ما روایت می‌کنند و رفتارشان گواه گفتار آنهاست، بشناسید چرا که فقیهی را تا آنگاه که مُحَدِّث نباشد، فقیه نمی‌شناسیم».

سؤال شد: «آیا مؤمن هم به این مقام می‌رسد؟»

فرمود: «آری! به او نیز الهام می‌گردد و آنگاه پس از الهام می‌تواند مُحَدِّث باشد».

و آية الله حجّت به اين مرحله رسیده بود.

و اين گونه بود که پيش از فرا رسيدن روز رحلتش از آن پرده برداشت و روز آن را نشان داد و به طور علنی در حضور گروهی از بزرگان حوزه، دستور داد مُهر او را شکستند و بعد هم تربت سالار شهيدان خواست و کمی از آن خورد و فرمود: «آخر زادی من الدُّنيا تُزبَةُ الحُسَيْنِ عليه السلام».

در مورد اين مرد بزرگ مکاشفات بسيار آورده اند که ما یکی از آنها را که بيانگر مقام و منزلت بسيار اوست و برای آية الله حاج شيخ محمود ياسری تهرانی، رخ داده است به نقل از حجة الإسلام و المسلمین آية الله زاده ميلانی - آقای حاج سيّد نورالدین که از زبان مرحوم ياسری باز می گفت - اکتفا می کنیم.

مرحوم ياسری می گفتند:

یک روز در کتابخانه و به هنگام مطالعه، به یک نوع آداب ختم، از قول شيخ بهایی برخورد کردم که در پايان آن نوشته بود: «هر کس اين ختم را ده روز به گونه ای که از روز چهارشنبه آغاز و روز جمعه خاتمه دهد، بخواند خواسته اش برآورده می شود.» و افزوده بود که: «اگر برآورده نشد مرا لعن و نفرین کند.»

پس از خواندن آن ورقه و فرا گرفتن آداب ختم، خودم که مطلب و خواسته مهمی داشتم آن را شروع کردم و بدان عمل نمودم اما اثری از آن نیاftم به همین جهت مرحوم شيخ بهایی را مخاطب ساختم و بدون اهانت گفتم:

«جناب، شما شخصيت بزرگی هستيد زبان من لال باد اگر به شما جسارت کنم! اما چرا چیزی بايد بنويسد که اگر دست افراد ناآگاه افتاد به شما اهانت شود.» و اين مطلب را به هيچ کس نگفتم.

پسری داشتم که با مرحوم «جنانی» که در احضار ارواح تخصص و آگاهیهای داشت، معاشر بود. روزی به منزل آمد و گفت: «شيخ بهائی برای شما پیامی دارند و شما را خواسته اند، حاضر گرديد تا با شما سخن بگویند.»

با شنیدن اين سخن بر خود لرزیدم و بهت زده شدم.

او افزود که: «آقای جنانی می گوید، من تاکنون موفق نشده ام شيخ بهائی را حاضر کنم تا چه رسد با من سخن بگويد، به همین جهت خوشحال است که با آمدن شما به خانه او شايد فرصتی دست دهد که او نیز بدین وسیله با شيخ بهائی باب گفتگو را باز نموده و از او بهره ها برد.»

آنگاه پسر مطلب دیگری از قول جنانی مربوط به آیه‌الله حجّت کوه کمری نقل کرد و آن این بود که: جنانی گفته است، «امروز ارواحی را احضار کردم اما آنها گفتند آمادگی ندارند چرا که مأموریت یافته‌اند از روح ملکوتی آیه‌الله حجّت استقبال نمایند».

پرسیده است: «کدام حجّت؟»

پاسخ داده‌اند: «آن مرد بزرگی که هفته‌ای یک بار به محضر حضرت ولی عصر علیه السلام تشرّف می‌یافت».

جنانی افزوده بود که: «شنیدن این خبر به دلیل بیماری آیه‌الله حجّت برای ما اندوهبار بود».

عجیب این که اندک زمانی بیشتر نگذشت که خبر رحلت آن مرجع بزرگ از قم رسید و رادیو تهران برنامه‌های عادی خویش را قطع کرد و خبر رحلت او را اعلان نمود.

به هر حال آقای جنانی اصرار داشت که این جانب را زودتر به خانه خویش ببرد تا شاید او هم بتواند با شیخ بهائی سخن بگوید، به همین جهت پسر مأمور تعقیب این داستان ساخته بود و من نیز امروز و فردا می‌کردم و نمی‌دانستم چه باید کرد.

سرانجام یکی از روزها به منزل او رفتم برنامه خویش را آغاز کرد و به خواندن او را و اذکار ارواح پرداخت.

من که خود در این مورد آگاهی و آشنایی نداشتم تنها به حرکات و استفاده او از آینه و اموری از این قبیل، ناظر بودم و برنامه این بود که هر کس مطلبی داشت آن را باید می‌نوشت و در دست می‌گرفت تا جواب آن را روی آینه نگاشته شود و جنانی آن را از روی آینه بخواند.

نوبت به احضار روح شیخ بهائی رسید و جنانی به من گفت: «هر پرسشی دارم بنویسم و در دست خود پنهان کنم.» و قلم و کاغذ نیز در اختیار افراد قرار گرفت تا هر چه او از روی آینه می‌خواند یادداشت برداری شود؛ چرا که می‌گفت نمی‌تواند همه را به خاطر بسپارد.

پس از تلاش او روحی حاضر شد اما شیخ نبود، جنانی پرسید: «شما کیستید؟»

پاسخ آمد که: «سید محمد طباطبایی».

گفت: «من شما را نخواستم».

گفت: «من از سوی شیخ بهائی آمده‌ام تا به شما اطلاع دهم که ایشان یک دقیقه دیگر حاضر می‌شوند».

جنانی آینه را برگرداند و حالت تنفس و استراحت اعلان کرد. پس از مصرف یک سیگار

و اندکی استراحت بار ديگر برنامه را شروع کرد و روشن شد که مرحوم شيخ بهائی آمده است و پيام او را جنانی می خواند و من می نوشتم.

نخست جنانی گفت: «آقای شيخ بهائی سلام می دهند».

گفتم: «عليکم السلام و رحمة الله و برکاته».

گفت: «حال شما را می پرسند».

گفتم: «از عنايت و لطف آنان خوشوقت هستم و تشکر می کنم».

گفت: «می فرمایند، اگر به شما عنايتی نبود در صدد تصحيح آن ختم، که تحريف شده

است نمی شدم».

آنگاه افزود که: «در آن ختم تحريفی رخ داده است و پايان آن بايد روز يکشنبه باشد، نه

جمعه؛ خِتَامُهُ يَوْمُ الْأَحَدِ؛ چرا که در ايام هفته روزهای طاق همچون يکشنبه، سه شنبه و

پنجشنبه آثار خاصی دارند و روز جمعه نیز برای دعای ندبه است».

نکته عجيب اين که من از شنيدن خبر تشرف آية الله حجت به محضر مبارک امام عصر که

آقای جنانی خبر آن را از ارواح دريافت داشته و پسر من از او نقل کرده بود شگفت زده شده

بودم اما آن را در دل داشتم و به کسی چیزی نگفته بودم، اينک به هنگام گفتگوی جنانی با

روح شيخ بهائی ديدم مرحوم شيخ از راز دل من خبر داده و می گوید:

«آقای ياسری! شما در عهد ما نبوديد تا بدانيد که بسياری از مردم در آن روزگار به

ملاقات امام عصر عليه السلام نائل می آمدند، اما مردم اين عصر به دليل آلودگی به گناه از نعمت

ديدار محرومند. به مردم بگو، «دست از گناه و نافرمانی خدا بردارند در غير اين صورت بلا

نازل می شود!»

و آنگاه یک یک سؤالاتی را که نوشته و در دست خود نهان داشتم همه را جواب دادند و

با پايان يافتن پرسشهای من خدا حافظی نمود و آقای جنانی نتوانست از او بهره گیرد^(۱).



۱۶۹. تشرف آية الله محمد نصير و امر حضرت به ساختن مسجد محدثين بابل

یکی از مساجد قدیمی شهر بابل که در وسط شهر و در کنار محله گلشن بنا شده و حدود

سه قرن قدمت دارد «مسجد مقبره» معروف به «مسجد المحدثين» می باشد. از اين جهت آن

را مسجد مقبره گویند که در کنار آن، مرقد دو عالم بزرگوار «ملا نصیرا» و «شيخ کبير» قرار

دارد. و آن را مسجد المحدثين گویند زیرا در کتیبه ای که در بالای محراب مسجد قرار دارد

این نام به چشم می خورد. علاوه بر این از آنجا که این مسجد مورد لطف حضرت ولی عصر روحی له الفداء می باشد، «مسجد جمکران مازندران» نیز نامیده شده است.

بر اساس تحقیقات حاصله و شواهد موجوده، مرحوم آیه الله محمد نصیر معروف به ملا نصیرا، از علماء و زهاد عصر خویش (قرن ۱۲ هجری) و صاحب تألیفات، فضائل، کرامات و معنویات زیادی بوده که خدمت امام زمان علیه السلام مشرف شده و حضرت به ایشان امر فرموده که در این مکان فعلی مسجدی بنا کند و نام محدّثین (روایت کنندگان حدیث) را بر آن بگذارد.

جریان تشرّف آن عالم ربّانی به محضر حضرت بقیّة الله ارواحنا فداه از این قرار است: شبی درب منزل عالم ربّانی مرحوم ملا نصیرا به صدا در می آید و ایشان وقتی درب را باز می کنند شخص با عظمتی را مشاهده می نمایند که از مرحوم ملا نصیرا می خواهد همراه او بیاید. مرحوم ملا نصیرا با آن شخص که بعداً متوجّه می شود حضرت ولی عصر ارواحنا فداه بوده اند، به راه می افتد و در مکان کنونی مسجد و محراب، توقف می کنند. جالب آن که در این تشرّف یکی از چاه های آب به امر حضرت فوران می کند، و مرحوم ملا نصیرا با آن آب وضو می سازد. حضرت ولی عصر ارواحنا فداه در محراب کنونی به نماز می ایستند و مرحوم ملا نصیرا پشت سر ایشان نماز می خوانند.

بعد از سجده آخر، مرحوم ملا نصیرا متوجّه می شوند آقا تشریف ندارند. سپس می بینند جهت قبله نماز حضرت به صورت دور چینی از خشت مشخص شده که هم اکنون همان قبله، مبنای تعیین قبله در شهر بابل می باشد.

مرحوم ملا نصیرا که دستور ملوکانه حجّت خدا در احداث این مسجد را دریافت کرده بود بر کتیبه محراب که تصویر آن مشاهده می شود چنین می نویسد:

«لقد أمر الشمس الخفي، خاتم المعصومين ببناء هذا و سماء بمسجد المحدثين؛ شهر النبي صلى الله عليه وآله المعظم ۱۱۳۶».

«به تأکید امر فرمود، خورشید پنهان، آخرین معصوم، به ساختن این مکان و آن را مسجد محدّثین نام نهاد؛ شعبان المعظم ۱۱۳۶، ماه رسول خدا صلى الله عليه وآله»^(۱).



۱۷۰. تشرّف دکتر امین الأشرافی و نجات از مرگ در سرزمین منی

یکی از اساتید دانشکده پزشکی به نام آقای دکتر امین الأشرافی صاحب تألیفات علمی،

مثل كتاب درمان شناسی پس از خواندن جلد اول كتاب ملاقات با امام زمان عليه السلام در ضمن نامه‌ای كه به یکی از دوستانشان نوشته‌اند می‌نویسند:

به مفاد تذكار استاد محترم جناب آقای ابطحي به استناد آیه مبارکه ﴿وَ أَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ﴾^(۱) بی مناسبت ندیدم كه من هم حادثه‌ای را كه قطعاً لطف مخصوص و عنایت مولای بزرگوaram امام عصر عليه السلام در حق حقیر بوده است برای اطلاع شما بنویسم. جریان حادثه از این قرار است:

در چهارمین سفر بیت الله الحرام كه دومین سفر حج تمتع من بود در سال ۱۳۹۹ هجری قمری مطابق ۱۳۵۸ شمسی با كاروان ۱۲۲۱ تهران روز شنبه ۵۸/۷/۱۴ با پرواز ساعت ۱۸/۱۰ از فرودگاه مهرآباد با جمبوجت دو طبقه به جدّه پرواز کردیم. شب در مدینه الحجاج ماندیم و صبح یکشنبه ۵۸/۷/۱۵ با اتوبوس به مدینه منوره حرکت کردیم و مدت ۱۳ روز در مدینه توقف داشتیم و اعمال مربوط به این شهر و زیارت حرم حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سایر مکانهای شریف را انجام دادیم. روز شنبه ۵۸/۷/۲۸ پس از بستن احرام از مسجد شجره با اتوبوس به سمت مکه معظمه حرکت کردیم و در ساعت ۲۴ به مکه وارد شدیم و در عمارت «ستراللیحیانی» مسکن کردیم و تا هفتم ذیحجه الحرام اعمال حج را در مسجد الحرام مطابق معمول انجام دادیم.

روز دوشنبه هفتم آبان ۱۳۵۸ مطابق با هشتم ذیحجه الحرام با نیت وقوف در عرفات از ظهر شرعی تا غروب ماندیم و بعد از وقوف در عرفات با اتوبوسها به مشعر الحرام رفتیم و تا صبح در صحرای مشعر (مُزْدَلِیْه) وقوف انجام دادیم. روز چهارشنبه ۵۸/۸/۹ مطابق دهم ذیحجه الحرام بعد از طلوع آفتاب به قصد حرکت به منی با همسفران سوار اتوبوس شدیم ولی چون کثرت اتوبوسها و ماشینها و مسافرین، راه و تردد را بند آورده بودند و ماشین ما حرکت نمی‌کرد، طبق پیشنهاد مسافرین قرار شد از اتوبوس پیاده شده و با پای پیاده به سمت منی برویم.

من چون چهارمین سفرم بود و تقریباً تجربه‌ای داشتم به مسافرین گفتم: «آقایان فكر نکنید كه فاصله ۵ یا ۸ کیلومتر راه از مشعر به منی را بتوانید به راحتی در این هوای گرم طی کنید، همه مریض می‌شوید، صلاح است كه آرام آرام با اتوبوس برویم.» ولی آنها قبول نکردند و چون من در اقلیت بودم به حرف من اعتنائی نشد و آقای معاون مدیر گروه دستور داد پیاده شدیم.

۱. ضحی: ۱۱؛ و اما درباره نعمت پروردگارت به تو پس سخن بگو.

از ساعت ۷ صبح تا ۱۱ صبح پیاده ۸ کیلومتر را در زیر آفتاب سوزان مِنی راه رفتیم. همه خسته و پشیمان و عرق ریزان به داخل مِنی وارد شدیم.

من پس از رسیدن به مِنی برای پیدا کردن چادرهای گروه خودمان خیلی تلاش کردم و متأسفانه چادرهای گروه را پیدا نکردیم. این طرف و آن طرف سرگردان می رفتیم هوا گرم و عرق ریزان، در یک دست یک ساکت نسبتاً سنگین و یک دست دیگر لباس احرام را حفظ می کردیم و بالأخره به معاون گروه اعتراض شد که: «شما دو روز قبل آمده و چادرها را تحویل گرفته اید، چطور نمی توانید پیدا کنید؟»

قرار شد به دفتر مُطَوّف - محمّد صادق صحره - برویم و از آنجا دلیل و راهنمایی بگیریم تا ما را به چادرهای مربوطه گروه برساند. با زحمت زیاد در ساعت ۱۲ تا ۱۳ وسط روز در هوای گرم این کار انجام شد و بالأخره مطوّف یک جوان سیاه عرب را به معاون گروه معرفی کرد تا او ما را به چادرهایمان برساند.

این جوان به راه افتاد و با سرعت می رفت و کسی نمی توانست به پای او برسد - به استثناء چند نفر - لذا گروه ما پراکنده شدند، چند نفر از لای چادرها عبور کردند و این امر باعث شد که چند نفر از اهل گروه گم شوند و بعداً با زحمت زیاد بیایند و به چادرها ملحق شوند. حادثه و جریان من هم از اینجا شروع می شود، راه عبور از میان آن همه انبوه کامیونها و وانت که در کنار چادرها متوقف بودند، یعنی کاروانها لوازم و اثاثیه خود را با وانت آورده بودند و خالی کرده بودند و در کنار چادرها متوقف کرده بودند، از وسط این کامیونها و وانتها راه کوچک عبوری به عرض دو متر یا یک و نیم متر موجود بود که تمام حجاج از وسط آن عبور می کردند، یک عده اعمال رمی جمرات را انجام داده بودند و برمی گشتند و یک عده به سمت مخالف آنها حرکت می کردند. عبور یک جمعیت متجاوز از هزار نفر از یک راه عبور تنگ و باریک که به سمت مخالف هم در حرکت بودند هنگامه ای به پا کرده بود. من نیز دچار این گرداب شدم.

از اهل کاروان احدی را نمی دیدم، همین قدر دیدم که می خواهم از یک باریکه راه عبور از وسط کوچه و انتها عبور کنم، ولی موج جمعیت که بیشتر سودانی و یمنی و عرب بودند مرا مثل توپ فوتبال گاهی به سمت رو به رو هل می دهند، همین که در وسط جمعیت یک قدم جلو می روم موج مخالف جمعیت که با فشار از رو به رو می آید مرا مجدداً به عقب می راند، این عمل رفت و برگشت به جلو و عقب مدّت اقلّاً ۱۵ دقیقه طول کشید و من به کلی خود را باخته بودم، از یک طرف به واسطه هوای گرم ساعت ۲ بعد از ظهر، عرق

فراوانی از سر و صورتم می‌ریزد و نمک و پتاسیم خونم کاهش یافته و حالت ضعف مفرط عارض شده، از طرفی ترس گم کردن کاروان و همسفرها مضطربم نموده، و از طرف دیگر موج جمعیت بدن نحیف مرا مثل خمیر نانی که انسان در وسط دو کف دستش آن را مثل مداد حرکت بدهد و نخواهد آن را گلوله کند، بدن مرا موج جمعیت از شرق به غرب و از غرب به شرق هل می‌دهد، شانه‌هایم درد گرفته دنده‌هایم در اثر فشار جمعیت دارد له می‌شود، نفس به تنگ آمده یک وقت متوجه شدم که ساعت مچی اومگای خیلی قیمتی، که با بند چرمی به مچ دست چپم بود بندش پاره شد و ساعت افتاده و زیر پاها له شده و مفقود شده است.

موج جمعیت که می‌خواستند عبور کنند و اعتنائی به دیگران نداشتند، قفسه سینه مرا به دیوار یکی از وانتها فشار دادند، دیدم از کمر به بالا که بدن من لخت است و ردای احرام ندارم در مقابل میخها و چوبهای وانتها فشرده شده، قفسه سینه‌ام دارد می‌شکند، فریاد می‌زدم: «یا الله یا الله یا امام زمان یا امام زمان یا جدّاه! بابا من دنده‌هایم خرد شد کمک کمک یا جدّاه یا امام زمان یا امام زمان یا جدّاه!» دیگر از حال رفته بودم.

چشمم را باز کردم، دیدم دو نفر از هم کاروانیها هستند روحانی کاروان که گویا آنها هم از بدو حادثه به آنجا پناه برده‌اند، در هر صورت مرا به بالا کشیدند و من در وسط کامیون آنها افتادم و از حال رفتم.

یک وقت بیدار شدم، دیدم من در داخل یک چادر بزرگ دراز کشیده‌ام بدون رداء و چند نفر از همسفرها در اطراف من هستند و یک پزشک مرا معاینه می‌کند. چشمم را باز کردم و او را شناختم، آقای دکتر اکرامی از شاگردان قدیم خودم بود. ضمن معاینه معلوم شد که از جزء پزشکان هلال احمر است که همسفرها رفته‌اند و از چادر آنها پزشک برای معالجه من آورده‌اند.

آقای دکتر اکرامی مرا شناخت و گفت: «استاد محترم آخر شما را چه به این کارها در این سنّ و سال».

من به او گفتم: «آقای دکتر به من مدتی ویتامین ث و آب پرتقال بدهید از لحاظ دارا بودن آب پرتقال پتاسیم را که یون پتاسیم در تعادل بدن در خون و حفظ سلامتی سلولها و اعضای بدن خیلی رول مهمی دارد، میزان پنج میلی اکیوالان در هر لیتر خون پتاسیم در حال طبیعی وجود دارد».

ملاحظه کنید هر میلی اکیوالان معادل یک هزارم میلی گرام است یعنی در هر لیتر خون

به میزان پنج هزارم میلی گرام پتاسیم خالص باید وجود داشته باشد، کافی است در اثر کاهش آب بدن و آب خون و آب سلولهای بدن - ۶۰ درصد وزن بدن هر شخص آب است - در اثر عرق مفرط یا اسهال یا استفراغ یا هر علت دیگر مقدار یک میلی اکیوالان یونی پتاسیم از داخل خون کم شود تا انسان بیهوش شده و تلف شود. در هر صورت مرا به حال آوردند. در این ضمن یک جوان از کاروان ما که اهل مشهد بود به من گفت: «آقای دکتر به شما مژده بدهم، شما را امام زمان علیه السّلام نجات داده است باور کنید به خدا قسم من خودم از دور شما را تماشا می کردم که شما در آن وسط جمعیت داشتید از بین می رفتید و فریاد می زدید که یا جدّاه یا امام زمان یا امام زمان، ما نمی توانستیم به شما کمک کنیم، یک وقت دیدم یک شخص بلند قامت در لباس عربی، یک پارچه سفیدی را به دور گردن شما انداخت و شما را از وسط ازدحام جمعیت بیرون کشید و آورد به ما تحویل داد، خصوصاً من خواستم از ایشان تشکر بکنم ولی یک مرتبه دیدم آن شخص نجات دهنده شما نیست و از جلوی چشم من غائب شده».

این شخص خیلی قسم می خورد و می گفت: «آقای دکتر من اهل مشهد هستم و شما را چند روز است که می بینم، علت ندارد حرف غیر واقع بزنم، باور کنید آن شخص امام زمان علیه السّلام بود که شما را با آن ترتیب از وسط جمعیت بیرون کشید و به طرف ما آورد و ما کمک کردیم و شما را به داخل وانت بار بردیم».

من سجده شکر به جا آوردم و احساسات روحانی عجیبی به من دست داده بود و حال خوشی پیدا کردم و با علائمی یقین نمودم که وجود مقدّس حضرت بقیّة الله روحی فداه مرا نجات داده است.

این چند ساعت در مینای گذشت و من به وسیله آقای اهرابی قربانی ام را کردم. شب خوابم نبرد در فکر آن حادثه بودم که: «اگر من در این حال فجیع می مردم تکلیف زن و بچه ام چه می شد!» بی اختیار به خود گفتم: «امام زمانت تو را نجات داده است».

این چند شعر را بر زبانم ترنم کردم، من شاعر نیستم ولی این چند سطر را که نمی شود شعر گفت به زبان آوردم و در دفتر یادداشت روزانه مسافرتهای حجّ خودم ثبت کردم. روز دیگر در ملاقات خصوصی با مدیر کاروان که نمی خواهم اسم او را ببرم ضمن گلایه این اشعار را برای او خواندم، دیدم مکدر شده و به من اظهار کرد که: «آقای دکتر از شما انتظار نداشتیم که برای ما شعر بگویید.» لذا در جلو چشم او کاغذ شعر را پاره کردم و دیگر

منصرف شدم که بقیه آن شعرها را بسرایم.
 و اما آن چند سطر شعر که امروز برای خاطر شما دفتر یادداشت حجّم را باز کرده و
 می نویسم این است، ولی شعر اطلاق نمی شود احساسات آن ساعات من است:
 من آزاد کرده مهدی عصر، آن شاه خوبانم
 من آن جان بُرده از مرگ فجیع عید قربانم
 به قربانگاه عشق اندر منی در حالت احرام
 گرفتار هجوم مردم بی حدّ و حصر آن بیابانم
 به دنبال رئیس راه گم کرده هراسانم
 رئیس قافله گم کرده ره من هم پریشانم
 بناگاه در مسیر ازدحام مردم افتادم
 ردا از شانه، ساعت از مچم افتاده بی جانم^(۱)

□

۱۷۱. تشرّفات و رؤیاهای جوان مسیحی و مسلمان شدن او

دشمنان حضرت بقیه الله ارواحنا فداه تا توانسته اند، کوشیده اند که مردم را از ارادت و
 محبت به آن حضرت باز دارند.

مثلاً مطلبی را که بسیار تبلیغ کرده اند و حتی گاهی دیده می شود که بین دوستان هم
 مذاکره می گردد، این است که: «آن حضرت رحم ندارد و بی دریغ همه را می کشد و آسیابها
 از خون علماء به راه می افتد!»

یا می گویند: «برو دعا کن که امام زمان علیه السلام نیاید و الاّ اوّل گردن من و تو را
 می زند!»

به آنها باید گفت: «مگر آن حضرت جانشین بر حقّ رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلّم
 که رحمة للعالمین است، نیست؟»

«مگر آن حضرت به پیغمبری که به خطاب «وَإِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ»^(۲) مفتخر است اقتداء
 نکرده است؟»

«مگر می شود خدایی که رحمان و رحیم و رؤف و مهربان است و رحمتش بر غضبش
 پیشی گرفته، مظهری داشته باشد که او دارای رحم و عطف است نباشد؟»

۱. ملاقات با امام زمان: ۲ / ۳۳۲.

۲. قلم: ۴.

«اگر آن حضرت - نعوذ بالله - این چنین می بود با یک اراده، با یک هجوم و یا لااقل با نیروهای مخرب اتمی قیام می فرمودند و همه کفار و ظالمین و فسّاق را یک دفعه از بین می بردند، نه آن که تنها اسلحه‌ای که در دست دارد شمشیر باشد، آن هم زیاد از آن استفاده نکند، که فلسفه این عمل خود بحث مفصّلی دارد و من مختصری از آن را در کتاب مصلح غیبی نوشته‌ام».

به هر حال فکر نمی‌کنم که شیعه‌ای وجود داشته باشد و مهربانی و عطف حضرت بقیّة الله روحی فداه عقیده او نباشد.

حال که چنین است باید معتقد شد که یکی از راههای تقرّب روحی با آن حضرت مهربانی و گذشت و اظهار محبّت نسبت به مردم است. کسی که می‌خواهد تزکیه نفس کند، باید از بدخواهی و بغض نسبت به مردم دوری نماید و کینه دل و انتقام جو و بی‌گذشت نباشد؛ زیرا رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلّم فرموده: «إِزْحَمْ تُزْحَمَ؛ تو به مردم مهربان باش تا مورد رحم و مهربانی خدا قرارگیری.» چنان‌که حضرت ولی عصر علیه السّلام حتّی به مسیحیها و آنهایی که حضرتش را نمی‌شناختند به قدری اظهار لطف فرموده‌اند که انسان در شگفت قرار می‌گیرد.

یکی از روحانیین شیراز^(۱) می‌گفت:

تقریباً اوائل تیرماه ۱۳۴۵ هجری شمسی یکی از رفقای جلسه شبهای سه شنبه به نام آقای ذوالمنن نزد من آمد و گفت: «جوانی است که مسیحیها او را تبلیغ کرده‌اند و او نزدیک است مسیحی شود و به اصطلاح او را مبتدی گرفته‌اند، او دوست دارد که اطلاعاتی از اسلام داشته باشد و لازم است که شما قدری با او صحبت کنید».

من قبول کردم و قرار شد که یک روز صبح ساعت ۱۰ او را به منزل ما بیاورند، تا با او درباره اسلام حرف بزنیم.

طبق قرار همان روز ساعت ۱۰ صبح در زدند، من پشت در رفتم و در را باز کردم، دیدم جوانی بسیار خوش اندام و خوش تیپ وارد منزل شد، وقتی چشمم به آن جوان افتاد، توجهی به امام زمان علیه السّلام کردم و عرض نمودم: «یا بقیّة الله نپسند که این جوان با این قیافه در آتش جهنّم بسوزد، و اثری در کلام من بگذار تا او مسیحی نشود».

البته بعدها فهمیدم که او و تمام فامیلش و حتّی پدر و مادرش در همان موقع، همه مسیحی بوده‌اند ولی به آقای ذوالمنن اظهار نکرده است.

۱. مرحوم حضرت حجّة الإسلام و المسلمین آقای حاج شیخ محمّد خادمی شیرازی رحمته الله.

آن جوان را به اطاق پذيرايي بردم، اما از قيافه اش پيدا بود، مثل آن که بسيار از لباس من که لباس روحانيت بود متنفر است و نمي خواست به من نگاه کند، ولي من هر طور که بود به وسيله اخلاق، توجه او را به خود جلب کرده و او را وادار به گوش دادن به سخنانم نمودم. در يکي از روزهايي که براي او جلسه اي تشکيل داده بودم، به من گفتم: «ديشب خواب عجيبی ديدم، در عالم رؤيا مي ديدم شخص پرابهتي که نقاب به صورت و عصا در دست داشت وارد منزل ما شد و شما هم با ايشان بوديد، ولي عينک نداشتيد، آن آقا به قدری نوراني بودند که تمام خانه را غرق در نور کردند و من مختصري از محاسن آن آقا را مي ديدم، بالآخره آن آقا وارد منزل شدند، برادرم که مسيحي است و افسر ارتش است در اطاق خوابيده بود، ايشان با عصا به او اشاره کردند، مثل آن که مي خواستند او را بزنند، من عرض کردم: او تازه خوابيده است او را بيدار نکنيد.» در اين موقع يک مرتبه آن آقا از نظرم ناپديد شدند و من هم از خواب بيدار گرديدم».

من به آن جوان گفتم که: «آن آقا حضرت ولي عصر ارواحنا لتراب مقدمه الفداء بوده است که براي هدايت شما آمده اند و اين که من در خدمت آن حضرت بوده ام تعبيرش اين است که شما بايد بدانيد عرايض من مورد تأييد حضرت ولي عصر عليه السلام است، لذا اگر اجازه بدهيد تشريفات تشرف به دين مقدس اسلام را به شما بگويم».

او گفتم: «من مي خواهم بيشتري در اين باره تحقيق کنم و اگر اجازه بفرماييد چند جلسه ديگر در مسائل و معارف اسلامي با هم حرف بزنيم، زيرا براي من هنوز اشکالاتي باقي مانده است».

من به او گفتم: «مانعي ندارد».

لذا چند جلسه ديگر هم با هم درباره حقايق دين مقدس اسلام حرف زديم، تا آن که يک روز وقتی وارد جلسه شد و بنا بود بحثهاي روزهاي قبل را ادامه دهيم با قيافه جالب و جدی به من رو کرد و گفتم: «احتياج به اين بحثها نيست، لطفاً دستورات تشرف به دين مقدس اسلام را به من بگويد تا مسلمان بشوم».

من گفتم: «مگر چه شده، خبر تازه اي است؟»

گفتم: «بله، ديشب باز خواب عجيبی ديدم».

من گفتم: «ان شاء الله خير است، لطفاً آن را براي من نقل کنيد».

گفتم: شب گذشته، در عالم رؤيا ديدم همان آقايي که چند شب قبل به خوابم آمده بود و شما گفتميد که او حضرت ولي عصر عليه السلام است و بسيار نوراني بود، به خوابم آمد، آن

حضرت باز هم نقاب داشتند ولی این دفعه کمی از صورت مبارکشان هم دیده می شد و شما هم در خدمتشان بودید و این دفعه عینک داشتید، حضرت ولیّ عصر عجل الله له الفرج با شما وارد منزل ما شدند، من برای آن که برادرم که مسیحی است مطلع نشود که آقا به منزل ما آمده اند تصمیم گرفتم قبل از آقا وارد اطاقها شوم، لذا جلوتر از آقا حرکت می کردم، ناگهان مثل این که کسی بازوهایم را گرفت و مرا به طرف عقب برگرداند.

در این موقع آقا به من نگاهی فرمودند و گفتند: «وضو بگیر».

من در دلم نیت کردم که به شما بگویم به آقا بگویید: «من وضو بلد نیستم».

آقا از نیتم مطلع بودند، خودشان تشریف آوردند لب حوض و وضو گرفتند، من نگاه کردم و مثل این که جبراً من هم لب حوض رفتم و همان گونه که آقا وضو می گرفتند، من هم وضو گرفتم. بعد آقا به من فرمودند: «نماز بخوان».

گفتم: «آقا سه روز دیگر مانده.» چون فکر می کردم منظورشان نماز در کلیسا است که روز یکشنبه به آنجا می رویم و نماز می خوانیم، ولی باز دو مرتبه فرمودند: «آن نماز منظورم نیست، می گویم نماز بخوان».

من در عالم خواب نفهمیدم چه شد ولی یک مرتبه متوجّه شدم که در اطاق، رو به قبله ایستاده ام و همان گونه که شما مسلمانها نماز می خوانید - با آن که یک کلمه عربی بلد نبودم - به خواندن نماز مشغول شدم. وقتی نمازم تمام شد، آقا تشریف آوردند و پیشانی مرا بوسیدند و شما هم پیشانی مرا بوسیدید، که ناگهان از خواب بیدار شدم، و لذا از شما تقاضا دارم که مرا مشرف به دین مقدّس اسلام بفرمایید.

و به این ترتیب آن جوان، در روز بیستم شهریور ماه ۱۳۴۵ مشرف به دین مقدّس اسلام شد و قرار شد که از فردای آن روز ساعت ۱۰ صبح به منزل ما بیاید، تا آداب و احکام اسلام را به او تعلیم دهم.

روز اوّل هر چه منتظر شدم او نیامد و فردای آن روز طبق قراری که داشتیم ساعت ۱۰ صبح به منزل ما آمد و گفت: «دیروز آن شخصی که از طرف شما به منزل ما آمده بود، نماز را به من تعلیم داد».

من متوجّه نشدم چه می گوید و غافل بودم!

فردای آن روز باز آمد و گفت: «همان کسی که پریروز از طرف شما آمده بود، امروز هم آمد و اذان را به من تعلیم داد، ولی چند دقیقه قبل از آن که برادرم بیاید، ایشان از منزل ما خارج شدند، اگر وقتی که او در منزل ما بود، برادرم وارد منزل می شد، چه می کرد؟»

من به او گفتم: «اینها را خواب می دیدی؟»

گفت: «نه، مگر شما پریروز و دیروز کسی را نفرستادید که به من نماز و اذان را تعلیم دهد؟»

اما من که کسی را نفرستاده بودم و اساساً منزل او را بلد نبودم خیلی به فکر فرو رفتم و به او گفتم: «چون مایلم مطلب را بهتر متوجه بشوم، خواهش می کنم دو مرتبه خصوصیات جریان را نقل کنید تا بینم قضیه چه بوده است.»

او گفت: پریروز ساعت ۲ بعد از ظهر صدای زنگ در بلند شد، من گمان کردم که بچه ها هستند و می خواهند اذیت کنند، رفتم پشت در، کسی نبود، با خودم گفتم: «قطعاً بچه ها بوده اند پس همین جا می ایستم تا آنها دوباره برگردند، بینم چه کسی این موقع روز اذیت می کند!»

همان طور که من از درز در نگاه می کردم، دیدم آقایی که لباس روحانیت در برداشت، پشت در آمد و گفت: «منزل فلانی - نام و فامیل مرا ذکر کرد - اینجا است؟»

گفتم: «بله.» و چون برادرم هم با من زندگی می کرد، اسم کوچک مرا برد و گفت: «ابراهیم تو هستی!»

گفتم: «بله.»

آقا فرمود: «من از طرف آقای فلانی آمده ام که به تو نماز را تعلیم دهم.»

گفتم: «بفرمایید، مانعی ندارد.»

ایشان وارد منزل ما شدند و از ساعت ۲ تا ساعت ۴ بعد از ظهر نماز و احکام آن را به من تعلیم دادند و حتی چون دستم زخم بود، به من چگونگی وضو را در آن حال گفتند و عجیب این بود که هر چه را به من تعلیم می دادند فوراً یاد می گرفتم و پس از دو ساعت که در منزل ما بودند حرکت کردند و رفتند.

باز فردای آن روز، در همان ساعتی که روز قبل آمده بودند تشریف آوردند و به من اذان و سایر چیزهایی که لازم بود تعلیم دادند. من از ایشان معذرت خواستم که: «برای شما زحمت است.»

فرمودند: «نه وظیفه من می باشد.» و سپس حرکت کردند و رفتند.

پس از چند دقیقه برادرم آمد، اگر در آن موقع که آن آقا در آنجا بودند، برادرم می آمد ناراحت می شد، چون او نمی دانست که من مسلمان شده ام و مشغول یاد گرفتن احکام و معارف اسلام هستم.

وقتی آن جوان این قضیه را نقل کرد، با خود فکر کردم: «من که اسم کوچک این جوان را نمی دانستم، ولی آن آقا می دانست، آدرس منزل او را نمی دانستم، ولی آن آقا می دانست، و در ضمن مسأله مسلمان شدن آن جوان کاملاً سرّی بود، چطور آن آقا در آن ساعاتی که برادرش در منزل نبوده به خانه آنها رفته و به او با این سرعت این همه مطالب را تعلیم داده است!» لذا من گریه زیادی کردم و مطمئن شدم که آن آقا حضرت ولی عصر علیه السّلام بوده اند. در عین حال به آن جوان گفتم: «بیا با هم به منزل حضرت آیه الله محلاتی برویم و قضیه را برای ایشان نقل کنیم، تا ببینیم که ایشان نظرشان چیست؟»

لذا به منزل معظم له رفتیم، وقتی قضیه را ایشان فهمیدند، از آن جوان، حدود سنّ آن آقا و شمایل او را سؤال فرمودند.

او گفت: «آن آقا در سنین چهل سالگی بودند.» و شمایل آن آقا را همان گونه که در روایات در خصوص حضرت ولی عصر علیه السّلام هست نقل کرد، با آن که او هیچ اطلاعی از آنها نداشت.

مرحوم آیه الله محلاتی هم گریه زیادی کردند و نظر ایشان هم همین شد که آن آقا حضرت ولی عصر علیه السّلام بوده است^(۱).

□

۱۷۲. تشرّف یکی از شیعیان اهل بیت علیهم السلام در حَقام سامرا

مطالعه کتابهای سالم، از کارهای بسیار مفیدی است که هم از تلف شدن وقت جلوگیری می کند و هم تفریح سالمی است که از بسیاری از تفریحات رائج سالمتر است. ضمن این که معلومات انسان با مطالعه بالا می رود و خلاصه فوائد بی شماری که برای همه واضح است. اما در بین کتابهای مفیدی که هست، خواندن شرح حال اولیاء خدا و معجزات معصومین علیهم السلام و تشرّفات خدمت آقا امام زمان علیه السلام اثر فوق العاده ای دارد که افراد زیادی از این طریق از خواب غفلت بیدار شده اند و با آن بزرگواران رابطه ای پیدا کرده اند و حتی مسیر زندگی شان عوض شده است و راه خدا را در پیش گرفته اند.

در این زمینه جریانات زیادی هست که یکی از آنها را در اینجا نقل می کنیم.

یکی از دوستان مورد اعتمادمان حکایت می کردند:

چند سال پیش در ایام فاطمیّه، یک روز با یکی از دوستانم در جایی بودیم و با هم صحبت می کردیم، در این میان ایشان به من گفت: «اگر کتابی سراغ داری به من بده مطالعه

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام: ۲ / ۵۳.

کنم چون وقت خالی زیاد دارم».

من هم کتابی از کتابهای شخصی ام را برایش آوردم که در مورد تشریفات و ملاقاتهای افراد با امام زمان عليه السلام بود.

ایشان کتاب را گرفت و رفت.

بعد از مدتی که او را دیدم متوجه شدم تغییر فوق العاده‌ای کرده و محبت آقا امام زمان ارواحنا فداه تمام قلبش را گرفته است و در تب و تاب فراق آن بزرگوار می‌سوزد.

به هر حال مدت دیگری به همین منوال گذشت. یک روز او را دیدم و با هم نشستیم و درباره آقایان صحبت می‌کردیم، در بین صحبتها گفتم: در همین ماه محرم (۱۳۶۹ شمسی) حدود شب هفتم بود، من خیلی مشتاق زیارت آقایم شده بودم و چون خواننده بودم که آقا خیلی به عمویشان حضرت ابوالفضل العباس عليه السلام علاقه دارند و ممکن است از این راه بتوانم کاری بکنم، لذا التماس زیادی به ایشان کردم و آقا را به عمویشان قسم دادم که ملاقاتشان را نصیبم کنند.

شب بعد در حسینیه بودم. اذان مغرب را گفتند و من آمدم نماز مغرب و عشاء را خواندم. در آنجا کسی جز من و یک نفر دیگر در سمت راستم نبود. بعد از نماز یک لحظه متوجه شدم طرف چپم کسی نشسته است، صورتم را به طرف او برگرداندم دیدم آقای با هیبت فوق العاده زیادی نشسته‌اند که وقتی من به ایشان نگاه می‌کردم ایشان هم بدون این که صورتشان را برگردانند فقط گوشه‌ای از چشمشان را به من کردند.

من دست و پایم را گم کردم ولی در یک لحظه که شاید جای دیگری را نگاه کردم آقا از جلو چشمانم غائب شدند.

در اینجا من آرام صورتم را به طرف دیگر که آن دوستم نشسته بود برگرداندم و یواش گفتم: «فلانی! این آقا را دیدی؟ کجا رفت؟»

گفت: این آقا، آقا امام زمان عليه السلام بودند. من ایشان را یک مرتبه دیگر در سامراء دیده‌ام. یک روز در شهر سامراء به حمام رفتم^(۱). وقتی داخل شدم دیدم در حمام تنها چند نفری هستند. لباسهایم را در آوردم و مشغول شستم و شوی خودم شدم. در یک لحظه به ذهنم رسید: «فلانی، تو در بین این چند نفر ناصبی تنها هستی!»

وحشت سراپایم را گرفت که: «نکنند اینها خدای ناکرده خیال بدی نسبت به من پیدا

۱. آن وقتها طبعاً حمامها همه عمومی بود.

کنند، چون نمونه‌هایش را برخورد کرده بودیم که افرادی را از شیعه کشته بودند.»^(۱) لذا خیلی با عجله خودم را شستم و از حمام به رختکن آمدم.

کسی در آنجا نبود. در حال پوشیدن لباس ناگهان دیدم آقای تشریف دارند، خیلی با متانت و اعتماد به نفس فرمودند:

«اتخاف؟ انت شیعی، الشّیعی ما یخاف؟ می ترسی؟ تو شیعه هستی، شیعه نمی ترسد.» و همان جا از جلو چشمانم غائب شدند.
این آقای بزرگوار همان سید بودند.

□

۱۷۳. تشرّف یکی از موالیان اهل بیت علیهم السلام در کنار قبرستان بقیع

یکی از کارهای باارزشی که به آن سفارش زیادی شده است، خدمت به مردم مخصوصاً کسانی است که از انجام کارهای خود ناتوانند. این کار با صرف نظر از توصیه‌های دین مقدّس اسلام و پیشوایان دینی، کاری است که اخلاق انسانی به آن حکم می‌کند و در خیلی از موارد مورد تأیید آن بزرگواران بوده است.

در این زمینه حکایت زیر را از یکی از بستگان نقل می‌کنیم.
ایشان می‌گفتند:

سال ۱۳۸۰ شمسی به مکه و مدینه برای انجام مراسم عمره مفرده مشرف شدیم. ماه رجب بود و ما هم طبق معمول اوّل باید در مدینه می‌ماندیم.

همراه ما خانم مسنی از بستگان و محارم بود که راه رفتن برایش خیلی مشکل بود و من از همان جا برای ایشان ویلچر (چرخ دستی) گرفته بودم و او را به این طرف و آن طرف می‌بردم.

یک شب نزدیکی‌های نیمه شب به مسجد النبی صلی الله علیه و آله مشرف شدیم و زیارت کردیم. در موقع بیرون آمدن خانواده ما گفتند: «تا هنوز فلانی (همان خانم) نیامده ما پشت دیوار بقیع می‌رویم و زیارت می‌کنیم، وقتی ایشان آمد به او نگوید، چون رفتن به کنار بقیع آن هم با ویلچر کار مشکلی است.»

آنها رفتند و من منتظر ایشان ماندم اما وقتی آمد با خودم گفتم: «من اگر الآن ایشان را نبردم ممکن است بعداً متوجّه شود و دلش بشکند، لذا او را هم کنار بقیع می‌برم.» و با هم

۱. همان طوری که شهید اوّل و شهید ثانی و ثالث رحمّة الله تعالی علیهم و دهها عالم و غیر عالم شیعه را به جرم محبّت و ولایت امیرالمؤمنین علیه السلام به شهادت رسانده بودند.

به سمت بقیع رفتیم.

کنار بقیع چون بلندتر از سطح زمین است پله‌هایی داشت، البته یک قسمت هم بود که آن را سرایشی ساخته بودند که شیب آن خیلی هم تند بود. من ویلچر را از همان راه به هر زحمتی بود بالا بردم.

وقتی زیارت تمام شد و خواستیم پایین بیاییم، من در اینجا در فکر فرو رفتم که: «حالا چطور این خانم را برگردانم، چون من زیاد وارد نبودم و با خودم حساب کردم که اگر ویلچر را رو به جلو هل بدهم با این شیب تندی که دارد حتماً از دستم رها می‌شود و نمی‌توانم آن را کنترل کنم و اگر بخواهم عقب عقب آن را ببرم ممکن است به خاطر سنگینی آن، روی خودم چپ شود.» و خلاصه نمی‌دانستم چه کنم.

در همین فکرها بودم که یک وقت دیدم کنار من جوان رشیدی پیدا شد. او دشداشه و شلوار سفیدی به تن داشت و پایش برهنه بود، ایشان به همان لهجه خودمان فرمود: «می‌خواهید او را پایین ببرید!»
گفتم: «بله».

فرمود: «بگذار خودم می‌برم.» و تشریف آورد و ویلچر را با دستان خود گرفت و رو به جلو شروع کرد به هل دادن.

من نگاه کردم دیدم خیلی مسلط و با اقتدار آن را پایین می‌برد و وقتی قدم روی زمین می‌گذاشت مثل این بود که کوهی باوقار در حال قدم گذاشتن است و دیگر هیچ کس در این مسیر شلوغ رفت و آمد نمی‌کند و مثل این بود که راه را برای ما قُرق کرده باشند.

در همین بین صدای اذان از مسجد بلند شد. با شنیدن صدای اذان این آقا هم شروع کردند با صدای بلند به اذان گفتن و تمام جملات را گفتند و با همان صدای بلند «أَشْهَدُ أَنَّ عَلِيًّا وَلِيُّ اللَّهِ» می‌گفتند.

وقتی اذان ایشان تمام شد دیگر به پایین رسیده بودیم و ویلچر را به ما تحویل دادند. من می‌خواستم بپرسم که ایشان کی هستند، اما جرأت نمی‌کردم و ایشان هم به طرف مسجد النبی صلی الله علیه و آله به راه افتادند. قصد کردم ویلچر را تحویل خانواده بدهم و به دنبال ایشان بروم، اما همین که ویلچر را رها کردم دیگر آن آقا را ندیدم.

□

۱۷۴. تشرّف جمعیت حاضر در مسجد النبی صلی الله علیه و آله و ایمان حضرت ابوطالب رضی الله عنه

از یکی از علمای معاصر نقل شده که گفت:

در سال ۱۳۵۳ شمسی به مکه معظمه مشرف شدم. یکی از روزها که برای طواف به مسجدالحرام رفته بودم جمعی را دیدم که در گوشه مسجدالحرام نشسته و خطیبی از اهل سنت برای آنها سخن می‌گفت.

نزدیک رفتم تا بینم چه می‌گوید، دیدم درباره حضرت ابوطالب علیه السلام سخن می‌گوید و ادّعا می‌کند که او ایمان نیاورده و اگر حمایتی از پیغمبر داشته - به خاطر عدم ایمان - به حالش سودی ندارد.

از جهالت و نادانی او خشمگین شدم به حدّی که چشمانم پر از اشک شد. متوسّل به حضرت ولی عصر علیه السلام شدم عرضه داشتم: «آقا، من که چاره‌ای ندارم خودت جواب این نادان را بده».

پس از اعمال حجّ برای زیارت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و ائمه بقیع علیهم السلام به مدینه رفتم.

یک روز صبح در حرم حضرت رسول صلی الله علیه و آله پس از فریضه بامداد ناگهان مرد عربی را دیدم که ایستاد و به زبان عربی فصیح مشغول سخنرانی شد و مردم با این که معمولاً بعد از نماز اکثراً مسجد را ترک می‌کنند مع ذلک کسی از جا بلند نشد و سخنان آن عرب را استماع می‌کردند.

آن روز درباره عظمت اسلام سخن گفت و از سران ممالک اسلامی انتقاد کرد و از نابسامانی مسلمین اظهار تأسف نمود. سخنانش که به پایان رسید خواستم با او آشنا شوم نزدیک رفتم ولی به خاطر کثرت جمعیت نتوانستم خود را به او برسانم.

فردا نیز پس از نماز صبح همان شخص از جا بلند شد و به سخنرانی پرداخت و من تا دو متری او نزدیک رفتم ولی به خاطر ازدحام جمعیت همان جا نشستم. آن روز درباره خلافت بلافصل امیرالمؤمنین علی علیه السلام سخن گفت و آشکارا شیخین را مورد تخطئه قرار داد.

خیلی تعجب کردم با خود می‌گفتم: «چطور جرأت می‌کند در میان اهل سنت چنین سخن می‌گوید و خدا کند که کسی به او آزاری نرساند!»

در پایان سخنرانی جلو رفتم تا با او آشنا شوم ولی باز هم موفق نشدم و او را ندیدم.

روز سوم که به اتفاق پدرم و جمعی از اهل کاروان و ایرانیان به مسجد پیغمبر صلی الله علیه و آله رفتیم من جلو رفتم تا پهلوی آن ستونی که هر روز آنجا سخن می‌گفت جا گرفتم. همین که نماز صبح تمام شد آن آقا را دیدم که کنار ستون ایستاد و شروع به سخن کرد.

امروز درباره ایمان حضرت ابوطالب علیه السلام سخن گفت و دلائل فراوانی برای اثبات این موضوع بیان داشت.

سخنانش که به پایان رسید با این که کنارش بودم ولی متأسفانه باز هم موفق نشدم دستش را ببوسم چون دسترسى به وی پیدا نکردم تا از نظرم ناپدید شد.
به پدرم گفتم: «عجب بیان شیرینی داشت و سخنانش را با عربی فصیح بیان می کرد».
پدرم گفت: «او که به زبان فارسی سخن می گفت».
دیگری از ایرانیان که زیانش ترکی بود گفت: «من که به زبان ترکی از او می شنیدم».
معلوم شد که هر کس سخنان آن آقا را به زبان خودش می شنیده است^(۱).

□

۱۷۵. تشرّف آقای عبدالله پور در راه قم به شیراز و جریان سیگار کشیدن

حضرت بقیّة الله ارواحنا فداه دوست دارد که یارانش بدانند آن حضرت دارای صفات کمالیه الهیه است، او تمام صفات حسنه را دارا است، خدای تعالی در قرآن مجید می خواهد حضرت بقیّة الله و اجداد معصومش علیهم السّلام را معرفی کند با این جمله که:
﴿وَمِنْهُمْ سَابِقُ بِالْخَيْرَاتِ﴾^(۲) معرفی می نماید.

آیا می دانید معنی این جمله چیست؟ تفسیر عجیبی دارد، شاید بهترین تفسیرش جمله ای است که در زیارت جامعه خطاب به ائمه معصومین علیهم السّلام می گوئیم: «إِنَّ ذُكْرَ الْخَيْرِ كُنْتُمْ أَوْلَهُ وَأَصْلُهُ وَفَرْعُهُ وَمَعْدِنُهُ وَمَأْوَاهُ وَمُنْتَهَاهُ».

یعنی: اگر در عالم از چیز خوبی اسم برده شود، اصل آن خوبی و فرع آن خوبی و اوّل آن خوبی و معدن آن خوبی و مأوای آن خوبی و انتهای آن خوبی، شما هستید. شما هستید که در میدان سبقت بر خوبیها از همه پیشی گرفته اید.

بنابراین در عالم خلقت و تکوین صفت خوب و کمالی تصوّر نمی شود، مگر آن که اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السّلام آن را دارا هستند.

از این رو اگر کسی بخواهد به امام زمان علیه السّلام نزدیک شود و با آن حضرت ارتباط داشته باشد، باید صفات روحی خود را کُپیه صفات روحی آن حضرت قرار دهد و از سنخ صفات آن حضرت در خود نمونه ای به وجود آورد، و به تعبیر جامع تر، تزکیه نفس کند و خود را از آلودگیهای روحی نجات دهد و حتّی کوچکترین اعتیاد و صفتی که بین او و آن حضرت فاصله می اندازد نداشته باشد.

بنابراین مقربترین فرد مسلمان به امام زمان علیه السّلام کسی است که هیچ یک از صفات

۱. ۵۰ داستان از شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲۲۹.

۲. فاطر: ۳۲.

رذیله و حتّیّ اعتیادها و اعمالی که آن حضرت انجام نمی‌دهند - ولو حرام نباشد - در او وجود نداشته باشد، ولی در مقابل صفات کمالیّه انسانیّه به طور کامل در او وجود داشته باشد.

مردی که در صداقتش تردید ندارم و در شیراز به شغل رانندگی اشتغال دارد و اسمش آقای عبدالله پور است می‌گفت:

قصده داشتم از قم به شیراز بیایم، سرپل آهنچی در شهر قم چند دقیقه‌ای منتظر مسافر شدم، ناگهان سیّد بزرگواری نزد من آمد و به من فرمود: «من می‌خواهم به شیراز بروم، کرایه ماشینت در بست تا شیراز چقدر است؟»
گفتم: «سیصد تومان».

فرمود: «مانعی ندارد.» در را باز کرد و در صندلی عقب ماشین من نشست.
من از طرفی خوشحال بودم که یک نفر پول چند مسافر که می‌خواستند مدّتها منتظرشان باشم داده است، ولی از طرف دیگر می‌ترسیدم که او در راه و بیابان به من حمله کند و ماشین و پولهایم را بگیرد و مرا در بیابان بیندازد و برود.
لذا وقتی حرکت کردم آینه ماشین را طوری تنظیم نمودم که کاملاً به این وسیله مراقب او باشم.

اما همین که وارد بیابان شدیم وضع عجیبی شد، من دیگر جاّه را نمی‌دیدم، کیفیت حرکت را درک نمی‌کردم، فقط آن آقا چند جمله‌ای از وضع زندگی من پرسیدند، من بی اختیار گرفتاریهایم را برای او شرح دادم، از حال شما پرسیدند من جواب دادم، بعد مشغول قرآن خواندن شدند.

در این موقع که من به خاطر سکوتی که در ماشین مستقرّ شد به خود آمدم و متوجّه جاّه شدم، احساس کردم که نزدیک «شهرضا» هستم.

اما باور کردنی نبود، ما چگونه در این مدّت کوتاه راه بین قم و اصفهان و بعد از آن اصفهان تا شهرضا را طی کرده‌ایم؟ علاوه بر این ما به کلی شهر اصفهان که در راه بوده است ندیده‌ایم، تنها، گذشتن از میان شهر اصفهان یک ساعت طول می‌کشید!

در همین افکار بودم که دکه سیگار فروشی در کنار جاّه توجه مرا جلب کرد، من هوس سیگار کردم به آقا عرض کردم: «اجازه می‌فرمایید من یک پاکت سیگار بگیرم و خدمت برسیم؟» چیزی فرمود ولی من سکوتش را موجب رضا دانستم و ماشین را کنار جاّه نگه داشتم و به دکه سیگار فروشی رفتم و یک پاکت سیگار خریدم، ولی وقتی به سوی ماشین

برگشتم دیدم آن آقا در ماشین تشریف ندارند.

با خودم فکر می‌کردم که: «شاید او هم برای توالت رفته و بر می‌گردد.» و حال آن‌که آنجا بیابان بود و برای این کار محلی وجود نداشت.

هر طور بود سیگاری آتش زدم و پشت فرمان نشستم و آن سیگار را کشیدم باز هم او نیامد، چند مرتبه بوقهای ممتد زدم، باز هم از او خبر نشد، از ماشین پیاده شدم هر چه اطرافم را گردش کردم، کسی در آنجا نبود، وقتی روی صندلی عقب ماشین را نگاه کردم دیدم، سیصد تومان پول که بنا بود در شیراز به من بدهد روی صندلی گذاشته و غائب شده است.

و من گمان می‌کنم که علت رفتن آن حضرت مبادرت نمودن آقای عبدالله پور به سیگار خریدن و سیگار کشیدن که لااقل عمل لغوی بوده و بوی دودش موجب اذیت دیگران است و قطعاً آن حضرت این عمل را برای دوستانش نمی‌پسندد، بوده است.^(۱)

□

۱۷۶. تشرّف آقای حاج سید احمد کاظمی در حرم امیرالمؤمنین عليه السلام و کربلای معلّی

عالم جلیل القدر و سید بزرگوار و صدیق ارجمند حضرت حجّة الاسلام و المسلمین جناب آقای حاج سید احمد کاظمی که از علماء و سادات بسیار محترم شهرستان مقدّس شوش دانیال عليه السلام هستند و گاهی اوقات از مجالستشان بهره‌مند شده‌ام، در یکی از شبهای ماه رمضان سال ۱۴۲۳ که تازه از زیارت عتبات عالیات برگشته بودند برایم نقل کردند: من روحانی کاروانی بودم که با آنها به زیارت رفته بودیم. شب هفدهم ماه مبارک رمضان در نجف اشرف به حرم مطهر آقا امیرالمؤمنین عليه السلام مشرف شدیم. معمولاً من بایستی همه را زیارت می‌دادم و حتی اگر هم زیارت تمام می‌شد به طور معمول همسفری‌ها پشت سر هم سراغم می‌آمدند و احیاناً سؤال یا مشکلی اگر داشتند می‌پرسیدند، و خلاصه این‌که بر حسب وظیفه همیشه باید و قتم را در اختیار آنها قرار می‌دادم.

آن شب در جلوی ضریح مطهر مولا امیرالمؤمنین عليه السلام ایستاده بودم. ناگاه متوجّه شدم آقای موقّر و محترمی در کنارم قرار دارد و مشغول خواندن دعای افتتاح شد. صدای ایشان کمی بلندتر از صدای معمولی بود که اگر هر کس این طور زیارت می‌خواند خیلی سریع مأموران بعثی اطرافش را می‌گرفتند و او را ساکت می‌کردند و اگر هم ساکت نمی‌شد او را با ضرب و شتم از حرم خارج می‌کردند و معلوم نبود چه بلایی سرش می‌آوردند؛ اما این آقا

۱. ملاقات با امام زمان عليه السلام: ۲ / ۹۴.

زیارت را می خواند و کسی هم با او کاری نداشت. من هم با ایشان مشغول خواندن شدم. وقتی دعا تمام شد خطابشان را به آقا امیرالمؤمنین علیه السلام کردند و عرض کردند: «یا جدّاه! می خواهم مصائب شما را برایتان بخوانم.» و شروع کردند به خواندن زیارت آقا اباعبدالله الحسین علیه السلام.

مدّتی حدود یک ساعت مصائب آن حضرت را پشت سر هم و بدون وقفه به صورت زیارت می خواندند. عبارات جانسوزی بیان می کردند که مرا منقلب کرده بود و من با این که با زیارات و دعاها آشنایی کامل دارم دیدم این زیارت و مقتل، هیچ کدام از آنها نیست و معلوم است که ایشان این عبارات همان دم انشاء می کنند. هیچ واقعه و حادثه‌ای را از مصائب کربلا باقی نگذاشتند و همه آنها را خطاب به امیرالمؤمنین علیه السلام گفتند. جالب این بود که تمام اینها را با کمال فصاحت و صحّت در رعایت اصول ادبی و صرف و نحو بیان می کردند، و من با این که در این موارد خیلی دقیق هستم دیدم حتّی یک اشتباه اعرابی هم ندارند.

بعد از اتمام زیارت صورتشان را به طرف من برگرداندند و فرمودند: «من از زیارت کاظمین علیهم السلام می آیم و فردا شب کربلا هستم.» و از من خداحافظی کردند و تشریف بردند. من نفهمیدم این آقا که بودند ولی چنان مجذوب و تحت تأثیر حالت ایشان قرار گرفته بودم که حساب نداشت. اما همین که تشریف بردند یک باره احساس کردم حالت حرم مطهر عوض شد و همان شلوغی‌ها که از قبل هم وجود داشت - ولی گویی در این مدّت بر ما تأثیری نمی گذاشت - حالت عادی خودش را پیدا کرد. یک مرتبه دیدم اهل کاروان سراغم آمدند و مرتّب می گفتند: «یک ساعت است در حرم به دنبالتان می گردیم، شما کجا بید؟» من دیدم در این مدّت معمولاً باید اقلّاً سی، چهل مرتبه جواب دیگران را می داده‌ام اما حتّی یک نفر هم مزاحمتی برایم ایجاد نکرده بود و من در خدمت آن آقا بوده‌ام و زیارتشان را بدون مانعی گوش می داده‌ام.

بعداً که بیرون آمدیم با خودم می گفتم: «این آقا که بودند؟ و ای کاش به دنبال ایشان می رفتم و می فهمیدم اهل کجا هستند و منزلشان در کجاست؟»

بالآخره آن شب که مثل اشخاص بی هوش شده بودم گذشت و شب بعد که شب جمعه بود ما به کربلای مُعَلّاً مشرّف گشتیم. اوّل اذان مغرب بود که به حرم آقا امام حسین علیه السلام وارد شدیم. بعد از اتمام زیارت وقتی از حرم خارج می شدیم کنار در حرم امام حسین علیه السلام به طرف حضرت ابی الفضل علیه السلام همان آقا را دیدم که مثل ما داشتند از در خارج می شدند. تا

مرا دیدند فرمودند: «سلام علیکم.» و تشریف بردند.

من می خواستم به دنبال ایشان بروم اما از کثرت جمعیت نتوانستم خودم را به ایشان برسانم و دیگر نتوانستم آن آقا را زیارت کنم و بر این حالت خودم تأسف زیادی خوردم.

□

۱۷۷. تشرّف آقای حاج سید احمد کاظمی در حرم رسول خدا صلی الله علیه و آله در مدینه منوره

عالم جلیل القدر جناب آقای حاج سید احمد کاظمی فرمودند:

اولین سفری که به زیارت بیت الله الحرام و مدینه منوره مشرف شدم، همان روز اول در مدینه به تنهایی برای زیارت حرم مطهر رسول خدا صلی الله علیه و آله راهی مسجد النبی صلی الله علیه و آله شدم. کسانی که به مدینه رفته اند می دانند که مسجد النبی صلی الله علیه و آله درهای زیادی دارد که انسان از هر کدام به یک قسمت آن وارد می شود و بعضی از این درها با روضه مبارکه و قبر مطهر رسول خدا صلی الله علیه و آله فاصله زیادی دارد. من هم چون نا آشنا بودم از یکی از درهای مسجد وارد شدم اما چون نمی دانستم روضه منوره کدام سمت است متحیر ایستاده بودم. از هر طرف نگاه می کردم همه اش ستونهای مسجد بود و تا چشم کار می کرد جمعیت در آنجا حضور داشت و هر کس به کار خودش مشغول بود.

ناگاه یک نفر از دوستان و همشهریانم را که اسمش شیخ خضر بود و به مسجد آشنایی داشت دیدم. با هم سلام و علیک کردیم و از او پرسیدم: «زیارت کرده ای؟»
گفت: «بلی.»

تصمیم گرفتیم با او به سمت روضه منوره بروم. وقت نماز عشاء بود. نماز که تمام شد در این هنگام مردم همگی به سمت خارج مسجد هجوم بردند و ما را در خود گم کردند و وقتی نگاه کردم اثری از شیخ خضر ندیدم و معلوم نبود کجا رفت.

من خیلی متأثر شدم و از شدت تأسف دست روی دست می زدم که: «حالا با که به روضه بروم و چطور راه را پیدا کنم!» و مدام با خودم می گفتم: «کجا رفتی شیخ خضر؟ کجایی شیخ خضر؟ کجا...؟»

ناگهان احساس کردم کسی از پشت سر دو کتفم را گرفت و رو به من کرد و گفت: «از شیخ خضر چه می خواهی؟»

نگاه کردم دیدم مرد جوانی با محاسن سیاه که فقط مقدار کمی از آنها سفید بود با قد رشید ایستاده و مرا گرفته است. چغیه سفیدی بر سر و رداء بسیار نفیسی بر دوش داشت که هیچ گاه چنین ردایی ندیده ام و گمان نمی کنم به کمتر از نیم میلیون تومان پیدا شود. به هر

حال عرض کردم: «من می خواستم با شیخ خضر به روضه منوره بروم چون راه را بلد نیستم ولی متأسفانه او از دستم رفت».

آن آقای موقر فرمود: «این که مهم نیست، ناراحت نباش، خودم تو را به آنجا می برم و کنار قبر جدّت می رسانم.» و دستم را گرفت و به طرف روضه به راه افتادیم. وقتی نزدیک ضریح مطهر رسیدیم کنار یک ستون فرمود: «در اینجا دو رکعت نماز بخوان».

من امثال امر کردم و دو رکعت نماز خواندم. جلوتر رفتیم و کنار ستون دیگر رسیدیم. فرمود: «اینجا هم دو رکعت نماز بخوان.» من دو رکعت نماز دیگر خواندم. باز مقداری جلوتر رفتیم و کنار یک ستون فرمود: «اینجا هم نماز بخوان.» باز نماز دیگری خواندم و خلاصه رفتیم تا به جایی رسیدیم فرمود: «بین اینجا نوشته شده، بَيْنَ رَوْضَتَيْ وَ مِثْبَرِي رَوْضَةٌ مِنْ رِيَاضِ الْجَنَّةِ^۱» در اینجا هم نماز بخوان».

در آنجا هم نماز خواندم. آن وقت مرا به طرف ضریح مطهر که حالا دیگر به نزدیک آن رسیده بودیم برد و فرمود: «همین جا کنار ضریح مطهر بنشین».

تمام اطراف ضریح مطهر مملوّ از جمعیت بود و جای خالی پیدا نمی شد اما به یک طرف اشاره کرد و فرمود: «همین جا بنشین».

با گفتن این فرمایش شخصی که آنجا نشسته بود و گویی اهل اصفهان بود و با ما هم فاصله داشت و هیچ اثری از این که بنای برخاستن از مکانش را داشته باشد در او مشاهده نمی شد، از جایش برخاست و من رفتم و در جای او قرار گرفتم و مشغول نماز شدم. در رکعت دوم در حین رکوع نزدیکم آمد و در گوشم گفت: «من دیگر باید بروم، خدا حافظ.» و تشریف برد و رفت.

من همان جا مشغول بودم و پشت سر هم نماز می خواندم و به قدری خواندم که زانوهایم به درد آمد. در این هنگام متوجّه شدم مسجد کم کم خلوت شد و مردم در حال خارج شدن از حرم هستند و بعد هم رفقایم را دیدم که به سراغم آمدند. معلوم شد آنها وقتی دیده اند من دیر کرده ام و از طرفی سفر اوّل است و نا آشنا هستم نگران شده اند و این طرف و آن طرف به دنبال من می گشتند.

یک باره به فکر فرو رفتم: «عجب حکایتی بود! این شخصی که مرا به اینجا آورد چه

۱. بین روضه و منبر من باغی از باغهای بهشت است. این روایت را از رسول خدا ﷺ نقل کرده و در سمت قبله نزدیک منبر آن حضرت نوشته اند.

سی بود؟ چطور فهمید آن شخصی که کنار ضریح مطهر نشسته می خواهد از مکانش برود با این که با او فاصله داشت و نشانه‌ای بر این کار وجود نداشت؟ این آقا با آن قد رشید و بلند که از دور و از بین جمعیت قابل تشخیص بود از کجا ظاهر شد در حالی که من دور و بر خودم را کاملاً نگاه می کردم و قاعدتاً باید نزدیک شدن او را به خودم می دیدم!» و امثال این امور که باعث شد متحیر بشوم و گمان کنم که شاید آن آقا حضرت ولی الله الأعظم ارواحنا فداه بوده باشند.

□

۱۷۸. تشرّف مرحوم حاج محمد علی فشندي در مسجد جمکران

مرحوم فشندي نقل می کردند که:

جمکران رفته بودیم، یک آقایی گوشه‌ای ایستاده بود و مرا نگاه می کرد، به بغل دستی ام گفتم: «آن آقا را می بینی؟»

گفت: «کدام؟»

گفتم: «همان که آن گوشه ایستاده، مرا نگاه می کند.»

گفت: «من کسی را نمی بینم، تو دیشب نخوابیدی، برو بخواب!» بعد من خدمت آقا رفتم و با هم کمی صحبت کردیم.

ایشان درباره این جریان چیز بیشتری نگفت^(۱).

□

۱۷۹. عنایت حضرت بقیة الله ارواحنا فداه به مرحوم فشندي و تشرّف به عتبات

مرحوم فشندي فرمودند:

من می خواستم به زیارت عتبات عالیات بروم اما موفق به گرفتن گذرنامه نشدم. خیلی ناراحت و درمانده بودم که شخصی آمد پیش من و مرا به اسم صدا زد و فرمود: «حاج محمد علی، می خواهی به زیارت عتبات عالیات بروی؟»

عرض کردم: «بلی.»

فرمود: «چرا اقدام نکردی؟»

گفتم: «اقدام کرده ام اما به نتیجه نرسیدم.»

فرمود: «من کارت را درست می کنم، اما خانواده‌ای از سادات هستند که باید بردن آنها را به عهده بگیری و آنها را نیز با خود ببری.»

۱. مجله خورشید مکه: ۲۱ / ۲۴.

از آنجا که من ارادت خاصی به سادات دارم این موضوع را پذیرفتم. اورفت و دقایقی نگذشت که با گذرنامه آمد، اما من اصلاً به فکرم نرسید که ایشان با این سرعت چگونه جواز مرا درست کردند. بعد مرا پیش آن خانواده سادات بردند. من آنها را با خود بردم، همین که به مقصد رسیدیم، یک نفر آمد و وسائل ما را پیاده کرد. من در این فکر بودم که: «چه منزلی می توانم برای خودم و این خانواده بگیرم که مناسب باشد؟» در همین لحظه شخصی آمد و گفت:

«منزلی برای شما تهیّه کرده ایم در فلان جا و با این آدرس».

ما طبق همان آدرس به راه افتادیم، منزل خوب و وسیعی بود، چند روزی که در عتبات عالیات بودیم، در آن منزل سکونت داشتیم و هر وقت هم هر کاری که داشتیم یک نفر می آمد برایمان انجام می داد. تا این که مدّت اقامتمان تمام شد، نزد صاحبخانه رفتم که اجاره منزل را پردازم، گفت: «همین چند دقیقه پیش آقای آمد و تمام هزینه را حساب کرد».

گفتم: «آن آقا را می شناسی؟»

گفت: «خیر».

برای تهیّه بلیط هم دچار مشکل شدیم که باز آقای به تعداد ما بلیط تهیّه کرده بودند و آمدند آنها را به ما دادند. این کمکها همچنان بود، چه در مورد پرداخت هزینه، تهیّه بلیط، حمل اثاثیه و... تا این که به مقصد رسیدیم.

بعدها من متوجّه شدم که این عنایتی از جانب حضرت ولیّ عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف به ما بوده است، به این دلیل که تکفل آن خانواده سادات را برای زیارت عتبات عالیات به عهده گرفتم.

زندگی پر بار و سرشار از معنویّت آقای حاج محمد علی فشنندی این حقیقت را خاطر نشان می کند که اولیاء خدا در بین مردم مخفی هستند و چه بسا افرادی که ظاهری ساده و معمولی دارند، اما در باطنشان دریایی از نور موج می زند که: «الْعِلْمُ نُورٌ يَقْذِفُهُ اللهُ فِي قَلْبِ مَنْ يَشَاءُ»: علم نوری است که در هر سینه ای که خدا بخواهد قرار می دهد»^(۱).



۱۸۰. تشرّف خانمی در راه زیارت جناب حرّه علیها السلام و نجات از ناپاکان

امام زمان علیه السلام مظهر غیرت خدایی هستند. آن حضرت پناه بی پناهان و حاضر و

ناظر در میان ما و مانند یکی از ما زندگی می کنند و این مطالب در قضیه ای که ذیلاً نقل می شود آمده است.

جناب آقای علی جوادی پروانه از شهرستان کرج قضیه زیر را از قول آیه الله سید مسلم موسوی خلخالی که در حدود ۴۵ سال قبل در مسجد جامع شهرستان اردبیل بر فراز منبر نقل فرموده اند، به شرح زیر برایمان ارسال داشتند، تا ان شاء الله موجب خشنودی دوستان عزیز حضرت ولی عصر ارواحنا فداه و یادآور نکاتی آموزنده برای آنان باشد.

در محضر مبارک حضرت آیه الله العظمی بروجردی اعلی الله مقامه و با حضور عده ای از علماء نشستیم که به حضرت آیه الله عرض شد: «خانمی که اخیراً از عتبات عالیات برگشته اند اصرار دارند برای بیان مطلبی به محضر مبارکتان برسند».

آقا پس از مکشی فرمود: «اگر اصرار دارند اشکالی ندارد، بیایند».

پس از لحظاتی خانمی با وقار و حجاب کامل به محضر آیه الله بروجردی رحمته الله مشرف شده و اظهار داشت:

با جمعی از مؤمنین به زیارت عتبات مقدسه در عراق رفته بودیم. پس از زیارت حضرت سید الشهداء علیه السلام و سایر شهداء مشتاق زیارت مرقد جناب حر رحمته الله شدم و چون نمی خواستم کسی را برای همراهی با خود مجبور کنم، تصمیم گرفتم به تنهایی به آنجا مشرف شوم. لذا در کنار خیابان منتظر رسیدن تاکسی شدم و دقایقی نگذشت که یک تاکسی جلوی پای من ترمز کرد؛ از راننده درخواست کردم در بست مرا به بارگاه جناب حر رحمته الله برساند. راننده موافقت کرد و من در صندلی عقب سوار شدم و ماشین به راه افتاد. کم کم از شهر کربلا خارج و از آن دور شدیم.

پس از طی مسافتی در خارج از شهر، ناگاه تاکسی به راه انحرافی رفت و در یک جاده سربالایی افتاد، از دور تپه ای دیده می شد که به نظر می رسید مقصد همان جا باشد. من با این که هرگز به زیارت حضرت حر رحمته الله مشرف نشده بودم، اما از خلوت بودن جاده و انحراف مسیر احساس کردم که این جاده نمی تواند راه حرم حضرت حر رحمته الله باشد.

قبلاً به این موضوع فکر نکرده بودم که در بست کرایه کردن یک ماشین، آن هم در یک کشور بیگانه، توسط یک زن ممکن است نتیجه خوبی نداشته باشد. سخت ترسیده بودم، نمی دانستم چه عکس العملی نشان دهم، زبانم سنگین شده بود، نمی توانستم حرف بزنم. از این گذشته، راننده هم عرب زبان بود و اگر می خواستم سوالی کنم یا چیزی بگویم، اصلاً زبانم را نمی فهمید. آیا فریاد بکشم؟! اصلاً کسی نیست که به فریادم برسد. با او

برخورد کنم؟ خودم را از ماشین پرت کنم؟ هیچ راه گریزی نداشتم. ناچار خود را به دست تقدیر سپردم و منتظر سرانجام کار ماندم.

راننده به راه خود ادامه داد تا این که به بالای تپه‌ای رسید، پیاده شد و با اشاره سر و دست به من حالی کرد که ماشین خراب شده و می‌رود که از پایین تپه کسی را برای تعمیر ماشین بیاورد.

او رفت و من با حالی پر اضطراب داخل تاکسی نشستم. خیلی ترسیده بودم، از شدت ترس، به خود می‌لرزیدم، نمی‌دانستم چه کار باید بکنم، نه جرأت داشتم از تاکسی پیاده شوم و نه می‌توانستم داخل تاکسی بمانم، تازه اگر هم پیاده می‌شدم هیچ راه فراری نداشتم. راننده از تپه سرازیر شد. نیم ساعتی گذشت، دیدم به همراه دو مرد عرب به سمت تاکسی می‌آیند. من با دیدن این سه اجنبی سخت مضطرب شدم، ترس و وحشتم چند برابر شده بود و به شدت گریه می‌کردم، رو به طرف کربلا کردم و گفتم:

«یا ابا عبدالله، من زائر تو هستم، در این کشور غریبم، مرا از دست این اجنبی‌ها نجات بده.»

هر لحظه فاصله‌شان با تاکسی کمتر می‌شد، از وضع ظاهرشان پیدا بود که قصد تعمیر ماشین را ندارند، نگاه‌های شیطانی، خنده‌های بلند و رفتار غیر عادی آنها، بر شدت ترس و واهمه‌ام می‌افزود. صدای گریه‌ام بلند شده بود، هیچ مأمن و مأوایی جز توسل به حضرت ابا عبدالله علیه السلام نمی‌شناختم، در حالی که کار دیگری از من ساخته نبود، ناگهان به دلم افتاد، که به آقا و مولایم امام زمان علیه السلام پناه ببرم، چون فقط اوست که هر گاه شیعیانش مضطرب و درمانده می‌شوند به حمایتشان می‌شتابد، با چشمانی پر از اشک به سمت کربلا رو کرده و با تمام نیاز عرض کردم:

«یا اباصالح المهدی، یا صاحب الزمان، من ناموس توأم، من زائر جدت حسینم، مرا از این مصیبت بزرگ نجات ده!»

هر لحظه آن سه اجنبی به من نزدیکتر می‌شدند، چند قدمی بیشتر نمانده بود که دستان ناپاکشان به من برسد؛ همراه با خنده‌های شیطانی آنها، صدای گریه من نیز بلندتر می‌شد، با وضع عجیبی جلو می‌آمدند و من ناامید از همه جا، همچنان گریه می‌کردم، که ناگهان در همان لحظات آخر گرد و خاکی از پشت سرم برخاست و صدای ترمز شدید ماشینی تو جهم را جلب کرد.

برگشتم، دیدم تاکسی دیگری در کنار همین تاکسی ایستاد. سید بزرگواری، با شکوهی

خاص، از تاکسی پیاده شد و به سمت ماشین ما آمد. آن سه نفر سر جایشان خشک شده بودند. سید جلو آمد، درب تاکسی را باز کرد و رو به من کرد و به زبان فارسی فرمود: «چه کسی به شما گفته تنها به زیارت حضرت حرّ و عتبات عالیات بیایی؟ آیا این درست است؟ آیا زیارت تو قبول است؟»

سپس فرمودند: «از این تاکسی پیاده شو و داخل همان ماشینی که آورده‌ام، سوار شو!» من هاج و واج با چشمی اشک بار فرشته رحمت را نگاه می‌کردم و در دل از او تشکر می‌کردم، که مرا از این مهلکه نجات داده است.

خیلی سریع از تاکسی پیاده شدم. آن سید بزرگوار درب ماشین بعدی را باز کرد و من سوار شدم. به راننده گفتم: «فوراً از اینجا دور شو».

سپس به سمت آن سه نفر رفت، آنها اعتراض کردند که چرا مرا از ماشین آنها پیاده کرده است، ناگهان صدای دعوا بلند شد، من از پشت شیشه می‌دیدم که آن سه نفر با سید جلیل‌القدر در آویخته و لحظاتی بعد هر سه به خاک افتادند، ماشین به سرعت دور می‌شد و من دیگر چیزی نمی‌دیدم. قلبم آرام گرفت، خیالم راحت شد و تازه متوجه شدت فاجعه شدم.

ماشین کنار حرم ابا عبدالله الحسین علیه السلام ایستاد، من پیاده شدم، وقتی خواستم پول تاکسی را حساب کنم، راننده گفتم: «آن عالم بزرگوار کرایه رفت و برگشت ماشین را حساب کردند و موقع سوار شدن فرمودند، «سریع خودت را به همان محلّ برسان چون ما مسافری داریم که باید او را به کنار حرم بازگردانی».

آن خانم با گریه و شمرده شمرده مطالب را می‌گفت و همه حضار خصوصاً حضرت آیه الله العظمی بروجردی اعلی الله مقامه گریه می‌کردند و سپس فرمودند: «قطعاً آن سید جلیل‌القدر و بزرگوار، حضرت ولی عصر علیه السلام بوده‌اند»^(۱).



۱۸۱. تشرّف آقای حاج غلام حسن رازانی در عرفات و منی

یکی از دوستان و ارادتمندان آقا امام زمان ارواحنا فداه که چند سالی است توفیق آشنایی با ایشان را پیدا کرده‌ام و از چهره‌های فرهنگی و متشخص و مورد اعتماد شهر قوچان هستند جناب آقای حاج غلام حسن رازانی می‌باشند. ایشان صاحب تألیفات ارزنده‌ای هستند که از جمله آنها کتابی است که درباره وجود مقدّس آقا امام زمان ارواحنا فداه می‌باشد ولی هنوز

۱. مجله خورشید مکه: ۲۲ / ۲۰.

به چاپ نرسیده است. در این کتاب قضایائی در زمینه تشرّف و ملاقات با امام زمان علیه السلام نقل کرده‌اند و بنا به درخواست بنده آنها را در اختیار این حقیر قرار دادند تا در این کتاب ذکر شود. از جمله حکایات آن کتاب قضیه‌ای است که برای خود ایشان اتفاق افتاده است. ایشان می‌نویسند:

در سال ۱۳۵۲ شمسی به سفر حجّ مشرفّ شدم آن هم سفری طولانی که علاوه بر مسافرت به ممالک ترکیه و سوریه و اردن، تمام دو ماه رمضان المبارک و شوال المکرم را در مدینه طیبه بودم و حدود دو ماه ذیقعد و ذیحجه را در مکه مکرمه به اعمال مستحبّه و عمره مفرده اشتغال داشتم. هر وقت فرصت می‌کردم طواف خانه خدا می‌کردم و سعی صفا و مروه انجام می‌دادم و به نیابت امام زمان علیه السلام نماز طواف می‌خواندم.

بالآخره موقع انجام حجّ تمتّع فرا رسید و اعمال شروع شد. هر روز بیشتر از روز قبل به دیدار آقا امام زمان علیه السلام امیدوار بودم. شب و روز عرفه می‌گذشت و نزدیک ظهر بود. در آن زمان زمین عرفات برق و خیابان‌کشی نشده بود. از درختکاری و سبزه و گیاه گل آثاری دیده نمی‌شد. حتی دستشویی‌ها بهداشتی نبود. و در روایات خوانده بودم که: «روز عرفه هر کس غسل کند گناهان او ریخته می‌شود».

لذا از چادر درآمدم و به هوای پیدا کردن آب به جستجو مشغول شدم. بالآخره در یک ساختمان سیمانی دور از چادرم که بدان منظور ساخته شده بود رسیدم و خدا را شکر کردم. رفتم و با خرید آب غسل روز عرفه را انجام دادم و برگشتم. متأسفانه راه را گم کردم و هر چه گشتم چادر را پیدا نکردم. خسته و کوفته در حالی که ظهر روز عرفه نزدیک می‌شد متحیرانه ایستاده بودم. از هر کسی نشان محلّ سکناى خودم را می‌پرسیدم، چون با مردمان مختلف دنیا روبه‌رو بودم و اغلب زبان فارسی را نمی‌دانستند که جوابی صحیح به من بدهند. دلم شور می‌زد، نمی‌دانستم چه بکنم، گرمی هوا از یک طرف و سردرگمی نیز از طرف دیگر مرا کلافه کرده بود.

یک وقت متوجّه شدم یک نفر حاجی با احرام به طرف من آمد و فرمود: «خراسانی، راه را گم کرده‌ای؟» و با دست اشاره کرد: «از این طرف برو، سر چهار راه سوم که رسیدی به طرف راست برگرد، دوستان و چادرت را پیدا می‌کنی».

خوشحال شدم. خستگی و بی‌حالی فرصت نداد که بفهمم این آقا که بود. با خودم فکر می‌کردم که از آشنایان و یا از کسانی است که از جا و مکان و سابقه من اطلاع دارد. بلافاصله و بدون تأمل به همان طرفی که اشاره کرده بود به راه افتادم. چند قدمی که

برداشتم يك مرتبه به خودم آمدم كه: «اين آقا كه بود كه به طور آشنا صحبت كرد و مرا راهنمايي نمود؟» برگشتم بينم آيا او را مي بينم يا نه، اما او نبود.

در همان حول و حوش قدری تفحص كردم اما ديگر دير شده بود. برگشتم به نشانی كه داده شده بود رفتم و دوستان و چادر را ديدم. خلاصه آن روز را تا به شام با حسرت گذراندم به هر كس مي رسيدم با دقت نظر مي كردم تا شايد همان آقا را بينم، ميسر نشد.

بالآخره اعمال عرفه تمام شد. شب مشعر الحرام نيز گذشت. فرداي آن روز كه روز عيد قربان بود به طرف ميني حركت كرديم و مخصوصاً پياده رفتم به اين اميد كه شايد آقا يك مرتبه ديگر به بنده نظر محبت بفرمايند. راه بين مشعر و ميني نيز طي شد.

وارد ميني شده و به چادر رسيديم. با كمي استراحت و خوردن يك فنجان چاي براي «رَمِي جَمَرَه عَقَبَه» آماده حركت شديم.

اين مطلب را هم عرض كنم كه اين مسافرت به اتفاق خانم بود و ايشان باردار و نزديك روزهاي زايمان او بود و هر آن منتظر وضع حملش بوديم و اين خودش در دسري ديگري برايمان ايجاد کرده بود.

بلند شديم و به اتفاق عده‌اي از همسفران به طرف جمره عَقَبَه روان شديم. اطراف جمره عَقَبَه آن هم روز عيد قربان همگان مي دانند كه خيلي شلوغ و تراكم حجاج است و شيعيان به سختي مي توانند رمي جمره كنند. اغلب هر سال چند نفر زير دست و پاله مي گردند و كشته مي شوند. ولي اهل سنت چون از دور سنگ را پرت مي كنند و چه سنگ به جمره بخورد و چه نخورد برايشان كافي است كمتر ناراحت مي شوند. لذا من مهيا شدم و رفتم هفت عدد سنگ را به جمره زدم و برگشتم. از خانم نيابت گرفتم كه بروم و سنگهاي او را بزنم.

با هر فشاري بود به نزديك ستون رفتم و شروع به زدن سنگها كردم. يكي دو تا و سه تا و پنج تا ي آنها را به خوبي به ستون زدم، سنگ ششمي را برداشتم كه به ستون بزنم ناگاه سنگي از سنگهاي اهل تسنن كه از رو به روي مقابل به ستون پرت کرده بود به پيشاني من خورد، با خوردن سنگ سرم گيج رفت و فقط فهميدم كه خون روي احرامي را پر كرد، سرم را خم كردم كه خون بيشتر به احرامي نخورد و نجس نشود، اما ديگر دير شده بود يك باره زير دست و پاي حجاج رفتم، لگد بود كه به سينه و پهلو و شكم مي خورد.

در همان حال نيمه بي هوشي از همه جا و همه چيز نااميد بودم، مرگ را جلو چشمانم مي ديدم، چون خلاصی از زير دست پای حجاج آن هم در آن محلّ مشکل بود، يك مرتبه زبانم باز شد عرض كردم:

«یا صاحب الزّمان به فریادم برس! خانمم بی کس است و احتیاج به پرستاری من دارد». بلافاصله دیدم از روی زمین از زیر دست و پای زوّار مثل مویی که از میان ماست بیرون بکشند به روی دست کسی بلند شدم و ایشان مرا از میان آن همه فشار جمعیت به آسانی بیرون آورد و در کناری به طور ایستاده به زمین گذاشت.

اول نگاه کردم دیدم خون احرام روی سینه و شکمم را آلوده کرده، سپس متوجّه نجات دهنده خودم شدم، دیدم مردی تقریباً در سنّ چهل سال و با سیمایی نورانی و محاسن بسیار زیبا در مقابلم ایستاده و پسر نوجوانی به سنّ تقریباً چهارده سال در کنار او است. نفهمیدم که این آقا به تنهایی مرا از میان آن جمعیت بیرون کشیده یا آن نوجوان نیز کمک کرده بود. هر چه بود من از خوشحالی که از یک مرگ حتمی نجات پیدا کرده بودم خوشحال شدم و با زبان عربی عرض کردم: «یا سیدی اشکر! ممنون! نَجَّیْتَنِی مِنَ الْهَلْکَةِ.» و صورت او را بوسیدم و از صورت نوجوان هم بوسه گرفتم، اما او هیچ گونه حرفی نزد. بلافاصله دستپاچه شدم و برگشتم که دو عدد سنگ باقیمانده متعلّق به خانمم را به جمره بزنم و کارم را تمام کنم و همین کار را کردم.

پس از خاتمه رمی جمره برگشتم که دوباره بروم بینم آن آقا که بودند که به آن آسانی مرا از زیر دست و پای جمعیت در آورد، اما افسوس که این دفعه هم اصل موضوع را باخته بودم و دیگر آن آقا را با آن نوجوان ندیدم. در اطراف جمره به هر کجا دویدم، به هر گوشه‌ای رفتم، شاید در حدود نیم ساعت به راست به چپ و هر کجای اطراف جمره عقبه بود سر زدم اما باز هم غفلت نگذاشت که به حضورش شرفیاب شوم. بر من آشکار و مسلّم بود که این آقا و مولایم بوده که در هر دو دفعه به دادم رسیده و مرا نجات داده است، اما من با کوردلی و غفلت و با آن همه اشتیاقی که به دیدارش داشتم نتوانستم بشناسم.

البته این بدیهی است که بحرالعلوم‌ها می‌باید باشند که به حضورش برسند و دیدارش کنند، نه مثل بنده گناهکار و امثال بنده.



۱۸۲. تشرّف آقای حاج غلام حسن رازانی در مکه معظمه قبل از اعمال حجّ

آقای حاج غلام حسن رازانی حکایت می‌کنند:

سال ۱۳۵۲ که در شهر مکه بودم بیشتر شبها از دو ساعت الی یک ساعت به اذان صبح بیدار می‌شدم و به مسجد الحرام مشرف می‌شدم، نافله و نماز صبح را می‌خواندم و پس از طواف و نماز و سعی صفا و مروه، صبح به خانه برمی‌گشتم.

يك شب كه بيدار شدم از خانه بيرون رفتم ديدم نزديك حرم شلوع است و جمعيت زيادي تجمع كرده اند. سوال كردم: «چه خبر است؟»
گفتند: «ابن سعود به حرم مي آيد راه بسته است و نمي گذارند مردم به حرم بروند». چند دقيقه اي معطل شدم بعد فكري به خاطر م رسيد كه راه ديگري را پيرسم و به حرم بروم.

يك نفر كه در اين ميان بود و آشنائي داشت مرا راهنمائي كرد كه: «اگر از طرف جاده حجون كه وصل به «شعب ابى طالب عليه السلام» است بروى به مسجد مي رسي». اين راه در آن زمان فقط يك جاده آسفالته بود كه از پشت كوه كشيده بودند و خانه و آباداني ديگري در آنجا نبود. لذا بدون تفكر در اين كه چه مي شود به راه افتادم و تنها شروع به پياده روي كردم.

بر حسب اتفاق هوا ابرى و باران هم نم نم در حال بارش بود. هر چه رفتم به جايي نرسيدم. گاهي مي دويدم، گاهي آهسته مي رفتم. در آن بيابان بدون آباداني جز خداوند هيچ كس نبود.

تقريباً حدود نيم ساعت رفتم و باز هم به جايي نرسيدم. ترس مرا گرفته بود. آخر هر چه بود غريب بودم آن هم بدون بلد و تنها و با خود مي گفتم: «اين چه كاري بود كه كردم؟»
بالآخره به سر سه راهي رسيدم و متحير بودم كه از كدام راه بروم. همان طوري كه واله و حيران ايستاده و نگاه مي كردم به يادم آمد دعاي «عظم البلاء» را بخوانم.

پنج مرتبه خواندم، هنوز دفعه پنجم تمام نشده بود كه ديدم شخصي از دور مي آيد، جلو دويدم، ديدم عربي است، گفتم: «راه را گم كرده ام مي خواهم به حرم بروم از كدام طرف بروم؟»

به من نگاه كرد و فرمود: «از اين راه، از آن پيچ كه گذشتي گلدسته را مي بيني». خوشحال شدم. به طرفي كه راهنمائي شده بودم شروع به دويدن كردم. مدتي كه رفتم يك مرتبه به خودم آمدم كه: «برگردم بينم اين عرب كي بود و چرا فارسي صحبت كرد و چرا به طرف حرم نيامد؟»

برگشتم سر سه راه رسيدم هر چه نگاه كردم كسي را نديدم ولي به يادم آمد: «تو چقدر بي فكر و كودني! در اين دل شب جز ولي الله الأعظم عليه السلام كسي ديگر مي تواند باشد!»
با هزار افسوس و خودخوري داخل حرم شدم و برنامه نماز و طواف را انجام دادم. همان روز براي آن كه بينم ديشب كجا رفته ام و آن چه راهي بوده كه شب گذشته كلافه ام

کرده بود مجدّد از همان راه - ولی به اتّفاق یکی از دوستان به نام حاجی احمدزاده که اهل مشهد بود - رفتیم. راه دور و درازی را دیدم که باعث تعجّبم شد که چگونه بدون فکر و تأمل دست به چنین کار ناشیانه‌ای زده‌ام.

بالآخره هر چه بود آقا و مولایم باز هم به دادم رسیده بود ولی بنده کوردل توجّه نداشته‌ام.

ناگفته نماند که با توضیحی که دوستان داده‌اند در آن جاّه الآن تماماً خانه و ساختمان بنا شده و ضمیمه شهر مکه گردیده است.



۱۸۳. تشرّف مرحوم حاج محمّد رضا جبرانی در مغازه صحافی خود

جناب آقای حاج غلام حسن رازانی حکایت می‌کنند:

اغلب همشهریان قوچانی مرحوم حاجی محمّد رضا جبرانی را به خصوص که معلّم بودند و در مدارس شهر تدریس می‌کردند کاملاً می‌شناسند. ایشان در ابتدای نوجوانی چهارده سال در نجف، و در جوانی در مدرسه علوم دینی قوچان مشغول تحصیل بودند و در زمان شاه سابق رضا پهلوی که تمام ملاً و آخوند و محصلان علوم دینی را خلع لباس کردند ایشان هم یکی از همین افراد بودند که در آن زمان مجبور به پوشیدن لباس معمول زمان شدند. و از نظر این که در آن موقع افراد باسواد کم بود و مدارس ابتدایی نیز در حال تأسیس و گسترش بود، به استخدام دولتی در آمدند و پس از چند سال تدریس مدرسه‌ای به نام «فرّخی» تأسیس و به عنوان مدیر به کار مشغول بودند.

روزی که جمعه بود و به اتّفاق ایشان در جلسه دعای ندبه شرکت داشتیم پس از خاتمه جلسه با هم بیرون آمدیم که به خانه برویم. در بین راه این قضیه را برایم تعریف کرد و فرمود:

من در عنفوان جوانی که از نجف اشرف برگشته بودم زیر نظر مرحوم آیه الله آقای نجفی قوچانی (رحمته الله)^(۱) و سایر علماء طراز اوّل شهر به کسب علم اشتغال داشتم. خیلی به دیدار امام زمان (علیه السلام) علاقه مند بودم. روزی روایتی را در کتابی دیدم که: «چنانچه کسی هر روز روزه بگیرد و تعداد چند مرتبه - تعداد آن را گفتند که از یادم رفته است. - سوره حمد را بخواند حتماً به دیدار امام زمان (علیه السلام) نائل خواهد شد».

لذا من از روز بعد با گرفتن روزه مذکور به خواندن سوره حمد مشغول شدم و مدّت چهل

۱. نویسنده کتابهای سیاحت غرب و سیاحت شرق.

روز که زمان آن تعیین شده بود این عمل را انجام دادم. اما چهل روز گذشت و این موهبت نصیبم نشد.

چهل دوم را شروع کردم و آن هم تمام شد باز هم خبری نشد. و بالأخره یک وقت متوجه شدم که یک سال از جریان گذشته ولی چشمم به جمال آقايم روشن نشده است. به علت تداوم روزه هر روز لاغرتر می شدم و نیروی جوانی نیز به تحلیل می رفت.

این را هم عرض کنم که نامبرده ضمن تحصیل، مغازه‌ای نیز در بازار قوچان خیابان شهید بهشتی فعلی نیز داشت که به شغل صحافی و مرمت کتب امرار معاش می کرد و وقت خود را می گذراند.

یک روز مادرم به من گفتم: «تو با این برنامه‌ات آخر خودت را از بین می ببری، حتماً لیاقت نداری که امام زمان عليه السلام را ببینی و الا می دیدی».

با شنیدن این حرف مادرم خیلی غمگین شده و دلم به درد آمد، اما چه کنم عاشق بودم و هر روز اشتیاقم بیشتر می شد.

تا این که یک روز همچنان که در مغازه مشغول تعمیر یک کتابی بودم و سرم گرم بود متوجه شدم شخصی بلند بالا که تقریباً در حدود چهل سال سن داشت، با لباس و لباده بلند و کلاه ساده‌ای که به سر داشت لیکن عبا نداشت وارد مغازه شد و با سلام دادن و احوالپرسی مختصر روی صندلی که در دو متری میز کارم بود نشست و اولین سؤالی که کرد این بود:

«یا شیخ، یوم الاثنین چه روزی است؟»

اگرچه بعدها فهمیدم که سؤال مذکور خیلی ساده و پیش پا افتاده است اما من با بی‌اعتنایی گفتم: «آقا من طلبه‌ای کوچکم و این سؤال را نمی دانم، شما زحمت بکشید در این چند قدمی مدرسه «عوضیه» هست که در آنجا عالم وجود دارد، سؤال خود را از آنها بپرسید».

بعد از این گفت و شنود ایشان بلند شدند و رفتند. من هم مجدداً به کار خودم مشغول شدم. روز بعد نیز باز همان شخص با همان لباس روز گذشته به مغازه آمدند و نشستند و همان سؤال را تکرار کردند و باز من گفتم: «آقا، دیروز هم عرض کردم که علماء در مدرسه عوضیه هستند، تشریف ببرید از آنها سؤال کنید».

با شنیدن گفته من بلند شد و رفت. اما من همان طور در آتش فراق می سوختم با خود می گفتم: «به جایی که آقا سری به من بدبخت بزند چه کسانی پیش ام می آیند!»

اما روز دیگر که روز سوم جریان موقوف بود باز در همان موقع دیدم همان آقا تشریف آوردند، مجدداً با سلام و احوالپرسی یک مرتبه بدون مقدمه فرمودند:

«آقای شیخ حسن جبرانی، این قدر زحمت نکش، این یک قران را بگیر و تو بیشتر از این روزی نداری، چه زحمت بکشی و چه نکشی، همین یک قران همه روزه به تو خواهد رسید، و ضمناً جواب سؤالی که کردم خیلی ساده بود که جواب ندادی، من خودم جواب آن را خواهم گفت؛ بدان که عرب روز دوشنبه هفته را یوم الاثنین می‌گویند.» و با گفتن این جمله بلند شد و از مغازه بیرون رفت.

یک مرتبه من پس از رفتن ایشان به هوش خودم آمدم و فکر کردم که: «این چه کسی بود که نام و فامیل تو را فرمود؟ و باز با دادن یک قران و اعلام آن که روزی تو بیشتر از این نیست خیلی زحمت نکش.» مرا به فکر واداشت.

فوری از جا بلند شدم و از مغازه بیرون رفتم و هر چه بازار این طرف و آن طرف بازار رفتم و از هر مغازه‌ای سراغ آن آقا گرفتم هیچ کس از وجود چنین کسی خبر نداشت. به مدرسه عوضیه رفتم و سؤال کردم که: «چنین شخصی برای سؤال به آنجا نیامده؟» اما هیچ کس از او خبری نداشت.

آدم و غریبانه در مغازه نشستم و شروع به گریه کردم. دیگر برایم مشخص شده بود آقای که همه روزه عاشقانه طلب می‌کردم به دیدنم آمده ولی من لیاقت آن را نداشته‌ام که وجود نازنین او را در کنار خودم حس کنم. بالأخره آن را که می‌خواستم و در طلبش بودم به آسانی از دست دادم و می‌دانستم که دیگر او را نخواهم دید. و ضمناً روزه گرفتن و ریاضت را دیگر ترک کردم و همان طور که آقا فرمودند روزی من به معنای یک قران در روز است و الآن که معلّم هستم و ماهی یکصد و پنجاه تومان حقوق می‌گیرم، - روزی ۵ تومان - این پنج تومان برابر همان یک قران است که ایشان فرموده بودند.

من از آقای جبرانی سؤال کردم که: «افاضه فیضی به شما نشد؟»

گفتند: «چرا، از نظر معلومات به علم جعفر^(۱) پی بردم و نوشته‌هایی در این زمینه دارم که آن هم از مراحم آقا امام زمان علیه السلام بوده که به بنده لطف فرموده است.»

□

۱۸۴. تشرّف مرحوم حاجی محمد رضا جبرانی و زیارت کربلا با طیّ الارض

جناب آقای حاج غلام حسن رازانی حکایت می‌کنند:

۱. نام یکی از علوم غریبه.

حاجی حسن جبرانی - فرزند حاجی محمد رضا جبرانی - که در حال حاضر به شغل بزازی در فلکه شهداء قوچان مشغول کسب می باشد این قضیه را از مرحوم پدرشان نقل می کردند و می گفتند:

پدرم شبی برایم صحبت کرد که من نوجوان بودم و پدرم را از دست داده بودم و زیر نظر مادر زندگی می کردم اما خیلی به خواندن درس علوم دینی علاقه داشتم. به مکتب رفتم و قرآن را یاد گرفتم. تصمیم گرفتم که به مدرسه علوم دینی بروم. بالأخره با زحمات مادرم به مدرسه رفتم و شروع به درس خواندن کردم. طولی نکشید که عده ای عازم کربلای معلّی شدند. من هم از شوقی که داشتم به خانه آمدم و به مادرم پیشنهاد کردم که: «مادر، عده ای عازم کربلای معلّی هستند اجازه بده با آنها به این سفر بروم، شاید در نجف بتوانم به تحصیل مشغول شوم».

با التماس زیاد مادرم حاضر شد و مبلغ سی و پنج ریال که در آن زمان خیلی زیاد بود به من داد و بلافاصله آمدم با همان عده کاروان مهیای سفر شدم.

با زحمات زیاد بین راه بالأخره به کربلا رسیدیم. پس از چند روز زیارت مجدداً عازم شهر نجف شدیم و به هر نحوی بود با وساطت همسفران و همچنین همشهریانی که قبلاً در حوزه نجف به تحصیل اشتغال داشتند به تحصیل علوم دینی مشغول شدم.

ضمناً در حوزه علمیّه عده ای بودند که هر هفته صبح روز پنجشنبه پیاده با آنها به کربلا می رفتیم و شب جمعه را در کربلا می ماندیم و روز جمعه به نجف برمی گشتیم.

یک روز پنجشنبه دوستان مذکور بدون آن که به من خبر بدهند به طرف کربلا حرکت کرده بودند. وقتی فهمیدم که آنها مرا ترک کرده اند خیلی دلتنگ شدم و غصه می خوردم و از تنهایی خودم رنج می بردم، مخصوصاً که از نظر مالی هم خیلی در مضیقه بودم.

آن روز بعد از ظهر شد. در خانه (اطاقی که در محلّ حوزه علمیّه داشتم) نشسته بودم. غم دلم را گرفته بود. با چند قطره اشک دلم را تسلی می دادم. با خودم گفتم: «حالا این هفته نشد هفته دیگر خواهی رفت».

یک وقت در باز شد دیدم سید جوانی وارد اطاق شد و فرمود: «شیخ محمد رضا، اگر به کربلا می خواهی بروی بیا برویم».

من از علاقه ای که داشتم بدون آن که فکر کنم حالا بعد از ظهر است ممکن است دیر شده باشد و نتوانم به کربلا برسم، نیرویی وادارم کرد که بلند شوم و بروم.

از جا بلند شدم درب اطاق را بستم و با آن سید که تا به حال او را ندیده بودم به سوی

کربلا حرکت کردیم. در میان باغها از راههای میان بر که می‌گذشتیم به باغی رسیدیم. آن سید به من گفت: «بیا از این طرف برویم».

سؤال کردم: «چرا؟»

فرمود: «این باغ غصب است و مال یتیم است، من از میان آن نمی‌روم».

با این همسفرم گرم صحبت بودیم که یک وقت متوجّه شدم نزدیک کربلا رسیده‌ایم، سؤال کردم: «آقا چرا راه نزدیک شد؟»

فرمود: «من از راه کوتاه تو را آوردم که زود برسیم».

وارد شهر شدیم و در مغازه‌ی عطر فروشی رسیدیم. آقا شیشه‌ی کوچکی عطر خرید و به من داد و فرمود: «کمی به خودت بزن».

و بعد به راه ادامه دادیم تا به حرم مبارک رسیدیم.

داخل حرم که شدیم دیدم آن دوستان طلبه هم تازه وارد حرم کربلا شده‌اند اما چون دور بودند به طرف آنها نرفتم و داخل حرم شدم. گشتم زیارتنامه‌ای پیدا کنم که زیارت بخوانم، آقا فرمودند: «شیخ محمّد رضا، تو زیارت می‌خوانی یا من بخوانم؟»

عرض کردم: «آقا شما خودت بخوان من هم خودم می‌خوانم چون اگر خودم بخوانم بهتر می‌توانم حضور قلب داشته باشم».

ایشان آهسته مشغول زیارت خواندن شدند اما من بلند بلند می‌خواندم. همین که رسیدم به سلامی که باید به امام زمان علیه السلام بدهم دیدم یک مرتبه با صدای بلند فرمود: «علیک السّلام یا شیخ».

من که تا آن زمان او را یک فرد عادی می‌دیدم همان طوری که سرم به خواندن زیارت گرم بود نگاه کردم دیدم آقا نیست. بلافاصله فکر مطالب گذشته مانند برق از نظرم گذشت و با خود گفتم:

«تو چگونه توانستی به کمتر از یک ساعت از نجف به کربلا بیایی؟ از کجا اسم تو را می‌دانست که شیخ جبرانی هستی؟ وقتی در زیارت به آقا امام زمان علیه السلام سلام دادی جواب علیک شنیدی!»

برگشتم بینم آقا هست یا نه، دیگر او را ندیدم. به هر جای حرم سر زدم نبود که نبود. واقعاً به کودنی خودم افسوس می‌خوردم که: «چقدر گیج بودم! چه اندازه بی‌بصیرت هستم! این همه لطف و محبت، اما آخر هم از دست دادی!»

ناچاراً با حسرت تمام زیارتنامه را خواندم و پهلوی دوستان رفتم. آنها تعجب می‌کردند که چگونه تنها به کربلا آمده‌ام.

وقتی که قضیه را برای آنان نقل کردم همه به گریه افتادند و به بی توجهی من نیز افسوس می خوردند، اما دیگر غصه و گریه فائده نداشت چون فعلاً مصلحت در غیبت و پنهان بودن آقا است نه ظاهر بودن و معرفی شدن، تا زمانی که خداوند تعالی ظهور ایشان را مصلحت بداند.

□

۱۸۵. تشرّف حاجی رحمانی در کنار قنات

جناب آقای حاج غلام حسن رازانی حکایت می کنند:

شخصی به نام حاجی رحمانی - اهل کلاته میرزا رجب - که مغازه خوار و بار فروشی در نزدیک سرای سلیمانی در خیابان قوچان داشت یک روز بر حسب اتفاق مطالب زیر را برایم حکایت کرد. ایشان می گفت:

من جوان بودم و کشتی می گرفتم و خیلی به این کار علاقه داشتم و همواره به این فکر بودم که به قدری قوی شوم که هیچ کس نتواند حریفم شود.

روزی از شهر به طرف شهر کهنه^(۱) برای زیارت امامزاده حضرت سلطان ابراهیم علیه السلام حرکت کردم. پیاده می رفتم تا به قریه کربلایی آقاسی (کلبقاسی) رسیدم که در شش کیلومتری قوچان و بین راه شهر کهنه قرار داشت. در کنار جاده ده قنات آبی بوده که مسیر آن به طرف شهر کهنه ادامه داشت. چون کمی خسته شده و تشنه هم شده بودم میان قنات رفتم که هم کمی آب بخورم و روی خودم را بشویم.

وقتی وارد قنات شدم دیدم سیدی در کنار آب نشسته و مشغول خوردن خوشه انگور است. من وارد شدم و سلام کردم جواب دادند و بلافاصله فرمودند: «رحمانی، بیا چند دانه از این انگور بخور».

جلو رفتم و شروع کردم به خوردن، چند دانه ای که خوردم دست کشیده و کنار ایستادم، فرمود: «بخور».

من امتناع کردم و دیگر نخوردم. ایشان دست خودش را به پشت من زد و گفت: «تو کشتی می گیری؟»

عرض کردم: «بلی».

فرمود: «برو، تو را دیگر کسی نمی تواند به زمین بزند.» من بدون آن که فکری بکنم کمی

۱. محلّ قدیمی شهر قوچان که در دهه دوم قرن چهاردهم هجری بر اثر زلزله از بین رفت و آثار آن در نزدیکی شهر قوچان فعلی قرار دارد.

آب خوردم و از او خدا حافظی کردم و رفتم. به محض آن که از قنات درآمدم و چند قدم رفتم با خودم گفتم: «این آقا که بود که اسم مرا می دانست و از کجا فهمید که کشتی می گیرم؟» بلافاصله برگشتم که دوباره او را زیارت کنم اما دیگر او را ندیدم. متوجّه شدم که او آقایم امام زمان علیه السلام بوده و من متوجّه نبودم و نشناختم. لذا تا حال که می بینی کسی مرا به زمین نزده است.



۱۸۶. تشرّف مرحوم آیه الله حاج سید علی شاهرودی رحمته الله و همراهان در راه نجف اشرف

[حضرت آیه الله آقای حاج سید علی حسینی شاهرودی رحمته الله نقل می کنند:]

حدود شصت سال پیش من و حاج عبدالرحمن از اهالی بوشهر و حاج شیخ موسی از اهالی سعادت آباد شهر سیرجان، سه نفری پیاده از کربلا به طرف نجف اشرف می آمدیم. حاج عبدالرحمن و حاج شیخ موسی آدمهایی متدین، با اخلاص و با نیتهای پاک بودند. طریق حرکت هم به این صورت بود که ما از راه ماشین رو نمی رفتیم؛ بلکه همیشه راه را میانبر می زدیم.

هنگام ظهر و هوا به شدت گرم بود. وقتی به آخر نهری که به آن «جدول هندیّه» می گفتند رسیدیم، من گفتم: «بیاید لباس های خود را خیس کنیم که تا به «خان مصلی شاه عباسی» (محلّی نزدیک نجف اشرف) می رسیم، بتوانیم در برابر عطش و حرارت فوق العاده آفتاب مقاومت کنیم».

آنها هم قبول کردند و همگی لباسها را خیس کردیم، ضمناً یک کتری مسی کوچکی هم داشتیم که آن را پر از آب کرده، به طرف بیابان رفتیم.

من به دوستان تذکر دادم که: «این راه خوبی نیست، هوا خیلی گرم است و خطر مرگ ما را تهدید می کند، بیاید از طرف کوفه برویم.» آنها قبول نکردند و چون من کوچکتر از آنها بودم، حرف ایشان را گوش داده و حرکت کردیم.

حدود یک فرسخ که رفتیم علاوه بر این که لباسهایمان خشک شد، آب کتری مسی هم که برای رفع عطش می خوردیم داشت تمام می شد و بیش از یک بند انگشت بیشتر از آب آن باقی نمانده بود که فقط لبها را تر می کردیم. در همین حال حاج عبدالرحمن اشاره کرد که: «سید علی من از تشنگی مُردم، یک مقدار آب بده بخورم».

من خواستم به او آب بدهم که دیدم همان مختصر آب ته کتری هم در اثر باد داغ

خ شکیده و آب نداریم، گفتم: «حاج عبدالرحمن، متأسفانه آب نیست».

تا این حرف را شنید به زمین نشست ما هم نشستیم.

کم کم تشنگی بر عبدالرحمن غلبه کرد و از حرکت و تکلم افتاد. ما دو نفر برای این که قدری از تشنگی ایشان کم کنیم عبا را بر سر او نگاه داشتیم که شاید با سایه آن، از حرارت آفتاب جلوگیری کنیم. چند لحظه‌ای به همین حال بودیم، دیدیم که خیر، نمی‌شود و حاج عبدالرحمن در حال مرگ است. پاهای او را رو به قبله کشیدیم.

حاج شیخ موسی گفت: «آقا سید علی حالا چه باید بکنیم؟»

گفتم: «تو عبا را به هر طور که می‌دانی روی ایشان نگه دار تا من بروم شاید بتوانم وسیله‌ای یا ماشینی تهیه کنم».

در آن زمان جاده‌ها آسفالته نبود و ماشینها برای این که در رملها فرو نروند هر کدام از جایی حرکت می‌کردند. با این که ایام زیارتی نجف اشرف بود و بعد از اربعین حسینی عليه السلام در ماه صفر و به مناسبت وفات حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسیله ایاب و ذهاب زیاد بود و ماشینها مسافر داشتند اما من هر چه به طرف آنها می‌دویدم هیچ کس اعتنایی نمی‌کرد.

بالآخره مأیوس شدم و برگشتم که خبری از حاج عبدالرحمن بگیرم، اما آن قدر گرما به من اثر کرده بود که چشمم آن دید اولیه را نداشت و گمان می‌کردم آسمان را دود فرا گرفته است. در همان حال مقتل سیدالشهداء عليه السلام به خاطرم زنده شد که «حَالُ الْعَطَشِ بَيْنَهُ وَ بَيْنَ السَّمَاءِ كَالدُّخَانِ». یعنی: حالت عطش طوری به آن حضرت اثر کرده بود که جلوی چشمش تیره و تار شده بود، مثل آن که بین او و آسمان را دود پر کرده است».

به هر حال رسیدم و دیدم که حاج عبدالرحمن فوت نموده و حاج موسی هم در حال مرگ است، پا به قبله دراز کشیده و قادر به حرکت و صحبت نیست. تقریباً دو ساعت به غروب آفتاب بود.

در آن هوای گرم، حاج عبدالرحمن مرده و حاج موسی هم نفس‌های آخر را می‌کشید، من هم قدرت نداشتم، از ته دل صدا زدم: «یا صاحب الزمان به فریادم برس!»

الله اکبر عجب حالی که هیچ وقت فراموشم نمی‌شود. ناگاه یک ماشین کوچک سیاه رنگ که به آن فورد آلمانی می‌گفتند از طرف کربلا پیدا شد. با زحمت زیاد عبا را روی سر حرکت دادم، خدا شاهد است که گویا این گرداندن عبا، فرمان آن ماشینی بود که دور زد و آمد به طرف ما. یک نفر در جلوی ماشین نشسته بود و شال سبز، چفیه و لباس سفیدی داشت، ابروهایش به هم پیوسته، دندانهایش با فاصله - چون دانه‌های مروارید چیده شده

بود - و در سمت راست صورتش خالی سیاه صورت نورانی اش را زینت داده و حدود سی الی چهل ساله می نمود.

با دیدن این شخص تمام ناراحتی ها فراموشم شد و محو تماشای آن قیافه رحمانی و آن جلوه نورانی شده بودم.

آن شخص با زبان فارسی فرمود: «سید علی، فرزند سید محمود شاهرودی چه کار داری؟»

عرض کردم: «حاج عبدالرحمن مرده و حاج موسی هم مرده یا در شرف مرگ است».

آن آقا دستور فرمودند: «جنازه حاج عبدالرحمن را بیاور».

من و آقای راننده رفتیم و او را آوردیم و در قسمت عقب ماشین خوابانیدیم و بعد دو نفری حاج موسی را در ماشین نشانیدیم و به امر آقا که فرمودند: «شما هم سوار شوید.» من هم سوار شدم و ماشین حرکت کرد.

آن آقا با روی باز و لبخند زنان با کمال رأفت و مهربانی فرمودند: «این پنج عدد آب نبات را بگیر، نفری یکی شماها و یکی به پدرت آقا سید محمود و یک دانه هم به مادرت زهرا بده و سلام مرا به پدرت آقا سید محمود شاهرودی برسان».

بنده عرض کردم: «آقا، حاج عبدالرحمن خیلی وقت است که مرده».

فرمودند: «در دهان او بگذار».

والله والله والله! به زحمت لب و دهان او را باز کردم - چون خشک شده بود - و آب نبات را به زور داخل دهان او گذاشتم. آب نباتهای آن وقت دراز و زرد رنگ بود. همین که وارد دهانش شد مثل بچه که پستانک را در دهانش می گذارند، شروع به مک زدن کرد و برخاست نشست.

من خندیدم و گفتم: «ای خدا مرگت بدهد، ای جانور حرام شده زنده شدی! تو که مرده بودی؟!»

از حرف من آقا تبسم کرده و فرمودند: «این عجب نیست».

اما من و حاج موسی آن آب نبات را که در دهان گذاشتیم مثل این بود که ابداً تشنه و گرسنه نبوده ایم و احساس کردیم که در کمال نشاط هستیم.

وارد نجف که شدیم تا جلوی بازار بزرگ ما را آوردند و فرمودند: «سلام مرا به پدرت برسان».

راننده گفت: «أمر خدّمه؛ یعنی: امری و فرمایشی ندارید؟»

عرض کردم: «از هر دوی شما متشکرم.» و هر کسی رفت دنبال کار خودش. من وارد خانه شدم و دیدم که پدرم حاج سید محمود، تازه از سرداب بیرون آمده و مشغول خوردن چای بود. با همان کوله پشتی و کتری وارد شدم، سلام و دست بوسی کردم و خدمت والده عرض ادب نمودم و آب نباتها را تقدیم و موضوع را مفصلاً خدمت ایشان شرح دادم.

مرحوم پدرم فرمود: «یقیناً آن آقا حضرت حجت عليه السلام بودند بلا شک، چرا پای ایشان را نبوسیدی؟ اما همین که حضرت را خندانندی موجب ورود در بهشت خواهد بود، چون خنداندن پیغمبر و امام عليه السلام سبب عُفران گناهان و ورود در بهشت است»^(۱).



۱۸۷. تشرف حاج سید علی رستگار و دو نفر دیگر در کنار قبرستان بقیع

جناب آقای حاج غلام حسن رازانی حکایت می کنند:

آقای سید علی رستگار به مکه مشرف شده بود. پس از مراجعت مطالب زیر را برایم نقل کرد:

من با دو نفر از دوستان همسفرم به نام «گنجی» و یک نفر دیگر در میان یکی از خیابانهای شهر مدینه جنب قبرستان بقیع ایستاده بودیم و مشغول صحبت بودیم. ناگاه آقای بلند قامت با چهره نورانی و لباسی غیر از لباس عرب نزدیک ما آمد و سلام کرد. من هم بنابر وظیفه جواب سلام را دادم. ایشان از ما سؤال کرد:

«هتل اسلامی کجا است؟»

چون هتل مذکور همان محلّ سکناي ما بود و از آدرس آن اطلاع داشتیم گفتم: «در همین چند متری است.» و با دست محلّ هتل را به ایشان نشان دادم.

پس از گفتن آدرس رو به من کرد و فرمود: «سید، سفارش می کنم تو را به آن که هر چه خوبی می خواهی بکنی به برادرت بکن که مستحق کمک است.»

این را عرض کنم که برادر من در شهر قوچان به تازگی ورشکست کرده بود و خیلی در مضیقه مالی قرار داشت.

و باز رو به دوستم گنجی کرد و فرمود: «تو را هم سفارش می کنم هر چه می توانی به صغیرهای خواهرت کمک کن که او هم به کمک تو احتیاج دارد.»

اتفاقاً آقای گنجی نیز خواهرش فوت شده و چهار بچه صغیر از او باقی مانده بود.

لیکن رو به آن دوست دیگر کرد و فرمود: «برو، تو قابل اصلاح نیستی و عاقبتی نداری.» پس از گفتن این سفارشات با بوسیدن صورت من برگشت و از پیش ما رفت.

پس از این گفت و شنود من یک مرتبه به خودم آمدم که: «این شخص که بود و چه شناختی نسبت به ما داشت و از وضع برادرم از کجا اطلاع داشت؟ و یا آن که از وضع زندگی دوستم گنجی از کجا خبر داشت؟ و یا آن که از اخلاق و روحیّه دوست دیگرم که او را تقریباً از خود رانده بود چگونه آگاهی داشت؟» البته ما هم از وضع زندگی داخل و خارج او مطلع بودیم و می دانستیم آدم سر به راهی نیست و مالش هم حرام است و کسب حلالی هم ندارد. یک مرتبه برقی در مغزم زده شد که: «این آقا حتماً امام زمان علیه السلام است و الاّ چه جهت دارد که در حال ناشناسی این قدر از زندگی ما اطلاع داشته باشد و سفارشمان بکند».

بلافاصله که چند دقیقه از این جریان نگذشته بود دویدم که شاید او را دو مرتبه بینم اما هر چه گشتم دیگر آقا را ندیدم و آن وقت بود که به حال خودم آمدم و نشستم شروع به گریه کردم و با خودم می گفتم: «آقا، من اولاد شما هستم، روزها است که به امید دیدارت در کوچه و بازار در انجام اعمال پرسه می زنم، سزاوار نبود که به این آسانی بیایی و ناشناخته ترکم کنی!»

ولی بالأخره خودم را قانع کردم که: «همان که محبت کردند و دستوری دادند برایت کافی است، کمتر کسی می تواند به طور آشنا به خدمتش شرفیابی حاصل نماید».

اما هر وقت که این ماجرا به یادم می آید اشکم جاری می شود.

و اما دوست دیگر از طرف آقا مورد بی مهری قرار گرفته بود پس از مدّتی او را اعدام کردند و جریان اعدام او نیز به واسطه کسب حرامی بود که داشت.

□ □ □

بخش سوم

مکاشفات و مشاهدات

در این بخش قضایای کسانی نقل شده است که امام زمان علیه السلام را در حالت «مکاشفه» یا «مشاهده» زیارت کرده‌اند.

ضمناً معلوم باشد که «عالم مکاشفه» حالتی است بین عالم خواب و عالم بیداری - نه این که فقط قبل از خوابیدن یا بعد از آن باشد - و شخصی که مکاشفه برایش اتفاق می‌افتد چیزهایی را می‌بیند که مربوط به حواس ظاهری نیستند؛ بلکه به ادراکات روحی و معنوی او برمی‌گردند. همان گونه که انسان وقتی خوابی می‌بیند، این دیدن و شنیدن در خواب، با چشم و گوش ظاهری نیست.

فرقی که مکاشفه با خواب دارد این است که شخص خواب حواس ظاهری‌اش چیزی را درک نمی‌کند، اما در مکاشفه ضمن این که روح مانند خواب مشغول درک حقائق است در همان زمان گوش ظاهری صداهای اطراف را هم می‌شنود.

حال اگر روح با قدرت و تمرکز بیشتری عمل کند و در هنگام ادراک مطالب چشم انسان نیز باز باشد، این حالت را «مشاهده» می‌نامند. این حالات غالباً نشان دهنده آن است که شخص، نسبت به چیزی که در مکاشفه یا مشاهده دیده علاقه زیادی دارد و به خاطر انقطاع از دیگران و اطراف خود، چنین حالتی را به طور موقت یا دائم به دست آورده است.

۱۸۸. مشاهده شیخ حسین کاشانی در محراب رسول خدا صلی الله علیه و آله و شفای چشمان ایشان در اولین سفر حج در مدینه طیبه با یکی از خدام حضرت عبدالعظیم علیه السلام به نام آقای

مرتضوی روز جمعه ساعت ۸ صبح که برای زیارت قبر شریف رسول خدا ﷺ مشرف شدیم، بعد از زیارت در محراب اصلی مسجد الرسول ﷺ که خیلی هم کوچک است دیدیم که جمعی صف کشیده و نوبت گرفته‌اند که در همان محراب اصلی نماز بخوانند.

من هم در صف بودم و تقریباً تا یک متر مانده به محراب پیش رفتم در این حال برای این که زودتر زوآر استفاده کنند دیدم به جای یک نفر دو نفر در محراب قرار گرفته‌اند و نماز می‌خوانند و بعد جای خود را به دو نفر دیگر می‌دهند.

در این حال چشمانم به محراب و نمازگزاران دوخته شده بود و در انتظار نوبت خود بودم، ناگهان یک مرد مؤدب و زیبا و باوقار بدون توجه به افراد رو به محراب که دو نفر در آن نماز می‌خواندند رفت و از نظر غائب شد مثل این که جسم جمعیت جسم نیست و خیلی راحت رفتند، من با تعجب به هر کس گفتم که: «آن آقا را دیدید؟»

گفتند: «نه ما کسی را ندیدیم».

ولی من که آن بزرگوار را زیارت کردم چشمانم که تا آن وقت ناراحتی داشت شفا یافت و بعد نیازی به دکتر پیدا نکردم^(۱).



۱۸۹. مشاهده و رؤیای حاج محمد جواد افشار

[آقای حاج محمد جواد افشار می‌گوید:]

من از بچگی علاقه‌مند به خاندان رسالت بودم و در روضه‌خوانی‌ها و تعزیه‌خوانی‌ها سعی بلیغ داشتم، تا این که به شغل مقدس پزشکیاری استخدام و به محلّ مأموریتم در «شفت» گیلان رفته و مشغول به انجام وظائف محوّله شدم. در آنجا هم کما فی السّابق در روضه‌خوانی‌ها و مطالعه کتابهای مذهبی در مواقع بیکاری خود را سرگرم می‌کردم و همیشه علاقه‌مند بودم که برایم مکاشفه شود و آقا امام زمان علیه السلام را بینم. دنبال افرادی می‌گشتم تا ذکری و دعایی به من بیاموزد.

اتفاقاً شخصی در محلی که من کار می‌کردم آمد و رفت می‌کرد و عده‌ای مرید داشت، به او گفتم که: «خیلی میل دارم یکی از ائمه اطهار علیهم السلام را بینم مخصوصاً آقا امام زمان علیه السلام را». او ذکر یونسی^(۲) را به من یاد داد و دستوراتی هم داد که عمل نمایم. ذکر و دستورات این بود که اول وقت نماز بخوانم و سعی نمایم چشمم را از نامحرم بپوشانم و ذکر مذکور را هم

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳ / ۸۶.

۲. ذکر یونسی یعنی: ﴿لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ﴾.

بگويم تا پرده از جلو چشمم باز شود.

پس نزديک چهل روز ادامه دادم. روز شهادت حضرت امام رضا عليه السلام وضو گرفتم آمدم نماز ظهر را بخوانم به محض شروع به قامت بستن مشاهده نمودم جلوی جانماز رختخوابی پهن و سيد جليل القدری که موی مشکي داشت و عمامه سبز بر سر و تحت الحنک انداخته بود به حالت نیمه نشسته در رختخواب است. با خود گفتم: «آقا را زیارت کنم بعد نماز بخوانم.» باز به خود گفتم: «نماز واجب و زیارت مستحب است.» و سوسه شدم که نماز واجب و زیارت مستحب است.

خلاصه تصمیم گرفتم اول امام رضا عليه السلام را زیارت کنم بعد نماز بخوانم، به محض این که چنین نیتی کردم آقا از نظرم رفت.

وقتی رفتم و به آن شخص گفتم، زد توی سر خودش و گفت: «سالها باید زحمت کشید تا چنین وضعی پیش بیاید، شما چهله تمام نشده در عالم مکاشفه دیدی! چرا آمدی و به من گفתי، تا ده سال دیگر پرده از جلو چشمت باز نخواهد شد.» این جریان گذشت.

پس از چند سال به قم آمدم. در قم تازه اعلامیه امام را در گوشه و کنار شهر زده بودند و مردم در جریان انقلاب قرار گرفته بودند. من در برنامه خودم بودم و از خداوند می خواستم که: «آیا کارهای من مورد رضای او است یا نه؟ و آیا من مورد عنایت ائمه اطهار عليهم السلام هستم؟»

با خداوند در این راز و نیاز بودم که شبی خواب دیدم اول خیابان صفائیه منزل آقای دکتر وفایی^۱ جمعیت زیادی از دوش هم بالا می روند و می خواهند داخل منزل بشوند، رفتم جلو پرسیدم: «چه خبر است که چنین ازدحام می کنید؟»

گفتند: «امام زمان عليه السلام تشریف آورده، می خواهیم برای دیدن آقا داخل خانه شویم.» من اراده کردم داخل شوم و آقا را ببینم، این جمعیت کثیر برای من راه باز کردند داخل شدم، در حیاط عده ای کنار دیوار نشسته بودند و کاغذی لوله کرده دستشان بود. سؤال کردم: «آقا کجا تشریف دارند؟»

گفتند: «طبقه فوقانی.»

من جهت زیارت آقا از پله ها بالا می رفتم، دیدم جوانی خوش سیما و سبزه از پله ها شروع به پایین آمدن کرد. پیر مرد محاسن سفید خوش سیمایی هم پشت سر آقا بود، چند پله ایشان پایین آمدند و چند پله من بالا رفتم وسط پله ها به هم رسیدیم، سلام کرده جواب

۱. قابل توجه است که منزل مذکور الآن مؤسسه تحقیقاتی امام صادق عليه السلام است.

شنیدم، و آن پیر مرد محاسن سفید نامه لوله شده‌ای را به دست چپم داد که آقا فوراً فرمودند: «ایشان از ما می‌باشد.» نامه را به دست راستم داد، من کنار پله ایستادم، آقا رفتند و من از خواب بیدار شدم^(۱).



۱۹۰. مشاهده سید احمد در راه کرمانشاه و نوشیدن شربت تربت امام حسین علیه السلام

آقای سید محمد حسین میرباقری از قول عموی خویش جریانی را که بسیار شنیدنی است، نقل کردند.

ایشان در جوانی مبتلا به کسالتی شدند که در نتیجه به حواس پرتی دچار شده و حافظه‌اش کم شد.

عده‌ای از شهرستان ما به قصد زیارت امام حسین علیه السلام به طور قاچاق حرکت کردند، مادرش به آنها گفت: «این سید احمد ما را هم ببرید تا از سیدالشهداء علیه السلام شفا بگیرد.» قبول کردند.

در راه، تا رسیدن به کربلا، جریانات جالبی رخ داد که گفتنش مورد حاجت نیست، به هر حال به کربلا رسیدند و در مدتی که در کربلا بودند، اثری از شفا پیدا نشد و مورد عنایت قرار نگرفت. قصد مراجعت به ایران می‌کنند، در نزدیک مرز ایران، چون جواز نداشتند می‌بایست هر کدام جدا جدا جلو ماشینهای باری را بگیرند و یکی یکی به عنوان شاگرد راننده سوار شوند تا بتوانند از مرز عبور کنند.

این شخص نیز جلو کامیونی را می‌گیرد و می‌گوید: «می‌خواهم از مرز ردّ شوم.» ولی چون حواس جمعی نداشت، تمامی پول خود را به راننده می‌دهد و او هم قبول می‌کند. نزدیک پاسگاهی می‌رسند، راننده می‌گوید: «شما پیاده شو و از آن پشت بیا آن طرف پاسگاه، به طوری که تو را نبینند، من آن طرف شما را سوار می‌کنم.»

ایشان هم قبول می‌کند از آن طرف می‌آید، کامیون هم می‌آید، ولی وقتی مقابل او می‌رسد، نگه نمی‌دارد، هر چه دست بلند می‌کند و فریاد می‌زند، نتیجه نداشت و راننده توقف نمی‌کند و صدا می‌زند: «این کرمانشاه است، برو.»

ایشان به خیال این که به کرمانشاه رسیده و پشت این تپه کرمانشاه را می‌بیند به راه می‌افتد. از تپه بالا می‌آید و پایین تپه خبری از کرمانشاه نمی‌بیند باز به تپه دیگر می‌رسد و پایین می‌رود خبری از کرمانشاه نبوده. هوا سرد و برف به زمین نشسته بود. ناگاه می‌بیند

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام : ۱ / ۲۷۰.

چند گرگ گرسنه از پايين تپه به طرف بالا مي آيند، ايشان با آن حال بي اختيار صدا مي زند: «يا صاحب الزمان!» و به پشت مي افتد.

مي فرمود: «پشتم به زمين نرسيده بود که احساس کردم بر پشت کسی سوارم، ناگاه چشمم را باز کردم و خود را در مقابل باغ سبزی دیدم. آن شخص مرا به داخل باغ برد، ناگاه چشمم به سيّد بزرگواری افتاد که چند نفر در خدمتشان بودند.

آقا رو کردند به آنها و فرمودند: «برای سيّد احمد از شربت تربت جدم بياوريد.» و اين به آن خاطر بود که به قصد شفا از امام حسين عليه السلام حرکت کرده بودم.

قدح آبی آوردند، من دیدم بسيار گوارا و خوش طعم است، تمامی قدح آب را نوشيدم. آقا فرمودند: «سيّد احمد خسته است جایش را بيندازيد، بخوابد.» جایی برای من انداختند و من استراحت کردم.

سحر بود که بيدار شدم، دیدم آقا و آن جمع مشغول نماز شب هستند، چون پشتشان به من بود و من حال نماز شب خواندن نداشتم، نادیده گرفتم و خود را به خواب زدم، ناگهان نماز آقا تمام شد، فرمودند: «سيّد احمد بيدار شده، برایش آب بياوريد وضو بگيرد.» بلند شدم وضو گرفتم و مشغول نماز شب شدم.

صبح شد و صبحانه خوردم، بعد آقا فرمودند: «سيّد احمد را به منزلش برسانيد.»

همان شخص که مرا آورده بود مرا با خود بيرون آورد و چند قدمی دور نشده بوديم اشاره کرد که: «اين منزل شماست.» همان منزلی که در کرمانشاه قرار گذاشته بوديم. اورفت، ناگاه به يادم آمد: «بيابان بود و گرگ و برف، چطور نجات پیدا کردم، و مرا به اسم خواند - سيّد احمد - و شربت تربت جدم و...» يقين پیدا کردم خدمت آقا امام زمان عليه السلام شرفیاب شدم. از آن ناراحتی هم نجات پیدا کردم.

وارد منزل شدم و دوستان دور من جمع و من مشغول گریه کردن بودم و بعد تعريف کردم.

ايشان از علمای ساکن اصفهان بودند که چند سال قبل فوت کردند^(۱).



۱۹۱. مشاهده سيّد محمّد باقر موسوی در صحن حضرت معصومه عليها السلام

و نیز [آقای سيّد محمّد باقر موسوی] نوشته اند:

در زمان مرحوم آية الله العظمی بروجردی بين سالهای ۱۳۳۷ تا ۱۳۳۹ شمسی که عيد

۱. شيفتگان حضرت مهدي عليه السلام: ۲ / ۸۰ از دفتر ثبت کرامات مسجد جمکران: ۲۱.

نوروز هم مصادف با ۲۳ ماه مبارک رمضان بود، با یکی از رفقای اهل علم شیخ، تصمیم گرفتیم پیاده به کربلا برویم. چون رفیق ما، اهل اطراف فریمان بود و پدرش ساکن آنجا، با هم برای دیدن ابوی او، رهسپار به فریمان شدیم، ضمناً خرجی هم نداشتیم و گفتیم شاید پولی تهیه شود. ایشان مقدار پنج تومان به ما داد و چون درآمد مختصری از راه کشاورزی داشت، بیشتر از این نتوانست کمک دهد.

به هر حال، گاه مسافتی را پیاده و گاه سوار ماشین شدیم تا به تهران رسیدیم. روز اول نوروز، وارد حرم حضرت عبدالعظیم علیه السلام شدیم و از آنجا عازم قم، چون به قم رسیدیم از رفتن به عتبات عالیات هم منصرف شدیم، خیلی به ما سخت می‌گذشت تا جایی که حدود ۳۶ ساعت غذای کافی به ما نرسید.

ضعف زیادی پیدا کردیم و من چون سیگار هم می‌کشیدم بیشتر در مضیقه بودم. هر دو برای زیارت حضرت معصومه سلام الله علیها رفتیم و توسل پیدا کردیم و از امام زمان ارواحنا فداه مسألت نمودیم که: «آقا، نظر لطفی بفرما و ما را از این ناراحتی برهان!»

چند شبانه روز بی‌سیگاری کشیده و ناراحت و افسرده خاطر بودم. به نظرم رسید که مفاتیح و قلم خودنویس که دارم، نزد کسی امانت بگذارم و مقداری پول بگیرم تا بعد چه پیش آید. مفاتیح و قلم را به رفیقم دادم و گفتم: «این دورا درب کتابفروشی ببر امانت بگذار و مقداری پول بگیر تا بینم چه پیش می‌آید».

او رفت و من در صحن ایوان طلا، نزدیک درب فیضیه مقابل ایوان درب حجره‌ای نشستم و خیلی متأثر بودم.

ناگاه سید بزرگواری را دیدم که آمد و کنار آن طرف من نشست، عمامه مشکی و شال سبزی داشت، دستمالی را بیرون آورد، پرتقالی داشت از داخل دستمال بیرون آورد و بین جمعیت مشغول خوردن شد.

من ناراحت شدم از دو جهت: اول این که بین جمعیت یک سید اهل علم باوقاری مثل او چگونه پرتقال می‌خورد؟ دوم آن که چرا به من تعارف نمی‌کند؟

پرتقال را خوردند و سپس رو کردند به من و فرمودند: «غریبی؟»
با ناراحتی گفتم: «بلی».

فرمود: «اگر پولی از حق خودت بدهم، قبول می‌کنی؟»

گفتم: «اگر از حق خودم باشد، بلی و الا نه!» البته با عصبانیت.

فرمود: «می‌دهم به شرط آن که سیگار نکشی، چون من جایز نمی‌دانم».

با ناراحتی گفتم: «پس نمی خواهد بدهید، چون اگر حق من است، من هر کار خواستم انجام می دهم».

با تبسمی فرمود: «حال که اضطرار داری، پس کم بکش».

گفتم: «چشم».

ده تومان از جیب بیرون آوردند و به من مرحمت کردند و فرمودند: «اگر می خواهی در قم بمانی و درس بخوانی به سید حسین برو جردی که او را می شناسم، سفارش شما را بکنم».

گفتم: «نه من به مشهد برمی گردم».

دو مرتبه تکرار کردند، باز همان جواب را دادم. از جا حرکت کردند و به طرف مسجد اعظم رفتند، بی اختیار گفتم: «این سید چه کسی بود؟ کجا رفت؟»

تا مسجد اعظم که وارد شد او را دیدم و زود به دنبالش رفتم، لکن به مسجد اعظم که رسیدم با این که خلوت بود کسی را ندیدم. نمی دانم به زمین رفت یا به آسمان؟ از خوشحالی پول، به فکر نبودم که چه شد. برگشتم طرف صحن و مدرسه فیضیه، دیدم شیخ رفیق هم برگشت و مفاتیح و قلم را به عنوان گرو گذارده و شانزده قرآن گرفته است.

مقداری نان و حلوا خریدیم و داخل مدرسه دارالشفاء مشغول خوردن شدیم و بعد هم سیگاری روشن کردم که یاد حرف سید افتادم. قصه را برای شیخ نقل کردم و این که ده تومان پیدا کردم.

گفت: «از کجا؟»

داستان را از اول تا به آخر گفتم، گفت: «این آقا وجود مبارک امام زمان ارواحنا فداه بوده است».

حالا من بیدار شدم و تأسف خوردم و الآن هم این کلمات را با تألم و تأثر می نویسم. به هر حال قرائنی که می رساند آن آقا، وجود اقدس آقا یا از ناحیه آن وجود مبارک بوده، زیاد است از جمله:

۱- وقتی آقا مشغول خوردن پرتقال شدند و من ناراحت که «سید اهل علم باوقاری مثل او چرا بین جمعیت چیزی می خورد؟» بعد متوجه شدم احدی آن آقا را نمی دید و توجه به او پیدا نمی کرد.

۲- از کار من خبردار بود و این که سیگار می کشم و فرمود: «سیگار نکش!» در حالی که من قبلاً او را ندیده بودم و چند روزی بود که اصلاً سیگار پیدا نکرده بودم.

۳- این که فرمود: «سید حسین برو جردی را سفارش می‌کنم تا به شما برسد.» و آن زمان دوران مرجعیت تام آن مجتهد جامع‌الشرائط بود و هر کس می‌خواست نام او را ببرد به بهترین القاب می‌برد اما این آقا فرمود: «سید حسین برو جردی» و این که من او را می‌شناسم و سفارش می‌کنم.

۴- غیب شدن او در مسجد اعظم به مجرد این که من به دنبالش رفتم او را ندیدم با آن خلوتی^(۱).



۱۹۲. مشاهده حاج آقا علی قاضی زاهدی در جوانی و شفا از مرض

حضرت حجّة‌الإسلام و المسلمین آقای حاج آقا علی قاضی زاهدی (والد نویسنده) که از علمای بزرگ گلپایگان و دارای تألیفات زیادی می‌باشند فرمود:

در عنفوان شباب و سال اوّل ازدواج که گویا سنین عمرم از هیجده سال تجاوز نمی‌کرد مبتلا به مرض حصه سیاه (تیفوئید) شدم؛ دکتر مرض را تشخیص نداد و گمان کرد نوبه و مالاریا است. با ظنّ خود به معالجه پرداخت و چون داروها مفید نبود مرض شدت یافت به نحوی که مشرف به مرگ شدم. پدر و مادر و دیگران دست از من شسته و به انتظار مرگم نشسته بودند. در هر شبانه روز چند مرتبه در شهر خبر مرگم انتشار می‌یافت. اطباء و دکترهای دیگر را برای معالجه‌ام آوردند و آنها می‌گفتند:

«در اثر اشتباه دکتر اوّلی و معالجات ناصحیح نجاتش ممکن به نظر نمی‌رسد!» ولی در عین حال برای بهبود تلاش می‌کردند اما بهبود نمی‌یافتم.

عوالمی را سیر می‌کردم که وصف کردنی نیست. غالباً در آن حالتی که بودم منزل را از علماء و دانشمندان مشحون می‌یافتم که مشغول بحثهای علمی بودند و من هم با آنها در بحث شرکت می‌کردم و گفته‌هایم مورد قبول آنان قرار می‌گرفت.

دوران ابتلاء به طول انجامید؛ مردم دسته دسته به عیادت می‌آمدند و با چشم‌گریان بیرون می‌رفتند. تا گاهی که به کلی از حیاتم مأیوس شده و دست و پایم را به جانب قبله کشیده و به انتظار مرگم نشسته بودند؛ والد بزرگوارم با اندوه فراوان در کنار بسترم قرار داشت و والدهام در خارج خانه به گریه و ناله مشغول بود. من هم در انتظار مرگ بوده و خانه را پر از مردم می‌دیدم.

ناگاه درب اطاق باز شد و شخصی وارد شد و به حاضرین گفت: «مؤدّب باشید که آقا

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیّه: ۲ / ۳۳۰.

تشریف می آورند!»

پس رفت و برگشت و گفت: «قیام کنید و صلوات بفرستید!»
همه از جای جستند و صلوات فرستادند.

در آن حال آقای بزرگوار و سیدی عالی مقام وارد شد و در نزدیکی بستر من نشست. بنا کردم به او توسل جستن و از او یاری خواستن، عرض کردم: «آقا جان قربانت! آقا جان به فریادم برس، علیل و مریضم، آقا جان نجاتم بده!»

چنانچه بعداً برایم نقل کردند مدتی بوده که زبان گفتار نداشتم و زبانم بند آمده بوده اما در آن حال زبانم گشوده شده و حاضرین سخن گفتنم را می شنیدند. پس آن بزرگوار به اندازه خواندن سوره توحید آهسته دعایی خواند و به من دمید و من پیوسته جمله «آقا جان به دادم برس.» تکرار می کردم.

مرحوم والد به تصور این که ایشان را می خواهم، می گفتند: «بابا من اینجا هستم چه می خواهی؟ هر چه می خواهی بگو».

پس من به خود آمدم و آن آقا را ندیدم و بنا کردم به گریه کردن هر چه از من سؤال می کردند، قادر به جواب نبودم، پس از گریه بسیار، آنچه را که دیده بودم، بیان کردم و مایه خرسندی همگان شد و به برکت عنایت آن بزرگوار حیات تازه یافتم؛ و لنعم ما قیل:
گر طیبیانه بیایی به سر بالینم به دو عالم ندهم لذت بیماری را^(۱)

□

۱۹۳. مشاهده شیخ محمد کمال فریزی و صرف غذا با حضرت

آقای کمال فرجیان واقعه را چنین نقل نمود:

روز چهارم پس از اعمال مسجد جمکران و انجام دستور، ظهر شد، مؤذن اذان گفت، نماز جماعت برپا شد، پس از ادای نماز ظهر و عصر، شخصی به نزد من آمد و گفت: «آیا نمی خواهی امام زمان خود را زیارت کنی؟»

در جواب گفتم: «تمام ایده و آرزوی من دیدن جمال مبارک آقا امام زمان روحی له الفداء است، آمدنم در این مکان برای رسیدن به خدمت آقا حجة بن الحسن عجل الله فرجه الشریف است.»

وی گفت: «پس بیابان هم برویم»، به دنبال آن شخص رفتیم، از مسجد خارج شدیم، وارد بیابان شدیم، ولی دیدم آن بیابان، بیابان جمکران نیست، بیابان دیگری است، در یک طرف

بیابان خیمه‌هایی زده شده است.

آن شخص مرا به یکی از آن خیمه‌ها راهنمایی نمود، وارد خیمه شدم، دیدم سفره غذا گسترده است و در آن انواع اغذیه چیده شده و اشخاصی دور سفره نشسته‌اند، و شخصی با چهره جَدَّاب و نورانی و زیبا و در عین حال هیبت‌انگیز، در یک طرف سفره نشسته‌اند.

سلام کردم، جواب شنیدم. آن آقای بزرگوار فرمودند: «بیا بر سر سفره بنشین»، ولی من از خود بیخود شده، مات و مبهوت جمال دل‌آرای آن شخص نورانی شدم، چشم از او بر نمی‌داشتم، به قدری هیبت او مرا به خودش جذب کرده بود که همه چیز از یادم رفت، حتی نمی‌دانستم برای چه در این خیمه وارد شدم.

با تبسمی ملیحانه فرمودند: «غذا بخور».

من به امر او سر به زیر انداخته مشغول غذا خوردن شدم، ولی گاهی به آن جمال دل‌آرا نظر می‌افکندم، دیدم آقا یک خیار و مقداری نان برداشته‌اند و می‌خواهند میل نمایند، عرض کردم: «آقا رسم ما ایرانیان این است که میوه را یا جلوی غذا و یا بعد از غذا به نحو استقلال مصرف می‌نماییم، شما چرا از این اغذیه، چیزی مصرف نمی‌نمایید؟»

آقا در جواب فرمودند: «ما تَفْکُه نمی‌کنیم، هر میوه‌ای که باشد آن را خورشت قرار داده با نان مصرف می‌کنیم، هرگز به استقلال میوه‌ای را نمی‌خوریم، شما کاری به ما نداشته باشید، به رسم خود عمل کنید».

پس از صرف غذا و برجیدن سفره، آقای بزرگوار فرمودند: «آقای محمّد یزدی، شما باید به اهواز بروید، ما دستور داده‌ایم برای شما خانه‌ای مناسب تهیه نموده‌اند و کار شما در آنجا بالا می‌گیرد، در آنجا با سران قوم ملاقات خواهید کرد، با شما کاری را می‌خواهند انجام دهند، در آن کار بدون مشورت و صلاحدید آن کسی که به شما دستور داده که به نزد ما توانستید بیایید - یعنی اینجانب لنگرودی - وارد نشوید، اگر او صلاح دید مانعی ندارد». یک مرتبه آقا و خیمه و آن افراد و آن مکان از نظرم ناپدید شد، خود را در بیابان جمکران دیدم.

آقای کمال فرپس از چند روز طبق فرمایش آقا به اهواز رفت، و پس از مدتی به قم آمد و با بنده ملاقات نمود و راجع به انجام کاری از من صلاحدید کرد، من صلاح ندیدم، وی زیاد پافشاری کرد و گفت: «خطری ندارد».

در جواب گفتم: «به نظر من خطر بزرگی در این کار هست، اگر می‌گویی خطری نیست و واقعاً اطمینان داری مانعی ندارد».

وی باز به اهواز رفت، پس از یک سال به قم آمد، ولی هراسان بود و گفت: «حرف شما صحیح بود، در خطر عظیمی قرار گرفتم، ولی امید است که به یاری خدا و خواست امام زمان روحی له الفداء برطرف شود. و من برای اطمینان خاطر شما فردا ساعت ده به منزل شما می آیم.» ولی رفت و دیگر باز نگشت.

و اکنون چندین سال است که او را ملاقات نکرده‌ام، اما از گوشه و کنار شنیده شده است که او در یک گوشه ایران زندگی می‌کند؛ و هو العالم^(۱).

□

۱۹۴. مشاهده شخصی که تصادف کرده بود و سفارش حضرت به دعای فرج

یکی از خدمه جمکران می‌گوید:

یک روز قبل از عاشورای حسینی در مسجد جمکران در حال قدم زدن بودم، مسجد خلوت بود. ناگاه متوجه مردی شدم که بسیار هیجان زده بود و به خدام مسجد که می‌رسید آنها را می‌بوسید و بغل می‌کرد، جلو رفتم بینم جریان چیست. آن مرد مرا هم در آغوش کشید و بوسید و اشک می‌ریخت. از او جریان را پرسیدم.

گفت: چند وقت قبل، با اتومبیل تصادف کردم و فلج شدم، پاهایم از کار افتاد، هر شب متوسل به خدا و ائمه معصومین علیهم السلام می‌شدم. امروز همراه خانواده‌ام به مسجد جمکران آمدم. از ظهر به بعد حال خوشی داشتم. متوسل به آقا شدم و از ایشان تقاضای شفای خود را می‌کردم. نیم ساعت قبل ناگاه دیدم مسجد نور عجیب و بوی خوشی دارد، به اطراف نگاه کردم، دیدم مولا امیرالمؤمنین و امام حسین و قمر بنی هاشم و امام زمان علیهم السلام در مسجد حضور دارند، با دیدن آنها دست و پای خود را گم کردم، نمی‌دانستم چه کنم که ناگاه آقا امام زمان علیهم السلام به طرف من نگاه کردند و لطف ایشان شامل حال من شد.

به من فرمودند: «شما خوب شدید، بروید به دیگران بگویید برای ظهورم دعا کنند، که ظهور ان شاء الله نزدیک است».

و باز فرمودند: «امشب عزاداری خوب و مفصلی در این مکان برقرار می‌شود که ما در اینجا می‌باشیم».

خادم می‌گوید: «مرد شفا یافته یک انگشتری طلا به دفتر هدایا داد و خوشحال رفت». مسجد خلوت بود، آخر شب هیئتی از تبریز به جمکران آمد و به عزاداری و

۱. مسجد مقدس جمکران، تجلیگاه صاحب‌الزمان علیهم السلام: ۸۵ از دستخط آیه‌الله سید محمد مهدی المرتضی اللنگرودی «عبدالصاحب» که در واحد فرهنگی کتابخانه عمومی حضرت ابوالفضل علیهم السلام موجود است.

نوحه خوانی پرداختند و مجلس بسیار با حال و انقلاب و سوزناک بود، در اینجا من به یاد حرف آن برادر افتادم^(۱).



۱۹۵. مشاهده سید محمد باقر دامغانی و شفای مرض سلّ

مرحوم آیه الله آقای حاج شیخ مجتبی قزوینی که یکی از علماء اهل معنای مشهد بودند و من خودم از ایشان کراماتی دیده‌ام، در سال ۱۳۳۸ نقل فرمودند:
 آقای سید محمد باقر اهل دامغان که در مشهد ساکن بود و از علماء و شاگردان مرحوم آیه الله حاج میرزا مهدی اصفهانی غروی بود، زیاد خدمت معظم له می‌رسید و سالها مبتلا به مرض «سلّ» شده بود و آن روزها این مرض غیر قابل علاج بود و همه از او مأیوس شده بودند و بسیار ضعیف و نحیف شده بود. یک روز دیدیم که او بسیار سر حال و سالم و با نشاط و بدون هیچ کسالتی نزد ما آمد، همه تعجب کردیم از او علت شفا یافتنش را پرسیدیم.

گفت: یک روز که خون زیادی از حلقم آمد و دکترها مرا مأیوس کرده بودند، خدمت استادم حضرت آیه الله غروی رفتم و به ایشان شرح حال را گفتم.
 معظم له دو زانو نشست و با قاطعیّت عجیبی به من گفت: «تو مگر سید نیستی، چرا از اجدادت رفع کسالتت را نمی‌خواهی، چرا به محضر حضرت بقیة الله الأعظم علیه السلام نمی‌روی و از آن حضرت طلب حاجت نمی‌کنی؟ مگر نمی‌دانی آنها اسماء حسناى پروردگارند؟ مگر در دعای کمیل نخوانده‌ای که فرموده، «یا من اسمہ دواء و ذکره شفاء؛ ای کسی که اسمش دواء است و ذکرش شفاء است؟» تو اگر مسلمان باشی، اگر سید باشی، اگر شیعه باشی، باید شفایت را همین امروز، از حضرت بقیة الله ارواحنا فداء بگیری!» و خلاصه آن قدر سخنان محرّک و تهییج کننده، به من گفت که من گریه‌ام گرفت و از جا بلند شدم مثل آن که می‌خواهم به محضر حضرت بقیة الله عجل الله تعالی فرجه الشریف بروم.
 لذا بدون آن که متوجه باشم، اشک می‌ریختم و با خود زمزمه می‌کردم و می‌گفتم: «یا حجّة بن الحسن ادرکنی!» و به طرف صحن مقدّس حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام می‌رفتم.

وقتی به در صحن کهنه رسیدم آنجا را طوری دیگر دیدم. صحن بسیار خلوت بود، تنها جمعیتی که در صحن دیده می‌شد چند نفری بودند که با هم می‌رفتند و در پیشاپیش آنها

۱. مسجد جمکران تجلیگاه صاحب الزمان علیه السلام: ۱۲۵.

سیدی بود که من فهمیدم آن سید، حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه است. با خودم گفتم که: «چون ممکن است آنها بروند و من به آنها نرسم، خوب است که آقا را صدا بزنم و از ایشان شفای مرض خود را بگیرم».

همین که این خطور در دلم گذشت دیدم که آن حضرت برگشتند و نگاهی با گوشه چشمی به من کردند. عرق سردی به بدنم نشست، ناگهان صحن مقدس را به حال عادی دیدم. دیگر از آن چند نفر خبری نبود، مردم به طور عادی در صحن رفت و آمد می کردند. من بهت زده شدم، در این بین متوجه شدم که چیزی از آثار کسالت «سل» در من نیست، به خانه برگشتم و پرهیز را شکستم و آن چنان حالم خوب و سالم شده است که هر چه می خواهم سرفه بکنم نمی توانم و سرفه ام نمی آید.

مرحوم حاج شیخ مجتبی قزوینی رحمه الله علیه در اینجا به گریه افتاد و فرمودند: «بله، این بود قضیه آقای سید محمد باقر دامغانی، و من بعد از سالها که او را می دیدم حالش بسیار خوب بود و حتی فربه شده بود».

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا شود که گوشه چشمی به ما کنند

اگر اهل علم و سادات به آن حضرت توجه پیدا کنند، چون سربازند، چون خادم و خدمتگزارند، چون به آن حضرت نزدیک ترند، آن حضرت به آنها توجه بیشتری خواهد کرد و زندگی مادی و معنوی آنها را به وجه احسن اداره خواهد فرمود^(۱).



۱۹۶. مشاهده زن خارجی در صحرای عرفات

اگر کسی به حضرت بقیة الله روحی له الفداء از روی اخلاص و یقین متوسل شود، آن حضرت به فریاد او می رسد.

آقای حاج عبدالرحیم سرافراز شیرازی که یکی از متدینین و دانشمندان معاصرند و کتابهای علمی و تاریخی نوشته اند که منجمله کتاب مسجد جمکران است، نقل می کردند که: در روز عید قربان ۱۴۰۰ هجری قمری آقای حاج علی اصغر سیف نقل کردند که: یکی از اطبای شیراز، زنی از خارج گرفته بود و او را مسلمان کرده بود و برای اولین بار به سفر حج برده بود، ضمناً به او گفته بود که، «حضرت ولی عصر علیه السلام در برنامه اعمال حج شرکت می کنند و اگر ما تو را، یا تو کاروان را گم کردی، متوسل به آن حضرت بشو تا تو را راهنمایی بفرمایند و به کاروان ملحق کنند».

۱. ملاقات با امام زمان عليه السلام: ۳۷، ملاقات سوم.

اتفاقاً آن خانم در صحرای عرفات گم می شود، جمعیت کاروان و خود آقای دکتر - شوهر آن خانم - ساعتها به جستجوی او برخواستند، ولی او را پیدا نکردند. پس از دو ساعت که همه خسته در میان خیمه جمع شده بودند و نمی دانستند چه باید بکنند، ناگهان دیدند آن زن وارد خیمه شده، از او پرسیدند: «کجا بودی؟»

گفت: «گم شده بودم و همان گونه که دکتر گفته بود، متوسل به حضرت بقیة الله عجل الله تعالی فرجه الشریف شدم، این آقا آمدند - با آن که من نه زبان فارسی بلد بودم و نه زبان عربی در عین حال - با من به زبان خودم حرف زدند و مرا به خیمه رساندند و لذا از این آقا تشکر کنید».

اهل کاروان هر چه به آن طرفی که آن زن اشاره می کرد نگاه کردند، کسی را ندیدند و بالأخره معلوم شد که حضرت ولی عصر علیه السلام را فقط آن زن می بیند، ولی سائرین نمی بینند^(۱).



۱۹۷. مشاهده مرحوم فریده الاسلام و شهید هاشمی نژاد

مرحوم شهید حجة الاسلام و المسلمین جناب آقای حاج سید عبدالکریم هاشمی نژاد استادی داشت به نام آقای شیخ علی فریده الاسلام کاشانی که من مختصر شرح حالی از او در کتاب پرواز روح نوشته ام. شهید هاشمی نژاد نقل می کرد که:

شبی مرحوم استاد در ایوان اتاق فوقانی که در قم برای زندگی اجاره کرده بودیم، رو به حیاط منزل ایستاده بود و حضرت بقیة الله ارواحنا فداه را با زیارت «آل یس» زیارت می کرد و با آن حضرت مناجات می نمود. من هم در کنار او منقل آتش را برای گرسی درست می کردم، یعنی آتش را باد می زدم تا برای زیر گرسی آماده شود.

ناگهان دیدم، مرحوم استاد تکانی خورد و حال توجهش بیشتر شد و گریه اش شدت کرد. من سرم را بالا کردم تا ببینم چه خبر است، با کمال تعجب دیدم حضرت بقیة الله علیه السلام در میان زمین و آسمان مقابل استاد ایستاده و به او تبسم می کند و من در آن تاریکی شب، تمام خصوصیات قیافه و حتی رنگ لباس آن حضرت را می دیدم.

سپس سرم را پایین انداختم، باز دو مرتبه وقتی سرم را بالا کردم، آن حضرت را با همان قیافه و همان خصوصیات دیدم. بالأخره چند بار این عمل تکرار شد و در هر مرتبه جمال مقدس آن حضرت را مشاهده می کردم، تا آن که در مرتبه آخر که سرم را پایین انداختم

۱. ملاقات با امام زمان (عجل الله) : ۳۱۵، ملاقات شصت و هشتم.

متوجه شدم که استادم آرام گرفت، وقتی سرم را بالا کردم و به طرف آن حضرت نگاه نمودم، دیگر آن آقا را ندیدم. معلوم شد که مناجات استادم با رفتن آن حضرت تمام شده است.

وقتی من و استادم پس از این جریان در میان اطاق زیر کرسی نشسته بودیم، استادم به گمان آن که من چیزی ندیده‌ام می‌خواست موضوع را از من کتمان کند.

من ابتداء به او گفتم: «استاد، شما آقا را به چه لباسی می‌دیدید؟»

او با تعجب از من سؤال کرد و گفت: «مگر تو آن حضرت را دیدی!»

گفتم: «بلی با لباس راه راه و عمامه‌ای سبز و قیافه‌ای جذاب که خالی در کنار صورت داشت.» و خلاصه آن چه از خصوصیات در آن حضرت دیده بودم، به او گفتم و او مرا تصدیق کرد و تشویق نمود و خوشحال شد که من لیاقت ملاقات با آن امام معصوم علیه السلام را پیدا کرده‌ام.

من در سال ۱۳۳۳ شمسی هجری که با مرحوم شهید هاشمی نژاد به نجف اشرف برای تحصیل رفته بودم، در شب جمعه‌ای به کربلاء برای زیارت رفته بودیم، من در حرم حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام تقاضا کردم که یقین مرا درباره وجود مقدس حضرت بقیة الله ارواحنا فداه زیاد کنند، سپس به صحن حضرت سیدالشهداء علیه السلام برای زیارت آمدم، معظم له با من بود، با آن که هیچ اطلاعی از نیتم نداشت، این قصه را برای من نقل کرد، و آن چنان قلبم آرام شد و یقین کردم حضرت ابوالفضل علیه السلام به این وسیله خواسته‌اند حاجت مرا بدهند و قلب مرا مطمئن فرمایند که دیگر هیچ گاه نسبت به آن حضرت تردید پیدا نکردم.^(۱)



۱۹۸. مشاهده همسر شیخ محمد تقی همدانی و شفای ایشان

این اواخر حکایتی در قم از جناب آقای شیخ محمد تقی همدانی معروف بود که چون دوستان آن را مختلف نقل می‌کردند، من از کتاب داستانهای شگفت که اصل نوشته‌های خود ایشان را نقل کرده با مختصر تغییری در بعضی از عبارات می‌آورم.

معظم له فرمودند: در روز دوشنبه هجدهم ماه صفر ۱۳۹۷ هجری قمری همسر من به خاطر آن که دو جوانش ناگهان از کوههای شمیران سقوط کرده بودند و از دنیا رفته بودند، مبتلا به سکنه ناقصی شد و سخت بیمار گردید که ما هر چه مراجعه به اطباء کردیم،

۱. ملاقات با امام زمان عليه السلام: ۳۳۲، ملاقات هفتاد و دوم.

فایده‌ای نداشت.

تا آن‌که در شب جمعه ۲۲ صفر - یعنی چهار روز بعد از کسالت همسرم - تقریباً ساعت یازده شب در اطاق خود رفته بودم تا استراحت کنم که به نظرم آمد، قبل از استراحت چند آیه از قرآن را تلاوت کنم و دعاهای شب جمعه را بخوانم و متوسّل به حضرت بقیّة الله علیه السّلام برای شفای کسالت همسرم بشوم، تا شاید خدای تعالی به آن حضرت اذن دهد و او به داد ما برسد.

ضمناً این‌که من به آن حضرت متوسّل شدم و مستقیماً از خدا نخواستم، علّتش این بود که تقریباً یک ماه قبل از این حادثه (یعنی کسالت همسرم) دختر کوچکم (فاطمه) از من خواهش کرده بود که من قصّه‌ها و داستانهای کسانی را که مورد عنایت حضرت بقیّة الله روحی و ارواح العالمین له الفداء قرار گرفته و مشمول عواطف و احسان آن مولا شده‌اند، برای او بخوانم. من هم خواهش این دخترک ده ساله را پذیرفتم و کتاب *نجم الثاقب* حاجی نوری را برای او گاهی می‌خواندم.

لذا آن شب به فکر افتادم که: «چرا مانند صدها نفر که به خدمت آن حضرت رسیده و حاجتشان را گرفته‌اند، من هم متوسّل نشوم و حاجتم را نگیرم؟»

لذا همان‌طور که گفتم حدود ساعت یازده شب متوسّل به آن حضرت شدم و با دلی پر از اندوه و چشمی گریان به خواب رفتم. ساعت چهار بعد از نیمه شب جمعه طبق معمول بیدار شدم که ناگهان متوجّه شدم از اطاق پایین که مریضه در آنجا بود، صدای مهممه می‌آید. کم‌کم سروصدا بیشتر شد، من پایین آمدم دیدم دختر بزرگم که معمولاً در آن موقع در خواب بود، بیدار شده و غرق در نشاط و سرور است. وقتی چشمش به من افتاد، گفت: «آقا مژده می‌دهم به شما، زیرا مادرم را شفا دادند!»

گفتم: «کی شفا داد؟»

گفت: مادرم چند دقیقه قبل با صدای بلند و شتاب و اضطراب سه نفر را که در اطاق او بودیم، بیدار کرد و می‌گفت، «برخیزید آقا را بدرقه کنید، برخیزید آقا را بدرقه کنید!» و چون می‌بیند که تا ما برخیزیم آقا رفته‌اند، خودش که چهار روز بود نمی‌توانست از جا حرکت کند، برمی‌خیزد و دنبال آقا تا در حیاط می‌رود. من که مراقب او بودم و با سر و صدای او بیدار شده بودم، دنبال مادرم رفتم. وقتی به او رسیدم هم او و هم من تعجب کردیم که چگونه او توانسته تا آنجا بدود!

در این موقع مادرم از من پرسید که: «آیا من خوابم یا بیدار؟»

من گفتم: «مادر جان تو را شفا دادند، آقا کجا بود که می گفتی آقا را بدرقه کنید؟ پس چرا ما او را ندیدیم؟»

مادرم گفت: «همان گونه که خوابیده بودم و نمی توانستم تکان بخورم، دیدم آقای بزرگوار و عالی قدری در لباس اهل علم که خیلی جوان نبود و خیلی هم پیر نبود، به بالین من آمد و فرمود: «برخیز خدا تو را شفا داد!»

گفتم: «نمی توانم برخیزم».

با لحن تندتری فرمود: «شفا یافتید، برخیزید».

من از هیبت آن بزرگوار که یقیناً حضرت صاحب الزمان علیه السلام بوده برخاستم، آن حضرت فرمود: «دیگر دوا نخور و گریه هم نکن».

وقتی خواست از اطاق بیرون برود، من شما را بیدار کردم که او را بدرقه کنید، ولی دیدم شما دیر حرکت کردید، خودم از جا برخاستم و دنبال آقا تا دم در حیاط رفتم.

عجیب این است که از آن لحظه مریضی که نمی توانست حرکت کند، صحیح و سالم حرکت می کند.

مریضی که در اثر سکته چشم راستش غبار گرفته بود، فوراً خوب شد.

مریضی که چهار روز ابداً میل به غذا نداشت، در همان لحظه گفت: «من گرسنه ام، برایم غذا بیاورید».

مریضی که رنگ و رو نداشت، از همان لحظه رنگ و رویش به جا آمد. و بالأخره مریضی که دائماً گریه می کرد، با فرمان آن حضرت که: «گریه مکن!» از آن لحظه غم و اندوهش به کلی از دلش بیرون رفت، و حتی این مریضه پنج سال بود که به روماتیسم مبتلا بود و اطباء نتوانسته بودند او را معالجه کنند، از لطف حضرت بقیة الله علیه السلام شفا یافت.

وقتی شرح حال مریضه را به آقای دکتر دانشی که یکی از دکترهای معالج او بود گفتیم، او گفت: «آن مرض سکته که من دیدم قطعاً از راه عادی قابل علاج نبود و او را از طریق غیر عادی شفا داده اند».

ما به شکرانه این نعمت عظمی مجلس ذکر مصیبتی به مناسبت ایام فاطمیة برقرار کردیم^(۱).



۱۹۹. مشاهده مرحوم حاج ملا آقا جان زنجانی رحمته الله در حین خواندن دعای ندبه

فراموش نمی‌کنم، مرحوم حاج ملا آقا جان روزهای جمعه وقتی به خواندن دعای ندبه مشغول می‌شد، اوائل دعای باگریه و ناله و ندبه و جزع و فزع این دعای را می‌خواند و وقتی به کلمه «بَابِي أَنْتَ وَ أُمِّي وَ نَفْسِي» می‌رسید، رنگش می‌پرید و صدایش از جوهره می‌افتاد و عیناً آن چنان که اگر شما خواننده محترم ناگهان چشمتان به جمال حضرت بقیة الله ارواحنا فداه بیفتد، چطور رنگتان می‌پرد و از کثرت شوق شاید زیباتان بند بیاید، او هم در این قسمت از دعای به همان حال می‌افتاد و من در آن لحظه مطمئن بودم که او یا روح مقدس آن حضرت را مشاهده می‌کند و یا به زیارت بدن آن حضرت هم موفق شده است^(۱).



۲۰۰. مکاشفه مرحوم آقا نورالدین اراکی و ملاطفت امام زمان علیه السلام

مرحوم آقای آقا نورالدین اراکی متولد ۱۲۷۸ قمری در اراک و متوفای ۱۳۴۱ از مراجع بزرگ و گرانقدر شیعه بوده‌اند که در اراک می‌زیسته‌اند و قبر شریفشان الآن در اراک زیارتگاه است.

وی در نجف اشرف در درس مرحوم حاج میرزا حسین تهرانی و در درس مرحوم آخوند خراسانی شرکت کرده و استفاده‌ها نموده و بعد به اراک برگشته و مرجع تقلید و ملجأ امور مردم گردیدند و از جمله مراجعی هستند که مورد نوازش خصوصی امام زمان علیه السلام واقع شده‌اند.

حضرت آیه الله استاد آقای اراکی دام ظلّه نقل فرموده‌اند که:

مکاشفه‌ای برای آن مرجع بزرگوار بوده که در آن مکاشفه با حضرت ولی عصر حجة بن الحسن عجل الله تعالی فرجه ملاقات می‌کنند و در آن ملاقات حضرت مهدی علیه السلام نسبت به ایشان ملاطفت و مهربانی بسیار کرده و در چهره وی تبسم فرموده و اظهار مهر مخصوصی کرده‌اند.

از جمله این که در خطاب به آن عالم بزرگوار فرموده‌اند: «إِنَّكَ أَوْيَسُ الزَّمَانِ؛ تو او یس زمان می‌باشی».

و خودشان جریان این مکاشفه را در ضمن اشعاری که سروده و به خط خودشان نوشته‌اند ذکر کرده‌اند و اشعار مزبور که در آن تصریح به این شرفیابی و لطف و مهربانی مخصوص امام زمان و خطاب پرافتخاری که به ایشان فرموده شده است الآن در دسترس

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام : ۳۷۳.

می باشد.

و اما این که او را «اویس زمن» خطاب کرده اند شاید برای این جهت باشد که آن عالم جلیل درست مانند «اویس قرنی^(۱)» اهل عبادت و گریه و زاری در شب بوده به طوری که ناقل بزرگوار این مکاشفه، آن مرجع بزرگ را بگآء در شبها و سحرها نامیده اند^(۲).

□

۲۰۱. مشاهده حاج محمد رضا لطفی و شفا از مرض

آقای حاج محمد رضا لطفی یکی از دانشمندان و افراد متدین و ثقه و از نزدیکان آیه الله العظمی خوئی رحمته الله هستند، نقل می کنند:

در یک سالی ناراحتی قلبی پیدا کردم و این ناراحتی شدت گرفت تا این که سکتة خفیف قلبی بر من عارض شد. بعد از مراجعه به پزشک دستور استراحت کامل دادند.

در آن زمان بیمارستانها مثل الآن مجهز و زیاد نبودند که بتوانم در بیمارستان بستری شوم. در منزل در اتاق مخصوصی به پشت دراز کشیده بودم و به قدری حالم بد بود که قدرت حرکت و حرف زدن نداشتم. گهگاهی بعضی از دوستان و فامیلها به عیادتم می آمدند و مرا از تنهایی در می آوردند.

یک روز سید جلیل القدری که آثار بزرگی و وقار از صورتشان نمایان بود به دیدنم آمدند. من ایشان را به جا نیاوردم و فقط به من نگاه می کردند و هیچ حرفی و کلامی نفرمودند. کلید زنگ که کنارم گذاشته بودند که در موقع ضرورت فرزندانم را خبر کنم فشار دادم و زنگ را به صدا در آوردم.

یکی از فرزندانم وارد اتاق شد و به من گفت: «کاری دارید بفرمایید تا برایتان انجام دهم».

من که قدرت حرف زدن نداشتم با دست اشاره به آن سید بزرگوار کردم، منظورم این بود که: «از ایشان پذیرایی کنید».

فرزندم به آن طرف که اشاره کردم نگاهی کرد و رفت و دیگر برنگشت تا این که آن سید بزرگوار از جای بلند شدند و رفتند.

من بلند شدم و در رختخوابم نشستم و از ایشان تشکر کردم که لطف فرمودند و به عیادتم آمدند.

۱. یکی از اصحاب پاک رسول خدا صلی الله علیه و آله و مولا امیرالمؤمنین علیه السلام.

۲. عنايات حضرت مهدی موعود علیه السلام به علماء و مراجع تقلید: ۹۶ از مقدمه تفسیر القرآن و العقل.

دو مرتبه زنگ را به صدا در آوردم وقتی فرزندم آمد به ایشان گفتم: «چرا از این سید بزرگوار که اینجا تشریف داشتند پذیرایی نکردید؟»

فرزندم گفت: «من وقتی وارد اتاق شدم شما با دستتان به گوشه اتاق اشاره کردید و من نگاه کردم ولی کسی را ندیدم و متوجه مقصود شما هم نشدم».

هر دو متعجب بودیم که فرزندم گفت: «چرا شما نشسته‌اید؟ و چگونه حرف می‌زنید؟» ناگهان متوجه حال خودم شدم که حالم بهتر شده است. در این بین مثل این که به من الهام شود که آن سید بزرگوار امام زمانم حجة بن الحسن ارواحنا فداه بوده‌اند.

و از آن زمان تا به حال آن کسالت دیگر عود نکرده است؛ الحمدلله رب العالمین^(۱).



۲۰۲. مشاهده و رؤیای یک خانم علی‌اللهی و شفای از مرض

جناب آقای مشهدی امیر که از دوستان مورد اعتماد و از ارادتمندان آقا امام زمان علیه السلام هستند نقل می‌کردند:

یکی از شبهای سال ۱۳۷۶ وقتی در تهران بودم شنیدم خانم دایی‌ام که علی‌اللهی بود و در کرمانشاه هستند مریض شده‌اند به طوری که می‌خواستند ایشان را به بیمارستان ببرند. البته من از نوع بیماری ایشان بی‌خبر بودم و بعداً هم نپرسیدم فقط می‌دانم زمین‌گیر شده بود.

شب که می‌خواستم بخوابم طبق معمول همیشه وقتی دراز کشیدم چند دقیقه‌ای با پروردگارم صحبت کردم بعد یک دفعه به یاد مهربانیهای این خانم افتادم. ایشان به من احترام می‌گذاشت در حالی که از من خیلی بزرگتر بود چون من همیشه از معنویات برایشان صحبت می‌کردم و در ایشان چیزی می‌دیدم که اطرافیانش نداشتند و آن محبت و علاقه به خدا بود. خیلی نسبت به معنویات علاقه نشان می‌داد. مریض و رنجور بودن ایشان مرا ناراحت کرده بود، لذا عرض کردم:

«خدایا، این بنده تو مریض شده است، اگر صلاح می‌دانی به وسیله بهترین اولیاء خودت ایشان را شفا عنایت بفرما!»

این دعا را خالصانه کردم و دوست داشتم آنها نفهمند من چنین دعایی برایشان کرده‌ام بعد هم خوابیدم.

صبح که شد دایی‌ام از کرمانشاه تلفن زد و گفت: «زن دایی‌ات می‌خواهد با تو صحبت

۱. ملاقات با امام عصر علیه السلام: ۳۱۸.

کند».

من با ایشان صحبت کردم، گفت: «پیغامی دارم».

گفتم: «بفرمایید».

گفت: نزدیکهای صبح حالم خیلی بد بود ولی خوابم برد، در خواب دیدم آفتاب انگار دم غروب یا طلوع است و از توی آن سایه‌ای پدیدار شد و شخصی جلو آمد. من و خواهرم نگاه می‌کردیم. ایشان سیدی خیلی با عظمت بود. فکر کردم پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله است. دیدم خیلی جوان است یک دفعه فکر کردم شاید ایشان «امیر عرب» هستند. بعد متوجه شدم که این همان امام زمانی است که شیعیان می‌گویند.

خیلی هیجان‌زده شده بودم. به خواهرم گفتم: «می‌بینی! او امام زمان علیه السلام است!» - ای جانم فدای ایشان - سر و صدا کردم ولی فهمیدم خواهرم متوجه عظمت ایشان نیست من هم اهمیّت ندادم و فقط صدا می‌زدم:

«یا امام زمان بیا، تو را به خدا بیا!»

در حالی که هیچ وقت درباره غیبت ایشان و ضرورت ظهورشان فکر نکرده بودم. فقط این طور فهمیدم که ایشان باید هر چه زودتر ظهور نمایند. همان طور که صدا می‌زدم ایشان نزدیکتر شدند و از دور به حالت این که مرا لمس کنند دستشان را تکان دادند. بعد از من جدا شدند و در اثر سر و صدای من دوباره به طرف آفتاب رفتند و محو شدند.

من هم گریه می‌کردم. فقط تعجب می‌کردم که اگر ایشان بیش از هزار سال دارند پس چرا مثل جوانهای ۲۴ ساله هستند!

صبح بیدار شدم و غافل از این که حالم خوب شده لباسهایی را شستم و به طرف بالکن رفتم تا آنها را روی طناب پهن کنم. ناگهان آفتاب را که از پشت کوه در آمده بود دیدم، دیدم همان جوان با همان عظمت آمد و فرمودند: «دیدی شما را شفا دادیم!»

من هم عرض کردم: «حالا من چکار کنم؟»

فرمودند: «به فلانی - و نام من را برده بودند^(۱) - سلام برسان و بگو، «مگر از من به خدا کسی نزدیکتر هست که دعایت را مستجاب کند!» بعد هم رفتند.

مات و مبهوت بودم که دیدم شوهرم مرا صدا می‌زند: «حواست کجاست!» فهمیدم فقط من این صحنه را دیده‌ام.

این جریان را برای همسرم تعریف نکردم و حالا زنگ زدم که پیغام ایشان را به شما

۱. ناقل قضیه دوست محترم آقای مشهدی امیر.

برسانم. نمی دانم معنی آن چیست.

من هم به او گفتم: «می بینید چقدر امام مهربانی دارید. شما چون به امیرالمؤمنین علیه السلام محبت دارید فرزند ایشان هم مثل ایشان هستند و نگذاشتند کار شما به بیمارستان بکشد. به امام زمانتان بیشتر توجه کنید. او امام همه است. شما همه شیعه هستید. خودتان را علی اللهی ندانید».

بعد هم خداحافظی کردم و به اتاقی رفتم و دیگر نتوانستم جلوی گریه هایم را بگیرم. از آقا امام زمان علیه السلام معذرت خواستم و تشکر کردم و برای پیشرفت روحيات خودم از ایشان کمک خواستم.

تا چند روز این توجه و سلام حضرت در من حالت نشاط روحی ایجاد کرده بود و دوست داشتم به همه بگویم که: «حضرت به من سلام رساندند!»
و پس از آن روز بیشتر به یاد ایشان بودم و روز به روز به ایشان از نظر روحی نزدیکتر می شوم.



۲۰۳. مشاهده آیه الله عراقی و مقام آیه الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی علیه السلام

مرحوم آیه الله حاج شیخ عبدالنبی عراقی از علمای بزرگ حوزه نجف و قم، صاحب تألیفات ارزشمند و مقام معنوی و عرفانی بود، در ولایت بسیار عجیب بود و شهادت سوم^(۱) را در اذان و اقامه لازم می دانست و رساله ای نیز در این مورد نوشته بود.
او در زندگی بسیار ساده و پارسا بود و با این که در دوران خود مقلدینی هم داشت در سختی و عسرت زندگی می کرد، در زمان آیه الله العظمی بروجردی علیه السلام همواره مورد نظر ایشان بود و پس از او مورد نظر مرحوم استاد بزرگوار ما آیه الله العظمی مرعشی علیه السلام بود که از حال و روزگار او غفلت نمی ورزید.

آن مرحوم به آیه الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی علیه السلام اعتقاد ویژه ای داشت و او را از نمایندگان مورد تأیید امام عصر علیه السلام و تشرف یافتگان به کوی او می دانست و در این مورد مکاشفه عجیبی داشت که شنیدنی است.

ایشان در این مورد آورده اند که:

۱. شهادت سوم: گفتن «أشهد أن علياً ولي الله» در اذان و اقامه؛ که از نظر بعضی از علماء لازم است. ولی مشهور آن است که این شهادت جزء اذان یا اقامه نیست؛ اما گفتن آن استحباب دارد. و البته در زمانهای ما که گفتن این جمله نشانه تشیع است، ضرورت آوردن آن در اذان و اقامه بیشتر می شود.

در روزگاری که در نجف اشرف بودم چهارده مسئله مهم و غامض مرا مشغول داشته و در پی آن بودم که آنها را از امام عصر عليه السلام سؤال کنم. در همان شرائط شنیدم که مرتاضی که از راه ریاضت شرعی به مقامات رسیده است به نجف آمده و کارهای شگفت‌انگیزی از او نقل می‌کردند.

به دیدار او رفتم و او را آزمودم دیدم مرد آگاهی است از او پرسیدم که: «آیا با اطلاعات و تخصص و دریافتهای تو، راهی به کوی امام عصر عليه السلام است؟»

پاسخ داد: «آری!»

پرسیدم: «چگونه؟»

گفت: «شما با نیت خالص و با وضو یا غسل به صحرا برو و در نقطه‌ای دور دست و خلوت رو به قبله بنشین و هفتاد بار آیه‌الکرسی را به همه وجود قرائت کن، آنگاه حاجت و خواسته خود را بخواه و مطمئن باش که هر کس در پایان برنامه نزد تو آمد مطلوب و محبوب تو می‌باشد، دامان او را بگیر و خواسته‌ات را بخواه.»

به همین جهت روزی از روزها با آمادگی کامل به بیابان مسجد سهله رفتم و رو به قبله برنامه را به انجام رسانیدم که دیدم مردی گرانقدر و پرابهتی در لباس عربی پدیدار شد و به من گفت: «شما با من کاری داشتید؟»

گفتم: «با شما خیر.»

فرمود: «چرا؟»

چنان غفلت زده بودم که باز هم گفتم: «نه، با شما کاری نداشتم.»

او رفت و به ناگاه من به خود آمدم و از پی او به راه افتادم او به منزلی در همان دشت وارد شد و من نیز به آنجا رسیدم، اما دیدم در بسته است. در زدم فردی درب را گشود و پرسید: «چه می‌خواهید؟»

گفتم: «همان آقای را که اینجا آمدند.»

پس از چند دقیقه بازگشت و گفت: «بفرمایید.»

وارد شدم. منزل کوچکی بود و ایوانی داشت، تختی بر آن ایوان زده شده بود و بر روی آن وجود گرانمایه دوازدهمین امام معصوم حضرت مهدی عليه السلام نشسته بود.

سلام کردم و آن گرامی پاسخ داد، اما چنان مجذوب آن حضرت شدم که مسائل اصلی خود را تماماً فراموش کردم بناچار چند سؤال دیگر طرح و پاسخ آنها را گرفتم و بیرون آمدم. کمی از خانه دور شدم دیدم مسائل چهارده‌گانه‌ای که در پی پاسخ یافتن بدانها بودم به

یادم آمد، بی درنگ بازگشتم و بار دیگر درب منزل را زدم همان فرد بیرون آمد و گفت: «بفرمایید».

گفتم: «می‌خواهم خدمت حضرت شرفیاب شوم و پاسخ سؤالهای خویش را بگیرم».

گفت: «آقا تشریف بردند اما نایب او هستند».

گفتم: «اگر ممکن است اجازه دهید از نایبشان بپرسم».

گفت: «بفرمایید».

وارد شدم اما هنگامی که نگاه کردم دیدم آیه‌الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی رحمته الله جای حضرت مهدی علیه السلام و بر روی همان تخت نشسته است، پرسشهای خود را یکی پس از دیگری طرح نمودم و ایشان پاسخ دادند، خدا حافظی کردم و بیرون آمدم.

پس از خروج از منزل با خود گفتم: «شگفتا! آیه‌الله اصفهانی که در نجف بودند کی به اینجا آمدند؟»

فوراً به نجف بازگشتم و در هوای گرم بعد از ظهر به منزل ایشان رفتم اجازه ورود گرفتم دیدم مشغول نماز است. نمازش به پایان رسید رو به من کرد و ضمن تفقد فرمود: «مگر پاسخ سؤالهای خود را نگرفتی؟»

گفتم: «چرا... اما...!»

بار دیگر پرسیدم و ایشان به همان سبک جواب داد و من دریافتم که مقام و موقعیت آن مرد بزرگ چگونه است و ارتباطش با صاحب الزمان علیه السلام تا کجاست^(۱).



۲۰۴. مکاشفه پیرزنی در مسجد جمکران و حاجتهای مردم

در قدیم ساختمان مسجد جمکران در قم آن قدر وسعت نداشت که جمعیت زیادی در آن جمع شود علاوه راه ماشین خوبی هم نداشت که مردم به سهولت بتوانند به آنجا بروند، لذا مسجد جمکران تنها برای چند نفر عاشقان پر حرارت آن حضرت باقی می‌ماند که آنها به هر نحوی که ممکن بود شبهای جمعه خود را به آنجا می‌رساندند. ولی بقیه شبها مسجد خالی بود که طبعاً درش را خادم مسجد می‌بست و می‌رفت.

پیرزن با صفایی که شاید مکرر خدمت حضرت ولی عصر علیه السلام در خواب و بیداری رسیده بود، پس از آن که مسجد را توسعه داده بودند، شب جمعه‌ای به مسجد جمکران می‌رود و صدها و بلکه هزارها نفر را می‌بیند که در مسجد و اطاقها و حتی در

فضای باز اطراف مسجد برای عبادت و توسل به آن حضرت جمع شده‌اند و همه نسبت به آن حضرت عرض ارادت می‌کنند.

خودش می‌گفت:

من وقتی این جمعیت را دیدم و با جمعیت قبل از توسعه مسجد مقایسه کردم، خیلی خوشحال شدم که بحمدالله مردم اطراف مولایم حضرت حجّة بن الحسن علیه السلام جمع شده‌اند و به آن حضرت اظهار علاقه می‌کنند، با این خوشحالی وارد مسجد شدم و اعمال مسجد را انجام دادم و سپس زیارت آل یاسین را خواندم و مقداری با زبان خودم با آن حضرت حرف زدم، ضمناً به آن وجود مقدس عرض می‌کردم:

«آقا خیلی خوشحالم که مردم زیاد به شما علاقه پیدا کرده‌اند و شبها جمعیت زیادی به دور مسجد جمع می‌شوند و به شما اظهار علاقه می‌کنند.» سپس از مسجد بیرون آمدم و غذای مختصری از همان غذاهایی که در مسجد به همه می‌دانند خوردم و به یکی از حجرات مسجد که قبلاً برای استراحت آن را آماده کرده بودم رفتم و خوابیدم.

در عالم خواب و یا در عالم معنی دیدم حضرت بقیّة الله علیه السلام به مسجد جمکران تشریف آورده‌اند و در میان مردم راه می‌روند ولی کسی به آن حضرت توجهی نمی‌کند، من از اطام بیرون دویدم و سلام کردم، آقا با کمال ملاحظت جواب فرمودند. کلماتم را که در بیداری خدمتشان عرض کرده بودم تکرار کردم و گفتم: «آقا جان قربان خاک پای شما گردم، خوشحالم که بحمدالله مردم به شما علاقه و محبت زیادی پیدا کرده‌اند و به اینجا این همه جمعیت برای شما آمده‌اند.»

آن حضرت آهی کشیدند و فرمودند: «همه اینها برای من به اینجا نیامده‌اند. بیا با هم برویم از آنها سؤال کنیم که چرا به اینجا آمده‌اند.»

گفتم: «قربانتان گردم در خدمتان هستم!»

در همان عالم در خدمت حضرت ولی عصر ارواحنا فداه به میان جمعیت آمدیم، آن حضرت از یک یک مردم سؤال می‌فرمود: «شما چرا اینجا آمده‌اید؟»

یکی می‌گفت: «آقا مریضی دارم که اطبا جوابش گفته‌اند.»

دیگری می‌گفت: «مستأجرم، خانه ملکی می‌خواهم.»

سومی می‌گفت: «مقروضم فشار طلبکار مرا به در خانه شما دوانده است.»

چهارمی از شوهرش می‌نالید و پنجمی از دست زنش شکایت داشت و بالآخره هر یک

حاجتی داشتند که در واقع خودخواهی و حبّ نفس، آنها را وادار کرده بود که به آنجا بیایند.

حضرت فرمودند: «فلانی دیدی، اینها برای من به اینجا نیامده‌اند، اینها تازه افراد خوب این جمعیت هستند که به من اعتقاد دارند و حاجتشان را از من می‌خواهند و مرا واسطه فیض می‌دانند و اگر از اینها بگذریم جمع زیادی هستند که تنها برای تفریح به اینجا آمده‌اند، حتی بعضی از اینها یقین به وجود من ندارند».

سپس در همان حال دیدم یک نفر در قسمتی از این مسجد نشسته که او برای آقا ولی عصر علیه السلام آمده است، حضرت فرمودند: «بیا تا احوال او را هم پرسیم».

در خدمت آقا در همان عالم خواب نزد سید معممی که فکر می‌کنم از علماء بود رفتیم او زانوهایش را در بغل گرفته بود و در گوشه‌ای نشسته بود و چشمش به اطراف می‌گردید، دنبال گمشده‌اش می‌گشت. وقتی چشمش به آقا افتاد از جا پرید و به دست و پای آقا افتاد و گفت: «پدر و مادر و جانم به قربانتان، کجا بودید که به انتظارتان نزدیک بود قالب تهی کنم!» حضرت دست او را گرفتند و او به دست آن حضرت بوسه می‌زد و گریه می‌کرد. آقا از او سؤال کردند که: «شما چرا اینجا آمده‌اید؟»

او چیزی نگفت و بر شدت گریه‌اش افزود. حضرت دوباره از او سؤالشان را تکرار کردند، او گفت: «آقا من کی از شما غیر وصل شما را خواسته‌ام؟ من شما را می‌خواهم، بهشتم شما، دنیا و آخرتم شما، من یک لحظه ملاقات شما را به ما سوی الله نمی‌دهم!»

جان چه باشد که نثار قدم دوست کنم

این متاعی است که هر بی سر و پایی دارد

آقا رو به من کردند و فرمودند: «مثل این شخص که فقط برای من به اینجا آمده باشد چند نفری بیشتر نیستند که آنها هم به مقصد می‌رسند»^۱.



۲۰۵. مشاهده کودکی در هنگام سقوط از ساختمان مرتفع

در روز ۱۶ شعبان المعظم ۱۴۱۵، بچه ۹ ساله‌ای از طبقه بالای یک ساختمان مرتفع سقوط می‌کند و از همان جا صدا می‌زند: «یا صاحب الزمان!»

اطرافیان که سقوط این بچه را دیدند بلافاصله می‌دوند و سراسیمه به محل حادثه می‌رسند، در حالی که همه یقین داشتند که این پسر بچه یا مرده و یا زخمی شده، اما ناگهان می‌بینند پسر بچه از روی زمین صحیح و سالم برخاست و مشغول راه رفتن است. دورش

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام: ۲ / ۱۷۷.

جمع می شوند و می پرسند: «چه شد؟»

می گوید: «من خواستم شخصی را که در پایین است بینم، خود را خم کردم و چون او از نظرم دور می شد بیشتر خم می شدم تا این که تعادل خود را از دست دادم و پرتاب شدم طرف زمین، به ذهنم رسید که پدر و مادرم در تمام گرفتاریها امام زمان عليه السلام را صدا می زنند من هم صدا زدم: «یا صاحب الزمان!» بلافاصله متوجه شدم آقای مرا گرفت و سالم روی زمین قرار داد».

این ماجرا را در حضور نمازگزاران مسجد جامع ضرابخانه تهران نقل کرد، و از قول حجة الإسلام و المسلمین حاج شیخ رضا مقدسی امام جماعت مسجد اعظم قلّهک ثبت گردیده است^(۱).



۲۰۶. مشاهده آقای بلورساز و شفای زبان ایشان

سال ۱۴۱۰ که مشرف به مشهد بودند شخصی به نام آقای بلورساز خادم کشیک دوم آستان قدس رضوی آمد و معجزه‌ای را از حضرت نقل کرد به این قرار که:

من مبتلا به درد دندان شدم، برای کشیدن دندان پیش دکتر رفتم، گفت: «غده‌ای هم کنار زبان شماست که باید عمل شود».

با آن عمل من لال شدم و دیگر هر چه پیش دکترها رفتم درمان نشد. خیلی گرفته و ناراحت بودم.

چند ماه بعد خانم بنده برای رفع درد دندان، پیش دکتر رفت. وقت کشیدن دندان، ترسی و وحشتی برایش پیدا شد. دندان‌پزشک می پرسد: «چرا می ترسی؟»

می گوید: «شوهرم دندانی کشید.» و جریان را کلاً برای دکتر می گوید.

دکتر می گوید: «عجب، آن شوهر شماست؟»

می گوید: «آری».

دکتر می گوید: «در عمل جراحی، رگ گویایی صدمه دیده و قطع شده و این باعث لال شدن ایشان است و دیگر فایده ندارد».

زن خیلی ناراحت به خانه برمی گردد و شب خوابش نمی برد.

مرد می پرسد: «چرا ناراحتی؟»

می گوید: «جریان این است که دکتر گفته، شما خوب نمی شوید».

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۲ / ۲۴۱ از دفتر ثبت کرامات مسجد مقدس جمکران: ۱۱۳.

ناراحتی مرد زیادتر شده و به تهران می آید خدمت آقای علوی می رسد. ایشان می فرماید: «راهنمایی من این است که چهل شب چهارشنبه به مسجد جمکران بروی، اگر شفایی هست در آنجاست».

تصمیم جدی می گیرد و لذا از مشهد که برمی گردد برای چهل هفته بلیط هواپیما تهیه می کند که شبهای سه شنبه در تهران و شبهای چهارشنبه به مسجد جمکران مشرف شود. در هفته ۳۸ که نماز می خواند و برای صلوات سر به مهر می گذارد یک وقت متوجه می شود که همه جا نورانی شد و یک آقای وارد و مردم به دنبال او هستند. می گویند: «حضرت حجّت علیّه است».

خیلی ناراحت می شود که نمی تواند سلام بدهد، لذا در کناری قرار می گیرد ولی حضرت نزدیک او آمده و می فرماید: «سلام کن». اشاره به زبان می کند که: «من لالم و الأبی ادب نیستم». حضرت بار دوم با تشریح می فرماید: «سلام کن». بلافاصله زبانش باز می شود و سلام می گوید. در این هنگام پرده کنار رفته و خود را در حال سجده می بیند.

این جریان را افرادی که آن آقا را قبل از لال شدن و در حین لالی و بعد از لالی دیده بودند در محضر حضرت آیه الله العظمی گلپایگانی شهادت دادند و نوار ایشان را هم گرفته ایم و محفوظ است^(۱).



۲۰۷. مشاهده و رؤیای صادقه یک خانم و شفای ایشان در مسجد جمکران

راستی اگر یک روز سرد زمستان یا یک صبح زیبای پاییزی که از خواب برمی خیزید و در مقابل آینه می نشینید، ناگاه ببینید که شکل صورتتان تغییر کرده، چه می کنید؟! اگر ببینید که قسمتی از بدنتان تحت فرمان شما نیست و یا کارهایی می کنید که اختیاری نیست، چه احساسی خواهید داشت؟!

بی گمان کسی را صدا می کنید، کسی را که اعتقاد دارید در سخت ترین شرایط و تیره ترین لحظات زندگی، یاری تان می کند.

شاید صدا کنید: «یا صاحب الزمان!» یا بگویید: «یا زهرا!» و یا...

من نیز در یکی از روزهای زمستان ۷۷، صبح که از خواب برخاستم دیدم که چشمم

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیّه: ۱/ ۱۲۷.

که چکتر شده و وقتی می خواهم صحبت کنم صورت و لبم کج می شود.

ماجرای همین جا شروع شد و بعد از آن هم تشنج در سایر اعضای بدنم به گونه ای ظاهر شد که کاملاً از خود بی خود می شدم و دیگر چیزی نمی فهمیدم، کارهایی می کردم که اصلاً متوجه نبودم؛ همسر برادرم می گفت: «وقتی دچار تشنج می شدی دست و پاهایت را به این طرف و آن طرف می زدی، خود را به شدت به زمین می کوبیدی، کمربت را بالا و پایین می بردی و همیشه پنج، شش نفر نیاز بود تا هر کس قسمتی از بدنت را بگیرد که آسیب نبینی، بعد از آن شروع به خنده می کردی و لحظاتی بعد به شدت می گریستی».

دقایق سنگین و سختی بود، وقتی به خودم می آمدم، قبل از هر چیز حجابم را درست می کردم، بعد می پرسیدم که: «پوشش من کنار نرفته؟ یا نامحرمی مرا ندیده است؟!» و دقایقی بعد که آرام می شدم چهار دست و پا به آشپزخانه می رفتم، وضو می گرفتم و نماز می خواندم.

اخيراً قدرت زیادی پیدا کرده بودم و اگر مثنی به کسی می زدم مجروح می شد. تشنج من گاه روزی پنج، شش مرتبه تکرار می شد، زبانم قفل می کرد و اصلاً نمی توانستم حرف بزنم؛ عده ای از پزشکان معتقد بودند که بیماری من با دارو رفع می شود، بعضی نظر دادند که به علت بزرگ شدن غده لنفاوی و نزدیک شدن دو عصب، چنین حالتی بروز می کند و عده ای فشار بیماری ام را فشار شدید عصبی دانسته و ضرورت شوک را تشخیص دادند.

مرا به آسایشگاه بیماران روانی بردند، تحمل آنجا با حالتهای خاصی که بیماران روانی داشتند، سخت و طاقت فرسا بود.

در طول معالجه، توسلات زیادی به ائمه اطهار علیهم السلام داشتم. تا این که مورد عنایت آقا امام زمان علیه السلام قرار گرفتم.

بعد از آن که از آسایشگاه بیماران روانی برگشتم، خیلی ناراحت بودم. همان شب خواب دیدم که آقای بلند قد که نقابی سبز از جنس نور به چهره داشتند، کاسه ای طلایی رنگ آوردند و فرمودند: «از این آب بخور».

گفتم: «احتیاج به آب ندارم».

فرمودند: «بخور.» و از آن آب به صورت من پاشیدند و من از خواب پریدم.

فریاد زدم: «من شفا گرفتم، من شفا گرفتم».

همه بیدار شدند، گفتم: «آقا به من فرموده که ده روز دیگر تو را ملاقات می کنم.» بعد از

آن باز سالم دگرگون شد، دوباره دچار تشنج شدم».

با هواپیما مرا به تهران آوردند، در هواپیما سه بار تشنج گرفتم، اما به وعده روز دهم دل خوش بودم که آقا حتماً مرا شفا می دهند؛ بعد از آن خواب دیده بودم که باید به جمکران بروم.

روز تعیین شده برای حرکت به جمکران، درست روز موعودی بود که حضرت به من وعده ملاقات داده بودند.

روز پنج شنبه، بیستم اسفند ماه بود. یک دستگاه مینی بوس کرایه کرده و به طرف قم به راه افتادیم؛ حالت خاصی داشتم، اضطراب و امید در هم آمیخته بود؛ در راه چند بار دچار تشنج شدم، با کمک دیگران حرم مطهر حضرت معصومه سلام الله علیها را زیارت کرده و با دلی شکسته زیارتنامه رازمزه کردم، بعد از توسل به حضرت معصومه سلام الله علیها عازم مسجد مقدس جمکران شدیم، در بین راه ماشین خراب شد و من باز دچار تشنج شدم.

ساعت حدود ده و نیم شب بود که به جمکران رسیدیم؛ از ماشین پیاده شدیم، با این که تا مسجد مسیر کوتاهی بود اما دست و پای خشک و بی تحرک من، انگار که روح نداشته باشد، توان حرکت کردن نداشت، حتی کفش هایم را به سختی پوشیدم. یک سمت بدنم را برادرم و طرف دیگر را زن بردارم گرفته بودند و مرا با خود می کشیدند. هفت سال بود که به جمکران نیامده بودم، همه چیز تغییر کرده بود، مقابل مسجد ایستادیم، زن بردارم گفت: «سلام بده».

همین که دست روی سینه ام گذاشتم و گفتم: «السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ عَلَیْهِ السَّلَام.» دیگر هیچ حسی به دنیا نداشتم، انگار از این دنیا کنده شده بودم، دیدم آقای بزرگواری که ده روز قبل به خوابم آمده بود، با همان قد بلند و نقاب سبز، فرمودند: «خوش آمدی، راه برو».

گفتم: «آقا به خدا پاهایم خشک شده است، نمی توانم راه بروم!»
باز فرمودند: «برو».

گفتم: «آقا، نمی توانم بروم».

فرمودند: «بدو» به سمت مسجد جمکران اشاره کردند.

همین که گفتند: «بدو!» به خودم آمدم، دیدم توان دیگری دارم، پاهایم صاف شده است، می توانم حرکت کنم. به اطرافیانم گفتم: «ببینید، آقا به من فرمودند، «خوش آمدی!» آقا فرمودند، «خوش آمدی!»

به سرعت شروع به دویدن کردم. برادر و همسر بردارم به سختی پا به پای من

می‌دویدند، تا این‌که خدام مسجد متوجه موضوع شدند و مرا به اتاق مخصوص بردند. گفتم:

«ببینید من شفا گرفته‌ام، من بعد از دو، سه ماه گرفتاری و سختی می‌توانم راه بروم و حرف بزنم، من می‌توانم بچه‌هایم را در آغوش بگیرم، می‌توانم آنها را نوازش کنم». مردم مرا دیوانه می‌دانستند و من حتی گمان هم نمی‌کردم که شفا بگیرم، اما در همان لحظه ورود به مسجد مقدس جمکران حضرت عنایت کردند و من شفا گرفتم^(۱).



۲۰۸. مکاشفه یکی از اولیاء خدا و مقام شفاعت حضرت ابوالفضل العباس عليه السلام

یکی از اولیاء الهی در مکاشفات خویش خدمت حضرت بقیة الله ارواحنا فداه می‌رسد و ملاحظه می‌کند آن حضرت نامه‌هایی را باز می‌کنند و گوشه آنها دستوراتی مرقوم می‌فرمایند و بعضی از نامه‌ها را می‌بوسند. آن مرد صالح از امام عصر روحی فداه سؤال می‌کند: «این نامه‌ها چیست؟»

حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف می‌فرمایند: «این نامه‌ها توصیه‌ها و تقاضای امامزادگانی است که مردم به آنها متوسل شده‌اند و آنها حاجات مردم را برای ما می‌نویسند تا ما درباره آن تصمیم بگیریم».

او مجدداً می‌پرسد: «چرا بعضی از نامه‌ها را می‌بوسید؟»

امام عصر ارواحنا فداه در پاسخ می‌فرماید: «نامه‌هایی که می‌بوسم از سوی عمویم ابوالفضل العباس علیه السلام است»^(۲).



۲۰۹. مشاهده‌ای از خانم اشرف السادات رستگار

جناب آقای حاج غلام حسن رازانی این قضیه را از خانم اشرف السادات صبیة آقای سید علی رستگار که قضایایی از ایشان نقل شد حکایت می‌کنند:

یکی از شبهای احیاء ماه رمضان در مسجد محل سرگرم عبادت بودیم. من همواره به وجود مقدس جدّم امام زمان عليه السلام فکر می‌کردم و با خود می‌گفتم که: «من اولاد آن بزرگوار

۱. مجله خورشید مکه: ۲۳ / ۲۰. گفتنی است متصدیان مسجد مقدس جمکران نقل این تشرّف را از زیان صاحب قضیه و طیّ یک مصاحبه با ایشان ضمن یک حلقه سی دی به نام «قرار سبز» در اختیار مردم قرار داده‌اند.

۲. مجله خورشید مکه: ۲۱ / ۱۴.

هستم، حقّ دارم که تشرّف او را تقاضا کنم.» اما گرفتاری خانه و زندگی نمی گذاشت که این درخواست را جدّی بگیرم.

تا این که همان شب احیاء خیلی فکرم را متمرکز آقا کردم و گریه ام بیشتر و بیشتر می شد مخصوصاً که موقعی که برای قرآن سرگرفتن چراغها را هم خاموش کردند، همین که به نام مبارک آقا امام زمان علیه السلام رسید و همه «یا حجّة القائم علیه السلام» می گفتیم. در آن گرما گرم و صدای ضجّه و ناله حاضرین، چشمم به نور تابناکی افتاد که از در مسجد وارد شد و آهسته از در طرف دیگر مسجد خارج شد. من در همان حال دستپاچه شدم و به خانم پهلوی خودم اشاره کردم که: «آن نور را می بینی؟» اما متأسّفانه او توفیق دیدن نور را نداشت، در حالی که من محو تماشای آن نور بودم تا این که از مسجد خارج و ناپیدا شد.

من از دیدن این منظره از خود رفتم و بیهوش شده بودم. پس از به هوش آمدن مرا به خانه بردند و آن شب تا صبح هر وقت به یاد آن منظره می افتادم اشکم سرازیر می شد و هنوز هم هر وقت به یادم می آید متأثر می شوم و گاهی نیز به گریه می افتم.

□ □ □

بخش چهارم

رؤیاهای صادقانه

در این بخش قضایای کسانی را می‌خوانید که در عالم رؤیا به حضور مقدس حضرت بقیة الله علیه السلام رسیده‌اند و خوابشان توأم با معجزه یا امثال آن بوده است و همین موجب اعتماد بر آن رؤیا می‌باشد.

۲۱۰. رؤیای شیخ صدوق رحمته الله علیه و امر حضرت به تألیف کتاب کمال الدین

شیخ صدوق علیه الرّحمة کتاب کمال الدین و تمام النّعمة را به امر حضرت حجّت ارواحنا فداه تألیف کرد، چنان که در مقدمه کتابش می‌نویسد:

شیخ نجم الدین ابوسعید محمد بن حسن قمی ادام الله توفیقه از من درخواست نمود تا کتابی در احوال حضرت حجّت علیه السلام تألیف نمایم و من وعده کردم که بعد از برگشتن از قم به ری خواهش او را اجابت کنم.

شبى در عالم رؤیا دیدم که گویا در مکه هستم و دور کعبه طواف می‌نمایم، در شوط هفتم که حجرالأسود را استلام و تقبیل^(۱) می‌کردم و می‌گفتم: «أمانتی أديتها و میثاقي تعاهدته لِتَشْهَدَ لِي بِالْمُؤَافَاةِ»^(۲) دیدم حضرت صاحب الزّمان صلوات الله علیه در باب کعبه ایستاده‌اند. پس با پریشانی و حال تفکر نزد آن جناب رفتم.

آن بزرگوار افسردگی مرا از رخسارم متوجّه شدند. پس سلام کردم و جواب فرمودند و گفتند: «لِمَ لَا تُصَنِّفُ كِتَابًا فِي الْغَيْبَةِ، تَكْفِي مَا قَدْ هَمَّكَ؟ چرا کتابی در غیبت تصنیف نمی‌کنی که

۱. تقبیل: بوسیدن.

۲. از آداب برخورد با حجرالأسود گفتن این جمله می‌باشد که معنایش این است: «ای حجرالأسود، امانت خود را ادا کردم و پیمانم را عمل نمودم تا تو اینها را برای من گواهی دهی».

به هم و اضطراب تو کفایت نماید؟»

عرض کردم: «یابن رسول الله! درباره غیبت، کتابی تصنیف کرده‌ام».

فرمود: «لَيْسَ عَلَى ذَلِكَ السَّبِيلِ أَمْرٌ أَنْ تُصَنَّفَ، وَلَكِنْ صَنَّفَ الْآنَ كِتَاباً فِي الْغَيْبَةِ وَادْكُرْ فِيهِ غَيْبَاتِ الْأَنْبِيَاءِ عَلَيْهِ السَّلَامُ؛ آن طور نمی‌گویم که تصنیف نمایی، ولی الآن کتابی در غیبت تصنیف بنما و غیبت‌های انبیاء را در آن ذکر کن».

پس آن بزرگوار از نظرم غائب و من هراسان از خواب بیدار شده و تا طلوع صبح مشغول دعا و گریه شدم. وقتی روز شد، مشغول تألیف کتاب کمال‌الدین شده و امثال امر ولی الله و حجّت خدا نمودم^(۱).



۲۱۱. رؤیای آیه الله العظمی گلپایگانی در کربلا

هنگامی که حضرت آیه الله العظمی گلپایگانی به عتبات مشرف بودند خدمت حضرت امام حسین علیه السلام در حرم شریف عرض می‌کند: «پدر شما حضرت امیر سلام الله علیه به من عنایتی کردند و ظرف عسلی^(۲) دادند؛ شما فرزند همان بزرگوار آیا چیزی به من عنایت نمی‌کنید؟»

آن زمان آقا در کربلا حجره آقا شیخ عبدالرحیم که از اوتاد و مقدّسین بوده مکان داشت و همان حجره جایی بوده که مشهور است حضرت علی اکبر از بالای زین همان جا افتادند. آقا در خواب می‌بینند صفّ جماعتی تشکیل شده که امام جماعت حضرت ولی عصر ارواحنا فداه هستند. صفّ اول، ابتدا و انتهایش معلوم نیست. صفّ دوم اولش معلوم نیست ولی آخرین شخص مقابل حضرت، من ایستاده بودم و همگی علماء بودند^(۳).



۲۱۲. رؤیای میرزای شیرازی و سفارش حضرت درباره مصرف سهم مبارک امام علیه السلام

مرحوم آیه الله شیخ مرتضی حائری رحمته الله می‌نویسد: آقای حاج سیّد روح الله خاتمی از قول شخصی که توثیق می‌کردند و او از پدرش در کربلا وکیل بوده و سوالات و وجوه و قبوض را خدمت میرزا به سامراء می‌فرستاده، نقل کرده‌اند.

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۱۸۰ از علماء معاصر: ۸۴.

۲. اشاره است به توسّلی که حضرت آیه الله العظمی گلپایگانی به مقام ولایت مطلقه امیرالمؤمنین علیه السلام پیدا کردند و ظرف عسلی در خواب برای ایشان آوردند.

۳. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۱ / ۱۲۵.

میرزا نامه‌ای به وکیل خود می‌نویسند و مرقوم می‌دارند در صرف وجوه دقت زیادتری بنمایید، و برای این مطلب جریان زیر را می‌نویسند:

من در خواب متوجه شدم، گفتند: «حضرت حجّت صاحب العصر عليه السلام در حرم تشریف دارند و امر کرده‌اند که شما دفتر خود را همراه بیاوری.»

من دفتری را که بر طبق آن وجوه سهم مبارک به اشخاص داده بودم و آنجا ثبت شده بود با خود خدمت آقا بردم و پس از عرض ادب به ساحت ولی عصر امام زمان عليه السلام آقا فرمودند: «بخوان.»

من موارد مصرف را خواندم. حضرت فرمود: «بیشتر آنها را قبول ندارم.» و ظاهراً حدود ثلث را می‌فرمود قبول دارم.

من به حضرت عرض کردم: «آقا، بیش از این از عهده‌ام ساخته نیست، به هر کس که شما امر می‌فرمایید من دفترم را بدهم و من نیز از او تبعیت کنم.»

آقا با تبسمی فرمود: «باید خودت باشی ولی مقداری دقت بیشتر نما.»

به همین جهت است که من به شمای وکیل می‌نویسم دقت زیادتر نمایید^(۱).

□

۲۱۳. رؤیای حاج ابوالحسن شریفی و نجات از مأموران حکومتی

یکی از دلباختگان مکتب ولایت و ساحت قدس حضرت ولی عصر ارواحنا لتراب مقدمه الفداء و از سلاله حضرت سلمان فارسی، جناب آقای حاج ابوالحسن شریفی که بیش از سی سال است از شهرهای مختلف با پیمودن فرسنگها راه، در مسجد مقدّس جمکران سرزمین فرود فرشتگان و تجلی نور ولایت، حضور می‌یابند شاید که روزی به دیدار کعبه موعود و قبله مقصود مفتخر گردند.

سالها قبل قضایای جالب و دلنشینی پیرامون دلباختگان قلب عالم امکان، یوسف زهرا سلام‌الله علیها از او شنیده بودم.

در روز خجسته میلاد ولایت، عید غدیر سال ۱۴۱۴ در منزل برادر ارجمند جناب آقای حاذق فر، مسئول انتشارات حاذق که خود از دلدادگان مکتب امامت و شیفتگان خورشید فروزان ولایت، حضرت بقیة الله الأعظم جعلنا الله من کلّ مکروه فداء می‌باشند دیدار او نصیب ما گردید و به صورت مفصل آن قضایا را بیان نمودند که اینک برای خوانندگان گرامی و پویندگان گرامی و پویندگان راه حق و حقیقت نقل می‌کنیم.

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۳ / ۱۱۲ از کتاب مخطوط آیه‌الله حائری: ۳۸.

حدود سی سال قبل بود که به جمکران آمده بودم، شخصی را در مسجد دیدم که بی اختیار به او متمایل شدم. نزدیک رفتم و سلام کردم، دیدم ایشان هم متقابلاً دوست داشتند با من آشنا شوند.

وقتی نشستیم و وارد صحبت شدیم، ایشان از من خواستند خاطراتی را که در رابطه با مسجد جمکران دارم برای ایشان بگویم و این که از کجا به این مسجد می آیم؟ و قول دادند که ایشان هم خاطره‌ای را که مربوط به آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف دارند با من در میان بگذارند. مطلبی را که من برای ایشان بیان کردم این بود:

در همان زمان که رژیم شاهنشاهی حاکم بود، به خاطر مخالفت‌های ما با اعمال رژیم، جمعی از دوستان زندانی و بعضی اعدام و جمعی هم فراری بودند. این جانب به مسجد جمکران پناه آورده و از آقا امام زمان علیه السلام خواستم واسطه شوند تا خداوند مرا از این مهلکه نجات دهد.

شبی در خواب دیدم، در بیابانی سرگردانم و نمی دانم از کجا بروم، چون اطرافم را مأموران گرفته‌اند، در همان حال متوجه شدم که جوانی خوش سیما و نورانی در مقابلم قرار دارد و پرسیدند: «چرا سرگردانی؟»

گفتم: «مأموران ساواک در تعقیب هستند و می خواهند مرا دستگیر نمایند». آن جوان نورانی فرمودند: «وحشت نداشته باش! کلماتی را که به شما می گویم و ذکر می کند به شما یاد می دهد بگویند تا نجات پیدا کنید».

خوشحال شدم و پرسیدم: «چه بگویم؟»

فرمود بگو: «یا محمد یا علی یا فاطمه یا صاحب الزمان اذرنی و لا تهلکنی».

پرسیدم: «خاصیت آن چیست؟»

فرمود: «با گفتن این ذکر از دست اینها نجات پیدا می کنی».

و من دیگر آقا را ندیدم. در فکر بودم که: «این آقا از کجا آمد و چگونه سریع غائب شدند؟» لحظه‌ای گذشت، دیدم شخص قوی و نیرومندی که مثل نطنزها لباس پوشیده بود، در مقابلم قرار گرفت و گفت: «چرا پریشانی؟»

همان مطالب را به ایشان گفتم و اضافه کردم که: «الآن جوان با صفایی آمدند و به من این ذکر را تعلیم نمود و من هم آن ذکر را گفتم که شما آمدید».

آن شخص گفت: «من مأمورم تو را نجات بدهم و به منزل برسانم».

گفتم: «منزل را می دانم، لکن مأمورهای اطراف نمی گذارند».

بيلى به دست داشتند، به من فرمودند: «با اين بيل به اطراف خود، به طرف مأموران، دور بزن.» و بعد فرمود: «به زمين بزن!»
 بيل را به زمين زدم، يك وقت متوجه شدم همه مأموران اسلحه را انداخته و پا به فرار گذاشتند.

به آن آقا گفتم: «اين ذكر عجب اثرى داشت.»

فرمود: «آرى، به اين مطالب كارى نداشته باش.»

بيل را به دوش خود گرفته، فرمودند: «برويم تا من شما را به منزل برسانم.» چند قدمى كه برداشتم، متوجه شدم به تهران، خيابان بوذرجمهرى، كوچه حكيم، كه منزل ما آن وقت آنجا بود، رسيديم.

به اتفاق ايشان طرف منزل آمديم، از ايشان خواستم كه به منزل بيابند، فرمودند: «مأموريتى دارم كه بايد دنبال آن مأموريت بروم.» بدون اين كه زنگ بزنند، درب باز شد و من وارد منزل شدم و از خواب بيدار شدم.

به شخص معبرى مراجعه و موضوع را در ميان گذاشتم ايشان فرمود: «حكيم دستگيرى شما داده شده و بايد مدتى مخفى باشيد.»

من هم به مسجد جمكران پناه آورده و مدتى اينجا ماندم و مأمورانى كه در تعقيب من بودند مأیوس شده و منصرف گشتند و من با خاطر جمعى برگشتم و از اين مهلكه به بركت آقا امام زمان عجل الله تعالى فرجه الشريف و ذكر مخصوصى كه در هيچ كتابى ندیده بودم، نجات پيدا كردم^(۱).

□

۲۱۴. رؤيای حاج محمد على نمازيخواه و تعيين مرجعيت آية الله العظمى بروجردى عليه السلام

اين جانب محمد على نمازيخواه هم اكنون ساكن مشهد مقدس هستم و يكي از غلامان و خادمين افتخارى آستان قدس رضوى مى باشم.

از سال ۱۳۲۲ تا سالهاى ۱۳۴۷، ساكن بلده طيبه قم بودم و ايام شباب را در آن شهر پربركت سپرى نمودم و تقدير آن بود كه از قم به تهران و از آنجا به كرج و بعد به مشهد مقدس مهاجرت نمايم و اكنون خوشحالم و خدا را به اين نعمت، سپاس مى گويم؛ الْحَمْدُ لِلَّهِ كَمَا هُوَ أَهْلُهُ.

بارى، در حدود سال ۱۳۲۵ يا ۲۶ بود كه هنوز در قم اسم و آوازه مرجعيت حضرت

۱. شيفتگان حضرت مهدى عليه السلام: ۲ / ۸۶.

آیه الله العظمیٰ بروجردی رحمته بلند نشده بود و علمای دیگر هم بودند، شبی در عالم خواب دیدم که در قم بلوای عجیبی شده، شب نیست ولی تاریک است و تمام ساکنین - مرد و زن و بچه و جوان و حتی حیوانات هم - به کوچه و خیابان ریخته و ضججه و ناله سر می دهند و به دنبال مطلبی هستند. می خواهند قاصدی را به خدمت ولی عصر ارواحنا له الفداء بفرستند که حضرت تشریف بیاورند. در میان جمعیت همه مرا نامزد این کار کردند، البته نه از نظر مقام و منزلت حقیر، بلکه به عنوان پادو و فرمانبردار، ناگزیر می بایست این مأموریت را قبول کنم و آمرین را که همه مردم بودند، از این راه خوشحال کنم.

لذا این جانب، به طرف قبله قم به راه افتادم، جمعیت هم مثل هلال نیم دایره پشت سرم مواظب بودند که مبادا به طرف مقصد نروم.

بالآخره حدود دو یا سه کیلومتر که رفتم و جمعیت از دور مرا نگاه می کردند، به لب دریا رسیدم و در حالی که گیوه به پا داشتم، بدون اراده شروع کردم روی آب راه رفتن و متوجه شدم که نه فرو می روم و نه گیوه هایم تر می شود.

ناگهان از دور، جزیره ای نمایان شد که ابتدا کوچک به نظر می رسید، لکن هر قدر به او نزدیک تر می شدم بزرگتر می شد، تا آن که دیدم جزیره در حدود پنج الی هفت هکتار است و مانند زمرد سبز به قدری سبز و خرم که نظیرش را ندیده بودم. در این چمنها، بوته های گل محمدی و رز با گلهای درشت خوش رنگ و معطر دیگر بود.

پا را از روی آب برداشتم و روی چمنها گذاشتم مقداری از شبنم چمنها ریخته و گیوه هایم تر شد. گفتم: «عجبا در دریا از آب، گیوه ام تر نشد و اینجا از شبنم، تر شد!» در میان چمنها قدم می زدم، به نزدیک یک سالن بزرگ رسیدم. این سالن مستطیل بود و حدود ۲۰ در ۴۰ متر و تمام دیوارهایش سبز بود. حدود ده پله عریض داشت که آن هم سبز بود وسط سالن با نوعی فرش که فقط سبز بود و پُرز بلندی داشت پوشیده شده بود. وسط سالن یک میز بدون پایه که تقریباً ۱۵ سانت، ارتفاع داشت و حدود ۲ در ۲۰ متر بود، گذاشته بودند و روی آن هم پارچه سبز خوش رنگی انداخته بودند.

خلاصه، غیر از رنگ سبز، رنگ دیگری نبود فقط گلها رنگارنگ بودند. در اطراف آن میز، وسط سالن، حدود چهل نفر همه همسال که تقریباً ۳۵ ساله بودند با محاسن مشکی کوتاه و جای مسح سرشان را تراشیده بودند مانند قمه زنهای روز عاشورا، ولی زیبا و منظم، دور میز به حالتی مانند تیراندازها که یک زانو روی زمین و یک زانو زیر دست گذاشته و نشسته بودند. معلوم بود که یک مدرّس درس می دهد و آنها می نویسند.

اينها را از پايين پله ها مي ديدم.

از پله ها بالا رفتم، درب ورودی عريض سالن ايستادم. درب مقابل خروجی سالن هم، همين اندازه بود. به فاصله تقریبی ۴۰ متر - ديدم طرف راست درب مقابل، يك ميز کوچک بلندی به اندازه يك نیم دایره بود، که امام زمان ارواحنا فداه ايستاده و به آن تکیه داده بودند و ميز پشت سر حضرت بود، آنچه که حضرت می فرمودند، افراد نشسته می نوشتند. حضرت هم در سن حدود ۳۵ ساله و دارای محاسن مشکی متوسط بودند. زیبایی حضرت با افراد نشسته، خیلی تفاوت داشت. خود حضرت و حدود چهل نفر افراد دور ميز، همه در لباس احرام بودند، ولی محلّ مسح سر حضرت تراشیده نبود و عادی بود. از جذائیت سیمای حضرت، نمی توانم چیزی بنویسم مخصوصاً نگاه جذاب او با تبسمی که بر لب داشتند. من در آستانه درب بزرگ سالن بودم و حضرت طرف راست درب خروجی داخل سالن بودند. فاصله حدود چهل متر بود و افراد کاتب در بين اين فاصله بودند.

حقیر سلام عرض کرده، حضرت جواب فرمودند و پرسیدند: «چه می خواهی؟»

عرض کردم: «آقا، اهل قم بسیار در ناراحتی هستند، استدعا دارند که تشریف بیاورید». فرمودند: «می آیم ان شاء الله ... برو».

عجب اين بود که وقتی صحبت می کردیم، اولاً فاصله کم می شد و چهل متر به ده متر می رسید و هرگاه صحبت تمام می شد دوباره همان فاصله چهل متری بود، و ثانیاً افراد کاتب که در حدود چهل نفر بودند، هیچ کدام سر را بالا نمی کردند که بدانند صحبت از چیست. وقتی حضرت فرمود: «برو» بی اختیار و بدون حرکت ديدم، پايين پله ها هستم. دوباره رفتم جلوی در و عرض کردم: «آقا، خیلی التماس کرده اند و منتظر شما هستند، استدعا دارم بیایید».

باز فرمودند: «می آیم ان شاء الله ... برو».

باز هم ديدم که پايين پله ها هستم.

ديگر حيا مانع شد که دوباره چیزی بگویم، ولی باز به زحمت بالا رفتم و در آستانه درب، عرض کردم: «آقا، لطفاً يك نشانی بفرمایید که اهل «قم» قبول نمایند و بدانند که من آمدم خدمت شما و درخواستها را عرض نمودم».

باز حدود يك متری مقابل هم، واقع شدیم و فرمودند: «ما ده هزار طلبه داریم، يك امانت نزد یکی از آنها داریم که امشب می رود نزد يك نفر ديگر، اين نشانی، برو».

و باز بدون حرکت دیدم پایین پله‌هایم و از خواب بیدار شدم و شنیدم از بلندگوی صحن مطهر، قرآن پخش می‌شود و معلوم شد که یکی از مراجع از دنیا رفته است. درست حافظه‌ام یاری نمی‌کند ولی به احتمال قوی آیه‌الله حجّت علیه السلام از دنیا رفته بودند و از همان روز، به تدریج و با سرعت اسم آیه‌الله بروجردی رضوان‌الله تعالی علیه بر سر زبانها افتاد و مرجعیت ایشان برای شیعیان، جهانی شد^(۱).

□

۲۱۵. رؤیای حاج علی آقا سلمان منش و افاضه قرآن به عنایت امام زمان علیه السلام

حاج علی آقا سلمان منش معروف به «بزاز» که ورع ایشان مورد تصدیق عموم است و اهل شیراز می‌باشند، فرمودند:

من در طفولیت به مکتب نرفته و سواد نداشتم، در اول جوانی سخت آرزو داشتم بتوانم قرآن مجید را بخوانم.

تا این که یک شب با دلی شکسته برای رسیدن به این آرزو به حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه متوسّل شدم.

در خواب دیدم کربلا هستم، شخصی به من رسید و گفت: «در این خانه بیا که تعزیه حضرت سید الشهداء علیه السلام در آن برپا است و استماع روضه نما». قبول کرده، وارد شدم.

دیدم، دو نفر سید بزرگوار نشسته‌اند و جلوی آنها ظرف آتشی است و سفره نانی پهلوی آنها است. پس، قدری از آن نان را گرم نموده به من مرحمت فرمودند و من آن را خوردم و ذکر مصائب اهل بیت علیهم السلام را گوش دادم. وقتی از خواب بیدار شدم، حس کردم به آرزوی خود رسیده‌ام پس قرآن را باز کردم، دیدم کاملاً می‌توانم بخوانم.

در مجلس قرائت قرآن حاضر شدم و هر کس غلط می‌خواند یا اشتباه می‌کرد به او می‌گفتم، حتی استاد قرائت هم اگر اشتباهی داشت، می‌گفتم.

استاد گفت: «فلانی! تو تا دیروز سواد نداشتی، قرآن را نمی‌توانستی بخوانی، چه شده که چنین شده‌ای؟»

گفتم: «به برکت حضرت حجّت علیه السلام به مقصد رسیدم^(۲)».

□

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۱۹۸.

۲. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۲۲۵ از داستانهای شگفت.

۲۱۶. رؤیای حاج عبدالله اسفندیاری و یاد گرفتن خواص گیاهان دارویی

در تاریخ ۷۱/۶/۳ در خدمت حضرت حجّة الاسلام و المسلمین حاج شیخ مصطفی نورانی که از چهره‌های درخشان حوزه علمیّه قم هستند و کتابهایی نیز در زمینه طبّ اسلامی دارند، این قضیه را شنیدم و لطف کردند به درخواست حقیر، عین ماجرا را کتباً در دسترس نویسنده قرار دادند:

حدود ۶۷/۱/۱ شخصی وارد منزل ما شد و سه روز بدون صحبت از کار خویش، ماند. اوّل صبح روز سوم، من به ایشان گفتم: «خود را معرفی کنید، چه کسی هستید و چه کاره‌ای و چه کار داری؟»

گفت: «عجب، بعد از سه روز از من سؤال می‌کنید؟»

گفتم: «سه روز طبق روایت، مهمان بودی و حقّ سؤال نداشتم، اکنون باید حاجت خود را بخواهی.»

گفت: «من خودم نیامدم تا بروم.»

گفتم: «پس چه کسی شما را فرستاده است؟»

گفت: «آقا مرا فرستاده.»

گفتم: «کدام آقا؟»

گفت: «حضرت صاحب الزّمان عليه السلام.»

گفتم: «چه فرمود و برای چه؟»

گفت: «حضرت فرمودند، باید از خراسان به قم بروی و در مکتب اهل بیت عليهم السلام آنچه داری از طبّ پیاده کنی.»

گفتم: «مگر شما طبّ می‌دانی؟»

گفت: «آری، من پیرمرد هفتاد ساله بودم، به جهت احتیاج مادّی نزد یک اهل حالی رفتم و به او گفتم، به من دعایی تعلیم کن که آن را بخوانم و امام زمان عليه السلام را ببینم و دردم را به او بگویم.»

گفت: «با این وضع نمی‌توانی به حضور آن حضرت برسی، باید بروی چیزی در زمین مخصوص آن حضرت بکاری و بخوری و نزد من بیایی.»

من گفتم: «زمین آن حضرت کجاست؟»

گفت: «رودخانه‌ها.» رفتم و چیزی کاشتم و بعد، از حاصل آن خوردم و نزد او رفتم.

وقتی مرا دید، دعایی به من یاد داد و گفت: «برو در بیابان بخوان و بخواب.» رفتم

خواندم و خوابیدم.

در خواب چهارده معصوم علیهم السلام را دیدم و درخواست خود را گفتم و همه مرا به امام عصر علیه السلام حواله دادند. در آخر، آن حضرت یک بوته به من داد که به وسیله آن، خواص همه گیاهان را با اسمش می دانم.

پرسیدم: «اسم شما؟»

گفت: «عبدالله اسفندیاری».

من یک گیاه که به نام «حی العالم» بود و جابر بن حیّان از امام صادق علیه السلام نقل کرده بود، پرسیدم، گفت: «شما گل همیشه بهار را می پرسید.» در مؤسسه تحقیق شد، دیدم همان است که ایشان گفته بود.

ایشان دو سال در مؤسسه ما ماند و آنچه داشت همه را در مؤسسه «مکتب اهل بیت علیهم السلام» گذاشت و اکنون گفتارش در میان ۱۰۰۰۰ صفحه، راجع به طب اسلامی موجود است. ایشان به مشهد مقدس برگشت و یک سال قبل از دنیا رفت^(۱).



۲۱۷. رؤیای آیه الله ابطحی اصفهانی و توصیه حضرت به نحوه عمل

آیه الله سید محمد باقر ابطحی اصفهانی فرمودند:

شبی در عالم رؤیا دیدم فضای مابین قم و مسجد جمکران گویا تمام چمنزار است و دارای درختهای سبز که مهتاب بر آن می تابد و نهرهای آب در آن جریان داشت. درختی را دیدم که دارای شاخه های بسیار جذاب و سرسبز و صدای روح بخشی از میان آن به گوش می رسید که به ذهنم خطور کرد، صدای حضرت داود علیه السلام است.

در وسط آن درخت، جایگاهی بود که در آنجا آقایی نشسته و به نظرم آمد که این آقا حضرت بقیة الله الأعظم امام زمان علیه السلام است. صحبتی را به میان آوردم که از ذکر آن معذورم، زیرا اشاره به عهد و پیمانی بود و سپس عرض کردم: «چه کنم که به شما قرب پیدا کنم؟» به زبان فارسی فرمود: «عملت را عمل امام زمان قرار بده».

من به خاطر این معنی رسید، یعنی: «آنچه را به ذهنت می آید اگر امام زمان بود، عمل می کرد، تو هم همان را عمل کن».

به عربی به حضرت عرض کردم: «و هو الامل؛ یعنی: این آرزوی من است».

گفتم: «چه کنم که در این امر موفق باشم؟»

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۱۰۸.

به عربی جواب فرمود: «الْإِخْلَاصُ فِي الْعَمَلِ».

از خواب بیدار شدم، چراغ خاموش بود، قلم و دفتر حاضر کردم و آن دو جمله سؤال و جواب را نوشتم.

فردا درباره این دو جمله سؤال و جواب، فکر کردم، به نظرم آمد: در جمله اول، حقیقت تشیع که پیروی از امام به حق باشد نهفته و در جمله دوم، راه موقیبت را که همان توحید ذاتی و عملی باشد یافتیم. این دو جمله توصیه حضرت بود که برای من و همگان عبرت است^(۱).



۲۱۸. رؤیای سیدی از اهل تهران و شکایت حضرت رضا عليه السلام به حضرت ولی عصر عليه السلام

فقیه نامدار، حکیم متألّه، مجاهد نستوه، سید محمد حسن نجفی معروف به «آقا نجفی قوچانی» در کتاب سیاحت شرق می نویسد:

رفتم به بیرونی مرحوم آخوند که صنّادید^(۲) قوم در آنجا همیشه جمع بودند. شنیدم که پسر کوچک مرحوم آخوند نقل می کند که:

وقتی که در تهران بودیم، سید مقدّسی که در همسایگی ما بود، شبی خواب دیده بود که پیغمبر و حضرت رضا و حضرت حجّت عليه السلام وارد شده بودند به منزل سید، و سید احتراماً به پا ایستاده بود و پیغمبر نشسته بود و آن دو امام نیز در خدمت پیغمبر به پا ایستاده بودند. بعد حضرت رضا عليه السلام به پیغمبر شکایت از روس نموده بود که: «شیعیان ما از دست این خرس شمال در فشار و نکال هستند، تدبیری بفرمایید».

پیغمبر فرموده بود: «چون امروزه مدیر دنیا، حجّة بن الحسن است عرض شکایت به او بنمایید».

حضرت رضا عليه السلام همان شکایت از روس را به حضرت حجّت عليه السلام نمود، حضرت حجّت گفت: «تا بیست ماه به من مهلت بده تا آن که تدبیر این کار تمام شود و بعد از آن روس مضمحل گردد».

و حالا که این جنگ شروع شده سه ماه ماند که بیست ماه تمام شود و من یقین دارم که روس تا سه ماه دیگر مضمحل خواهد شد.

و از آنجا بیرون شدم آدمم میان صحن نزد بعضی از همسلکان نشستم، گفتم: «این چه

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۱ / ۲۶۱.

۲. صنّادید: ج صنّدید؛ بزرگان قوم.

آتشی است که روشن شده است در اروپا؟»

گفتند: «حضرت حجّت علیّه دید اگر مرحوم آخوند با روس دست به گریبان شود - ولو بالأخره مسلمین غالب شوند - لکن تلفات زیادی خواهند داد، لذا آتش آخوند خاموش شد، و با این فشنگ صربی آتشی برای روس برافروخته به توسط حاج ویلهم^(۱) را قوت و نصرت بدهد».

ای به قربان حضرت حجّت علیّه که تدبیری نموده، الآن از هر طرف که کشته شود به سود اسلام است و الا ما آخوندها چه از دستمان می آید با روس منحوس؟ حالا در بلندی نجف ما تماشاگر می شویم. فتوحات آلمان که به ما می رسید هم نان بود هم آب، هم همه چیز، هر چه راه آب و نان و اجناس خارجه مسدودتر می شد و بر آقایان طلاب سخت تر می شد غذای روحی من فقط اخبار فتوحات آلمان و مغلوبیت روس بود و سرور و انبساط من روز به روز افزونتر می گردید^(۲).



۲۱۹. رؤیای سید مجید جبل عاملیان و دعای «الهی عظم البلاء» و «یا ارحم الراحمین»

آقای سید مجید جبل عاملیان ساکن اصفهان، زینیّه، شهرک امام ... می نویسد:
در حدود آذر ماه سال ۷۲ بود که تحت عمل جراحی سرطان پوست از نوع ملانوماها لگلیتانت قرار گرفتم و فایده ای نداشت و این غده سرطانی به سرم زد و باز برای عمل نوبت زدم. خیلی مضطرب شدم، به فکر رسید به مسجد جمکران بیایم و از وجود اقدس امام زمان علیّه کمک بگیرم.

پنج نوبت یا شش بار به مسجد آمدم و آن شب را تا صبح ماندم و بعد از نماز صبح که تمام شد دعای «الهی عظم البلاء ...» را خواندم و نوشتم و با دلی اندوهگین جمکران را ترک کردم و به بیمارستان رفتم و برای دومین عمل جراحی آماده شدم.

در حال بیهوشی در اطاق عمل، احساس کردم مرا به تونلی وارد کردند و به سرعت می برند، لکن شنیدم که می گویند: «دعا دارد، دعا دارد.» بُردنم را متوقف کرده، ناگاه آقای بزرگواری نزد آمد که احساس کردم وجود امام زمان علیّه است و فرمودند: «ذکر بگو!»

۱. ویلهم دوم امپراتور آلمان، از سال ۱۸۸۸ تا ۱۹۱۸ میلادی بعد از فردریک سوم به سلطنت رسید و بر تجهیزات بزرگ و بحری آلمان افزود و دولتهای اروپا را به وحشت انداخت، سرانجام باعث جنگ جهانی اول گردید.

۲. شیفتگان حضرت مهدی علیّه: ۲ / ۲۸۳ از سیاحت شرق: ۵۲۴.

عرض کردم: «چه ذکرى؟»

فرمودند: «بگو، يا ارحم الراحمين».

در حالى كه مشغول گفتن اين ذكر بودم و احساس مى كردم از تونل بيرون آمدم، از بيهوشى نجات پيدا کرده، به هوش آمدم و بحمدالله شفا گرفتم و الان كه ماهها از اين عمل مى گذرد، هيچ ناراحتى ندارم^(۱).



۲۲۰. رؤيای زهير ابريشمى و معرفى امام زمان عليه السلام توسط جدشان اميرالمؤمنين عليه السلام

همين برادر (آقاى زهير ابريشمى) در نامه‌اى ديگر چنين نوشته‌اند:

من متولد شده‌ام كاظمين و به علت ايرانى بودن از كشور عراق اخراج و با خانواده‌ام در شهرستان گلپايگان ساكن شدم و شبها در مسجد مرحوم امام جمعه (امير محمد كاظم) در جلسه تفسير قرآن كه توسط آية الله حاج آقا على قاضى زاهدى گلپايگانى گفته مى شد شركت مى كردم و اين جلسه براى من مثمر ثمرات فراوانى بود، با جوانهاى دوست شدم و بنا گذاشتيم بعضى شبها را به بيابان و دامنه كوهها برويم و جهت تعجيل فرج آقا و مولايمان امام عصر ارواحنا فداه دعا كنيم.

۷ نفر بوديم هم عقیده.

شبى در عالم رؤيا ديدم كه هفت نفرى به كاظمين رفتيم، وارد شديم به حرم باب الحوائج الى الله موسى بن جعفر و جواد الأئمه عليهم السلام، زيارت كرديم و بيرون آمديم، وسط بازار كه بالاتر از حرم است به نام «سوق باب الدروازه»، به ميدان «باب الدروازه» رسيديم. آقاى را ديديم با وقار نشسته، ملهم شديم مولا اميرالمؤمنين عليه السلام است. كنار ايشان عالم بزرگوار آية الله قاضى زاهدى^(۲) نشسته بودند. رو به روى آنها ساختمان بلندی بود كه روى بام آن جوانى نشسته بود، صورت مقدسش مثل ماه شب چهارده، ستارگان و كواكب و فرشتگان همه دور سر مباركش مى چرخيدند.

رفقا به من گفتند: «تو زبان عربى مى دانى از آقا اميرالمؤمنين عليه السلام پيرس كه اين آقاى بالای بام كيست؟»

به عربى گفتم: «يا ابا الحسن، من الذى فوق هذه البنايه؛ چه كسى بالای اين ساختمان

۱. شيفتگان حضرت مهدى عليه السلام: ۲ / ۳۰۷.

۲. ابوى محترم نگارنده است كه ساكن گلپايگان و سالهاست به تفسير قرآن كريم مشغولند و داراى تأليفات ارزشمندی مى باشند از جمله تفسير قرآن كريم كه اخيراً جلد اول آن به نام زبدة التفاسير چاپ گرديد.

است؟» آقا جواب نفرمود فقط نگاهی به بالا افکندند و بعد نگاه به من و سر مبارک را پایین انداخت.

دوباره پرسیدم: دیدم آقای قاضی زاهدی به عنوان خادم حضرت امیر علیه السلام اشاره کردند: «بیا».

نزدیک رفتم حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: «یا زهیر، إِنَّ الَّذِي تَرَاهُ فَوْقَ هَذِهِ الْبِنَايَةِ هُوَ وَوَلَدِي الْمَهْدِيُّ أَعَدَّهُ اللَّهُ لِيَمْلَأَ الْأَرْضَ قِسْطًا وَعَدْلًا كَمَا مِلْتُمْ ظُلْمًا وَجَوْرًا.»^(۱) و سر مبارک را پایین آوردند که از خواب بیدار شدم.

نویسنده گوید: ایشان عین این خواب را برای مرحوم صدیقین^(۲) که از علمای بزرگ اصفهان و دارای علم تعبیر خواب بودند و استخاره‌هایشان نیز معروف بود فرستادند که ایشان تعبیر جالبی نمودند و نکاتی را بیان فرمودند از جمله:

۱- منزل شما تغییر می‌کند و به محلّ بهتری می‌روید.

۲- به زیارت امام رضا علیه السلام مشرف می‌شوید.

۳- تو سئل شما در ماه مبارک رمضان به امام زمان علیه السلام مورد قبول است.

۴- چند سفر مکه مشرف می‌شوید.

۵- آیه‌الله قاضی زاهدی ولایت ایشان خوب و علم ایشان زیادتر و تفسیرشان از روی روایات اهل بیت علیهم السلام است.^(۳)



۲۲۱. رؤیای سید محمد باقر موسوی درباره وضعیّت روحانیّت و علماء

سید محمد باقر موسوی مذکور می‌نویسد:

اوائل سال ۱۳۴۴ بود، در زمانی که روحانیّت تضعیف شده بود. در عالم رؤیا دیدم که در مدرسه فیضیه کنار حوض آب ایستاده‌ام، از نظر ظاهر فیضیه مثل این که زمین مسجد سهله بود. شخصی آمد و از کتابخانه مدرسه بیرون شد، من هم پیراهن عربی پوشیده بودم و قرآنی همراه داشتم، آن شخص مقداری نقل و شکلات به من مرحمت کرد و دامنم را پر از شیرینی نمود. ملهم شدم: «من در مسجد سهله‌ام و باید خدمت آقا و مولایم امام زمان علیه السلام

۱. ای زهیر، آن کسی را که بالای این ساختمان می‌بینی پسر حضرت مهدی علیه السلام است که خدا او را آماده کرده تا زمین را از عدل و داد پر کند همان طور که از ظلم و ستم پر شده بود.

۲. آیه‌الله صدیقین رحمة‌الله علیه یک سال قبل به رحمت ایزدی پیوستند.

۳. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۳۰۹.

برسم».

طرف وضو خانه، مرد و زنی را دیدم که زن چادر سفید به سر دارد و هر دو مشغول زیارت حضرت معصومه علیها السلام هستند. طبقه بالای مدرسه، چشمم افتاد دیدم سید بزرگواری ایستاده و کسی به من گفت: «این آقا، امام عصر ارواحنا فداه می باشد».

در عالم رؤیا، حالت سبکی احساس کردم و این که می توانم پرواز کنم، جلو ایوان خودم را به حضرت رساندم و دست دراز کردم آقا هم دست مبارک را دراز کردند و دستم به دست آقا رسید، اما حالت ترس و وحشتی در خود احساس می کردم. در این حال، حضرت را قسم داده التماس می کردم و حاجت می خواستم و از جمله حاجاتم این بود که عرض می کردم: «آقا، اوضاع خیلی ناامن است!» و تظلم نمودم به حضرت، و از حال علماء و طلاب گفتم و می خواستم که آقا ظاهر شوند و تشریف بیاورند.

حضرت در جواب فرمود: «آب حوض کثیف شده، بگذار تصفیه اش کنند.» و سپس فرمود: «عاقبت پیروزی با ما و شماست».

از خواب بیدار شدم در حالی که امیدوار بودم، و بعد هم نتیجه اش ظاهر شد و حاجت دیگری هم که داشتم بر آورده شد؛ و الحمد لله ^(۱).

□

۲۲۲. رؤیای شیخ محمد نهاوندی و مقام آیه الله بروجردی علیه السلام

از مرحوم شیخ محمد نهاوندی نقل شده که شبی در عالم رؤیا دید که: به زیارت حضرت رضا علیه السلام مشرف شده و سمت بالای سر، حضرت حجّت بن الحسن عجل الله تعالی فرجه را می بیند، با خود می گوید: خوب است اجازه تصرف در سهم امام علیه السلام را که از آقایان مراجع تقلید می گیرند از خود آقا بگیرد.

خدمت آقا رسیده و بعد از بوسیدن دست مبارک حضرت، عرض می کند که: «تا چه اندازه اذن می دهید در سهم حضرتت، تصرف نمایم؟»

حضرت می فرماید: «ماهی فلان مقدار.» و مقداری را تعیین می فرماید و از نظرش غائب می شود.

پس از مدتی شیخ محمد مزبور به مشهد مقدس مشرف می شود و اتفاقاً همان اوقات مرحوم آیه الله العظمی حاج آقا حسین بروجردی هم مشرف شده بودند.

روزی شیخ محمد به حرم مشرف شد و به سمت بالای سر آمد چشمش افتاد که جای

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۳۳۳.

حضرت حجّت سلام الله علیه آقای بروجردی نشست است. به خاطرش گذشت که چون [از] اکثر آقایان مراجع، اجازه تصرف در سهم امام گرفته، خوب است از این بزرگ مرجع نیز اجازه بگیرد.

خدمت ایشان می‌رسد و بعد از دست‌بوسی در مال امام علیه السلام طلب اذن می‌کند. ایشان می‌فرماید: «فلان مقدار.» همان مبلغی که حضرت حجّت علیه السلام در خواب فرموده بودند.

شیخ محمد تفصیل خواب چند سال قبل را می‌گوید و مقام شامخ آیه الله العظمی بروجردی رحمته الله علیه از این خواب روشن می‌گردد. آری، شیعیان باید قدر و ارزش علما و مراجع تقلید را بدانند که آنها جانشین حضرت حجّتند^(۱).



۲۲۳. رؤیای آقای سید علی هاشمی بجنوردی و شفای چشم ایشان

آیه الله اراکی رحمه الله نقل کردند که:

آقای سید علی هاشمی بجنوردی که از شاگردان خوش فهم من بود و من از او خوشم می‌آمد، مدت زیادی بود که او را ندیده و اطلاعی از او نداشتم. تا یک روز کنار مرقد مرحوم استاد حاج شیخ عبدالکریم حائری رحمه الله با ایشان برخورد نمودم، و پس از احوالپرسی پرسیدم: «مدتی است شما را ندیده‌ام، کجائید؟»

گفتند: چندی قبل یکی از چشمانم معیوب شد، و بعد از معایناتی که دکتر متخصص انجام داد تشخیص دادند و گفتند: «غده‌ای در مغز سرت پیدا شده که باید آن را عمل کنند.» با شنیدن این خبر خیلی ناراحت و متأثر شدم. به بعضی از دوستانم گفتم، به من پیشنهاد کردند که ذکر یونسیه با شرائط مخصوصه بسیار مجرب است، من هم مداومت کردم به این ذکر و هر روز می‌خواندم.

روزی خوابیده بودم، در عالم رؤیا دیدم قافله‌ای در هوا به سمت مکه می‌روند، ملهم شدم جلوی آنها وجود اقدس امام زمان ارواحنا فداه [است] که سوار بر اسب است، محاذی من که قرار گرفتند پیش خود گفتم:

«حالا به من توجه می‌کنند.» اما بدون توجه گذشتند، و من مأیوس شدم و شروع کردم به التماس کردن و ناله و زاری نمودن و حضرت را صدا زدن.

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۲۲۷ از داستانهای شگفت.

ناگاه متوجه شدم که حضرت برگشتند و نزد من آمدند و انگشت مبارک را بر چشم من گذاشتند.

از خواب بیدار شدم و متوجه شدم عیب چشمم برطرف شده و علتی وجود ندارد، به دکتر متخصص مراجعه کردم، پس از عکس و معاینات گفت: «اثری از غده در مغز سرت دیده نمی شود»^(۱).



۲۲۴. رؤیای عمه مجتبیٰ حاجی پور و شفای پسر برادرشان

آقای محمد رضا حاجی پور فرزند احمد می گوید:

در تاریخ ۷۲/۱۲/۹ ماه مبارک رمضان موقع افطار بود، سفره افطار گسترده بود که ناگاه صدای انفجاری سباختمان را لرزاند، بیرون دویدم، متوجه شدم زیر پله، ترقه‌ای منفجر و فرزندم به نام مجتبیٰ آسیب دیده است. بلافاصله او را به بخش سوانح سوختگی بیمارستان شهید مطهری تهران، انتقال دادم. او را بستری کردند و مشغول به پانسمان شدند.

روز بعد که به بیمارستان رفتم، فرزندم را نشناختم زیرا در اثر سوختگی سر و صورت و ورم، قابل شناسایی نبود. پس از سه روز دکتر کلاتری رئیس بیمارستان، اظهار داشت: «بیمارانی که ۴۵٪ سوختگی داشته باشند، امکان زنده ماندن را ندارند.» و چون فرزندم ۴۵٪ سوختگی داشت، لذا از خوب شدن مأیوس بودند.

با اجازه دکتر او را به منزل انتقال دادیم و توکل بر خدا از سرم و داروهایی که داده بودند، استفاده کردیم. گوسفندی نذر کردم و جهت شفای فرزندم توسل به امام زمان و ائمه هدی علیهم السلام نمودم.

خواهرم خواب دیدند که آقا امام زمان علیه السلام فرمودند: «من مریض شما را به اذن خدا شفا دادم نگران نباشید».

بعد از این خواب، آثار بهبودی در فرزندم مجتبیٰ ظاهر و رفته رفته خوب شد و این به برکت عنایت امام عصر ارواحنا فداه بود و الآن در کلاس سوم ریاضی و فیزیک مشغول تحصیل است.

نویسنده گوید: در دفتر ثبت کرامات مسجد جمکران، دایی بزرگوار این بچه را دیدم و جریان را ایشان نیز به همین نحو بیان کردند و فرمودند: «جداً از خوب شدنش مأیوس

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۳ / ۵۸.

بودیم و تمام بدن بچه را عفونت گرفته بود^(۱)».

□

۲۲۵. رؤیای دیگر آقا سید محمد رضا در سنین نوجوانی

[آقای سید محمد رضا می گوید:]

سال دوم دبیرستان ۱۳۶۶، خواب بسیار زیبایی دیدم که هنوز هنوز است یاد آن خواب مرا از دوری مولایم غمگین می کند، به امید آن که روزی از یاران آن حضرت شویم ان شاء الله.

در عالم رؤیا آقایم را دیدم که پیش پدر و مادرم آمد و به آنها فرمودند که: «من با فرزندان تن کار دارم».

لازم به ذکر است که این جانب از طرف پدر و مادر سید هستم و نسل این جانب از هر دو طرف به میر داماد می رسد.

ما همراه با امام زمان علیه السلام به یک مکان بسیار زیبا و خوش آب و هوا رفتیم و در آنجا مشغول به انجام اوامر آقا امام زمان علیه السلام در امور تزکیه نفس و اشتغال به روزه و نماز و مستحبات گشتیم، عبادات توان فرسا بود و یکی از برادرانم کوتاهی هایی داشت. روزی با آقا صاحب الامر و یکی از صحابه ایشان که نمی شناختمش در حال حرکت بودیم، من و او در طرفین امام عصر علیه السلام بودیم که آن صحابه شکایت برادر من را در کوتاهی اوامر به حضرت کرد.

ولی ناگهان دیدیم که حضرت ناراحت شدند و با غضب به آن شخص فرمودند: «می دانی راجع به چه کسی داری این گونه صحبت می کنی؟ او کسی است که جد او جد من است!» و آن صحابی هم پس از شنیدن این فرموده خیلی خجالت زده شد و عذرخواهی نمود. با آن که خواب یک شب بیشتر نبوده ولی گویی چند ماه ما در آنجا بودیم.

روز دیگری دیگر از کسانی که آنجا بود به من گفت که: «من خیلی خسته شده ام و دلم برای پدر و مادرم تنگ شده است بیا با هم برویم».

من گفتم: «نمی آیم».

ولی او پس از اصرار زیاد آخر گفت: «پس خودم تنها می روم.» و گویا به سمت پایین پرید و درون آب افتاد. گویا آنجا جزیره ای بود. در آن هنگام حالت غرق شدن به او دست داد و گفت: «دارم غرق می شوم بیا نجاتم بده».

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۳۱۱ از دفتر ثبت کرامات مسجد جمکران: ۸۳.

و من خواستم بپریم و او را نجات بدهم که ناگهان دیدم کسی دستم را گرفت و برگشتم دیدم آقا امام زمان عليه السلام است، ایشان فرمودند: «به درون آب نپر و الا تو هم غرق می شوی.» و بعد از خواب پریدم و ناراحت از این که همه اینها خواب بود^(۱).

□

۲۲۶. رؤیای آقا سید محمد رضا در سنین نوجوانی

[آقای سید محمد رضا می گوید:]

گویا در کلاس دوم یا سوم راهنمایی بودم که باز در عالم رؤیا وجود مبارکشان را دیدم. ایشان را به لباس اهل علم و قد بلند و عمامه‌ای مشکی، و صورتی سپید و نورانی و پیشانی پهن و ابروانی پرپشت و محاسنی زیبا که قسمتی از آن سفید شده بود، دیدم. مقابل آن حضرت در یک سالن بزرگ نقشه‌ای بزرگ از عالم بود و همه جهان را سیاهی گرفته بود، غیر از ایران که سفید بود و نقاطی سیاه‌رنگ در آن بود، و من از حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه سؤال نمودم که: «شما ان شاء الله کی ظهور می نمایید؟» آن حضرت فرمودند: «هنگامی که ایران نیز همانند جاهای دیگر سیاه شود من ظهور خواهم کرد».

این خواب مربوط به سالهای ۶۴ - ۱۳۶۳ هجری شمسی است^(۲).

□

۲۲۷. رؤیای آقا سید محمد رضا در سنین کودکی

[آقای سید محمد رضا می گوید:]

اولین باری که خدمت آن حضرت مشرف شدم - در عالم رؤیا - در سن کودکی بود، در سال چهارم یا پنجم دبستان، آن حضرت سوار بر قطاری بودند که به سمت بهشت حرکت می کرد، و ایشان اعلام می کردند: «آنهایی که می خواهند به بهشت وارد شوند سوار شوند!» من و برادرهایم نیز مشتاقانه به سمت ایستگاه رفتیم تا بلکه سوار شویم. آقا امام زمان عليه السلام از همه امتحان می کردند و بعد در صورتی که در امتحان قبول می شدند آنها را وارد قطار می کردند. ایشان من و برادرهایم را نیز امتحان کردند و وارد قطار شدیم^(۳).

□

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۳ / ۷۷.

۲. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۳ / ۷۷.

۳. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۳ / ۷۸.

۲۲۸. رؤیای همسر سید محمد جواد شیخ‌الاسلامی و شفای مرض صعب‌العلاج

[آقای سید محمد جواد شیخ‌الاسلامی می‌گوید:]

زوجه این جانب به بیماری افتادگی شانه و درد شانه مبتلا شده بود و چند سال بود که از این مرض رنج می‌کشید که این مسئله باعث ناراحتیهایی از جمله ضعف شدید، احساس پوکی در سر، خروج آب بسیار از بدن شده بود که هر چه به اطباء متعدّد مراجعه کرد، مؤثر واقع نشد، و علاج منحصر در عمل جراحی که آن هم نه معالجه صد در صد همراه داشته باشد، و خلاصه دارو بی‌فائده بود.

تا این که در سال گذشته در دهه اول محرم بنده جهت تبلیغ به شهرستان تویسرکان رفته بودم. بعد از مراجعت، زوجهام شفا گرفته بود، به این صورت:

شب تاسوعا در عالم خواب ندائی رسید که: «الآن امام زمان علیه السلام تشریف می‌آورند».

ناگهان شخصی جلو حال خانه ظاهر شد، کنار شیر آب مقداری نان داخل ظرفی بود که با دست مبارک، متبرک فرمودند، بعد وضو گرفتند خواستند تشریف ببرند که من شروع به إلحاح و التماس کردم جهت شفای مرضم. آقا برگشتند با همان دست خیس شده از آب وضو چند قطره‌ای بر سر و صورت و بدنم پاشیدند.

بلافاصله احساس کردم حالم بهبود پیدا کرد، سرم سبک و آرام، و بدنم صحت پیدا کرد و تا به حال که یک سال و اندی از آن ماجرا می‌گذرد اثری از آن بیماری در بدنم نمانده، الحمد لله والمنه.

این بود شفاء مریض منظوره در شب تاسوعای سال گذشته^(۱).



۲۲۹. رؤیای همسر حضرت آیه‌الله میرزا احمد سیبویه یزدی

[حضرت آیه‌الله میرزا احمد سیبویه یزدی درباره تشرّف همسر محترمه‌شان می‌نویسند:]

یکی از شیفتگان و دلباختگان مولانا و صاحبنا المهدی الحجة بن الحسن العسکری ارواحنا فداه و رزقنا الله لقاءه ان شاء الله فی خیر و عافیة، زوجه محترمه حقیر فقیر سراپا تقصیری است به نام خانم فاطمه که کیفیت تشرّف ایشان چنین است:

از زمانی که از بعضی بزرگان تشرّف جناب علی بن مهزیار رضوان الله علیه در مکه معظمه به محضر مقدّس آن حضرت سلام الله علیه را شنیدم فی الفور شوق دیدار آن حضرت به

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳ / ۹۷.

سرم افتاد، شب و روز اشک می ریختم و بی تابى می نمودم تا از کثرت گریه چشمهای خود را از دست دادم.

شبى در خواب دیدم در میان مسجد الحرام هستم و طواف می کنم در حال طواف دیدم شخصی آمد نزد من که آثار صلاح و تقوی و قداست در او هویدا بود. من به او التماس کردم که: «می خواهم امام زمان خود را ببینم».

او به من گفت: «اگر می خواهی آقا را ببینی به کسی مگو، برو و خورجین خود را بردار و بیا فلان مکان و به همراهان خود اظهار مکن».

فوراً رفتم و خورجین خود را برداشتم آمدم در همان مکان، دیدم ایستاده منتظر من است و اسبی حاضر است، به من گفت: «سوار شو».

من سوار شدم و او هم بر اسب خود سوار شده حرکت کردیم، مسافتی را طی نمودیم، از دور دیدم خیابانی است و در کنار آن، خیمه وسیعی است از شیر سفیدتر. چون نزدیک خیمه رسیدیم او به من گفت: «از اسب پایین بیا».

پایین آمدم، آن اسب ناپدید شد لکن آن شخص اسب خود را در گوشه ای بست داخل خیمه شد به او التماس کردم که: «مرا خدمت آقا ببر.» و یقین کردم که آقا در خیمه تشریف دارند.

او گفت: «قدری صبر کن تا بروم از آقا اجازه بگیرم.» بعد از مدتی از خیمه بیرون آمد و به من گفت: «خوش به حالت آقا اجازه فرمودند».

چون داخل شدم دیدم خیمه بسیار بزرگی است در میان خیمه دو تشکی است و آقا بر روی آن نشسته اند و لباس رزم در بر داشتند، سلام عرض کردم، حضرت جواب مرحمت فرمودند و سر مبارک را حرکت دادند و پیوسته به ایشان نظر می کردم و محو انوار جمال و جلال آن حضرت شده بودم، و ایشان گندمگون بودند.

دیگر نظرم نیست که آیا دو روز یا سه روز خدمت آن حضرت مشرف بودم، دیدم همان شخص آمد نزد من و گفت: «وقت تشریف شما تمام شده و باید برگردید».

بسیار ناراحت شدم و به او التماس کردم که از حضرت اجازه بگیرد سه روز دیگر بمانم در این حال آقا فرمودند: «مدت ایشان تمام شده باید بروند».

پس از خدمت آن حضرت بیرون آمدم در این حین از خواب بیدار شدم، چنان گریه بر من مستولی شد و امواج هموم و غموم در دلم جای گرفت که قابل وصف نیست.

این خلاصه کلام علویه فاطمه بود که تحریر شد؛ الحقیق میرزا احمد سیبویه الیزدی

نگارنده گوید: حضرت آیه الله میرزا احمد سیبویه یزدی از علماء تهران و مورد علاقه بزرگان و دانشمندان است، مجسمه اخلاق اسلامی و عالمی است عامل و در جلد اول صفحه ۲۵۲ [قضیه ای از] این عالم بزرگوار [نقل] شده است^(۱).

□

۲۳۰. رؤیای حسن آقا عنایتی و شفای پای شکسته ایشان

باز در دفتر ثبت کرامات چنین نوشته است:

این جانب حسن عنایتی فرزند رضا متولد ۱۳۴۷ در قم، حدود سال ۱۳۵۴ که هفت ساله بودم، در اثر سانحه تصادف یکی از پاهایم به نحوی شکست که وقتی مرا نزد حاج آقا جواد شکسته بند^(۲) بردند، اظهار ناامیدی کرد. ناچار از پای من عکس گرفته و پایم را گچ گرفتند و سفارش نمودند تا ۶ ماه به هیچ عنوان روی پا فشار نیاورم تا شاید استخوان خرد شده به نحوی جوش بخورد. و من خیلی ناراحت بودم و از درد پا آرامش خانواده را نیز به هم زده بودم. و همه نگران حال من بودند.

تا بعد از بیست روز که گذشت مصادف بانیمه شعبان و ولادت حضرت حجّت سلام الله علیه و جشنهای نیمه شعبان شد، پدرم همه ساله در ولادت آقا جشن می گرفت و از پایه گذاران جشن نیمه شعبان بود.

شب نیمه ماه شعبان یعنی شب ولادت نور، جشن گرفتند و همگی برای شفای من متوسّل به امام زمان علیه السلام شدند و گفتند: «عیدی ما را شفاء فرزندان قرار ده».

بعد از تمام شدن جلسه و موقع استراحت من تنها خوابیده بودم، و پدرم در بالای راه پله منزل خوابیده بود، در عالم خواب دیدم آقای خوش سیمایی با عمامه سیاه کنار من احوالپرسی می کند و من شرح حال را می گفتم، ناگاه خرمایی به من داد و دستی به پایم کشید و فرمود: «خوب شدی».

همان وقت از خواب بیدار شده و با صدای بلند، پدر و مادرم را صدا زدم، و گفتم: «الآن آقا اینجا بودند و رفتند.» ولی ایشان کسی را ندیده بودند. پیش من آمدند که: «آیا حضرت برای شفای تو آمد؟»

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳ / ۹۹.

۲. مرحوم حاج آقا جواد، شکسته بند معروف قم همین چند سال قبل به رحمت الهی واصل و داستان تشرّفی از ایشان در جلد اول صفحه ۱۸۲ نوشته شده؛ خدایش رحمت فرماید.

گفتم: «آری».

و از همان شب درد پایم خوب شد و صبح اثری از شکستگی نبود و به طور معمول شروع کردم به راه رفتن، از برکت امام عصر علیه السلام ^(۱).

□

۲۳۱. رؤیای حاج غلام علی ترکاشوند و شفا و رفع گرفتاری در مسجد جمکران

آقای حاج غلام علی ترکاشوند فرزند آقای حاج حسن، شغل، بقال از روستای «مرادآباد» از شهرستان تویسرکان شرح حالش را خود چنین می نویسد:

سه ماه قبل در خواب دیدم که در مسجد جمکران کنار چاه ایستاده‌ام، شخص بزرگواری که حاضر بود، به من فرمود: «اگر گرفتاری داشتی و ناراحتی برایت پیدا شد پیش ما بیا».

حدود سه ماه گذشت من درب منزل نشسته بودم که ناگهان احساس کردم بدنم شل شده و تعادل من به هم خورد، سمت راست بدنم فلج شد. حمّامی روستا به نام آقای حجّت ترکاشوند کنار من بود، مرا داخل منزلمان آورد، برادران و فامیل جمع شدند و گفتند: «باید زودتر به بیمارستان انتقال داده شود».

من به همان شرائط که بودم به یاد خواب سه ماه قبل افتادم و فهماندم که: «مرا به بیمارستان ببرید».

گفتند: «یعنی چه، پس کجا باید برویم!»

فهماندم که: «مرا به قم و مسجد جمکران ببرید و زود هم ببرید».

حرکت کردیم سمت قم، به شهر تویسرکان رسیدیم برادرم علی جمعه ترکاشوند گفت: «اینجا بیمارستان می‌رویم و دستوری می‌گیریم بعد به سمت قم حرکت می‌کنیم.» قبول نکردم.

به شهر ملایر و اراک و قم هم که رسیدیم پیشنهاد و اصرار بر این بود که مرا بیمارستان ببرند و من قبول نکردم و گفتم: «فقط جمکران».

قم که رسیدیم به منزل داماد خواهرم به نام حاج احمد معارف‌وند رفتیم و با ماشین او طرف مسجد جمکران حرکت کردیم، از پل جمکران که سرازیر شدیم و چشم من به گنبد مسجد افتاد، بی‌اختیار دلم شکست و گریه‌ام گرفت و خطاب به حضرت در دلم می‌گفتم: «آقا جان آدمم، شما مرا دعوت فرمودی و من هم اجابت کردم».

از ماشین که پیاده کردند برادر و داماد همشیره خواستند مرا سوار ویلچر کنند قبول

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳ / ۱۰۵.

نکردم، گفتم: «زیر بغلهایم را بگیرید تا کشان کشان بیایم».

درب مسجد رسیدیم سید جلیل القدری را دیدم دست او را بوسیده و ایشان هم دستی به سرم کشید و گفت: «ان شاء الله خوب می شوید».

داخل مسجد کنار منبر سمت چپ مرا خواباندند و پتویی روی من انداختند، خوابم برد. در خواب سید بزرگواری آمد و مرا با اسم صدا زد و فرمود: «آقای ترکاشوند این چراغ را بگیر از دست من، شما شفا یافتید.» چراغ را گرفتم و از خواب بیدار شدم دیدم دستهایم سالم و به حال عادی برگشته.

پرسیدند: «پایت چطور است؟»

پایم را حرکت دادم دیدم الحمدلله سالم شدم، و الآن سالم هستم و هیچ نگرانی ندارم، و این کرامت در شب پنج شنبه ساعت یک و نیم بعد از نصف شب رخ داد همان وقت به منزل خواهرم در قم برگشتیم^(۱).



۲۳۲. رؤیای یکی از دوستان صاحب کلمة الإمام المهدی علیه السلام درباره نوشتن این کتاب

در مقدمه کتاب کلمة الإمام المهدی علیه السلام آیه الله شهید سید حسن شیرازی رحمته الله می نویسد:

در آن زمان که در عراق، در زندان بعثیها به سر می بردم و وحشیانه مرا شکنجه و آزار می دادند روزی دست توصل به دامان مولایم حضرت بقیة الله عجل الله فرجه زده و از وی درخواست نجات و آزادی ام را کردم و با او پیمان بستم که اگر از این زندان آزاد شدم، مجموعه فرمایشات، نامه ها، دعاها و زیارات حضرت را جمع آوری کنم.

روزها و شبها سپری می شد. ماهها یکی بعد از دیگری می گذشت تا این که بالأخره دوران سختی و شکنجه و زندان به سر رسید و به برکت دعای حضرت از زندان بیرون آمدم و الحمدلله سختیها پایان یافت.

بعد از چند روزی، یکی از دوستان نزد من آمده و گفت: «شخصی بزرگواری و نورانی را در خواب دیدم و به من گفت که، «برو به سید حسن شیرازی بگو، زمان وفای به عهد و پیمانی که با صاحب الامر علیه السلام در تألیف کتاب بسته ای رسیده است».

این شخص اصلاً از داستان قرارداد و عهد من خبر نداشت زیرا من به هیچ کس نگفته بودم. تصمیم گرفتم این کار را شروع کنم و لذا به جمع آوری و تهیه مدارک لازمه آن پرداختم.

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳ / ۱۰۹.

بعد از مدتی شخص دیگری نزد من آمد و بدون این که بین او و شخص اول رابطه و آشنایی باشد، عین مطالب آن شخص را به من گفت که: «در خواب دیدم حضرت بقیة الله ارواحنا فداه از تو مطالبه عهد و قرارداد کتاب را می کند».

تصمیم و عزم من بر تألیف کتاب قطعی شد و شروع به نوشتن این کتاب کلمة الإمام المهدی عليه السلام نمودم.

بعد از آن که بخش عمده ای از کتاب را نوشته بودم، شبی در خواب دیدم که: شخصی باشکوه و وقار، با قدی بلند و صورتی زیبا دارای هیبت پیامبران و جلال صدیقین و وقار خاشعین، جامه ای سفید رنگ پوشیده، به سوی من آمد. من گمان کردم که او حضرت بقیة الله عليه السلام است. به احترام او از جای حرکت کرده و به پیشواز او رفتم نزدیک او که رسیدم دستش را گرفتم که بیوسم لکن او از من جلو افتاده و دست مرا بوسید. وقتی دست مرا بوسید یقین کردم که خود حضرت نمی باشد لذا اسم او را پرسیده و گفتم: «شما کیستید؟» گفت: «من از سوی ولی خدا آمده ام».

در عالم خواب، احساس کردم که او از سوی امام زمان ارواحنا فداه آمده تا برای تألیف کتاب از من قدردانی کند؛ و این اولین بار بود که برای نوشته جات خود چنین خوابی می دیدم.

از خداوند متعال خواستارم که این اثر را به خوشنودی خود همراه ساخته و آقا و مولایم امام زمان عليه السلام را نیز از من خشنود سازد که او خود، وسیله خشنودی خداوند از من است^(۱).



۲۳۳. رؤیای حاج شیخ عبدالله مهرجردی و نجات از سربازی

آقای حائری در قسمتی دیگر از کتاب خطی خود می نویسد:

جناب آقای حاج شیخ عبدالله مهرجردی که از وعاظ مشهور خراسان است و متجاوز از چهل سال است که ایشان را به خوبی می شناسم و آدم فاضل و درست و بامحبتی است، گفت:

در زمان رضا شاه پهلوی در اواخر سلطنت او که خیلی بر اهل علم سخت گرفته بود -

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۲ / ۳۳۹.

شهید بزرگوار، در روز ۱۶ جمادی الثانیه سال ۱۴۰۰ هجری قمری، در سن ۴۷ سالگی توسط دو نفر مزدور مسلح در بیروت شهید گردید و در کنار قبر فاطمه معصومه عليها السلام در قم دفن گردید. و ارزش کتاب مذکور از اینجا روشن، و بر عاشقان حضرت است که از خواندن این کتاب غفلت نکنند.

خصوصاً نسبت به مشهد مقدس - و تقریباً معافیت طلبگی نیز منسوخ شده بود و وضع محصلین علوم دینی بسیار بد و کاملاً در مضیقه بودند، امر سربازی من پیش آمد و خیلی ناراحت شده و به مرحوم شیخ حسنعلی مراجعه کردم که مرا راهنمایی معنوی نمایند. چون مرحوم حاج شیخ حسنعلی اصفهانی (نخودکی) معروف به دستگیری معنوی بود.

خلاصه ایشان فرمودند: «حَلِّ کار شما جهت نجات از نظام وظیفه و معافیت مشروط است به این موضوع که به قم و مسجد جمکران بروی و توسل به حضرت صاحب الامر علیه الصَّلَاة و السَّلَام پیدا کنی».

با راهنمایی ایشان به قم آمده و متوسل به حضرت می شود، شب در عالم رؤیا می بیند در حیاط مسجد جمکران است و شخصی به ایشان می گوید: «حضرت حجّت سلام الله علیه در همین مجاور مسجد تشریف دارند.» و حاج شیخ عبدالله را دلالت می نماید خدمت امام علیه السلام.

پس از عرض سلام و ادب پیرامون مسأله سَنَد «شرب تُثَن» که بین اصولی ها و اخباری ها در حرمت و حلیت آن اختلاف است خدمت آقا صحبت کرده، مقصودم اظهار فضل بود که مثلاً آقا بدانند که من اهل فضل و تحصیل هستم؛ مثل این که آقا خیلی این اصل مثبت را تحویل نگرفت.

به هر حال یادم نیست خود آقا یا من صحبت سربازی و معافیت نظام وظیفه را پیش کشیدیم، فرمود: «ما آن را درست کردیم.» من از خواب بیدار شدم. من پیش از آن نیز یک معافیت یک ساله به عنوان مرض یا عذر دیگر داشتم که وقت آن گذشته بود، بعد از این جریان هر وقت نیاز بود همان ورقه موقت را نشان می دادم و با این که مدتها قبل وقت آن تمام شده بود ایراد و اشکالی به من نمی گرفتند تا بعد از مدتی مشمول بخشودگی قرار گرفتم و خاطر جمع شد^۱.

□

۲۳۴. رؤیای بانویی از اهل باقرآباد و شفای ایشان

بانویی که هم اکنون در باقرآباد، جاده قم - شهرری ساکن است و همه مردم و مؤمنین او را می شناسند که به دست پربرکت حضرت صاحب سلام الله علیه شفا گرفت.

مرض ایشان فلج دست و مرض شدید اعصاب و روان بود به طوری که اهل منزل و دیگران از او مأیوس و قطع امید کرده بودند. ایشان شبی که خیلی حالش نامساعد بوده به

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳ / ۱۲۱.

همسرش می‌گوید: «بستر مرا توی حال بیندازید، می‌خواهم تنها بخوابم».

خلاصه؛ در نیمه شب در عالم رؤیا (مکاشفه) آقا تشریف می‌آورند در حالی که شال سبزی به کمر بسته بودند دستی بر بستر خانم می‌کشند و می‌فرمایند: «خوب شدی بلند شو، سماورت را روشن کردم».

این خانم شال آقا را می‌گیرد بعد هم مقداری پارچه سبز توی دستش هست و اصلاً اثری از بیماری و کسالتش نیست.

بستگان این زن می‌گفتند: «وقتی مردم باخبر شدند، به قدری جمعیت برای زیارت ایشان آمد و رفت می‌کردند که تا چند روز خانه و اطراف مملو از زائرین و مردم محل و غیره بوده است.» و اکنون این خانم ساکن باقرآباد است و این قضیه اظهر من الشمس و از بدیهیات میان اهل محل است^(۱).



۲۳۵. رؤیاها و مکاشفات مرحوم آقای اشکانی

از جمله قضایای عجیبی که در زمان خود دیدم این بود که گفتند:

مردی است در قم به نام آقای اشکانی که او خدمت حضرت حجّت سلام الله علیه می‌رسد.

من یک روز عصر ظاهراً با جناب آقای حاج شیخ عبدالوهاب روحی که رفیق پنجاه ساله من است و جناب آقای حاج آقا مهدی اخوی سلمه الله تعالی عن الآفات و البلیات خدمت این مرد که منزلش در خیابان ایستگاه راه آهن بود رفتیم، مردی پیر و نورانی بود و آثار حقیقت و درستی در چهره او واضح و روشن بود و دستگاه رادیو او هم در همان اتاق پذیرایی بود، آن وقت داشتن رادیو خلاف روش مقدّسین بود و این دلیل این بود که این مرد هیچ اهل تظاهر و دکان داری نبود.

ما داستان تشرف او را پرسیدیم گفت: «من خوئی هستم^(۲) و نظامی بودم و در مدرسه نظام کشور ترکیه نیز تحصیل کرده‌ام و مدتها در قشون بودم، یک وقت در تهران پای منبری بودم ناطق برای کسی که می‌خواهد به خدمت حضرت برسد دستوری را ذکر کردند و من دستور را عمل کردم و خدمتش رسیدم و حوائج خود را عرض کردم.» دستور را برای ما گفت که اجمال آن خواندن آیه نور در ماه مخصوص و با عدد مخصوص است که من

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳ / ۹۸.

۲. یعنی: اهل شهرستان خوی هستم.

(نگارنده) آن را نمی نویسم برای این که شاید کسی لایق حضور نباشد و بخواند و به مقصد نرسد آن وقت باعث سستی عقیده گردد و من مسئول عندالله باشم.

پس از آن که آن مرد نورانی دستور را بدون مضایقه و تردید برای ما نقل کرد من از او دو سؤال کردم:

یکی آن که: «آیا خدمت آقا به طور معاینه رسیدی؟» معلوم شد به طور مکاشفه می رسیده نه معاینه؛ مثلاً گفتم: «همین طوری که زیر کرسی نشسته بودم اوضاع عوض می شد و ایشان را می دیدم و عرائض خود را می گفتم، حتی گاهی در خواب به خدمتش می رسیدم».

از جمله به قم که آمدم و خیال مجاورت داشتم و مبلغ پانصد تومان در هر برج حقوق بازنشستگی داشتم، می خواستم تکلیف شرعی خود را بدانم و در این جهت متحیر بودم که به کدام یک از دو مرجع مشهور در قم که یکی آقای حاج آقا حسین بروجردی بود و دیگری مرحوم آقای سید محمد حجّت تبریزی مراجعه نمایم، بعضی از اهل علم اولی را می گفتند و بعضی دومی را معین می کردند.

همان دستور را عمل کردم.

در خواب خدمتش رسیدم و آقای بروجردی نیز حاضر بودند مثل این که ایشان آقا را نمی دیدند، آقا فرمود: «به این مراجعه کن.» و من مقداری اسکناس برای دستگردان کردن به همراه داشتم به ایشان دادم و ایشان گرفتند و در جیب بغل گذاشتند که تبسمی نیز بر لب داشتند.

در عالم بیداری نیز به خدمتش رسیدم همان وضع خواب مشاهده شد، همان تبسم و همان گرفتن و در بغل گذاشتن با خصوصیات که در خواب دیدم مشهود گردید.

و از جمله می گفتم: «من پیش از رابطه با وجود مقدّس مدّتی در کرمانشاه مأموریت داشتم پس از این که خدمتش رسیدم تقریباً فرمودند که، «این مدّت که در کرمانشاه بودی و زیارت حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام نرفتی جفا بوده است، و اینک مشرف شو.» و من مشرف شدم و گمانم این است که گفتم، «در حرم آن حضرت نیز خدمتش رسیدم».

سؤال دوم این بود که: «شما چه خصوصیات اخلاقی داشتید؟»

گفتم: «من در هیچ اوضاع و شرائطی نماز خود را ترک نکردم و ثانیاً به احدی ظلم نکردم».

من عرض می کنم: «اولی برای یک آخوند یا بازاری سهل است، اما برای یک نظامی به

این سهولت نیست. و اما دومی برای همه مشکل است چه رسد به یک نظامی، برای این که ظلم، تعدی به حقوق دیگران است و گاهی یک سکوت، تجاوز به حق مالی یا آبروی دیگران حساب می شود، و حقوق نیز زیاد است تا جایی می رسد که اگر در حفظ یک کافری که تحت نفوذ اسلام است کوتاهی کند و او بمیرد آن شخص ظالم است.»

من (نگارنده) این دستور را در ماه رمضان به مرحله عمل آوردم، و ابتدا نوری می دیدم که می درخشید بدون این که منشأی داشته باشد، بعداً در هنگام عمل پس از آن که عمل را در یک روز به جا آوردم و خوابیدم حس کردم یک نفر یا دو نفر موجود آبی که مثلاً چشم آنان صورت نجار دارد با مته ای که آن نیز همان گونه است در مغز من تصرف کردند و مانند نجارها مته را در جانب چپ و راست فرو برده و چرخاندند، و من حس کردم بیدار شدم و هنوز نمی دانم این بیداری را در خواب دیدم یا نه، و پس از آن خود را در آسمانها دیدم که سر تا سر نور بود و در آنجا صورت موجود محترمی را دیدم که به زی عکس هایی که از ابوعلی سینا بر می دارند، بود ولی مقداری سیاه چهره تر بود.

مرتبه دوم به خواب رفتم و موقع معمول هر روز از خواب برخاستم و دیگر در روزهای بعد اصلاً اثری از نور و درخشندگی نبود.

و بار دیگر هم این عمل را انجام دادم و بی اثر نبود ولی این اثر را که خدمت مولا عليه السلام برسم و بشناسم نداشت.

و از بس مشاغل زیاد و خسته کننده دارم پس از آن موفق نشده ام.

و لیکن به حسب تشخیص و استخاره به دو نفر مرد صالح که دستور را داده ام آنها نتیجه تشرف به همان نحو مکاشفه را گرفته اند و هر دو زنده در حال حیات و در قم می باشند یکی از آنها محصل فاضلی است و دیگری معلم فرهنگی است.

و چند نفری غیر از آنها نیز که می دانستند چنین چیزی هست به بنده مراجعه کردند اما استخاره کردم خوب نیامد و به آنها دستور را ندادم، یا به یک نفر ظاهراً پس از استخاره شرط کردم که نسبت به ظلم سابق استغفار نماید و پس از این تصمیم بگیرد که جداً قلماً و قدماً و یداً و لساناً و وجوداً و عدماً ظلم ننماید.

پس از این جریانات تا مدتی مرحوم اشکانی را می دیدم که با چه اطمینان خاطر و آرامشی به حرم مطهر حضرت معصومه عليها السلام می آمد و به گمانم در همان قسمتی که سابقاً ذکر کردم که در خواب حضرت حجت سلام الله علیها را دیدم که در آن محل زیارت می نمودند، مستقر می شد.

و گاهی هم در روضه منزل آقای بروجردی ایشان را می‌دیدم، می‌رفت طرف حیاط که مرکز زنان و مردان فاقد هرگونه عنوان بود و در آنجا می‌نشست.

آقای بروجردی هم که وی بر حسب اشاره امام علیه السلام به ایشان مراجعه کرده بود دستور داده بود هر ماه که حقوق رسمی خود پانصد تومان را دریافت می‌دارد صد تومان آن را به عنوان خمس به مصرف برساند و در باقی تصرف نماید. آن را ظاهراً به جا نمی‌آورد و این مطلب را جناب آقای روحی از ایشان نقل می‌کرد.

و همچنین می‌گفت: «من ذاتاً به طائفه عمومه به سرها گرایش ندارم ولی آقا دستور فرموده که به آنان احترام نمایم، و اطاعت می‌کنم».

جناب آقای روحی نیز این دستور را تا اواسط عمل، که مانند من نور، دیده بودند انجام داد اما از آن پس وحشت نمود و ترک کرد بنابر آنچه من به یاد دارم که خودشان نقل کردند. این بود آنچه مقدر شده بود از داستانهای مرحوم اشکانی یا نظامی بازنشسته ترک نقل نمایم، و فیه آیات بینات^(۱).



۲۳۶. رؤیای شخص لال در مسجد جمکران و شفای ایشان

قضیه سومی را که ایشان^(۲) نوشته‌اند قضیه شفای شخص لالی است که این قضیه را نیز بازگو می‌نمایم:

یکی از ارادتمندان به خاندان عصمت و طهارت علیهم السلام که در شیراز سکونت دارد و از ذکر نامش معذورم مبتلا به درد دندان شد و پس از مراجعه به دندان پزشک بنا شد که دندان معیوبش که از دندانهای کرسی بود کشیده شود.

کشیدن دندان همان و از کار افتادن زبان همان؛ یعنی در اثر کشیدن دندان، عصب گویایی صدمه دیده و زیانش از کار می‌افتد.

برای معالجه پیش هر دکتری می‌رود معالجه نمی‌شود. از همه اطباء مایوس می‌شود. پس از مدتی روی کاغذ می‌نویسد: «مرا چهل شب چهارشنبه به مسجد جمکران قم ببرید». خانواده او تصمیم می‌گیرند که چهل شب چهارشنبه او را به مسجد جمکران ببرند، شب چهارشنبه چهلم به پایان نرسیده بود که در عالم رؤیا وجود اقدس امام عصر ارواحنا فداه را می‌بیند و به او بشارت می‌دهد که: «خوب شدی و زیانت گویا شد».

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳ / ۱۲۹.

۲. فاضل محترم آقای علی اکبر حائری دشتی.

از خواب بيدار می شود و تمام افراد خانواده را می طلبد و شفای خود را به آنها بيان می کند، اين قضيه باعث تعجب همگان و خوشحالی ایشان می شود^(۱).

□

۲۳۷. رؤیای احمد آقای پهلوانی و شفای ایشان

احمد پهلوانی، ساکن حضرت عبدالعظیم علیه السلام فرمودند:
من چهار سال است شبهای چهارشنبه به مسجد مقدس جمکران مشرف می شوم، در یکی از سالها شب چهارشنبه ای بود که به واسطه مجلس عروسی یکی از بستگان نزدیک در تهران نتوانستم به مسجد مشرف شوم.
به منزل رفته، خوابیدم. نیمه شب از خواب بيدار شدم، تشنه بودم، خواستم برخیزم، دیدم پایم قدرت حرکت ندارد، هر چه تلاش کردم پایم را حرکت بدهم نتوانستم، دکتری حاضر نمودند، دکتر پس از معاینه در غیاب من به رفیقم گفته بود: «خوب نمی شود، سخته کرده است».

ساعت ۹ صبح بود متوسل به حضرت علیه السلام شده عرض کردم: «ای امام زمان من هر شب چهارشنبه در مسجد جمکران قم خدمت شما می رسیدم ولی دیشب نتوانستم بیایم و گناهی نکرده ام توجهی بفرمایید.» گریه ام گرفت و در آن حال خوابیدم.
در عالم رؤیا دیدم آقای آمدند، عصایی به دستم دادند. دستم را گرفتند و از جا حرکت دادند، در این اثنا از خواب برخاستم، دیدم می توانم پایم را حرکت دهم^(۲).

□

۲۳۸. رؤیای آقای میر عظیمی و پیغام حضرت درباره فرزند دار شدن حاج رضا شفايي

در سال ۱۳۶۲ بود برای دیدن آقای حاج رضا شفايي که از مکه معظمه آمده بودند با دوست محترم آقای ملا حسینی رفتیم، بعد از صرف نهار که جمعیت هم زیاد بودند آقای ملا حسینی پیشنهاد کردند که دعا کنیم، بلکه خداوند به ایشان بچه عنایت فرماید.
ایشان حدود ۷ سال بود ازدواج کرده بودند، ولی بچه دار نمی شدند. حقیر سر سفره دعا کردم و آقایان محترم آمین گفتند.

بعد از ظهر همین روز به مسجد مقدس جمکران رفتم، نماز آقا امام زمان علیه السلام خواندم، آقا را به حق مادرش فاطمه زهرا سلام الله علیها قسم دادم که عنایت فرماید تا خداوند

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳ / ۱۵۷.

۲. مسجد مقدس جمکران، تجلیگاه صاحب الزمان علیه السلام: ۹۹ از داستانهای شگفت.

بچه‌ای به این دوست محترم عطا فرماید.

همین شب در خواب دیدم سید بزرگواری وارد خانه شد، حضرت فرمودند: «به حاج رضا بگویند نگران نباشد، امسال خداوند به ایشان بچه خواهد داد و آن بچه دختر است». از برکات مسجد مقدس جمکران و عنایت صاحب زمان علیه السلام همین طور هم شد. فعلاً ایشان سه تا دختر دارد^(۱).

□

۲۳۹. رؤیای یکی از متدینین یزد و سفارش امام زمان علیه السلام به دعای برای حضرت

حجة الإسلام واعظ شهیر، مرحوم کافی رحمه الله علیه نقل کردند:

یک نفر از رفقا از یزد نامه‌ای به من نوشته، آدم دینی خوبی است، از عاشقان امام زمان علیه السلام است، از رفقای من است، در نامه نوشته که مرا چند روز است منقلب کرده، گرچه این پیغام خیلی به علماء رسید، به مرحوم مجلسی گفته، به شیخ مرتضی انصاری گفته، به مرحوم شیخ عبدالکریم حائری گفته، به مرحوم آقا سید ابوالحسن اصفهانی گفته، به بعضی از اوتاد دیگر گفته.

این بنده خدا نوشته: من چهل شب چهارشنبه از یزد می‌آمدم مسجد جمکران، توسلی و حاجتی داشتم.

نوشته: شب چهارشنبه چهلمی دو هفته قبل بود، در مسجد جمکران خسته بودم، گفتم: «ساعتی اول شب بخوابم، سحر بلند شوم برنامه‌ام را انجام بدهم.» صحن حیاط هوا گرم بود، خوابیده بودم یک وقت دیدم از در مسجد جمکران یک مشت طلبه‌ها ریختند تو، گفتم: «چه خبر است؟» گفتند: «آقا آمده».

گفت: من خوشحال دویدم رفتم جلو، آقا را دیدم، اما نتوانستم جلو بروم، گفتم، «آقا آمده‌اند که آمده باشند؟»

خودش فرمودند: «برو به مردم بگو دعا کنند خدا فرجم را نزدیک کند».

به خدا قسم آی مردم دعاهاتان اثر دارد، ناله‌هاتان اثر دارد، خود آقا به مرحوم مجلسی فرموده: «مجلسی، به شیعه‌ها بگو برام دعا کنند.» هی پیغام می‌دهد، به خدا دلش خون است، آقا مصلحت در این است که فعلاً پسر فاطمه در پس پرده غیبت باشد، تا کی نمی‌دانم.

۱. مسجد مقدس جمکران، تجلیگاه صاحب الزمان علیه السلام: ۱۰۰.

حالا مي خواهم دعا كنم، الهی به پهلوی شكسته زهرا، خدايا به صورت سيلی خورده زهرا، الهی به جگر پاره پاره امام حسن، الهی به سر بریده حسين، قسمت می دهم که ديگه فرجش را نزديک کن^(۱).



۲۴۰. رؤیای سید عبدالرحیم خادم مسجد جمکران و استاد رضا نجار

و عنایت حضرت در عالم برزخ

سید عبدالرحیم خادم مسجد جمکران نقل می کند:

بعد از آن که مسجد مخروبه شده بود تا آن که حاجی علی قلی جمکرانی مریض شده بود به او گفتم: «نذر کن خدا شفا بدهد تو را، قدری تعمیر این مسجد کن».

تا آن که شفا یافت. به مقدار سیصد تومان خرج نمود. یک طرف مسجد را بساخت؛ اما گفت: «وقت زدن طاقهای مسجد از مسجد باید گوسفندی کشت».

می گوید: رفتم و گوسفندی کشتم و گوشت او را به فقرا دادم و محزون بودم از برای خرابی باقی مسجد.

تا که روزی در خواب دیدم که درب مسجد امام حسن عليه السلام جمعیت زیادی می باشد و ملاً آقا رضا - که خویش بود با ما - او را دیدم و گفتم: «بیا برویم میان حرم حضرت معصومه سلام الله علیها».

او به من گفت: «کجا برویم و حال آن که حضرت حجّت عليه السلام در اینجا می باشد!» اشاره نمود به سوی جلو جانب درب مسجد.

دیدم که در جلو خان درب مسجد امام حسن عليه السلام سجاده افتاده و حضرت نماز کرده بود و تعقیب نماز می خواندند - چون که پیش، حضرت را خواب دیده بودم و منتظر فرصت بودم که عرض خود را بکنم. آخر الامر حضرت از نظرم غائب شد و نشد که عرض خود را خدمت حضرت نمایم، از باب خرابی مسجد - تا آن که در این دفعه پیش خود خیال نمودم که: «حال مثل آن روز نشود که من عرض خود نکرده غائب شوند.» لهذا افتاده به روی زانوی حضرت و عرض کردم که: «مسجد جمکران خراب شده چرا یک مرحمتی نمی فرمایید که تعمیر شود؟»

به یک مرتبه دیدم که من خودم و حضرت میان مسجد جمکران می باشم، دیدم آب، گل گرفته و قدری آب به روی آن گلها ریخت و فرمودند: «وقتی که نمای مسجد را می ساختید

۱. مسجد مقدس جمکران، تجلیگاه صاحب الزمان عليه السلام: ۱۰۱ از بلبل بوستان حضرت مهدی عليه السلام: ۲ / ۲۵۵.

من در اینجا بودم، می دیدم و از گوشت آن گوسفند به ما هم رسید». به یک مرتبه صبیحه ام مرا از خواب بیدار کرد. من به او دعوا کردم. عیالم گفت: «چرا دعوا می کنی؟»

گفتم: «الحال خواب دیدم و نگذاشت که خواب خود را تمام بینم». سید عبدالرحیم نقل کرد که:

بعد از آن که حاجی علی قلی فوت شد، استاد رضای نجّار ابن حاجی اسماعیل نجّار قمی حاجی مذکور را خواب دیده بود.

و این حقیر مؤلف از استاد رضا سؤال کردم از کیفیت خوابی که دیده بود؛ نقل کرد که: در خواب دیدم یک باغ بسیار بزرگ را و در میان باغ قصری عالی و بسیار بلندی بود و دیدم حاجی علی قلی را در بالای آن قصر بود و سر خود را از میان قصر بیرون آورده بود، به او گفتم: «کی این باغ و قصر را به تو داده؟»

گفت: «صاحب الزّمان علیه السلام». تا سه مرتبه الی آخر.

معلوم می شود که حضرت حجّت علیه السلام آن باغ و آن قصر را به او مرحمت کرده، در عوض آن مقداری که تعمیر نموده بود از این مسجد شریف.

پس از این خواب و همچنین از خواب سابق معلوم می شود و کشف از این کند که عمل او مقبول حضرت حجّت علیه السلام گردیده؛ هنیئاً له بهذه الکرامه^(۱).



۲۴۱. رؤیای فرزند آقای نوروزی در هواپیما و شفای ایشان

آیه الله کاشانی فرمودند:

شخصی به نام نوروزی به من نقل کرد: پسر من مریض شد وقتی دکتر بردم گفتند، «سرطان است».

چندین دکتر مراجعه کردم، همه گفتند: «درد ایشان درمان ندارد». ناچار پسر را به انگلستان بردم، تا آنجا هم بعد از چند روز آزمایش و عکسبرداری همین تشخیص را دادند و گفتند: «اگر عمل هم بکنید فائده ندارد».

بارها به خدا عرض کردم که: «خدایا این همه ثروت را که به من عنایت فرموده اید از من بگیر، فقط این یک پسر را برای من نگهدار».

عاقبت پسر را از بیمارستان انگلستان مرخص کردم، سوار هواپیما شدیم به طرف

۱. مسجد جمکران تجلیگاه صاحب الزّمان علیه السلام: ۱۱۵ از انوار المشعشعین: ۲۰۴.

تهران، در حالی که سرّم دستش بود و از شدّت درد ضعیف و رنجور شده بود، یک نفر در هواپیما به من گفت: «این مریض را چرا اینجا آوردی؟»
گفتم: «کجا ببرم؟»

گفت: «مسجد جمکران، این جور مریضها را باید صاحب الزّمان علیه السلام شفا دهد».

من در همان هواپیما نذر کردم که اگر خداوند به پسرّم شفا دهد یک بیمارستان به نام مسجد جمکران بنا کنم، شروع کردم در هواپیما با امام زمان علیه السلام راز و نیاز کردن، عرض کردم: «ای پسر فاطمه به حقّ فاطمه علیه السلام به این پسر شفا عنایت فرما».

در همین حال بودم که یک مرتبه پسرّم از خواب بیدار شد و گفت: «بابا به من انار بده».
گفتم: «تهران برای شما انار می دهم».

بار دوم از خواب بیدار شد گفتم: «بابا به من بیسکویت بده».

معلوم شد که در خواب دیده سیّد بزرگواری برای ایشان انار آورده و فرموده: «شما خوب شدید، سرّم را بیرون بیاورید».

چون تهران رسیدیم سرّم را از دست ایشان بیرون آوردم دیدم حالش خیلی خوب است چند روز در تهران ماندیم، به دکترها مراجعه کردم آزمایش و عکسبرداری، گفتند: «پسر شما سالم است.» چون قبلاً دیده بودند گفتند: «این فقط معجزه بود که خداوند از صاحب الزّمان علیه السلام و مسجد جمکران ایشان را شفا داده».

توضیح این که آقای نوروزی هر هفته شب چهارشنبه به مسجد جمکران می آید^(۱).



۲۴۲. رویای علی زینی در مسجد جمکران و شفای بیماری قلبی مادر زادی

پسر بچه‌ای به نام علی زینی می گوید:

من ناراحتی قلب مادرزاد داشتم، در تهران به پزشکان زیادی برای مداوا مراجعه کردم، از جمله دکتر طباطبائی، و ایشان اظهار داشتند: «قلب باید عمل شود، تا سنّ ۶ سالگی نرسد عمل نمی شود، و اگر عمل هم شود ۵۰٪ احتمال خوب شدن دارد».

یکی از اقوام ما هر چهارشنبه به قصد جمکران از تهران مردم را با هیئت و کاروان می آوردند. آن روز پدر من هم در مأموریت و سفر بود و به بیرجند مسافرت کرده بود، این برادر راننده مرا با هیئت به جمکران آورد. من قادر به راه رفتن نبودم. لذا مرا بغل کرد و داخل مسجد برد و نشانی محلّ خود را به من گفت و رفت.

۱. مسجد جمکران تجلیگاه صاحب الزّمان علیه السلام: ۱۱۷.

من در مسجد دراز کشیدم، قدری دعا و تضرع و توسل به خداوند نمودم و در اثر خستگی خوابم برد، در خواب آقا امام زمان علیه السلام را دیدم که با لباس سبز و عمامه سبز و چهره نورانی نزدیک من آمدند و فرمودند: «بلند شوید، شفا یافتید.» و سپس به سر و سینه‌ام دستی کشیدند و باز فرمودند: «بلند شوید».

از خواب بیدار شدم و دیدم حالم خوب است. من که اصلاً قادر به راه رفتن نبودم، دویدم که محل راننده را پیدا کنم. خودم را به بغل ایشان انداختم و او را بغل کردم. پدرم هم در بیرجند شب چهارشنبه در خواب می‌بیند که من شفا گرفته‌ام، فوری به تهران آمده و بعد خود را به جمکران رساندند و با هم به تهران برگشتیم^(۱).

□

۲۴۳. رؤیای آقا یدالله براتی و شفای ایشان

جوان می‌گوید:

۸ سال پیش در جبهه حاج عمران مورد حمله هوایی عراق قرار گرفتم و از کلیه بدن فلج شدم. در این مدت توانایی حرکت کردن نداشتم. شبی مادرم به منزل من آمد و زخم زبانی به من زد که دلم را شکست. من متوسل به آقا امام زمان علیه السلام شدم و گفتم: «یا امام زمان علیه السلام، یا مرگ مرا برسان و یا شفایم را از خداوند بخواه».

به خواب رفتم، در خواب آقا را دیدم، فرمودند: «من مسجدی به دست خود بنا کرده‌ام، بیا آنجا متوسل شو.» مسجد جمکران مورد نظر آقا بوده است.

صبح که از خواب برخاستم، عقیده‌ام برگشت، گفتم: «باشد، سال آینده به جمکران می‌روم.» بعد به عیادت بیماری در بیمارستان رفتم.

شب ساعت ۱۲ که به منزل رسیدم دیدم منزل و کلیه اثاثیه‌ام در آتش سوخته است. بسیار دل شکسته و پریشان شدم. صبح از یکی از دوستانم مبلغی قرض گرفتم و همان روز حرکت کردم و به جمکران آمدم.

مدت ۳۹ روز در مسجد جمکران بودم و خدمت آقا را کردم، تا این که شب چهارم، شب چهارشنبه ۱۹ ماه مبارک رمضان بود، شب در حین خدمت دیدم خیلی خسته‌ام و خوابم می‌آید، رفتم داخل یکی از کفشدارها خوابیدم.

حدود ساعت ۱ نیمه شب در خواب دیدم دارم در حیاط مسجد جمکران اشغال جمع می‌کنم، یک مرتبه آقای جلوی آمد و فرمود: «آقا سید، داری نظافت می‌کنی؟ بیا برویم

۱. مسجد جمکران تجلیگاه صاحب‌الزمان علیه السلام: ۱۳۴.

داخل مسجد کمی حرف بزنیم».

با آقا داخل مسجد رفتم، دیدم ۴ نفر دیگر هم آنجا هستند، نزدیک آنها نشستم. آقا فرمودند: «آقا سید مثل این که کسالتی داری؟»
گفتم: «بله آقا جبهه مجروح شدم».

آقا با دست مبارک بر سرم کشید و فرمود: «ان شاء الله خوب می شوی!» دستی به کمر و پایم کشید.

در عالم خواب بسیار راحت شدم، دیدم حضرت علی عليه السلام با فرق خونین، حضرت محمد صلى الله عليه وآله و حضرت زهرا سلام الله علیها با پهلوی شکسته و حضرت معصومه سلام الله علیها در حال گریه کردن بود. از آقا جریان را پرسیدم، امام زمان عليه السلام فرمودند: «حضرت معصومه سلام الله علیها شکایت دارند که به حرم ایشان بی احترامی می کنند.» سپس امام یک دانه خرما و قدری آب به من دادند و فرمودند: «بخور که فردا می خواهی روزه بگیری.» از خواب بیدار شدم، دیدم از ترکشها خبری نیست و خیلی حالم خوب است و راحت شدم^(۱).



۲۴۴. رؤیای آیه الله العظمی نائینی رحمته الله و محافظت حضرت از مملکت ایران

میرزا محمد حسین نائینی معروف به میرزای نائینی از علماء و فقهاء و مراجع تقلید بزرگ مسلمین بودند.

آن بزرگوار استاد بسیاری از مراجع تقلید عصر حاضر بودند که غالب آنها تقریرات درس اصول ایشان را نوشته و به چاپ رسانیده اند.

معظم له توجه به صاحب شریعت و به مولا و مقتدای خود حضرت ولی عصر عليه السلام را کمتر از یاد می بردند و دائماً با یاد و توسل به حضرتش می زیستند تا دار فانی را وداع گفتند. از جمله از ایشان نقل شده است که:

در دوران جنگ جهانی اول و اشغال ایران توسط قوای انگلیسی و روس که حملات و هجومها به ملت شیعه اوج گرفته بود، مرحوم آیه الله العظمی نائینی رحمته الله خیلی پریشان بودند و نگران از این که: «این وضع به کجا خواهد انجامید؟ نکند که این کشور محب و دوستدار امام زمان عليه السلام از بین برود و سقوط کند!»

در همین زمانها شبی به امام عصر عليه السلام متوسل می شوند و در حال توسل و گریه و ناراحتی

۱. مسجد جمکران تجلیگاه صاحب الزمان عليه السلام: ۱۲۸.

به خواب می روند و خواب می بینند:

دیواری است به شکل نقشه ایران و این دیوار شکست برداشته و خم شده و در حال افتادن است، در زیر این دیوار یک عده زن و بچه نشسته اند و دیوار دارد روی سر اینها خراب می شود.

مرحوم نائینی رحمته الله وقتی این صحنه را می بینند به قدری نگران می شوند که فریاد می زنند و می گویند که: «خدایا، این وضع به کجا خواهد انجامید؟»

در این حال می بینند که حضرت ولی عصر علیه السلام تشریف آوردند و انگشت مبارکش را به طرف دیواری که خم شده و در حال افتادن بود گرفتند و آن را بلند کردند و دو مرتبه سر جایش قرار دادند و بعد فرمودند: «اینجا شیعه خانه ما است؛ می شکند، خم می شود، خطر هست، ولی ما نمی گذاریم سقوط کند، ما نگهش می داریم.» حاکی از این که ما ایران را از شر دشمنان نجات می دهیم.

این جملات، لطف آن حضرت را به ما می رساند، که ان شاء الله ما هم شیعه بودن و پیرو حضرتش بودن را با عمل و یاد و انتظار آن حضرت ثابت کنیم^(۱).



۲۴۵. رؤیای مشهدی حسن یزدی و گلایه حضرت از کارمندان خود

در مشهد کوهی است به نام کوه «خَلَج» که از قدیم الايام دوستان حضرت و عشاق آن امام همام بدان جا می رفته و مشغول توسل به آن جناب و دعا برای حضرتش می شدند. از جمله مرحوم مغفور مشهدی حسن یزدی که از صلحاء منتظرین وجود مقدس حضرت بقیة الله ارواحنا فداه بوده، بدان کوه می رفته و مشغول توسل به آن جناب می شده و اکثر متدینین مشهد مرحوم مشهدی حسن یزدی را به خاطر دارند.

این تشرّف را مشهدی حسن نقل نموده، چون بسیار حائز اهمّیت است آن را نقل می کنیم تا ان شاء الله مردم و بالأخصّ جامعه روحانیت بیشتر به یاد امامشان باشند.

تقریباً در سنه ۱۳۵۵ شمسی یک روز صبح زود به کوه خَلَج رفتم و در آنجا مشغول زیارت خواندن و توسل به امام زمان ارواحنا فداه شدم. حال خوبی داشتم و دائماً با حضرتش مناجات می کردم و می گفتم:

«ای کاش ظهور می کردید و من ظهور شما را درک می کردم!» آن روز، روز تعطیلی بود. پس از توسل، از کوه خَلَج به منزل رفتم و قدری استراحت کردم. در عالم رؤیا، دیدم در

۱. ملاقات با امام عصر علیه السلام: ۱۳۶ از تجلیات امام عصر علیه السلام از تنبیه الامّة و تنزیه الملة.

همان مکان روی کوه خَلج هستم و آقایم و مولایم صاحب الزمان روحی له الفداء هم هستند، آقا در حالی که دستهایشان را بر پشت گذاشته بودند به طرف شهر مشهد نگاه می کردند.

گفتم: «آقا تشریف بیاورید داخل شهر.» منظورم ظهور آن حضرت بود.

فرمودند: «من در این شهر غریبم».

گفتم: «آقا اگر کاری دارید بفرمایید تا برایتان انجام دهم».

فرمودند: «ما کارمندان زیادی داریم ولی آنها حق ما را می خورند و اکثراً یک قدم برای

من بر نمی دارند و به یاد من نیستند».

در این هنگام از خواب بیدار شدم، در فراق آن حضرت و برای غربت آن حضرت بسیار

اشک ریختم^(۱).



۲۴۶. رؤیای آقای کوپایی و دعای امام زمان علیه السلام برای سازندگان حمام سامرا

جناب آقای کوپایی نوشته اند:

چون در سال ۱۳۴۰ هجری قمری بنده وکالت اخذ وجوه و ارسال به نجف را از مرحوم آیه الله آقا سید ابوالحسن اصفهانی داشتم و پول فرستادن به عراق به قدری سخت بود که با ارسال ده دینار به عراق، یک ماهی مرا به آگاهی شهربانی می بردند و بازجویی می نمودند، سفری در نجف بودم ایشان به آقازاده خود آقای حاج آقا حسین آیه الله زاده فرمودند که برای حقیر اقامه ای تهیه کند که هر موقع بخواهم بروم معطلی گذرنامه نباشد، و ایشان هم در ظرف دو روز، اقامه برای من از دولت عراق، صادر و از سفیر ایران هم گذرنامه اقامه گرفتند و به من دادند. ایشان هم الآن در تهران تشریف دارند.

موقعی که اقامه به دستم رسید برای زیارتی ها سالی دو سه مرتبه به عتبات مشرف می شدم و وجوهات دریافتی را به هر قسم ممکن می شد خودم می بردم و به حضور مبارکشان می دادم و این چند روزی که در نجف بودم در منزل ایشان بودم.

ایشان در ماه ذی الحجّه الحرام ۱۳۶۵ هجری قمری مرحوم شدند، زعامت به مرحوم آیه الله بروجردی رحمته الله رسید و چون آقا می دانستند بنده اقامه دارم وجوه شهریه و نان نجف را به حقیر می دادند که در نجف به آقای حاجی شیخ نصرالله خلخالی بدهم و مجدداً سالی چند مرتبه به عتبات مشرف می شدم و البته غالباً تنها مسافرت می کردم.

یکی از سفرها مشرف به سامرا شدم و چون آب و هوای سامرا خوب بود و در سامرا

۱. ملاقات با امام عصر علیه السلام: ۱۰۲.

یک نفر بود به نام عبدالصاحب که وکیل مرحوم آیه الله اصفهانی بود، بنده منزل ایشان وارد می شدم و چند روزی در سامرا توقف می کردم.

در یک سفر، شبی احتیاج به حمام پیدا کردم و چون صاحب منزل خواب بود قبل از اذان بیرون آمده هوا هم سرد و باران زیادی آمده و تمام کوچه ها را گل و لای پوشیده بود. به سختی تا درب حمام آمدم دیدم درب حمام بسته است. آنچه درب را کوبیدم هیچ جوابی نرسید. پشت حمام در هوای سرد ایستادم تا نیم ساعتی به آفتاب که حمامی آمد درب را باز کرد وارد حمام شدم.

تا آن روز در سامرا حمام نرفته بودم. مرحوم آیه الله میرزای شیرازی بزرگ رحمته در سامرا دو حمام ساخته بودند؛ حمام بزرگ، آن که مردانه بود در اثر خرابی بسته شده فقط حمام کوچک که زنانه بود از صبح تا دو ساعت از روز برآمده مردانه و بعداً زنانه می شد، و در تمام سامرا دیگر حمامی وجود نداشت.

وارد حمام شدم. خزینه، آب متعفی داشت که ابدأ احدی رغبت وارد شدن در آن را نداشت. در گرم خانه، چند سنگ آب بود که شیر آبی روی آن قرار داشت. اهالی سامرا می آمدند مقداری آب از سنگ آب برمی داشتند به خودشان می ریختند و می رفتند بیرون. بنده دیدم نمی توانم خودم را با این قسم تطهیر نمایم. در سرینه حمام^۱، حوضی بود که آب آن سرد بود. مخصوصاً در زمستان که ابدأ نمی شد دست در آن گذاشت. لا علاج به هر قسم بود وارد حوض سرینه شدم و فوراً غسل نموده از آب بیرون آمدم و لباس پوشیده به حرم مطهر روانه، نماز صبح را خواندم و به منزل آمدم.

شرح جریان را به عبدالصاحب گفتم و افتادم تب شدیدی سراپا مرا تخته کرده بود که قادر بر تکلم نبودم.

قریب به ظهر صاحب منزل دید حال خوب نیست یک نفر خارجی به عنوان دکتر همه ساله می آمد سامرا و چند ماهی در سامرا می ماند، ایشان رفت دکتر را آورد، دکتر تا مرا دید و فهمید که تنها و غریب هستم فوراً نسخه نوشت شربت تهیه و خودش قاشق قاشق در دهان من می ریخت. بنده در حال اغما بودم شنیدم به صاحب منزل می گفت: «حالش خوب نیست.» و بعد دکتر از منزل رفت.

در آن حال گریه زیادی کردم و توسل به امام زمان علیه السلام پیدا نموده و در همان حال نذر نمودم که: «اگر حالم بهتر شد دو حمام زنانه و مردانه در سامرا بسازم.»

۱. سرینه حمام: رختکن حمام.

صاحب منزل تا صبح بالای سر من بود نزدیک اذان صبح دیدم بدنم گرم و عرق تمام رختخواب را تر نموده به طوری که عبدالصاحب رختخواب مرا عوض و در محل دیگری مرا خوابانید.

صبح از خواب بیدار شدم دیدم می توانم برخیزم لذا نماز را ایستاده به جا آوردم و نشستم. عبدالصاحب وارد اتاق شد دید من نشسته ام تعجب نمود فوراً رفت دکتر را آورد دکتر باور نمی کرد و از من سؤال می کرد که: «چه شده؟»

جواب دادم: «نصف شب عرق زیادی نمودم و حالیه هم بحمدالله حالم خوب است. دو سه روزی گذشت.

آقایان سامرا آقای شهرستانی، آقای آقا میرزا نجم الدین، آقای آقا سید هادی، آقای کمیلی به دیدن بنده آمدند. شرح نذر کردن را برای ایشان دادم و مهیا بودن خود را برای انجام تعمیرات حمام بزرگ به آنها عرض کردم. آقای شهرستانی فرمودند: «الساعة می روم شهرداری و اجازه تعمیرات را می گیرم».

ولی آقایان دیگر با این کار موافق نبودند و می فرمودند: «بناست که فلکه در اطراف صحن کشیده شود و این حمام ها خراب می شود؛ زمین در سامرا ارزان است زمینی می خریم و شما هم اجازه ای از حضرت آیه الله بروجردی بگیرید که آجر و سنگها و آنچه در حمام ها موجود است در حمام های جدید به کار رود».

همان موقع شرحی خدمتشان نوشتم و از نبودن حمام در سامرا و اجازه تصرف در مصالح دو حمام را خواستم و کاغذ را با شخصی که می خواست به قم رود فرستادم و جواب آن را فوری خواستم.

آقایان همان روز زمینی پیدا نموده - در حدود دو هزار متر و به مبلغ حدود ۱۲ هزار تومان - خریداری و وجه آن را دو نفر از تجار اصفهان پرداختند و جواب مراسله هم رسید و اجازه تصرف در حمامین صادر و فرستاده بودند. بنده به اصفهان حرکت نمودم نقشه زمین را به آقای حاج حسین شریف معمار دادم.

نقشه دو حمام را تهیه و ایشان را با چند نفر بنا و عمله و مصالح بنایی روانه سامرا نمودیم و آنها مشغول ساختمان شدند، بنده هم هر یک دو ماه حرکت به سامرا و بحمدالله در حدود ۸ ماه دو باب حمام با دوشهای خصوصی در آن زمین ساخته و گزارش آن به عرض مبارک آقای بروجردی می رساندم و ایشان هم کمکهای مالی می فرمودند که شرح آن در کتاب تاریخ سامرا با بیلان مخارج و دریافت وجوه، ثبت است.

بعد از این که از طرف حضرت آیه الله بروجردی مأموریت ساختمان دو باب حمام در سامرا به حقیر محوّل شد دو هزار متر زمین در سامرا خریدیم یک هزار و دوست متر آن صرف ساختمان دو باب حمام گردید و در حدود هشتصد متر زمین باقی آن را قرار شد حسینیه برای زوّار، ساختمان شود. مشغول تهیه مقدمات آن شدیم. مرحوم حاج میرزا حسین شریف معمار تقبل نمود حسینیه را سرپرستی نماید. طبق نقشه مهندسین مشغول ساختمان شدند. طبقه سوم ساختمان را که مشغول ریختن آهن طاقها بودند بنده خودم حاضر بودم که مرحوم شریف معمار از طبقه سوم، سرش را پایین کرده بود که: «فلان آهن را بدهید بالا» ناگهان از کله افتاد روی آهنها که در زمین ریخته بودند. همه ما حالت غشوه پیدا کردیم، مرحوم شریف فریاد زد: «من طوری نشدم.» فوراً او را بلند کردیم راه برود می گفت:

«موقعی که از سر به پایین آمدم فریاد زدم: «یا صاحب الزمان اغثنی!» مثل این که یک نفر مرا از سر بلند کرد و روی آهن نشانید.» و مشغول راه رفتن شد و خلاصه کوچکترین خراشی به بدن او وارد نشد.

در شب چهاردهم ماه رمضان ۱۳۷۶ که ساختمان حسینیه تمام شده بود و مشغول نقاشی طاقها بودند، در اصفهان شب خواب دیدم: در سامرا هستم و این حسینیه به اندازه مدرسه چهار باغ اصفهان بزرگ شده بود و اطاقهای آن هم مثل اطاقهای مدرسه، منتهی عوض کاشیها تماماً کاشیهای طلا بود، من درب در ورود ایستاده بودم، همان سید بزرگوار عمامه سیاه که قبلاً در نجف خواب دیده بودم وارد حسینیه شدند و رفتند تا میان حسینیه ایستادند به من فرمودند: «بیلان اشخاصی که کمک به این ساختمان نموده اند بده به من».

با این که هنوز بیلانی تهیه نشده بود، در جواب، کاغذی مشتمل بر اسامی همه آنهايي که وجه داده بودند خدمتشان دادم. دیدم کلیه آنهايي که کمک نموده اند اطراف آقا جمع شدند آقا دست بلند فرمودند و اول نام حضرت آیه الله بروجردی بود. دو دعا فرمودند و یک یک اشخاصی که کمک نموده بودند تا شخص آخر که ده تومان داده بود همان دو دعا را فرمودند. دعا از نظرم رفته است.

بعد نظر مبارک را از قبله برگردانده و روی به کمک کنندگان، فرمودند: «بروید در اطاقهای خودتان منزل کنید.» مثل این که اطاقهای آنها مشخص و معین بود.

هر کدام به اطاقهای خود رفتند، از آن جمله مرحوم حاجی محمد حسین معتمدی که کمک زیادی به خرید زمین و ساختمان دو حمام و حسینیه سامرا نموده بود، همین قسم که

بنده از مقابل اطاق او عبور می‌کردم مرا صدا زدند. رفتم به اطاق ایشان گفتم: «عجب اطاقهایی که یک درب باغ پشت اطاقها می‌باشد».

فوراً درب مقابل را باز نموده گفتم: «از این باغ محلّ آنها بهتر است!» دیدم عجب باغی است، زمین آن تماماً از گل و ریاحین پوشیده و در حدود سه متر از زمین بالاتر مفروش به فرشهای زربفت و تمام درختان میوه مثل این که ریشه آنها به بالا و سر درختها نزدیک فرشها که هر کس می‌خواست میوه بخورد به آسانی از درخت میوه می‌گرفت.

دو نفر را آنجا دیدم یک مرد و یک زن، از ایشان پرسیدم: «اینها چه کسی هستند؟» گفتند: «این مرد پدرم و آن هم مادرم است.» حقیر پدر ایشان را ندیده بودم و آن موقع، عکس هم نبود ولی صبح که خواب را برای ایشان نقل کردم نشانه‌های او را از خال صورت و چشمان پدر ایشان را که گفتم تصدیق به مطابقت با پدر خود نمودند.

از اطاق ایشان بیرون آمدم خواستم از پلکانی بالا بروم که طبقه دوم را هم بینم زیر پلکان اطاق تاریکی بود شخصی متصدی ساختمان بود و به عللی از او رضایت نداشتیم او را دیدم گفتم: «شما اینجا چه می‌کنید؟»

گفت: «این محلّ را هم به من داده‌اند.» در این هنگام از خواب بیدار شدم»^(۱).

□

۲۴۷. رؤیای آیه‌الله آقای حاج شیخ مرتضی حائری رحمته الله علیه و قدردانی امام زمان عليه السلام از ایشان

ایشان^(۲) می‌گویند:

در زمان شاه سابق ظاهراً یک نفری - شاید از نمایندگان زن - در مجلس شورای ملی پیشنهادی راجع به زنان داده بود که در چند جا مخالف با قوانین اسلام بود، و درست فعلاً یاد ندارم مجلس فاتحه برای مرحوم آقای حاج آقا احمد روحانی - فرزند مرحوم آقای حاج سید صادق معروف - در قم منعقد کرده بودند و چند نفری قاری چنان که معمول است در یک قسمتی با میکروفن در بلندگو قرآن می‌خواندند و من رفتم در همان محلّ قراء و میکروفن را از دست آنها گرفته و بر علیه این قانون به طور مستدلّ - هم از لحاظ مذهبی و هم از لحاظ مصالح اجتماعی - سخنرانی کردم و خیلی محکم و مستدلّ آن پیشنهاد را ردّ کردم که بعد از آن دیگر هیچ دنبال نشد.

ظاهراً همان شب در خواب دیدم در مکه در مسجدالحرام در مطاف هستم. همین قدر

۱. عنايات حضرت مهدی موعود عليه السلام به علماء و مراجع تقلید: ۱۲۲.

۲. آیه‌الله آقای حاج شیخ مرتضی حائری رحمته الله علیه.

یاد دارم به من اجازه شرفیابی حضور مقدّس امام علیه السّلام داده شده، در حدود حجرالأسود بود که ایشان از طرف حجرالأسود تشریف می آوردند و من رو به ایشان می رفتم. مثل این که یک یا دو نفر هم دنبال وجود مبارکش بودند، نه ایشان چیزی به کمترین فرمودند و نه من چیزی عرض کردم، فقط یک لبخند بسیار شیرین محبّت آمیزی به بنده فرمودند و دست مبارک خود را دراز کردند که ببوسم و بوسیدم؛ نه عمامه‌ای بر سر و نه لباس بلند فاخری در بر، بیابان گشته و سرما و گرمادیده به نظر می رسید.

دیگر چیزی یاد ندارم.

مرحوم حاج میرزا اسدالله توسّلی - که خدایش غریق رحمت کند - شاید دو شب بعد از آن فرمود: «آن سخنرانی اثر خود را کرد چون برای خدا بود».

ولی من هنوز نمی دانم آیا برای خدا بود یا دفاع از حقّ بود، به حکم وجدان همین قدر مظنونم این است برای کسب وجهه در مردم نبود^(۱).

□

۲۴۸. رؤیای یک منبری اهل تهران و نگاه به نامحرم

[حاج ابوالحسن شریفی نقل می کند:]

وقتی من خاطره خود را برای ایشان^(۲) بیان کردم، ایشان هم خاطره خود را بیان فرمودند که خیلی سازنده و قابل دقت است.

دو نفر از منبریهای تهران از رفقای بنده اند یکی از این عزیزان روحانی، برای من نقل کرد که، من با آن برادر دانشمند، روزی صحبتی داشتیم مبنی بر این که: «ما خیلی روایات را بالای منبر برای دیگران می گوئیم اما خود کمتر توجه داریم، باید تصمیم بگیریم تا لااقلّ به یک روایت عمل نموده باشیم».

گفت: «کدام حدیث و روایت، مدّ نظر شماست؟»

گفتم: «این حدیث شریف: *الْمُؤْمِنُ مِرْآةُ الْمُؤْمِنِ*، که مؤمن برای مؤمن دیگر، به منزله آینه است و باید عیوب او را بدون فریاد به او بگوید تا آن مؤمن آن عیب را از خود برطرف نماید».

۱. عنایات حضرت مهدی موعود علیه السلام به علماء و مراجع تقلید: ۱۰۶ از یادداشتهای مخلوط آیه الله حائری: ۱۲۰.

۲. همان شخصی که حاج ابوالحسن شریفی در مسجد جمکران دیدند و قضیّه «نجات از مأموران حکومتی» را برای ایشان تعریف کردند.

پيمان بستند که به اين روايت عمل کنند و از آقا امام زمان علیه السلام نیز استمداد جستند و قرار گذاشتند هفته‌ای یک مرتبه با هم جلسه بگذارند و بدون توجه ديگران عيوب همدیگر را بگویند.

مدتی، هفته‌ای یک روز جلسه داشتند و به نتیجه خوبی هم رسیده بودند، هر کدام عيب دیگری را می‌گفت و هفته دیگر آن عيب به کلی رفع شده بود.

بعد از مدتی یکی از این دو، خواب دید که با آن برادر دیگر راه می‌رود و مطلب علمی را بحث می‌کنند لکن هر چه این سؤال می‌کند از برادر مؤمنش جوابی شنیده نمی‌شود. به سمت چپ خود که آن برادر می‌آمد، برگشت، دید این آقا در کنارش راه می‌آید، لکن به سه زن بی حجاب که از رو به رو می‌آیند توجه دارد و عجب از خود بی خود شده است.

این دانشمند خیلی ناراحت شد که چرا برادر روحانی‌اش به زنهای نامحرم نگاه می‌کند و خود نگاهش را به سمت راست کرد که نامحرمان را نبیند و چون به سمت راست برگشت، متوجه شد که هاله‌ای از نور، وجود شخصی را فرا گرفته که به خوبی قابل مشاهده نیست، یعنی نور خیلی قوی است. در چند قدمی آن وجود نورانی، جوان خوش سیمایی را دید که گاه به آن هاله نور نگاه می‌کند و گاه به آن مرد که به زنان نامحرم نگاه می‌کرد.

جوان گفت: «این آقایی که در هاله‌ای از نور قرار گرفته است کیست؟»

جوان گفت: «این وجود مقدس امام زمان علیه السلام است که مراقب شما دو نفر هستند و کارها و برنامه‌های شما را زیر نظر دارند.»

تا شنید که این آقا، امام زمان علیه السلام است، متوجه به آن حضرت شد و نزدیک آقا رفت، ناگاه از خواب بیدار شد و فهمید که جریان خوابی بوده که دیده است. به فکر فرو رفت که: «این چه خوابی است؟ رحمانی است یا شیطانی؟ بگویم یا نگویم؟»

خلاصه، به منزل آن برادر روحانی می‌رود و از او می‌خواهد که: «چند لحظه باید با تو حرف بزنم، هر چند امروز، روز برنامه ما نبوده، لکن امری باعث شده که من آمده‌ام.»

وقتی نشستند و این روحانی خواب خود را برای برادر روحانی دیگر نقل کرد، آن عالم روحانی گریه فراوانی نمود و با حالت تأثر گفت: «راستی این بیماری در من وجود دارد که هر وقت به نامحرمی می‌رسم نمی‌توانم خود را کنترل نمایم و نگاه نکنم و خواب شما از رؤیاهای صادق است. از امروز تصمیم می‌گیرم رضایت آقا امام زمان علیه السلام را فراهم و از این گناه دوری کنم و با یقین به این جهت که آقا کارهایم، رفتارم و نگاهم را می‌بیند و کنترل می‌کند، دست از این گناه بردارم.»

برادر روحانی تصمیم گرفت رابطه‌اش را با این برادر روحانی قطع کند و چند هفته هم سراغ او نیامد، تا بعد از چند هفته به یکدیگر برخورد کردند و آن برادر دانشمند روحانی گفت: «چرا دیگر جلسه را ترک کردی و سراغ ما نمی‌آیی؟»

گفت: «معذرت می‌خواهم، دیگر نمی‌رسم».

روحانی گفت: «می‌دانم به خاطر همان خوابی است که درباره‌ی من دیدی، لکن چه خوب است که بنشیننی و مطلب مرا هم بشنوی».

و بعد چنین اظهار کرد: روز بعد که من وارد خیابان شدم قبل از اولین برخورد با زنان بی‌بند و بار، به خودم گفتم، «فلانی! امام زمانت تو را می‌بیند و مراقب هست.» و مرتب همین جمله را به زبان می‌گفتم و باور داشتم که آقا و مولایم مرا می‌بیند.

چنان این برنامه در روحیه‌ی من اثر گذاشت که وقتی به اینها می‌رسیدم، مثل این که مرکز زیاله‌ای را از کنارش رد می‌شوم و بوی تعفنی، از آنها به مشام می‌رسید که می‌بایست بینی‌ام را بگیرم که از بوی بد آنها ناراحت نشوم، درست به عکس روزهای قبل، حال خواستم به شما بگویم که: «از برکت توّسل به آقا و توّجه به این که حضرتش مرا می‌بیند، از این مهلکه نجات پیدا کردم و از شما نیز تشکر می‌کنم».

حاج آقا شریفی اضافه می‌کند: «مدتها من با این رفیق در تهران رفت و آمد داشتم، لکن چند سالی است از ایشان خبر ندارم و این رهنمودی که از ایشان شنیدم، در درجه‌ی اول خودم روی این موضوع کار کردم و فوائد زیادی در تصفیه‌ی روح و تزکیه‌ی نفسم داشته و به دوستان دیگری هم که گفته‌ام، آنها اظهار رضایت کرده و برای آنها سازنده بوده است.

و همچنین آن ذکر شریف را که:

«یا محمد یا علی یا فاطمة یا صاحب‌الزمان ادرکنی و لاتهلکنی» است، بعد از حدود بیست سال در کتاب الکلام یجز الکلام مرحوم زنجانی دیدم که آقا امام زمان علیه السلام این ذکر را به عالم رشتی که در تخت فولاد اصفهان بوده‌اند یاد داده و فرمودند: «در هر مشکلی این ذکر را بگو!» فهمیدم این ذکر سابقه داشته و من نمی‌دانستم^(۱).

□

۲۴۹. رؤیای شخصی در مورد عریضة حضرت آیه‌الله گلپایگانی علیه السلام

و نیز صُهر معظمشان^(۲) حضرت حجّة‌الاسلام حاج آقا سید رضا ابطحی فرمودند:

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۸۹.

۲. یعنی داماد معظم حضرت آیه‌العظمی گلپایگانی علیه السلام.

نوبت دیگری که آقا عریضه‌ای به خدمت امام زمان علیه السلام نوشته و در چاه انداختند، شخصی خواب دید که: «به آقای گلپایگانی رضی الله عنه بگویند جواب نامه شما را حضرت سه روز دیگر می‌دهند».

و روز سوم از طرف عراق، آتش بس یک طرفه اعلان شد^(۱).



۲۵۰. رؤیای بانویی مؤمنه و شفای ایشان از مرض لاعلاج

جناب آقای احمد شطاری این تشرّف را از زبان شوهر بانویی نیک صفت و مؤمنه‌ای نقل می‌کنند:

در سال ۱۳۱۴. ش از طرف شرکتی که در آن کار می‌کردم مأمور خرید مقداری پنبه و پشم و پوست از ساوه شدم و در نتیجه به آن شهر نقل مکان کردم.

دو سال از اقامت ما در ساوه گذشته بود که روزی همسرم که معمولاً خوابهای روحانی خاصی می‌دید و من پس از شنیدن تعبیر می‌کردم رؤیای عجیبی به این صورت می‌بیند:

در بیابانی در حال حرکت است و به اطاق بزرگی که وسط بیابان ساخته شده بود می‌رسد، و مشاهده می‌کند که تمام بستگان - زنده و مرده - در آنجا جمع‌اند و مشغول خوردن غذا هستند و بانویی از میان آن جمع که فوت کرده بود دست ایشان را می‌گیرد و از اطاق خارج می‌شوند، به پل بزرگی می‌رسند و همسرم به آن بانو می‌گوید که:

«هر کس از این پل بگذرد از پل آخرت هم خواهد گذشت.» بعد دو نفری از آن پل می‌گذرند و به بیابانهای سبز و خرّم و آبهای صاف و جاری و باغهای مصفا می‌رسند که نظیرش در دنیا نبوده، سپس وارد باغی می‌شوند که ریشه‌های درختان از روی زمین پیدا بود و همچون بلوری می‌درخشید، و خوشه‌های مروارید شبیه به خوشه انگور از درختان آویزان بود، و برگهای ریز و سبز و خرّمی داشته، از میان درخت مار سفیدی نمایان می‌شود که این مار روی شاخه‌ها حرکت می‌کرده.

همسرم با خود می‌گوید: «اگر مقرر باشد که مرادم را بگیرم این مار در دامن من خواهد افتاد!» و پایین دامن خود را در زیر درخت می‌گیرد و مار به دامن او می‌افتد.

او با دست چپ دامن را جمع می‌کند و محکم نگه می‌دارد. از طرفی می‌ترسد و از طرفی می‌گوید: «مراد من داده شد.» و سپس به بانوی همراهشان می‌گویند که:

«می‌خواهی امام زمان علیه السلام را صدا بزنی بیایند مرا نجات بدهند؟»

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۱۳۶.

بعد دست راست خود را به گوش می‌گذارد و فریاد می‌زند: «یا امام زمان به فریادم برس!» و بلافاصله حضرت تشریف می‌آورند، در حالی که عده زیادی از سادات همراه حضرت بودند و زمزمه می‌کردند، همسرم تعظیم می‌کند و سه مرتبه می‌گوید: «السّلام علیک یا امام زمان! مرا از شرّ این مار نجات بدهید».

حضرت با انگشت سبّابه اشاره می‌فرمایند: «برو بیرون!» و مار غیب می‌شود.

بعد حضرت به همسرم می‌فرمایند: «هر وقت مرا صدا بزنی من دادرس توأم».

پس از آن ایشان از خواب بیدار می‌شود.

من با توجّه به این که خواب معمولی نبود آن را نوشتم و این طور تعبیر کردم که: «اگر به

بلایی مبتلا شدی باید به امام زمان علیه السلام توسّل بجویی».

تقریباً دو ماه از این جریان گذشته بود که همسرم مبتلا به آماس شکم شد. نخست تصوّر کرد که حامله است. در همین روزها که اوائل سال ۱۳۱۷. ش بود از طرف شرکت مرکزی مرا به ریاست ایالتی اداره پنبه و پشم و پوست اهواز مأمور کردند و من بناچار همراه همسرم به طرف اهواز حرکت کردیم. پس از ورود ما به اهواز ورم شکم او به تدریج زیادتر شد و دیگر قادر به حرکت نبود. کم کم از نه ماه گذشت و قابله‌ها و پزشکان شور کردند و چیزی تشخیص ندادند. برخی از قابله‌ها گفتند که: «دو قلو حامله است ولی بچه‌ها مرده‌اند».

بالآخره آماس شکم به ۵۰ سانتی متر رسید و پزشکان او را جواب کردند.

مرحوم «صولت السلطنه هزاره‌ای» که آن زمان در اهواز بود ماجرا را فهمید و توسط رئیس شرکت نفت اهواز آقای قوامی از دکتر «کنکو» انگلیسی که رئیس بیمارستان آبادان بود دعوت کرد تا از مریض عیادتی بکند و دکتر کنکو روز پنج شنبه چهاردهم ماه شعبان ۱۳۵۷. ق برابر سال ۱۳۱۷. ش وارد منزل ما شد و تا چشمش به همسرم افتاد فوق العاده متأثر و متحیر شد و از روی چادری با انگشت سبّابه، پهلوی راست و چپ او را فشار داد.

تشنج شدیدی به او دست داد. دکتر اظهار کرد که: «جانوری موسوم به ... که من اسم آن را فراموش کرده‌ام - به وزن ۱۲ کیلو در بدن اوست که در تمام پاها و دستهای او ریشه دوانده و باید چندین ساعت تحت عمل جراحی قرار گیرد و مرگ بیمار حتمی است زیرا این مرض را باید در سه ماهه اول تشخیص دهند و عمل کنند، حالا بیشتر از نه ماه گذشته است».

در نهایت گفت که: «اگر عمل کنید می‌میرد اگر عمل هم نکنید بعد از سه روز می‌ترکد». قرار شد فردا آمبولانس از آبادان بفرستند تا همسرم را برای عمل به بیمارستان آبادان ببرند، و ضمناً گفتند: «بروید شهربانی و تعهد کنید که اگر مریض مُرد مسئولیتی متوجّه

پزشکان نیست چون خطر مرگ حتمی است».

همسر و مادرش متوجه شده بودند و هر دو بی اختیار اشک می ریختند و بی تابی می کردند. در این شرائط سخت و بسیار ناگوار ناگهان به یاد خوابی که همسر دیده بود افتادم و حضرت فرموده بودند: «اگر تو مرا صدا بزنی من دادرس توأم». از او پرسیدم: «آیا خوابی که در ساوه دیده بودی حقیقت داشت؟»
و او پاسخ مثبت داد.

گفتم: «امشب شب تولد امام زمان عليه السلام است و شب جمعه هم هست؛ ان شاء الله دعا مستجاب می شود؛ به حضرت متوسل شو.» پذیرفت و از من خواست که او را به پشت بام منتقل کنم.

به کمک دوازده نفر از زنان عرب او را به پشت بام بردیم و قالیچه‌ای هم برای مادرش انداختیم که او هم در کنارش باشد و من در حالی که به شدت اندوهگین بودم تا صبح بیدار نشستم و یک ساعت قبل از طلوع آفتاب پس از خواندن نماز با راننده به طرف رود کارون حرکت کردم تا اگر آمبولانس آمده بود ترتیب انتقال او را بدهم.
همه چیز آماده بود.

از کاروانسرای در سر راه چهار نفر حمّال را سوار کردم و سر راه به اداره رفتم و یادداشتی نوشتم مبنی بر این که: «من برای عمل همسر به آبادان رفته‌ام هر کاری بود با من تماس بگیرند.» و سپس به اتفاق آن چهار نفر به طرف منزل رفتم تا همسر را به کمک آنها منتقل کنیم.

همین که وارد منزل شدم چشمم به ایوان اطاق رو به رو افتاد و همسر را دیدم که در کمال سلامتی و بدون درد مادر خود را در آغوش گرفته و هم می خندند و هم گریه می کنند. بهت زده نگاهشان می کردم و قدرت سؤال هم نداشتم. همسر گفت: «دیدی که خواب من راست بود و حضرت امام زمان عليه السلام مرا شفا داد!»
و سپس تعریف کرد که:

نزدیک سحر در عالم خواب مرا از پشت بام به طرف آسمان بردند. مثل این بود که در هواپیما نشسته‌ام. صدای خروشی به گوشم می رسید و ماه و ستارگان چنان نزدیک بودند که تصوّر می کردم دستم به آنها می رسد. چنان سحرگاه نورانی و روحانی که تا آن زمان ندیده بودم. ناگهان دیدم حضرت تشریف فرما شدند و من شرمنده از این که نمی توانستم بنشینم و ادب به جا آورم عذر خواستم. حضرت فرمودند:

«عیبی ندارد.» و از روی چادر با دست مبارکشان شکم مرا لمس کردند و سپس غیب شدند.

بعد با همان حال از آسمان بر پشت بام آمدم و سپس نیم خیز نشستم و قرآنی که در کنارم بود برداشته و به گوش خود چسباندم و دستم را با قرآن تکیه گاه سر کردم. مجدداً خواب مرا در ربود.

در خواب دیدم که حضرت قدری دورتر ایستاده بودند. وقتی حضرت نزدیکتر شدند دیدم که سه حلقه چاه در مقابلم کنده شده، بعد حضرت به دایی من فرمودند: «مهدی بیا و این سه حلقه چاه را پر کن!»

ایشان هم جلو آمدند و با دست خاکها را در چاه ریختند و هر سه را پر کردند. سپس حضرت شاخه سبز کوچکی به آقا سید مهدی دادند و فرمودند: «این شاخه را در چاه وسطی بکار.» و ایشان هم همین کار را انجام دادند.

ناگهان درخت بزرگی سبز شد و من از خواب بیدار شدم دیدم که کاملاً سالمم. این ماجرا اتفاق افتاد و ایشان شفا یافت و آن ۱۲ کیلو وزن معلوم نشد کجا رفت بدون این که حتی ذره‌ای آب یا خون دفع شده باشد.

به قدری ذوق زده شده بودم که همان روز عصر بلیط گرفتم و با راه آهن به طرف تهران حرکت کردیم. بین راه در قطار ناگهان به خاطر رسید که:

«چه غفلت بزرگی مرتکب شده‌ام! چه خوب بود که به آبادان می‌رفتم و دکتر کنکو را مطلع می‌کردم و او می‌دید که چه پیش آمده و می‌فهمید که امام زمان شیعیان کیست؟»
و تا به حال که سالها از آن موضوع می‌گذرد هنوز از این غفلت خود پشیمانم^(۱).



۲۵۱. رؤیای حاج آقای لطفی و فرستادن پول بیمارستان

[آقای حاج محمد رضا لطفی که یکی از دانشمندان و افراد متدین و ثقه و از نزدیکان آیه الله خویی رحمته‌الله بودند نقل می‌کردند:]

در ایام جوانی در اثر کسالتی در یکی از بیمارستانهای تهران بستری شده و مجبور به عمل جراحی شدم. در موقع مرخصی صورت هزینه بیمارستان را به من دادند که از عهده آن بر نمی‌آمدم و به همین علت بسیار ناراحت بودم. در این موقع یکی از دوستانم به عیادت آمد، هر چه خواستم جریان را برای ایشان اظهار کنم و قدری پول قرض کنم، حیا مانع

۱. ملاقات بانوان با امام عصر علیه السلام: ۳۲۹.

می شد و چیزی نگفتم.

بعد از رفتن ایشان خوابم برد و در عالم رؤیا دیدم امام زمان ارواحنا فداه در حالی که حضرت امیرالمؤمنین عليه السلام و امام حسن عسکری عليه السلام در پشت سرشان حرکت می کردند و احترام خاصی برای فرزندشان قائل بودند تشریف آوردند. وقتی وارد اتاق من شدند حضرت ولی عصر ارواحنا فداه به من یک نامه ای دادند. وقتی نامه را گرفتم و نگاه کردم دیدم دعائی نوشته اند.

عرض کردم: «من دعا نمی خواهم.» منظورم هزینه بیمارستان بود که آن را مرحمت کنند.

امام حسن عسکری عليه السلام با یک احترام خاصی فرمودند: «آقا امضاء کرده اند و هر چه هست در همین امضاء است.»

دوباره به نامه نگاه کردم دیدم بله، در آخر نامه، نام حضرت ولی عصر ارواحنا فداه به صورت امضاء نوشته شده است.

در این اثناء از خواب بیدار شدم.

بعد از این خواب جوانی به بیمارستان آمد و یک پاکتی به من داد و گفت: «این پاکت را آقا برای شما فرستاده اند.» پاکت را داد و رفت.

پاکت را گرفتم، دیدم داخل آن قدری پول هست، خیال کردم آن دوستم از حال من باخبر شده و قدری پول برایم فرستاده است. صورت هزینه بیمارستان را با پول پاکت مقایسه کردم متوجه شدم درست مطابق با خرج بیمارستان است.

اما من متعجب بودم که دوستم از کجا دانست من نیاز به پول دارم و دیگر این که از کجا خرج بیمارستان مرا می دانست که به همان اندازه برایم پول فرستاد.

دوستم گفت: «من برای شما پولی نفرستادم!»

اینجا بود که متوجه خوابم، و آن جوان، و آن پول که به اندازه خرج بیمارستان بود شدم و دانستم که اینها با هم بی ارتباط نبوده اند^(۱).

□

۲۵۲. رؤیای ابو حسین و مقدار خواب آقا امام زمان روحی فداه

چند سال قبل در خدمت یکی از عزیزان و دوستان مورد وثوق به نام «ابو حسین» بودم. در اثناء صحبت که بیشتر درباره آقا امام زمان روحی فداه بود ایشان جریان خوابی را از

۱. ملاقات با امام عصر عليه السلام : ۳۲۱.

حضرت بقیة الله ارواحنا فداء که خودشان دیده بودند برایم نقل کردند و گفتند: عموی من^(۱) همیشه خدمت حضرت بقیة الله روحی فداء عرض می کرد: «مولای من! مرا از اصحاب و ملازمین خودتان در همین زمانها قرار بدهید.» و خیلی این درخواست را می کرد و اصرار می نمود.

یک وقت من خواب دیدم آقایم امام زمان روحی فداء به منزلمان تشریف آوردند و همان جا خواستند استراحت کنند. وقتی خوابیدند دیدم خیلی نشد که بیدار شدند، من تعجب کردم که چرا آقا این قدر کم خوابیدند.

آقا فرمودند: «ما همین طور هستیم، زیاد کار داریم و خوابمان در همین اندازه هاست.» یعنی نمی توانیم طولانی بخوابیم.

«به عمویت بگو، این که ما تو را به عنوان ملازم رکابمان نمی بریم آخر او زن و بچه دارد، به هر حال وابستگیهایی دارد که نمی شود اینها را رها کند.»

نه این که چرا دارد؛ بلکه منظور این که اگر با ما آمد کلی زن و زندگی و کارهایش معطل می شود و زمین می ماند.

بعد هم حضرت تشریف بردند و رفتند.



۲۵۳. رؤیای عالم جلیل مرحوم حضرت آیه الله حاج شیخ اسماعیل نمازی شاهرودی

یکی از علماء جلیل القدر اهل مشهد مقدس حضرت حجة الاسلام و المسلمین جناب آقای حاج شیخ اسماعیل نمازی شاهرودی بودند.

اوصاف معنوی و روحی این عالم جلیل القدر را زیاد شنیده بودم به خصوص در رابطه با تشریفی که خدمت آقا امام زمان ارواحنا فداء داشته اند و در کتابهایی مسطور و مذکور است^(۲). لذا دوست داشتم آن چشمان و چهره ای که جمال مولایم حضرت بقیة الله روحی فداء را زیارت کرده اند ببینم و لذت ببرم. تا بالأخره روزی به همراه یکی از دوستان موفق شدم خدمت این عالم جلیل برسم.

دقایقی در محضر ایشان بودیم و از مجالست با ایشان لذت بردیم. ایشان قضایای زیبا و جالبی را نقل کردند که خیلی مفید و آموزنده بود، از جمله این قضیه که فرمودند:

در اوائل جوانی که طلبه ای بودم با خودم عهد بسته بودم از سهم مبارک امام زمان علیه السلام

۱. بنده ایشان را کاملاً نمی شناسم و آشنایی ما با صاحب قضیه از طریق همین شخص است.

۲. از جمله در کتاب «ملاقات با امام زمان علیه السلام» صفحه ۴۰.

چيزی مصرف نکنم چون خودم را لائق نمی‌دیدم در این‌طور اموال تصرف نمایم، و لذا خودم با کارهای مختلفی که می‌کردم امرار معاش هم می‌نمودم ضمن این‌که در امر تبلیغ و تحصیل خیلی جدی بودم. از طرفی تعداد زیادی عائله را باید سرپرستی می‌کردم.

مدتی شد که به هیچ وجه پولی نداشتم و در امر معاش در مضیقه زیادی افتاده بودم، ولی مقداری سهم امام زمان روحی فداه در دستم بود اما طبق تعهدی که با خودم داشتم اصلاً فکر آنها را نمی‌کردم.

تا این‌که یک روز خوابیده بودم در عالم رؤیا آقا امام زمان عليه السلام را زیارت کردم. آقا فرمودند: «تو چرا از سهم امام استفاده نمی‌کنی، استفاده کن و برای تو مجاز است و به هر کس می‌خواهی بده!»

از آن به بعد به خودم اجازه دادم در سهم امام زمان عليه السلام تصرف کنم و در حد نیاز از آن بر می‌داشتم^(۱).



۲۵۴. رؤیای یکی از دوستان امام زمان عليه السلام و سؤال در عالم قبر

یکی از رفقای اهل چناران در اطراف مشهد جریان زیر را برایم این‌طور نقل کردند:
در یکی از شبهای اسفند ماه سال ۱۳۷۷ بعد از نماز مغرب و عشاء حال خوشی داشتم. لذا با زبان خودم به مناجات و دعا پرداختم و متوسل به آقای مظلوم و غریب امام زمان عليه السلام شدم. با آقا حرف زیادی زدم. یکی از گفته‌های من به آقا این بود که:
«آقا جان! عمر ما تمام شد از شما خبری نشد، چه کاری بکنم چه خاکی به سرم بریزم اگر حالا بمیرم تکلیف چیست؟» خلاصه تمام ذکر همین جمله بود.

بعد از توسل - که بیشتر از نیم ساعت طول کشید - برای خوابیدن آماده شدم. وقتی خوابیدم در عالم رؤیا دیدم جوانی که در همسایگی مغازه ما مغازه داشت و او را می‌شناختم مرده است. من هم مرده‌ام. دیدم که او را تشییع جنازه کردند و بعد از مراسم، وی را داخل قبر گذاشتند. مثل تمام مراسم خاکسپاری روی جنازه اش سنگ چیدند و روی سنگ هم خاک ریختند و قبر او را مرتب کردند.

من هم خودم را داخل قبر دیگری که درست به موازات قبر او - یعنی زیر پای آن قبر بود - دیدم. من داخل قبر او را می‌دیدم. کم‌کم مردم رفتند. وقتی همه رفتند دو نفر که لباس قرم و

۱. احتمال می‌دهم صاحب قضیه گفته باشند: «این اتفاق در بیداری برای من واقع شده است.» ولی چون تردید داشتم به این صورت نقل کردم.

کلاه و ماسک داشتند وارد قبر او شدند. دست هر کدام از آنها یک چوب حدود نیم متر بود. یک نفر جلو صورت او نشست و یک نفر هم پشت سرش. اول، آن کسی که پشت سر بود چوب را روی شانه چپ مرده که به طرف بالا بود کوبید و سؤالاتی پرسید. با زدن چوب روی شانه او تمام بدنش به لرزه در آمد و شروع به فریاد کرد. من سؤالات او را نمی شنیدم فقط فریادهای وحشتناک مرده به گوشم می رسید و بی اختیار فریاد می زدم:

«یا صاحب الزمان! من که به غیر از تو کسی را ندارم».

هنوز آنها به سوی من نیامده بودند ولی من همچنان فریاد می زدم و از بازجویی های آنها می ترسیدم. وقتی سؤالات نفر اول تمام شد دومی چوب را روی شانه اش کوبید و سؤال کرد. آن مرده چنان فریاد می کشید و عرق می ریخت و جواب می داد که از حالتی که از او دیدم در دلم وحشت بیشتری ایجاد شد. البته من فقط حالت دست و پا زدن و عرق ریختن و فریاد کشیدنش را می دیدم و می شنیدم، از حرفهای آنها چیزی نمی فهمیدم و هنوز نوبت بازجویی من نرسیده بود.

با دیدن آن صحنه همان طور فریاد می زدم: «یا صاحب الزمان! من که به غیر از تو کسی را ندارم».

منی دانم چقدر طول کشید. یک بار دیدم آن دو نفر روی قبر من آمدند به همان ترتیب یکی پشت سر من و یکی مقابل صورتم نشست. وقتی هر دو نفر نشستند چند لحظه به درون قبر من نگاه کردند. در ضمن من همچنان فریاد می زدم و همان ذکر را که: «یا صاحب الزمان! من که به غیر از تو کسی را ندارم» تکرار می کردم. فردی که جلوی صورت من بود به دیگری گفت: «چرا شروع نمی کنی؟»

دیگری جواب نداد. باز او سؤال کرد: «چرا شروع نمی کنی؟»

آن نفری که پشت سر من بود گویا درجه اش بالاتر بود چون از او کسب تکلیف می کرد. چند لحظه بدین منوال گذشت. آن نفری که پشت سر من بود به دیگری گفت: «بلند شو برویم». او سؤال کرد: «چرا؟ مگر این با دیگران چه تفاوتی دارد؟ چه فرق می کند؟ چرا نمی پرسی؟»

او گفت: «حساب این با ما نیست. حساب این با کس دیگری است. مگر نمی شنوی؟» لذا هر دوی آنها بلند شدند و رفتند. با رفتن آن دو نفر همچنان فریاد می زدم: «یا صاحب الزمان! من که به غیر از تو کسی را ندارم».

وقتی از رفتن آنها خوب مطمئن شدم با گفتن کلمه یا صاحب الزمان به صورت نفس بلند،

نفس راحتی کشیدم.

صبح روز بعد وقتی از خانه به طرف مغازه رفتم دیدم همسایه‌ها این طرف و آن طرف می‌روند و جلوی درب مغازه همسایه را پارچه سیاه کشیده‌اند. پرسیدم: «ماجرای چیست؟» گفتند: «فلانی مرده است».

گفتم: «چطوری؟ چرا؟ او که جوان بود، مریض نبود».

گفتند: «عصر دیروز تصادف کرده و از دنیا رفته؛ امروز صبح خبرش را آورده‌اند». مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم و خواب شب گذشته به یادم آمد. آن روز تا شب بدنم مثل بید می‌لرزید و اشکهایم جاری بود و زبانم به ذکر شب گذشته که در خواب دیده بودم در حرکت بود بدون این که از خود اراده‌ای داشته باشم.

□

۲۵۵. رؤیای سیدی از اهل علم و ارزش دعا برای ظهور امام زمان ارواحنا فداه

یکی از دوستانم که از سادات بزرگوار و از طلاب علوم دینی هستند نقل کردند: شبهای ماه رجب و شعبان سال ۱۴۱۶ هجری قمری برنامه‌ای داشتم که طبق آن هر شب برای فرج امام زمان صلوات الله علیه چند مرتبه سوره یاسین می‌خواندم و این کار را ادامه می‌دادم. بعضی از شبها تعداد بیشتری می‌خواندم.

یک شب این کار را بالای سر مطهر حضرت رضا علیه السلام انجام می‌دادم. حال خوشی به من دست داده بود و گویا حضرت رضا علیه السلام را می‌دیدم که به من لبخند می‌زنند.

به خانه رفتم همین که خوابم برد دیدم در اتاق باز شد و حضرت بقیة الله ارواحنا فداه که بسیار جوان بودند وارد اتاق شدند. من که تازه خوابم برده بود فرصت بلند شدن پیدا نکردم. شاید هم خودشان این طور می‌خواستند. در همان حال که دراز کشیده بودم تشریف آوردند و بالای سرم نشستند و در حالی که دست به سرم می‌کشیدند از من تفقّد کردند و با من مهربانی فرمودند و به این مضمون تشکر می‌نمودند: «ممنونم که به یاد ما بودی و برای فرج دعا کردی».

□

۲۵۶. رؤیای ابو حنین درباره‌ی گونه راست امام زمان علیه السلام

تابستان سال ۱۳۸۰ دو نفر از دوستانم را که در یکی از کشورهای اطراف هستند در مشهد مقدّس دیدار کردم. در بین صحبتها که بیشتر راجع به عنایات و کرامات و معجزات اهل بیت علیهم السلام مخصوصاً آقا امام زمان علیه السلام بود یکی از آنها این حکایت را برایم نقل کردند و

گفتند:

مدتها بود مشتاق زیارت آقا امام زمان روحی فداه بودم و از هر راهی که فکر می‌رسید وارد می‌شدم تا شاید به این فیض عظیم برسم.

تا این که یک روز که در منزل خوابیده بودم در عالم رؤیا دیدم آقا امام زمان علیه السلام به منزلمان تشریف آوردند و وارد اتاق شدند. بعد از سلام و احوالپرسی معمول، فرمودند: «من می‌خواهم کمی استراحت کنم و بخوابم».

من خواستم برای آقا رختخواب بیاورم، فرمودند: «روی عبای خودم می‌خوابم.» و عبایشان را روی زمین پهن کردند.

وقتی خواستند بخوابند دیدم روی دست راست خود خوابیدند، عرض کردم: «آقا چرا روی دست راستان خوابیدید؟»

آقا فرمودند: «یادم آمد از دو جریان: یکی این که مادرم فاطمه زهرا سلام الله علیها را در کوچه، بر گونه راستشان جسارت کردند. یکی دیگر این که در روز عاشورا در آن ساعات آخر، جدّم ابی عبدالله الحسین علیه السلام وقتی می‌خواستند از روی اسب بر زمین بیفتند بر گونه راستشان افتادند».



۲۵۷. رؤیای آقای کویایی درباره تخلف از خواسته آیه العظمی بروجردی علیه السلام

جناب آقای کویایی نوشته‌اند:

در ماه ربیع الثانی ۱۳۶۶ هجری قمری طبق مراسله حضرت آیه الله العظمی آقای حاج آقا حسین بروجردی علیه السلام با معیت جناب حجة الإسلام والمسلمین آقای حاج شیخ حسین علی صدیقین دامت برکاته حضور معظم له در قم شرفیاب، در موضوع آقایان مدرّسین و طلاب محترم اصفهان مذاکره و از محضر ایشان تقاضا شد که شهریه برای آقایان، همه ماهه پرداخت گردد. ایشان این تقاضا را اجابت فرمود و تصدی پرداخت شهریه آنها را به این جانب محول فرمودند.

پس از مراجعت از قم با نظریه بعضی از علماء اصفهان و تعیین مجرّد و مُعیل، شهریه تعیین گردید و نظریه آقایان به نظر مبارک ایشان رسید. در جواب، مرقوم فرمودند: «اگر در لباس روحانیت کسانی باشند که خدمات دولتی گرفته‌اند شهریه به آنان پرداخت نشود».

بنده هم یک نفر به نام آقا فخر انصاری که مورد وثوق آقایان طلاب بود تعیین و ایشان اول هر ماه وجه را می‌گرفتند و در ۱۹ مدرسه اصفهان، طبق صورت تهیه شده تقسیم می‌کردند و

طبق دستور، هر کدام از محصلين، شغل دولتي مي گرفتند، نام آنها از دفتر حذف مي گرديد. چند سالي که از پرداخت منظم شهریه گذشت روزی یک نفر از طلاب مدرسه «کاسه گران» که در دفترخانه شغل گرفته بود و اسم او را از دفتر حذف و شهریه به او پرداخت نکرده بود به حقیر مراجعه و مطالبه شهریه نمود، من به ایشان جواب دادم:

«آقا دستور فرموده اند به اشخاصی که کار دولتی می گیرند شهریه پرداخت نشود».

ایشان عصبانی شد و گذشته از توهینی که به مقام مقدس مرحوم آیه الله بروجردی نمود بنای فحاشی به حقیر را گذاشت، و حتی خیال ضرب و شتم هم داشت. بنده به ایشان گفتم:

«من از امروز از دادن شهریه، استعفا دارم.» و حتی به خودم لعنت هم کردم که دیگر شهریه نپردازم.

همان روز، ۱۹ پرونده را برداشتم و به قم رفتم. صبح روز بعد به منزل حضرت آیه الله بروجردی قدس سره رفتم، معلوم شد ایشان در اندرون با حضرت آیه الله آقای مرعشی نجفی مد ظله می باشند. پرونده ها را به اندرون برده مقابلشان گذاشتم، بعد از احوال پرسى یک یک پرونده ها را باز و خیلی از تنظیم صورتها خشنود گردیده و به حضرت آیه الله مرعشی نشان می دادند، ابهت ایشان مانع شد که من واقعه را برایشان شرح دهم، لذا از اطاق خارج شده و در بیرونی به آقای حاج محمد حسین احسن، شرح را گفتم و خواهش نمودم شخص دیگری را برای پرداخت شهریه، معین نمایند و به اصفهان حرکت کردم.

بعد از یکی دو هفته، پرونده مدارس و مراسله ای توسط آقای حاج آقا باقر صدیقین برای حقیر فرستادند و دستور فرمودند شهریه پرداخت شود، ولی بنده تا سه ماه، شهریه اصفهان را ندادم و آنچه از وجوه شرعی موجود می شد به قم می فرستادم، و در اثر شکایت آقایان، یکی دو مرتبه مجدداً برای پرداخت شهریه، مرقوم فرمودند که حقیر جوابی ندادم. در شب پنجم ماه رجب المرجب ۱۳۷۳ هجری قمری خواب دیدم در نجف اشرف هستم، یکی از رفقای نجف به من رسید گفت: «می آیی برویم خدمت آقای سید العراقین؟» گفتم: «بلی».

به اتفاق رفتیم تا در محله «خویش» وارد منزلی شدیم. در دالان، راه پله ای بود، رفتیم بالا، اطاقی بود خیلی بزرگ و در تمام اطاق، جمعیت نشسته بود. درب اطاق دیگری به این اطاق بود، پیرمردی محاسن سفید با عمامه شیر و شکری درب اطاق ایستاده و یک یک را اجازه می داد که شرفیاب شوند.

در عالم خواب از آمدن پشیمان شدم، با خود فکر می کردم: «چقدر معطل شوم تا نوبت

به من برسد؟» همان موقع پیر مرد از اطاق پهلو بیرون آمد و مرا به اسم صدا زد که شرفیاب شوم.

خیلی خوشحال شدم وارد اطاق گردیدم اطاق بزرگی بود، بالای اطاق، سیدی نورانی با عمامه سیاه روی مخده نشسته بود رفتم پای مخده نشستم که دست ایشان را ببوسم نگذاشتند. دست خود را روی مخده گذاردند بنده بوسیدم بعد با تغییر به من فرمودند: «چرا شهریه عساکر ما را ندادی؟»

از ابهتی که داشتند نتوانستم شرح را برای ایشان بگویم فقط گفتم: «وجهی موجود نداشتم».

فرمودند: «مگر ماهی چه مبلغ می پردازی؟»

عرض کردم: «ماهی بیست هزار تومان».

قلمدان جلو ایشان بود، قلم را برداشتند و بر کاغذی سبز رنگ مثل چکهای بانک سپه که سبز است مبلغ ۱۴۵۶۰ تومان نوشتند و به من دادند، فرمودند: «الساعة برو شهریه را پرداز».

مجدداً دست ایشان را بوسیدم و رو به آقا و پشت به در آمدم تا نزدیک پیر مرد، که از خواب بیدار شدم. فوراً خواب را نوشتم که از نظر نرود.

حسب المعمول صبح فردا به دفتر کار خود رفتم. دو ساعت به ظهر آقای حاج میرزا علی اکبر تابش که آن موقع مورد وثوق مدیران کارخانه وطن بود وارد دفتر این جانب شده و گفتند: «چون آقای کازرونی در تهران، جراحی داشتند نذر نموده یک ماه شهریه اصفهان را بدهند».

بنده گفتم: «من مستعفی هستم و تلفن می کنم آقای آقا فخر انصاری که شهریه را می پرداخت بیاید وجه را به او بدهید، می پردازد».

ایشان گفتند: «آقای کازرونی در تلفن گفته اند، وجه به دست شما داده شود.» و چکی از جیب در آوردند به مبلغ ۱۴۵۶۰ تومان، گفتند، مقداری بادام از باغ موروثی ایشان فروخته و چون وجه آن بدون شبهه بود من برای پرداخت شهریه آوردم و بقیه آن را هم تا فردا می رسانم».

من چک را دیدم همان ورقه سبز رنگ بانک سپه، هم مبلغ و هم چک مثل چک شب قبل در خواب است، فکری کردم دیدم این خواب، امر است و باید اطاعت کنم.

فوراً متصدی پرداخت شهریه را خواستم و او آمد چک را به او داده همان ساعت شهریه

را شروع و بقيه آن را هم فردا آوردند و شهریه تماماً داده شد.

تعجب در اینجا است که تا قبل از این خواب بعضی از ماهها مبلغی از شهریه در اصفهان باقی بود که از قم می فرستادند ولی از این خواب تا حیات حضرت آیه الله بروجردی قدس سره، گذشته از شهریه که اول هر ماه موجود بود مبلغی هم به قم، ارسال می گردید و هیچ موقع نشد که اول ماه، شهریه موجود نباشد و بحمدالله و المنة شهریه اصفهان تا حیات ایشان و بعداً حسب الامر حضرت آیه الله امام خمینی مدّ ظلّه شهریه پرداخت و بدین واسطه، ساواک مدّتی بنده را محبوس و از مرحوم آیه الله حاج آقا حسین خادمی قدس سره استدعا نمودم ایشان به نام خودشان بپردازند و موجودی وجوه شرعیّه، همه ماهه خدمت ایشان می فرستادم و بعداً شهریه حضرت آیه الله العظمی آقای حاج سید احمد خونساری قدس سره را پرداخت و تا این ماه که مدّتی از فوت ایشان گذشته همه ماهه شهریه اصفهان به نام آن مرحوم پرداخت شده است^(۱).

□

۲۵۸. رؤیای آیه الله سید محمد تقی اصفهانی رحمته الله و امر حضرت به نوشتن مکیال المکارم

مرحوم حضرت آیه الله حاج سید محمد تقی اصفهانی رحمته الله در سبب تألیف کتاب ارزشمند مکیال المکارم می فرمایند:

در باب هشتم کتاب ابواب الجنّات فی آداب الجمعّات هشتاد و چند فائده از فوائد دنیوی و اخروی دعا کردن برای فرج آن حضرت صلوات الله علیه را ذکر کرده ام، سپس به فکر افتادم کتاب جداگانه ای در این باره بنگارم که آن فوائد را در بر گیرد، و به سبک جالبی آن را به رشته تحریر درآورم، ولی حوادث زمان و رویدادهای دوران و ناراحتیهای پی در پی مانع از انجام این کار می شد، تا این که کسی را در خواب دیدم که با قلم و سخن نتوان او را توصیف نمود - یعنی مولی و حبیب دل شکسته ام، و امامی که در انتظارش هستیم - او را در خواب دیدم که با بیانی روح انگیز چنین فرمود:

«این کتاب را بنویس و عربی هم بنویس و نام او را بگذار مکیال المکارم فی فوائد الدعاء للقاءیم».

همچون تشنه ای از خواب بیدار و در پی اطاعت امرش شدم، ولی توفیق یاری ام نکرد، تا این که در سال گذشته (۱۳۳۰ ه.ق) به مکه معظمه سفر کردم، و چون آنجا را و با گرفت با خداوند عزّ و جلّ عهد بستم که هرگاه مرا از مهلکه ها نجات دهد، و بازگشتم را به سوی

۱. عنايات حضرت مهدی موعود عليه السلام به علماء و مراجع تقلید: ۱۱۹.

وطن آسان گرداند، تألیف این کتاب را شروع نمایم.

پس خداوند بر من منت نهاد و مرا به سلامت به وطن بازگرداند، همچنان که همیشه مواهب و الطافش شامل حال من بوده است، پس به تألیف اقدام نمودم تا به عهدی که با خداوند بسته بودم عمل کرده باشم^(۱).

□

۲۵۹. رؤیای علامه ملا محمد تقی مجلسی^(۲) درباره زیارت جامعه کبیره

و هم او در شرح نامبرده^(۲) آورده که:

زیارت جامعه برای همه ائمه^(علیهم السلام) است، در حرم هر کدام که به قصد امام خوانده شود - از دور و نزدیک - و اگر قصد یکی کند به ترتیب و دیگران را بالتبع بهتر است، چنانچه من می‌کنم، و امام رضا^(علیه السلام) در خواب آن را تحسین کرده.

و چون خدا به من توفیق زیارت علی^(علیه السلام) را داد، در گرد آن حرم به ریاضت پرداختم، باب مکاشفات ناگفتنی بر من گشوده شد، و در آن عالم دیدم - که می‌توانم گفت میان خواب و بیداری بود - که در رواق عمران در سامره نشسته بودم و حرم دو امام را بسیار بلند و با زیور دیدم و روی قبرشان جامه سبز بهشتی دیدم که مانندشان در دنیا ندیدم و حضرت حجت^(علیه السلام) پشت به قبر و روبه در نشسته بود.

و چونش دیدم به آواز بلند چون مداح زیارت خواندم.

چون تمام کردم فرمود: «چه خوب زیارتی است».

گفتم: «قربانت، زیارت جد تو است.» و اشاره به قبر کردم.

فرمود: «آری، در آری.» و چون در آمدم نزدیک در ایستادم فرمود: «پیش آی».

گفتم: «می‌ترسم به ترک ادب کافر شوم».

فرمود: «به اذن ما باکی ندارد.» اندکی پیش رفتم و ترسان و لرزان بودم فرمود: «به پیش،

به پیش.» تا نزدیک آن حضرت شدم و فرمود: «بنشین».

گفتم: «مولایم می‌ترسم».

فرمود: «راحت باش و چهارزانو بنشین که خسته‌ای و پای پیاده و برهنه آمدی.» و

خلاصه این قدر لطف به این بنده کرد و سخنهاش شیرین گفت که شمار نتوان و بیشترش را از یاد بردم و آنکه از آن خواب بیدار شدم.

۱. ترجمه مکیال المکارم فی فوائد الدعاء للقائم^(علیه السلام): ۱ / ۴۹.

۲. علامه ملا محمد تقی مجلسی^(علیه السلام) در کتاب شرح من لایحضره الفقیه.

همان روز پس از این که مدتها راه بسته بود اسباب زیارت فراهم شد و موانع بزرگی به فضل خدا برافتادند و پای برهنه و پیاده زیارت فراهم شد چنانچه حضرت صاحب علیه السلام فرمود.

یک شب در حرم مطهر بودم و چند بار این زیارت را خواندم و در راه و در حرم کرامات عجیبه بلکه معجزه های غریب پدید شد که ذکرش به درازا کشد. و خلاصه من شک ندارم که این زیارت از ابی الحسن هادی علیه السلام با پذیرش حضرت صاحب علیه السلام و کامل تر زیارت و بهتر آنها است، و پس از این خواب بیشتر اوقات، ائمه علیهم السلام را بدان زیارت کنم و در عتبات عالیات جز آن را نخوانم و از این رو شرح بیشتر آن را پس انداختم تا در این رساله شرح شود^(۱).



۲۶۰. رؤیای مرحوم شیخ حرّ عاملی رحمته الله و خطّ امام زمان علیه السلام

و در آن^(۲) است که:

آن حضرت را در خواب دیدم و گویا در مجلس درسی که در مشهد زیر گنبد بزرگ شرقی می گفتم نشسته، و من آمدم و بر او سلام کردم و دستش را بوسیدم.

گفتم: «ای آقایم، مسائلی دارم اجازه می فرمایید از شما پرسم؟»

فرمود: «آنها را بنویس تا جواب نویسم که دورتر از فراموشی است.» و دوات و کاغذ در بزم نهاد و ۴ مسئله نوشتم و جای سفید به اندازه جواب گذاشتم و شروع کرد با دست خود بنویسد.

و من نزدیک شدم خطش را ببینم و آن را خطّ متوسطی دیدم و در نهادم بود که: «خطّ آن حضرت زیباتر خطّ است!»

و به محض این خاطره رو به من کرد و فرمود: «شرط امامت نیست که بسیار خوش خطّ باشد.»

گفتم: «راست است، قربانت^(۳)».



۲۶۱. رؤیای مرحوم شیخ حرّ عاملی رحمته الله و عنایت حضرت به ایشان

۱. ترجمه دارالسلام محدث نوری رحمته الله: ۲ / ۷۴ از دارالسلام: ۲ / ۴۳.

۲. کتاب اثبات الهداة مرحوم شیخ حرّ عاملی رحمته الله.

۳. ترجمه دارالسلام محدث نوری رحمته الله: ۲ / ۱۵۱ از دارالسلام: ۲ / ۱۳۵.

و در آن است^(۱) که:

در خواب دیدم در حرم کاظمین علیهم السلام هستم آن حضرت در خانه مردی به نام ابراهیم منزل کرده و من رفتم نزد آن حضرت و خواستم از او بخواهم به من معجزه‌ای نماید، و پیش از آن که سخنی گویم فرمود: «وقت معجزه خواستن نیست زیرا ظهور نکرده‌ام چون ظهور کردم هر چه خواستید برسید».

ساعتی سخن گفتیم و آنکه فرمود اسب آوردند تا سوار شود، و آوردند و با آن حضرت جمعی کمتر از ده بودند و پیش از سوار شدن فرمود: «ما چند زین داریم که بدان نیاز نداریم و آنها را به این شیخ بخشیدم برای تبرک» و به من اشاره کرد.

با خود گفتم: «چگونه از زین برکت خواهم با این که از صاحبش معجزه‌ای ندیدم!»
به من رو کرد و لبخند زد و فرمود: «اینجا نیازی به معجزه نیست و به زودی از زینها معجزه و برکت بینی!»

و برایم خطرهای بزرگی پیش آمد پس از بیدار شدن و خدا به برکت آن حضرت مرا از آنها نجات داد^(۲).



۲۶۲. رؤیای میرزا محمد مهدی شهرستانی و فضیلت دفن در زمین کربلا

از مولا محمد هزار جریبی رحمته الله علیه در کتاب *تحفة المجاور* و در آن است که:

شنیدم از میرزا محمد مهدی شهرستانی عالم بزرگ مشهوری که بیاید - او نماز خواند بر بحر العلوم اعلی الله مقامه - و گزارش داد:

در جوانی به شرف مجاورت قبر امام حسین علیه السلام رسیدم و مردی بسیار نیک از «خواتون آباد» به نام حاج حسنعلی مجاور نجف اشرف بود و با هم دوست بودیم و پیوسته مرا به مجاورت نجف تشویق می‌کرد و می‌گفت: «بهتر است از کربلا چون مجاورت کربلا قساوت قلب آورد».

شبی در خواب دیدم در رواق حرم امیرالمؤمنین ام، بالای سر، برابر پنجره‌ای که ضریح از آن نمایان است و حاجی مزبور هم آنجا است و به عادت خود منکر مجاورت در کربلا است، و دیدم حضرت حجّت علیه السلام هم آنجا است و حاج حسنعلی گفت:

«شما در اینجا هستید و مردم برای زیارتتان به سامراء می‌روند؟»

۱. کتاب اثبات الهداة مرحوم شیخ حرّ عاملی رحمته الله علیه.

۲. ترجمه دارالسلام محدث نوری رحمته الله علیه: ۲ / ۱۵۲ از دارالسلام: ۲ / ۱۳۶.

فرمود: «من آنجا هم هستم».

آن مرد گفت: «اگر اجازه می دهید بروم در را باز کنم و جارو بزنم».

به او اجازه داد و آن حضرت بی پرسش فرمود: «کسی را از کربلا به دوزخ نبرند».

و اشاره به ضریح علی علیه السلام کرد و فرمود: «به حقّ علی علیه السلام که کسی را از کربلا به دوزخ

نکشانند!»

و به خاطر آمد که قسم آن حضرت برای ردّ گفته حاج حسنعلی درباره انکار مجاورت

کربلا است.

و آنکه فرمود: «به شرط این که شبی در آن بگذرانند».

و از سخنش فهمیدم که یعنی یک شب عبادت کند.

گفتم: «ما شبها تا طلوع خورشید می خوابیم».

فرمود: «و اگر چه تا طلوع خورشید بخوابید».

و این خواب سبب شد که من مجاورت کربلا اختیار کردم^(۱).

□

۲۶۳. رؤیای مرحوم محدث نوری رحمته الله و علت تألیف کتاب دارالسلام

[مرحوم محدث نوری رحمته الله درباره ملا فتحعلی سلطان آبادی رحمته الله می فرمایند:]

و او سبب تألیف این کتاب شد.

چون من به همراه او به زیارت امام حسین علیه السلام رفتم، در ایام عاشوراء سال ۱۲۸۹، و او

در پشت بام کفشداری سمت غرب ایوان برای ما نماز مغرب و عشا را به جماعت می خواند.

شب عاشوراء با من درباره وقت برگشت به نجف مشورت کرد و رأیش این شد که نماز

ظهر روز جمعه را بخوانیم و به در آیم برای نجف اشرف.

و من شب ۱۱ سحرگاه در خواب دیدم تنها پشت بام کفشداری ایستادم و در ایوان و حرم

هم کسی نیست و مردم همه در صحن جمع شده و به عادت خود در ایام زیارت مخصوصه

مشغول خرید و فروشند و کارهای دیگر دنیا.

در این میان که من ایستاده بودم ناگاه رسول خدا صلی الله علیه و آله و حضرت حجت علیه السلام که دنبالش بود

از سوی قبله بالای کفشداری آمدند و حضرت حجت علیه السلام بلندتر بود از پیغمبر صلی الله علیه و آله و بر سر

هر دو عمامه سفید بود، و آمدند تا نزدیک در میانه که به رواق باز می شود و پیش از آن که از

دیده محجوب شوند رسول خدا صلی الله علیه و آله او به من کرد و از راه خود به سوی من برگشت و

۱. ترجمه دارالسلام محدث نوری رحمته الله: ۲ / ۱۶۱ از دارالسلام: ۲ / ۱۴۸.

دانستم که قصد مرا دارد و من به سوی او شتافتم.

چون از یک پله فرو شدم آن حضرت بالا آمد، به او سلام کردم و جواب داد و دستش را به من داد بوسیدم و فرمود: «من آمدم اینجا تو را ببینم چرا اینجا ایستادی!»

و من از بالا آمدن آن حضرت برای دیدنم شرمگین شدم و هم از گفتار او، و با سخنانی به من اظهار لطف کرد و مرا گرمی داشت که در خاطر من ماند جز این که از ملائی نامبرده ذکر خیر کرد و آنگه فرو شد و برگشت بدان جا که از آن مفارقت کرده بود.

و اما حضرت حجت علیه السلام در این مدت به جای خود برابر ضریح ایستاده بود. با خود گفتم: «افسوس که به خدمت او مشرف نشدم».

به سوی آن حضرت رفتم و چون دید نزد او می‌روم چند گامی پیشوازم آمد و چون نزدیک شدم دستش را بوسیدم و از بیماری مولای نامبرده پرسید که پنج سال بود گرفتار بیماری سوداء مزمن عجیبی بود و بیشتر اوقات دواء می‌نوشتید، گفتم: «الحمد لله».

و با من اظهار لطف کرد و فرمود: «کی به نجف برمی‌گردی؟»

گفتم: «مولی فتحعلی شب گذشته تصمیم گرفت پس از نماز ظهر روز جمعه برگردد».

لبخندی زد و دو تا سه بار فرمود: «مجتهد است و رأیش این است».

و از کلامش فهمیدم حرکت در آن وقت صلاح نیست جز این که چون مجتهد است باید به رأیش عمل کند و آنگه خاموش شد. و به فکر افتادم مشکلی از او بپرسم و در خود مجهولی نیافتم و گویا به منبع علم دست یافتم، پناه به خدا از این که از کمی استعداد و بد سرانجامی باشد و از من جدا شد و من به کفشداری برگشتم و مردم همه در کار خود بودند و توجهی با این الطاف خاصه نداشتند.

و در صحن چیزها دیدم که در بیداری همان روز گواه درستی خواب بودند و آخر سحر بیدار شدم و شکر خدا کردم.

و چون این خواب را به مولی فتحعلی نام برده گفتم سخن در امثال این خوابها کشیده شد و گفت: «اگر یکی آنها را ثبت می‌کرد سودش به همه مسلمانها می‌رسید.» چنانچه به بعضی از آنها در آغاز کتاب اشاره کردم.

گفتم: «اگر به من اشاره کنی یار شما باشم.» و به من اشاره کرد.

و چون به نجف برگشتم شروع در جمع خوابها کردم.

او چون جزوه‌ای از آن به در آمد و جز من و او کسی از آن آگاه نبود یکی از سادات بزرگوار در خواب دید که گویا کندویی در دست من است در نهایت حسن و لطافت و من آن

را در بر مولای مزبور می‌گشایم و در آن ابزار غریبی است وابسته به علومى سودمند که ناظران در آن حیرانند.

و شب تزوییه^(۱) یا شب پیش از آن که پیش از محرم آن سال بود ملاً محمود سلطان آبادی صاحب تألیفات رائقه در فقه و اصول مانند جوامع و لوامع و جز آنها در خواب دیده بود که گویا من در اسرع زمان به آسمان برآمدم و به فلک قمر رسیدم و چیزی از عقده ذنبش برگرفتم و فوراً برگشتم. و امید از خدا داریم که این کتاب تعبیر خواب او باشد^(۲).

□

۲۶۴. رؤیای مرحوم شیخ حرّ عاملی رحمته الله و سؤال از وقت ظهور حضرت

او را در خواب دیدم و شتافتم سلامش دادم و خواستم بپرسمش: «فرج چه وقت است؟»

نپرسیده فرمود که: «نزدیک است ان شاء الله، بگو نمی‌داند در آسمانها و زمین غیب را جز خدا».

و به خاطرم چند چیز گذشت و پیش از پرسش خبرم داد^(۳).

□

۲۶۵. رؤیای حاج لطیف بیات جوزانی

در ماه مبارک رمضان سال ۱۴۰۷ هجری قمری برای تبلیغ به جوزان از توابع ملایر رفته بودم و در آنجا پیرمردی باصفا و نورانی به نام جناب مستطاب آقای حاجی لطیف بیات را ملاقات کردم و ایشان نقل کردند:

شبی در عالم رؤیا دیدم از خیابانی عبور می‌کنم ناگهان چشمم به سید نورانی و جوانی خوش اندام افتاد؛ بعد از سلام و احوالپرسی رو به من کرد و فرمود:

«میل داری به کربلا برویم؟»

عرض کردم: «آری مایلم».

فرمود: «پس از این خیابان برویم» شروع کردیم به رفتن.

متوجه شدم که این خیابان کلاً دارای درختهای میوه است و هر سمتش، اشجار زیادی دیده می‌شود و نهرهایی زیر درختان جاری است؛ ناگهان به درب صحن مقدّس امام

۱. تزوییه: روز هشتم ماه ذی حجه.

۲. ترجمه دارالسلام محدث نوری رحمته الله: ۲ / ۲۹۹ از دارالسلام: ۲ / ۳۱۷.

۳. ترجمه دارالسلام محدث نوری رحمته الله: ۲ / ۱۵۱ از دارالسلام: ۲ / ۱۳۶.

حسین علیه السلام رسیدیم، چون من قبلاً به کربلا رفته بودم متوجه شدم. وارد صحن که سقاخانه دارد شدیم، و چون خواستیم وارد حرم شویم، آقا رو به من فرمود: «زیارتنامه بخوانیم.» و شروع فرمود به زیارت. مخفی نباشد که راوی سواد ندارند و به همین جهت متوجه نشدند آقا زیارت می خوانند یا اذن دخول، سپس نام مبارک رسول الله صلی الله علیه و آله را گفتند و سلام دادند و بعد سلام به حضرت علی علیه السلام و یک ائمه تا به نام مبارک امام زمان علیه السلام رسید. فرمود: «این سلام را شما بگو.» من گفتم: «السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا امام زمان.» حضرت جواب سلام را دادند و وارد حرم شدیم. ناگهان دیدم آقا بین جمعیت زائر مخفی شدند و دیگر حضرت را ندیدم، به جستجوی حضرت این طرف و آن طرف نگاه می کردم که از خواب بیدار شدم^(۱).

□

۲۶۶. رؤیای آیه الله سید محمد هاشمی گلپایگانی

حجّة الإسلام و المسلمین آقای حاج شیخ محمد باقر ملبوبی، صاحب کتاب الوقائع و الحوادث خوابی را که خود از مرحوم آیه الله سید محمد هاشمی گلپایگانی شنیده اند، طبق درخواست نویسنده چنین مرقوم فرموده اند:

حجّة الإسلام مرحوم سید محمد گلپایگانی فرزند آیه الله گلپایگانی رحمة الله علیهما فرمود:

پس از فوت مرحوم پدرم شبی در خواب دیدم حضورشان مشرف و ایشان در اطاق مفروش به زیلو و فاقد اثاث نشسته اند.

گفتم: «پدر، اگر خبری نیست ما هم به دنبال کارمان برویم؛ وضع طلبگی در گذشته و حال همین است که به چشم می خورد.»

فرمود: «پسر حرف مزین؛ هم اکنون ولی امر عجل الله فرجه الشریف تشریف می آورند.» آنگاه پدرم از جا برخاست.

متوجه شدم محبوب کل عالم تشریف آوردند، پس از عرض سلام و جواب، حضرت - قبل از این که من حرفی بزنم - فرمود: «سید محمد مقام پدرت این حجره محقر نیست؛ بلکه مقامش آنجاست.» بر اثر اشاره دست حضرت نگاه کردم قصری با شکوه، ساختمانی با

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۱ / ۱۸۶.

عظمت که يُذَرِّكَ وَ لَا يُوصَفُ است، دیدم و خوشحال گردیدم.
 عرض کردم: «یا بن رسول الله، آیا وقت ظهور موفور السّرور رسیده است تا دیدگان همه
 به جمال و حضور و ظهورت روشن شود؟»
 فرمود: «لَمْ تَبَقْ مِنَ الْعَلَامَاتِ إِلَّا الْمَخْتُومَاتُ وَ رَبَّنَا - أَوْ قَرَبْنَا عَلَى تَزْدِيدِ مِنِّي - أَوْ قَعَتْ فِي مَدَّةٍ
 قَلِيلَةٍ؛ فَعَلَيْكُمْ بِدُعَاءِ الْفَرَجِ».
 یعنی: «از علائم ظهور فقط علامات حتمی مانده است و شاید آنها نیز در مدتی کوتاه به
 وقوع پیوندند و برای فرج دعا کنید.» اللَّهُمَّ عَجِّلْ فَرَجَ مَوْلَانَا بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الطَّاهِرِينَ^(۱).

□

۲۶۷. رؤیای حاج غلام عباس

در شب ۱۳ رجب سال ۱۳۹۱ هجری قمری در عالم رؤیا دیدم به طرف مسجد جمکران
 روانم و عده‌ای را دیدم که با حالات مختلف به سمت مسجد می‌روند، بعضی تند و سریع و
 بعضی وامانده، شُل و خسته.
 به هر حال به حیاط مسجد رسیدم، دیدم درب مسجد بسته است، چون احساس
 خستگی کردم، پشت درب مسجد، در ایوان خوابیدم. ناگهان صدای پای شنیدم که به
 طرف درب مسجد نزدیک می‌شد، سیدی را دیدم با لباس عربی در سلک روحانی که تقریباً
 سی سال بیشتر نداشت، به یکدیگر سلام کردیم و من بلند شدم. هر دو برای مصافحه به
 سوی هم حرکت کردیم، پس از معانقه، در دلم افتاد که: «نکنند این آقا، ولی عصر
 ارواحنا فداه باشند!» این بود که با خود گفتم: «باید به یقین برسم».
 عرض کردم: «آقا چیزی به من بدهید».

آقا انگشتی با نگین لوزی شکل و کاغذی به من مرحمت کردند و فرمودند: «دستوراتی
 داده شده، بخوانید و عمل کنید.» من هر دو را در جیب بغل گذاشتم، آقا به طرف درب
 خروجی مسجد حرکت کرد و من به دنبالش می‌رفتم، عرض کردم: «آیا من دیگر شما را
 ملاقات خواهم کرد؟»
 فرمود: «آری».

از درب مسجد که خارج شدند، دامنش را گرفتم و عرض کردم: «آقا، یا بن الحسن،
 مهدی جان، می‌دانید چشم ما برای آمدن شما سفید گردید و منتظریم، کی تشریف
 می‌آورید؟»

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۱ / ۱۸۴.

فرمود: «نزدیک است».

عرض کردم: «بفرمایید چه وقت و چه روزی؟»

با حالتی که متوجه شدم از این سؤال ناراحت شدند، رو به من کردند و فرمودند: «برگرد به جای خود، کافی است، دیگر سؤال نکنید».

من به جای خود ماندم و اشک از دیدگانم سرازیر شد و در این حالت بود که از خواب بیدار شدم؛ رزقنا الله زیارته ان شاء الله^(۱).

□

۲۶۸. رؤیای صادقه عموی بزرگوار مرحوم حاج آقا سید محمد حسن جزائری رحمته الله

عموی بزرگوارمان مرحوم حضرت حجة الاسلام حاج آقا سید محمد حسن جزائری رحمته الله که دیانت و وثاقت ایشان مورد تأیید افراد زیادی است و در سالهای آخر عمرشان به واسطه عارضه‌ای نیمی از بدنشان فلج شده بود و غالباً در بالای سر مطهر حضرت ثامن الحجج امام علی بن موسی الرضا علیه السلام زیارت می کردند قضیه‌ای را نقل می فرمودند که من آن را از آقا زاده ایشان جناب عمو زاده دکتر سید هاشم جزائری آیده الله تعالی حکایت می نمایم.

ایشان می فرمودند: یک وقتی در نجف اشرف - یا کربلای معلّی - خواب بودم. در عالم رؤیا خدمت آقا امام زمان ارواحنا فداه رسیدم.

آقا قریب به این مضامین فرمودند: «بر دعای اللهم ارزقنا توفیق الطاعة و بعد المعصية ... مداومت داشته باش».

دعا این است:

اللَّهُمَّ ارزُقْنَا تَوْفِيقَ الطَّاعَةِ، وَ بُعْدَ الْمَعْصِيَةِ، وَ صِدْقَ النِّيَّةِ، وَ عِرْفَانَ الْحُرْمَةِ، وَ أَكْرِمْنَا بِالْهُدَى وَ الْإِسْتِقَامَةِ، وَ سَدِّدْ أَلْسِنَتَنَا بِالصَّوَابِ وَ الْحِكْمَةِ، وَ اَمَلْ قُلُوبَنَا بِالْعِلْمِ وَ الْمَعْرِفَةِ، وَ طَهِّرْ بَطُونَنَا مِنَ الْحَرَامِ وَ الشُّبْهَةِ، وَ اكْفُفْ أَيْدِيَنَا عَنِ الظُّلْمِ وَ السَّرِقَةِ، وَ اغْضُضْ أَبْصَارَنَا عَنِ الْفُجُورِ وَ الْخِيَانَةِ، وَ اسدِّدْ أَسْمَاعَنَا عَنِ اللَّغْوِ وَ الْغِيْبَةِ، وَ تَفَضَّلْ عَلَيَّ عُلَمَائِنَا بِالزُّهْدِ وَ النَّصِيْحَةِ، وَ عَلَيَّ الْمُتَعَلِّمِينَ بِالْجُهْدِ وَ الرَّغْبَةِ، وَ عَلَيَّ الْمُسْتَمِعِينَ بِالِاتِّبَاعِ وَ الْمَوْعِظَةِ، وَ عَلَيَّ مَرْضَى الْمُسْلِمِينَ بِالشِّفَاءِ وَ الرَّاحَةِ، وَ عَلَيَّ مَوْتَاهُمْ بِالرَّأْفَةِ وَ الرَّحْمَةِ، وَ عَلَيَّ مَشَايخِنَا بِالْوَقَارِ وَ السَّكِينَةِ، وَ عَلَيَّ الشَّبَابِ بِالْإِنَابَةِ وَ التَّوْبَةِ، وَ عَلَيَّ النِّسَاءِ بِالْحَيَاءِ وَ الْعِفَّةِ، وَ عَلَيَّ الْأَغْنِيَاءِ بِالتَّوَّاضُعِ وَ السَّعَةِ، وَ عَلَيَّ الْفُقَرَاءِ بِالصَّبْرِ وَ الْقَنَاعَةِ، وَ عَلَيَّ الْغُرَاةِ بِالنُّصْرِ وَ الْعَلْبَةِ، وَ عَلَيَّ الْأَسْرَاءِ بِالْخُلَاصِ وَ الرَّاحَةِ، وَ عَلَيَّ الْأَمْرَاءِ بِالْعَدْلِ وَ الشَّفَقَةِ، وَ عَلَيَّ الرِّعِيَّةِ بِالْإِنصَافِ وَ حُسْنِ السِّيَرَةِ، وَ بَارِكْ لِلْحُجَّاجِ وَ الزُّوَّارِ فِي الزَّادِ وَ النَّفَقَةِ، وَ

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۱ / ۱۴۸.

اقض ما أوجبت عليهم من الحجِّ و العُمرة، بِفَضْلِكَ وَ رَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ^(۱).

□

۲۶۹. رؤیای آیه الله حاج سید جعفر شاهرودی رحمته الله

او، جمال پویندگان راه حق، مقتدای عارفان و از علمای ربّانی بود. از تبریز و از خطّه قهرمان خیز آذربایجان برخاسته و پس از پیمایش مدارج عالی کمال به حاج میرزا جواد آقا ملکی تبریزی رحمته الله شهرت یافت.

مردی پروا پیشه بود و همواره در انجام وظائف و مستحبات کوشا و ضمن حضور قلب، لحظه ای از یاد خدا غفلت نمی ورزید.

در حوزه علمیّه علاوه بر تدریس دروس مختلف، معلّم درس اخلاق بود و از دانشمندان و بزرگان کم نظیری بود که با سالارمان حضرت ولی عصر عليه السلام بی ارتباط نبود.

مرحوم آیه الله حاج سید جعفر شاهرودی که از علمای تهران و از شاگردان خاص آن مرحوم بود مکاشفه مفصّلی را در مورد ایشان به این جانب نقل کرد که فشرده آن این گونه است:

او می فرمود: شبی در شاهرود در عالم رؤیا دیدم که امام عصر عليه السلام با گروهی در دشتی بی کرانه و پهناور حضور دارند و گویی به نماز جماعت ایستاده اند.

من نزدیک رفتم تا جمال نورانی آن حضرت را زیارت کنم و دست مبارکشان را ببوسم که دیدم شیخ بزرگواری که آثار وقار و بزرگواری و عظمت در سیمایش آشکار بود، در کنار حضرت مهدی عليه السلام و نزدیک آن بزرگوار است.

با خود پیرامون او اندیشیدم که: «این مرد کیست که این اندازه به امام عصر عليه السلام نزدیک است؟»

برای شناخت و پیدا کردن او به مشهد مشرف شدم، امّا او را نیافتم، به تهران رفتم پیدایش نکردم. به قم رفتم و پس از تلاش بسیار، ایشان را در حجره ای از مدرسه فیضیه دیدم که مشغول تدریس بود.

نامش را از افراد پرسیدم گفتند: «آقای حاج میرزا جواد آقا تبریزی است.»

به محضر پر بارش رفتم، پس از عرض سلام، او محبت بسیاری کرد و فرمود: «کی آمدی؟»

تو گویی مرا دیده و می شناسد و از جریان من آگاه است، همراهی او را برگزیدم و پس از

۱. مفاتیح الجنان؛ با عنوان «دعای امام زمان عليه السلام» که قبل از «استغاثه به امام زمان عليه السلام» ذکر شده است.

مدتی او را همان گونه که دیده بودم و می خواستم، یافتم.

مدتها از ملازمت من با استاد گذشت، تا این که سحرگاه یازدهم ذیحجه سال ۱۳۴۳ قمری بود، میان خواب و بیداری بودم که دیدم دروازه های آسمان گشوده شد، به گونه ای که گویی تا زیر عرش خدا را می نگرم، و دیدم که استاد گرانقدرم در آنجا به قنوت ایستاده و در حال راز و نیاز با خدای بی نیاز است.

از مقام والا و قرب بسیار او سخت شگفت زده شدم که ناگهان صدای در خانه مرا از آن حالت خوش جدا ساخت، به سرعت از جا برخاستم و درب را گشودم، دیدم یکی از دوستان است تا مرا دید گفت: «عزیز، بی درنگ به منزل آقا بیاید».

پرسیدم: «چرا، چه خبر است؟»

گفت: «آقا، از دنیا رفت».

منظور دوستم از آقا، حاج میرزا جواد آقا تبریزی بود.

پیکر پاک او برای خاکسپاری آماده شده و فراموش نمی کنم که تشییع عجیب و پرشوری به عمل آمد و در مقبره «شیخان» نزدیک قبر مرحوم میرزای قمی به خاک سپرده شد. ماده تاریخ فوت او بر سنگ قبرش به عربی این گونه است: «رُفِعَ الْعِلْمُ وَ ذَهَبَ الْجِلْمُ»^(۱). و در مرثیه اش این گونه سرودند: «از جهان جان رفت، از ملت پناه»^(۲).



۲۷۰. رؤیای صادقه دختری از روستاهای کاشان

در یکی از روستاهای کاشان دختری از خانواده مذهبی و سادات به بیماری سختی مبتلا شد، دستها و پاهایش فلج گردید و او را به بیمارستان بردند و تحت نظر پزشکان متعدد قرار گرفت ولی خوب نشد، او را به روستا برگرداندند، هم چنان بستری بود و آثار بیماری او را از تحرک باز داشته بود.

او قبل از بیماری و بعد، اهل عبادت و توسل بود، و از بانوان محترمی بود که همواره به محمد و آل آن حضرت علیهم السلام توجه داشت و آنها را در خانه خدا واسطه قرار می داد، و از امامزاده عبدالله بن علی علیه السلام که در روستا بود، در این راستا کمک می گرفت، و از آنها می خواست از خدا بخواهند تا او بهبودی خود را به دست آورد.

ساعت یک و نیم بعد از ظهر روز پنج شنبه ۱۳۷۰/۳/۱۶ بود که او با این که در روز

۱. علم برداشته شد و جلم رفت.

۲. کرامات صالحین: ۱۵۸.

نمی خوابید اندکی در بستر خوابش برد، ناگهان در عالم خواب دید امام زمان حضرت مهدی عليه السلام به بالین او آمدند.

حضرت پرسیدند: «حالت چطور است؟»

او عرض کرد: «سرم درد می کند، گلویم گرفته به طوری که وقتی می خواهم سخن بگویم، بغض مرا فرا می گیرد و گریه می کنم».

امام دست مرحمت بر سر و پیشانی او کشیدند. همین لطف خاص امام موجب شد که بیماری از جان او رفت و او سلامتی خود را باز یافت.

این بانوی علویّه هنگامی که از خواب بیدار شد خود را سالم یافت، دستها و پاهایش تحرک داشت و در خود احساس فلجی نمی کرد، جریان خواب خود را برای بستگان و حاضران تعریف کرد، گریه شوق سراسر مجلس را فرا گرفت، او از بستر برخاست و حرکت کرد تا در حیاط خانه وضو بگیرد، بستگان او ناباورانه به همدیگر می گفتند:

«مراقب باشید نکند که او به زمین بیفتد!»

ولی دیدند او با کمال سلامتی بدون کمک دیگران وضو گرفت و به اتاق بازگشت و دو رکعت نماز خواند و سپس به سوی بارگاه امامزاده عبدالله بن علی عليه السلام روانه شد.

چرا که همزمان با این جریان عجیب خواهر او در خواب دیده بود، حضرت امامزاده عبدالله بن علی عليه السلام، نزد او آمد و فرمود: «خواهرت خوب شد بیا اندکی از پارچه سبز را که روی ضریح من است ببر و به بازوی خواهرت بند».

آن بانو به این دستور نیز عمل کرد.

مردم از این جریان مطلع شدند، نقاره خانه امامزاده به صدا در آمد، مؤمنین و مؤمنات گروه گروه آمدند و شادی می کردند و به بیمار و بستگان او مبارک باد می گفتند^(۱).

□

۲۷۱. رؤیای صادقه امان الله و شفا از مرض

سنّ و سالی از او نگذشته و در اوج جوانی و بهاران زندگی بود و در شهر ری زندگی می کرد. نامش را خانواده اش «امان الله» برگزیده و او را با مهر و محبت خاندان وحی و رسالت پروریده بودند.

او به محبوب دلها امام عصر عليه السلام بسیار شیفته و علاقه مند بود و همواره با فرقه گمراه و گمراهگر و ساخته دست استعمار، مبارزه می کرد و در مجالس و محافل به یاد سالار

۱. کرامات الحجّتیّه: ۱۶ از داستان دوستان: ۵ / ۱۴۴.

شایستگان بود و برای فرج او دعا می کرد.

او از دنیا چیز زیادی نداشت، یک پسر همه چیز او بود و به وی علاقه شدیدی داشت. اما پس از چندی احساس کرد بیمار است و پس از مراجعه به پزشک و معاینه و آزمایشهای لازم معلوم شد که قلبش سخت بیمار است و تا مرگ فاصله چندانی نمانده است.

به هر دری زد و اندک پس انداز خویش را صرف دارو و دکتر نمود، اما پس از بستری شدن در بیمارستان «دکتر فاطمی» و معاینات دیگر به وسیله متخصصین، به او گفتند: «ماندنت در اینجا بیهوده است، به خانه برو و دعا کن یا در اینجا باش، به هر حال کاری از ما ساخته نیست و فرصت هم رو به پایان است».

از سخنان پزشک، چنان برخورد می لرزد که ناگاه به حالت بیهوشی نقش بر زمین می شود و کادر پزشکی از دادن این خبر پشیمان می گردند و با شتاب او را روی تخت می برند و عملیات نجات را شروع می کنند تا کم کم به هوش می آید.

روز ملاقات می رسد و ظهر آن روز که ساعت ملاقات بوده است، خانواده و نزدیکانش به عیادت او می روند. نزد آنان چیزی نمی گوید، اما پس از پایان وقت عیادت، برادر همسرش را صدا می زند و ضمن بیان جریان خویش، از او خدا حافظی می کند و سفارش همسر و تنها فرزندش را به او می کند و آنگاه به انتظار مرگ می نشیند.

بیمارستان از عیادت کنندگان خلوت می شود و امواج غم و اندوه بر دل او می نشیند، دست توسل به امید امیدواران حقیقی می گشاید که: «سالار من! مولای من! همه راهها به رویم مسدود شده و تنها نقطه امیدم شما هستید که خدای به برکت شما عنایت کند.» و با سوز و گداز و زبان حال زمزمه می کند که:

«سَيِّدِي! إِزَادَةُ الرَّبِّ فِي مَقَادِيرِ أُمُورِهِ تَهْبِطُ إِلَيْكُمْ وَ تَصْدُرُ مِنْ بَيُوتِكُمْ.»^(۱) «فَبِكُمْ يُجَبِّرُ الْمَهْپِضُ وَيُشْفَى الْمَرِيضُ»^(۲).

یعنی: «سرورم! با خواست و اراده خدا، در تقدیر کارها و اندازه گیری و تدبیر امور گیتی، به سوی شما فرود می آورد و از خانه های شما صادر می گردد».

«شکستگیها به وسیله شما بهبود یافته و بیماران به برکت شما، شفا می یابند».

و آنگاه با این که همیشه با کمک داروی خواب آور و تزریق مسکن های قوی می توانسته استراحت کند، آن شب خوابش می گیرد و تا نزدیک سحر می خوابد.

۱. زیارت مطلقه امام حسین علیه السلام: زیارت اول.

۲. زیارت رجبیه که در ماه رجب المرجب در همه حرما و مشاهد خوانده می شود.

در عالم خواب - یا میان خواب و بیداری - مکاشفه‌ای رخ می‌هد و امان‌الله می‌بیند که سید گرانقدری کنار تخت او می‌نشیند و پای مبارک خود را بر روی سینه او نهاده و می‌فرماید:

«من مهدی هستم، برخیز، من از سوی امام رضا علیه السلام آمده‌ام که تو را شفا بخشم و اینک به یاری خدا و خواست او برخیز که دیگر خوب شده‌ای!»

بیدار می‌شود و احساس می‌کند قلب، قلب دیگری است، نه احساس درد می‌کند و نه گرفتگی و نه ذره‌ای از علائم بیماری.

از تخت پایین می‌آید و تصمیم می‌گیرد به منزل برود. پرستارها که بنا به تشخیص پزشکان متخصص مرگ او را قطعی و او را در حالت اغما روی تخت دیده بودند، به ناگاه بسیار چابک و سر حال و با نشاط می‌نگرند، جلو او را می‌گیرند که: «کجا؟»

می‌گوید: «من شفا یافته‌ام و می‌روم تا خانواده‌ام را از نگرانی نجات دهم، چرا که دیروز آنان نظر پزشکان را در مورد مرگ قریب الوقوع من شنیده‌اند و اینک منزل ما ماتم سرا است.»

پرستارها به پزشک متخصص زنگ می‌زنند که سریع و با عجله به بیمارستان بیاید که در مورد بیمارش کاری پیش آمده است. پزشک به گمان این که امان‌الله مرده و جواز دفن می‌خواهند، خود را به بیمارستان می‌رساند، اما با تعجب بسیار می‌بیند که او در کمال صحت و نشاط در حال قدم زدن است.

پزشک یکه خورده و حالت شوک به او دست می‌دهد و آنگاه بیمار خویش را بار دیگر معاینه می‌کند. نوار قلب و عکس رنگی می‌گیرد و شگفت‌زده اعلان می‌کند که: «قلب او به کلی عوض شده و سالم سالم است، گویی بدون جراحی، قلب تعویض شده است.»

جریان را از بیمار می‌پرسد و پس از تکمیل و بایگانی ساختن پرونده، او را مرخص می‌کند و او همان روز به برکت حضرت ولی عصر علیه السلام به خانه باز می‌گردد^(۱).

□

۲۷۲. رؤیای صادقه حاج ستار ترکیان و روضه حضرت علی اصغر علیه السلام

حاج ستار ترکیان که یکی از متدینین تبریز و ساکن تهران است برای من نقل کرد: در حدود سی سال پیش - شاید سال هزار و سیصد و پنجاه و دو قمری بود - که من مریض شدم و مرضم تب شدیدی بود که بر من عارض شد، و یک روز در میان تب شدید

مرا به این طرز که از ظهر می‌گرفت تا فردا صبح طول می‌کشید و صبح فردا حالم بهتر می‌شد تا ظهر روز بعد.

دو روز با این نحو گذشت دفعه سوم هنگام ظهر که مشغول خوردن غذا بودم باز همان حال در من پیدا شد، گفتم: «رختخواب مرا بیندازید که تب من عارض شد».

و در این تب سومی که داشتم با تب دست و پنجه نرم می‌کردم و در آتش تب می‌سوختم توّسل به پیغمبر و فاطمه زهراء و ائمه علیهم‌السلام نکردم، بلاواسطه رو کردم به درگاه خداوندی عرض کردم:

«خدایا، تو کسی هستی که دعای فرعون را اجابت کردی و تو قادر و توانا هستی، اگر بگویی این تب از من می‌رود».

می‌گوید: من این دعا را کردم مختصر خوابم برد، در عالم رؤیا دیدم مجلسی تشکیل است حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم نشسته و در اطراف آن بزرگوار اشخاصی نشسته‌اند، ولی من نمی‌دانم حاضرین چه کسانی هستند. در این حال دیدم رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم فرمودند: «به پسر عمّ زیاد ظلم کردند! به پسر عمّ زیاد ظلم کردند! به پسر عمّ زیاد ظلم کردند!» سه مرتبه.

بعد از هاتف صدا آمد: «یا محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم، دعا کن ما این شخص را شفا دهیم». حضرت دستهای مبارکش را به درگاه خداوندی بلند کرد و عرض کرد: «پروردگارا، من کارها را رجوع کرده‌ام به فرزندم و او باید دعا کند».

می‌گوید: در این موقع از خواب بیدار شدم همسر من پهلویم بود گفتم، «رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم نزد من بود؛ اگر دعا می‌کرد من خوب می‌شدم».

دوباره داشتم با تب شدید دست و پنجه نرم می‌کردم که باز از هوش رفتم. در عالم رؤیا حضرت حجّت عجل الله تعالی فرجه را دیدم که نشسته و کسی هم در خدمتش ایستاده و در حال قیام است.

حضرت به او فرمود: «جدّم علی علیه‌السلام را زیاد ظلم کردند!» و سه مرتبه این جمله را مانند جدّ بزرگوارش تکرار فرمود.

بعد فرمود: «این مرد - یعنی من - در عملش چیزی نیست اما در روضه جدّم حسین علیه‌السلام به مصیبت علی اصغر علیه‌السلام زیاد گریه کرده؛ نظر به این که به مصیبت علی اصغر علیه‌السلام زیاد گریه کرده خداوند عالم به این شخص شفا عطا کرده دیگر از فردا شب این شخص مریض نمی‌شود».

می گوید: از آن ساعت کاملاً خوب شدم و تا به حال به مرض تب مبتلا نشده‌ام^(۱).

□

۲۷۳. رؤیای صادقه مردی از دهات قزوین و تعمیر مسجد

حاج آقا مصطفی مسجد جامعی نقل کرد که:

حدود بیست سال پیش مسجد المصطفی عليه السلام که آن زمان مسجد «همت آباد» معروف بود چند پله گود بود و ستونهای ضخیم و بزرگی داشت و به جهت تاریکی مردم رغبتی به این مسجد نداشتند.

جلسه‌ای تشکیل دادم و از مردم دعوت کردم و آنها را ترغیب کردم به تعمیر مسجد و تجدید بنای آن، حاضرین همه آماده شده بودند برای کمک که اگر یک نفر می گفت من فلان مبلغ می دهم دیگران هم بی دریغ کمک می کردند. ولی یک نفر منفی باف از جا بلند شد و گفت:

«فلان مسجد نزدیک است اگر مردم اهل نمازند بروند آنجا نماز بخوانند؛ لازم نیست اینجا مسجد بسازید».

با سخن او همه دلسرد شدند و مجلس به هم خورد و حضار پراکنده شدند؛ من غمگین و افسرده به منزل برگشتم.

شب جمعه بود، نیمه شعبان، باز به فکر مسجد افتادم متوسل به حضرت ولی عصر عليه السلام عجل الله تعالی فرجه الشریف شدم عرض کردم: «آقا اگر من نوکر خوبی نیستم مرا بیرون کنید و اگر نظرم خداست کمک کنید.» لحظه‌ای با آن آقا به توسل و گریه پرداختم و سپس خوابیدم.

ظهر جمعه بعد از نماز در مسجد با چند نفر صحبت می کردم مردی کت شلواری و ظاهر الصلاح وارد مسجد شد و پرسید: «حاج آقا مصطفی کیه؟»

اطرافیان مرا معرفی کردند، آمد سرش را به زانوی من گذاشت و شروع کرد به گریه کردن، ما فکر کردیم شاید نیازی دارد پولی می خواهد گفتیم: «برادر چه شده است؟»

گفت: من از دهات قزوینم، سالهاست آرزوی دیدار امام زمان عليه السلام را دارم، دیشب که شب جمعه بود متوسل شدم به آن حضرت و خیلی گریه کردم بعد که خوابیدم در عالم خواب دیدم به من فرمودند:

«فردا با اولین وسیله برو تهران و به فلان مسجد - آدرس این مسجد را دادند - و به آقا

۱. پنجاه داستان از شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۱۷۰ از کفایة الواعظین: ۳ / ۲۵۸.

مصطفیٰ مسجد جامع بگو، ما تو را تنها نمی گذاریم؛ در تجدید بنای مسجد اقدام کن!» من هم برای انجام این مأموریت آمدم.
حاج مصطفیٰ می گوید:

فردای آن روز رفتم خدمت مرحوم آیه الله حاج شیخ محمد تقی آملی و جریان را به ایشان عرض کردم، معظم له فرمودند: «خوشا به حالت، برو انجام بده».
من هم حسب الامر شروع به کار کردم، در صورتی که حتی یک تومان بودجه نداشتم مرتب کارگر و بنا کار می کرد و در بین روز از جاهایی که گمان نداشتم هزینه اش می رسد. حدود یک میلیون تومان - پول بیست سال قبل - خرج برداشت و مسجد تکمیل شد و مورد توجه مأمومین قرار گرفت و همان طوری که حضرت فرموده بودند کمک کردند^(۱).

□

۲۷۴. رؤیای آقا سید اسحاق قمی و فرمایش حضرت راجع به شیخ انصاری

مرحوم آقای حاج آقا حسین فاطمی قمی نقل می کنند از والد محترمشان مرحوم حجة الاسلام آقا سید اسحاق قمی رضوان الله علیهما که ایشان می فرمودند:
زمان توقّفم در نجف اشرف شبی در عالم خواب دیدم مژده دادند که امام زمان عجل الله فرجه ظهور نموده.

با کمال شوق و شغف خدمتشان شرفیاب شدم دیدم حضرت سواره و شیخ پای رکاب ایستاده، امری به شیخ می فرماید.

همین که چشم مبارک آن جناب به حقیر افتاد سه مرتبه فرمود: «والله شیخ مرتضی نایب ماست!»

بعد شیخ متوجه من شدند فرمودند: «آن گج و آجر را ببر فلان مسجد را تعمیر کن».

از خواب بیدار شدم، مرحوم حاج میرزا حبیب الله رشتی بعد از درس شیخ تقریر درس شیخ را می فرمود و با من دوستی زیاد داشت، خوابم را برای ایشان نقل کردم فرمودند: «آقای سید اسحاق یک خلعت از شیخ بگیری خوابت را نقل کنی.» از این فرمایش میرزای رشتی خوشم نیامد که خوابم را برای ایشان نقل کنم.

تا این که مدتی گذشت موقع زیارتی حضرت سیدالشهداء ارواحنا فداه بود آمدیم کربلا، عادت شیخ این بود همین که نماز صبح را می خواند از فشار تهاجم زوار بر ایشان مشغول نافله می شدند اتفاقاً به خاطر آمد، استخاره کردم به ایشان عرض کنم مساعد شد.

۱. پنجاه داستان از شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲۲۲.

همین که نقل کردم شیخ مرحوم گریه کرد فرمود: «حضرت نسبت به من چنین فرمود؟» عرض کردم: «بلی».

فرمودند: «نفهمیدی اوامر حضرت چه بود؟»

عرض کردم: «خیر».

پس سجده شکر کرد و فرمود: «بردن گچ و آجر و تعمیر مسجد آن است که، شما صفحه‌ای را با کمک من ترویج می‌نمایید».

لذا همین که می‌خواستیم بیایم ایران اجازه به من دادند و من به طرف ایران آمدم^(۱).

□

۲۷۵. رؤیای یکی از موالیان صالح اهل بیت علیهم السلام و اهمیت دعا برای فرج حضرت

[یکی از موالیان صالح اهل بیت عصمت علیهم السلام نقل می‌کند:]

شب ولادت با سعادت حضرت علی بن موسی الرضا علیه الصلاة و السلام یک دعایی را دیدم که ابتدای آن نوشته بودند: «هر کس این دعا را بخواند، امام زمان علیه الصلاة و السلام را در خواب می‌بیند».

من نیز چون شب ولادت بود، با خود اندیشیدم: «آن را می‌خوانم شاید شب ولادت سعادت‌ی نصیبم شود و دیدار روی محبوبم را عیدی بگیرم.» آن را خواندم و خوابیدم. شب در خواب صورت و رخسار شریف امام زمانم روحی فداه را دیدم که از نور بود، ایشان فرمودند: «برای فرج دعا کنید، اگر دعا کنید فرج من به اندازهٔ - سپس چشمان مبارکشان را بستند و باز کردند - چشم بر هم زدنی می‌رسد».

وقتی بیدار شدم، به قدری سخن ایشان اثر عمیقی در وجودم نهاده بود که قابل توصیف نیست. هنوز هم بعد از سالها، آن چهره پر از نور در ذهنم باقی مانده است^(۲).

□

۲۷۶. رؤیای سید مرتضی دربارهٔ آزاد شدن آیه الله بافقی رحمته الله از زندان

یک نفر از دوستان ایشان به نام سید مرتضی می‌فرمود:

وقتی زندانی آیه الله بافقی طولانی شد و ما هم از ایشان خبری نداشتیم، من بی اندازه مضطرب بودم؛ تا این که شبی در عالم رؤیا دیدم که حضرت بقیة الله الأعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف از سمت قبله می‌آیند، در حالی که سوار بر اسبی عربی و نحیف هستند و

۱. عنايات حضرت مهدی موعود علیه السلام به علماء و مراجع تقلید: ۸۸.

۲. مجله خورشید مکه: ۲ / ۳۲.

نیزه‌ای هم در دست دارند و آن را حرکت می‌دهند. آن چنان اسب ایشان سرعت داشت که گویا در فضا حرکت می‌کرد. حضرت با صدای بلندی ایاتی را می‌خواند که یکی از آنها این بود:

باز آمدم موسی صفت از خود بیضا کنم
فرعون و قومش سر به سر مستغرق دریا کنم
تا این که به روی پل رودخانه یا موازی آن رسیدند و روی به سوی حرم کرده و با حال گریه فرمودند:

«السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا عَمَّتِي الْمَظْلُومَةُ، لَعَنَ اللَّهُ قَوْمًا هَتَكُوا حُرْمَتَكَ وَكَسَرُوا حِضْنَكَ؛ سلام بر تو ای عمه مظلومه‌ام، خدا لعنت کند جمعیتی را که حرمت تو را شکستند و به پایگاه محکم تو ضربه و شکست وارد کردند».

پس از آن مانند برق درخشنده به سمت تهران حرکت کردند. من از خواب بیدار شده و خوشحال گردیدم و به اهل خانه گفتم: «حاج شیخ، از زندان آزاد شد».

گفتند: «از کجا می‌گویی؟»

گفتم: «خواب دیدم که امام زمان برای نجات ایشان به سمت تهران می‌رفتند». اتفاقاً روز دیگرش خبر رسید که ایشان همان روز از زندان بیرون آمده‌اند.^(۱)



۲۷۷. رؤیای اول والده شیخ عبدالکریم آل محیی‌الدین و مقام میرزای شیرازی رحمته‌الله

مرحوم شیخ آقا بزرگ تهرانی رضوان الله علیه راجع به آن بزرگوار^(۲) کراماتی را نقل فرموده که یکی از آن کرامات مناسب بحث ما است. ایشان از یکی از شاگردان سید به نام سید حسن صدر نقل می‌کند که او گفته:

شیخ عبدالکریم آل محیی‌الدین که محرم اسرار میرزا و امین بر اهل و اموال وی به شمار می‌رفته و بعد از وفات میرزا هم بیش از یک ماه زنده نمانده گفته است:

روزی مادرم به من گفت: «در خواب دیدم که حضرت صاحب‌الزمان صلوات الله علیه از پی تو فرستادند و تو را با خود به حج بیت الله بردند».

شیخ عبدالکریم گفته: مدتی گذشت و من آن خواب را فراموش کردم تا یک روز

۱. مجله خورشید مکه: ۲۱ / ۱۹.

۲. میرزای شیرازی رحمته‌الله.

حجّة الإسلام میرزای شیرازی کسی را نزد من فرستاده مرا احضار فرمودند. من به حضورشان رفتم ایشان درب خانه ایستاده بودند بعد از سلام و تحیت فرمود: «ای شیخ، من بخواهم حجّ مشرف شوم تو با من می آیی؟»

عرض کردم: «آری مانعی برای من نیست».

پس ورقه‌ای به دست من دادند که حوائج و لوازم راه را در آن نوشتم و از کیسه خود مقداری پول درآورده و دادند و فرمودند: «لوازم سفر را با این پول تهیه کن و برای مسافرت با ما آماده شو».

من هم رفتم و آن لوازم و حوائج را تهیه نمودم و با ایشان حجّ کردم و چون از حجّ بازگشتم خواب مادرم به یادم آمد و مقام سید میرزای شیرازی در نظرم بسیار بزرگ شد و در مجلس ایشان زیاد رفت آمد می‌کردم^(۱).



۲۷۸. رؤیای دوم والده شیخ عبدالکریم آل محیی الدین و مقام میرزای شیرازی علیه السلام

[شیخ عبدالکریم آل محیی الدین می‌گوید:]

روزی مادرم به من گفت: «برای تو خواب خوبی دیده‌ام».

گفتم: «ان شاء الله خیر است».

مادرم گفت: «دیدم امام صاحب الزمان صلوات الله علیه و علی آبائه و عجل الله فرجه کسی را در طلب تو فرستاده، او از تو می‌خواهد که خانه‌ای در نجف برای او تعمیر کنی و تو به امر آن حضرت رفته و فرمان او را انجام دادی تا از تعمیر خانه فارغ شدی».

شیخ عبدالکریم می‌گوید:

چند روزی بیشتر نگذشت که سید حجّة الإسلام مرا خواستند و فرمودند: «تو را برای کار مهمی طلبیده‌ام و آن این است که فلان خانه را برای ما تعمیر کنی.» و آن خانه‌ای نزدیک خانه علامه انصاری علیه السلام بود.

من رفتم و تعمیر کردم تا تمام شد و باز خواب مادرم را به کلی فراموش کرده بودم و چون به یادم آمد اخلاص من در خدمتگزاری آن بزرگوار از نظر قلب و قالب بیشتر شد^(۲).



۲۷۹. رؤیای علی اکبر و شفای محمد در دوران اسارت

۱. عنايات حضرت مهدی موعود عليه السلام به علماء و مراجع تقلید: ۹۲ از هدیه الزّازی الی الإمام الشّیرازی: ۱۹۱.

۲. عنايات حضرت مهدی موعود عليه السلام به علماء و مراجع تقلید: ۹۲ از هدیه الزّازی الی الإمام الشّیرازی: ۱۹۱.

[مرحوم حجّة الإسلام و المسلمین ابوترابی رضی اللہ عنہ خاطره‌ای از دوران اسارتشان در عراق نقل می‌کنند که حاوی عنایتی از امام زمان علیه السلام است:]

اواخر سال ۱۳۶۰ در پادگان «العنبر» عراق مشغول خواندن نماز مغرب و عشاء بودیم که حدود ۲۸ نفر اسیر را وارد اردوگاه کردند.

در بین آنها جوانی بود به نام علی اکبر که ۱۹ سال داشت و حدود ۷۰ - ۸۰ کیلو وزنش بود؛ سر حال و قوی بود، ولی طولی نکشید که با آن سلامت جسمی که داشت مریض شد و بعد از یک سال، وزنش به زیر ۲۸ کیلو رسید؛ خیلی ضعیف و لاغر شده بود.

از طرفی دل درد شدیدی هم گرفته بود، وقتی دلش درد می‌گرفت دست و پا می‌زد و سرش را به در و دیوار می‌کوبید، دست و پایش را می‌گرفتیم تا خودش را مجروح نکند.

یک روز دل درد او نسبت به روزهای دیگر شدیدتر شد، به طوری که مأمورین بعضی وقتی او را در آن حال دیدند، به بیمارستان بردند. بیشتر از دو ساعت بود که فریاد می‌زد، از حال می‌رفت، دوباره به هوش می‌آمد و فریاد می‌کشید.

همه ما از این که بالأخره مأمورین آمدند و او را به بیمارستان بردند خوشحال شدیم، اما حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که در اردوگاه را باز کردند و صدای زمین خوردن چیزی همه را متوجه خود کرد. آنها با کمال بی‌رحمی، پستی و رذالت، جسدی را مثل یک مرده یا چوب خشک روی زمین سیمانی اردوگاه پرت کردند و رفتند؛ طوری که اصلاً فکر نمی‌کردیم علی اکبر باشد.

با عجله نزدیک در آسایشگاه رفتیم و علی اکبر را دیدیم که افتاده و تکان نمی‌خورد، همه دور او جمع شدیم و بی‌اختیار شروع به گریه کردیم.

علی اکبر آن قدر ضعیف و نحیف شده بود که وقتی سر و پاهایش را برمی‌داشتند، کمرش خم می‌شد. او را از انتهای اردوگاه وارد سلول کردیم. دیدن این صحنه اشک و ناله بیچه‌ها را در آورده و اردوگاه را مملوّ از غم و اندوه کرده بود.

ساعت نزدیک پنج بعد از ظهر بود، طبق معمول آمار گرفتند، و همه داخل سلولها رفتیم، اما چه رفتنی! اشکها جاری بود و همه با حالت عجیبی که اردوگاه را فرا گرفته بود برای علی اکبر دعا می‌کردیم.

من داخل آسایشگاه شماره سه بودم، آسایشگاهها در شرق و غرب اردوگاه بودند و فاصله بین هر کدام صد متر می‌شد.

داخل آسایشگاه شماره پنج که دو آسایشگاه بعد از ما بود قبل از اذان صبح، اتفاق مهمی

يکي از برادرها به اسم محمد، قبل از اذان از خواب بيدار مي شود و پيرمرد هم سلولي اش را بيدار مي کند و مي گويد: «آقا امام زمان عليه السلام علي اکبر را شفا داد!»
 پيرمرد نگاهی به محمد مي کند و مي گويد: «محمد، خواب ديده اي؟ تو اين طرف اردوگاهی و علي اکبر طرف غرب؛ حتی با چشم هم همدیگر را نمی بینید، چه رسد که صدای یکدیگر را بشنوید، تو از کجا می گویی که امام زمان عليه السلام علي اکبر را شفا داده است؟»
 محمد مي گويد: «خودتان خواهيدديد».

هر روز صبح درهای آسایشگاه که باز می شد، همه باید به خط می نشستند و مأمورين بعضی آمار می گرفتند، آمار که تمام می شد، بچه ها متفرق می شدند. آن روز صبح دیدم به محض اين که آمار تمام شد، سيل جمعیت به طرف سلول علي اکبر هجوم بردند و فریاد زدند: «آقا امام زمان عليه السلام علي اکبر را شفا داده است».

ما نیز با شنیدن اين خبر، مثل بقيه، به سمت همان سلول رفتيم.

بله! چهره علي اکبر عوض شده بود؛ زردی صورتش از بين رفته و خیلی شاداب، بشاش و سر حال بود و می خندید. برادرها وقتی وارد سلول می شدند، در و دیوار سلول را می بوسیدند.

در طول ده سال اسارتمان، مأمورين بعضی اصلاً اجازه تجمع نمی دادند و می گفتند: «اجتماع بیش از دو نفر ممنوع است.» اما آن روز بعضی ها هم می آمدند و اين صحنه را می دیدند. آن قدر برایشان جالب بود که حتی مانع تجمع بچه ها نمی شدند.

یک صف طولانی در حدود ۱۴۰۰ نفر برای زیارت علي اکبر آمده بودند. وقتی رفتم او را زیارت کردم، گفتم: «علي اکبر، چی شد؟»

گفت: «دیشب آقا امام زمان عليه السلام عنایتی فرمودند و در عالم خواب شفا گرفتم».

از سلول بیرون آمدم، سراغ محمد که خواب دیده بود، رفتم و جریان را از او پرسیدم. محمد گفت: من از سن ۱۸ - ۱۹ سالگی، هر شب، قبل از خواب، دو رکعت نماز امام زمان عليه السلام را می خواندم و می خوابیدم، قبلاً بعد از تمام شدن نماز، فقط یک دعا می کردم که آن هم برای فرج آقا امام زمان عليه السلام بود؛ چون می دانم که با فرج آقا، یقیناً هر چه از خیر و صلاح و سعادتي که برای دنیا و آخرت خودمان می خواهيم، حاصل می شود.

مقید بودم که بعد از نماز برای هیچ امري غير از فرج حضرت دعا نکنم؛ حتی در زمان اسارت برای پیروزی رزمندگان و نجات از اين وضع هم دعا نکرده ام. تا اين که دیشب،

وقتی علی اکبر را در آن حال دیدم، بعد از نماز شفای او را از آقا خواستم. قبل از اذان صبح خواب دیدم که در فضای سبز و خرمی ایستاده‌ام و به قلبم الهام شد که وجود مقدّس امام زمان علیه السلام از این منطقه عبور خواهند کرد، به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردم، ماشینی از راه رسید، جلورفتم و دیدم سیّدی داخل ماشین نشسته است، پرسیدم که: «شما از وجود مقدّس آقا خبری دارید؟»

فرمودند: «مگر نمی‌بینی نوری در میان اردوگاه اُسرا ساطع است؟» دیدم که از سلول علی اکبر، نوری به صورت یک ستون که به آسمان پرتوافشانی می‌کند ساطع است و تمام منطقه را روشن نموده، لذا یقین کردم که امام زمان علیه السلام علی اکبر را مورد عنایت و لطف خود قرار داده و شفایش داده است^(۱).



۲۸۰. رؤیای مرحوم شیخ علی فریده‌الاسلام کاشانی رحمته الله درباره وفات خودشان

مرحوم شیخ علی کاشانی در سنّ بیست و چهار سالگی از دنیا رفت ولی یک ماه قبل از فوتش در مشهد به من گفت: «رفقای ما نیستند، شما هم که کمتر احوال ما را می‌پرسی».. گفتم: «فردا به مدرسه خیراتخان می‌آیم و خدمتتان می‌رسم».. گفت: «مانعی ندارد، منتظرم»..

فردای آن روز خدمتش رسیدم و از محضرش زیاد استفاده کردم منجمله می‌گفت: «خوابی دیده‌ام و فکر می‌کنم به زودی از دنیا بروم».. گفتم: «چه دیده‌اید؟»

گفت: در عالم رؤیا دیدم که وارد اتاقی شدم، و دیدم که حضرت بقیّة الله ارواحنا فداء در آن اتاق نشسته‌اند. سلام عرض کردم حضرت در جواب سلام من فرمودند: «و علیک السّلام یا شیخ الشّهداء!»

گفتم: «آقا چرا این طور جواب فرمودید؟»

فرمود: «نمی‌خواهی این طور باشی؟»

گفتم: «ان شاء الله»..

آقا هم فرمودند: «ان شاء الله^(۲)»..



۱. مجلّه خورشید مکه: ۲۳/۵.

۲. پرواز روح: ۲۱۹.

۲۸۱. رؤیای یکی از علمای مشهد و مقام آیه الله کوهستانی علیه السلام

[آیه الله زاده حضرت آیه الله کوهستانی علیه السلام نقل می کنند:]

مرحوم پدرم آیه الله کوهستانی می فرمود:

یکی از علمای مشهد آمد اینجا و گفت: «حاج آقا من در عالم رؤیا دیدم که در اتاقی علمای بزرگ نشسته اند و حضرت بقیه الله روحی له الفداء در وسط اتاق است و علماء را نصیحت می کند، موعظه می کند، و این جمله را می فرماید:

«سرباز ما باید مثل شیخ محمد کوهستانی باشد».

این خواب را برای ما آن عالم نقل کرد و گفت: «بشارت است؟»

پدرم فرمود که من به او گفتم: «بلی بشارت است^(۱)».

□

۲۸۲. رؤیای سیدی از علماء تبریز درباره استدلال به طول عمر حضرت از قران کریم

یکی از ثقات - بنابر نقل یکی از صلحاء معاصرین - فرموده که:

سیدی از علماء تبریز که در نجف اشرف بود فرمود: در مسجد سهله بعد از زیارت مقام حضرت حجّت عجل الله فرجه الشریف در قلبم افتاد که، «اگر سنی مذهب بگوید در خصوص سنّ مبارک حضرت صاحب الزّمان علیه السلام و دوام و بقاء آن جناب تا این وقت و آوان، چه دارید در کتاب آسمانی خود - یعنی قرآن - به معنی آن که، چه آیه دلالت بر طول عمر و وجود و بقاء آن حضرت دارد؟»

پس در جواب این سؤال هر چه فکر کردم چیزی به ذهنم نیامد پس به همین حال خوابم برد. در عالم رؤیا دیدم در مسجد کوفه هستم و پرده ای کشیده شد که در عقب آن پرده حضرت حجّت علیه السلام تشریف دارند، شخصی آمد دو نفر را برد که حضرت را زیارت کنند و چون نوبت به من رسید همین که پرده را بلند کردم و چشم آن حضرت که به من افتاد بدون تأمل فرمود: ﴿وَإِنَّ يُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ * إِذْ أَبَقَ إِلَى الْفُلِّكَ الْمَشْحُونِ * فَسَاهَمَ فَكَانَ مِنَ الْمُدْحَضِينَ * فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَهُوَ مُلِيمٌ * فَلَوْلَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ * لَلَبِثَ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ﴾^(۲)

پس بیدار شدم دیدم اشکال به کلی رفع شد و جواب از آنچه در قلبم القاء شده بود از سؤال طائفه عامّه داده شد، چه آن که خدایی که می تواند یونس علیه السلام را تا روز قیامت - اگر تسبیح او را نمی نمود - زنده بدارد در شکم ماهی، بدون طعام و شراب و هواخوری، و

۱. پرواز روح: ۲۰۱.

۲. یونس: ۱۳۹ - ۱۴۴.

ماهی را نیز زنده بدارد، می تواند حضرت حجّت علیه السلام را در روی زمین تا وقت ظهورش که از قیامت به چندین مرحله بلکه به چندین هزار سال - چنانچه اخبار طول مدت رجعت بر آن دلالت می کند - کمتر است زنده بدارد^(۱).

□

۲۸۳. رؤیای محتشم کاشانی و کمک حضرت ولی عصر علیه السلام در تکمیل شعر معروفش

محتشم پسری داشت که از دنیا رفت. او چند بیت در رثای وی گفت. شبی حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله را در خواب دید که فرمود: «تو برای فرزند خود مرثیه می گویی، اما برای فرزند من مرثیه نمی گویی؟»

می گوید: بیدار شدم ولی چون در این رشته کار نکرده بودم سر رشته پیدا نکردم چگونه وارد مرثیه فرزند گرامی آن حضرت شوم.

فرمود بگو: «باز این چه شورش است که در خلق عالم است!»

بیدار شدم همان مصرع را مطیع قرار دادم و آنچه که می بایست سرودم، تا رسیدم به این مصرع که گفتم: «هست از ملال گرچه بوی ذات ذوالجلال» در اینجا ماندم که چگونه این مصرع را به آخر برسانم که به مقام الوهیت جسارتی نکرده باشم.

شب حضرت ولی عصر ارواحنا فداه را در خواب دیدم فرمود: «چرا مرثیه خود را به اتمام نمی رسانی؟»

عرض کردم: «در این مصرع به بن بست رسیده ام نمی توانم ردّ شوم».

فرمود بگو: «او در دل است هیچ دلی نیست بی ملال».

بیدار شدم، این مصرع را ضمیمه آن مصرع نموده و بیت را به آخر رسانیدم^(۲).

□

۲۸۴. رؤیای آقای رضا کریمی و شفای دخترشان

این داستان را برادر عزیز و بزرگوارمان، دانشمند محترم، جناب آقای حاج شیخ جعفر ابراهیمی در دست نویسندگی قرار دادند و اینک اصل نوشته:

برای من آقای رضا کریمی ورزنه ای سنگتراش، ساکن قم، خیابان امامزاده سید علی، درباره شفای دختر سه ساله خود، نقل کرد: دختر سه ساله ام در حدود چند سال پیش، دل درد شدیدی گرفت و شکم او ورم کرد و خیلی گریه می کرد. او را به بیمارستان نکویی

۱. عبقری الحسان فی احوال مولانا صاحب الزمان علیه السلام: ج ۱: الصبح الأسفر: ص ۸۸ صبیحه بیستم.

۲. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۱ / ۲۲۴ از الکلام یجز الکلام: ۲ / ۱۱۰.

برديم، با آزمایشات به عمل آمده، دکترهای جراح قم گفتند که: «ایشان به علت غده‌ای که در شکم اوست، باید عمل بشود و راهی دیگر ندارد و شنبه، ساعت هفت صبح، عمل می‌شود.» من بچه را با چشم گریان به منزل آوردم.

شب جمعه بود، بعد از نماز مغرب و عشاء، با گریه و التماس، به امام زمان عليه السلام متوسل شدم و خوابم برد.

در عالم خواب، سوار دوچرخه‌ای بودم و به طرف کوچه عربستان در محله عربستان قم، حرکت می‌کردم، یک مرتبه دیدم سید طلبه‌ای خیلی نورانی با عمامه و عبای مشکی، خیلی خوش اخلاق به من رسید، تا او را دیدم من به او سلام کردم، جواب سلام مرا داد به این کلمه: سلام علیکم آقا رضا.

چون اسم مرا گفتم، متوجه شدم که او آقا امام زمان عليه السلام است، چرخ را وسط کوچه انداختم و دنبالش دویدم، به منزل آقای قزوینی که یکی از علما است، رفتند، دویدم عبای او را گرفتم و گفتم: «دکتر بچه من شما هستی و باید او را شفا بدهی».

گفتم: «ان شاء الله، خوب می‌شود».

گفتم: «حاج آقا، شما می‌خواهی کجا تشریف ببری؟»

در جواب من گفتم: «می‌خواهم بروم مسجد جمکران، روضه حضرت حمزه بخوانم».

چون بلند بلند در خواب حرف می‌زدم، مرا از خواب بیدار کردند و نگفتم که من خواب دیدم. صبح شنبه شد، بنا بود بچه را بیمارستان بیریم برای عمل جراحی، به دختر نگاه کردیم، دیدیم صحیح و سالم است و ورم به کلی برطرف شده و آقا امام زمان عجل الله فرجه او را شفای کامل داده^(۱).



۲۸۵. رؤیای دختر آقای قنبری و شفای ایشان

عصر روز سه‌شنبه‌ای (۷/۸/۷۶) بود که سوار ماشین شده و به طرف مسجد جمکران حرکت کردم، شخصی به نام آقای ابوالقاسم قنبری نیز سوار ماشین شدند، البته این شخص را در مسجدی که خود اقامه نماز جماعت می‌نمایم، زیاد دیده بودم.

نزدیکیهای مسجد جمکران رو به من کرد و گفت: «آقا، مردم قدر این مسجد را نمی‌دانند.» و بدون مقدمه داستان زیر را بیان کرده و گفت:

دخترم در سال ۱۳۷۰ در ماه مبارک رمضان دچار تشنج مغزی شد اول پیش دکتر فیض

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۲ / ۶۹.

بردیم و ایشان ما را نزد دکتر صادقیان که متخصص مغز و اعصاب است فرستادند، و او بعد از معاینه گفت: «نود درصد این مرض خطر دارد و باید دعا کنید».

دخترم در حال اغماء و بی‌هوشی بود، در بیمارستان نکویی بستری شد و آمپول‌های زیادی برایش تزریق کردند.

من با حرف دکتر، پشیمان شدم و چون عادت به رفتن مسجد جمکران داشتم بعد از چند روز که از بستری شدن دخترم گذشت و هر کس می‌رفت و برمی‌گشت جز گریه کار دیگری نداشت، روز سه‌شنبه‌ای بود آمدم مسجد جمکران و خطاب به حضرت عرض کردم: «آقا، من جز شما کسی را ندارم، به دادم برس!»

دل‌م شکسته بود و گریه زیادی کردم و توسل به آقا پیدا کردم، در همان حال شنیدم کسی گفت: «ان شاء الله حاجت روا است و بیمار خوب می‌شود.» نفهمیدم چه کسی بود، و بعد هم که نگاه کردم کسی را ندیدم.

همان شب دختر چهارده ساله‌ام در بیمارستان آقایی را می‌بیند که نزد او آمده و او را به اسم می‌خواند و می‌فرماید: «بلند شو پدرت ناراحت است».

دخترم می‌گوید: «آقا من نمی‌توانم».

آقا سید نورانی می‌فرمایند: «تو خوب شدی».

تا می‌خواهد بگوید آقا شما کیستید، کسی را نمی‌بیند ولی به هوش آمده و دردی احساس نمی‌کند.

ساعتی بعد دکتر می‌آید و می‌بیند که بلند شده و نشسته تعجب می‌کند و می‌گوید: «چطور شد تو بلند شدی؟»

جریان را می‌گوید و دکتر می‌گوید: «دکتر حقیقی تو را شفا داده است».

نوار مغزی و آزمایشات لازم و سی‌تی‌اسکن می‌کنند و می‌گویند: «خوب شدی، و الآن برای مدتی از این قرصها استفاده کن».

اما بعد از چند روز در خواب به او گفتند: «شفای ما دارو نمی‌خواهد و کامل است و دیگر احتیاج به قرصی ندارد».

الآن بحمدالله خوب است و نگرانی ندارد و دارای چندین فرزند می‌باشد^(۱).

□

۲۸۶. رؤیای سید علی بهبهانی درباره توهین کنندگان به آیه‌الله العظمی بروجردی رحمته‌الله

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه‌السلام: ۳ / ۱۶۱.

مرحوم آقای حاج آقا حسین نظام که یکی از اهل منبر با اخلاص قم بودند و دو سال پیش به رحمت خدا رفتند در مجلسی که این جانب خود حاضر بودم جریانی را نقل کردند که حاکی از علو مقام مرحوم آقای بروجردی اعلی الله مقامه در نزد امام زمان عليه السلام است. اینک که مشغول نوشتن این کتابم مناسب است که عین قضیه را که خود آن مرحوم یادداشت کرده بودند و به وسیله آقا زاده محترمشان از روی آن استنساخ گردید نقل کنم. و این عین صورت واقعه است که آن مرحوم در تحت عنوان «رد بر علما رد بر امام زمان عليه السلام» نوشته اند:

بنده به گوش خود شنیدم از دو نفر بازاری که در زمان آیه الله العظمی بروجردی به آقای بروجردی بد می گفتند، جسارت می کردند. مدتها گذشت تا زمانی آقای حاج سید علی بهبهانی که سابقاً در قم سکونت داشتند - اما فعلاً در تهران ساکنند - آمدند نزد حقیر و گفتند: در خواب دیدم که امام زمان عجل الله تعالی فرجه ظهور فرمودند و در آن طرف رودخانه که «باغ مهندسیه» معروف و فعلاً اداره آب است منزل کردند. من رفتم دیدم خیمه های زیادی زده شده و یک خیمه بزرگ در وسط است که نور از آن بالا می رود. رفتم درب خیمه، سلام عرض کردم امام عليه السلام یک شمشیر به من دادند و فرمودند: «برو فلان و فلان را گردن بزن و بیا».

من تا این را شنیدم گفتم: «آقای بهبهانی این دو نفر، فلان و فلان نبودند؟»
آقا بهبهانی از جا بلند شد و لبهای بنده را بوسید و گفت: «چرا، شما از کجا خبر داشتید؟»

گفتم: «این دو نفر به آقای بروجردی بد می گویند و جسارت می کنند».
گفت: «چرا همین ها بودند؟»^(۱)



۲۸۷. رؤیای صادقه علامه مجلسی رحمته الله در زمان تألیف بحارالانوار

همچنین حکایت دیگری جناب سید مهدی طباطبایی از مرحوم سید مصطفی قمی که از علماء و مشاهیر و بزرگان حوزه علمیه قم بوده اند در مورد تأیید کتاب بحارالانوار نقل کردند: علامه مجلسی رحمته الله هنگامی که روایات و احادیث را جمع آوری می نمود، سختی و مشقات زیادی را متحمل می شده و تا جایی که افرادی را با مخارج خودش به اطراف و اکناف ایران و خارج از ایران می فرستاد تا این احادیث و کتب قدیمه را جمع آوری کنند و سپس آنها را تنقیح و موضوع بندی کرده و به صورت خاصی در کتاب بحارالانوار می نوشته

۱. عنايات حضرت مهدی موعود عليه السلام به علماء و مراجع تقلید: ۱۱۷.

است. و تا حتی بعضی از روی بخلی که داشتند از دادن احادیث و اخبار به علامه مجلسی رحمته الله خودداری می کردند.

از جمله این که شخصی مقداری از احادیث و روایات را که در اختیار داشته داخل یک دیگ مسی کرده بود و زیر خاک پنهان نموده و به کسی نمی داد. علامه مجلسی رحمته الله شبی خدمت حضرت بقیة الله ارواحنا فداه می رسد و [آن حضرت] به او می فرماید:

«فلانی در فلان ده مقداری از کتابهایی که احادیث ما در آنجا ثبت است داخل دیگ مسی گذاشته و زیر خاک پنهان نموده است؛ نزد او برو و از جانب من به او بگو تا به تو تحویل دهد».

علامه مجلسی رحمته الله فردای آن شب بدون هیچ معطلی خود را به آن ده می رساند و نزد آن شخص می رود و احادیث را طلب می کند. آن شخص باور نمی کرد که علامه مجلسی یا شخص دیگری از این کار او با خبر باشند چون هیچ کسی را از این کار خود مطلع نکرده بود، لذا به علامه مجلسی می گوید: «تا نگویی چگونه از این احادیث که نزد من هست مطلع و با خبر شدی من آنها را به تو تحویل نمی دهم».

علامه مجلسی رحمته الله می فرماید: «من به اینجا نیامدم مگر به دستور صاحب الامر رحمته الله، آن حضرت از عمل تو به من خبر دادند.» و کیفیت ملاقات و تشریفشان را برای او نقل می کنند. آن شخص گریه بسیاری کرده و می گوید: «من این کار را نکردم مگر به جهت این که آنها را از دشمنان اهل بیت علیهم السلام حفظ کنم».

علامه مجلسی رحمته الله به او می گوید: «پس چرا اولین باری که به تو مراجعه کردم از دادن آنها خودداری کردی؟»

گفت: «بله، من هم خوابی دیده بودم که آقا امام زمان علیه السلام به من فرموده بودند، «فرستاده ای را می فرستم، تمامی این روایات و احادیث را به او تحویل بده.» لذا من منتظر فرستاده امام زمانم بودم تا این که با حکایتی که شما از آن حضرت نقل کردید خاطر جمع شد که آن فرستاده شماست.» سپس کلنگی را برداشت و به همراه من (علامه مجلسی) به مکان مخصوصی رفت و به زمین زد و دیگ مسی بزرگی را خارج نمود که داخل آن پر از روایات خطی بسیار قدیمی بود، درست همان طور که حضرت به من فرموده بودند^(۱).

□ □ □

۱. امام زمان علیه السلام و علامه مجلسی رحمته الله: ۱۷۹.

بخش پنجم

تجلیات حضرت بقیة الله ارواحنا فداء

در این بخش قضایایی را می خوانید که در آنها اشخاص به شکلی مورد لطف حضرت بقیة الله ارواحنا فداء قرار گرفته اند.

۲۸۸. شنیدن صدای حضرت توسط آقای شیخ حسین سامرائی در سرداب مطهر حضرت آیه الله حاج میرزا احمد سیبویه ساکن تهران از آقا شیخ حسین سامرائی که از اتقیاء اهل منبر در عراق بودند، نقل فرمودند:

در ایّامی که در سامراء مشرف بودم روز جمعه ای طرف عصر در سرداب مقدّس رفتم. دیدم غیر از من احدی نیست و من حالی پیدا کرده و متوجّه مقام صاحب الامر صلوات الله علیه شدم. در آن حال صدایی از پشت سر شنیدم که به فارسی فرمود: «به شیعیان من و دوستان ما بگویید که خدا را قسم دهند به حقّ عمّه ام زینب علیها السلام که فرج مرا نزدیک گرداند^(۱)».



۲۸۹. دیدن انوار مقدّس و شفای خانم طاهره جعفریان در مسجد جمکران

آقای خادمی نوشته اند:

اغلب شبها به اقتضای کار روابط عمومی، تا صبح بیدار می ماندم. اما آن شب به لحاظ خستگی زیاد برای استراحت رفتم، اما خوابم نبرد، بی اختیار به روابط عمومی مسجد برگشتم تا به اوضاع سرکشی کنم. به مسجد مردانه که بنایی می کردند، رفتم. زائری گفت: «می گویند در مسجد زنانه (زیر زمینی) کسی شفا پیدا کرده است».

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۱ / ۲۵۱.

گفتم: «بنده اطلاع ندارم».

پس از برگشتن به روابط عمومی، با تلفن با مسئول مسجد زنانه تماس گرفتم، تأیید نمودند. گفتم: «به هر وضعیتی هست، ایشان را برای مصاحبه به روابط عمومی راهنمایی کنید».

چند دقیقه بعد، خانم شفا یافته در معیت چندین زن که محافظت او را می نمودند تا از هجوم جمعیت در امان باشد، به مرکز روابط عمومی هدایت شد و درب اطاق را بستیم و چند نفر را بیشتر راه ندادیم.

خانم شفا یافته، به شدت خسته به نظر می رسید، چون جمعیت زیادی از خانمها برای تبرک به او هجوم آورده بودند. در عین حال که درهای روابط عمومی بسته بود، از دریچه کوچک، زائرین مرتب اشیای مختلفی را به عنوان تبرک پرداخت می کردند.

پس از نوشیدن مقداری آب، خانم شروع به صحبت کردند.

به ایشان گفتم: «خود را معرفی کنید».

گفت: «طاهره جعفریان، فرزند: عبدالحسین، شماره شناسنامه: ۲۹۰، ساکن: مشهد مقدس».

آدرس: مشهد، خیابان خواجه ربیع.

نوع بیماری: فلج بودن انگشتان هر دو دست، یعنی بسته بودن سه انگشت دست راست و بسته بودن انگشتان دست چپ، که قادر به کاری نبودم.

علت این بیماری این بود که: پانزده سال قبل، خبر مرگ برادرم حسین جعفریان را به من دادند، به حالت غشوه افتادم و چون به هوش آمدم، متوجه شدم دستهایم به این نحو فلج مانده است.

شوهرم که در مشهد فرد ملاکی بود، پس از این واقعه با زن دیگری ازدواج کرد و بچه‌هایم را نیز از من گرفت و این اوضاع به وضع جسمی و روحی من لطمه شدیدی وارد آورد.

در طول این پانزده سال به دکترهای زیادی مراجعه کردم، از جمله: دکتر مصباحی که مطب او خیابان عشرت آباد، رو به روی پمپ بنزین، و دکتر حیرتی که مطب او نیز در عشرت آباد و دکتر رحیمی که در بنت‌الهدی کار می کند، و در تهران هم برای فیزیوتراپی در بیمارستان شفا یحیائیان نوبت گرفته بودم که به علت کمبود بودجه نتوانستم بروم.

قبل از آمدن به قم، پیش دکتر «برزین نرواز» رفتم و چند بار دستم را زیر برق گذاشتم،

ولی سودی نداشت و دردی هم همراه بی حسی بود که همیشه قرص مسکن می خوردم. چند روز قبل، به اتفاق خانم «کلیائی»، «جاوید» و «کیانی» از مشهد عازم زیارت حضرت عبدالعظیم عليه السلام و سپس برای زیارت به قم و مسجد جمکران به راه افتادیم و به منزل دامادم - آقای شهرستانی - که اهل شیروان و ساکن قم است، رفتیم تا به مسجد جمکران آمدیم و پس از به جا آوردن آداب مسجد، در مجلس جشنی که به مناسبت «عید الزهراء عليها السلام» بود، شرکت کردم. مجلس، با شادی و سرور توأم بود و معنویت خاصی داشت و پس از اجرای برنامه و خواندن دعای توسل من حالت انقلابی در خود احساس کردم و بی اختیار عرض کردم: «آقا امام زمان، من به وسیله شما شفا می خواهم».

حالت عجیبی داشتم، ناگاه احساس کردم نورهای عجیب از دور و نزدیک می بینم، متوجه شدم که انگار دارند انگشتان و دستهایم را می کشند و دستم صدا می کرد، فهمیدم شفا یافتم.

یکی از خانمهایی که با او آمده بود، گفت: «من بغل دست این خانم بودم، متوجه شدم که ایشان سه مرتبه گفت، یا صاحب الزمان! و دستهایش را در هوا تکان داد و صورتش کاملاً برافروخته شد».

موضوع را از خانم «زهرا کیانی» فرزند رضا، از همراهان ایشان که در خیابان خواجه ربیع، کوچه، سکونت دارند، جویا شدیم. گفت: «من ایشان را کاملاً می شناسم و پانزده سال است که دستشان فلج است».

پس از تمام شدن مصاحبه، به طور ناشناس ایشان را از درب دیگری بیرون فرستادیم^(۱).



۲۹۰. دیدن نور مقدس و شفای سرطان پسر بیچۀ سنی حنفی در مسجد جمکران

[آقای سعید چندانی که ۱۲ سال از عمرش گذشته و حنفی مذهب بود می گوید:]

حدود یک سال و هشت ماه به سرطان مبتلا بودم و دکترها جوابم نموده بودند.

۱۵ روز قبل، شب چهارشنبه که به مسجد جمکران آمدم، در خواب دیدم نوری از پشت

دیوار به طرف من می آید که اول ترسیدم، بعد خود را کنترل نموده و این نور آمد با بدن من تماسی پیدا کرد و رفت، و نور آن قدر زیاد بود که من نتوانستم آن را کامل بینم.

بیدار شدم و باز خوابیدم تا صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم بدون عصا می توانم راه بروم و حالم خیلی خوب است. تا شب جمعه در مسجد ماندیم و در شب جمعه، مادرم

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۲ / ۴۱.

تجلیات حضرت

بالای سرم نشسته بود و به تلاوت قرآن مشغول بود، احساس کردم کسی بالای سر من آمد و جملاتی را فرمود که من باید یک کاری را انجام دهم، سه مرتبه هم جملات را بیان کرد.

من به مادر گفتم: «مادر، شما به من چیزی گفتی؟»

گفت: «نه، من آهسته مشغول قرائت قرآنم».

گفتم: «پس چه کسی با من حرف زد؟»

گفت: «نمی دانم».

هر چند، سعی کردم آن جملات را به یاد بیاورم متأسفانه نشد و تا الآن هم یادم نیامده است^(۱).

سؤال: سعید جان، شما اهل کجا هستی؟ جواب: زاهدان.

سؤال: کدام شهر زاهدان؟ جواب: خود زاهدان.

سؤال: کلاس چندمی؟ جواب: پنجم.

سؤال: کدام مدرسه می روی؟ جواب: محمد علی فائق.

سؤال: شما قبل از شفا پیدا کردن، چه ناراحتی داشتی؟ جواب: غده سرطانی.

سؤال: در کجای بدنت بود؟ جواب: لگن و مثانه و شکم.

سؤال: از چه جهت ناراحت بودی؟ جواب: راه رفتن و درد و ناراحتی که حتی با عصا

هم نمی توانستم درست راه بروم، مرا بغل می گرفتند.

سؤال: دکترها چه گفتند؟ جواب: از وقتی که مرا عمل کرده برای نمونه برداری که سه

ماه قبل بود، دیگر نتوانستم از خانه بیرون بروم.

سؤال: می شود آدرس منزلتان را بگویید. جواب: بلی، زاهدان، کوی امام خمینی،

انتهای شرقی، کوچه نعمت، پلاک ۶، منزل آقای چندانی.

سؤال: شما چطور شد جمکران آمدید؟ جواب: مادرم مرا آورد.

سؤال: چه احساسی داری الآن که به مسجد جمکران آمده ای؟

جواب: خیلی احساس خوبی دارم و ناراحتیهایم همه برطرف شده.

سؤال: بعد از این که شفا یافتی، دکتر رفتی؟ جواب: آری.

سؤال: چه گفتند؟

جواب: تعجب کردند و مادرم به آنها گفت: «ما دکتر دیگری داریم و او علاج کرده».

گفتند: «کجاست؟» گفت: «جمکران» و آنها هم آدرس گرفتند و گفتند: «ما هم می رویم».

۱. از اینجا به بعد این حکایت حالت مصاحبه دارد.

سؤال: شما قبل از اين كه شفا بگيري و قبل از خوابيدن، چه راز و نيازى كردى و با خود چه مى گفتى؟

جواب: گريه كردم و از خدا و امام زمان عليه السلام خواستم كه اين درد از من برود و مرا شفا بدهد و بالاخره به نتيجه رسيدم و موفق شدم و خيلى راضى ام.

سؤال: شما براى معالجه كجا رفتيد؟

جواب: چند ماه قبل به بيمارستان الوند رفتيم. بعد دكتر گفت: «تگه بردارى مى كنم.» رفتم، بسترى شدم و تگه بردارى كردند. پس از چهار روز كه بسترى بودم، از حال رفتم، و سه چهار ماه نتوانستم اصلاً راه بروم و تمام خانواده ام، مأیوس بودند.

سؤال: خيلى درد داشتى؟ جواب: آرى.

سؤال: الآن هيچ درد ندارى؟ جواب: خير.

سؤال: با چه چيزى شما را به اينجا آوردند؟ جواب: ماشين.

سؤال: به چه نحو وارد مسجد شدى؟

جواب: تا نصف راه را با عصا آمدم، نتواستم، مرا بغل كردند و به مسجد آوردند.

سؤال و جواب با مادر نوجوان سرطانى شفا يافته

بسم الله الرحمن الرحيم

بر محمد و آل محمد صلوات. (صلوات حاضرين)

براى خوشنودى امام زمان عليه السلام صلوات. (صلوات حاضرين)

من از يك جهت ناراحت و از يك جهت خوشحال هستم و لذا نمى توانم درست صحبت كنم، ببخشيد.

اما ناراحتى من اين است كه مى خواهم از اينجا بروم و جهت خوشحالى ام آن است كه فرزندم شفا پيدا کرده است.

بچه من يك سال و ۸ ماه مريض بوده و به من چيزى نگفت. يعنى فرزندم يك سال با درد ساخت و چيزى نگفت تا ناراحتى خيلى شديد شد و به من اظهار كرد. من او را نزد دكترهاى زاهدان بردم، به من گفتند: «بايد اين بچه را به تهران ببريد.» او را به تهران آوردم و نمونه بردارى كردند و گفتند: «غده سرطانى است.»

من بى اختيار شده و به سر و صورتم زدم و از آن روز به بعد كه مرض او را فهميدم خواب راحت نداشتم و شبهاى طولانى را نمى دانم چطور گذرانده و خواب به چشمان من نمى آمد. آنچه بلد بودم اين بود كه: اول به نام خدا درود مى فرستادم و «الله اكبر» و «لا اله الا الله»

تجلیات حضرت

می گفتم. چندین دوره تسبیح «لا اله الا الله» گفتم که این نام خداست. بعداً به نام محمد ﷺ و بعد به نام حضرت مهدی ﷺ و بقیه انبیاء صلوات فرستادم؛ چون خواب که به چشمم نمی آمد، نمی خواستم بی کار باشم.

سؤال: دکترها چه گفتند؟

جواب: گفتند: «مادر سعید، الآن که بچه را از بین بردی برای ما آوردی؟» و به من گفتند که: «سرطان است و علاج ندارد.» گفتم: «تقصیر من نیست، به من نگفت.» به او گفتند: «چرا نگفتی؟»

گفت: «من نمی دانستم که سرطان است.» به هر حال دکترها عصبانی شدند و به من گفتند: «ببرش.»

چهار دکتر ما را جواب کردند. به بعضی از دکترها التماس کردم، گفتند: «شیمی درمانی می کنیم تا چه پیش آید.» چند جلسه شیمی درمانی کردند و هنوز زیر برق نگذاشته بودند که من سعید را به اینجا (مسجد جمکران) آوردم.

وقتی به اینجا آمدیم، روز سه شنبه بود و سعید، شب چهارشنبه، ساعت سه بعد از نصف شب، که بچه ام تنها بود و من خودم مسجد بودم، خواب می بیند؛ من آمدم دیدم بدون عصا دارد راه می رود.

گفتم: «سعید جان، زود برو، چوب را بردار، چرا بدون عصا می روی؟»

گفت: «من دیگر با پای خودم می توانم راه بروم و احتیاجی به عصا ندارم؛ مگر من نیامدم اینجا که بدون چوب بروم؟»

من و برادرش گفتیم: «لابد شوخی می کند.» و او گفت: «من شفا گرفتم و خوابش را گفتم.»

برادرش گفت: «اگر راست می گویی، بنشین.» نشست.

«بلند شو.» بلند شد.

«سینه خیز برو.» رفت.

دیدم کاملاً خوب شده است، الحمدلله رب العالمین.

من به خاطر این که بچه ام را چشم نکنند و اسباب ناراحتی او را فراهم نکنند، گفتم به کسی نگویم تا بعداً برای متصدی مسجد نقل می کنم.

شکر، الحمدلله، بچه ام را آوردم اینجا، سالم شده و امید است حضرت اجازه بدهد تا از خدمتش مرخص شویم.

در نوار ویدئویی از این مادر سؤال شده: «چرا شما به مسجد جمکران آمدی؟»
در جواب می‌گوید: «به خاطر خوابی که وقتی در بیمارستان تهران بودم، دیدم که مرا به اینجا راهنمایی کرده و گفتند، شفای فرزند تو آنجاست».

سؤال: ایشان چند ماه مریض احوال و بستری بود؟

جواب: از شهریور ماه، که از شهر یور تا آبان دیگر هیچ نتوانست راه برود. در زاهدان پدرش او را بغل می‌گرفت و از این طرف به آن طرف و پیش دکتر می‌برد و در مسافرت برادرش که همراه ما هست. چون بعد از نمونه‌برداری به کلی از پا افتاد و عکسها و مدارک موجود است.

سؤال: بعد از شفا هم او را پیش دکترها بردی؟

جواب: آری، و تعجب کردند و گفتند: «چه کار کردی که این بچه خوب شده؟»

گفتم: «ما یک دکتر داریم که پیش او بردم».

گفت: «کجاست؟»

گفتم: «قم، جمکران.» و از سگه‌های امام زمان علیه السلام که شما داده بودید، به آنها دادم. به خدا دکتر تعجب کرد، دکترش آدرس جمکران را نیز گرفت.

سؤال: کدام دکتر بود؟

جواب: بیمارستان هزار تختخوابی امام خمینی و نام دکتر هم دکتر رفعت و یک دکتر پاکستانی.

سؤال: دقیقاً چه مدت است که اینجا هستی؟

جواب: نزدیک یک برج است اینجا هستم و باید حضرت امضاء کند و اجازه دهد تا از اینجا برویم.

سؤال: پدرش می‌داند؟

جواب: آری، خودم تلفن زدم و همه تعجب کرده و باور نمی‌کنند که بچه خوب شده باشد.

سؤال: محل شما اکثراً اهل تسنن هستند؟

جواب: بلی.

سؤال: خودتان چطور؟

جواب: ما خودمان اهل تسنن و حنفی هستیم، پیرو دین، قرآن و اسلام هستیم.

سؤال: حالا که امام زمان علیه السلام بچه شما را شفا داده، شما شیعه نمی‌شوید؟

تجلیات حضرت

جواب: امام زمان علیه السلام مال ما هم هست و تنها برای شما نیست.

نویسنده در سفری که اخیراً با آیه الله زاده معظم حضرت حجة الاسلام و المسلمین آقای حاج سید جواد گلپایگانی جهت افتتاح مسجد سراوان به زاهدان داشتم و جویای حال این خانواده شدم به دو نکته آگاهی یافتم:

- ۱- دیدار این نوجوان با مرحوم آیه الله العظمی گلپایگانی، و سفارش ایشان به او که: «باید جزو شاگردان مکتب امام صادق علیه السلام و از سربازان امام عصر ارواحنا فداه شوی».
- ۲- مزده دادند که افراد خانواده این نوجوان همه شیعه اثنی عشری شده اند و این قصه در نزد مردم آنجا مشهور است^(۱).



۲۹۱. مشاهده نور مقدس حضرت توسط یکی از طلاب

یکی از طلاب جوان که محب اهل بیت علیهم السلام و از خانواده علم است و راضی به ذکر نامشان نشدند، این قضیه را نقل و به درخواست بنده، نوشتند.

در سال ۱۳۶۳ شمسی تصمیم گرفتم چهل شب چهارشنبه به مسجد جمکران مشرف شوم، تا شاید به ملاقات آقا امام زمان علیه السلام نایل شوم.

شب چهارم نیز مشرف شدم، اما به ظاهر نتیجه ای نگرفتم. مدتها بود این سؤال در ذهنم بود که: «چرا من نتیجه ای نگرفتم؟» و با خود می گفتم: «اگر من چهل بار، درب خانه ای را می زدم حتماً در به رویم باز می شد، اما چرا این در به رویم باز نشد و آقا توجهی نکردند؟» محضر مرحوم حضرت آیه الله العظمی نجفی مرعشی رحمته الله رسیده، عرض کردم: «قضیه این است و مگر شما نفرمودید این معنی مجرب است؟»

آقا بلافاصله فرمود: «گفتم مجرب است، نه این که روایت داشته باشد».

تا این که در سحر روز پنجشنبه ۲۶ دی ۱۳۷۰ شمسی برابر با دهم رجب ۱۴۱۲ قمری، مصادف با سالروز ولادت حضرت جواد علیه السلام پس از خواندن نماز شب و نافله و نماز صبح و تعقیبات به بستر رفته تا اندکی استراحت کنم، هنوز خوابم نبرده و تازه چشمانم گرم شده بود که ناگهان دیدم انواری به سوی من افاضه می شود و من به این نور خیره شده بودم. حالت سنگینی بر وجودم سایه افکنده، عرق به پیشانی ام نشست و قدرت حرکت و اراده از من سلب شده بود، احساس می کردم در عالم دیگری هستم و سعی می کردم که خود را از این حالت بیرون ببرم. مثل این که به قلبم التماس می کردم که این نور از مقابل من دور شود،

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۴۶.

چون طاقتم داشت تمام می شد.

با خود گفتم:

«این نور امام زمان علیه السلام است و من که قابلیت دیدن نور وجود امام زمان علیه السلام را ندارم، چگونه توقع دیدار آن وجود مبارک را دارم، و مسلم اگر من آقا را می دیدم قالب تهی می کردم».

پس از حدود سه دقیقه، که نور از جلو چشمم برطرف شد و به حالت عادی برگشتم، با خود گفتم: «مثل این که سید بحر العلوم و مقدس اردبیلیها، چه ظرفیتی داشتند که بارها آقا را دیدار می کردند، ما که تاب دیدن نور امام زمان علیه السلام را هم نداشتیم.» دلم می خواست این را برای کسی تعریف کنم، دوباره خوابیدم، این بار مرحوم پدرم را در خواب دیدم^(۱).

به ایشان گفتم: «پدر، می خواهم جریانی را که اتفاق افتاده، بگویم».

با تبسمی که بر لب داشتند فرمودند: «بابا جان، تعریف کن، بینم.» اما قبل از تعریف، گریه امانم نمی داد و بالأخره با گریه تعریف کرده و از خواب بیدار شدم.

صبح به محضر حضرت آیه الله العظمی گلپایگانی رحمته الله علیه رسیدم و مآوقع را تعریف کردم ایشان در حالی که تحت تأثیر قرار گرفته بودند، فرمودند: «این بیانگر آن است که زیارت و توسل شما مورد نظر آقا امام زمان علیه السلام قرار گرفته و این واقعه هم خواب و خیال نبوده، بلکه واقعیت و حقیقت داشته است»^(۲).



۲۹۲. عنایت حضرت به حاج شیخ حسین کاشانی و رسیدن پول

در حدود سال ۱۳۳۶ شمسی در یکی از مدارس علوم دینی تهران به تدریس قوانین در اصول اشتغال داشتم، هنگام تدریس از منزل اطلاع دادند که: «برای شما مهمان آمده است.» در حالی که هیچ گونه پولی نداشتم، با خود گفتم: «درس را تمام می کنم و بعد به سراغ نسیه از دوستان و یا قرض الحسنه می روم».

درس که تمام شد درب حجره مدرسه، یکی از دوستان خود را به نام سید مهدی مکی که از علماء با تقوا و اهل کاشان است مشاهده کردم، به ایشان اصرار کردم که به حجره من داخل شود، ایشان فرمودند: «کار دارم شما تشریف بیاورید، عرضی دارم».

۱. نویسنده گوید: مرحوم والدشان، از افرادی بود که از حریم ولایت دفاع زیادی داشتند و شاعر اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام و از خاندان علم و تقوی به حساب می آمدند.

۲. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۲۳۴.

تجلیات حضرت

از اطاق خارج شدم، مشارالیه یک عدد اسکناس یک صد تومانی به من داد و گفت: «اگر شما می خواهید، به نیابت صاحب پول یک مرتبه به زیارت حضرت عبدالعظیم علیه السلام بروید.» و گفت: «من کار دارم.» و رفت.

این پول که در آن زمان وجه قابل ملاحظه‌ای بود و برای خرج میهمان کافی بود، اما عجیب است که بعد از حدود دو ماه سید مهدی مکی را در خیابان زیارت کردم و از ایشان سؤال کردم: «پولی که به من دادید از چه کسی بود؟»

ایشان اظهار بی اطلاعی کرد و گفت: «من دو سال است که تهران نیامده‌ام و خبری از این موضوع ندارم.»

آن وقت من فهمیدم که عنایت غیبی شامل حال حقیر شده است و با قیافه این سید محترم، رجل الهی کمک کرده است.^(۱)



۲۹۳. عنایت حضرت مهدی علیه السلام و نجات آیه الله سید حسین کرمانی از خدمت سربازی

عالم بزرگوار و فقیه عظیم الشان حضرت آیه الله آقای سید حسین کرمانی که از علماء معروف قم و از چهره‌های برجسته علم و عمل و دارای تألیفات ارزنده‌ای می باشند جریان عنایتی را که صاحب العصر و الزمان ارواحنا فداه در اوائل طلبگی به ایشان داشته و او را از بلیه و ناراحتی بزرگ نجات داده‌اند در نامه‌ای برای نگارنده چنین شرح داده‌اند:

من از اول عمر خود بحمدالله توفیق یافتم که به تحصیل علوم اسلامی از مقدمات تا سطوح عالیّه فقه آل محمد صلوات الله علیهم اجمعین اشتغال داشته باشم و تا سنّ ۱۹ سالگی در موطن اصلی خود کرمان بودم.

سال ۱۳۱۹ شمسی مشمول نظام وظیفه شدم، چون محصل علوم دینیّه بودم و می بایست به خاطر تحصیل از خدمت سربازی معاف باشم، لکن به دستور پهلوی در سال ۱۳۱۸ از تمام شهرستانها امتحان طلاب را لغو کردند و فقط شهر مقدّس قم باقی بود که آن هم در سال ۱۳۱۹ دستور دادند، لغو شود.

بنده ناچار شدم که به قم بیایم، و در آمدن به شهر دیگر باید جواز عبور از اداره نظام وظیفه داشته باشم و الا حق عبور نداشتم، و دستور سرّی داده بودند که هر کجا مأمورین طلاب را دیدند او را گرفته و تحویل سربازخانه بدهند.

به همین جهت بنده بیش از یک ماه در خانه اقوام و خویشان پنهان بودم، و از صبح تا

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام : ۳ / ۸۲.

شب مأمور درب خانه ما ایستاده بود که مرا ببرد، و چنان در فشار و سختی بودم که جداً مضطرب و بیچاره شده بودم.

شبها خواب نداشتم و با حال تضرع خدا را به حق محمد و آل محمد صلوات الله علیهم اجمعین قسم می دادم که رفع این مشکل بنماید و مرا از نوکری و شاگردی حضرت صاحب الامر علیه السلام که افتخار من است، محروم نفرماید.

مرتب توّسل به حضرت داشتم، تا این که شبی به همان حال تضرع و توّسل، به قلبم افتاد: «تاکی این وضع ادامه داشته باشد؟ و خلاصه باید وضع روشن شود و کار یک طرفه شود. فردا می روم و خودم را معرفی می نمایم، هر چه شد، شد، یا مرا به سربازی می برند یا حیثاً مدرکی به من می دهند».

خلاصه شب را صبح کردم، ساعت ۷ صبح بدون این که به کسی اطلاع دهم و حتی والدینم را خبر کنم لباده پوشیدم و بدون عمامه با چند قطعه عکس با ترس و وحشت از خانه بیرون رفتم و از کوچه پس کوچه ها که خلوت بود خودم را به اداره نظام وظیفه رساندم.

اما هیچ کس را ندیدم و اداره را تعطیل یافتم. تعجب کردم که: «چطور می شود اداره تعطیل باشد، امروز تعطیلی نیست، به علاوه دائماً چند نفر دژبان و سرباز اینجا هست و بیست و چهار ساعت کشیک می دهند.» بهت زده شدم، آمدم درب سالن، دیدم درب سالن باز است وارد شدم تمام درب اطاقها بسته بود و احدی وجود نداشت.

ناگاه در یکی از اطاقها باز شد و شخصی با لباس نظامی وارد سالن شد. سلام کردم و با ترس و وحشت به سمت او رفتم. خیلی خوش اخلاق و خوش برخورد جواب مرا داد، دلم آرام شد ولی گویا سقف دور سر من می چرخید. فرمود: «کیستی؟ و برای چه کار آمده ای؟»

گفتم: «طلبه و سیدم و دوست ندارم از شغل روحانیت دست بردارم، چون دستور آمده اینجا، امتحان، می خواهم برای امتحان به قم بروم».

دیدم دست در جیب کرد و یک دسته کلید بیرون آورد، درب اطاقی را باز کرد، و به من فرمود: «بیا».

از ادب و طرز برخورد او تعجب کردم که: «این ادارات - مخصوصاً نظام وظیفه - جواب سلام ما را نمی دهند این کیست که این طور مهربان و دلسوز است و تنها اینجا مانده است!» دنبالش وارد اطاق شدم، با همان دسته کلید کمدهای اطراف را باز کرد، سه چهار دفتر بزرگ بیرون آورد، روی میز جلویش گذاشت و به من فرمود: «بنشین روی صندلی.» سپس

تجلیات حضرت

از من عکس خواست، عکسها را دادم.

تعجب کردم که: «این شخص اسمی از ضامن نبرد.» چون برای صدور جواز محتاج سه ضامن معتبر از تجار بود که هر کدام پنجاه هزار تومان - آن وقت - باید متعهد شوند، هر زمانی که اداره نظام وظیفه مرا خواست ظرف ۴۸ ساعت مرا حاضر کنند و الا از عهده ضمانت برآیند و بدون ضامن محال بود که جواز بدهند.

از داخل کشوی میز ورقه‌ای را بیرون آورد، روی میز نهاد، نگاه کردم بالای ورقه نوشته بود: «جواز عبور مضمولین نظام وظیفه.» چنان خوشحالی به من دست داد که در قالب لفظ نمی‌گنجد؛ نام من و فامیلی و تمام خصوصیات مرا که نوشت عکس مرا به آن چسباند و مهر اداره را بیرون آورد و پای ورقه و روی عکس زد، سه عکس هم به ترتیب در دفاتر چسباند و مهر زد، بعد ورقه جواز را به من داد و من تشکر کردم، فرمود: «برو به سلامت».

من نمی‌دانستم چه بگویم و چگونه تشکر کنم، فرمود: «برو به سلامت، فقط قم رسیدی بالای سر حضرت فاطمه معصومه علیها السلام زیارتی به نیابت من بخوان».

عرض کردم: «من تا آخر عمر این احسان و محبت شما را فراموش نمی‌کنم».

جواز را گرفتم و از اداره بیرون آمدم، از خوشحالی نمی‌فهمیدم روی زمین راه می‌روم یا در هوا، و همه‌اش در فکر بودم که: «این چه قضیه‌ای بود، این شخص که بود، و به چه راحتی مشکل مرا حل کرد».

اما این امر عادی نبود. البته در حال تشرّف مصلحت نیست که شخص متوجّه شود بعداً که تشرّف برداشته می‌شود به خود می‌آید و می‌فهمد که دیگر کسی نیست، برگشتم دیدم خبری نیست.

وقتی آمدم به منزل و مطلب را بیان کردم همه تعجب کردند مخصوصاً از این جهت که بدون ضامن ورقه داده شده است.

وسائل آمدنم به قم هم غیر عادی فراهم شد، در قم قضیه را به هر یک از علماء گفتم متعجب شدند و قضاوت همه این بود: «غیر از توجّه مولایمان و عنایت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه الشریف و روحی لتراب مقدمه الفداء کسی دیگر نبوده است».

اللَّهُمَّ ارِنَا الطَّلْعَةَ الرَّشِيدَةَ وَالْغُرَّةَ الْحَمِيدَةَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ صَلَوَاتُ اللَّهِ وَسَلَامُهُ أَجْمَعِينَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ^(۱).

□

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳ / ۹۱.

۲۹۴. عنایت حضرت به مرحوم آية الله حاج شيخ مرتضى حائري در سفر مشهد مقدس

مرحوم آية الله حاج شيخ مرتضى حائري يزدی می نویسد:

در بعضی از سنين گرفته حال بودم. شب در حياط منزل خوابیده بودم، در عالم رؤيا کسی به من گفت: «برو به مشهد خرجت با آقا است.» و در عالم خواب معلوم بود که مقصود امام زمان عليه السلام است نه حضرت علی بن موسی الرضا عليه السلام.

تابستان بود به مشهد رفتم و حدود دو ماه و نیم در آنجا ماندم، گاهی پولم تمام می شد و همان روز یک اسکناس در دالان مسجد گوهرشاد پیدا می کردم که می فهمیدم برای من است. تا نزدیک به آمدن پول نداشتم.

یک [جزء] ششم کتاب وسائل الشیعه را که به خط خود مؤلف بود و بسیار نفیس و قدیمی و از مرحوم آية الله سید محمد حجّت - استاد و پدر زوجهام - به ارث به همسرم رسیده بود، با خود آورده بودم که به آستانه مقدسه بفروشم، در صدد فروش برآمدم و به هزار و پانصد تومان فروختم و بهایش را که از آن زوجهام بود و من اختیار استقراض داشتم، بلیط قطار گرفتم.

نزدیک به موقع حرکت برای وداع به حرم مقدس شرفیاب شدم و از آنجا مراجعت می کردم که از این پول دین خود را به مرحوم پسر عمویم آقای حاج حسین علی دادگر پردازم^۱ منزل آن مرحوم منزل مرحوم آقای حاج سید محمد هادی میلانی بود، و من قصد رفتن به آنجا را نداشتم.

بین راه به طور شوخی با خود حدیث نفس می کردم و شاید هم زمزمه می کردم که: «فهمیدم خرج ما با آقا چطور شد، من الآن کم پول شدم و از پول خانم دارم استفاده می کنم که بعداً پردازم، این است معنی خرج دادن!»

بدون هیچ گونه ارتباطی بین این خیال و رفتن منزل آقای میلانی، یک بار به نظرم رسید که سری به بیرونی آقای میلانی^۲ بزنم به این منظور که آقای سید محمد حسن جزائری - فرزند بزرگ آقای حاج سید صدرالدین جزائری - را ببینم، چون من آقای حاج سید صدرالدین را خیلی دوست داشتم و واقعاً دوست داشتنی بود، پسر ایشان هم به من خیلی محبت داشت، و به واسطه تصادف که با ماشین کرده بود کسالت سختی پیدا کرده بود و دوران نقاهت خود را در مشهد منزل مرحوم آقای میلانی می گذراند که منزل خاله اش بود و

۱. ظاهراً بلیط قطار را ایشان تهیه کرده بودند.

۲. مقصود منزل مرحوم آية الله العظمی سید هادی میلانی است که از مراجع بزرگوار حوزه مشهد بودند.

از جهتی منزل همشیره اش هم بود.

با خود گفتم: «بروم احوالی از این سید محترم بپرسم و خبر سلامتی و خوبی اش را برای والد محترمش ببرم».

رفتم بیرونی مرحوم آقای میلانی، حتی نشستم. سید جزائری خیلی محبت کرد و پس از آن آقای سید محمد علی فرزند آقای میلانی و داماد آقای جزائری را دیدم و گفتم: «من هیچ کاری ندارم فقط آمدم احوال آقا سید محمد حسن را بپرسم و برگردم تا خبر سلامتی اش را به تهران ببرم».

این سادات کرام ما را رها نکردند گفتند: «آقا الان می خواهند بیایند».

گفتم: «من نمی خواهم زحمت به ایشان بدهم سلام مرا به ایشان برسانید، چون من باید به طرف ایستگاه بروم».

خدا حافظی کردم که بروم از پله ها پایین، آمدم دیدم که از آن طرف آقا تشریف آوردند و در وسط حیاط با معظم له رو به رو شده مصافحه و خدا حافظی کردیم و چون عجله داشتم که بروم قرضهای «دادگر» را بدهم و بعد به طرف راه آهن بروم، این دو سید بزرگوار، پسر خاله ها، ما را رها نکردند و گفتند: «ما هم با شما تا راه آهن می آییم».

من تنها رفتم اداء دین کردم وقتی به راه آهن رسیدم دیدم آنها هم به ایستگاه آمده اند، خیلی شرمنده شدم و اظهار تشکر کردم چون من اصولاً و طبعاً تشریفاتی نیستم با آنها هم خدا حافظی کردم و رفتم در کوپه مربوط به خود نشستم و قطار نزدیک حرکت بود.

ناگاه آقای سید محمد علی، پاکتی در دست من گذاشت و ابداً منتظر عکس العمل نشده و شاید یک دقیقه به حرکت قطار کمتر بود فرصت تعارف هم به من نداد و رفت.

پس از حرکت، پاکت را باز کردم دیدم محتوی چند عدد اسکناس است که الان درست یادم نیست، مهم این بود که مرحوم آقای میلانی مضمون بکری در آن نوشته بودند که: «این وجه از طرف من یا مال من نیست که از کمی آن معذرت بخواهم، این سهم مبارک امام علیه السلام یا از طرف آن بزرگوار است».

تا به حال نشده است کسی چنین عذرخواهی با من در دادن وجه آن - هر چه بوده و به هر مبلغی - بنماید.

آن وجه هر چه بود به اندازه مبلغی بود که با اداء دین پول کتاب همسرم و به مقدار رسیدنم به منزل بود.

فراموش نمی کنم پنج قران آن زیاد آمد که آن هم مقتضی بود به درشکه چیها بدهم و

سواره به منزل بروم. لکن من پياه رفتم و آن پنج قران هم زياد آمد. صدای هاتِف در خواب که گفته بود: «خرج با آقا امام زمان علیه السلام می باشد.» مطابق با واقع بود بدون این که علل و اسباب آن را خودم فراهم کنم^(۱).

□

۲۹۵. عنایت حضرت به آیه الله سید ابوالحسن اصفهانی علیه السلام درباره معافیت طلاب

از حوادث و داستانهای مسلم مربوط به رسیدن به خدمت آن حضرت، جریان آقای شیخ محمد کوفی است که آقای امام سدهی که بسیار سید صالح و درستی بود و من (نگارنده) کاملاً ایشان را می شناختم و با ایشان آمد و شد داشتم به خط خودشان از آقای کوفی نقل کرده اند که ضمیمه این دفتر شده و نیز آقای سید کاظم شریعتمداری علیه السلام نقل کردند:

ایشان به آقای سید ابوالحسن اصفهانی اعتراض کرده بودند که اجازه امور حسیه یا اجازاتی که مانع از تغییر لباس روحانیت می شود چون در زمان رضا خان پهلوی قُلدر همه را مجبور می کردند که برای هم شکل شدن کت و شلوار بپوشند و کلاه پهلوی به سر بگذارند، بعداً هم دستور دادند که کلاه شاپو به سر گذارند؛ ولی روحانیون از این قانون معاف بودند، اما مدرک می خواستند، مدرکی که از دست مرحوم سید ابوالحسن می آمد مضایقه نداشتند و لیکن آقای شریعتمداری اعتراضشان به این بود اگر ایشان مدرک بدهند که اجازاتشان سست می شود.

ولی ایشان گفتند: «از امام علیه السلام دستور کتبی توسط همین شیخ محمد کوفی - علی الظاهر - برای این کار آمده است.» ولی در آن موقع قدری گشتند تا عین دستور را که مفادش این بود «ایشان وظیفه شان همین است» پیدا کنند اما پیدا نکردند^(۲).

□

۲۹۶. مشاهده شبح حضرت در مسجد جمکران و شفای دختر بوشهری

مطلب دومی را که ایشان^(۳) نوشته اند جریان شفای یک دختر بوشهری است که اینک بیان می نمایم:

خیرالحاج آقای حسن کبگانی از دوستان صمیمی این جانب که ساکن بوشهر است

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳ / ۱۱۴ از کتاب خطی آیه الله حائری یزدی علیه السلام: ۵۳.

۲. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳ / ۱۲۷.

۳. فاضل محترم آقای علی اکبر حائری دشتی.

می گوید:

دختر من مبتلا به ناراحتی پا و درد شدید شد، دکترها پس از آزمایش و عکسبرداری نظر دادند که: «احتیاج به عمل جراحی دارد و به جز عمل راه دیگری ندارد و این عمل هزینه بالغ بر هفتصد هزار تومان دارد».

در این فکر بودم که: «آیا عمل را انجام دهم یا نه، و با این مخارج سنگین چه کنیم؟» هیأتی از بوشهر آماده حرکت به مسجد جمکران قم بودند، به دلم افتاد که: «این دختر را جهت شفا با این هیأت عاشقان امام زمان علیه السلام به قم و مسجد جمکران ببرم شاید در اثر توسل به حضرت ولی عصر ارواحنا فداه شفا پیدا کند.» ثبت نام در هیأت کرده و با آنها به طرف قم و مسجد جمکران حرکت نمودیم.

وارد مسجد شدم و اعمال مسجد را انجام دادم، متوسل به مولایمان حضرت مهدی علیه السلام شدم و به انتظار نظر لطف حضرت بودم.

در این هنگام دخترم متوجه شبحی می شود که به سوی او می آید و به او بشارت می دهد که: «خوب شدی و احتیاج به عمل جراحی نداری».

موقع بازگشت دخترم متوجه می شود که دردی ندارد و صحیح و سالم است و به برکت امام زمان علیه السلام شفای کامل پیدا کرده است^(۱).

□

۲۹۷. عنایت امام زمان علیه السلام به علی آقا معماریان و حل مشکل ازدواج

جوان می گوید:

مدت سه سال بود که قصد ازدواج داشتم، اما همسر مورد دلخواهم را پیدا نمی کردم. از این موضوع پیش دوستانم خجالت می کشیدم و احساس ناراحتی می کردم. تا این که روزی یکی از رفقایم از حالم با اطلاع شد، این دوستم سالیان درازی است که به جمکران مشرف می شد، به من پیشنهاد کرد که برای حل مشکل به مشهد خدمت آقا امام رضا علیه السلام بروم. زیرا خود ایشان هم مثل من بوده و چون مشرف به مشهد می شوند آقا امام رضا علیه السلام مشکل ایشان را حل می کنند.

من به ایشان عرض کردم: «درست است که آقا امام هشتم حلال مشکلات است، بسیار کریم و بزرگوار است، اما عصر، عصر امام زمان علیه السلام است و بنده از نوکران ایشان هستم، اگر بنا باشد عنایتی شود از ایشان توقع دارم که گره از کارم بگشاید».

۱. این جریان در سال ۱۳۷۰ رخ داده است. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳ / ۱۵۶.

از دوستم جدا شدم، ولی مدتها این فکر از من جدا نمی شد. تا این که یکی از شبها خوابیده بودم، اما خواب نبودم، گویی کسی به من گفت: «اگر حاجت داری بلند شو به مسجد جمکران برو.» بلافاصله از جا بلند شدم و بدون آن که به کسی حرفی بزنم به مسجد مشرف شدم، نماز خواندم، همان جا احساس کردم کارم حل شده، اضطرابم برطرف شده است.

مدتی نگذشت، همسر مورد نظر را انتخاب کردم و ازدواج کردیم و اولین فرزندان که پسر هم بود روز نیمه شعبان مصادف با ولادت حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف به دنیا آمد، گویی نشانه‌ای بود از این که متوجه باشیم که این الطاف از جانب حضرت مهدی عليه السلام به ما شده است^(۱).



۲۹۸. رؤیای مرحوم میرزای نایینی رحمته الله درباره مشروطه

ایشان^(۲) می فرمایند:

چند شب قبل از این در عالم رؤیا خدمت مرحوم آیه الله حاج میرزا حسین تهرانی رحمته الله - نجل مرحوم حاجی میرزا خلیل طاب رmse - مشرف شدم. پس از التفات به رحلت ایشان طرفین رداء مبارکشان را گرفتم و مسائلی راجع به عالم موت و نشأه برزخ و آخرت پرسش کردم که ایشان تمکین از جواب فرموده و از زبان مبارک ولی عصر ارواحنا فداه پاسخ دادند و نقل جواب فرمودند.

پس از ختم آنها عرض کردم: «اهتمامات شما را در خصوص مشروطیت چه فرمودند؟» حاصل عبارت جواب این بود:

حضرت فرمودند: «مشروطه اسمش تازه است؛ مطلب که قدیمی است».

مثالی که متضمن تشبیه به آب - که شرحش در نظرم نماند - ذکر فرموده بعد به این عبارت گفتند:

حضرت فرمودند: «مشروطه مثل آن است که کنیز سیاهی را که دستش هم آلوده باشد به شستن دست و آدارش نمایند؛ انتهى».

چقدر این مثال مبارک، تمام و منطبق است بر مطلب، و سهل ممتنعی است که به هیچ خاطر نرسیده، و بر صحت رؤیا - علاوه بر قرائن قطعیه دیگر - اماره واضح است؛ سیاهی

۱. مسجد جمکران تجلیگاه مسجد صاحب الزمان عليه السلام: ۱۲۷ از علی معاریان از قم.

۲. مرحوم میرزای نایینی رحمته الله در کتاب تنبیه الأمة و تنزیه الملة.

تجلیات حضرت

کنیز اشاره است به غصیّت اصل تصدّی، و آلودگی دست اشاره به همان غصب زائد، و مشروطیّت - چون مزیل آن است - لهذا به شستنِ یدِ غاصبانّه متصدّی تشبیهش فرموده‌اند^(۱).

□

۲۹۹. عنایت حضرت به زنی در مسجد جمکران

جناب آقای سرافراز این تشرّف را از دو نفر خادم مسجد جمکران به نام آقای سیّد مهدی لسانی و حاج سیّد جواد تحویل دار نقل می‌کنند:

یک روز صبح اوّل وقت قبل از آن که درب را باز کنیم زنی از راه رسید و گفت: «حالا که از قم می‌آدمم رو به مسجد جمکران، کیف و اثاث خود را گم کرده‌ام؛ به اشخاصی که از این راه عبور و مرور دارند سفارش نمایم اگر اسباب و کیف مرا که با فلان نشانه است در راه پیدا کردند به من برسانند».

پس از آن درب مسجد را باز کردیم آن زن وارد مسجد شد یک مرتبه صدا زد: «خیلی عجیب است اسباب و کیف مرا قبل از خودم آورده‌اند!» و با دست خود نشان داد که: «این است اسباب و کیف من که قبل از من آمده است».

چون نگاه کردیم دیدیم قبل از باز شدن درب مسجد، اسباب را به مسجد آورده‌اند و پهلوی ستون اوّل در ایوان گذاشته‌اند و این موضوع بسیار اسباب تعجّب بود^(۲).

□

۳۰۰. عنایت حضرت در مسجد جمکران و پدر واقعی

یکی از دوستان مورد اعتماد که خیلی از افراد او را می‌شناسند و به وثاقت او و معنویّاتش آشنا هستند نقل می‌کرد:

چند سال قبل به همراه خانواده به مسجد مقدّس جمکران در قم رفته بودیم. همراه ما پسر بچه‌مان هم بود که تازه به راه افتاده بود. وقتی به مسجد مشرف شدیم آنجا نسبتاً خلوت بود و من خودم پسر را با خودم بردم تا مادرش راحت‌تر باشد.

بچه همین که مسجد را دید و فضای خالی آن را مشاهده کرد طبق معمول هم سنّ و سالهایش شروع به دویدن کرد و از این طرف به آن طرف می‌رفت. من می‌خواستم مشغول نماز و اعمال آنجا بشوم دیدم با این وضع که نمی‌شود چون ممکن است خدای ناکرده بچه بیرون برود و گم شود، اگر هم بخوایم او را کنار خودم بنشانم حواسم پرت می‌شود و از

۱. عنایات حضرت مهدی موعود علیه السلام به علماء و مراجع تقلید: ۱۰۰.

۲. ملاقات بانوان با امام عصر علیه السلام: ۲۴۳.

استفاده محروم می مانم، با خودم گفتم:

«بهتر است به خود آقا امام زمان روحی فداه توّسل کنم و از حضرت بخواهم مواظب پسرم باشند».

همین که این مطلب را به ذهنم خطور دادم در یک لحظه احساس کردم حضرت می فرمایند: «اینها بیشتر از شما فرزند ما هستند، شما نهایت ۷۰-۸۰ سال پدر و مادر اینها هستید، اینها از هزاران سال قبل و الی الأبد فرزندان ما هستند».

با احساس این مطلب، تمام وجودم را آرامش گرفت و قلبم مطمئن شد و مشغول انجام برنامه مسجد جمکران شدم. بچه هم همان دور و بر بود و جای زیاد دوری نمی رفت تا این که برنامه مسجد تمام شد و از آنجا خارج شدیم.



۳۰۱. عنایت حضرت درباره ارتباط روحی و قلبی مستقیم با ایشان

این قضیه را من در کتاب *مطلع الفجر* ذکر کرده‌ام^(۱) اما چون مطلب تکان‌دهنده خوبی است آن را در اینجا هم می آورم.

یکی از دوستانی که اهل معنویات خوبی است و از ارادتمندان آقا امام زمان ارواحنا فداه می باشد یک وقتی نقل می کرد:

یک شب قبل از این که بخوابم به یاد حضرت خضر علیه السلام افتادم و این که ایشان در خدمت آقا امام زمان ارواحنا فداه هستند، و در همان حال به یاد مولایم حضرت بقیة الله روحی فداه افتادم و دلم برای ایشان تنگ شد.

لذا در همان وضعیّت با حال خوشی که داشتم با خودم گفتم: «خوب است به حضرت خضر علیه السلام سلام کنم و از ایشان که در خدمت حضرتند بخواهم سلام مرا به آقایم برسانند». همین که این فکر به ذهنم خطور کرد، در همان لحظه با تمام وجود احساس کردم امام زمان علیه السلام فرمودند: «چرا به خضر بگویی، مستقیم به خودم بگو!»



۳۰۲. حل مشکل علمی سید فشارکی به برکت امام زمان علیه السلام

آیة الله حاج شیخ مرتضی حائری از قول مرحوم آقای حاج آقا حسین فرید اراکی نقل کرده‌اند که:

وقتی آقای حاج شیخ عبدالکریم در اراک بودند مرد فاضلی به اراک آمد که از شاگردان

۱. مطلع الفجر: ۲۰۸.

تجلیات حضرت

مرحوم آقا سید محمد فشارکی و علی الظاهر از شاگردان مرحوم آقا میرزا محمد تقی بود. ایشان از عراق عرب^(۱) آمده بودند به ایران - شاید به عزم زیارت مشهد مقدس - و با مرحوم پدر ایشان آقای فرید مرحوم آقا مصطفی که از علماء درجه اول شیعه محسوب می شدند سابقه داشته اند.

ایشان گفته بودند:

آقای آقا سید محمد فشارکی در یک مسئله ای زیاد فکر می نمایند و با مثل آقا میرزا محمد تقی که اهل دقت نظر بوده است بحث می نمایند و بالأخره حل نمی شود و به حال اعضاء باقی می ماند.

می روند در بیابان سامرا در یک حفره ای که به واسطه سیل ایجاد شده بوده است و می نشینند که کسی ایشان را نبیند و مزاحمت ننماید و مشغول تفکر در آن مسئله می شوند. ناگهان می بینند که مردی به زئی عربها در جلو ایستاده و به ایشان می گوید: «در چه فکر می کنی؟»

ایشان با حالت ناراحتی از وجود مزاحم، و عدم تناسب نقل پیچ و خمهای علمی برای یک عرب عادی می گویند که: «در فلان مسئله فکر می کنم».

ایشان می فرمایند: «آیا چنین فکر نمی کنی و چنان اشکال نمی کنی پس از آن چنین جواب نمی دهی؟» پیچ و خمها را - همه را - اشاره می فرماید تا می رسد به همان پیچی که سید محترم در آن مانده بوده است.

می فرماید: «عیب آن چنین است.» و یا این که: «منشأ اشکال این است».

فوری حل می شود و آن شخص نایاب می گردد و این شخص محترم، یا خود وجود محترم ولی الله الأعظم علیه السلام بوده است یا یکی از اصحاب و یاران آن بزرگوار.

اسم این مرد فاضل - بنابر آنچه در حافظه حقیر است ولی یقین ندارم - آقای شیخ محمد رضا قدریجانی بوده است^(۲).

۱. عراق عرب: همین کشور همسایه است و در گذشته بخشهایی از غرب و مرکز ایران را «عراق عجم» می گفته اند.

۲. عنایات حضرت مهدی موعود علیه السلام به علما و مراجع تقلید: ۹۵ از یادداشتهای مخلوط حضرت آیه الله حائری: ۲۷ و ۲۸.

ضمناً گمان می رود که اسم آن مرد فاضل آقای شیخ محمد رضا ازقدانی اراکی بوده که در جریان قبلی اسم او در میان آمد و خلاصه «ازقدانی» سهواً به «قدریجانی» تبدیل شده است.

قابل توجه است که حضرت آیه الله حائری که به هنگام تألیف این کتاب لطف کرده و یادداشتهای ارزنده خود را



۳۰۳. عنایت حضرت و رؤیای یک زن متدینه درباره دعا برای ظهور امام زمان عليه السلام

این قضیه هم از حکایاتی است که در کتاب مطلع الفجر آورده‌ام^(۱) ولی به خاطر تذکر مهمی که در آن هست دیدم اینجا هم نقل شود مناسب است.

این قضیه را که برای یکی از خانمهای متدینه شهر شوش دانیال عليه السلام در سال ۱۳۷۹ اتفاق افتاده است بعد از یکی دو روز از ماجرا از همسر ایشان شنیدم. ایشان می‌گوید:

اواخر ماه مبارک رمضان شبی که در خواب بودم، در عالم رؤیا دیدم در میان حیاط منزل در حال گذر هستم که یک چیزی شبیه به پوست سیاهی توجه مرا به خود جلب کرد، در حالی که اطرافیان توجهی به آن نداشتند و من به طرف آن کشیده شدم.

آن را گرفتم و آن پوست سیاه را باز کردم.

در میان آن نامه‌ای یافتم که با دست خطی زیبا نوشته شده بود و آن نوشته با خط مشکی بود. آن را خواندم و بعد از خواندن حال عجیبی به من دست داد و کاملاً منقلب گشتم و در حالی که گریه و زاری می‌کردم آن را می‌بوسیدم و به دیگران نشان می‌دادم، اما آنها هیچ گونه عکس‌العملی نشان نمی‌دادند و بی تفاوت بودند.

محتوای نامه این بود:

«چرا برای ظهور امامتان دعا نمی‌کنید؛ کسی که برای فرج، محتاج دعای شما می‌باشد.» و در زیر آن امضاء نموده و نام خودشان - یعنی امام مهدی عليه السلام - را نوشته بودند.



۳۰۴. شفای دختر سیزده ساله به دست حضرت مهدی عليه السلام

مرحوم آیه‌الله شیخ محمد باقر رشاد که این معجزه را در جزوه‌ای به نام البشارة نوشته در اول داستان چنین می‌نویسد:

و چون این واقعه در میان خانواده و فامیل ما اتفاق افتاد و در منظر و مرآی ما واقع شد، فلذا وجدان و ایمان و ارادت به اهل بیت عصمت و طهارت عليهم السلام و علاقه مفرط به پیروان و پناهندگان به آن آستان مرا ملزم نمود، که واقعه را با یک بیان ساده و روشن برای ارادتمندان آن خاندان نقل کنم، و دلائل قطعی واقعه را (نوشته‌های اطباء با توجه به نوار از جمجمه

تحت اختیار ما گذاشته با کمال تأسف اکنون از نعمت وجود ایشان محروم می‌باشیم.

۱. مطلع الفجر: ۱۸۴.

تجلیات حضرت

مریض قبل از بهبودی با بذل توجه امام عصر عجل الله تعالی فرجه هم ضمیمه کرده به نظر عموم خوانندگان برسانم تا مصداق بشارت قرآن مجید را به رأی العین مشاهده نمایند: ﴿إِنَّ هَذِهِ تَذْكَرَةٌ فَمَنْ شَاءَ اتَّخَذَ إِلَىٰ رَبِّهِ سَبِيلًا﴾^(۱)

□

۳۰۵. توقیع حضرت به حاج شیخ محمد کوفی رحمته الله درباره آقا سید ابوالحسن اصفهانی رحمته الله

آیه الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی رحمته الله از مراجع بزرگ و وارسته‌ای است که هم به محضر مبارک امام عصر علیه السلام نائل آمده و هم به افتخار دریافت نامه و توقیع از سوی آن حضرت، مفتخر شده است.

داستانی که خواهد آمد نشانگر عنایت و لطف دوازدهمین امام نور - حضرت مهدی علیه السلام - به آن مرجع بزرگوار تقلید و آن عالم ربّانی است.

آورنده توقیع، عابد پارسا و پرواپیشه، شیخ محمد کوفی شوشتری است، و داستان را نگارنده از واعظ توانا و محقق دانا حضرت حجة الإسلام والمسلمین آقای حاج شیخ محمود حلبی که خود توقیع شریف را دیده است، در بیت آیه الله العظمی آقای حاج شیخ مرتضی حائری و در محضر او شنیدم.

این شما و این هم داستان شنیدنی مورد بحث:

در بیت آیه الله حائری بودیم و دانشمند پرواپیشه آقای حلبی نیز آنجا بود، به تناسبی سخن از آیه الله اصفهانی به میان آمد که آقای حلبی فرمودند:

من در عصر آن بزرگوار از کسانی بودم که گاه اشکال و ایراد به سبک معظم له در رهبری معنوی و مذهبی جهان تشیع داشتم و این ایراد تا هنگام تشرّف به عتبات عالیات و دیدار خصوصی با آن بزرگوار با کمال سعه صدر و گشادگی چهره جواب همه اشکال و ایرادهای مرا داد و سرانجام فرمود: «من دستور دارم که این گونه عمل کنم».

گفتم: «از کجا و چه دستور دارید؟»

فرمود: «از چه کسی می‌خواهید دستور داشته باشم؟»

گفتم: «یعنی از امام عصر علیه السلام؟»

فرمود: «آری.» و برخاست درب صندوق خود را گشود و پاکتی را از آنجا برگرفت و به دست من داد.

من به مجرد این که پاکت را گرفتم مضطرب و منقلب شدم، با حالتی وصف ناپذیر کاغذ

۱. مزمّل: ۱۸. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۱ / ۱۶۴.

را از پاکت در آوردم و آن را خواندم که از جمله این عبارت نوشته شده بود:

بسم الله الرحمن الرحيم

«يا سيد ابوالحسن! اَرْخِضْ نَفْسَكَ وَ اجْلِسْ فِي دِهْلِيزِ بَيْتِكَ وَ لَا تُرَخِّ سِتْرَكَ وَ اعِنْ - اَوْ اغِثْ - شَيْعَتَنَا وَ مَوَالِينَا نَحْنُ نَنْصُرُكَ اِنْ شَاءَ اللهُ - الْمَهْدِيُّ».

«به نام خداوند بخشاینده مهربان؛ ای سید ابوالحسن، خود را ارزان کن و در اختیار همگان قرار بده و در بیرونی منزلت بنشین و در به روی کسی میند و پرده بین خود و مردم قرار مده و به داد و کمک پیروان و دوستان ما برس؛ ما تو را یاری می‌کنیم».

پرسیدم: «این تویع شریف را به وسیله چه کسی دریافت داشته‌اید؟»

فرمود: «به وسیله مردی عابد و پارسا و با تقوا به نام شیخ محمد کوفی که از هر جهت مورد وثوق و اطمینان است».

اجازه گرفتم تا از آن نسخه‌ای بردارم مشروط بر این که تا سید در قید حیات است ابراز نکنم^(۱).

□

۳۰۶. خاطره‌ای از آیه‌الله میلانی رحمته الله علیه

آیه‌الله العظمی آقای میلانی رحمته الله علیه از مراجع بزرگ تقلید و مقیم مشهد مقدس بود و حدود سی سال حوزه علمیه آن سامان و مرجعیت تقلید را به عهده داشت.

او عالمی ربّانی، مجتهدی باوقار، مرجعی استوار، عابدی پارسا و سالکی ناصح، و جامع معقول و منقول، و حاوی اصول و فروع، و از فقهای کم نظیر زمان بود.

او خاطرات آموزنده و سازنده‌ای داشت و دارای حالات و مقامات معنوی ویژه‌ای بود که برخی او را از کسانی می‌شناختند که به افتخار دیدار امام عصر عليه السلام نائل آمده بود و به عقیده نگارنده نیز آن بزرگوار با اهل معنا راز و رمزی داشت و با دوستان خاص خدا رابطه‌ای نزدیک و با برخی از آنان عقد اخوت داشت که پرتویی از زندگی پربرکت او را در گنجینه دانشمندان آورده‌ام.

آن مرجع گرانقدر در سال ۱۳۵۵ شمسی جهان را بدرود گفت و دنیایی از دانش و عمل و معنویت و بزرگواری را با خود برد و در جوار حضرت رضا عليه السلام آرمید و اینک آثار علمی و معنوی و کتابها و مدارس و مساجدی که از او به یادگار مانده است در برابر دیدگان جستجوگر و حق‌بین است.

تجلیات حضرت

آن بزرگوار به نگارنده لطفی خاص داشت. یک بار از او ذکر خواستم فرمود: «هر روز صبح پس از نماز، چهارده بار آیه شریفه نور را بخوان که آثار شگرفی دارد.» و نیز روزی در محضرش بودیم که یکی از فضلا روی منبر داستانی را از اسرار الشهادة نقل کرد که آیه الله فرمودند: «همیشه مطالبی را که با موازین عقلی و شرعی هماهنگ است نقل کنید و از نقل مطالب سست و بی پایه و اساس جداً اجتناب کنید که انسان در برابر گفتار و عمل خود مسئول خواهد بود.»

و آن گاه فرمود: دو برابر تبریزی که سید بودند و یکی از آن دو روحانی و دیگری بازاری بود، هر دو مستطیع شدند و امکان تشرّف به مکه برایشان فراهم شد.

برادر بازاری گفت: «به خواست خدا امسال باید برویم و خانه خدا را زیارت کنیم.»

اما دیگری گفت: «من امسال آمادگی و فرصت ندارم؛ از سوی دیگر محرم نزدیک است و مجالس متعدّدی دعوت شده‌ام، شما برو، ان شاء الله من سال آینده می‌روم.»

برادر کاسب اصرار کرد، آیه و حدیث خواند اما اثری نبخشید، به همین جهت خودش رفت و بازگشت و برادر روحانی او پس از چند ماه از دنیا رفت و حجّ به گردنش ماند. برادر کاسب نسبت به او بسیار تأسف خورد و همواره در این اندیشه بود که: «او گرفتار عذاب است یا مورد بخشایش قرار گرفته است؟»

یک شب او را در خواب دید که در باغ زیبایی با وضعیّت مطلوب و پسندیده‌ای زندگی می‌کند و به برادرش گفت: «نگران من نباش که از نجات یافتگان هستم.» پرسید: «چطور مورد لطف قرار گرفتی؟»

پاسخ داد: پس از مرگ مرا پای حساب بردند و به جرم ترک فریضه حجّ در یک نقطه تاریک و وحشتناک و بدبو زندانی ساختند و دچار کیفر کردم شدم. زیر فشار عذاب طاقت فرسا دست توّسل به سوی مادرم فاطمه علیها السلام گشودم و گفتم: «مادر جان! درست است که من فریضه‌ای را ترک نموده‌ام اما من عمری از حسین عزیزت سخن گفته‌ام، شما مرا نجات بخش.» و پس از این توّسل خالصانه بود که درب زندانم گشوده شد و گفتند: «مادرت فاطمه علیها السلام تو را خواسته است.»

مرا نزد مادرم بردند و او از امیرمؤمنان علیه السلام درخواست کرد که مرا ببخشاید و نجاتم را از خدا بخواهد، اما او فرمود:

«دخترگرمی پیامبر! ایشان روی منبر به مردم بارها گفته است که: «اگر کسی فریضه حجّ را - در صورت امکان و توان - ترک کند به هنگام مرگ به او گفته می‌شود، «یهودی یا نصرانی

یا مجوسی بمیرا! اما خودش ترک کرده است؛ من چه کنم؟»
مادرم گفت: «راهی برای نجات او بیاید».

امیر مؤمنان علیه السلام فرمود: «تنها یک راه به نظر می‌رسد که خدا او را ببخشد و آن این است که از فرزندت مهدی علیه السلام بخواهی امسال به نیابت او حج کند.» و مادرم چنین کرد و فرزندش مهدی علیه السلام پذیرفت و من نجات یافتم و آنگاه مرا به این باغ زیبا و پر طراوت آوردند^(۱).



۳۰۷. عنایت و پیام حضرت ولّی عصر علیه السلام به آیه‌الله حائری مؤسس حوزه قم

[حضرت آیه‌الله العظمی گلپایگانی رحمته الله علیه فرمودند:]

زمان حاج شیخ چند ماه شهریه نرسید به گونه‌ای که طلاب مایوس بودند و پراکنده می‌شدند.

آقا فرمودند: «ظهر ماه رمضان در مدرسه فیضیه خوابیده بودم دیدم منادی ندا می‌کند، آقا سید محمد رضا! به حاج میرزا مهدی بگویید که به آقا شیخ عبدالکریم بگویند که از گریه‌های امام زمان وجوه متوجه قم شد».

وقتی قضیه را با حاج میرزا مهدی گفتم فردای آن روز حاج شیخ را ملاقات کرده فرمودند: «خواب شما از رؤیاهای صادقانه بوده و یک نفر مشهدی، تقبل کرده که هر ماهه تمام شهریه را بدهد».

وقتی از مرحوم حاج شیخ پرسیدم: «شما که به مکه مشرف شده‌اید، چرا گفتند به آقا شیخ عبدالکریم بگویید؟»

فرمود: «سرّ این مطلب آن است که من مکه نیابتی رفتم، نه اصالتی^(۲)».



۱. کرامات صالحین: ۲۵۶.

۲. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۱/ ۱۲۵.

بخش ششم

توسّلات

در این بخش قضایایی را می‌خوانید که در آنها اشخاصی به ساحت مقدّس حضرت بقیّة‌الله ارواحنا فداه متوسّل شده‌اند و از توسّل خود به نتایجی رسیده‌اند.

ضمناً این مطلب معلوم باشد که چون در این زمان امور کلّ عالم هستی تحت فرمانروایی آقا حضرت صاحب‌الزّمان روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء است و ایشان «ولیّ امر» زمان و «سبب متّصل بین خدا و خلق»^(۱) هستند لذا هیچ کاری و هیچ حرکتی اتفاق نمی‌افتد مگر به اذن آن امام بزرگوار، به طوری که اگر حتی در این زمان به امام دیگری غیر از ایشان متوسّل شویم آن امام معصوم با نظارت آقا امام زمان ارواحنا فداه درخواست و حاجت‌مان را عنایت می‌کنند.

و باز حتی اگر کسی به امام زمان علیه‌السلام متوسّل نگردد ولی مشکلش رفع شود و به حاجت خود برسد باز هم مورد لطف آن امام مهربان قرار گرفته و ایشان حاجتش را عنایت کرده‌اند.

این مطلب درباره تمام امامان بزرگوار علیهم‌السلام به همین شکل است یعنی مثلاً اگر در زمان امام صادق علیه‌السلام به امام سجاده علیه‌السلام متوسّل شویم ایشان با نظارت آقا امام صادق علیه‌السلام حاجت‌مان را روا می‌کنند.

بنابراین بعضی از قضایایی که در این بخش آمده اگر به نظر می‌رسد که

۱. این مطلب معنای جمله «أَيُّنَ السَّبَبِ الْمُتَّصِلُ بَيْنَ الْأَرْضِ وَالسَّمَاءِ» در دعای ندبه است که ضمناً از لابه‌لای احادیث و روایات دیگری هم فهمیده می‌شود.

صاحب آن معلوم نيست توسّلش به کدام امام بوده يا اصلاً هيچ توسّلي نداشته، به طور قطع مي‌گوييم: «حضرت بقيّة الله ارواحنا فداه او را مورد لطف خويش قرار داده‌اند و به مطلوبش رسانده‌اند».

۳۰۸. توسّل و نامه نوشتن سيّد قاسم جمعه و شفای فرزندش

ايضاً فرمودند^(۱):

شخصي است به نام سيّد قاسم جمعه در شهر سيدني استراليا، فرزند مريضی در بیمارستان داشت، سراسيمه نزد من آمد و گفت: «دکتر گفته فرزندت در خطر است، چه کار کنم؟»

من گفتم: «برای صاحب الامر عليه السلام عريضه‌ای بنويس و در آب بينداز».

گفت: «چگونه بنويسم؟»

گفتم: «فرض کن آقا تشریف آورده‌اند در استراليا و تو اظهار حاجت نزد حضرتش مي‌نمائي».

بعد از چند ساعت عريضه‌اش را آورد، حضرت را قسّم‌هایی داده بود از جمله نوشته بود: «شما را قسم مي‌دهم به لباسهای عمّهات زينب عليها السلام»^(۲).

ساعت ۱۱/۵ شب عريضه را در آب انداخت، صبح فردا ساعت ۸ از بیمارستان تلفن زدند که: «فرزندت حالش خوب و دفع خطر شده است».

امسال که سال ۱۴۱۱ قمری است و پنج سال از اين قصّه مي‌گذرد آن فرزند سالم و سر حال است^(۳).



۳۰۹. توسّل حاج علی محمد پاینده و شفای قلب ایشان

[حاج علی محمد پاینده نقل می‌کردند:]

قبل از پیروزی انقلاب اسلامی مبتلا به سکتۀ قلبی شدم، مرا به بیمارستان حضرت آية الله العظمی گلپایگانی دامت برکاته بردند، مدتّ چهل روز در بیمارستان بستری بودم که

۱. حاج سيّد کاظم قزوینی.

۲. اين جمله اشاره است به آنچه در بين عرب مرسوم است که مردان غيور حاضر نيستند لباس ناموشان را مردم اجنبي ببينند تا چه رسد به خودشان را.

۳. شيفتگان حضرت مهدي عليه السلام: ۱ / ۲۳۰.

۱۹ شب آن را در بخش «سی سی سی یو» بودم. بعد شورای طبّی تشکیل دادند و رأی دکترها این شد که من باید به خارج بروم و گفتند: «باید رگی از پای شما بگیرند و به قلب پیوند نمایند.» و در نتیجه مرا مرخص کردند، با یازده قرص که در هر شبانه روز می بایست بخورم. شبی که بنا بود فردایش از بیمارستان بیرون بروم شب حسّاس و غم انگیزی بود. صبح آن روز فرزندانم - حسن آقا - آمد و نگاهی به رنگ و رخسارم نموده گفت: «چرا ناراحتی؟ مگر چی شده؟»

گفتم: «آنچه باید بینم دیدم.»

گفت: «یعنی چه؟»

گفتم: «بعضی از رفقایم کنارم مُردند و به من هم دکترها می گویند که باید به خارج بروم و عمل سختی دارم.»

گفت: «اینها همه اشتباه است و احتیاج به خارج نیست؛ ان شاء الله به مسجد جمکران می رویم درست می شود، پاشو.»

از بیمارستان بیرون آمدیم و به خانه رفتیم. دوشنبه شد و به مسجد جمکران مشرف شدیم و برنامه گذاشتم که علاوه بر نماز حضرت صاحب الامر علیه السلام یک نماز استغاثه به حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها نیز بخوانیم. سه ماه به همین منوال گذشت که من روزی یازده قرص می خوردم.

روز دوشنبه ای بود که به مسجد جمکران رفته بودم و نماز جماعت خوانده شد. من در صف اوّل بودم هنوز جمعیت کاملاً متفرّق نشده بودند که من بلند شدم از صف اوّل آمدم، رسیدم به صف سوم دیدم که آقای نشسته، سلام کردم.

فرمود: «بنشین.» نشستم.

فرمود: «شما قرص می خوری؟»

گفتم: «آری.»

فرمود: «چند عدد؟»

گفتم: «یازده عدد.»

فرمود: «شما دیگر قرص نخور.» من عذر آورده شروع کردم شرح حال را گفتن، که من مریض شدم، سکته قلبی کردم، بیمارستان بستری بودم، دکترها این چنین گفته اند.

باز فرمودند: «قرص نخورید.» من قبول نکردم و تعلّل می ورزیدم.

فرمود: «می خواهی استخاره کنیم، هر چه استخاره آمد عمل کنی؟»

گفتم: «باشد.» قرآن آوردم دست آقا دادم و ایشان استخاره کرد و فرمود: «نگاه کن.» دیدم آیه عذاب است. فرمود: «باز هم می خوری؟» گفتم: «نه.»

از مسجد بیرون آمدم و بعد از سه هفته که تنها یک قرص «کمدين» برای رقيق کردن خون می خوردم، در سالن بیرون مسجد دیدم همان آقا نشسته اند. با هم سلام و تعارف کرده و پرسیدند: «باز قرص می خوری؟» گفتم: «آری.»

فرمود: «چند تا؟»

گفتم: «یکی را می خورم.»

فرمود: «قرآن بیاور استخاره کن.»

باز قرآن آوردم و آقا استخاره کرد و به من فرمود: «نگاه کن.» دیدم آیه عذاب است. گفتم: «دیگر نمی خورم.» و نخوردم تا الآن الحمد لله حالم خوب است^(۱).



۳۱۰. توئسل و نامه نوشتن حاج سید کاظم قزوینی و رسیدن شهریه طلاب

روز چهارشنبه آخر ماه شوال ۱۴۱۱ هجری قمری به محضر حجّة الاسلام و المسلمین حاج سید کاظم قزوینی که از علما و نویسندگان و الامقام اند رسیده و ایشان در رابطه با حضرت حجّت عليه السلام دو داستان ذیل را بنا به درخواست این جانب بیان فرمودند، که یکی در رابطه با خودشان و دومی مربوط به دیگری است.

در سنه ۱۳۹۲ قمری در کربلا امور شهریه طلاب از طرف یکی از آقایان به این جانب واگذار شده بود. شب اول ماه که مصادف با شب جمعه بود پولی برای شهریه طلاب موجود نبود و احتیاج به نزدیک هزار دینار داشتم. فکر کردم از چه کسی قرض کنم؟ چون به هر کس می گفتم، پشتوانه ای را که لازم بود ارائه دهم نبود. عریضه ای به خدمت حضرت ولی عصر عليه السلام به این مضمون نوشتم:

«اگر داستان آية الله العظمی مرحوم سید مهدی بحر العلوم در مکه صحّت دارد، این پول را حواله کنید.» و عریضه را شب در ضریح مقدّس اباعبدالله الحسین عليه السلام انداختم. صبح بین الطلوعین بود که شخصی از تجار بغداد به منزل آمد و بعد از صبحانه مبلغ هزار دینار عراقی داد.

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۱ / ۲۴۷.

حالتی مخصوص به من دست داد و خطاب به حضرت صاحب عرض کردم: «آقا نگذاشتید آفتاب طلوع کند»^(۱).

□

۳۱۱. توسل حاج شیخ محمد ارگانی و رسیدن به منزل در مکه معظمه

[حضرت حجة الإسلام آقای حاج شیخ محمد ارگانی می گوید:]

در سال ۶۳-۶۲ که به مکه معظمه مشرف بودم، مکان ما ایرانیان در «عزیزیه چهار» مکه بود. بر حسب اتفاق، شب هشتم ذی الحجة الحرام آن سال مصادف با شب جمعه بود، با آقای ربیعی مدیر کاروان ۲۰۱۱۳ خوزستان وعده گذاشتم که حجّاج را حوالی ساعت یک بعد از نیمه شب جمعه به طرف عرفه حرکت دهیم. وقت را غنیمت شمرده به آقای ربیعی گفتم: «به مسجدالحرام مشرف می شوم؛ مواظب حجّاج باش که متفرّق نشوند».

بر حسب اتفاق در شب و روز عرفه در شهر مکه ماشین عمومی برای مسافرین خیلی کم پیدا می شود. به هر نحوی که میسر بود با پرداخت پنج ریال سعودی به مسجدالحرام مشرف شدم. بعد از نماز تحیت رو به روی ناودان طلا، آقای از اهل علم را در حالتی خاص، مشغول دعای کمیل دیدم، وی حالی پیدا کرده بود، در کنارش نشستم و استماع دعای کمیل نمودم تا به پایان رسید. تصمیم گرفتم به نیابت حضرت ولی عصر ارواحنا فداه هفت بار طواف مستحبی به جا آورم.

بعد از فراغ و نماز آن وارد حجر اسماعیل شدم و پس از راز و نیاز در حجر اسماعیل رو به روی ناودان طلا به نماز مشغول گردیدم. بعد از پایان نماز شب یک باره به فکر فرو رفتم که: «ساعت چند است؟»

متوجه شدم بعد از نیمه شب است. سخت مضطرب و ناراحت شدم که قدری دیر کرده‌ام.

از مسجدالحرام بیرون آمدم و سوار ماشین بلیزر که آماده حرکت بود شدم تا مرا به عزیزیه چهار برساند. از قضا ماشین هنگامی که به پل نزدیک به عزیزیه چهار رسید، پلیس سعودی نگذاشت از بالای پل رد شویم ناچاراً از راه دیگری راننده ماشین حرکت کرد، یک وقت متوجه شدم که مرا به منی آورده، به راننده گفتم: «من روحانی کاروانم و باید به عزیزیه چهار برسم.» قبول کرد و گفت: «تو را به عزیزیه چهار خواهم برد».

از منی به طرف مکه حرکت کردیم، پلیس سعودی از پیش روی ما، مانع شد. ناگاه

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۱ / ۲۳۰.

متوجه شدم مرا به عرفه آورده، خیلی مضطرب و ناراحت شدم. مجدداً ملتمسانه از راننده خواهش کردم که مرا به مکه برساند. باز دیدم، در منی هستیم.

خلاصه، پلیس جلوی راننده را گرفت و هر چه تلاش و خواهش نمودیم پلیس به ما اجازه حرکت از راههای مشخص را نمی داد که به مکه بیاییم.

راننده بلیزر عصبانی شد و روبه من کرد و به زبان عربی با نهایت بی توجهی و بی رغبتی گفت: «اطّلع!» یعنی: «از ماشین خارج شو».

در این موقع بود که از احساس مسئولیت و این که باید زائرین کاروان را به عرفه حرکت دهم، و راهی جز تسلیم و بیرون آمدن از ماشین برایم نمانده بود، با دلی شکسته و مضطربانه عرض کردم: «یا اباصالح ادرکنی! آقا امام زمان، تو را به جان مادرت زهر علیه السلام قسّمَت می دهم که آبرویم را حفظ فرما و خودت برایم چاره ای بفرما».

از ماشین بلیزر بیرون آمدم بعد از چند قدمی که بی اختیار راه می رفتم، ملاحظه کردم در مجاورت خانه و محل سکونتیمان در عزیزیه چهار هستم. از فرط خوشحالی و این همه رنج و ناراحتی، باورم نمی شد که این خودم باشم، ناگهان دیدم مقابل درب کاروان، آقای ربیعی ایستاده، و تازه از خواب بیدار شده است. به من گفت: «کجا بودی؟»

گفتم: «از مسجدالحرام برمی گردم».

گفت: «خیلی خوشحالی».

گفتم: «آری.» جریان را به ایشان گفتم و کلیه ماوقع را تعریف نمودم.

پس از تجدید وضو، همان ساعت، حجاج کاروان را به طرف عرفه حرکت دادم و بحمدالله و المنة تا صبح در سرزمین عرفات به دعاهاى وارده و مناجات با خداوند متعال مشغول راز و نیاز بودم.

خداوند متعال همیشه ما بندگان را مورد لطف قرار بدهد و آقا و مولایمان حضرت بقیة الله را به فریادمان برساند. این بود مجمل و خلاصه ای از ماوقع آن شب^(۱).

□

۳۱۲. توشل آية الله حاج شیخ علی پناه اشتهااردی و تهیة پول کتاب

[حضرت آية الله حاج شیخ علی پناه اشتهااردی می فرمایند:]

اما آنچه را بعد از ورود به قم از ناحیه حضرت می دانم این بود که همان سالهای اول که به قم آمدم رساله عروة الوثقی چهار حاشیه ای تازه از چاپ خارج شده بود به حواشی آیات

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۱ / ۲۷۳.

توسلات

عظام: بروجردی، قمی و اصفهانی رحمتهما. من خیلی مایل بودم آن را بخرم و مباحثه فقهی داشته باشم. پیش کتابفروشی رفتم گفت: «سه تومان است».

من فقط سی شاهی بیشتر نداشتم، التماس کردم تخفیف بدهد، گفت: «جای چانه ندارد.» و بعد ده شاهی آن را کم کرد.

دیدم قدرت مالی برای خرید آن ندارم مایوسانه برگشتم و توسل به ولی عصر ارواحنا فداه پیدا کردم و این که: «من محتاج این کتابم و باید وسیله‌اش را جور کنید».

سابق در مدرسه فیضیه لوله کشی نبود و توالتها آفتابه می‌بردند. من درب حجره بودم شخصی آمد و گفت: «اجازه هست از آفتابه شما استفاده کنم؟»
گفتم: «مانعی ندارد».

آفتابه را برد و برگشت دیدم چیزی گذاشت و رفت. وقتی آمدم دیدم سه تومان گذاشته و رفته.

من خیلی تعجب کردم زیرا به فرض که می‌خواست پول بدهد یک قران بود، لکن این سه تومان است؛ فهمیدم که چون توسل به حضرت حجّت‌الله پیدا کردم حضرت برای خرید کتاب حواله کرده‌اند.

بلافاصله کتاب را خریدم و بعد هم موفق به جمع آوری مدارک عروه و... شدم^(۱).



۳۱۳. توسل حاج شیخ عبدالله مجد در حال شنا و نجات از غرق شدن

[دانشمند محترم آقای حاج شیخ عبدالله مجد فقیهی بروجردی حکایت می‌کنند:]
در ایام تشرّفم در نجف اشرف برای شنا به رود فرات رفتم. ناگاه به گردابی رسیدم که قدرت از من سلب و خطر مرگ جدّاً مرا تهدید می‌کرد و مشرف به غرق شدم.
در آن حال متوجّه حضرت حجّت سلام الله علیه شدم، توسل به حضرت پیدا کردم، بلافاصله کأنّ کسی مرا از آنجا به طرف دیگر برد و به سلامت از شطّ فرات خارج گردیدم^(۲).



۳۱۴. توسل حاج شیخ عبدالله مجد در کودکی و یافتن راه

[دانشمند محترم آقای حاج شیخ عبدالله مجد فقیهی بروجردی حکایت می‌کنند:]
در ایام کودکی گم شدم، متحیر و سرگردان به هر طرفی می‌رفتم، کسی نبود که مرا نجات

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه‌السلام: ۱ / ۲۱۵.

۲. شیفتگان حضرت مهدی علیه‌السلام: ۱ / ۲۶۵.

دهد. چون نام امام زمان عليه السلام را شنیده بودم و این که آن آقاگمشدگان را نجات می دهد، لذا توسل به حضرت پیدا کردم. طولی نکشید که راه پیدا کرده و نجات یافتم^(۱).

□

۳۱۵. توسل حاج شیخ عبدالله مجد و نجات فرزند از هلاکت در سقوط از کوه

[دانشمند محترم آقای حاج شیخ عبدالله مجد فقیهی بروجردی حکایت می کنند:]
بنده زاده کوچکم از کوه پرتاب شد و مرگش حتمی بود. بلافاصله به حضرت ولی عصر عليه السلام توسل شدم و بحمدالله نجات یافت^(۲).

□

۳۱۶. توسل و شفای آقای مطهری بعد از لال شدن در مسجد جمکران

این جانب علی رضا مطهری فرزند حسین، ساکن شاهرود، در اثر یک ضربه به جمجمه سر، بیهوش شدم و به بیمارستان منتقل و بعد از ۴۸ ساعت به منزل انتقال یافتم، در حالی که در اثر آن ضربه، قوه گویایی خود را از دست داده و لال شده بودم. به چند دکتر در تهران و شهرستانها مراجعه نمودم ولی نتیجه ای حاصل نشد.

تصمیم گرفتم برای زیارت به قم بیایم و شب چهارشنبه دو هفته قبل که مصادف با ۶۸/۶/۲۸ بود به مسجد مقدس جمکران، جهت شفاگرفتن مشرف شوم.

بحمدالله موفق شدم و صبح چهارشنبه برای ادای نماز صبح از خواب بیدار شده، در حالت لالی مثل قبل، رو به قبله ایستادم که نماز بخوانم، ناگهان در وسط نماز متوجه شدم که می توانم حرف بزنم. به برکت عنایت امام زمان ارواحنا فداه زبانم باز شد و بقیه نماز را با حالت عادی خواندم.

آقای خادمی نوشته اند: «به شکرانه این نعمت، پدر ایشان شیرینی گرفتند و بین مردم تقسیم کردند^(۳)».

□

۳۱۷. توسل آقای عنایت الله پور فرد و شفای دخترش

[آقای عنایت الله پور فرد می گوید:]

مدتی بود که روز به روز دخترم لاغر و نحیف می شد تا این که موجب ناراحتی ما شد و

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۱ / ۲۶۶.

۲. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۱ / ۲۶۶.

۳. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۲ / ۳۹.

توسلات

ابتدا او را نزد دکتر سیّد محمد سه دهی بردیم. ایشان پس از انجام معاینات فرمودند: «کار من نیست، باید او را نزد دکتر کیهانی ببرید».

چون به آقای دکتر کیهانی مراجعه کردیم، ایشان بلافاصله مریض را در بیمارستان آزاد، بستری کردند.

عکسبرداریهای متعدد صورت گرفت و از جمله تگه برداری توسط دکتر کلباسی به عمل آمد. دکتر کلباسی گفتند: «متأسفانه، کار تمام شده و زخم سرطان، طحال و کبد را پر کرده و معالجات نتیجه‌ای ندارد و در صورت انجام عمل یا انجام نشدن عمل، مریض شش ماه بیشتر زنده نخواهد بود، شما بی جهت خرج نکنید، ولی برای دلخوشی شما، پنجاه جلسه شیمی درمانی می‌کنیم».

من همان شب خدمت آقای میر حجازی که از اعضای هیأت امنای مسجد مقدّس جمکران است زنگ زدم و تقاضای دعا نمودم، و هفته بعد هم به اتفاق آقای حاج جواد محترم‌زاده و حاج خلیل که با آقای میرحجازی، آشنایی و همکاری داشتند، در مسجد ماندیم و من از حضرت مهدی علیه السلام شفای دخترم را خواستم و هیأت محبان پیچ تن آل عباى تهران نیز بودند. علاوه بر توسّل، نذر گوسفند ولیمه‌ای را در مسجد جمکران نمودم.

پرونده بیماری ایشان را توسط مسافری به نام حاج آقا محسن رزاقی به آمریکا نزد فرزندم که آنجاست، فرستادم و ایشان به چند تن از متخصصین سرطان نشان دادند، با دیدن عکسبرداریها و جواب آزمایشات همه اطباء، نظریه دکتر کیهانی را تأیید نمودند و خلاصه هر چه توانستم در این راه جدّ و جهد کردم، از جمله بیمارستانی که در مکزیك با داروهای گیاهی درمان می‌کند، نیز داروهای گیاهی دادند و مثمر ثمر واقع نشد.

آنچه مهم بود این که: توسلات به ائمه هدی و معصومین علیهم السلام را قطع نکردم و به نذر و نیازها ادامه دادم، مخصوصاً توسّل را به حضرت حجّت علیه السلام ادامه دادم.

در جلسه هشتم شیمی درمانی بود که آقای دکتر کیهانی با تعجب به من گفت: «حاج آقا پورفرد چه کار کردی که دیگر اثری از زخمها وجود ندارد؟»

عرض کردم: «به کسی پناه بردم که همه درماندگان به آن پناه می‌آورند، توسّل به مولایم صاحب الزمان علیه السلام پیدا کردم».

ایشان برای اطمینان، مجدداً عکسبرداری کردند و آزمایشات لازم را به عمل آوردند و شفای او را تأکید کردند و گفتند: «آثاری از مرض وجود ندارد».

و الآن به لطف امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف حالشان خوب و کاملاً شفا پیدا



۳۱۸. توسل آية الله حاج شيخ علي پناه اشتهاردی و رفتن به قم جهت تحصیل

حضرت آية الله حاج شيخ علي پناه اشتهاردی که از اساتید بنام حوزه علمیه قم می باشند در رابطه با ولي عصر ارواحنا فداه این دو قضیه را در شب آخر ماه صفر سال ۱۴۰۹ هجری قمری نقل فرمودند. یکی از آنها مربوط به قبل از آمدن ایشان به قم و دیگری بعد از ورود به قم است.

قبل از آمدن به قم، در «اشتهارد» تا مطول^(۲) خوانده بودم و خیلی مایل بودم که به حوزه علمیه قم بیایم لکن ممکن نمی شد و خصوصاً از نظر مادی در مضیقه بودیم.

کثرت علاقه به حدی بود که من قبل از طلوع صبح به مسجد «چهار محله» می رفتم و مخصوصاً توسل به ولي عصر ارواحنا فداه پیدا می کردم و گریه و ناله داشتم و می خواستم تا اسباب رفتنم به قم فراهم شود؛ نام حضرت را می بردم و اشک می ریختم.

تا آن که شبی در عالم رؤیا خواب دیدم من را با این شعر امر به رفتن قم فرمودند و وقتی بیدار شدم دیدم شعر در یادم مانده و آن این بود:

تا خود نروی به پای خود در ره دوست تا جان نکنی فدای خاک ره دوست

از این خواب فهمیدم که ماندن فائده ندارد و باید خود برای رفتن به قم تصمیم بگیرم. چون در آنجا مکتبی بود که درس می گفتم و مخارج ما را تأمین می کردند، همان روز آمدم خدا حافظی کردم و آماده شدم که رهسپار قم گردم. هر چند التماس کردند که: «اگر حاجتی داری حاجتت را برآورده کنیم و بمانید.» گفتم: «نه، من برای ادامه تحصیل باید به قم بروم».

و بحمد الله موفق شدم و سال ۱۳۲۰ شمسی به قم آمدم^(۳).



۳۱۹. توسل آقای مشهدی قاسم و شفای فرزندش و رسیدن ماشین

روز سه شنبه ۷۳/۳/۱۰ در تاکسی، به جناب آقای مشهدی قاسم زهرائی نیا برخورد کردم و این داستان توسل را از زبان خودشان در قم شنیدم.

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام : ۲ / ۴۴.

۲. یکی از کتابهایی که مربوط به علم بلاغت در زبان و ادبیات عرب است و از دروس حوزوی می باشد.

۳. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام : ۱ / ۲۱۴.

توسّلات

تقریباً ۸ سال قبل بود که دختر بچه‌ام مبتلا به روماتیسم شدید شد و بعد از آن که مدّتها در بیمارستان و منزل بستری بود، تصمیم گرفتم چهل شب جمعه به مسجد جمکران بروم و توسّل به آقا امام زمان ارواحنا فداه پیدا کنم تا شفای فرزندم را بگیریم.

هفته سوم بود که از مسجد می‌رفتم، رسیدم سر پل که به طرف «فردو» بروم. اوّل شب بود، ناراحت شدم، ولی بی‌اختیار جملاتی بر زبانم می‌گفتم، از جمله رو کردم به مسجد جمکران و با تشرّح گفتم: «آقا امام زمان! یا فرزندم را شفا بده تا مرتّب بیایم یا دیگر نمی‌آیم.» و مثل این که کسی به من گفت: «علامت شفای فرزندت این است که اگر درخواست ماشین بنمایی، فوراً می‌رسد.» این را در دل خود گفتم.

بلافاصله دیدم ماشینی چراغ می‌زند و روی پل ایستاد. رو به من کرد و گفت: «کجا می‌روی؟»

گفتم: «لنگرود».

گفت: «سوار شو».

بعد گفت: «جای دیگر نمی‌خواهی بروی؟»

گفتم: «نه».

بعد فهمیدم که آقا می‌دانست که من به «فردو» می‌روم. سید معمم جوانی بود، مرا رساند لنگرود و گفت: «به سلامت».

ایشان رفت و من به فکر افتادم که سر پل چه گفتم و فوراً این ماشین رسید و مرا بدون زحمت به اینجا رسانید، یقین کردم حواله آقا امام زمان علیه السلام بوده و بچه‌ام شفا گرفته است. به منزل آمدم و وضع بچه رو به راه شد و از آن به بعد کسالت او از بین رفت ^(۱).



۳۲۰. توسّل آقای ابراهیمی و به هوش آمدن فرزندشان به برکت نام آقا امام زمان علیه السلام

داستان دیگری را که جناب آقای ابراهیمی سرباز امام زمان علیه السلام دارند این است:

حدود سه سال پیش، فرزندم به نام احسان ابراهیمی صبح زود راهی مدرسه می‌شود، چون منزل ما نزدیک خطّ قطار بود ایشان به واسطه باد قطار مجروح و بیهوش شد. او را به بیمارستان نکویی قم بردیم. دکتر معالج او هر چه کوشش کرد به هوش نیامد، تا این که بیهوشی او بیست و پنج شبانه روز طول کشید و ما هم خیلی ناراحت بودیم.

در این مدّت بنده با همسرم شبهای چهارشنبه به جهت توسّل به حضرت ولیّ عصر

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۶۸.

اره احنافداه به مسجد جمکران می رفتیم. یکی از شبهایی که رفته بودیم، جداً از آقا خواستیم که توجهی نمایند، بچه‌ام به هوش بیاید.

به منزل آمدیم. در همان شب خواب دیدم کسی به من گفت: «اگر می خواهی بچه‌ات به هوش بیاید برو کنار تخت او و سه مرتبه بگو یا صاحب الزمان عليه السلام تا بچه‌ات به هوش بیاید و چشم باز کند».

صبح چهارشنبه اول وقت بالای تخت بچه رفتم، دیدم هنوز به هوش نیامده است ایستادم و سه مرتبه نام مقدس آقا امام عصر عليه السلام را بردم، یک مرتبه دیدم هر دو چشم بچه باز شد، او را به اسم صدا زدم، دیدم تبسم کرد.

طوری این بچه حالش بهبود پیدا کرد که بعد از ظهر آن روز کاملاً ما را شناخت و روز بعد او را آوردیم منزل، و من متوجه شدم از اثر توسل به آقا امام زمان عليه السلام بود، که بچه‌ام بهتر شد و شفا پیدا کرد^(۱).



۳۲۱. توسل هم‌تختی سعید چندانى زاهدانى و شفای او

[در کتاب شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام آمده است:]

بعد از شفا گرفتن سعید زاهدانى^(۲) و این که او را به بیمارستان برگردانند و دکترها او را معاینه نموده و آقای دکتر جمشیدی پس از معاینات گفتند: «سعید سالم شده است.» بچه‌ای دیگر که او هم سرطان داشت و تخت او در بیمارستان، کنار تخت سعید بود، وقتی این جریان را شنید و متوجه شفای سعید شد، جریان را به پدرش نقل می‌کند و از او می‌خواهد که: «مرا هم به مسجد جمکران ببرید تا شفا پیدا کنم».

وقتی به مسجد می‌آیند با آقای ظهرابی - از خدام شریف مسجد مقدس جمکران - برخورد می‌کنند و پدرش جریان را به ایشان می‌گوید، و چون هوا سرد بوده آقای ظهرابی پتویی به پدر می‌دهد و می‌گوید: «مواظب باش بچه سرما نخورد، او را به این پتو پوشان و در مسجد ببر».

آقای ظهرابی به بیرون مسجد طرف ده جمکران می‌روند، وقتی بر می‌گردند می‌بینند، مابین گلدسته‌ها نور باران شده، پیش خود می‌گوید: «حتماً آقا برای شفای بچه آمدند».

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۲ / ۷۱.

۲. قضیه‌اش در همین کتاب تحت عنوان «دیدن نور مقدس و شفای سرطان پسر بچه سنی حنفی در مسجد جمکران» آمده است.

توسّلات

وقتی وارد مسجد می شود، می بیند پتو در همان محلّ هست و مریض و پدرش نیستند، متوجّه می شود که مریض شفا داده شده است.

روز جمعه ۱۹ جمادی الثانی، آقای توانا - یکی دیگر از خدّام مسجد که در دفتر هدایا و ندورات مشغول انجام وظیفه اند - هم تختی سعید را که با پدر و مادرش به مسجد آمده بودند، در حال صحّت و سلامتی می بیند و این که بچّه در کمال سلامتی مشغول بازی است، مصاحبه ای با پدر او به عمل آمده و نوارش در دفتر ثبت کرامات موجود است^(۱).

□

۳۲۲. توسّلت حاج ابوالحسن شریفی و دیدار حضرت خضر^{علیه السلام} در کوههای جاجرود

[حاج ابوالحسن شریفی نقل می کند:]

حدود بیست سال پیش بود که در سدّ جاجرود، منزل یکی از دوستانم به نام حاج عبّاس آقا که اهل تبریز بودند، مهمان بودم. غروب می خواستم به تهران برگردم، ایشان خواهش کردند که شب را بمانم، ولی چون قول داده بودم که شب به منزل برگردم عذرخواهی کردم و از عبّاس آقا پرسیدم که: «از کدام راه بروم که زودتر به تهران برسم؟»

ایشان دو راه را به من پیشنهاد نمود، یک راه معمولی و دیگری از کنار کوه بیراهه ای بود که گفت: «اگر از اینجا بروید، به خیابان می رسید و راه کوتاه تر می شود.» چون غروب آفتاب بود، من این راه را انتخاب کردم که زودتر برسم.

وارد بیراهه شدم، آرام آرام می رفتم، چون هوا تاریک شد از صدای حیوانات متوحّش شدم و نمی دانستم که از کجا بروم تا راه را پیدا کنم. سر تا پای مرا وحشت گرفت و کاملاً مأیوس شدم. به حضرت صاحب الامر^{علیه السلام} متوسّل شدم که: «یا صاحب الزّمان، از خداوند مسألت کنید مرا حفظ کند و راه را به من نشان دهد.»

مقداری راه رفتم، به تونلی برخورد کردم، به تصوّر این که وارد تونل که می شوم آخر آن خیابان است، وارد شدم و تا آخر رفتم و متوجّه شدم بن بست است و هوای کثیفی داشت و حالم به هم خورد و افتادم. به زحمت خودم را کشاندم تا سر دوراهی رسیدم، دیدم قسمت پایین کوه که درّه ای بود، پیرمرد خوش سیمایی فانوسی با مقداری جاروب، به دست دارد. وقتی مرا دید آمد بالا و سلام کرد و پرسید: «آنجا چه می کنی؟»

من تمام جریان را گفتم، از گم کردن راه و وارد شدن به تونل آلوده و ... که فرمود: «تونل مربوط به زغال سنگ است و راه ندارد، خدا رحم کرد که گاز زغال سنگ شما را از بین

۱. شیفتگان حضرت مهدی^{علیه السلام}: ۲ / ۸۴.

در هر صورت من ماجرا را به ایشان گفتم که: «می خواهم به تهران بروم و نمی دانم که از کجا بروم».

فرمود: «از این قلّه بالا می روی، آن طرف چراغی روشن است، به طرف آن چراغ می روی، لکن آنجا قهوه خانه است و افراد نابابی آنجا هستند و شما آنجا نرو، کنار جاده می ایستی، ماشین می رسد و شما را به تهران می برد.» خدا حافظی کرد و رفت.

طرف قهوه خانه آمدم و به انتظار ایستادم، ماشینها می آمدند و نگه نمی داشتند. ماشین ارتش آمد، چند قدم از من ردّ شد و برگشت، دیدم سرهنگی با یک سرباز مسلّح است از جیب پیاده شدند و سرباز گفت: «دستها بالا!» من دستهایم را بالا نگه داشتم باز دید بدنی کرد و پرسید: «چرا اینجا ایستادی؟» ماجرا را برای آنها گفتم.

گفتند: «غیر قابل قبول است، سدّ جاجرود کجا و اینجا کجا؟ اینجا شمشک و انبار باروت ارتش است، محیط ممنوعه است، چگونه از این کوه به اینجا آمدی؟»

داستانم را تعریف کردم، به سرباز گفتم: «سوارش کن.» من خیال کردم مرا بازداشت کردند، آوردند تا میدان امام حسین فعلی، به سرباز راننده گفتم: «اول مرا به منزل برسان و بعد این آقا را هر کجا منزلش هست برسان.»

او را رساند و بعد خواست مرا برساند، گفتم: «من اینجا واردم و خودم می روم.» گفتم: «نه، سرهنگ به من دستور داده شما را به منزل برسانم.» و مرا به میدان خراسان که منزل بود رساند.

من تا دو سه روز حالم مساعد نبود، تا به شخصی که استاد بود و حالات مخصوصی داشت، این خاطره را گفتم، ایشان گفت: «چون شما در آنجا متوسّل به آقا امام زمان عليه السلام شدید، آقا حضرت خضر عليه السلام را که مأمور صحرا و بیابانهاست از طرف خودشان فرستادند.» و خصوصیات حضرت خضر عليه السلام را که خود دیده بود، بیان کرد، دیدم همان آقا بوده است.^(۱)



۳۲۳. توسل حاج عباس اطمینان و رفع مرض

حاجی مذکور^(۲) فرمودند:

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۲ / ۱۰۰.

۲. حاج عباس اطمینان.

توسلات

در چند سال قبل، به غده‌ای در دو طرف نشیمنگاه، مبتلا شدم. چون خودم از سال ۱۳۲۶ در بیمارستان کار می‌کردم، دوا به نظرم رسید، استفاده کردم و اثری از صحت و سلامتی ظاهر نشد. به دکتر جراح بیمارستان قوچان - دکتر مرتضوی و دکتر رسول خانی - مراجعه کردم، دستور آزمایش و نوار قلب دادند، وقتی جواب آزمایش را دیدند، هر دو گفتند: «فردا باید عمل شوی و زود بستری شو».

گفتم: «می‌روم و فردا می‌آیم».

گفتند: «همراهی هم داشته باش».

فردا که رفتیم به همراهی من گفتند: «چون عفونت در هر دو طرف نشیمنگاه به لگن رسیده، نصف آن را باید از دو طرف برداریم، و ایشان را فردا بیاورید تا عمل کنیم.» در حالی که ترس و وحشت عمل، در من اثر گذاشته بود برگشتیم.

از آن طرف با این وضع زندگی کردن هم ممکن نبود و مخصوصاً برای نماز چقدر می‌بایست آب‌کشی کنم. هر شب توسل به اهل بیت علیهم‌السلام داشتم و مخصوصاً به امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف التماس می‌کردم، و آن شب بیشتر توسل پیدا کرده و دلم شکست. در نماز شب، بی‌اختیار شدم و حرفهایی که الآن وقتی یادم می‌آید خجالت می‌کشم، زدم و برای عمل نرفتم.

پس از چند روزی، هر دو غده سر باز کرد و جراحی زیادی آمد و من خوب شدم که الآن فقط گودی هر دو طرف مانده و بس؛ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ أَوْلًا وَ آخِرًا^(۱).



۳۲۴. توسل شیخ محمد انصاری در سامرا و نجات خود و فرزندشان از ناصبی‌ها

شیخ محمد انصاری - ساکن سرکوه داراب - که شخص ورع متقی است، فرمود: در سفرم به سامرا، چون خواستم به سرداب مقدس مشرف شوم، مغرب گذشته بود و نماز واجب را نخوانده بودم. مسجدی که متصل به درب سرداب است دیدم که نماز جماعت است و نمی‌دانستم که این مسجد به تصرف اهل تسنن است و مشغول نماز عشاء هستند.

پس، به اتفاق فرزندم وارد شبستان شده و در گوشه‌ای از شبستان مشغول نماز و سجده بر تربت امام حسین علیه‌السلام شدم، و چون از جماعت فارغ شدند جمعیت از جلوی من گذشته و به حالت غضب به من نظر می‌کردند و ناسزا می‌گفتند. پس دانستم که اشتباه کردم و تقیه

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه‌السلام: ۲ / ۱۰۷.

نکردم، و چون همه رفتند، ناگاه تمام چراغهای شبستان را خاموش کرده و در را به روی من بسته و هر چه استغاثه کردم و فریاد زدم که: «من، غریب و زوارم.» به من اعتنائی نکردند و در آن وقت، حالت وحشت و اضطراب عجیبی در من و فرزندم پیدا شد و می‌گفتم: «خیال کشتن ما را دارند».

پس، گریان و نالان، با حالت اضطراب به حضرت حجّة بن الحسن علیه السلام متوسّل و از پروردگار به وسیله آن بزرگوار نجات خود را خواستم. ناگاه فرزندم که نزدیک دیوار بود و ناله می‌کرد، گفت: «پدر، بیا که راه پیدا شد و ستونی که جزء دیوار و نزدیک به درب شبستان است بالا رفته».

چون نظر کردم، دیدم تقریباً به مقدار دو سه وجب، ستون از زمین بالا رفته به طوری که به آسانی از زیر آن می‌توان خارج شد. من و فرزندم از زیر آن خارج شدیم و چون بیرون آمدیم ستون به حالت اولیّه خود برگشت و راه مسدود شد. شکر خدا را به جا آوردم. فردا آمدم همان جا را ملاحظه می‌کردم هیچ اثر و نشانه‌ای از حرکت ستون دیده نشد و سر سوزنی هم شکاف در دیوار نمایان نبود^(۱).

□

۳۲۵. توسّل حاج ولّی الله شیرازی و فراهم شدن اسباب زیارت خانه خدا

جریان سومی را حاج ولّی الله شیرازی نقل کردند و آن این که:

سال ۱۳۵۹ هجری شمسی که در مسجد جمکران در سالن چایی آماده کرده و از واردین پذیرایی می‌کردیم، چند نفر کناری نشسته بودند و مشغول تعریف مکه بودند، صحبت از سعی بین صفا و مروه، مشعر و منی می‌نمودند. دلم پرواز کرد و بی اختیار آرزو کردم: «کاش، وسیله‌ای فراهم می‌شد من هم این سفر روحانی را انجام می‌دادم و به حجّ مشرف می‌شدم».

باز با خود می‌گفتم: «من کجا و مکه کجا؟ خیلی مشکل است وسائل جور شود».

کار تمام و برنامه آن شب به پایان رسید، وقتی که خواستم به طرف تهران بروم، به درب ورودی مسجد که رسیدم، سمت مسجد برگشتم و بعد از سلام، به آقا عرض کردم: «آقا جان! از خدا بخواه وسایل مهیا شود و من امسال به حجّ مشرف شوم».

به تهران رفتم. چند روز بعد، به طرف «باغ صبا» جهت کار مربوط به شغلم (کار میکانیکی ماشین) می‌رفتم به پیچ شمیران که رسیدم، پرسیدم: «چه خبر است؟»

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۲۲۶ از داستانهای شگفت.

گفتند: «نام نویسی برای مگه است».

بعضی از شب گذشته خوابیده بودند و بعضی از اول روز که نوبت بگیرند.

با خود گفتم: «ای کاش، می توانستم نام نویسی کنم».

کناری ایستاده بودم، ناگاه شخصی دست زد به پشت شانهم و گفت: «اینجا ایستاده ای؟»

گفتم: «می گویند، نام نویسی برای مگه است».

گفت: «بلی، مگر می خواهی ثبت نام کنی؟»

گفتم: «دوست دارم، ولی این صف طولانی کی نوبت من می رسد؟»

گفت: «برو آن طرف خیابان و چند قطعه عکس بگیر و بیاور».

گفتم: «شما کجا بید؟»

گفت: «همین جا».

رفتم و عکس گرفتم و برگشتم، کسی را ندیدم، مدتی گذشت. خبری نشد و جوان را ندیدم. مأیوس شدم خواستم بروم، ناگاه درب بانک باز شد و یک نفر مرا صدا زد، گفت: «رئیس بانک با شما کار دارد».

تعجب کردم، از بین جمعیت رفتم تا داخل بانک شدم. دیدم همان جوان که من بیرون منتظرش بودم، اینجا پشت میز نشسته و رئیس بانک است. فکر کردم که: «این جوان کجا با من آشنا شده و مرا می شناسد».

پرسید: «شما باز هم مسجد جمکران می روی؟»

گفتم: «آری».

فهمیدم که این جوان به مسجد جمکران آمده و چون مرا آنجا دیده که خدمتگزار واردین هستم، مرا مورد لطف قرار داده و این هم به برکت آقا امام زمان علیه السلام است.

خلاصه اسم مرا نوشت و به من گفت: «مواظب باش، اگر اسمت در قرعه کشی در بیاید، در روزنامه می نویسند.» گذشت.

تا چند ماه که من یادم رفته بود، روزی اول بازارچه «نایب السلطنه» می رفتم، رسیدم به دکه روزنامه فروشی - که الان هم هست - اینجا هم جمعیت زیادی جمع بودند و از سر و دوش هم بالا می رفتند تا مطلب روزنامه را بخوانند.

نزدیک رفتم و از یکی پرسیدم: «مطلب تازه ای است که این همه جمعیت جمع شده اند؟»

گفت: «اسامی افرادی که در قرعه کشی نام آنها برای مگه درآمده نوشته شده».

مأیوسانه پرسیدم: «نام من هم هست؟»

گفت: «اسمت چیست؟»

گفتم: «ولئ الله شیرازی».

گفت: «من نام تو را دیدم، صبر کن».

طولی نکشید، گفت: «پیدا کردم، نفر سوم اسم شماست».

از عنایت امام زمان ارواحنا فداه همان سال به حج مشرف شدم^(۱).

□

۳۲۶. توتل آقا جواد تهرانی و عنایت حضرت به ایشان

شخصی به نام آقا جواد ساکن تهران و کارمند دولت بود، روزی به من رسید. در حالی که خیلی نگران و ناراحت به نظر می رسید. و گفت: «مبتلا به نفرس و سیاتیک شدم و نظر دکترها این است که انگشتان پایم را قطع کنند».

خیلی متأثر و ناراحت شدم و به فکر فرو رفتم که راه چاره‌ای برای او پیدا کنم. یادم آمد که: در زمان کودکی، گاهی با مادر بزرگم به مسجدی که بیرون شهر قم بود می رفتم و او می گفت: «اینجا، مکان بسیار مقدسی است، جایی است که امام زمان عليه السلام تشریف می آورند و هر کس مریض باشد یا حاجت مهمی داشته باشد به دادش می رسد».

به آقا جواد گفتم: «جریان این است، اگر به آن مسجد بروی آقا امام زمان عليه السلام عنایت می کند».

آقا جواد پیشنهاد کرد که: «پس، شما هم با من بیا» قبول کردم، و این اولین سفر من به مسجد مقدس جمکران بود.

آری، ۲۶ سال قبل آمدیم تا به قم رسیدیم. اول خیابان چهارمردان ماشینی بود که از هر نفر یک تومان تا جمکران می گرفت. سوار شدیم تا به مسجد رسیدیم. آن وقت، این تشریفات فعلی نبود و این ساختمانها درست نشده بود. آنجا - اشاره به مکان مخصوص - آب انباری بود و این طرف قهوه‌خانه‌ای، و بنای مسجد هم بنای سابق بود که صحن کوچک و ایوانی داشت و بعد وارد اصل مسجد می شدیم.

آقا جواد مذکور به اندازه‌ای از درد پا ناراحت بود که دست به گردن من انداخته بود و به زور راه می آمد. تابستان بود و در هوای گرم او را نزدیک مسجد آوردم و روی شنها خواباندم، گفتم: «شما که با این حال نمی توانی به مسجد بیایی، همین جا بمان تا من بروم

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۲ / ۲۹۷.

نماز بخوانم و برگردم.» قبول کرد.

کثرت درد و آدارش کرد که از قرصهای مخصوصی که خواب آور بود و برایش تجویز کرده بودند، استفاده کند.

من وضو گرفتم، وارد مسجد شدم، نماز تحیت مسجد را خواندم و سپس مشغول نماز امام زمان علیه السلام شدم. اعمال مسجد تمام شد برگشتم تا سری به آقا جواد بزنم، او را بیدار نموده، پرسیدم: «چیزی احتیاج نداری؟»
گفت: «اگر هندوانه باشد، دوست دارم.»

آمدم این طرف، دیدم جمعی نشسته‌اند و یک هندوانه‌ای در وسط دارند، درخواست کردم و مقداری از آن هندوانه را برای مریض گرفتم، اما درد همچنان او را در فشار داشت و باز خوابید.

من به مسجد برگشتم که او را بیدار نمایم، وقتی برگشتم، دیدم آقا جواد بیدار است و نماز خوانده و نشسته است، گفتم: «چطوری؟»

با تبسم گفت: «بد نیستم.»

گفتم: «پایت چطور است؟»

گفت: «خوب شدم.»

باور نکردم، قسمش دادم، گفتم: «به خدا، خوب شدم!»

گفتم: «بلند شو، راه برو.» برخاست و بدون ناراحتی شروع به راه رفتن کرد، گریه شوق داشت.

و به حال عجیبی گفتم: «چطور شد که خوب شدی و شفا یافتی؟»

گفت: «نمی‌توانم بگویم، گفتنی نیست، همین قدر بدان که لطف آقا امام زمان علیه السلام شامل حالم گردید و من شفا یافتم.»

بعداً هم، هر وقت به او می‌رسیدم و از کیفیت شفایش می‌پرسیدم، می‌گفت: «گفتنی نیست.»

این معجزه‌ای را که به چشم خویش دیدم، موجب و سبب شد که قدر این مکان مقدس را بهتر بدانم. تصمیم گرفتم مرتباً شبهای چهارشنبه به اینجا بیایم و تا الآن که ۲۶ سال می‌گذرد، بحمدالله آمده‌ام و ان شاء الله تا آخر عمر می‌آیم^(۱).



۳۲۷. توسل آقای باقرزاده به امام زمان علیه السلام در مسافرت مشهد مقدس

شب چهارشنبه ماه ذی‌قعدة الحرام ۱۴۱۵ که به مسجد جمکران مشرف شدم، در دفتر ثبت کرامات خدمت برادر عزیز و بزرگوار آقای باقرزاده که با جناب آقای حاج اسماعیل کریمی افتخار خدمت در مسجد جمکران را دارند، رسیدم. جریان مسافرتشان را به مشهد مقدس و توسلشان را به امام زمان علیه السلام چنین بیان کردند:

برای خود و فرزندم دو صندلی ماشین جا گرفته بودیم که رفت و برگشت برای زیارت حضرت ثامن الائمه علیه السلام برویم. موقع رفتن، همین دو صندلی را به دو نفر دیگر داده بودند، چون با آن صاحب ماشین آشنا بودیم و سابقه دوستی داشتیم حرفی نزدیم و ما را روی بوفه نشاندهند. مسافت زیاد بود و تا آنجا سخت گذشت.

وقتی به مشهد رسیدیم و چند روز ماندیم نزد صاحب ماشین رفتیم و گفتم: «آمدن که به ما خیلی سخت گذشت، حالا بازگشتن چه می‌کنی؟»

گفت: «متأسفم؛ هر کس باید در بازگشت نیز سر جای خود باشد و نمی‌توان به هم زد که سر و صدای دیگران در می‌آید».

گفتم: «پس، اگر من اینجا به آقا امام رضا و صاحب الامر علیه السلام متوسل شدم و وسیله‌ای رسید، ناراحت نباش».

گفت: «عیب ندارد».

آن روز، حرم مشرف شدیم وقتی از نماز و زیارت تمام شدیم، عرض کردم: «آقا امام رضا، این زمان هر کس حاجت و گرفتاری داشته باشد به شما رجوع کند شما به فرزندان امام زمان مهدی سلام الله علیه حواله می‌دهید، من از همین جا بالای سر مبارک شما فرزندان امام زمان علیه السلام را می‌خوانم».

و عرض کردم: «یا صاحب الزمان ادرکنی!» و چند مرتبه تکرار کردم و از حرم بیرون آمدم و در فکرم بود که وسیله‌ای جور شود.

وارد مسجد گوهر شاد شدم و می‌رفتم ناگهان متوجه شدم شخصی از پشت سر مرا صدا زد و بلند گفت: «آقای باقرزاده!» ایستادم. دیدم یکی از رفقای من به نام آقای حاج محمد مطلب است.

سلام و احوالپرسی کردیم، بدون این که من حرفی بزنم، پیشنهاد کرد که: «ما، فردا روز تولد امام رضا علیه السلام بعد از ظهر برمی‌گردیم به قم و جا هم داریم، اگر بخواهید برگردید».

گفتم: «بلی، من هم حاضریم، ولی پسر هم همراه من است».

توسلات

گفت: «باشد، جا داریم.» و فردا با ایشان برگشتیم و خیلی راحت به قم رسیدیم و این از برکت تو سلم به امام زمان علیه السلام در کنار قبر امام رضا علیه السلام بود.

نکته دیگر آن که بین راه ایشان ماشین را نگه داشت تا خربزه بخرد، خربزه‌های بسیار خوبی بود، من هم دوست داشتم بخرم، لکن بار ماشین زیاد بود و من رعایت کردم و نخریدم لکن دلم خیلی می‌خواست.

وقتی درب منزل از ماشین پیاده شدیم، آقای حاج محمد مطلب خربزه بزرگ و خوبی را جدا کرد و به پسر محمد حسین داد، و از این جهت نیز مشمول عنایت حضرت شدیم. در قم برخورد کردم به صاحب کاروان و گفت: «یک نفر رفت و برگشت با مخارج به مشهد، از من طلب دارید.» که بحمدالله آن را هم موفق شدم و انجام شد^(۱).

□

۳۲۸. توسل پدر احمد پیراشته و شفا یافتن ایشان

عاشق که شد یار به حالش نظر نکرد؟ ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست! این جانب الله داد پیراشته از اهالی شهرستان دهدشت روستای «کلايه عُلَيا» از استان کهگیلویه و بویراحمد می‌باشم. پسری دارم از دو سالگی که زبان گشود به دلیل این که فرزند بزرگترم بوسیله آتش کبریت وی را ترساند، لکنت زبان گرفت و صحبت کردن کاملاً برایش مشکل بود. تا این که در تاریخ ۱۳۷۳/۱۱/۱۱ که برای زیارت حضرت معصومه سلام الله علیها به قم آمده بودم، شب در منزل یکی از اقوام به نام بامشاد بودیم. صحبت از امام زمان عجل الله فرجه و مسجد جمکران شد و مرا به شدت متوجه آقا امام زمان علیه السلام نمود.

شب چهارشنبه بود، برای اولین دفعه به مسجد جمکران قم مشرف شدم. پس از انجام فرائض مسجد و نماز امام زمان عجل الله فرجه شخصی یک دانه شیرینی جلوی من گذاشت. هنگام برداشتن با آن حالت روحی که داشتم، گفتم: «یا امام زمان، بنده این شیرینی را به عنوان هدیه از طرف شما برای فرزندم که لال شده است می‌برم، و ای امام زمان - عجل الله فرجه - به برکت وجود شما، شفای فرزندم را از خداوند می‌خواهم».

در دلم نذر کردم در صورتی که فرزندم را شفا دهد، دو هزار تومان به صندوق آن حضرت تقدیم کنم.

بنده به همراه خانمم پس از این که به خانه مراجعت نمودیم، در حالی که بیش از هزار کیلومتر راه آن دانه شیرینی را همراه خودمان آورده بودیم شب که رسیدیم منزل، با خلوص

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۳۴۲.

ثبت، شیرینی را به فرزندم دادم و خوابیدیم. صبح که از خواب بیدار شدیم، پس از انجام نماز و دعای صبح متوجه شدیم فرزندمان شفا یافته است و به راحتی صحبت می‌کند، در حالی که فرزندم سه سال تمام لال بود و از این قضیه بسیار رنج می‌بردیم. الان^(۱) که آقا امام زمان عجل الله فرجه فرزندم را شفا داده است (۱۳۷۴/۱/۳۰) برای به جای آوردن نذر و زیارت مجدد مسجد جمکران مشرف شده‌ایم و مخلص و پابوس درگاه تمامی ائمه علیهم السلام هستیم.^(۲)



۳۲۹. توسل و استغاثه میرزای شیرازی علیه السلام و تحریم تنباکو

در هنگامی که استعمارگران انگلیس در کشور ایران، امتیاز کشت و فروش توتون و تنباکو را به دست گرفته بودند و به این بهانه می‌رفت که در کشور ایران نفوذ کرده و افکار استعماری خود را بین مردم رواج دهند، در اینجا تنها مدافعان اسلام و تنها پشتیبانان و پاسبانان حریم اسلام، یعنی فقهای بزرگ شیعه، به فکرنجات مسلمانان از چنگال خون‌آشام و ذلت‌آور استعمارگران بریتانیایی افتادند.

در این میان، جناب آیه‌الله سید محمد فشارکی به نزد استاد بزرگوارش حضرت آیه‌الله العظمی میرزا سید محمد حسن شیرازی اعلی الله مقامهما آمد و از ایشان وقت خاصی برای ملاقات طلب نمود و میرزا نیز وقتی را تعیین کرد. جناب سید محمد فشارکی در وقت تعیین شده به نزد استاد آمد و در جلسه‌ای که هیچ کس به جز آن دو بزرگوار نبودند، حضور پیدا کرد.

آیه‌الله فشارکی به میرزا عرض کرد: «درست است که من شاگردی از شاگردان شما هستم، لکن می‌خواهم برای مدتی بدون ملاحظه و رعایت استادی با شما سخن بگویم تا بتوانم صحبت‌های صریحاً عرض نمایم.» استاد نیز با گشاده‌رویی خواسته‌اش را پذیرفت.

آیه‌الله فشارکی در خطاب به میرزا گفت: «سید، چرا بر علیه استعمار انگلیس قیام نمی‌کنی! چرا فتویٰ بر تحریم تنباکو نمی‌دهی! آیا خون تو از خون سیدالشهداء علیه السلام رنگینتر است! پس قیام کن و فتویٰ بر تحریم تنباکو را بده.»

استاد، نظری به سید محمد فشارکی انداخت و سپس فرمود: «مدتهاست که در فکر آن بودم، لکن در این مدت، جهات مختلف این فتویٰ را بررسی می‌کردم تا این که دیروز به

۱. تاریخ شفا ۷۳/۱۱/۱۶ مطابق با پنجم ماه مبارک رمضان ۱۴۱۵ بود.

۲. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۳۴۴.

توسلات

نتیجه نهایی رسیدم، و امروز به سرداب غیبت رفته تا از مولایم امام زمان ارواحنا فداء اجازه فتوا را بگیرم و آقا نیز اجازه فرمودند و امروز قبل از آمدن شما فتوی را نوشتم. «سپس میرزا فتوی را به سید محمد فشارکی نشان داد و سید نیز از استاد معذرت خواهی نموده و از محضر استاد خدا حافظی کرد و بیرون رفت.

«الْيَوْمُ اسْتِعْمَالِ توتون و تنباکو بِأَيِّ نَحْوِ كَانٍ در حکم محاربه با امام زمان عليه السلام است».

و به ایران ارسال شد و در مدت بسیار کوتاهی این فتوا در سراسر ایران پخش گردید. تمامی مردم به اطاعت از مرجع تقلیدشان تمامی توتونها را دور ریخته و تمامی قلیانها و وسائل استعمال تنباکو را شکستند و از بین بردند و به این وسیله بود که استعمارگران انگلیسی را شکست دادند. بعد از شکست انگلیس، بعضی از مردم و علما، نزد میرزای شیرازی رفته و به خاطر پیروزی نهضت، به او تبریک می گفتند.

میرزا با شنیدن تبریکات به گریه می افتاد. هنگامی که علت گریه را می پرسیدند، پاسخ می داد: «از این پس، دشمنان به فکر مبارزه با روحانیت می افتند، زیرا کانون خطر را شناختند».

هر چند این داستان را در گاهنامه فدک، شماره ۱۴^۱ دیدم، لکن دنبال مدرک و منبع آن می گشتم تا این که در ملاقات با برادر عزیز و بزرگووارم حضرت حجة الإسلام و المسلمین آقای نظری منفرد که از خطبا، گویندگان و مدرّسین محترم قم هستند، فرمودند: «از جمله نوشته های خطی مرحوم آية الله العظمى شيخ مرتضى حائري که من یادداشت کردم، این داستان است و این مطلب از نوشته های آن مرد بزرگ است»^۲.



۳۳۰. توسل و استغاثه حاج شیخ حسین کاشانی و نجات از فشار جمعیت در منی

یکی از کارهای بسیار خطرناک در مراسم حج آن است که غالباً عربها در معابر پرجمعیت آن مراسم، برای باز شدن راه، زیاد فشار می دهند و گاهی هم افرادی قربانی این عمل می شوند. در یکی از سفرهای حج در منی در چهار راه «سوق العرب» در وسط این چهارراه دچار حادثه و گرفتار شدم، به طوری که از طرف جلو و عقب جمعیت زیاد برای باز کردن راه فشار می دادند، هر چه مقاومت کردم، نتیجه نداشت، نزدیک بود هلاک شوم و فشار جمعیت هر آن بیشتر می شد به حدی که مشرف به هلاک بودم.

۱. ص ۵۰ و ۵۱.

۲. شیفندگان حضرت مهدی عليه السلام: ۲ / ۳۵۵.

در اين حال گفتم: «خدایا، مرگ حق است اما من نمی خواهم اين چنین بمیرم.» و فقط گفتم: «یا صاحب الزمان».

بعد از اين استغاثه دیدم هیچ کس در چهارراه نیست و چهارراه کاملاً خالی از مردم است خیلی راحت به طرف پیاده رو رفتم و از فرط خستگی به دیوار تکیه کردم ولی با نهایت تعجب دیدم پرده برگشت چهارراه مملوّ از جمعیت شد و از هر طرف به یکدیگر فشار می آوردند و به همان صورت قبل شده است^(۱).

□

۳۳۱. توسل آقای مجید ایران منش و نجات از مشکلات در مملکت غربت

[آقای مجید ایران منش می نویسد:]

سال هزار و سیصد و هفتاد و یک از شهر «نجوم» آلمان، آجر نسوز به قصد اراک بار زدم. به روسیه که رسیدم ماشین از نظر گیربکس عیب پیدا کرد. آنهایی که همسفر من بودند و عقب تر از من، همه جلو افتادند و رفتند و من تنها ماندم.

شب شد و با یک دنیا غم و اندوه توسل به امام عصر ارواحنا فداه پیدا کردم و از آقا خواستم که: «مرا در اين مملکت غریب کمک کن و نجاتم بده».

فردای آن روز تا ظهر ماشین کاملاً بدون عیب و نقص شد و من از مهلكه نجات پیدا کرده به طرف ایران آمدم^(۲).

□

۳۳۲. توسل آقای مجید ایران منش و نجات از راهزنان

[آقای مجید ایران منش می نویسد:]

در بهار سال هفتاد و دو از زاهدان به سمت کرمان حرکت کردم. بین راه پاسگاه «کورک» و «شوره گز» حدود ساعت هشت شب سارقین مسلح راه را بسته بودند، من ماشین سوم بودم، و بعد از ماشین ما اتوبوس رسید و سارقین آن را به گلوله بستند و عدهای را کشتند.

من و رفیقم از کامیون پیاده شدیم و از ماشین فاصله گرفتیم، توجه به آقا امام عصر عليه السلام و از روی اخلاص توسل به حضرتش پیدا نموده عرض کردم: «آقا من می خواهم صبح جمعه به مسجد صاحب الزمان کرمان بروم و دعای ندبه بخوانم».

تمام ماشینهایی که آنجا بود، لاستیکهای آنها توسط سارقین مسلح پنچر شد و عدهای

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۳ / ۸۵.

۲. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۳ / ۹۰.

توسلات

کشته شدند، از برکت توسل به امام زمان علیه السلام من و رفیقم و ماشینم سالم ماندیم. چند کامیون نفتکش هم آسیب دیده بود و کوچکترین آسیبی به ما نرسید و این نیست مگر به عنایت آقا و مولایمان امام عصر ارواحنا فداه^(۱).



۳۳۳. توسل و استغاثه زنی در کنار کشتی و نجات فرزندش

در دفتر ثبت کرامات مسجد جمکران چنین آمده:

اتفاقی بس عجیب و خارق العاده که باعث تعجب تمامی بینندگان و شنوندگان این صحنه حاضر و زنده شد، که تنها نیروی مافوق بشری و قدرت لایزال خداوندی و آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه را می توان پذیرفت.

این رویداد به یاد ماندنی در روز سه شنبه ۲۷/۱۰/۷۳ مصادف با نیمه شعبان سالروز ولادت باسعادت منجی عالم بشریت آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه بود.

حدود ساعت ۲ بعد از ظهر در کشتی پنج طبقه آموزشی «قدس» در شهر بندرعباس که مسافری آن حدود چهل خانوار حضور داشتند، پس از گشت دریایی، همزمان با پهلو گرفتن کشتی «قدس» با اسکله دریائی شهید رجائی واقع در مجتمع بندری شهید رجائی بندرعباس، که در این زمان فاصله کشتی به اسکله یک متر بود و در ضمن جفت موتورهای روشن و پروانه های پاشنه در حال گردش و عملیات پهلوگیری پاشنه کشتی در حال چسبیدن به اسکله بود.

در همین حال با ارتفاع ۸ متر دختر ۴/۵ ساله ای به نام «ساجده» به آب می افتد و مادرش با فریاد می گوید: «یا صاحب الزمان، این بچه مال توست خودت می دانی».

و بحمدالله دختر بچه را سالم از آب گرفتند، و خطراتی که ساجده به هنگام افتادن در آب از آنها در امان مانده بود:

- پس از سقوط به دریا زیر کشتی نرفته بود.

- پس از سقوط به دریا به زیر اسکله نرفته بود.

- پس از سقوط به دریا سر بچه به دیواره کشتی یا اسکله برخورد نکرده بود.

- پس از سقوط به دریا پروانه های روشن، بچه را به طرف خود نکشیده بود.

- پس از سقوط به دریا بین کشتی و اسکله پرس و لِه نشده بود.

و بدین ترتیب بچه به راحتی به بالای آب آمد و با وضع عادی و خونسردی بدون

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳ / ۹۱.

بی قراری و گریستن - دست به روی آسمان، خوابید.

و این است معجزه عصر ما که کوردلان و گمراهان باید بشنوند و تفکر کنند و اعتقاد به قدرت الهی بیاورند.

در ضمن لازم به یادآوری است که در همان شب اتفاق، مادر ساجده - که او کودکی ۴/۵ ساله است - خواب آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه را دید که او مأمور کرد تا بلند شود از خواب و نماز شکرانه و نماز شب به جا آورد، و بعد از چند بار تأکید به این مأموریت بالأخره ساعت ۳ بعد از نیمه شب به پا خاسته و اجابت دعا و نیاز به سوی خدا کرد و تا پاسی از شب که اصلاً در حالت طبیعی خود نبوده نماز و دعا می خواند و بعد از مدتی خوابید.

تا بعد از این که صدای اذان صبح را شنید برخاست به خیال آن که تاکنون در خواب خوشی بود از جا پرید و از اطرافیان خود بازخواست کرد که: «چرا مرا برای نماز بلند نمی کنید؟» و نماز صبح را نیز به جا آورد و بعد از شهادت افراد خانواده برادر شوهر، خود متوجه شد که بدون این که خود بداند تا پاسی از شب نماز به جا می آورد^(۱).

□

۳۳۴. توتل شوهر سیده سلطان و شفای همسرش

این جانب سیده سلطان صفی الهی فرزند سید محمود متولد ۱۳۰۹ ساکن گلپایگان هستم. شرح ماجرا این که:

در سال ۱۳۳۲ به علت بیماری فرزند سه ماهه ام که تب می کرد او را نزد پزشک برده و پس از معاینه آمپولی داد که گفت: «نصف آن را باید به بچه تزریق کنید».

شوهرم طبق دستور عمل کرد و نصف آن را برای بچه زد و طوری نشد، گفت: «نصف دیگر را هم به شما تزریق کنم.» من آستین دستم را بالا زدم و آن نصف آمپول را در رگ دستم زد که من چیزی نفهمیدم.

شوهرم وقتی دید من نقش زمین شدم بلافاصله با دکترها تماس گرفته و آنها را بالای سر من آورد، همه دکترها پس از معاینه گفتند: «کار از کار گذشته و مرده است».

منزل ما پر از جمعیت و شوهرم متوسل می شود به آقا امام زمان عليه السلام و آقا را به حق مادرش حضرت زهرا عليها السلام و به حق حضرت نرجس خاتون سلام الله علیها قسم می دهد و می گوید: «فرزند سه ماهه من مادر می خواهد».

اما جریان من:

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۳ / ۱۰۱.

توسلات

من متوجه شدم که در یک صحرای سبز و خرم در حال پرواز و با سرعت در این صحرا گردش می‌کردم که ناگاه آقای جلومرا گرفت و گفت: «برگرد که بچه‌ات گریه می‌کند و گرسنه است».

من گفتم: «اینجا جای باصفایی است، دوست دارم گردش کنم».

فرمود: «نه، باید برگردی.» و مرا برگرداند و وارد حیاط منزل نمود و فرمود: «برو داخل اطاق».

ناگاه چشم باز کردم دیدم اطاق پر از جمعیت و صدای شیون و زاری بلند است دو مرتبه بیهوش شدم و باز طولی نکشید به حال عادی برگشتم.

قابل ذکر است جمال دل‌آرایی که به من برخورد نمود آن قدر زیبا و خوش سیما بود که نمی‌توانم وصفش نمایم و هر آن آرزوی دیدنش را دارم.

ضمناً در کرامت ۱۴۴ قصه دیگری در رابطه با این خانم ثبت شده در مورد فرزندش که سال ۱۳۶۰ در جبهه خوزستان بر اثر گلوله توپ شنوایی خود را از دست داده بود و در اثر توسل مادرش به حضرت حجت سلام الله علیه شنوایی اش برگشت^(۱).

□

۳۳۵. توسل خانم نیره سادات مهاجرانی و شفای سرطان

این جانب نیره سادات مهاجرانی فرزند سید اسدالله متولد ۱۳۳۹ ساکن تهران به بیماری سرطان غدد لنفاوی «هوچکین» مبتلا شدم و عوارض این بیماری عبارت از کم شدن وزن، تب و لرز، خارش بدن، عرق شدید، کم شدن دید چشم در شب (شب کوری) و ریزش مو است.

هر شب شیمی درمانی می‌شدم، و هیچ راهی نبود جز توسل به اهل بیت علیهم‌السلام مخصوصاً امام زمان علیه‌السلام.

یک بار با حال خیلی خراب - با اصرار خودم به شوهرم - ایشان مرا به مسجد جمکران آورد، از همان درب که وارد مسجد شدم بی‌اختیار سر به دیوار گذارده گریه کردم تا به مسجد رفتم و اعمال را کم و بیش انجام داده و برگشتم و مرتب شفا طلب کردم.

چند روز بعد در منزل پدرم روز سه‌شنبه در اطاق مخصوص عبادت خوابیده بودم، در عالم رؤیا دیدم در حیاط مسجد جمکران نماز جماعت برگزار شده و محراب هم به بیرون منتقل شده، یک باره منادی ندا کرد که: «آقا دو نفر را مورد عنایت قرار داده شفا پیدا

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه‌السلام: ۳ / ۱۰۳.

کردند».

من گفتم: «پس من چی؟»

ناگاه ابری که بالای سر جمعیت بود، مقداری از آن جدا و بالای سر من قرار گرفت و بدن مرا به طرف بالا کشید و رها کرد که من از خواب بیدار شدم و فهمیدم شفا پیدا کردم. نه مسجد جمکران است و نه صحن مسجد.

از همان وقت بهبودی حاصل شد، و بحمدالله سلامت کامل پیدا کردم به نحوی که آثاری از آن مرض نیست^(۱).

□

۳۳۶. توستل آقا سید هاشم موسوی و نجات از مری

حجة الإسلام آقای سید هاشم موسوی فرزند سید محمد اهل «أحساء» از توابع حجاز و ساکن قم می نویسد:

در ماه جمادی الأولى سال ۱۴۰۵ هجری قمری من و چهار نفر از رفقایم جهت عمره به مکه مشرف شدیم و بعد از زیارت قبر پیامبر عظیم الشأن اسلام صلی الله علیه و آله از مدینه عازم «أحساء» که وطن من است شدیم، فاصله شهر مدینه تا احساء ۱۳۵۰ کیلومتر است.

وقت بازگشت از «أحساء» چرخ عقب ماشین از سمت چپ بیرون آمد و ماشین با سه چرخ با سرعت می رفت که ناگاه چپ کرد و ماشین شروع کرد به غلطیدن، من بی اختیار صدا زدم: «یا صاحب الزمان ادرکنی».

وقتی ماشین توقف کرد و ایستاد من به جای راننده و راننده به عقب ماشین پرت شده بود و ماشین واژگون شد (چرخها بالا و سقف پایین) یکی از آن سه تن همان جا جان داد و دو نفر دیگر هم یکی مشرف به مرگ و دیگری تمام اعضا و استخوانهایش خرد شده و مجروح گردید. تنها من هیچ صدمه ای ندیدم و یقین دارم که این به برکت نام مقدس آقا امام عصر ارواحنا فداه و توستل به آن بزرگوار بود و بس.

خداوند فرج آن حضرت را نزدیک و چشمان همه را به جمالش روشن فرماید!^(۲)

□

۳۳۷. توستل صاحب لنج به امام زمان عليه السلام و نجات از طوفان دریا

صدیق ارجمند و فاضل محترم آقای علی اکبر حائری دشتی که سالها است او را به

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۳ / ۱۰۶.

۲. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۳ / ۱۰۸.

توسلات

صداقت و راستی می شناسم چند مطلب جالب را درباره امام عصر ارواحنا فداه در دسترس حقیر قرار دادند که در اینجا بیان می نمایم:

سال گذشته روزی در محضر یکی از علمای بزرگ منطقه دشتی که جزو استان بوشهر است نشسته بودیم، عده ای بودیم، مرد مؤمنی که آثار ولایت و دوستی اهل بیت علیهم السلام از سیمایش مشهود بود و اهل بخش «دیر» بود و الآن هم به شغل معلمی مشغول است گفت: روزی با کشتی از بخش «دیر» حرکت کردیم. موتور لنج به سمت بحرین در حرکت بود، تعداد ششصد رأس گوسفند و اجناس دیگر بار لنج بود.

شب رسیدیم به وسط دریا، ناگهان طوفان شدیدی شروع شد و موج از سر گذشت و موجب شد که حتی فانوس های دریایی (چراغهایی که برای راهنمایی کشتیها و لنجها در دریاست) خاموش شدند و چراغهای اطراف دریا (سواحل) رانیز نمی دیدیم اکثر گوسفندان مردند و بقیه را نیز به دریا انداختیم تا کشتی سبک شود.

یأس و ناامیدی ما را فرا گرفت و جز اشک و آه و توسل کار دیگری نداشتیم، ناخدای کشتی (لنج) که برادرم بود داد زد: «موتور لنج خاموش شد.» و اینجا بود که یقین به مرگ پیدا کردیم.

از همه جا مایوس و ناامید بودیم. ناگاه به یاد حضرت حجّت سلام الله علیه افتاده و برادرم بی اختیار پای خود را محکم به موتور لنج زد و با صدای بلند گفت: «یا صاحب الزمان به فریاد رس!» بلافاصله چراغها روشن و طوفان خاموش و موتور لنج به کار افتاد. و این نبود مگر به برکت نام امام زمان علیه السلام و توسل به آن حضرت که همه ما نجات پیدا کردیم^(۱).



۳۳۸. توسل آقا سید رضا امامی و عنایت حضرت به ایشان

عالم بزرگوار حضرت حجّة الإسلام والمسلمین آقای سید رضا امامی (امامزاده جعفری یزدی) که امام جماعت مسجد حضرت حمزه سید الشهداء تهران هست جریان عنایت حضرتش را چنین مکتوب داشته:

در سال ۱۳۳۵ که در قم مشغول تحصیل علوم دینی بودم، خرجی ام تمام شد مقداری پول از همشهری ها قرض کردم و آن را هم مصرف کردم.

شب جمعه ای بود که دیگر چیزی نداشتم و راه امیدی هم نبود. پیاده به مسجد جمکران رفتم و تا صبح بیدار ماندم و به عبادت پرداختم و نماز شب خواندم و آداب مسجد را عمل

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳ / ۱۵۵.

کردم، در ضمن خطاب به حضرت صاحب الزمان علیه السلام عرض کردم:

«آقا جان من به شهر مقدّس قم نیامدم تا با شما دشمنی کنم بلکه آمده‌ام تحصیل علوم دینی نمایم که هم خود را نجات دهم و هم بتوانم دیگران را نجات بدهم، به علاوه من سیدم و منسوب به شما هستم و از اولاد امامزاده جعفر در یزدم، آیا صلاح می‌دانید گرسنه بمانم و چیزی نداشته باشم؟» و به اصطلاح خیلی گلیایه کردم.

برگشتم به مدرسه «خان» و به حجره‌ام رفتم به مجرد ورود یکی از کتابهای مرحوم علامه نهاوندی که تازه چاپ شده بود نظرم را جلب کرد، برداشتم، همین که باز کردم یک اسکناس ده تومانی که آن زمان خیلی پول بود پیدا شد.

سر صفحه کتاب هم مطلب جالب نوشته بود که از نظر روحی کمک کرد و آن داستان سلمان و ابوذر بود که روزی پیغمبر صلی الله علیه و آله این دو را خواست و به هر کدام یک درهم داد و چند روز بعد آنها را خواستند و در حالی که سنگ داغی آماده فرموده بودند هر دو را حاضر و بازخواست کردند و فرمودند: «حساب آن درهم را بدهید».

سلمان گفت: «أنفقت فی سبیل الله.» و ابوذر که خرج خانه کرده بود سختش بود، و پیغمبر فرمودند: «این کار را کردم که شما اصحاب را توجّه دهم قیامت مهمتر است تا دنیا و آنجا خلق اولین و آخرین، و زمین آن داغ‌تر و خدا حساب را می‌گیرد؛ تا آخر روایت».

به هر حال توّسلم به صاحب العصر علیه السلام نتیجه بخشید که هم برایم پولی قرار دادند، و هم درس اخلاقی برایم تا در زندگی حواسم جمع باشد^(۱).

□

۳۳۹. توّسل مشهدی سبز علی و عریضه نوشتن پسر ایشان و شفای سلّ

شخصی به نام مشهدی سبز علی نزد من^(۲) آمدند و گرفتاری و مشکلاتی داشتند، عرض کردم: «برو به مسجد جمکران».

ایشان گفتند: «حکایتی از مسجد جمکران دارم که از عنایت امام زمان علیه السلام و مسجد جمکران مریض ما خوب شد».

نقل کردند: پسر مبتلا به سلّ شده بود، من پول نداشتم که وی را به دکتر ببرم، به پسرم گفتم: «خودت یک عریضه بنویس با هم به مسجد جمکران برویم».

ایشان نوشتند. با هم می‌رفتیم، یک نفر آمد گفت: «اجل دو قسم است: حتمی و

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۳ / ۱۴۹.

۲. آیه الله حاج میرزا علی احمدی میانجی.

غیرحتمی».

گفت: «مریض شما اجلش حتمی نیست».

خلاصه مسجد جمکران رسیدیم نماز و دعا خواندیم و برگشتیم، دو روز بعد به تهران جهت معاینه دکتر رفتیم، وقتی دکتر معاینه کرد گفت: «بچه‌ات را برای چه آورده‌اید؟»
گفتم: «آقا ایشان سل دارد».
گفت: «نه ایشان سالم است».

من فهمیدم از برکت امام زمان علیه السلام و مسجد جمکران پسرم الحمد لله خوب شده است^(۱).

□

۳۴۰. توسل آیه‌الله بنی فضل و رفع مشکل ایشان

[آیه‌الله بنی فضل می‌فرمایند:]

در سال ۱۳۴۰ شمسی یک حاجت مهم شرعی داشتم که یکی از علماء محترم تبریز رابط بود بین من و شخصی که برآورده شدن حاجتم در ظاهر به دست او بود. چندین بار آن عالم بزرگوار اصرار و تأکید نمود تا آن شخص در آن مطلب مهم اقدام نماید، بالأخره بعد التی و التی^(۲) دست رد بر سینه آن عالم جلیل‌القدر زده شد و من صد در صد از او قطع امید نمودم و متوجه شدم که در رسیدن به مقصد راه را اشتباه رفته‌ام. تا این که یک شب بعد از اقامه نماز مغرب و عشاء در حرم مطهر حضرت معصومه سلام الله علیها، با یکی از دوستان در انتهای صفائیه از کنار خط راه آهن پیاده به طرف مسجد جمکران رهسپار شدم و توجه نداشتم که از حرم تا مسجد جمکران از طریق صفائیه حدود ده کیلومتر راه است. بعد از آن که حدود سه کیلومتر راه رفته بودیم خسته شدیم، چند دقیقه‌ای نشستیم و رفع خستگی نمودیم، تازه راه افتاده بودیم از پشت سر ما صدای ماشین آمد، در کنار جاده خاکی ایستادیم ماشین رد شد، بلافاصله ترمز کرد، راننده ماشین مرا با نامم صدا کرد، جلو رفتم دیدم صاحب عکاسی مهتاب واقع در خیابان آیه‌الله نجفی مرعشی رحمته الله ارم سابق به من گفت: «کجا می‌روید؟»
گفتم: «به مسجد جمکران».

گفت: «بفرمایید.» سوار شدیم.

جالب اینجاست که عکاس به من گفت: «آقای بنی فضل، من و رفیقم از اراک داشتیم

۱. مسجد مقدس جمکران، تجلیگاه صاحب‌الزمان علیه السلام: ۶۳.

۲. بعد التی و التی: بعد از کش و قوس فراوان.

می آمدیم، سر این جاّده که رسیدیم به رفیقم گفتم، برویم به جمکران سری بزنیم، رفیقم در جواب گفت، اولاً ما کاری در جمکران نداریم، و ثانیاً امشب شب جمکران نیست - البتّه شبهای متداول جمکران شبهای چهارشنبه و جمعه است - خلاصه بعد از کشمکش ماشین را وارد این جاّده کردم و معلوم می شود که ما مأموریت داریم تا شما را برسانیم به مسجد جمکران».

بالآخره ما را رساندند و در جلو مسجد پیاده کردند و خودشان برگشتند. آن شب مسجد جمکران خیلی خلوت بود، غیر از ما، دو نفر دیگری در آنجا بودند، یکی از آن دو نفر را خیلی با حال دیدم، بعد از اقامه نماز مسجد و استغاثه از حضرت نصف شب گذشته بود، رفتم پیش آن شخص با حال، سلام کردم، جواب سلام گفت، بعد از احوالپرسی سؤال کردم: «اهل کجا هستید؟»

خود را معرفی ننمود، گفت: «من به اینجا و کوه خضر می آیم».

او تا صبح مشغول نماز و ذکر بود، و اوّل صبح با صدای بسیار دلنشین، اذان گفت، خلاصه این که ما آن شب را بیتوته نمودیم، بعد از نماز صبح راهی قم شدیم و منتظر برآورده شدن حاجت بودم که سه روز بعد همان شخص که حلّ مشکل ما به دست او بود می رود پیش آن عالم محترم، ابتدا از ایشان عذرخواهی می کند و بعد با امتنان و اقدام جدی مشکل مهمّ را حلّ می نماید، و حلّ آن مشکل عنایت خداوند سبحان و توجه حضرت صاحب الامر ارواحنا فداه بود^(۱).



۳۴۱. توسّل آیه الله دیباجی در مسجد جمکران و شفای ایشان

آیه الله دیباجی فرمودند: هر وقت برای خودم یا یکی از دوستان مشکلی پیش آمد کند راهی مسجد مقدّس جمکران می شوم.

بارها از این مسجد شریف جمکران کراماتی دیده و شنیده ام. یک جریان راجع به خودم است و چندی پیش مریض شدم بسیار هم ناراحت و نگران بودم، خدمت دکتر فیض رفتم، ایشان دستوراتی دادند و فرمودند: «چند روز دیگر بیایید اگر برطرف نشد باید عمل کنیم». من رفتم مسجد جمکران نماز صاحب الزّمان علیه السّلام را خواندم و دعا کردم، از حضرت خواستم که عنایت فرماید حالم بهتر شود و نیاز به عمل نداشته باشم.

چند روز گذشت، خدمت دکتر فیض رسیدم، ایشان آن دستگاه را برداشتند الحمدلله تا

۱. مسجد مقدّس جمکران، تجلیگاه صاحب الزّمان علیه السلام: ۶۴.

توسّلات

به امروز احتیاج به عمل نشدم، این از برکات مسجد جمکران و عنایت حضرت صاحب الزّمان علیه السّلام بود.

حجّة الإسلام و المسلمین حاج آقای فاضلی سرپرست سازمان اوقاف قم در مسجد جمکران شب چهارشنبه در حضور حضرت حجّة الإسلام و المسلمین استاد گرانقدر آقای حاج سیّد مختار میرعظیمی نقل فرمودند^(۱).

□

۳۴۲. توّسل حضرت آیه الله حاج شیخ حسین نوری و شفای ایشان در مسجد جمکران

[حضرت آیه الله حاج شیخ حسین نوری نقل می کنند:]

بنده که در اواخر سال ۱۳۶۲ قمری به حوزه مقدّسه قم آمدم، پس از چند روزی سخت مریض شدم و چون در مضیقه اقتصادی بودم از مراجعه به طبیب هم ناتوان بودم، با زحمت زیاد به مسجد جمکران به قصد استشفاء رفتم، پس از انجام اعمال مسجد و توّسل به حضرت ولیّ عصر ارواحنا لتراب مقدّمه الفداء از مسجد خارج شدم و چند دقیقه ای - چون آن روز غیر از یک مسجد کوچک با چند اطاقی که در جوار مسجد بود چیز دیگری نبود - نشستم که خوابم گرفت، و چون بیدار شدم اثری از آن بیماری در خود ندیدم^(۲).

□

۳۴۳. توّسل به امام زمان علیه السلام برای مقابله با منحرفان

آقای مهندس سیّد حسین که در حال حاضر از مدیران عالی رتبه سازمان تحقیق، آموزش و ترویج (تات) وزارت کشاورزی است در دوران تحصیل، دانشجوی دانشکده کشاورزی کرج بود، او که خاله زاده این جانب است و بدین جهت شناخت کاملی از اعتقادات مذهبی و تعهد نسبت به اسلام و گرایشهای شدید اسلامی او دارم، در دانشکده مواجه بود با سیل تبلیغات بهائی ها که با عناوین مختلف جوانان دانشجو را به مسلک ساختگی خود جذب و آنان را به گمراهی می کشانیدند.

او برای مقابله با این تهاجم، روزهای تعطیل هفته که قم می آمد کتابهای رد بهائی ها را از هر گوشه و کنار تهیه و بین دانشجویان پخش می کرد.

در یکی از هفته ها که قم آمده بود بیش از حدّ غمگین و افسرده بود و اظهار داشت: «فشار تبلیغات و سمپاشی های بهائی ها از حد گذشته و موج گمراهی بچه های دانشجو را

۱. مسجد مقدّس جمکران، تجلیگاه صاحب الزّمان علیه السلام: ۸۱.

۲. مسجد مقدّس جمکران، تجلیگاه صاحب الزّمان علیه السلام: ۵۷.

تهدید می کند و من هر چه فکر می کنم راه چاره ای به نظرم نمی رسد».

بالآخره پس از گفتگوهای زیاد بنا بر این شد که به مسجد جمکران رفته و به حضرت ولی عصر ارواحنا فداء توسل جوید و از آن حضرت استمداد نماید.

نتیجه توسل به آن حضرت و دعا و نماز در مسجد شریف جمکران خیلی زودتر از آنچه تصور می رفت به نتیجه رسید و در جریان همان ساعات، وسیله یکی از روحانیون قم با هیئتی از جوانان مؤمن تهرانی آشنایی حاصل شد و آنها اظهار داشتند که: «کار ما همین است که به مجامع و مجالس بهائی ها می رویم و با آنها بحث و گفتگو می کنیم و با نقل مطالبی از کتابهای خودشان جلو انحراف جوانان را می گیریم».

آدرس دانشکده را یادداشت کردند و هفته بعد به دانشکده آمدند و فعالیت های خود را که بسیار دقیق و حساب شده بود آغاز کردند.

هنوز چند هفته ای از فعالیت آنها نگذشته بود که خط تبلیغات بهائی ها در دانشکده کرج کور شد و جوانان دانشجوی مسلمان از خطر انحراف و گمراهی نجات یافتند.

این ماجرا یکی از صدها برکاتی بود که از مسجد جمکران قم و توسل به امام زمان عجل الله فرجه الشریف به دست آمد.

از خداوند متعال مسئلت داریم که توفیق استفاده از این مکان مقدس و بهره مند شدن از وجود مبارک امام عصر ارواحنا فداء را به همه ما عطا فرماید^(۱).



۳۴۴. توسل حاج شیخ مرتضی محدث درباره ازدواج دخترشان

آقای حاج حبیب الله بیگدلی فرمودند:

آقای حاج شیخ مرتضی^(۲) فرمودند: «سکینه بزرگ شده بود، مادرش به من اصرار می کرد جهیزیه برای ایشان تهیه کنم».

گفتم: «خانم به من خیلی اصرار نکن، موقعش که شد به من بگو، ما با رفتن به مسجد جمکران نتیجه می گیریم».

روزی از روزها به من گفتند: «موقع ازدواج سکینه است.» من هم همان شب به مسجد مقدس جمکران رفتم و نماز و دعاء صاحب الزمان عليه السلام خواندم و صبح برگشتم.

تا وارد خانه شدم، دیدم مرحوم آية الله العظمی آقای حاج صدرالدین در منزل با یک

۱. مسجد مقدس جمکران، تجلیگاه صاحب الزمان عليه السلام: ۸۸.

۲. حاج شیخ مرتضی محدث اخوی محترم مرحوم آية الله آقای حاج شیخ عباس محدث عليه السلام.

توسلات

آقای شیخ نشسته‌اند، فرمودند: «آقای حاج شیخ کجا هستید، صبح تا به حال صدرالدین منتظر شماست».

گفتم: «در مسجد جمکران بودم».

فرمودند: «شب در مسجد بودی، صبح تا به حال کجا بودی؟»

عرض کردم: «رفتم باغ توت بخورم».

فرمودند: «من این آقا شیخ را آورده‌ام دختر شما را به عقد ایشان در بیاورم، اجازه می‌دهید عقد بخوانم؟ هفته آینده هم می‌برند، و هر چه خرج دارد به عهده این جانب باشد.» و ایشان هم قبول کردند^(۱).



۳۴۵. توسل آیه‌الله بافقی و رسیدن شهریه طلاب

[آیه‌الله حاج شیخ علی پناه اشتهاردی می‌فرمایند:]

این مسجد مبارک (مسجد جمکران) که در بیش از یک فرسخی شهرستان قم واقع شده، از روز اول تأسیس مورد توجه علاقمندان به حضرت بقیة‌الله روحی له الفداء بوده و هست، ان شاء الله، و از آنجا بعضی کراماتی هم مشاهده شده بالخصوص از زمانی که تأسیس حوزه در این بلدة طیبه (قم) با همت مؤسس آن، مرحوم آیه‌الله العظمی الحاج الشیخ عبدالکریم الحائری الیزدی قدس سره، شده از آن جمله:

نقل شده: یک ماهی شهریه طلاب در اوائل تأسیس آن، که بعد از ۱۳۴۰ هجری قمری بوده برای مرحوم مؤسس^(۱) نرسیده بود، و مجموع شهریه هفتصد و پنجاه تومان بیش نبوده^(۲).

مرحوم آشیخ محمدتقی بافقی یزدی رحمة الله علیه که از حواریین مؤسس رضوان الله علیه بود شب جمعه به مسجد جمکران - با وضع بنای قدیمی که داشت - می‌رود بعد از نماز معروف مسجد جمکران خطاب به حضرت روحی له الفداء عرضه می‌دارد:

«یا صاحب الزمان، مگر اینها شاگردان شما نیستند، چرا نمی‌فرستی؟»

بین الطلوعین همان روز کسی درب خانه مؤسس را می‌زند، خود مؤسس می‌آید دم درب می‌بیند یکی از اهل بازار تهران است عرضه می‌دارد: «این وجه را آوردم خدمت شما».

۱. مسجد مقدس جمکران، تجلیگاه صاحب الزمان^(عجل الله فرجه): ۹۲.

۲. چون متأهلین ۲۰ ریال و مجردین ۱۵ ریال و مجموع طلاب ۳۵۰ نفر بودند.

باز می‌کند می‌بیند همان هفتصد و پنجاه تومان است.

چند مطلب از این داستان استفاده می‌شود که ذکرش به طول می‌انجامد.

به هر حال از زمان ساخت این مسجد شریف، بالخصوص از زمان تأسیس حوزه مقدسه در بلده طیبه قم، مورد توجه علماء بزرگ از آن جمله خود مؤسس قدس سره بوده، و بعد از رحلت مؤسس محترم، مرحوم آية الله العظمى السيد محمد كوه كمرى حجت قدس سره - که بناء مدرسه حجتیه از آثار ایشان است - بوده، تا زمان مرحوم آية الله العظمى بروجردى - آن مرجع عظیم الشان جهانی قدس سره - در اوائل ورودشان به قم به آن مسجد شریف عزیمت می‌نمودند و مرحوم حجة الإسلام و المسلمین آقای حاج میرزا مهدی بروجردی که از معاونین حوزه مقدسه مؤسس بود کراراً آمد و شد داشتند و بعد از رحلت مرجع عالیقدر آية الله العظمى بروجردى رحمة الله عليه مرحوم آية الله العظمى نجفى مرعشى کراراً می‌رفت، حتى آية الله نجفى داستانی دارد که ذکرش به طول می‌انجامد.

و همچنین مرحوم آية الله العظمى گلپایگانی توجه خاصی به آن مسجد شریف داشت و کراراً حوادث غیر مترقبه که پیش می‌آمد حقیر به بیت آية الله گلپایگانی می‌رفتم، می‌گفتند: «آقا جمکران رفته که متوسل به حضرت شود».

و یکی از طلاب محترم اصفهانی که فعلاً قم نیست نقل می‌کرد: حادثه‌ای برای مرحوم آية الله نجفی رخ داده بود با عده‌ای از اهل علم در جمکران بودیم، دیدیم آية الله نجفی با حال اندوه، بلکه گریه وارد مجلس ما شد، پرسیدیم: «این موقع چرا به اینجا تشریف آوردید؟»

جواب داد: «برای توسل به حضرت».

و خود حقیر هم زمان تجرد و اقامت در مدرسه مبارکه فیضیه توفیق تشرّف به مسجد جمکران - یک سال - شبهای جمعه پیدا کردم، الحمدلله و منه نتیجه جای شبهه و تردید نیست که ذهاب الی هذا المسجد الشریف له خواص و آثار.

تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها

و ایضاً یکی از شواهد بر این مدعی کثرت توجهات عامه علاقه‌مندان به حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف به آن مکان شریف است و توسعه عظیمی که از حیث بنا و ساختمان پیدا کرده است و به نظر می‌رسد بیش از انتظار هست، و الله العالم.

و باید مسئولین محترم حفاظت این مسجد مقدس از آلودگیهای تفریحی که موجب نارضایتی حضرت می‌گردد و لازم است خدای نکرده تفریح‌گاه ملی نشود، و باید برنامه

توسلات

ریزی‌های آن مسجد طوری باشد که غیر از عبادت و توسل به آن حضرت عنوان دیگری به خود نگیرد^(۱).



۳۴۶. توسل و رؤیای آقای میر عظیمی و عنایت حضرت به ایشان

[حضرت جحّة الإسلام و المسلمین جناب آقای سید جعفر میر عظیمی نویسنده کتاب مسجد مقدّس جمکران تجلیگاه صاحب الزّمان علیه السلام می فرمایند:]

حقیر وقتی وارد شهر مذهبی قم شدم یک سال در منزل حضرت آیه الله حاج سید قادر میر عظیمی - اخوی بزرگوار - بودم که بعد از آن آمدم به مدرسه فیضیه حجره ۱۲ مشغول به تحصیل علوم دینی شدم تا این که رفقای ما برای عمامه گذاری از آقایان مراجع دعوت می کردند به مدرسه فیضیه و جشن می گرفتند.

بنده عصر رفتم به مسجد جمکران بعد از نماز تحیّت مسجد و نماز امام زمان علیه السّلام خیلی گریه کردم و دعای توسل و فرج آقا امام زمان علیه السّلام را خواندم، عرض کردم: «یا صاحب الزّمان علیه السلام من مهمان تو هستم، نوکر و سرباز شما هستم، پناه به شما آورده‌ام و کسی غیر از خدا و شما ندارم، به حقّ پدرت و به حقّ مادرت فاطمه زهرا علیها السّلام و جدّت امام حسین علیه السّلام به من کمک کن، حاجت مرا روا کن».

آن شب در عالم خواب دیدم سید بزرگواری فرمودند: «فردا صبح در حرم حضرت معصومه خودت عمامه بر سرت می گذاری، عصر یک نفر از اطراف قم می آید شما را برای منبر می برد».

بنده همین دستور آقا را انجام دادم، عصر آن روز یک نفر به نام حاج اصغر ریاضی آمد ما را برد به نزدیکی امامزاده جعفر جهت منبر که حدود بیست خانوار بودند و مسجد نداشتند. در منزل ایشان رسیدم گفتند: «آقا، می خواهم خمس مالم را بدهم».

حساب کردیم بیست و پنج هزار تومان بدهکار شدند، ده هزار تومان دادند بابت سهمین، چون مقلّد آیه الله العظمی نجفی مرعشی بودند، حقیر ده هزار تومان به محضر معظّم له بردم، آقا فرمودند: «کجا هستید و کی عمامه گذاشتید؟»

داستان مسجد جمکران را نقل کردم. در حالی که آن مرجع بزرگ جهان شیعه گریه می کردند فرمودند: «برو قدر امام زمان علیه السلام را بدان.» و پنج هزار تومان پول به من دادند و با خطّ مبارک خودشان برای حقیر اجازه نامه نوشتند.

۱. مسجد مقدّس جمکران، تجلیگاه صاحب الزّمان علیه السلام: ۶۶.

و فرمودند: «مسجد جمکران معجزات و کرامات زیادی دارد دست از این مسجد شریف و مقدّس برندازید و به دوستان و به رفقای خود بگویید به این مسجد جمکران بیشتر بروند چون رفت و آمد امام زمان علیه السلام در این مسجد زیاد است».

خلاصه از عنایت امام زمان علیه السلام و از برکات دعای حضرت آیه الله العظمی آقای نجفی مرعشی و کرامات مسجد مقدّس جمکران حقیر در همین محل و اطراف آن چندین مسجد و مدرسه و مکتب قرآن و کتابخانه عمومی و امانی تأسیس نمودم، امیدوارم مورد رضای حضرت ولی عصر امام زمان علیه السلام قرار گیرد^(۱).

□

۳۴۷. توشل آقای علی اکبر جاوید دوست و شفای او به عنایت امام زمان علیه السلام

از جمله افرادی که به عنایت صاحب الامر علیه السلام از مرض و کسالت نجات پیدا کرده، شرح حالش را مختصراً در کرامت ۱۰۸، دفتر ثبت کرامات مسجد جمکران دیدم و چون مطالبی را به عنوان توضیح مطلب احتیاج داشتم با آدرسی که خود داده بودند به منزلش رفتم و از نزدیک او را ملاقات و تمام قصّه را اینک از زبان خودش می خوانید:

سال ۱۳۶۵ شمسی که در عملیات کربلای ۵ مجروح شدم، علاوه بر ناراحتیهای تنفسی و اعصابی، هر دو گوشم کر شد، یعنی یکی از گوشهایم پرده اش پاره شد به نحوی که قابل عمل نبود و گوش دیگرم عصب شنوایی اش قطع شد. مرا به بیمارستانی در اهواز به نام بیمارستان بقایی بردند. دکترهای آنجا عذرخواهی کردند که: «امکانات لازم را نداریم و هر چه زودتر او را به تهران برسانید».

مرا به بیمارستان نجمه در تهران منتقل نمودند که آنجا دکترها جوابم کردند و گفتند: «قابل علاج نیست.» دو مرتبه مرا از آن بیمارستان به نزدیک دانشگاه شهید بهشتی - بیمارستان طالقانی - انتقال دادند و در بخش اعصاب خواباندند.

در رابطه با کری گوشم، دکترها گفتند: «امکان عمل جراحی وجود ندارد و می ترسیم دست بزنیم کار وخیمتر شود.» و در نتیجه آنها نیز مأیوس بودند.

ظهر یکی از روزها که به مسجد بیمارستان طالقانی رفتم، دیدم مسجد را کاملاً زینت کرده اند، پرسیدم: «چه خبر است؟»

گفتند: «شب میلاد صاحب الزمان مهدی علیه السلام است.» خوشحال شدم، بعد از ظهر به مسئول بخش گفتم: «اجازه دارم شب جهت شرکت جشن به مسجد بروم؟»

۱. مسجد مقدّس جمکران، تجلیگاه صاحب الزمان علیه السلام: ۱۱۲.

گفت: «برای چه؟»

گفتم: «شاید آقا نظر لطفی نماید و مورد عنایت قرار گیرم و شفا پیدا کنم».

گفت: «آقای جاوید، شما آدم تحصیل کرده‌ای هستی و من در این مدت متوجه شدم که به چند زبان آشنایی کامل داری، شما چرا از این حرفها می‌زنی، اگر این خبرها بود که این همه تخت در بیمارستانها نمی‌زدند...».

اعتنا به گفتارش نکردم و گفتم: «فقط خواستم شما را در جریان قرار داده باشم».

گفت: «من برای خودت می‌گویم، صاحب اختیاری».

شب به مسجد رفتم و در جشن آقا شرکت کردم و با حالت کوری و ناتوانی چند بیت شعری هم متناسب ولادت باسعادت منجی انسانها خواندم و توسل به وجود نازنینش پیدا کردم و این جور حدیث نفس می‌کردم:

«آقا! من اگر ۷۰ مرتبه هم بمیرم و زنده شوم در راه اسلام و قرآن و شما باکم نیست و دوست دارم شهادت در رکابت نصیبم شود، اما برای این که دشمنانت شما را بشناسند و بیدار شوند، شما عنایتی بفرمایید».

شب که خوابیدم، خواب دیدم در عالم رؤیا در مسجد «هویزه» هستم و بچه‌های جبهه دورم جمعند. نشسته بودیم ناگاه صدایی بلند شد: «آقا آمد! صاحب الزمان علیه السلام تشریف آوردند!»

همه از جا بلند شدیم و آمدیم آقا را زیارت کنیم که از خواب بیدار شدم.

دیدم در اطاق بخش اعصاب بیمارستان طالقانی هستم نه هویزه، لکن حالت وجد و سروری در خود احساس کردم و این که امیدوار باشم و این خواب اثراتی دارد. اول صبح همان روز، پرستار به عادت همیشه آمد و دارو داد، وقتی از اطاق بیرون رفت و درب اطاق را بست، متوجه شدم برای اولین بار صدای درب را شنیدم، خیلی تعجب کردم، به رئیس بخش مراجعه و گفتم: «مرا به بخش گوش و حلق و بینی ببرید، مثل این که گوشم صدا می‌شنود».

مرا آنجا بردند و پس از معایناتی دکتر متخصص گفت: «بحمدالله پرده گوش، جوش خورده و باید کاملاً مواظب باشی، حمام نروی، آب به آن نرسانی و... و ضمناً تحت مراقبت باشی و مرتب ما را در جریان قرار دهی».

اول دستور سمعکی هم به من دادند، لکن الآن که با شما صحبت می‌کنم بحمدالله خوب خوبم و بدون سمعک می‌شنوم.

نویسنده گوید: «من خود بالعیان دیدم که به عنایت آقا امام زمان علیه السلام گوشش کاملاً شنوایی دارد و مثل افراد معمولی، صداها را درک می‌کند، تمام مدارک موجود از زمان بیمارستان نزد مشارالیه موجود است».

و این موضوع را ایشان در شب ۲۷ رمضان المبارک ۱۴۱۵ برابر ۲۷ بهمن ۷۳، در دفتر ثبت کرامات مسجد جمکران، به خط خود نوشته و نویسنده در روز پنجشنبه ۷۴/۲/۲۵ با ایشان ملاقات داشته است. خداوند همه ما را مشمول عنایات خاصه حضرتش قرار دهد^(۱).

□

۳۴۸. توستل با چشم و قلب پاک به امام زمان علیه السلام و عنایت حضرت به یک جوان
[آیه الله بدلا می‌فرمایند:]

روزی با اتوبوس عازم مسجد مقدس جمکران شدم، عده زیادی از جوانها در ماشین بودند، با هم به مسجد جمکران می‌رفتیم، بعد از نماز و دعا موقع برگشتن باز با هم بودیم، یکی از جوانها که از نظر اخلاق و ادب و لباس خوب نبود به جوان دیگر گفت: «من چهل شب چهارشنبه آمدم چیزی ندیدم».

من خیلی ناراحت شده، گریه‌ام گرفت، گفتم: «یا صاحب الزمان، به من کمک کن یک حرفی بزنم که به دل این جوان اثر کند».

یک مرتبه این شعر به دلم افتاد و به آن جوان گفتم:

پاک کن دیده و آنگاه سوی آن پاک نگر چشم ناپاک کجا دیدن آن پاک کجا
بعد از مدتی آن جوان آمد و گفت: «چشمم را پاک کردم و آن عادت را ترک نمودم، باز به مسجد جمکران چهل شب چهارشنبه رفتم و نتیجه نگرفتم».

سؤال کردم، برای رفتن مسجد یک حاجت مبتدلی ذکر کرد، گفتم: «دلت را پاک کن و اخلاص داشته باش تا نتیجه بگیری».

بعد از مدتی دوباره آمد و گفت: «چهل شب دیگر رفتم، همان طور که فرموده بودید عمل کردم، با قلب پاک و اخلاص عمل، الحمدلله از مسجد مقدس جمکران و عنایت آقا امام زمان علیه السلام حاجتم را گرفتم^(۲)».

□

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۳۲۲.

۲. این داستان را معظم له در منزلشان برای حقیر نقل کردند. مسجد مقدس جمکران، تجلیگاه صاحب الزمان علیه السلام: ۸۰.

توسلات

۳۴۹. توسل آقای فقیهی به امام زمان علیه السلام و شفای ایشان

حجة الإسلام و المسلمین آقای فقیهی سرپرست درمانگاه قرآن و عترت فرمودند: من مریض شدم و زبانم گرفته شد، بسیار ناراحت بودم، رفتم به مسجد مقدس جمکران نماز صاحب الزمان علیه السلام را خواندم به محضر آقا عرض کردم که: «من چهل سال است خدمتگزار حضرت عالی هستم، به این سربازت عنایتی بفرما.» از برکات مسجد جمکران و عنایت آقا صاحب الزمان علیه السلام زبانم باز شد. توضیح این که معظم له از علاقمندان صاحب الزمان علیه السلام و مسجد جمکران می باشد^(۱).

□

۳۵۰. توسل جوان دانشجو و شفای ناراحتی ایشان

برادر دانشجویی می گوید:

حدود سه سال بود که سر درد عجیبی داشتم، ابتدا درد از ناحیه گیجگاه شروع شده و سپس تمام سرم به شدت درد می گرفت و به تدریج سر و پیشانی و چشمها و حتی دلم درد می گرفت. شب و روز آسایش نداشتم، مدتی بعد از شروع سردرد حالت شوک به من دست داد و حافظه ام را از دست داده بودم. اصلاً خواب نداشتم و از همه چیز ترس و وحشت داشتم.

در رشت به دکتر اشتری مراجعه کردم، تشخیص داد که روانی شده ام، و جواب رد به من داد.

چون دانشجو بودم سه ترم مرخصی گرفتم و در این سه سال ۷ مرتبه به مشهد زیارت امام رضا علیه السلام شرفیاب شدم، به تمام ائمه و امامزاده ها متوسل شدم، تا این که روزی کتابهای در محضر استاد و پرواز روح آقای ابطحی را دست یکی از دوستانم دیدم، کتابها را گرفته و با مطالعه آنها با مسجد جمکران آشنا شدم، دوستم نیز در این باره با من صحبت هایی داشت.

تصمیم گرفتم به جمکران بیایم. ابتدا قم به زیارت حضرت معصومه سلام الله علیها رفتم و آدرس جمکران را پرسیده و به مسجد آمدم، بعد از توسل به حضرت به رشت برگشتم.

مشاهده کردم حال مقداری طبیعی شده است، بعد از دو سه هفته مجدداً به جمکران آمدم، مشغول دعا و نماز شدم و قدری خوابیدم. ساعت ۱۲ بیدار شدم، مجدداً تجدید وضو کردم و به مسجد رفتم، خوابیدم، در خواب سید بلند قدی دیدم، چند نفر همراه ایشان لخت شده عزاداری می کردند، درباره حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف

۱. مسجد مقدس جمکران، تجلیگاه صاحب الزمان علیه السلام: ۱۱۲.

شعر می خواندند، موقعی که سید به من رسید من تعظیم کرده و سلام کردم. سید نگاهی به من کرد و سرش را تکان داد، که بعد از مدتی من از خواب بیدار شدم و در خود احساس ترس کردم.

الآن بحمد الله تمام آن حالات از بین رفته و فقط کمی درد خیلی خفیف در گیجگاهم باقی مانده است^(۱).



۳۵۱. توسل حاج حسن انگشت باف معمار به امام زمان عليه السلام و خانه دار شدن ایشان

آقای حاج محمد آقا جانی فرمودند:

شخصی به نام حاج حسن انگشت باف معمار، تقریباً در سال ۱۳۵۰ شمسی که در تهران ساکن می باشد در اثر عمل بساز و بفروش ملک، وضع مالی نامبرده بسیار خراب و به ورشکستگی انجامید. لذا نامبرده هر شب جمعه از تهران به مسجد جمکران جهت توسل به ولی عصر عليه السلام امام زمان می آمد، چون شوهر همشیره ما بود به منزل ما می آمد.

یک شب جمعه می بیند که بعضی از حیوانات وارد حیاط مسجد می شوند، تصمیم می گیرد که با کمک مردم دیواری جهت حیاط مسجد جمکران بکشد، لذا با توکل به خدا و امداد از حضرت بقیة الله الأعظم عليه السلام پس از یک سال و اندی دیوار کشی تمام شد.

شبی حاج حسن به من گفت: «دیوار مسجد را تمام کردم».

من به او گفتم: «می خواستی از حضرت یک خانه به تو بدهد».

ایشان فرمودند: «توجهی نداشتم، امشب مشرف می شوم، خانه را از امام زمان عليه السلام

می گیرم، ان شاء الله، تا این که خانه ام مجانی باشد، و پول محضر هم ندارم».

هفته بعد آمد منزل ما، گفت: «خانه را از امام زمان عليه السلام گرفتم و پول محضر آن را هم فروشنده داد، پول خانه را هم بابت سود احتمالی یک تقسیم بندی زمین مجاناً واگذار نموده، خانه مذکور در خیابان ناصریه تهران موجود است، سه طبقه است، بسیار خانه خوب، دارای شش اتاق و دو مغازه و زیر زمین».

این جانب شاهد و ناظر مراتب نامبرده می باشم و در آن خانه متجاوز از سی مرتبه رفت و آمد داشته ام، چون شنیدم حضرت عالی کتابی جامع و پرارزش از کرامات و معجزات مسجد شریف جمکران که به دستور حضرت ولی عصر امام زمان عليه السلام که بیش از یک هزار سال بنا گردیده، در دست تألیف دارید خواستم من هم به اندازه قطره ای بهره مند شوم.

۱. مسجد مقدس جمکران، تجلیگاه صاحب الزمان عليه السلام: ۱۳۵.

توسّلات

توضیح این که آقای حاج محمد آقا جانی مرد خیر و نیکوکاری است و کمکهای زیادی در راه خدا و ائمه معصومین علیهم السّلام به فقرا و مستمندان نموده است، من باب نمونه مسجدی بسیار مجلّل در خیابان چهارمردان، نرسیده به گلزار شهدا علی بن جعفر علیه السّلام بنا نموده، هر کسی مناره آن مسجد را ببیند به یاد مدینه منوره می افتد. در سال ۷۲ بود که معظم له از مکه تشریف آورده بودند و حقیر به دیدنشان مشرف شدم، در خدمت سرور معظم آقای حاج حسن آقا جانی که صحبت از جمکران شد در همین منزل تصمیم گرفتم کتابی در فضیلت مسجد جمکران تألیف نمایم، الحمدلله از توجّهات امام زمان علیه السلام خداوند این توفیق را به حقیر کرامت فرمود^(۱).



۳۵۲. توسّل جوان مسلول و شفای ایشان به برکت خواندن تشرّفات

گاهی دوستانی دوستانه از من می پرسند که: «چرا سرگذشتهای متشرّفین به محضر حضرت ولی عصر علیه السّلام را می نویسی و پخش می کنی؟» من علاوه بر آن که فکر می کنم این عمل بهترین وسیله برای مبارزه با منکرین آن حضرت و بهترین دلیل بر اثبات وجود مقدّس آن حضرت و بهترین چیزی است که به وسیله آن انسان متوجّه به مقام مقدّس آن حضرت می شود، بسیار دیده شده که افرادی با مطالعه این گونه کتابها، به فیوضات عالیهای رسیده اند که من خودم بسیاری از آنها را ناظر بوده ام و من خودم دیده ام که با خواندن این کتابها مریضهایی که مبتلاء به امراض صعب العلاج بوده اند و بلکه همه اطباء آنها را مأیوس کرده بودند، دست توسّل به دامن امام زمان علیه السّلام زده اند و شفا یافته اند.

در سالهای ۱۳۵۵ - ۱۳۵۱ به قدری این موضوع جلب توجّه مرا کرده بود که هر هفته با به دست گرفتن جزوه ای به نام پیک امید، که در آن یک مقدمه کوتاه و یک معجزه و چند سطر به عنوان نتیجه نوشته بودم، با جمعی از دوستان و اعضاء «کانون بحث و انتقاد دینی» به بیمارستانها می رفتم و آن را به بیمارها می دادم.

هدفم از این عمل این بود که با خود فکر می کردم که: «این بیمارها با خواندن این حکایات - اگر مصلحت در خوب شدنشان باشد - طبعاً از نیروی معنوی و روحی هم کمک می گیرند و زودتر خوب می شوند، و اگر مصلحتشان در مُردن باشد، باز با یاد خاندان عصمت و طهارت علیهم السّلام و اعتقاد محکم به آنها از دنیا می روند، و بالأخره برای من و

۱. مسجد مقدّس جمکران، تجلیگاه صاحب الزّمان علیه السلام : ۱۳۹.

دوستانم اجر و ثواب فراوانی خواهد داشت».

لذا چند سال مرتب جزواتی به نام پیک امید می نوشتم و در بیمارستانها پخش می کردم. پس از مدّت کوتاهی به چشم خود دیدم، دهها نفر که مبتلاء به امراض مختلفی بودند و آن جزوات را در بیمارستانها مطالعه کرده بودند، شفا یافتند و نزد من آمدند و به قول خودشان می گفتند: «شفای ما، نه مربوط به دارو و نه دکتر و نه بیمارستان بوده، بلکه مرهون خواندن آن جزوه که شما به ما دادید بوده است».

یک روز در بیمارستان مسلولین در مشهد جوانی را عیادت کردم که فوق العاده وضعش بد بود. وقتی که کنار بسترش رفتم، چشمش را باز کرد، به من گفت: «آقا، برای من دعاء کنید، مرا دکترها مأیوس کرده اند، آنها می گویند، تو خوب نمی شوی باید با این مرض تا آخر عمر بسوزی و بسازی».

من به او گفتم: «دکترها هر چه می گویند، روی جریانات طبیعی و علمی می گویند، ولی من برای تو پیک امید آورده ام، از این به بعد نباید مأیوس باشی، این جزوه را بخوان، ان شاء الله خوب می شوی».

پس از چند ماه یک روز آن جوان را در یکی از خیابانهای مشهد صحیح و سالم دیدم. من او را نشناختم. او جلو آمد و سلام کرد و می خواست دست و پای مرا ببوسد و با حال گریه می گفت: «آقا شما وسیله شدید که مرا شفا دادند».

من اجمالاً متوجّه شدم که آن جوان جزء کسانی است که در بیمارستان آن جزوات را خوانده و به وسیله آن شفا یافته است.

گفتم: «برادر، ممکن است بفرمایید که من شما را کجا دیده ام؟»

گفت: «در بیمارستان مسلولین آن روز که به من گفتید، «مأیوس نباش من برای تو پیک امید آورده ام».

من فوراً آن عیادت و آن منظره را به یاد آوردم، زیرا این جوان بیمار به قدری آن روز حالش بد بود که من تا چند روز او را فراموش نمی کردم.

به هر حال گفتم: «ممکن است جریان شفا یافتنت را برای من نقل کنی؟»

گفت: اگر فراموش نکرده باشید، بعد از ظهر روز پنجشنبه ای بود که شما به بیمارستان به عیادت من آمدید و آن جزوه پیک امید را به من دادید، من همان لحظه آن را باز کردم و مقداری مطالعه نمودم، دیدم حیف است که آن را حالا بخوانم، چون رفت و آمد است و نمی گذارند حالم دوام داشته باشد. لذا در آخر شب آن را خواندم و متوسّل به حضرت

بقیة الله ارواحنا فداء شدم.

گفتم: «آقا، من با آن کسی که در این جزوه از او نامی برده شده و شفا یافته، چه فرقی دارم؟» و بالأخره آن قدر گریه کردم تا یا خوابم برد و یا بی حال افتاده بودم، و خوابهایی هم می دیدم که فراموش کرده ام. ولی صبح با آن کسالت عجیبی که شما دیده بودید که من مبتلا بودم متوجه شدم که ابداً ناراحتی ندارم و خوب شده ام.

دکتر بیمارستان به من گفت: «روح تو با نیروی ایمانی که در اثر خواندن آن کتاب به دست آورده ای، تو را معالجه کرده است».

ولی من خودم معتقدم که نیروی دیگری که طبعاً مربوط به خاندان عصمت علیهم السلام است، مرا معالجه کرده است.

به هر حال از این قضایا - به خصوص بعد از نوشتن کتاب پرواز روح و کتاب ملاقات با امام زمان علیه السلام - بسیار اتفاق افتاده که اگر بخواهم آنها را نقل کنم، خودش کتاب مستقلاً خواهد شد. لذا من با این تجربه و به دست آوردن این فوائد به فکر رسیده که هر چه می توانم این قضایا را که بخصوص مربوط به حضرت بقیة الله ارواحنا فداء است، بیشتر نقل کنم، تا لااقل دوستان آن حضرت در فشارهای زندگی شکست نخورند و مأیوس نگردند^(۱).



۳۵۳. توسل و شفای شخصی که انگشتانش قطع شده بود

یکی از خدمه جمکران به نام آقای عبدالله فیروزجان احمدی می گوید:

شخصی انگشتان او زیر دستگاه قطع می شود، همان جائیت می کند که: «اگر انگشتان او وصل شود و پیوند بگیرد اولین چیزی که ساخت برای حضرت مهدی علیه السلام به جمکران بیاورد».

اکنون انگشتان او پیوند خورده و خوب شده، و با همان انگشتان کار می کند و با دست خود گلدانی برنجی ساخته و به عنوان هدیه به مسجد مقدس جمکران تحویل دفتر هدایا و نذورات می کنند^(۲).



۳۵۴. توسل و نذر حاج حسن لمسه چی برای داشتن فرزند

آقای حاج سید جواد تحویلدار که ۶۰ سال خدمتگزار مسجد مقدس جمکران بودند،

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام: ۳۶۳.

۲. مسجد مقدس جمکران، نجلیگاه صاحب الزمان علیه السلام: ۱۳۸.

ایشان خاطرات زیادی از این مسجد شریف جمکران دارند.

از جمله جریان دزدهای فرش مسجد که بعد از مدتی فرشها پیدا شد، و جریان آب انبار که توسط آقای حاج حسن لمسه چی تبریزی ساخته شد^(۱).

آقای حاج حسن فرزند نداشت، نذر می کند اگر خداوند بچه ای به ایشان عنایت کند یک آب انبار در مسجد مقدس جمکران بسازد.

از توجهات حضرت ولی عصر امام زمان عليه السلام و برکات مسجد جمکران خداوند به ایشان اولاد عنایت می کند.

معظم له از تبریز می آیند در مسجد جمکران، جهت ساختن آب انبار، چون دو متر خاکبرداری می کنند می بینند آب انبار ساخته شده و شیر آب هم دارد، پیدا می شود، حالا چند سال پیش ساخته شده بود، خدا می داند^(۲).



۳۵۵. توسل پدر آقا مجتبی و شفای پای فرزندش

آقای حاج احمد موسی الرضا فرمودند:

شخصی به نام آقا مجتبی پای ایشان سیاه شده بود، به دکتر پروفیسور عدل مراجعه می کند، بعد از عکسبرداری و آزمایش دکتر دستور می دهد که باید عمل شود و پای ایشان قطع گردد.

پدر آقا مجتبی از دکتر تقاضا می کند که: «یک روز مهلت بدهید تا من کارهایم را انجام دهم.» از بیمارستان به طرف مسجد مقدس جمکران حرکت می کند.

وارد شهر قم و مسجد جمکران می شود، نماز تحیت مسجد و نماز صاحب الزمان عليه السلام را می خواند، دست به دعا برمی دارد و برای شفای فرزندشان دعا می کند و از امام عصر عليه السلام می خواهد که به حق فاطمه زهرا سلام الله علیها عنایتی فرماید تا پای جوانش قطع نشود.

بعد از دعا و راز و نیاز به درگاه خداوند احدیت از مسجد جمکران به طرف تهران حرکت می کند، وقتی وارد بیمارستان می شود فرزندش می گوید: «بابا کجا بودی از دیروز؟»

می گوید: «پسرم رفته بودم مسجد جمکران (صاحب الزمان عليه السلام) برای شفای شما دعا کنم.»

۱. آقای حاج حسن لمسه چی عموی مرحوم حاج میرزا علی لمسه چی بود و فرزندان برومندش در تهران اقامت دارند.

۲. مسجد جمکران تجلیگاه صاحب الزمان عليه السلام: ۱۴۰.

توسلات

تا این که دکتر بالای سر مریض می آید، دستور می دهد مجتبی را به اطاق عمل ببرند، پدر مجتبی می گوید: «آقای دکتر خواهش می کنم یک عکس دیگر از پای ایشان بردارید، بعداً عمل کنید.» دکتر قبول می کند.

وقتی عکس را می آورند دکتر نگاه می کند با تعجب می گوید: «چه کردی که استخوان سیاه را سفید نمودی؟»

در حالی که پدر مجتبی گریه می کرد گفت: «به خدا قسم هر چه هست از ناحیه صاحب الزمان علیه السلام و مسجد جمکران است^(۱)».



۳۵۶. توسل حاج احمد موسی الرضا و اصلاح شغل

آقای حاج احمد موسی الرضا فرمودند:

در دوران جوانی که وضع مالی ما خیلی خوب بود هم از طرف خانواده همسر و هم از طرف پدر بعد از مدتی سرمایه ما رو به تنزل گذاشت، به طوری که قابل تحمل نبود، هر دری زدم چاره ای نشد، عاقبت پناه به مسجد جمکران بردم.

از تهران حرکت کردم به طرف مسجد جمکران، وقتی رسیدم به مسجد، بعد از نماز صاحب الزمان علیه السلام و دعای فرج درد دلم را به آقا امام زمان علیه السلام عرض کردم و از آن حضرت کمک خواستم که: «آبروی ما را حفظ نمایید، یک شغل و کار آبرومندانه به ما عنایت کند.» از مسجد جمکران به طرف بندر عباس سفر کردم، با اخوی محترم آقای حاج محسن آقا تماس گرفتم، ایشان فرمودند: «کجا هستید، چند نفر از رفقای صمیمی شما منتظرند.»

من بلافاصله آمدم به تهران، دوستانم چند کار به من پیشنهاد کردند، همین کاری که الان دارم انتخاب نمودم، خلاصه از توجّهات حضرت بقیة الله امام زمان علیه السلام و مسجد جمکران ما مشغول کار شدیم و مشکل ما به طور کلی حل شد.

توضیح این که معظم له آقازاده محترم مرحوم حجّة الإسلام و المسلمین ثقة المحدثین آقای حاج شیخ محمد علی موسی الرضا رحمة الله علیه هستند که عالم ربّانی و حافظ قرآن مجید و از عاشقان امام زمان علیه السلام بودند؛ خداوند آن عالم وارسته را غریق رحمت واسعه خود قرار دهد^(۲).



۱. مسجد مقدّس جمکران، تجلیگاه صاحب الزمان علیه السلام: ۱۴۳.

۲. مسجد مقدّس جمکران، تجلیگاه صاحب الزمان علیه السلام: ۱۴۴.

۳۵۷. توسل یکی از دوستان آقا امام زمان علیه السلام در یک امر مختصر

یکی از دوستان و محبان آقا امام زمان ارواحنا فداه که کاملاً به ایشان اعتماد دارم و مورد وثوق من و بسیاری از افراد می باشند یک وقتی نقل می کردند:

شب جمعه‌ای به همراه خانواده و چند نفر از بستگان به مراسم ازدواج یکی از آشنایان دعوت شده بودیم. بعد از تمام شدن مراسم و خداحافظی از اهل مجلس از آنجا خارج شدیم. هر کس ماشین داشت سوار ماشین خودش می شد و می رفت. ما هم چون وسیله‌ای نداشتیم پیاده راه افتادیم.

شب دیر وقت بود و خیابان پرت، و دور از مسیر تاکسی بود، لذا مجبور بودیم مسیری طولانی را طی کنیم تا به محل عبور تاکسی برسیم، تازه اگر وسیله‌ای در آن وقت شب گیر بیاید.

مقداری که آمدیم یک لحظه به ذهنم خطور کرد: «به آقا امام زمان روحی فداه توسل شوم و از حضرت بخواهم وسیله‌ای برایمان فراهم کنند».

اما با خودم گفتم: «دیگر این قدر هم نباید توسل را لوٹ کرد و برای هر کار کوچکی از آن حضرت کمک خواست».

اما باز به ذهنم خطور کرد: «خدای تعالی به حضرت موسی علیه السلام فرموده، «نمک غذایت را هم از من بخواه!» تاکسی که کمتر از نمک غذا نیست، پس خوب است توسل کنم».

من هم همان لحظه خدمت حضرت سلامی عرض کردم و گفتم: «آقا جان، اگر صلاح می دانید وسیله‌ای برایمان فراهم کنید».

تمام این قضایا ظرف چند ثانیه اتفاق افتاده بود و در این اثناء ما از یک چهارراه فرعی رد شدیم. در این هنگام دیدم یک تاکسی از همان خیابان فرعی پیدا شد و آمد و کنار ما ایستاد و گفت: «بفرمایید».

من در حین سوار شدن با خودم گفتم: «یقیناً آمدن این تاکسی به طور تصادفی بوده و ارتباطی با توسل من ندارد.» با این که هیچ دلیلی هم نداشت از آن خیابان فرعی تاکسی بیرون بیاید.

به هر حال سوار شدیم، اما من برای راحت کردن خیال خودم به راننده گفتم: «آقای راننده، شما چطور شد از این راه آمدید؟»

گفت: «من داشتم از خیابان مجاور (که به موازات خیابان ما بود و خیابان اصلی هم هست) رد می شدم، یک لحظه به دلم افتاد که از این چهارراه پیچم و داخل آن فرعی شوم».

توسلات

من دیدم اتفاقاً موضوع خیلی هم به توسل ارتباط داشته و اصلاً تصادفی در کار نبوده، لذا از این لطف مولایم متحیر شدم، جریان توسل را به راننده گفتم و او را از این ماجرا باخبر کردم.

□

۳۵۸. توسل یکی از دوستان حضرت ولی عصر علیه السلام و شفای از مرض

سال ۱۳۷۷ شمسی موفق شدم کتاب شریف عبقری الحسان فی احوال مولانا صاحب الزمان علیه السلام تألیف مرحوم حضرت آیه الله حاج شیخ علی اکبر نهاوندی رحمته الله را در پنجاهمین سالگرد رحلت ایشان با قلمی ساده بنویسم بعد هم دوستانی پس از انجام مراحل چاپ آن را به زیور طبع آراستند^(۱).

اوائل ماه رمضان بود من هم جهت تبلیغ به یکی از شهرستانها رفته بودم. پس از انجام تبلیغ وقتی برگشتم و با چند نفر از دوستان سوار ماشین شده و می آمدیم، یکی از آنها از این که کتاب چاپ شده است خیلی اظهار خوشحالی و سرور می کرد.

او همان جا گفت: شبی که کتاب را دیدم و خریدم ایامی بود که مرض «آنفلوانزا» شیوع پیدا کرده و اغلب خانه ها و مردم دچار آن شده بودند. من هم یکی از آن افراد بودم. با همان حال شدت مرض مشغول خواندن کتاب شدم و به قضیه جناب محمد بن عیسی بحرینی رحمته الله رسیدم و آن را خواندم.

حالم دگرگون شده بود، همان جا به مولا حضرت بقیة الله ارواحنا فداه عرض کردم: «آقا جان، چطور می شد به من هم مثل این افرادی که در این قضیه کمک کرده اید توجهی بفرمایید و شفایم دهید.» و با همان حال منقلب خوابیدم.

صبح که از خواب بیدار شدم دیدم به هیچ وجه از مرض خبری نیست و سالم کاملاً خوب شده است در حالی که به طور معمول بایستی چند روزی در رختخواب می ماندم.

□

۳۵۹. توسل حاج غلامرضا مسیح در مسجد جمکران

آقای حاج غلام رضا مسیح فرمودند^(۲):

۱. این کتاب به نام «برکات حضرت ولی عصر علیه السلام» چاپ و منتشر شد و مورد توجه و استقبال فراوانی قرار گرفت به طوری که تا به حال ۳ بار ویرایش شده و چهارده بار به چاپ رسیده که در ویرایش دوم و سوم تمام حکایات موجود در کتاب «عبقری الحسان» نقل شده است؛ و الحمد لله رب العالمین.

۲. آقای حاج غلامرضا مسیح مرد با تقوی و خیر هستند، علاوه در امور خیریه و کمک به فقراء و مستمندان

حدود ۳۵ سال پیش بود که وضع زندگی ما از نظر اقتصادی خوب نبود، گرفتاری زیاد داشتیم، هر دری زدیم که نجات پیدا کنیم نشد، عاقبت به مسجد مقدّس جمکران رفتیم و بعد از نماز صاحب الزّمان علیه السلام دعائی که در مفاتیح الجنان شیخ عباس قمی نوشته معروف به دعای امام سجّاد علیه السلام که شیخ کفعمی در بلد الامین دعائی از حضرت امام زین العابدین علیه السلام نقل کرده و فرموده: «این دعا را مقاتل بن سلیمان از آن حضرت روایت کرده.» و هم گفته: «هر که صد مرتبه آن را بخواند و دعایش مستجاب نگردد لعنت کند مقاتل را».

این است دعا:

إِلَهِي كَيْفَ أَدْعُوكَ وَ أَنَا أَنَا، وَ كَيْفَ أَقْطَعُ رَجَائِي مِنْكَ وَ أَنْتَ أَنْتَ، إِلَهِي إِذَا لَمْ أَسْأَلْكَ فَتَغْطِبْنِي
مَنْ ذَا الَّذِي أَسْأَلُهُ فَيَغْطِبْنِي، إِلَهِي إِذَا لَمْ أَتَضَرَّعْ إِلَيْكَ فَتَرْحَمْنِي فَمَنْ ذَا الَّذِي أَتَضَرَّعُ إِلَيْهِ فَيَرْحَمْنِي،
إِلَهِي فَكَمَا فَلَقْتَ الْبَحْرَ لِمُوسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ وَ نَجَّيْتَهُ أَسْأَلُكَ أَنْ تُصَلِّيَ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَ أَنْ تُنَجِّبَنِي
مِمَّا أَنَا فِيهِ وَ تُفَرِّجَ عَلَيَّ فَرَجًا عَاجِلًا غَيْرَ آجِلٍ بِفَضْلِكَ وَ رَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ (۱).

ایشان فرمودند: «از برکت امام زمان علیه السلام و مسجد جمکران و این دعا که در آنجا من خواندم تمام مشکل من حلّ شد و پروردگار عالم عنایتی در حقّ من فرمودند (۲)».



۳۶۰. توسّل به امام زمان علیه السلام در سبزوار

یکی از دوستان آقا امام زمان ارواحنا فداه نقل می کردند:

مسجدی به نام الزّهراء سلام الله عليها در محله محروم قم - یزدان شهر - بنا کرده اند. که در روز ولادت با سعادت صدیقه طاهره، شفیعه روز جزاء فاطمه زهرا علیها السلام بانوی بانوان دو جهان، عطای خداوند سبحان، کوثر پربهای قرآن، کفو و همتای امیرمؤمنان علیه السلام، و یکی از علل آفرینش عالم امکان، در آل کسا محور، عزیز قلب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم، ولیة الله اطهر، و از یازده فرزند معصومش برتر، خانه اش منزل «هل اتی»، پدرش محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم، همسرش علی مرتضی علیه السلام، پسرانش امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام، دخترانش ام کلثوم سلام الله عليها و زینب سلام الله عليها، دستش بوسه گاه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، مهرش صفا بخش قلوب اولیاء، مودتش اجر رسالت خاتم الانبیاء و والاترین مدحش ام ابیها... این مسجد با عظمت با حضور ائمه محترم جماعات قم و آیات عظام و حجج اسلام و شخصیت های محترم کشوری و علمی افتتاح شد و بعد از صرف نهار، خطیب بزرگوار، سخنگوی ائمه جماعات قم حجة الاسلام و المسلمین حاج آقا سعید اشراقی درباره عظمت فاطمه زهرا علیها السلام و ثواب بناء مسجد صحبت کردند و حدیثی از رسول گرامی اسلام صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند که: «من بنی مسجداً بنی الله له بیتا فی الجنه». امیدوارم خداوند متعال توفیق خدمت بیشتر به ایشان و همه ما عنایت بفرماید.

۱. مفاتیح الجنان، صفحه ۲۱۰.

۲. مسجد مقدّس جمکران، تجلیگاه صاحب الزّمان علیه السلام: ۱۱۴.

چند سال قبل با یکی از دوستان از مشهد عازم شهر قم بودیم. نزدیکیهای ظهر به سبزوار رسیدیم، ماشین احتیاج به بنزین داشت لذا به پمپ بنزین رفتیم و بنزین زدیم. بعد از آن من دیدم دوست ما که راننده ماشین بود آن را به گاراژ کنار پمپ آورد.

پرسیدم: «جریان چیست؟»

گفت: «ظاهراً مختصر اشکالی پیدا کرده است.»

داخل گاراژ که شدیم استاد میکانیک کاپوت ماشین را بالا زد و مقداری آن را نگاه کرد و دقت نمود، در نهایت گفت: «ماشین فلان عیب را پیدا کرده و آب و روغن قاطی می‌کند». راننده از او خواست دوباره با دقت بیشتر نگاهی بیندازد شاید اشتباه می‌کند، او هم مجدداً آزمایشاتی کرد و بالأخره همان حرف اولش را زد.

ما به او گفتیم: «مقصودمان تهران و قم است و از مشهد می‌آییم، صلاح می‌دانی چکار کنیم؟»

گفت: «از همین جا یک کامیون بگیرید و ماشین را سوار کامیون کنید و به مشهد برگردید، چون چاره‌ای جز این نیست.»

از او خواستیم کسی را معرفی کند که کامیون داشته باشد، یک نفر را معرفی کرد، ما گفتیم: «حالا هیچ راهی ندارد که با ماشین خودمان راه بیفتیم و کامیون لازم نباشد؟» وقتی دید ما خیلی اصرار داریم گفت: «شاید این کار را بتوانید انجام دهید که مقداری همین طور راه بروید و نگه دارید و آب و روغن را کنترل کنید اگر دیدید مشکلی نبود همین طور به طرف مشهد بروید و هر ۱۰ کیلومتر و ۱۵ کیلومتر یک بار توقف کنید و ماشین را امتحان کنید تا به مشهد برسید و الا باید با کامیون بروید چون راه دیگری ندارد.»

خودمان هم که وضع را می‌دیدیم چون چاره‌ای نبود تسلیم شدیم.

دوست ما رو به من کرد و گفت: «استخاره کنیم بینیم به طرف قم برویم چطور است، یک استخاره هم برای رفتن به سمت مشهد بگیریم.»

من استخاره گرفتم به طرف قم برویم ظاهراً خیلی بد آمد، برای برگشتن به مشهد با همان وضع میانه بود.

باز هم دیدیم راه حلی نشد، لذا تصمیم گرفتیم چند کیلومتری در مسیر دیگری برای امتحان ماشین به همان شکلی که میکانیک گفته بود برویم.

از گاراژ خارج شدیم و راه افتادیم، در بین راه من یک باره یادم آمد که لعن بر دشمنان اهل بیت علیهم‌السلام در خیلی از موارد کارساز است، لذا بدون این که به دوستان بگویم مشغول

لعن به بعضی از دشمنان اهل بیت علیهم السلام شدم و ضمناً همان جا آقا امام زمان ارواحنا فداه را مورد خطاب قرار دادم و عرض حالی کردم و گفتم: «آقا جان، اگر صلاح می‌دانید یک کاری بکنید از این وضع بیرون بیایم».

به هر حال حدود ۱۰ کیلومتری که رفتیم همان جا ایستادیم و کاپوت را بالا زدیم و دوست ما مقداری آزمایش و امتحان کرد چیزی به نظرش نرسید. همان جا سر و ته کردیم و برگشتیم و دوباره به همان گاراژ رفتیم.

استاد میکانیک دوباره آمد و به ماشین نگاهی انداخت و امتحانی کرد، بعد گفت: «فعلاً که آب و روغن قاطی نکرده همان طور که گفتم با احتیاط به سمت مشهد بروید و ببینید چطور می‌شود».

از گاراژ بیرون آمدیم و به سمت مشهد حرکت کردیم، چیزی حدود ۱۵ کیلومتر که از سبزوار بیرون آمده بودیم کنار کشیدیم و کاپوت را بالا زدیم دیدیم الحمد لله آب و روغن قاطی نکرده، خواستیم سوار شویم و راهمان را ادامه دهیم دوستان گفت: «بیا استخاره کنیم ببینیم برگردیم طرف قم چطور است، چون فعلاً که مشکلی ندارد».

من استخاره کردم به قم برویم با کمال تعجب دیدم استخاره خوب آمد. سوار شدیم و ماشین را سر و ته کردیم و به طرف قم راه افتادیم و شب همان روز به قم - شهر کریمه اهل بیت حضرت معصومه علیها السلام - رسیدیم و ماشین اصلاً هیچ مشکلی برایش پیش نیامد.

و بعد از آن سفر دوستان سه چهار بار دیگر از قم به مشهد و از مشهد به قم آمدند و ماشین هیچ عیبی پیدا نکرد.

ضمن این که ما فهمیدیم این ماشین به عنایت آقا امام زمان ارواحنا فداه راه افتاده است و لذا بعدها من مکرراً از دوستان می‌پرسیدم: «ماشین دیگر عیبی پیدا نکرد؟»
و او هم می‌گفت: «تا الآن که نه!»

تا این که پس از مدتی آن ماشین خاطره آمیز را فروختند.

البته بعدها به طور عجیبی متوجه شدم در شهر سبزوار امامزادگانی هست که علی القاعده انسان باید به آنها عرض ارادت کند و بدون زیارت آنان از آن شهر نگذرد. لذا در سفرهای بعدی خودم را مقید کردم به حرم مقدّس آن بزرگواران مشرف شوم و ایشان را که درهای رحمت الهی هستند زیارت نمایم و از عنایات فراوان آنها بهره‌مند گردم.

□

توسلات

۳۶۱. توسل به امام زمان علیه السلام و توجه آن حضرت

یکی از دوستان مورد اعتمادم که قبلاً ساکن مشهد بودند نقل فرمودند:
همکاری دارم که جوان و اهل یاری و کمک به دوستانش است. به خاطر تشکر از ایشان -
به دلائلی - شبی به خانه اش رفتم و کادوی زیبایی که رویش نوشته شده بود:

السّلام علیک یا صاحب الزّمان علیه السلام

برایش هدیه بردم. نگاهی به پوستر روی کادو انداخت و تشکر کرد. به ایشان گفتم:
«جای مناسبی آن را نصب کن و همیشه به یادشان باش.»

بعد از مدّت کوتاهی دوباره به ایشان گفتم: «سعی کن همیشه هر مشکلی داشتی به آقا
امام زمان علیه السلام متوسّل شوی که ان شاء الله به لطف ایشان مشکلاتت حلّ خواهد شد.»

یکی دو روز بعد ایشان گفت: «گاهی به پوستر نگاه می‌کنم و از خودم می‌پرسم، چطور
این همه مدّت من هیچ وقت به یاد امام زمان علیه السلام نبوده‌ام!»

من نیز دوباره ایشان را به توسل و توجه به آقا امام زمان ارواحنا فداه سفارش نمودم.

همان شب خواب دیدم در مجلس روضه‌ای نشسته‌ام و انگار چراغها خاموش است.
یک نفر که نفهمیدم چه کسی بود، کاغذ مربع شکلی را به دستم داد. نگاه کردم دیدم روی
آن نوشته شده بود: «به فلانی بگو به یاد ما باشد تا ما هم به یاد او باشیم.»

من بعد از خواندن آن متن فهمیدم که پیام از طرف امام زمان علیه السلام است.

صبح که بیدار شدم در این فکر بودم که آیا به ایشان بگویم یا نه؟ با یکی از دوستانم که
بسیار متدین و مؤمن است مسأله را در میان گذاشتم، ایشان مرا راهنمایی کردند. من نیز در
یک فرصت مناسب از همان دوستم پرسیدم: «آیا مشکلی داری؟ آیا به ائمه اطهار علیهم السلام
متوسّل شده‌ای؟»

ایشان گفت: «بله متوسّل شده‌ام.»

گفتم: «به کدام امام؟»

گفت: «دیشب به آقا امام زمان علیه السلام متوسّل شدم و از ایشان کمک خواستم.»

به حدّی این حرف او در من تأثیر گذاشت که نتوانستم خودم را کنترل کنم. دوستم متحیر
و مبهوت مانده بود. جریان خوابم را برایش تعریف کردم بسیار تعجب کرد و چند بار گفت:
«عجیب است، عجیب است!»

به ایشان سفارش کردم قدر خودش را بداند که آقا چنین پیامی برایش فرستاده‌اند.

□

۳۶۲. توسل آقای علی اکبر بابایی در مسجد جمکران و شفا یافتن ایشان

آقای علی اکبر رضا بابایی راننده تاکسی قم شرح توسلش را به حضور امام عصر علیه السلام چنین نقل کرد:

حدود سال ۱۳۵۷ شمسی، یک شب از خواب بیدار شدم و احساس درد شدیدی در پهلو نمودم به نحوی که از فشار درد، پهلویم نزدیک به پاره شدن بود. به وسیله همسایگان به طبیب مراجعه کردم و چون درد را مربوط به ناراحتی کلیه تشخیص دادند به طبیب متخصص آقای دکتر چهاراسن، میدان سعیدی مراجعه نمودم.

پس از معاینه گفتند: «کلیه شما محتاج عمل جراحی است، الآن مبلغ ۲۰ هزار تومان بدهید تا نوبت بزمن ۹ ماه دیگر عملت نمایم و تا این مدت هم تحت کنترل خودم هستی، ناراحت مباش و چاره‌ای نیست جز عمل».

از مطب ایشان بیرون آمدم و چون درد اذیت می‌کرد نزد سایر دکترها رفتم و هر کدام نسخه و دارو می‌دادند ولی نتیجه نگرفتم.

مأیوس از اطباء به مسجد جمکران رفتم و با دلی شکسته خیلی ساده به آقا امام زمان عليه السلام عرض کردم: «آقا، دکترها که کاری نکردند من هم نمی‌خواهم عمل کنم، و از این طرف بچه‌های من به من احتیاج دارند که زحمت بکشم و نانی تهیه کنم، خودت از خدا شفای مرا بگیر، من هم پنج نماز در این مسجد می‌خوانم».

بعد از توسل، روز به روز حالم بهتر شد تا کاملاً مریضم رفع شد.

و این شخص در سال ۱۳۶۶ که داستان را برای نویسنده نقل می‌کرد هیچ ناراحتی از این جهت نداشت^(۱).



۳۶۳. توسل آقای علی اکبر بابایی و یادگیری قرآن کریم

روی آشنایی که در تاکسی با ایشان (آقای بابایی) پیدا کرده بودم، روزی از ایشان خواستم که: «چون مبتلا به ورم پا هستم و باید برای تدریس بیرون بروم شما زحمت بکشید سر ساعت بیایید».

وقتی آمد گفت:

«اگر اشکال ندارد من هر روز نیم ساعت قبل از وقت بیایم نزد شما و قرآن بخوانم.» من هم بی‌اختیار قبول کردم.

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۱/ ۱۹۷.

توسلات

روزها می آمد و درس قرآن فرامی گرفت. روزی گفت: «این درس قرآن که شما می دهید حواله امام زمان علیه السلام است».

گفتم: «چطور؟»

گفت: روزی به مسجد جمکران رفتم در بین راه مسافرین گفتند، «شخصی که قرآن بلد نبوده توسل به حضرت پیدا کرده و در خواب به او گفتند، تو قرآن را بلدی، بخوان!» و بعد از خواب قرآنی را کنار خود دیده و تمام قرآن را به نحو کامل یادش داده بودند.

با شنیدن این داستان گفتم: «من نیز اگر مورد نظر حضرت بودم آقا لطفی می کرد و من هم که عاشق قرآنم یاد می گرفتم».

عرض کردم: «آقا شما حواله کنید کسی به من درس قرآن بدهد؛ من حاضرم».

دو روز بیشتر طول نکشید که حضرت شما را رساند.

بحمدالله مدتی که نزد این جانب برای فراگیری قرآن کریم آمد علاوه بر روخوانی قرآن چند سوره را نیز حفظ نمود^(۱).



۳۶۴. عنایت امام زمان علیه السلام در رمی جمرات

[حضرت حجّة الإسلام والمسلمین آقای شیخ محمد باقر ملبوبی می فرمایند:]

در سال ۱۳۵۳ هجری قمری که به مکه مشرف بودم، در منی به اتفاق یکی از رفقا به نام سید باقر که اخیراً مرحوم شد، عازم جمرات بودیم. در بازگشت، فشار جمعیت چنان زیاد شد که نزدیک بود زیر دست و پا از بین برویم و خفه شویم.

در این هنگام به مقام ولایت عظمی توسل و به آقای سید باقر گفتم: «بگو، یا اباصالح المهدی ادرکنا».

یکباره دیدم دستی ما را برداشت و به جای آرامی گذاشت. به لطف غیاث المضطرّ المستکین نجات یافتیم و مانندیم تا از کاروان به سراغ ما آمده و ما را به چادر رهنمود کردند^(۲).



۳۶۵. توسل حاجیان و نجات هواپیمای در حال سقوط

عنایتی را که حضرت ولی عصر ارواحنا فداه در سفر پر برکت حجّ به آیه الله سید محمد

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۱ / ۱۹۸.

۲. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۱ / ۱۸۶.

مهدی لنگرودی مدّ ظلّه العالی و همسفرانشان نموده است خود ایشان در مصاحبه‌ای با واحد ارشاد امور فرهنگی مسجد مقدّس جمکران چنین نقل می‌کند:

اولین سفری که حدود سی سال پیش به خانه خدا مشرف شدم، توأم با اتّفاقات و گرفتاریهای زیادی بود، از جمله وقتی برای پرواز به فرودگاه تهران رفتیم، متوجّه شدیم هواپیمایی که قرار بود ما را ببرد، چهار موتور دارد که دو موتور آن از اول خراب بود و دو موتور دیگرش هم، همان روز نقص فنی پیدا کرده است.

اعلام کردند که به علّت نقص فنی، سفرمان به فردا موکول شده است. روز بعد که آمدیم، هواپیما هنوز در دست تعمیر بود.

سفرمان دو سه روز به تأخیر افتاد. روز چهارم یا پنجم که می‌خواستیم به فرودگاه برویم، پدر همسرم - مرحوم آیه‌الله شهرستانی - گفت: «این بار که می‌روی، دیگر نباید برگردی، من هم سفارش می‌کنم که ناهارتان را بیاورند فرودگاه که ان شاء الله رفته باشید!»

ناهار را داخل فرودگاه خوردیم. ساعت یک بعد از ظهر بود که هواپیما درست شد و ما سوار شدیم. من کنار شیشه نشسته بودیم. وقتی هواپیما پرواز کرد، کمی که بالا رفت و اوج گرفت، احساس کردیم که یک مرتبه به طرف پایین کشیده می‌شویم. گفتند که: «چیزی نیست؛ چاه هوایی است».

ولی بعد متوجّه شدیم که همین طور داریم به طرف پایین می‌رویم، وحشت کردیم. مردم سراسیمه فریاد می‌زدند. ما داشتیم سقوط می‌کردیم. وقتی از شیشه بیرون را نگاه می‌کردم، می‌دیدم که لحظه به لحظه فاصله ما با زمین کمتر می‌شود و مناظری که از بالا به هیچ وجه دیده نمی‌شد، کاملاً قابل رؤیت بود. حتی خانه‌ها به صورت واضح دیده می‌شد. تنها روحانی هواپیما من بودم.

مسافرین رو به من کردند و گفتند: «سید چه کنیم؟»

گفتم: «به ولیّ الله الأعظم، حضرت حجة بن الحسن العسکری عليه السلام توجّه کنید! اگر بنا باشد ما نجات پیدا کنیم، آقا ما را نجات می‌دهد و اگر هم مصلحت نباشد، شهادتین را بگویند و ان شاء الله شهید هستیم».

گفتند: «چطور متوسّل شویم و چه بگوییم؟»

گفتم: «بگویند یا اباصالح المهدی ادرکنی!»

همه مسافرین یک صدا ناله زدند: «یا اباصالح المهدی ادرکنی.» به طوری که صدای مهبی فضا را پر کرد.

توسلات

همین که ناله‌ها بلند شد، مهماندار هواپیما که روسی حرف می‌زد از کابین مخصوص بیرون آمد و اشاره کرد که: «چه خبر است؟»

زمان به سرعت می‌گذشت و فاصله ما با زمین کمتر می‌شد. یک دفعه دیدیم در حالی که چند متر بیشتر نمانده بود تا با زمین برخورد کنیم، هواپیما آرام آرام به طرف بالا رفت و حالت عادی پیدا کرد. وقتی هواپیما به سلامت به فرودگاه جدّه نشست، همان فرد روسی که از صدای «یا اباصالح المهدی ادرکنی» تعجب کرده بود، جلو آمد و باز شروع کرد با ما به زبان روسی حرف زدن.

از جمعیت حاضر پرسیدم: «کسی هست که زبان روسی بداند؟»
شخصی که دکتر بود، آمد و با او شروع به حرف زدن کرد. دکتر گفت: «او می‌گوید که، شما چه کسی را صدا می‌زدید؟ خدا را صدا زدید یا پسر خدا را؟»
گفتم: «به او بگو، نه خدا را صدا زدیم نه پسر خدا را، بلکه ما امام خودمان را خواستیم که به قدرت پروردگار خیلی کارها می‌کند.»
پرسیدم: «مگر حالا چه شده است؟»

دکتر گفت: «او می‌گوید، لحظه‌ای که هواپیما در حال سقوط بود با ناامیدی کامل دستمان را به طرف دکمه مربوط به جلیقه‌های نجات بردیم تا شاید مسافریین آنها را بپوشند و نجات پیدا کنند، اما آن کلید هم قفل شده بود و کار نمی‌کرد. دیگر آماده مرگ می‌شدیم که ناگاه متوجه شدیم هواپیما سیر صعودی گرفته و بالا می‌رود. تعجب و حیرت سرتاسر وجودمان را گرفته بود، بعد هم وقتی که مهندسین را با بی‌سیم مطلع کردیم و آنها خودشان را با هواپیمای دیگری به اینجا رساندند، انگشت حیرت به دهان گرفتند و گفتند که، «چه کسی بین زمین و آسمان در یک فاصله بسیار کوتاه، قطعاتی را از دو موتوری که خراب بود، برداشت و حتی بعضی از پیچ‌ها که به هم نمی‌خورد را ساییده و جابجا کرده است و اشکال را برطرف نموده است؟»^(۱)



۳۶۶. توسل آیه‌الله حاج عبدالله رفیعی به حضرت و تشرف حاج آقا رحیم رفیعی

در یک سفری که به اصفهان رفته بودم به دیدن مهندس جناب آقای حاج سید عبدالرحیم رفیعی پور که خود از روشنفکران رفته و منتظرین قدوم حضرت ولی عصر ارواحنا فداه می‌باشند و از بستگان این حقیر نیز هستند، ذکر خیر جناب حاج آقای رفیعی -

۱. مجله خورشید مکه: ۱۶/۵.

عموی ابوی ایشان - به میان آمد که ایشان این جریان را نقل کردند:

مرحوم آية الله حاج عبدالله رفیعی بسیار مقید به صلۀ رحم بودند و تا آنجایی که برایشان مقدور بود به بستگانشان سری می زدند و جویای احوالات آنها می شدند.

پسر برادری به نام حاج آقا رحیم داشتند که در تهران ساکن بود، معظم له از علویجه اصفهان حرکت کرد و به تهران برای صلۀ رحم پسر برادرشان می روند، نزدیک غروب به شهر تهران می رسند معظم له آدرس را گم می کنند قدری تفحص می کنند ولی به علت کھولت سن خسته می شوند، که صدای اذان مغرب را می شنوند.

برای ادای نماز اول وقت راهی مسجدی که آن نزدیکی بوده می شوند. بعد از نماز متحیر بودند که در شب و در شهری به این بزرگی کجا بروند. مشغول می شوند به این ذکر: «الْمُسْتَفَاتُ بِكَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانُ، الْمُسْتَفَاتُ بِكَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانُ». و از مسجد خارج شده و کنار مسجد می ایستند که می بینند پسر برادرشان آمدند.

دنبال جریان را از زبان آقا رحیم نقل کردند که:

وقتی به حاج آقا نزدیک شدم و سلام کردم با حالت تعجب از من سؤال کردند: «چگونه مرا پیدا کردی؟»

گفتم: «آن کسی که شما فرستاده بودید به من خبر داد شما اینجا ایستاده اید».

گفت: «من کسی را نفرستادم، آن شخص خودش را معرفی کرد؟»

گفتم: من در منزل بودم که صدای زنگ اف اف بلند شد گوشی را برداشتم، گفت، «عموی شما حاج آقا سید عبدالله رفیعی به تهران آمده و گم شده است و حالا در فلان خیابان کنار مسجد ایستاده اند، بروید ایشان منتظر شما هستند».

حاج آقا با صدای لرزان گفتند: «من متوسل به امام زمان عليه السلام شده بودم^(۱)».

□

۳۶۷. توسل به امام زمان عليه السلام و درمان درد

یکی از اساتید بزرگوارمان چند سال قبل این قضیه را نقل می کردند و می فرمودند: چند سال پیش و آن وقتی که هنوز معالجه بعضی از امراض مشکل بود یک روز یکی از کسانی که او را می شناختم آمد و من دیدم خیلی نگران و ناراحت است.

پرسیدم: «جریان چیست؟»

گفت: «همسرم ناراحتی پیدا کرده و دکترها می گویند، باید آپاندیس او را عمل کنیم،

ناراحتی من از این جهت است که ممکن است خدای ناکرده عمل موفق نباشد و او از بین برود».

من گفتم: «بیا تو یک قراری بگذار، ان شاء الله احتیاج به عمل هم نخواهد بود و همسرت خوب خواهد شد».

گفت: «چه باید بکنم؟»

گفتم: «همان مبلغی را که گفته‌اند برای عمل باید خرج کنی، همان را با آقا امام زمان ارواحنا فداه قرار بگذار که در راه آن حضرت خرج کنی، ان شاء الله حضرت کاری می‌کنند مریضت خوب شود و احتیاج به عمل پیدا نکنی».

ایشان قبول کرد و همان مبلغ را در نظر گرفت و در راه حضرت بقیة الله روحی فداه خرج نمود و مریضش به طور غیر منتظره‌ای شفا پیدا کرد.

و البته خاصیت این کار آن بود که هم مریض ایشان خوب شد و هم اثرات سوء داروها و عمل که بعداً معلوم می‌شد نبود، و هم این که ایشان یک نوع ارتباط با آقا امام زمان علیه السلام پیدا کرده بودند.



۳۶۸. توسل به آقا امام زمان علیه السلام در راه عتبات و نجات از مرگ

سال ۱۳۸۲ شمسی و همان ابتدای سقوط دولت ستمگر بعثی که مرز بین ایران و عراق تا مدتی آزادتر از همیشه بود و احیاناً بدون هیچ گذرنامه‌ای مشتاقان زیارت عتبات عالیات را اجازه عبور می‌دادند، روزی یکی از دوستان و ارادتمندان اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام که مورد وثوق و محل اعتماد است نزد من آمد و مقداری که نشست دیدم حال دگرگونی دارد و بالأخره شروع به نقل قضیه‌ای که همان روزها برایش اتفاق افتاده بود کرد و من چون آن را مناسب دیدم از ایشان درخواست کردم آن را بنویسند تا در این کتاب مورد استفاده واقع شود.

جریان به نقل ایشان از این قرار است:

یا صاحب الزمان ادرکنی

من با آقا سیدی از اهل بازار خودمان و یک نفر دیگر تصمیم گرفتیم با هم به کربلا برویم. از مشهد به سمت مریوان رفتیم. در آنجا ۹ نفر دیگر هم به ما اضافه شدند که جمعاً ۱۲ نفر شدیم؛ ۱۱ نفر ترک زبان و ساکن مشهد بودند.

در مریوان یک نفر از اهالی آمد و پرسید: «شما می‌خواهید به کربلا بروید؟»

گفتیم: «بلی».

گفت: «من شما را تا خاک عراق نفری ۲۵ هزار تومان می برم».

گفتیم: «یک تضمین بده که ما را می رسانی».

گفت: «به خانه من بیایید و من هم شماره تلفن خانه را به شما می دهم، به هر کس می خواهید زنگ بزنید آدرس خانه ما را بدهید.» ما قبول کردیم و همراه او سوار ماشین شدیم.

شب بود. حدود سه ساعت با ماشین رفتیم. ما را به در یک خانه برد و گفت: «اینجا نماز بخوانید و استراحت کنید».

بعد سوار یک وانت شدیم. یک ساعت که رفت گفت: «از اینجا دیگر با ماشین نمی شود رفت، باید پیاده برویم».

حدود دو ساعت پیاده رفتیم، آن وقت گفت: «استراحت کنید، چای بخورید تا آفتاب نرزه زود برویم که راه نزدیک است».

در این هنگام ما متوجه شدیم آن آقا سید همشهری مان نیست، هر چه صدا زدیم: «آقا سید» خبری نشد.

یک نفر از ما گفت: «آقا سید با دو نفر جلو رفتند».

ما به سرعت از کوهها بالا رفتیم. راه خیلی بد بود. مقداری که رفتیم دیدیم آقا سید با دو نفر نشسته اند چای می خورند.

من گفتم: «آقا سید، قرار بود همه با هم برویم».

سید گفت: «بیا چای بخور.» ما نشستیم چای خوردیم.

آن راهنمای ما گفت: «پول بدهید».

گفتیم: «۱۵۰ هزار تومان بگیر بقیه را در آنجا می دهیم».

گفت: «باشد، عجله کنید».

گفتیم: «چقدر راه مانده؟»

گفت: «ده دقیقه.» ده دقیقه دیگر هم راه رفتیم. در راه آقا سید گفت:

«من در تهران که برای خدا حافظی به خانه دخترم رفته بودم، دخترم گفت: «بابا، دیشب خواب دیدم در خانه شما رفت و آمد زیاد می شود».

من گفتم: «ان شاء الله از کربلا که آمدم مهمانی می دهیم؛ این رفت و آمدها برای همان است».

توسلات

چند قدم دیگر که رفتیم حالش بد شد و همان جا روی زمین نشست و گفت: «فلانی، طلبکارها و بدهی‌هایم را به شما نگفتم، ولی پسر می‌داند».

باز مقدار دیگری که رفتیم، آقا سید حالش به هم خورد و روی زمین دراز کشید و همان جا از دنیا رفت. ما خیلی ناراحت شدیم: «خدایا در اینجا چه کار کنیم؟»
من به دوستان و همراهان گفتم: «بیایید همه با هم این جنازه را تا پایین ببریم، با کمک هم».

آنها گفتند: «شما سه نفر با هم بوده‌اید، به ما کاری نیست و ربطی ندارد.» ۹ نفر همه رفتند.

ما دو نفر ماندیم و این جنازه. آن یک نفر راه بلد که ما را همراهی می‌کرد هم گفت: «شما یک راه دارید؛ بروید یک قاطر پیدا کنید؛ فقط با قاطر می‌شود جنازه را پایین برد.» و خودش همراه بقیه رفت.

ما این طرف و آن طرف رفتیم تا بالاخره یک نفر را پیدا کردیم که برایمان کاری بکند اما او گفت: «ما جنازه نمی‌بریم، چون برای ما خیلی گران تمام می‌شود».
گفتیم: «هر چه پول بخواهید می‌دهیم».

گفت: «نمی‌شود، اگر مأمورها ما را با جنازه ببینند پدر ما را در می‌آورند. یک میلیون ما را جریمه می‌کنند».

حدود سه ساعت گذشت و ما همچنان مستأصل بودیم نتوانستیم هیچ کاری انجام دهیم. کم‌کم روز بالا می‌آمد و هوا گرم می‌شد. آفتاب مستقیم به ما می‌زد و جنازه هم همین‌طور جلوی ما گذاشته بود. با خودمان حساب کردیم با این وضع کم‌کم جنازه بو می‌گیرد و ما هم که کاری نمی‌توانیم بکنیم.

از طرفی خیلی تشنه شده بودیم و ظرف آب خوردن را همان‌ته نفر با خودشان برده بودند. بالاخره از روی ناچاری من به دوستم گفتم: «شما بروید به پاسگاه خبر بدهید».
او رفت و من ماندم و این جنازه.

روز جمعه و هوا هم خیلی گرم بود. ناراحتی من اندازه نداشت. واقعاً مستأصل شده بودم و احساس بیچارگی می‌کردم، یک مرتبه در فکر فرو رفتم و با خودم گفتم: «ای دل غافل، ما این همه جلسات می‌رویم و در آنجا از آقا امام زمان علیه السلام برایمان می‌گویند، مگر ما امام زمان نداریم! امروز روز جمعه است، متعلق به آقا امام زمان علیه السلام است».

خیلی دگرگون شده بودم به همین خاطر از جایم حرکت کردم و خودم را به بالای بلندی

رسانیدم و ایستادم و دستهایم را روی گوشهایم گذاشتم و با صدای بلند فریاد زدم: «یا صاحب الزمان... یا مهدی... آقا جان ما گرفتار شده ایم، به فریادمان برسید...!» حدود یک ربع ساعت همین طور فریاد می زدم. ناگهان دیدم از رو به رو پنج نفر پیدا شدند و دارند به طرف ما می آیند، همراهشان یک قاطر بود.

وقتی به نزدیک ما رسیدند سلام کردند و بدون آن که چیزی بگویند شروع کردند شاخه های دزخت خشکی را که همان جا بود بپزند. با من هم حرف نزدند. وقتی مقداری شاخه بریدند آنها را روی قاطر بستند و یک تخت محکم روی حیوان درست کردند. من که خیلی تشنه بودم و دیدم همراهشان آب هست ظرف آب را از آنها گرفتم و مشغول خوردن شدم. آمدم از آنها پرسم که: «شما کی هستید و از کجا می آید؟» یکی از ایشان اشاره کرد که: «هیچی نگو و ساکت باش.»

در همین احوال دوست ما که به دنبال آب و پاسگاه رفته بود از آن طرف آمد. همراه خودش شیشه کوچکی آورده بود که ته آن مقدار کمی آب داشت که رنگ آن هم تغییر کرده بود. معلوم شد آن را با زحمت زیادی از لابه لای سنگها پیدا کرده است. وقتی به ما رسید و این چند نفر را دید آهسته پرسید: «جریان چیست؟ اینها کی هستند؟»

گفتم: «اینها را آقا امام زمان علیه السلام فرستاده اند.»

گفت: «پس این صدای فریاد و استغاثه تو بود که می آمد؟»

گفتم: «بله.»

خلاصه او گریه کرد من هم گریه کردم.

در اینجا آن ۵ نفر جنازه آقا سید را با احترام از روی زمین بلند کردند و روی تخت و بالای قاطر گذاشتند، یک نفر از سمت راست و یک نفر از سمت چپ، یک نفر جلو قاطر یک نفر از پشت و یک نفر هم ساکهای ما را برداشت و به راه افتادند و به ما گفتند: «پایین بیاید.»

از کوه پایین آمدیم تا نزدیک پاسگاه رسیدیم. یک نفر از آنها گفت: «بروید پاسگاه را خبر کنید، ما تا اینجا آوردیم از اینجا به بعد با ماشین بروید.»

در همین لحظه از آن طرف یک وانت تویوتا سفید پیدا شد. یک نفر از آنها به راننده اش گفت: «این ۲ نفر را با جنازه به سردخانه مریوان ببر.»

او گفت: «من این طوری نمی توانم ببرم، چون وقتی از جلوی پاسگاه رد شویم می گویند از کجا آمده اید؟ و کلی دردسر دارد، شما بروید پاسگاه و جریان را برای آنها بگویید و بگویید ما ماشین می خواهیم، آنها ماشین ندارند و به شما خواهند گفت ماشین نداریم»

خودتان بروید یک ماشین پیدا کنید ما اجازه اش می دهیم عبور کند، بعد بیایید و با هم که رفتیم می گوییم همدیگر را دیده ایم».

ما آمدیم و خودمان را به پاسگاه رساندیم. دم در سرباز جلوی ما را گرفت، جریان را برایش گفتیم گفت: «فرمانده پاسگاه داخل است.» نگاه کردم دیدم آستین خود را بالا زده می خواهد وضو بگیرد. نزد او رفتم و جریان را برایش گفتم که: «ما سه نفر بودیم، می خواستیم به کربلا برویم اما یک نفرمان در راه از دنیا رفت».

فرمانده گفت: «خوب حالا چطور شده؟ جنازه اش کجاست؟»

گفتیم: «جنازه پایین است و ما الآن ماشین می خواهیم تا ما را به مریوان برساند».

گفت: «ما ماشین نداریم، اگر می توانید خودتان بروید پیدا کنید ما اجازه عبور به او می دهیم».

از آنجا بیرون آمدم و در همین وقت از آن طرف وانت سفید هم خودش را رساند و خلاصه با راننده آمدیم که پیش فرمانده پاسگاه برویم. راننده گفت: «به این چند نفر که از کوه پایین تان آورده اند پولی هم داده اید؟»
گفتم: «نه».

گفت: «به آنها چیزی بده.» آمدم ۵۰ هزار تومان در آوردم و خودم را کنار یکی از آنها رساندم تا پول را به او بدهم، همین که پول را دید خیلی ناراحت شد، و گفت: «مگر ما برای پول کار کرده ایم! اگر یک میلیون هم بدهی نخواهیم گرفت.» و پول را قبول نکردند.

خلاصه با راننده آمدیم و به پاسگاه رفتیم و با اجازه فرمانده پاسگاه جنازه را در ماشین گذاشتیم و خواستیم به سمت مریوان حرکت کنیم، راننده دوباره گفت: «بالاخره به این چند نفر پولی دادید؟»

گفتم: «هر چه اصرار کردم نگرفتند و ناراحت شدند».

گفت: «هر طوری هست یک چیزی به آنها بدهید».

من باز آمدم که لااقل مبلغی به آنها بدهم؛ اما دیگر رفته بودند.

به هر حال به سمت مریوان آمدیم و وقتی رسیدیم راننده گفت: «اول برویم جنازه را در سردخانه بگذاریم».

به سردخانه رفتیم و بعد از مقدمات کار جنازه را به آنجا سپردیم و راننده خودش خواست برود. من سراغ او آمدم و گفتم: «آقا ما چقدر به شما بدهیم؟»

گفت: «من پول نمی خواهم، شما به آن طرف خیابان بروید یک مسافرخانه هست به اسم

مسافرخانه اسلامی، همان جا استراحت کنید.» و از ما خداحافظی کرد و رفت. ما هم به سمت مسافرخانه رفتیم. وقتی وارد شدیم به مسافرخانه دار گفتیم: «یک اتاق به ما بدهید می خواهیم استراحت کنیم.»

گفت: «برای شما از قبل دو اتاق جا گرفته اند.» ما خیلی تعجب کردیم و معلوم شد همان راننده و انت برای ما دو اتاق را گرفته است. کلید اتاقها را گرفتیم و به آنجا رفتیم و از خستگی و بی حالی خودمان را کف اتاق رها کردیم و خوابیدیم.

بعد هم به مشهد تلفن زدیم و با پسر آقا سید مرحوم صحبت کردیم و جریان را برایش گفتیم. او که از کسالت پدرش خبر داشت و خودش در مشهد گفته بود: «پدرم را با خودتان ببرید، داغ کربلا به دلش نماند؛ هر اتفاقی افتاد شما مسؤول نیستید.» خیلی از ما معذرت خواهی کرد و خودش را به مریوان رساند و با هم برای گرفتن جنازه به سردخانه رفتیم. در سردخانه به ما گفتند:

«شما بروید از پاسگاه مریوان تأییدیه بیاورید تا جنازه را تحویلتان بدهیم.» به پاسگاه مریوان رفتیم. در آنجا با فرمانده پاسگاه صحبت کردیم و گفتیم: «ما فلان وقت آمده ایم و می توانید از همان پاسگاه سؤال کنید.»

فرمانده گفت: «می دانید اینجا چقدر پاسگاه هست! من بخواهم از همه سؤال کنم نمی توانم.» و چون متوجه وضعیت ما شده بود خودش مجوز صادر کرد و ما هم جنازه آقا سید را به همراه پسرش تحویل گرفتیم و شنبه شب (روز بعد از واقعه) به سمت مشهد آمدیم.

بعداً یکی از آشنایان نزدیک ما که از مسؤولان رده بالای همان جاها است و خبر دار شده بود ما می خواهیم به زیارت برویم و خبری از ما نشده بود با ما تماس داشت و ما هم جریان را برای او نقل کردیم، ایشان خیلی تعجب کرد و گفت: «مگر پیدا کردن پاسگاه در آن کوه و کوهستان به این سادگی ها است! این چیزی که شما می گوید کاملاً غیر عادی است.» خودم هم هر چه حساب می کنم که در آن مناطق گرد نشین که همگی از اهل سنت هستند و هیچ کاری را جز با پول دادن برایمان انجام نمی دادند و حتی در آن کوهها ما را رها کردند، و آمدن وانت و آوردن ما به مریوان و رفتن به سردخانه و قبول کردن جنازه که همه اینها فقط در ظرف یکی دو ساعت انجام شده بود و امثال این امور، چیزی جز نتیجه توسل و استغاثه به آقا امام زمان ارواحنا فداه نبوده است. چون هر کدام از این کارها حتی در جاهای

معمولی ساعتها طول می کشد.



۳۶۹. توسل آیه الله سید محمد شیرازی رحمته الله علیه و فراهم شدن شهریه طلاب

یکی از افراد مورد وثوق بیت معظم له نقل می کند:

من بعضی از شبهای چهارشنبه به خدمت آقا مشرف می شدم. یک شب، فردی را که از شهرستان خودمان بود، در آنجا دیدم و ایشان مرا شناخت و آدرس از من گرفت. پس از چند ماهی، من مجدداً آمدم خدمت آقا مشرف شدم و به خاطر بعضی از مشکلات تصمیم داشتم فعلاً خدمتشان نروم، اما سه شب بعد در عالم خواب - به جان آن عزیز که حضرت آیه الله، افتخار خدمت به او را دارد یعنی حضرت ولی عصر ارواحنا فداه - به من فرمودند: «برو و آنجا را ترک مکن». پس از آن قضیه، دیگر همه هفته مشرف می شدم.

و یک خاطره جالب این است که در همان ایام، همان شخص که یک شب من در خدمت آقا او را دیدم، طبق آدرسی که به او داده بودم به منزل ما آمد و گفت: «شما هنوز شبهای چهارشنبه به مسجد جمکران می روید؟»

عرض کردم: «بلی».

گفت: «هنوز هم به محضر حضرت آیه الله شیرازی می رسید؟»

گفتم: «افتخار است».

گفت: «روز سه شنبه ساعت یک بعد از ظهر خدمت می رسم.» و خدا حافظی کرد و رفت.

روز سه شنبه آمد و یک بسته کوچک به من داد و فرمود: «این را خدمت آقا بدهید». همین که آن را در جیب بغلم قرار دادم فرمود: «خیلی مواظب آن باشید.» و رفت سوار ماشین شد.

همین که آمد حرکت کند باز به من گفتم: «حاج آقا خیلی از این بسته مراقبت بشود.» و رفت آخر کوچه دور بزند و برود و همین که برگشت از جلوی من ردّ شود، برای بار سوم فرمود: «از آن بسته خیلی مراقبت کنید».

من وقتی خدمت آن مرجع بزرگ رسیدم و خواستند آن بسته را باز کنند، چون برچسب رویش بود، نتوانستند باز کنند، من باز کردم دیدم داخل آن ۲ بسته صدتایی چک های مسافرتی پانصد هزار تومانی قرار دارد.

ایشان یکی را برداشتند و صفرهای آن را شمردند متوجه شدند که شش صفر دارد و همه دویست برگه همین طور است که جمع آن صد میلیون تومان می شود.

یک مرتبه دیدم اشک از چشمانشان سرازیر شد، رنگ چهره تغییر کرد و آن قدر اشک ریختند که محاسن و لباس های مبارکشان تر شد، حالتی پیدا کردند که من خیلی ترسیدم و نگران حالشان شدم.

زیر لب سخن می گفتند، خوب گوش دادم متوجه شدم که با آقا صحبت می کنند و از آقا صاحب الزمان عليه السلام تشکر می کنند و عرضه می دارند: «آقا ازت ممنونم، آبرویم را حفظ کردی».

بعد از ساعتی که به حال طبیعی برگشتند، فرمودند: «دو سه شب و روز است که خدمت آقا عرض می کنم، «آقا جان شهریه داخل و خارج، زمین مانده است، برسانید و آبروی مرا حفظ فرمایید!»

حالا مشاهده می کنید که از ناحیه آقا و مولایم رسیده و نگذاشتند در این وضعیت بمانم^(۱).



۳۷۰. توشل حاج محمد حسن قهوه چی و رهایی از گرفتاری

یکی از شیعیان خالص مولای متقیان حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام به نام حاج محمد حسن در زمان مرحوم آیه الله سید مهدی بحر العلوم علیه الرحمة کنار دجله در شهر بغداد قهوه خانه ای داشت که از آن امرار معاش می کرد.

یک روز صبح که باران مختصری آمده و هوای لطیفی به وجود آورده بود و حاج محمد حسن تازه مغازه را باز کرده و هنوز کسی از مشتریان به مغازه او نیامده بود، سر و کله یک افسر سنی ناصبی پیدا شد.

او هنوز برای چای خوردن ننشسته بود که شروع کرد به فحاشی و جسارت به خاندان عصمت علیهم السلام به خصوص به علی بن ابی طالب علیه السلام و حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها، و مثل آن که نمی توانست خود را کنترل کند، با خود حرف می زد و به آن حضرت جسارت می کرد.

حاج محمد حسن که خورش به جوش آمده بود و از خود بی خود شده بود، اطراف خود را خلوت می دید تصمیم گرفت که افسر ناصبی را بکشد، ولی چطور؟ او مسلح است و حاج

۱. مجله خورشید مکه: ۱۳ / ۲۳.

محمد حسن اسلحه‌ای ندارد.

ناگهان فکری به نظرش رسید با خود گفت: «خوب است که از راه دوستی نزد او بروم و اسلحه‌اش را از دستش بگیرم و بعد او را با همان اسلحه بکشم».

لذا نزد او رفت و به او یکی دو تا چایی داغ و تازه دم داد و به او اظهار محبت کرد و گفت: «سرکار این خنجری که در کمر بسته‌ای خیلی زیبا به نظر می‌رسد، آن را چند خریده‌ای و کجا آن را درست کرده‌اند؟»

آن احمق نادان هم مغرورانه خنجر را از کمر باز کرد و به دست حاج محمد حسن داد و گفت: «بلی خنجر خوبی است، من آن را گران خریده‌ام حتی نگاه کن در دسته خنجر نامم را حکاکی کرده‌اند».

حاج محمد حسن خنجر را از او می‌گیرد و با خونسردی غیر قابل وصفی آن را نگاه می‌کند و ضمناً منتظر است که آن افسر ناصبی غفلت کند تا کار خود را انجام دهد. در این بین افسر ناصبی صورت را به طرف دجله بر می‌گرداند ناگهان حاج محمد حسن با یک حرکت فوری خنجر را تا دسته در قلب او فرو می‌برد و شکم او را می‌شکافد و تا هنوز کسی به قهوه‌خانه وارد نشده آن را ترک می‌کند و به طرف بصره فرار می‌نماید.

حاج محمد حسن می‌گوید:

من با ترس و لرز راه بغداد تا بصره را پیمودم، اول شب بود که وارد بصره شدم، نمی‌دانستم چه به سرم خواهد آمد، مگر ممکن است کسی افسر عراقی را در میان مغازه‌اش بکشد و او را همان جا بیاندازد و خنجرش را بردارد و فرار کند، ولی در عین حال از او دست بکشند و او را تعقیب نکنند؟

به هر حال خود را به امام زمان علیه السلام سپردم و گفتم: «آقا، من این کار را برای شما انجام دادم.» و سپس به طرف مسجدی رفتم که شب را در آن بیتوته نمایم.

آخر شب خادم مسجد که مرد فقیر نایبایی بود وارد مسجد شد و با صدای بلند فریاد زد که: «هر که در مسجد است بیرون برود چون می‌خواهم در مسجد را ببندم.» کسی جز من در مسجد نبود، من هم که نمی‌خواستم از مسجد بیرون بروم لذا چیزی نگفتم.

او مطمئن نشد که کسی در مسجد نباشد، شاید هم با خود فکر می‌کرد که ممکن است کسی در مسجد خوابش برده باشد به همین جهت با عصا دور مسجد به تجسس برخواست و با فریادی که هر خوابی را بیدار می‌کند دور مسجد گشت، ولی من از مقابل عصای او به طوری که او صدای پای مرا نشنود فرار می‌کردم.

بالآخره مطمئن شد که کسی در مسجد نیست لذا در مسجد را از داخل بست. از پنجره مسجد نور مهتاب به داخل مسجد تابیده بود، تا حدودی تشخیص داده می شد که او چه می کند. او پس از آن که در مسجد را از داخل بست لباسش را کند، تشک کوچکی کنار محراب انداخت و خودش دو زانو مقابل آن تشک نشست و با عصا به دیوار محراب زد و خودش جواب داد: «کیه؟» مثل این که کسی میهمانی برایش آمده و او در می زند و این جواب می دهد.

بعد خودش گفت: «به به، رسول اکرم صلی الله علیه و آله تشریف آوردند.» و از جا برخاست و در عالم خیال آن حضرت را وارد مسجد کرد و روی تشک نشاند و به آن حضرت عرض ارادت کرد و پس از چند لحظه باز به همان ترتیب با عصا به دیوار مسجد کوبید و گفت: «کیه؟»

به خودش با صدای متین و سنگین جواب داد: «ابوبکر صدیق».

گفت: «به به، حضرت ابوبکر صدیق، بفرمایید.» و او را در عالم خیال خود وارد مسجد کرد و کنار رسول اکرم صلی الله علیه و آله نشاند و به او هم عرض ارادت نمود. پس از آن عمر و عثمان را به همان ترتیب جداگانه وارد کرد ولی برای عمر احترام بیشتری قائل بود و به آنها هم اظهار ارادت می نمود.

پس از آنها عصای خود را آهسته به دیوار محراب زد - مثل کسی که با ترس در بزند - سپس گفت: «کیه؟»

خودش با صدای ضعیفی جواب داد: «من علی بن ابی طالب هستم».

او با بی اعتنائی عجیبی گفت: «شما را من به عنوان خلیفه قبول ندارم.» و شروع کرد به جسارت و بی ادبی به حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و بالآخره آن حضرت را راه نداد و از آن حضرت تبری کرد.

من که خنجر افسر ناصبی را همراه آورده بودم با خود گفتم که: «بد نیست این سنگ ناصبی را هم بکشم، و بالآخره من که از نظر دشمنان حضرت امیرالمؤمنین و فاطمه زهرا سلام الله علیهما مجرم شناخته شده ام و آب از سرم گذشته است چه یک متر باشد یا صد متر فرقی نمی کند».

لذا از جا برخاستم و او را هم کشتم و در همان نیمه شب در مسجد را که از داخل بسته بود باز کردم و به طرف کوفه فرار کردم و یکسره به مسجد کوفه رفتم و در یکی از حجرات مسجد اعتکاف نمودم و دائماً متوسل به حضرت بقیة الله ارواحنا فداه بودم و عرض

می‌کردم:

«آقا، من این اعمال را به خاطر محبت به حضرت علی بن ابی طالب و فاطمه زهرا سلام الله علیهما انجام داده‌ام و الآن چندین روز است که زن و بچه‌ام را ندیده‌ام».

بالآخره سه روز از ماندن من در مسجد کوفه بیشتر نگذشته بود که دیدم در اطاق مرا می‌زنند، در را باز کردم شخصی مرا به خدمت سید بحرالعلوم دعوت می‌کرد و می‌گفت: «آقا شما را می‌خواهند ببینند».

من به خدمت سید بحرالعلوم که در مسجد کوفه در محراب حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام نشسته بودند رسیدم.

ایشان به من فرمودند: «حضرت ولی عصر علیه السلام فرموده‌اند که، «ما آن خون را از دکان تو برداشتیم، تو با کمال اطمینان به مغازه‌ات برو و به زندگی‌ات ادامه بده، کسی مزاحمت نخواهد شد».

گفتم: «چشم قربان!» و دست سید بحرالعلوم را بوسیدم و یکسره با اطمینانی که از کلام سید در قلبم پیدا شده بود به طرف بغداد رفتم.

وقتی به بغداد رسیدم وسط روز بود اول با خودم گفتم: «بد نیست به طرف قهوه‌خانه‌ام بروم و بینم آنجا چه خبر است!»

وقتی نزدیک قهوه‌خانه رسیدم دیدم قهوه‌خانه باز است و جمعیت هم به عنوان مشتری روی صندلیها برای خوردن چائی نشسته‌اند و شخصی بسیار شبیه به من - که حتی برای چند لحظه فکر می‌کردم که در آینه نگاه می‌کنم و خود را می‌بینم - مشغول پذیرایی از مشتریان است. «مردم متوجه من نبودند و من آرام آرام به طرف قهوه‌خانه رفتم تا آن که به در قهوه‌خانه رسیدم دیدم آن فردی که شبیه به من بود به طرف من آمد و سینی چایی را به من داد و ناپدید شد».

من هم با آن که لرزش عجیبی در بدنم پیدا شده بود به روی خودم نیاوردم و به کارها ادامه دادم و تا شب در قهوه‌خانه بودم.

ضمناً به یادم آمد روزی که می‌خواستم از منزل بیرون بیایم زنم به من گفته بود: «مقداری شکر برای منزل بخر.» لذا آن شب من چند کیلو شکر خریدم و به منزل رفتم.

وقتی در زدم زنم در را باز کرد و من کیسه شکر را به او دادم.

او گفت: «باز چرا شکر خریدی!»

گفتم: «تو چند روز قبل گفته بودی که شکر بخرم».

گفت: «تو که همان شب خریدی چرا فراموش می کنی؟» و بدون آن که زخم از نبودن چند روزه من اظهار اطلاع کند وارد منزل شدم و فهمیدم آن کسی که به شکل و قیافه من در دکان بوده شبها هم به منزل می آمده.

تا آن که موقع خوابیدن شد دیدم زخم رختخواب مرا در اطاق دیگر انداخت، گفتم: «چرا جای مرا آنجا می اندازی!»

گفت: «خودت چند شب است که کمتر با من حرف می زنی و گفته ای که جای مرا در آن اطاق بینداز.»

من به او گفتم: «درست است ولی از امشب دیگر با تو در یک اطاق می خوابم.»

اینجا تذکر این نکته لازم است که تصور نشود انسان می تواند افراد مرتد و ناصبی را - با آن که آنها واجب القتل هستند - بدون اذن حاکم شرع مخصوصاً اگر جان خودش به خطر بیفتد بکشد، زیرا اگر این عمل را انجام داد ممکن است مورد مؤاخذه اخروی واقع شود، و اما حاج محمد حسن - طبق آنچه از حالات او و کمک حضرت بقیة الله روحی فداه نسبت به او استفاده می شود - این است که به او حالتی دست داده که دیگر نتوانسته خود را نگه دارد و تقریباً تکلیف از او ساقط شده است.

و احتمالاً شخصی که به شکل و قیافه او در مغازه کار می کرده و به خانه او می رفته مملکی بوده است که خدای تعالی او را مأمور فرموده که کارهای او را انجام دهد تا مردم متوجه غیبت او نشوند و به کنجکاوی نپردازند^(۱).

□

۳۷۱. توتل در هواپیما و نجات از سرگردانی و سقوط در آسمان تهران

وقتی اعلام کردند: «کمربندها را ببندید، هواپیما آماده پرواز است. خوشحالی من تنها از این جهت بود که تا ساعتی دیگر مرقد مطهر امام رضا علیه السلام را در آغوش می گرفتم. هر چند عده ای از علماء، مسؤولین و مداحان کشور نیز همسفر من بودند اما تنها چیزی که جلوه می نمود و مذاق جانم - وقتی به آن می اندیشیدم - شیرین می شد، همین زیارتی بود که انتظارش را می کشیدم.

۱. ملاقات با امام زمان عليه السلام: ۲ / ۷۸. کسانی که با مبانی فقهی اهل سنت آشنا هستند به خوبی می دانند که از نظر آنها هر کس توهین یا جسارتی به یکی از خلفاء راشدین که امیرالمؤمنین عليه السلام هم یکی از ایشان هستند بنماید عقوبت شدیدی دارد که شاید شیعه در بعضی از موارد به این اندازه شدت به خرج نمی دهد. هکذا درباره حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها.

توسلات

هوایما بلند شد و به سرعت از زمین فاصله گرفت. شهر تهران در زیر بالهایش کوچک و کوچکتر می نمود. لحظات اول همه این مناظر جالب و دیدنی بود، اما به تدریج این جاذبه رنگ باخت و طبیعی نمود. هر کس مشغول کار خود شد، یکی به صندلی هوایما تکیه زده و می اندیشید، بعضی دو به دو مشغول گفتگو بودند، یکی مطالعه می کرد و دیگری به نقطه ای خیره شده و فرادهای دور را تماشا می کرد. در چهره تمام مسافران نبض زندگی جاری بود و هیچ کس گمان نمی کرد که تا لحظاتی دیگر...

شهر مشهد از دور نمایان شد و اشتیاق رسیدن در من بیشتر؛ ما بر فراز فرودگاه مشهد قرار داشتیم و خود را آماده پیاده شدن می کردیم که اعلام کردند: «هوایما دچار نقص فنی شده است و نمی تواند در فرودگاه بنشیند».

حدود ۴۵ دقیقه تا یک ساعت هوایما بر فراز آسمان مشهد سرگردان بود، تمام مسئولین در تکاپو بودند و ما بلا تکلیف در آسمان می چرخیدیم. همه سرنشینان نگران بودند که چه اتفاقی خواهد افتاد؟ چه مشکلی ما را تهدید می کند، چه سرنوشتی در انتظار ما است؟ عده ای رنگشان پریده بود، بعضی از زنان و کودکان می گریستند و برخی مضطرب زیر لب دعا می خواندند.

هر کس چیزی می گفت و به گونه ای موضوع را تحلیل می کرد. وقتی از خلبان و خدمه هوایما مشکل را پرسیدیم پاسخ مشخصی ندادند، تا این که یکی از مسئولین به طور خصوصی از خلبان پرسید و معلوم شد که چرخ های هوایما برای فرود آمدن باز نمی شوند. بعد از ساعتی بلا تکلیفی، مجبور شدند هوایما را به سمت تهران هدایت کنند. حدود شش ساعت رفت و برگشت و سرگردانی در آسمان، حالا بر فراز شهر تهران بودیم. به آتش نشانی دستور آماده باش داده بودند، چون ما چاره ای جز سقوط نداشتیم و بی تردید هوایما آتش می گرفت. به فرودگاه تهران نزدیک شدیم، مسئولین هوایما اعلام کردند:

«ما به هیچ وجه نمی توانیم چرخ های هوایما را باز کنیم و امکان نشستن به صورت عادی وجود ندارد، باید آماده سقوط باشیم؛ اگر کسی دندان مصنوعی دارد بیرون بیاورد؛ همه، کفش هایشان را در آورند و هر کس عینک دارد از روی چشمش بردارد».

معلوم است در این شرایط انسان چه حالتی پیدا می کند، طبیعی است که هر کس عکس العملی نشان می دهد، من هم مثل سایر مسافرین منقلب شده بودم، عمری بود که نوکری امام زمانم را می کردم و درست نبود که لحظات آخر به یاد او نباشم و بی توسل به او و

بدون ذکر نام او بمیرم؛ دوست داشتم آخرین لحظات عمرم را به یاد او سپری کنم. در آخرین دقایق با حالتی مضطرب در وسط هواپیما ایستادم، عمامه از سر برداشتم و گفتم: «آقایان، اگر آخرین لحظه زنده بودنمان است، بهتر است که به امام زمان، حجة بن الحسن علیه السلام متوسل شویم».

همه منقلب بودیم، من دستم را روی سر گذاشتم و گفتم: «همه بگویید، یا اباصالح المهدی ادرکنی، یا اباصالح المهدی ادرکنی!»

همه مسافران با همان حالی که داشتند با صدای بلند می گفتند: «یا اباصالح المهدی ادرکنی!»

همه در حال توسل بودیم که یک دفعه خلبان گفت: «بشارت، بشارت، امام زمان علیه السلام عنایت فرمودند، چرخ های هواپیما باز شد».

همه یک صدا صلوات فرستادند و به سلامت به زمین نشستیم.

تمام سرنشینان هواپیما مطمئن بودند که تنها معجزه امام زمان علیه السلام بود که در آن لحظات آخر، ما را نجات داد و به زائرین جدش امام رضا علیه السلام توجه فرمود.

افسوس که عمری پی اغیار دویدیم از یار بماندیم و به مقصد نرسیدیم
سرمایه زکف رفت و تجارت ننمودیم جز حسرت و اندوه متاعی نخریدیم
شاهای زفقیران درت روی مگردان بر درگهت افتاده به صد گونه امیدیم^(۱)

□

۳۷۲. عنایت حضرت ولی عصر ارواحنا فداه

چند سال قبل، صبح علی الطلوع افرادی بر معتکفین وارد شدند و به یکی از مراجع مقداری پول دادند و گفتند: «این پول را به فلان شخص بدهید».

آن مرجع که از جریان اطلاعی نداشت گفت: «این شخص الآن در زیر زمین مسجد امام حسن عسکری علیه السلام پای منبر و در حال اعتکاف است».

آنها پول را به شخص رساندند. او پول را گرفت و بعد از شمارش گفت: «درست است، همین مقدار پول از خدا خواسته بودم، خدای مهربان در اولین روز و در ساعات آغازین اعتکاف حاجتم را داد».

البته صبح همان روز به این شخص در حال خواب و بیداری نامه ای سبز رنگ داده بودند که: «ما حاجت تو را خواهیم داد.» اما او این مسئله را از همه مخفی کرده بود، تا این که در

توسلات

هنگام غروب، یکی از اولیای خدا بر معتکفین مسجد امام حسن علیه السلام وارد شد و بدون مقدمه به این شخص گفت:

«فلانی، امروز صبح نامه سبز رنگ امام زمان علیه السلام را دیدی؟»

او در اینجا مطلع شد که این نامه در پی حاجتی که داشته، از طرف مولایش امام زمان علیه السلام به او رسیده و بعد هم آقا بلافاصله حاجتش را داده‌اند.^(۱)

□

۳۷۳. توسل آقای حاج سید علی رستگار و شفای پای ایشان

جناب آقای حاج غلام حسن رازانی حکایت می‌کنند:

آقای سید علی رستگار در عین این که از نظر سواد فقط به خواندن و نوشتن قادر است ولی چون مردی الهی و از اولاد پیامبر صلی الله علیه و آله می‌باشد مردی درستکار و روشن روان است و این جانب مؤلف با نامبرده هم سنّ، و در حدود هفتاد سال است از کودکی با وی دوست و همبازی بوده‌ام و روابط دوستی نیز در حال حاضر همچنان با صفا و محبت و حقیقی است. و ناگفته نماند که نامبرده با همه بی‌سوادی، شاعری توانا است که اشعار زیادی در منقبت و مراثی چهارده معصوم علیهم السلام سروده و این جانب اشعار او را جمع کرده و به صورت کتابی تنظیم کرده‌ام.

آقای سید علی رستگار در حال حاضر به شغل قالی فروشی در اول خیابان شهید مطهری قوچان مشغول کسب بوده و اغلب همشهریان محترم، ایشان را می‌شناسند و می‌دانند این فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله مردی پاک و درست است.

این سید بزرگوار نقل می‌کند:

من پایم در قسمت ساق بیمار شد و مرض آن به حدی رسید که از شدت درد، تحمل آن را از دست داده بودم. هر چه به دکترهای حاذق شهر مراجعه کردم سودی نبخشید. من خودم این جریان را ناظر بوده‌ام.

گاهی به گوش می‌شنیدم که گفته می‌شد: «دکترها نظر داده‌اند که پایش باید قطع بشود». یک شب خوابیده بودم. نیمه‌های شب از شدت درد از خواب بیدار شدم، دیگر امیدم از داشتن پای سالم ناامید شده بود، همان طوری که خوابیده بودم آهسته بلند شده و به دیوار تکیه زدم، متوسل به جدّم امام زمان علیه السلام شدم، عرض کردم: «آقا، من از اولاد شما و مادرت زهرای مرضیه علیها السلام هستم، یا پایم را شفا بده، و اگر مصلحت نیست مرگم را برسان که

۱. مجله خورشید مکه: ۲۰ / ۳۲.

نمی توانم بدون پا در میان مردم رفت و آمد کنم.» و گریه زیادی کردم، از گریه تمام بدنم به تکان آمده بود. گریه زیاد خسته ام کرد، کم کم دراز کشیده به خواب رفتم.

هنوز چشمم گرم نشده بود ناگاه دیدم نوری از طرف بخاری که در حال سوختن بود بیرون آمد و به سر تا پای بدنم برخورد کرد و از شدت برخورد آن از خواب پریدم و به میان رختخواب نشستم.

قلبم به شدت می زد. هراسان به طرف بخاری نگاه می کردم که: «این نور چه بود و از کجا آمد؟» فراموش کرده بودم که مریضم و پایم آزرده است. کمی که به خودم آمدم پایم را آهسته جمع کردم دیدم درد ندارد، خدایا چه می بینم آیا شفا پیدا کرده ام! خوب که امتحان کردم چند مرتبه پایم را جمع و دراز کردم دیدم که اصلاً درد ندارد. بلی جدم شفایم داده بود و پایم خوب شده از قطع کردن آن گذشته است و در حال حاضر کمی گرفتگی دارد که آن هم با کمی دارو در حال خوب شدن است.

و ضمناً یک مرتبه دیگر در موقعی که صبح نشسته بودم و مشغول خوردن صبحانه بودم در آن حال نیز به جریان شفا یافتن پا فکر می کردم، ناگاه دیدم باز همان نور از مقابل آمد بر بدنم سرتاسر خورد و تکان سختی خوردم اما زود از نظرم ناپدید شد. خانمم که در پهلوئی من نشسته بود از این حالت من متعجب شد، سؤال کرد که: «تورا چه شد؟ این چه بود که به بدن تو خورد؟»

اما فقط من خودم می دانستم که این هم یک نظر لطف و بزرگواری از جد مطهرم بوده است که شاملم شده است.

□

۳۷۴. توئسل مرحوم علامه مامقانی رحمته الله به حضرت بقیة الله ارواحنا فداه

حضرت آية الله علامه مامقانی رحمته الله - صاحب کتاب گرانقدر تنقیح المقال فی احوال الرجال - می فرمایند:

در زمانی که مشغول تألیف این کتاب بودم از الطاف الهی و عنایت اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام هر مطلبی را می خواستم به مجرد باز کردن هر کتابی آن را جلو چشمانم می دیدم و همین باعث می شد کارم سرعت فوق العاده ای بگیرد.

یک شب در همان اوائل حدود سه ساعت قبل از طلوع فجر به بحث «رهن» از کتاب تهذیب الأحكام احتیاج پیدا کردم اما این قسمت از کتاب را نداشتم لذا دیدم نزدیک پنج ساعت تا طلوع آفتاب مانده و من باید بیکار و معطل بمانم.

خیلی دگرگون شدم و حالت انقطاع غریبی نسبت به آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه و ارواحنا فداه پیدا نمودم.

لذا به ایشان متوجه شدم و عرض کردم: «سرور من، از من از جان مایه گذاشتن و از شما کمک و یاری! و من الآن بحث رهن تهذیب را لازم دارم.» و از شدت انقطاعی که داشتم اشکهایم بر گونه‌ام سرازیر شد.

از طرفی در نزد ما تعدادی کتابهای وقفی متروک بود که خیلی بد خط، و در علم صرف و نحو و تفسیر و غیر ذلک بودند و مکرر آنها را زیر و رو کرده بودیم و چیز به درد بخوری در آنها ندیده بودیم.

در آن حال انقطاع حتی احتمال این را نمی‌دادم که در بین آن کتابها تهذیب یافت شود، اما بدون این که خودم بفهمم چه می‌کنم برخاستم و سراغ آنها رفتم و دست دراز کردم و کتابی را برداشتم.

ناگاه دیدم این کتاب قسمتی از کتاب تهذیب است و خط آن خیلی هم زیبا است، و وقتی دقت کردم متوجه شدم این همان بحث رهن از کتاب است. من هم مطلبی که لازم داشتم از آن کتاب نقل کردم.

و از غرائب این بود که بعدها مکرر به آن کتابها مراجعه کردم اما چنین کتابی را نیافتم، و دانستم که این لطف مخصوصی از ناحیه حضرت بود که شامل حالم شد و آن بزرگواران دوست دارند این کتاب به پایان برسد. و همین باعث ازدیاد شوق من در تکمیل این کتاب گردید^(۱).



۱. تنقیح المقال فی احوال الرجال: ۱، مقدمه مؤلف.

بخش هفتم

حکایات ملازمان رکاب و مأموران

حضرت بقیة الله روحی فداه

در این بخش قضایای کسانی نقل شده است که به حضور «خادمان» و یا «ملازمان رکاب» امام زمان علیه السلام رسیده‌اند که غالباً این بزرگواران از طرف حضرت مأموریتی را انجام داده‌اند.

۳۷۵. تشرف حاج ولی الله خدمت مأمور حضرت و امر به دعا برای ظهور

مطلب دیگر، جریان دوم حاج ولی الله:

من با مرحوم امامی ^(۱) بساط چایی و آبدارخانه را اول نزدیک مسجد قرار داده بودیم. هر کس وارد مسجد می شد و می خواست برای اعمال به داخل مسجد برود دعوت می کردیم تا چایی بخورد.

شبی بود که مرحوم آقای امامی گفت: «ظرفهای آب خالی شده، یکی از آقایان این ظرفها را از آب انبار پر کند و بیاورد.» کسی جواب نداد.

من خودم دو ظرف را برداشتم و به طرف آب انبار رفتم، نزدیک آب انبار ترس و وحشتی احساس کردم، آب انبار تاریک و من هم دو ظرف سنگین را باید آب کنم و از پله ها بالا بیایم. خلاصه، دچار ترس و هراس شدم، ناگاه دیدم جوانی درب آب انبار ایستاده و گانّ نیت مرا خواند، رو به من نمود و گفت: «شما برای خدا قدم برداشته و می خواهی آب ببری، مترس، خدا تو را کمک می کند، برو.» و چند نوبت پشت سر هم فرمود: «دعا کن، خدا

۱. ایشان نیز یکی از علاقمندان به امام زمان علیه السلام و خدمتگزاران به واردین مسجد بودند؛ رحمة الله علیه.

صاحب مسجد را برساند».

من نفهمیدم چطور وارد آب انبار شدم و ظرفها را پُر کردم و بالا آمدم، همین قدر متوجه شدم که آن جوان به من کمک کرده و نزدیک آبدارخانه رسیدیم. من دست بردم، یک استکان چایی برداشتم، خواستم به دست او بدهم، دیدم کسی نیست. به دو نفر از افرادی که آنجا بودند گفتم: «این جوان کجا رفت؟»
فهمیدم که از ناحیه آقا مرا یاری دادند و آقا، این جوان را به کمک من فرستاده است^(۱).

□

۳۷۶. تشرّف به محضر مأمور حضرت و تعیین مکان جای چاه عمیق مسجد جمکران
[یکی از محبّان امام زمان ارواحنا فداه که مأمور تجدید بنای مسجد مقدّس جمکران بود می‌گوید:]

سه ماه بعد که تصمیم گرفتیم چاه عمیق بزنیم یکی از رفقا رفت و فردی را آورد، قرار شد هفتصد تومان بگیرد و چاه عمیق بزند و تمام کارها به عهده خودشان باشد، دستگاه آوردند و گفتند: «اینجا باید چاه زده شود.» قرار شد شنبه مشغول حفر چاه شوند.

شب جمعه بود من داخل مسجد مشغول نماز بودم، بعد از نماز بود که کسی دست زد به شانه من و گفت: «بیا بیرون.»

آمدم بیرون آقای ایستاده بود بعد از سلام گفت: آقا فرمودند، «اینجا که می‌خواهید چاه بزنند به مشکل برخورد می‌کنند و سنگ بزرگی است که مانع کار آنهاست. چاه را آنجا بزنند.» و اشاره کرد به جایی که الآن چاه عمیق زده شده.

من چند سنگ نهادم و فردا که آمدند برای حفر چاه گفتم: «چاه را آنجا بزنید.»

گفتند: «دستگاه ما اینجا را مساعد دانست و باید اینجا بزنیم.»

گفتم: «نه هر کجا من می‌گویم.»

گفتند: «پس خود متعهد می‌شوید که اگر آب نبود و به مشکلات برخورد کردیم ضامن

باشید؟»

گفتم: «آری.»

دستگاه را آوردند و به حفر چاه مشغول شدند و دیدند خیلی راحت کار پیش می‌رود تعجب کردند و بعد از نتیجه مثبتی که دیدند رفتند به سراغ مهندس خود که زردشتی بود گزارش دادند او نزد من آمد و گفت: «شما روی چه حسابی گفتید اینجا باید چاه زده شود؟»

۱. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۲۹۵.

گفتم: «مسجد صاحب دارد صاحب مسجد اينجا را تعيين کردند».

متعجب شد و منقلب شد به نحوی که دويست تومان که قبل گرفته بود و بنا شده بود بقیه اش که پانصد تومان است بعد بگیرند پس داد و رفت داخل مسجد و نماز خواند. الان بيست و پنج سال است که بدون ناراحتی از این چاه استفاده می کنیم^(۱).

□

۳۷۷. تشرف شاگرد امیرزا محمد باقر اصطهباناتی خدمت یکی از مأموران حضرت

علامه فهامه آخوند ملا محمد علی - ساکن قریه بازنه - از استاد خودش مرحوم امیرزا محمد باقر^(۲) نقل کرده که ایشان فرمود:

من در تهران ساکن بودم و مشغول تحصیل علم بودم ضمناً تدریس هم می کردم، طلبه ای آمد و گفت: «ممکن است کتاب شفاء الصدور را - که کتابی است در اصول دین - به روش شرع مقدس برایم بگویی؟»

من با این که وقت نداشتم، لکن او اصرار ورزید و قبول کردم، اما گفتم: «چون من این کتاب را باید مطالعه کنم و درس بگویم و این کتاب را ندارم».

ایشان گفتند: «شبها کتاب برای مطالعه نزد تو می باشد و روزها پیش من.» قبول کردم. مدتی به همین روش عمل می کردیم تا یک روز صبح هر چه گشتیم این کتاب پیدا نشد و نفهمیدم کتاب را کجا گذارده ام.

ایشان گفت: «این طور نمی شود باید فکری کرد.» رفت و بعد از دو یا سه روز دیگر آمد و از سه بقچه ای که در اطاق من بود بقچه سوم را برداشت و باز کرد و کتاب را از داخل آن بیرون آورد و به دست من داد.

من بسیار تعجب کردم پرسیدم: «تو از کجا این امر را دانستی که کتاب داخل این بقچه است در حالی که من هر چه گشتم نتوانستم آن را پیدا کنم؟»
گفت: «مرا شرح حالی است مهم، اگر مایلی بگویم».
گفتم: «بگو».

گفت: من در عتبات عالیات تحصیل فقه و اصول نموده تا به درجه اجتهاد رسیدم و به وطن برگشتم و مرجع امور شرعیّه گردیدم، تا این که به فکر رسید که تحصیلاتم در اصول دین ناقص است. تصمیم گرفتم برای تحصیل آن مسافرت کنم.

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۳ / ۳۵.

۲. مقصود عالم بزرگوار حاج شیخ محمد باقر اصطهباناتی است.

مردم و اقوام که از این قصد من باخبر شدند بر من ایراد گرفتند و گفتند: «تو درس خوانده و ملا هستی».

گفتم: «نه من هنوز ملا نشده‌ام، هشت سال دیگر باید بروم و تحصیل علم اصول دین نمایم».

همسرم نیز بر این امر راضی نبود و بر من ایراد می‌نمود، ناچار او را طلاق دادم که با خیال راحت بتوانم تحصیل علم کنم، هر چه داشتم فروختم و روانه شهر تهران شدم. مدتی که در تهران بودم با کسی مانوس نبودم اما در دهانم زخمی ایجاد شد که خیلی مرا رنج می‌داد به حدی که دستمالی بر دهان می‌بستم.

روزی از کنار خیابانی عبور می‌کردم شخصی به من رسید، و بدون سابقه آشنائی از من پرسید: «فلانی - به اسم مرا صدا زد - چرا دهانت را بسته‌ای؟ و چرا از فلان دوا استفاده نمی‌کنی تا خوب شود!»

چون وارد منزل شدم گفتم: «ضرری ندارد این دوا را استفاده می‌کنم.» دوا را تهیه و استفاده کردم فوراً زخم دهانم خوب شد.

فهمیدم اثر نفس آن شخص است، و این که او دارای نفس و شخص جلیل القدری است. به فکر بود ای کاش یک مرتبه دیگر آن شخص بزرگوار را می‌دیدم. تا این که مرتبه دوم بر او برخورد نمودم و این مرتبه طرح دوستی و رفاقت را با او انداختم، فهمیدم این شخص شبها در بیرون دروازه تهران، در خرابه‌ای منزل دارد و روزها داخل شهر می‌شود. بعد فهمیدم که این شخص از اوتاد و یکی از افرادی است که از طرف مولا و صاحبمان امام عصر ارواحنا فداه مأموریت دارد، تا در تهران باشد و گرفتاری شیعیان را برطرف نماید.

و من در مورد گم شدن کتاب به سراغ او رفتم و او به من گفت کتاب کجاست، و او بود که مرا به سوی شما معرفی کرد و درس شما را تأکید نمود.

وقتی قصه گم شدن کتاب را برای او گفتم، گفت: «استادت آمیرزا محمد باقر وقتش ضیق و به برنامه‌هایش درست نمی‌رسید تنها وقتش همین بود که برای شما گذاشته بود، به همین جهت کتاب را در میان آن بقیچه گذاشت».

استاد خیلی خوشحال شد و گفت: «مرا به خدمت او مشرف کن».

گفت: «باید اجازه بگیرم».

وقتی از آن شخص جلیل القدر اجازه می‌خواهد می‌گوید: «اجازه نمی‌دهم، و اگر بنا شد

من خود به منزل شما می آیم».

میرزا به توسط آن شاگرد سه مسأله از نماینده او پرسید.

۱ - آیا تسبیحات اربعه در نماز یک مرتبه واجب است یا سه مرتبه؟

جواب آوردند: یک مرتبه.

۲ - آیا عمل أم داوود بر همان نحو است که مرحوم مجلسی در زاد المعاد نقل کرده؟

جواب آمد: خیر، بلکه نسخه صحیح آن را پیدا می کنی. آخوند ملاً علی گفته بود که:

«هر چه میرزا در شیراز دنبال آن نسخه گشته بود تا آن وقت پیدا نکرده بود».

مسئله سوم را ناقل فراموش نموده بود.

میرزا می گوید: «پس از چندی آن آخوند ناپدید شد و معلوم نشد کجا رفت».

آقای مصلحی فرزند آیه الله اراکی فرمود: «این داستان را مرحوم آقای سید محمد علی

سبط از آیه الله العظمی حاج شیخ محمد حسین اصفهانی، و آیه الله آقای حاج آقا موسی

زنجانی از پدرشان مرحوم آیه الله حاج سید احمد زنجانی با اندک اختلافی نقل کرده اند^(۱)».

□

۳۷۸. رؤیای حاج ابوالحسن شریفی و دیدار حضرت خضر عليه السلام در ساری

[حاج ابوالحسن شریفی نقل می کند:]

چند سال که از این ماجرا گذشت. در ساری، مهمان بعضی رفقا و بستگان بودیم. شبی

جایی مهمان بودیم، دیدم زن بی حجابی آمد و با میزبان صحبت کرد و رفت.

من ناراحت شدم گفتم: «این از اعضای خانواده شماست؟»

گفت: «صاحب منزل ماست».

من گفتم: «نباید چنین باشد که آزاد با او حرف بزنی».

گفت: «چه کنم؟ اگر بخواهم حرفی بزنی مرا بیرون می کند».

من گفتم: «پس یک اطاق به من بده و مرا تنها بگذار».

در عالم رؤیا دیدم، اذان صبح است و من برخاستم، متوجه شدم احتیاج به غسل دارم و

لباس هم ندارم و حمام هم داخل منزل نیست.

خیلی ناراحت بودم، جوانی خوش سیما را دیدم، به من گفت: «چرا ناراحتی؟»

گفتم: «وقت نماز است و من محتاج غسل و لباس ندارم می ترسم، نماز قضا شود».

ایشان به من گفتند: «ناراحت نباش، درب را نیمه باز بگذار و از این طرف به سوی حمام

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۳ / ۵۲.

برو، لنگی از حمام بگیر و آن را تر نکن، غسل کن و همان جا نماز بخوان و لباس بپوش و برگرد، احدی از اینها نمی فهمند تو کجا رفتی و برگشتی و زود از اینجا برو و لباس بخر و حمام برو.» یک وقت دیدم جوان نیست.

بیدار شدم و همان طور که در خواب دیده بودم، عمل کردم، از خانه بیرون رفتم. هوا تاریک بود و کسی نبود، متحیر ماندم کجا بروم؟ یک وقت دیدم شخصی از فاصله دور با یک فانوس به طرف من می آید، نزدیک شد.

دیدم همان آقای است که در کوههای جاجرود او را دیدم، لبخندی به من زد و گفت: «با من بیا، اینجا هم حمام هست و هم مسجد، من به مسجد می روم و تو حمام برو.» چند قدم برداشتیم که به حمام رسیدیم و غسل کردم. به همان ترتیب که جوان در عالم رؤیا به من گفته بود به منزل آمدم و احدی نفهمید و زود هم از آن خانه بیرون آمدم، هر چند التماس کردند، نماندم.

آری، بار دوم بود که حضرت خضر را که نماینده امام زمان ارواحنا فداه است دیدم^(۱).



۳۷۹. عنایت حضرت صاحب الامر^(ع) به زائر هراتی

آقای حاج سید علی لواسانی که شخصی صادق القول است از مرد هراتی صادق القول نقل کرد:

پدرش که اهل اخلاص و تشرّف به زیارت عتبات مقدّسه ائمه^(ع) بوده و پیاده این راه را می پیموده است در حدود هرات به یک سوار مجهز سنی متعصب برخورد می کند و کتابها را می گیرد و او را می برد که اذیت کند یا بکشد.

هر قدر او اصرار می کند که از او دست بردارد و هر چه پول داشته به او بدهد، او با کمال تندی و جسارت و توهین، مرد زائر هراتی شیعی را رها نمی کند و می گوید: «باید تو را ببرم».

در این حال مردی که لباس معمولی به تن داشته پیدا می شود به آن سوار مجهز که ظاهراً قشونی بوده است امر می کند که کتابها را به او بدهد و او را آزاد کند و آن سوار مانند یک نوکر اطاعت می کند و از او صرف نظر می کند.

و این مطلب هیچ توجیه طبیعی ندارد و باید آن مرد محترم یا خلیفه الله سلام الله علیه

۱. شیفتگان حضرت مهدی^(ع): ۲/ ۱۰۲.

باشد يا يكي از ياوران آن بزرگوار^(۱).



۳۸۰. تشرف و ملازمت ركاب حاج حسين مطوف

و نیز نقل نمود جناب نخبه العلماء العظام آقا سيد هدايت الله فارغ دزفولى از دو نفر: يكي مرحوم حاج حسين تاجر دزفولى كه طرف اعتماد و وثوق سيد مذکور بود، و ديگرى از حضرت آية الله آقاى شيخ محمد على معزى كه معظم له از حاج حسين مذکور نقل کرده كه آن حاج حسين چنين گفت:

مطوفى بود به نام حاج حسين كه چهل سال مکه رفته بود. سفر چهلمش با من بود. بعد از طواف حج به من گفت: «اى حاج حسين! اينك آقايم حاضر است و مى خواهد مرا ببرد!» و سه مطلب سفارش فرمود:

مطلب اول اين كه: به حاج سيد غلامعلى بگو كه، «از راه زبير به وطن نرو. و سيد مذکور جد سيد صدر دزفولى معروف بود.

مطلب دوم: به حاج شيخ محمد طاهر مطلبى بگو. و آن مطلب را حاج حسين تاجر سرگوشى به شيخ گفت و شيخ گريه كرد و معلوم نشد چه بود.

مطلب سوم: به پسر حاج عبدالمحمد آل مبارك بگو كه، «دلت فكر نباشد!» پس از اين كلمات حاج حسين مرقوم مفقود گرديد^(۲).



۳۸۱. تشرف حاج حسين ضيائى بيگدلى به محضر ملازمان ركاب در مشعر الحرام

باز مرحوم حائرى در كتاب خطى مى نويسد:

آقاى حاج سيد حسين خان ضيائى بيگدلى كه حدود پنجاه سال است من با ايشان سابقه رفاقت دارم، و او نیز از اوائل جوانى با اين جانب و آقاى غروى - همشيره زاده - رفاقت خاصى داشت و خيلى از اوقات در بيرونى ما مى آمد و بدون تكلف به نهار درویشى ما كه فوقش شايد آب گوشت بود مى ساخت و ما را گاهى به باغ خود مى برد.

او تحصيلات فقه و اصول را كاملاً خوانده بود؛ بعداً از رشته آخوندى خارج شده و به دانشگاه الهيات رفت و سپس به مدرسه حقوق.

غرض اين است كه در اين مدت، حتى يك كلمه دروغ از ايشان به ياد ندارم شنیده

۱. شيفتگان حضرت مهدى عليه السلام: ۳ / ۱۲۸.

۲. با محرمان راز: ۶۷.

باشم، ایشان سابقاً برای من گفته بودند و امروز نیز گفتند که:

در سفر مکه از عرفات که به مشعر آمدیم در آن بیابان شلوغ و بی علامت در یک گوشه بساط را گسترده و چند زن با ما بودند و اکبرخان که نزد زنها نشست، من با اکبرخان دیگری که او هم با ما بود در صدد برآمدیم برویم آب بیاوریم تا چایی درست کنیم.

ظرفی برای آب آوردن برداشتیم و به طرف عرفات رهسپار شدیم، که در راه عرفات شیر آب ظاهراً دور بود، خیلی راه رفتیم مثل این که گفت حدود هفت کیلومتر، تا سرانجام به آب رسیدیم.

در موقع برگشتن به واسطه آن که چراغهای زنبوری را که ما نشان کرده بودیم خاموش کرده و خوابیده بودند راه را گم کردیم، هر چه می رفتیم و با صدای بلند، اکبرخان را صدا می زدیم هیچ کس جواب نمی داد، چند مرتبه هر دو هر چه ممکن بود با صدای بلند فریاد زدیم: «اکبرخان!» کسی جواب نمی داد.

هر چه می رفتیم محل خود را پیدا نمی کردیم اما ظاهراً می گفت: در این برگشتن حدود هفت کیلومتر راه رفتیم و به کلی خسته و مانده و مضطرب بودیم برای این که زنها در آنجا منتظر ما بودند و ما غیر از یک سطل آب که می بردیم وسایل زندگی نداشتیم و در حال احرام بودیم، فقط لباس احرام در بر داشتیم، به کلی بیچاره و درمانده شده بودیم.

در این بین، سه نفر را دیدیم که سوار بر اسب بودند و لباس قمی قدیمی در بر داشتند، یکی از آنها که خیلی نورانی هم بود و قبایی بر تن و شالی بر کمر بسته و کلاه نمادی بر سر داشت به ما گفت: «قمی ها را می خواهید؟» گفتیم: «آری».

تپه ای را به ما نشان داد که پیدا و نزدیک بود، گفت: «از این تپه بالا بروید صدا بزنید آن طرف تپه هستند».

ما بالای تپه رفتیم و گفتیم: «اکبرخان!» جواب شنیدیم و به رفقا ملحق شدیم.

بعداً فکر کردیم که اصلاً اسب یعنی چه؟ تمام ما با اتومبیل بودیم!

و ثانیاً این که اینها اگر از حجّاج بودند چرا در حال احرام نبودند و اگر از حجّاج نبودند برای چه در این شب در مشعر بودند؟

ثالثاً گفتن این که شما قمی ها را می خواهید، عجیب بود! برای این که ما به صرف این که

اکبرخان را صدا می زدیم از کجا برای آنها معلوم شد که ما قمی ها را می خواهیم؟

و رابعاً قمی ها یک دسته و منحصر به ما نبود که از این جواب سؤال بفهمند که مقصود،

این عده بالخصوص هستند.

و نگارنده گوید: و خامساً در آن موقع لباس رسمی ایرانیها قبا و شال و کلاه نمدی نبود، بلکه لباس رسمی کت و شلوار بود.

و سادساً اگر آنها واقعاً از مردمان معمول متعارف قم بودند باید در موقع دیگر نیز دیده شده باشند یا بعداً دیده شوند، اینها مسلماً از رجال غیب دستگاه الهی هستند که به حسب قاعده عقلی به تصرف ولایتی که به داد مردم می‌رسند به امر ولی الله و خلیفته فی ارضه^(۱).

□

۳۸۲. تشرّف و ملازمت رکاب یکی از علماء

در یکی از شهرهای ایران عالم عامل و بزرگواری که از درایت، کیاست، تقوا، پرهیزکاری، زهد و ورع بهره‌ای وافر داشت زندگی می‌کرد. او هم مورد قبول و احترام عوام بود و هم خواص، و مهر و امضای او را دولت و ملت احترام می‌کردند و برایش حساب ویژه‌ای داشتند.

او که یکی از خوبان روزگار بود و سرانجام به خدمتگزاری امام عصر عليه السلام مفتخر گردید و واسطه فیض شد داستانی شنیدنی دارد که در یکی از کتابها بدین صورت آمده است:

این سید عالم روزی نشسته بود که یکی از تجّار شهر وارد شد و گفت: «من املاکی دارم و می‌خواهم آنها را بفروشم؛ سند املاک این است تقاضا می‌کنم آن را توشیح کنید».

سید دانشمند سند را می‌گیرد و مهر خود را پای آن می‌زند و می‌دهد.

شب فرا می‌رسد، بسیار سرد و تاریک و زمستانی. سید در خانه خفته است که نیمه شب در خانه را می‌زنند، درب را می‌گشاید و چهره پارسا و پروا پیشه‌ای را می‌نگرد که در آن ساعت شب اجازه ورود می‌گیرد.

سید با این که از نابهنگام آمدن آن مرد ناراحت می‌شود به خود نمی‌آورد و او را می‌پذیرد، او پس از نشستن بنای نصیحت می‌نهد و می‌گوید: «جناب عالم و رهبر دینی شهر باید از شتاب در کارها به ویژه تصدیق و یار د و تکذیب مردم بپرهیزد چه بسا که تصمیم‌گیری شتابزده، باعث تباهی دنیا و آخرت خودش و دیگران خواهد شد...».

و آنگاه می‌گوید: «شما سید و عالم بزرگوار چرا و چگونه آن سند جعلی را با حسن نیت به طور شتابزده امضاء کردی؟ اینک بدان که آن املاک وقف حضرت حسین عليه السلام است و آن مرد فریبکار در نقشه بلعیدن آنهاست و راه چاره این است که بامداد با کارگری به منزل حاکم

۱. شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ۳ / ۱۲۲.

شهر بروی و او را به همراه خویش به منزل آن تاجر ببری و دستور دهید تا او فلان نقطه از خانه را بشکافد تا اسناد و وقفنامه این املاک را که آنجاست بنگرید و در شهر هم اعلان کنید که این املاک وقف امام حسین علیه السلام است و آن سند جعلی را نیز پاره می‌کنی.» و آنگاه از سید خداحافظی نموده و می‌رود.

سید صبح زود حرکت می‌کند و طبق دستور عمل نموده و اسناد را پیدا می‌کند و در شهر نیز اعلان می‌نماید و سند جعلی را نیز پاره می‌کند.

از آن پس در شهر این مطلب بر سر زبانها می‌افتد که او علم غیب می‌داند، و حاکم نیز شگفت‌زده از کار او بر احترام او مراقبت بیشتری می‌کند، و سید نیز درمی‌یابد که آگاهی بخش او از این جریان از ابدال و رجال الغیب است و پشیمان می‌شود که چرا او را نشناخته است.

مدتی از این داستان نگذشته بود که بار دیگر نیمه شبی در خانه‌اش به صدا در می‌آید، سید درب را می‌گشاید و با همان چهره نورانی و زاهدانه رو به رو می‌گردد و به او خوش آمد می‌گوید و از راهنمایی او سپاسگزاری می‌کند.

او رو به سید می‌گوید: «شما مرد واقع‌بین و حق‌جو و درستکاری هستید، از این پس شایسته است این شهر را ترک و به نجف اشرف بیایید و بقیه روزگار خویش را در آنجا بگذرانید.»

و می‌افزاید که: «هنگامی که وارد نجف شدی روز جمعه به تاریخ... من در وادی السلام در انتظار شما خواهم بود.» و آنگاه خداحافظی نموده و سید آماده هجرت می‌شود.

مردم شهر از تصمیم او آگاه شده و مصرانه از او می‌خواهند در شهر آنان بماند اما او می‌رود و طبق وعده وارد نجف می‌گردد و در روز موعود به مکان و وعده‌گاه خویش می‌شتابد و می‌بیند همان مرد وارسته و همان چهره شایسته و پارسا، در انتظار اوست.

سلام عرض می‌کند و او پاسخ سلام را به گرمی می‌دهد و به او خوش آمد می‌گوید و آنگاه می‌گوید: «دوست عزیز! من در صحن شریف آستان مقدس امیرمؤمنان علیه السلام در خان دارالشفاء منزل دارم و اینک هم که به استقبال شما آمده‌ام در خود کسالت و بیماری احساس می‌کنم، روز جمعه آینده به حجره من بیا که من از دنیا می‌روم، بدنم را تجهیز و دفن کن و آگاه باش که من یکی از ابدال و خدمتگزاران حضرت صاحب‌الزمان علیه السلام هستم و آن حضرت دستور داده است که شما را به جای خود نصب کنم.»

و نیز یادآور می‌گردد که: «دیدارهای من با تو و تذکرم در مورد وقف‌نامه و دعوت شما به

نجف همه و همه به دستور امام عصر عليه السلام بوده است».

سید اندوهگین و منقلب برمی گردد و روز جمعه بعد می رود و همان گونه که آن مرد بزرگ، خود خبر داده بود او را در حالی می بیند که جهان را بدرود گفته است، پیکر او را تجهیز و به خاک می سپارد و خود به عنوان خدمتگزاری در آستان حضرت مهدی عليه السلام تکالیف و وظائف او را از آن پس به عهده می گیرد و یکی از ابدال و وسائط فیض می گردد^(۱).

□

۳۸۳. تشرّف دکتری خدمت یکی از یاران حضرت در فتنه حمله روسها به ایران

داستانی را که می خوانید، حضرت آية الله العظمی وحید خراسانی به یک واسطه از صاحب قصه نقل می فرمودند و خود شخص مذکور را نیز مکرر دیده بودند.

فرمودند: قبل از رفتن به نجف، استادی در مشهد داشتیم که با او بحث خصوصی داشتیم که عده ای از مشایخ آن زمان در آن بحث بودند، همین دکتری که صاحب قصه است نیز شرکت می کرد.

ماجرای او و نیز از مرحوم حاج شیخ علی اکبر نهاوندی و مرحوم حاج شیخ علی اکبر نوغانی که هر دو از بزرگان و علما بودند و از خود او شنیده بودند، شنیدم. مختصر قصه این است:

دکتر گفت: من در فتنه حمله روسها به ایران در آنجا جراح بودم. یک روز تیر خورده ای آمد و گفت، «دکتر، زود جراحی کن».

گفتم: «جراحی به این سادگی نیست، باید بیهوش شوی و تخدیر گردی بعد عمل کنم».

گفت: «تو وسائل جراحی را بیاور و منتظر نباش».

مثل انسان مقهوری که از خود اراده ندارد، آوردم. خوابید و گفت: «بسم الله التور» و دو، سه کلمه دیگر آهسته گفت، دیدم مثل مرده ای افتاده است.

دکتر چون خودش اهل فنّ بوده، فهمید که خلع کرده، یعنی روح را از بدن تجرید نموده و خارج کرده،

جراحی کرده تیر را بیرون آوردم. تمام که شد بخیه ها را که زدم دیدم لبها آهسته به هم خورد و همان کلمات را گفت و نشست. فهمیدم گوهری پیدا کردم. با او سر و سرّی پیدا نموده تا وقتی که فهمیدم چه کاره است.

روشن شد که رابطه ای با محبوب دلها، امام زمان ارواحنا فداه دارد، گفتم: «خدمتش

۱. کرامات صالحین: ۱۶۳ از بیان الائمه: ۱ / ۲۵.

رسیده‌ای؟»

گفت: «هیئات، هیئات! ما کجا و او کجا؟»

گفتم: «پس، سمت چیست؟»

گفت: «من مأمورم اینجا باشم.»

گفتم: «آیا نظری به این مردم نمی‌کند؟ لشکر روس و آذربایجان، و این مصیبت قابل تحمل نیست.»

وقتی این مطلب را گفتم، گفت: «مهم نیست بروند.»

فقط همین کلمه را گفت که: «بروند.» گفت و حرکت کرد و رفت.

عصر، از مرکز روسیه تلگراف آمد که: «لشکر روس فوراً برگردد.»

لشکر بدون هیچ وقفه‌ای هر چه بود برداشتند و همان شب رفتند، فردا گم شده را پیدا کردم، فهمیدم به یک کلمه که گفت: «بروند.» کار تمام شد، اراده قاهره نافذه، این است، به یک کلمه، قیامت کرد.

پرسیدم: «آیا تو خود وجود مبارک حضرتش را می‌بینی؟»

گفت: «هیئات! من به هفت نفر واسطه‌ام که آنها وجود مبارکش را می‌بینند.»

آری! آن اکسیر اعظم، تلاقی با آن هفت نفر پیدا کرده و آنها کبریت احمر شده‌اند، باز آن

کبریت احمر برخورد به این شخص پیدا کرده و شده طلای ناب انسانیّت.

باید گفت: «ای آقا! افسوس که نه تو را شناختیم و نه حرمتت را پاس داشتیم، تو کجایی

که الآن همه جایی...^(۱)!»



۳۸۴. تشرّف به محضر یکی از ملازمان حضرت و پیام به آیه‌الله قمی رحمته الله

حاج آقا اثنی عشری که از مروّجین دین و خاندان رسالت می‌باشد و در تهران سکونت دارند، داستان شنیدنی از مشهد و از بیت آیه‌الله آقای حاج آقا حسن قمی نقل کرده‌اند که جالب است؛ این شما و این هم داستان او از مشهد:

هر هفته شبهای سه شنبه آیه‌الله آقای حاج آقا حسن قمی در منزل خویش مجلس دعا و توسّل داشتند و برای سلامتی و فرج امام عصر علیه السلام دعا می‌خوانند.

راستی مجلس پر معنویّت و با روحی بود، خودشان با گریه و شور و خلوص

۱. این داستان را روز چهاردهم ماه شعبان ۱۴۱۵ آخر درس، در مسجد اعظم، بیان فرمودند. شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ۲ / ۲۹۰.

عنايات حضرت ولین عصر علیه السلام

وصف ناپذیری، دعای توسل را می خواندند و همه را دگرگون می ساختند. یکی از شبهای سه شنبه پس از مراسم دعا، من در گوشه ای نشسته و غرق در شور و اخلاص بودم که یکی آمد و گفت: «آیه الله شما را می خواهد». رفتم دیدم که آقای قمی تنها در اطاق نشسته است، سلام گفتم و نشستم و فرمودند: «کسی برای من و شما پیامی آورده است». نگاه کردم دیدم جوان خوش چهره و زیبایی آمد و کنار درب ایستاد و روبه آیه الله الأعظم برای شما و آقای اثنی عشری پیام دارم». آیه الله فرمودند: «بگو پیامت چیست؟» گفتم: «من مأموریت دارم به شما بگویم که حضرت فرمود، «برو به حاج آقا حسن قمی و اثنی عشری بگو برای فرج من دعا کنید و این که خدا مرا از زندان غیبت نجات دهد». این جمله را گفتم و رفتم. من از پی او روان شدم تا بیشتر با او صحبت کنم اما گویی یک لحظه از نظرم ناپدید شد. دیدم آیه الله قمی هم حالش منقلب شد و در گریه و اضطراب است^(۱).



۳۸۵. تشرف و ملازمت خادم مدرسه زنجان

آیه الله حاج میرزا حسن لواسانی در کتاب خود داستان شنیدنی و شگفت انگیز را از عظمت و معنویت و مقام مردی آورده است که به ظاهر خادم مدرسه زنجان بود اما در حقیقت بدلی از ابدال و واسطه ای از وسائط فیض؛ مردی که در اوج پروا پیشگی و درستکاری و صداقت و اخلاص بود و مورد عنایت امام عصر علیه السلام قرار داشت. لازم به یادآوری است که ایشان این داستان را از استاد گرانقدرش شیخ مهدی زنجانی رحمته الله علیه و آن بزرگوار نیز به نقل از استاد خویش آقا شیخ محمد نقل کرده است که هر دو تن از چهره های کم نظیر دانش، ایمان، عمل، صداقت و درستی در روزگار خویش بودند که نه تنها به واجبات و مستحبات عمل می کردند که از مکروهات نیز اجتناب می ورزیدند. اینک این شما و این هم داستان مورد نظر:

استاد بزرگوار آقا شیخ محمد می گوید: من در یکی از مدارس زنجان در دوران طلبگی خویش در حجره ای سکونت داشتم و در این مدرسه خادم صالح و درستکار و تقوا پیشه ای بود که حجره اش در راهرو ورودی و خروجی مدرسه قرار داشت.

۱. کرامات صالحین: ۱۷۶.

یکی از شبها طبق عادت خویش برای خواندن نماز نافله برخاستم که با منظره شگفت‌انگیزی رو به رو شدم.

جریان بدین گونه بود که وقتی از کنار حجره خادم برای وضو عبور می‌کردم دیدم نور و روشنایی خیره‌کننده و بی‌سابقه‌ای فضای اطاق او و اطراف را دربر گرفته است.

حس کنجکاوی مرا به سوی اطاق خادم کشاند از لابه‌لای درب منظره شگفتی را دیدم، در یک سو خادم مدرسه را دیدم که مؤدب و در کمال تواضع در گوشه‌ای نشسته و به سخنان کسی گوش می‌دهد و به طور مکرر خود را فدای او می‌نماید و می‌گوید: «سرورم، مولایم، آقایم، جانم به قربانت!»

و از دگر سو هر چه دقت کردم فرد دیگری را ندیدم اما گفتگوی آن دو را می‌شنیدم گرچه سخنان آنان را نمی‌فهمیدم، و از طرف سوم دیدم چراغ خادم خاموش است اما حجره‌اش نورباران است.

ساعتی از شب به همان حال بر من گذشت و هر لحظه بر تعجب و حیرتم افزون گشت. دیگر وقت نافله می‌گذشت به همین جهت برای خواندن نماز رفتم اما همه فکرم در اطاق خادم و منظره بهت‌آوری بود که آنجا دیده بودم.

صبح آن روز از راه رسید به حجره خادم آمدم دیدم تاریک و در هم بسته است گویی که او در خواب است.

در زدم، بیدار شد اما از منظره سپیده‌دم خبری نبود از خود او پرسیدم، انکار کرد و اصرار من بر انکار او افزود. او را سوگند دادم که: «نه اشتباه کردم و نه خواب دیده‌ام جریان چه بود؟»

حالش منقلب شد گفت: «واقعیت را می‌گویم اما با سه شرط».

گفتم: «شرایط سه گانه چیست؟»

گفت: ۱- تا زمانی که من در قید حیات هستم این راز پوشیده بماند.

۲- از این پس چون گذشته با من رفتار کنی بدون هیچ احترام و تواضع خاص.

۳- و کاری به رفتار عادی طلبه‌ها با من نداشته باشی.

شرایط سه گانه او را به جان پذیرفته و تعهد سپردم.

آن گاه گفت: «دوست عزیز، واقعیت این است که گاه سالارم امام عصر علیه السلام از من

دلجویی و تفقد می‌کنند و امشب یکی از آن شبها بود».

بدنم لرزید و دگرگون شدم و چون دریافتم که راست می‌گوید، چنان شیفته او شدم که

می خواستم خود را روی پاهای او انداخته و ببوسم اما چون تعهد گرفته بود چاره‌ای جز شکیبایی نبود.

به حجره خود بازگشتم اما چه بازگشتی! زمین بر من تنگ شده بود و دنیا در نظرم تاریک و راهی نیز برای اظهار آن راز بزرگ به دوستانم نداشتم.

روزهایی چند گذشت نیمه شبی بود که احساس کردم درب حجره‌ام را به طور آهسته می‌زنند، درب را گشودم دیدم خادم مدرسه است. سلام کرد و گفت برای خدا حافظی آمده است، و پیدا بود که هم نگران و اندوهگین به نظر می‌رسد و هم بسیار شتاب داشت. پرسیدم: «کجا؟»

گفت: «من رفتم، حجره و اثاثیه آن مال شما».

گفتم: «آخر کجا؟»

گفت: «یکی از یاران امام عصر عليه السلام جهان را بدرود گفته، مرا فراخوانده است تا به حضورش شرفیات و وظیفه او را به عهده گیرم».

و عجیب این که هنوز سخنش پایان نیافته بود که از نظرم ناپدید شد و من هر کجا در پی او گشتم او را در مدرسه نیافتم.

بی اختیار فریادی کشیدم که همه طلبه‌ها بیدار شدند و اطراف مرا گرفتند من جریان را برای آنان گفتم و آنان مرا نکوهش کردند که چرا تاکنون آنان را در جریان نگذاشته‌ام. به آنان گفتم: «دوستان، مرا نکوهش نکنید که دلیل داشتم».

پرسیدند: «چه بود؟»

گفتم: «او از من عهد گرفته بود»^(۱).



۱. کرامات صالحین: ۱۶۵ از کشکول آیه‌الله لواسانی: ۴۲۵.